دیوان

صائب تبریزی

جلد دوم

غزلیات: ت - خ

به کوشش

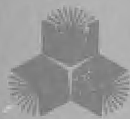
محمد قهرمان

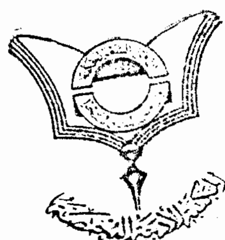
شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

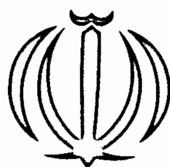
بها: ۴۹۰ تومان

دیوان صائب تبریزی

جلد دوم





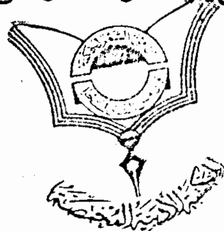


بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

فَبَشِّرْ عِبادِالَّذین یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
اُوْلئِك الَّذِینَ هَدیٰهُمُ الله وَ اُوْلئِكَ هُمْ اُوْلُوْا الأَلْبابْ.

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من؟
من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من



دیوان

صائب تبریزی

جلد دوم
(غزلیات ت ـ خ)

به کوشش
محمّد قهرمان

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
۱۳۷

صائب، محمدعلی، ۱۰۱۶-۱۰۸۶ق.
دیوان صائب تبریزی/به کوشش محمّد قهرمان.

۶ جلد.
ص.ع. به انگلیسی: Dīvān Sā'ib Tabrīzī
۱. شعر فارسی - قرن ۱۱. الف. قهرمان، محمد،
مصحح. ب. عنوان.
PIR ۸ فا ۱/۴



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

دیوان صائب تبریزی
چاپ اوّل: ۱۳۶۵؛ چاپ دوم: ۱۳۷۱
تعداد: ۳۰۰۰ جلد
چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارت علمی و فرهنگی

غزلیات

۹۲۲

طی شود در یك‌نفس آغاز و انجام حیات
شعلهٔ جوّالـه باشد گـردش جام حیات

مهلت‌ازنوکیسه جستن‌ازخرد دورست دور
چون‌سبکروحان‌بده‌پیش‌ازطلب‌وام حیات

محو گردد در نظر واکردنی مدّ شهاب
دل منه چون غافلان برطول ایام حیات

چون لب پیمانه می‌بوسد لب شمشیر را
هرکه می‌سازد دهانی تلخ از جام حیات

چشم عیش صافی از ایام در پیری مدار
نیست غیراز دُرد کلفت در ته جام حیات

گرحضوری‌هست،دردارالامان‌نیستی است
دانه‌ای جزخوردن دل‌نیست‌در دام حیات

خواب مرگش را نسازد بستر بیگانه تلخ
خاك باشد هرکه را بستر در ایام حیات

هستی باقی به‌دست‌آور چو عالی همتان
انتظار مرگ را تا کـی نهی نام حیات؟

در بلا تن دادن از بیم بلا اولی ترست
گردن خودرا سبك‌کن زود از وام حیات

در قفس می‌افکند مـرغ فلك پرواز را
هرکه در ملك عدم می‌بندد احرام حیات

جوی‌شیروشهدگردد درتنش رگ زیرخاك
هرکه کام خلق شیرین کرد هنگام حیات

تیرگی آفاق را از دل به‌آب زر بشوی
تاسرت‌گرم‌است‌چون‌خورشیدازجام حیات

آنچه می‌ماندبجا از رفتگان، جز نام‌نیست
نام نیکی کسب کن صائب در ایام حیات

۹۲۳

عالمی را روی شرم‌آلود او دیوانه ساخت
شمع درفانوس‌کاریك‌جهان پروانه ساخت

نغمه‌سنجان چمن‌را شورمن دیوانه ساخت
برگ گل را شعلهٔ آواز من پروانه ساخت

جوهرعشق‌آن‌زمان برخلق‌ظاهرشدکه‌حسن
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه ساخت

از تنور گرم نتوان نان خودرا خام برد
گرمی هنگامـهٔ طفلان مرا دیوانه ساخت

کرد خرج آب و گل کاشانه‌آرایی مرا[1] — وقت‌آن‌کس‌خوش‌که خودرا پیشتر ازخانه ساخت
گر به‌این عنوان تکلّف مجلس‌آرایی کند — زود خواهد آشنایان‌را زهم‌بیگانه ساخت
خواهد افتادن به فکر کلبهٔ تاریك ما — داغ سودایی‌که ازهرلاله آتشخانه ساخت
من‌که چون‌شبنم زگل بالین و بستر داشتم — درقفس می‌بایدم‌اکنون به‌آب‌ودانه ساخت
سهل باشد گر مرا بازیچهٔ طفلان کند — قهرمان عشق اوّل کعبه را بتخانه ساخت
حلقهٔ در می‌شود تا می‌گشاید چشم را — بوالفضولی‌میهمانی‌راکه صاحبخانه ساخت
باد نخوت از سرم زخم‌زبان بیرون نبرد — این حباب پوچ، تیغ‌موج را دندانه ساخت
شد به‌زلف او یکی صد، رشتهٔ پیوند من — استخوانم را اگر زخم نمایان شانه ساخت
گرچه عمر خامهٔ من در سیه مستی گذشت — عالمی را هوشیار از جلوهٔ مستانه ساخت
شرم اسلام است اگر مانع زبیرحمی ترا — ازنگاهی می‌توان‌مارا زدین بیگانه ساخت
بی‌بلاگردان ندارد حسن آسایش که شمع — پردهٔ فانوس را بال و پر پروانه ساخت

من که صائب کردمی پهلوتهی از خویشتن
این‌زمان‌می‌بایدم بایك‌جهان بیگانه ساخت

٩٣٤

ازچَه‌وزندان‌برآمدهرکه روح‌ازتن‌شناخت — شدعزیز آن‌کس‌که یوسف‌را زپیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم‌سرا — خانه زندان‌شد به‌هر مرغی‌که‌او روزن شناخت
بینش ظاهر به کنه روح نتواند رسید — چون مسیحارا تواند دیدهٔ‌سوزن شناخت؟
کفرودین‌وروزوشب‌درعالم‌حیرت‌یکی‌است — دربلاافتادهرکس دوست‌ازدشمن شناخت
دل چوذوق‌بیخودی‌دریافت، خصم تن‌شود — برزمین‌ساکن‌نگرددطفل‌چون‌دامن شناخت
تابرآمد جان زتن،گم‌کرد نادان خویش‌را — وای برآن‌کس که یوسف‌را به‌پیراهن شناخت
از در و دیوار می‌پرسد خبر آیینه را — گرچه‌طوطی‌خویش‌رازآیینهٔ‌روشن شناخت
اشك‌من تا روشناس چهره‌شد، دردل نماند — همچوآن‌طفلی‌که راه‌کوچه‌وبرزن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه‌اش سیماب شد — سنگ‌ازروزی‌که‌ذوق‌صحبت‌آهن شناخت
رفت آسایش زدل تا ره به‌کوی یار برد — مور کی‌ازپانشیند چون‌ره‌خرمن شناخت؟

غوطه درخون‌می‌زند چون‌یادگلشن‌می‌کند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

١- س، م، د: کوتاه‌بینیها مرا، متن مطابق آ، پر، ق، ك.

۹۳۵

روی گرم مهر اگر ذرّات عالم را نواخت — داغ سودای تو هم دلهای پرغم را نواخت[1]
حسن را باغ و بهاری همچو چشم پاک نیست — مانند دایم تازه رو هر گل که شبنم را نواخت
می‌توانـد داد سامان کار مـا آشفتگان — آن که از دست نوازش زلف پرخم را نواخت
شوربختی گشت شیرین در نظر عشاق را — کعبه با آن منزلت روزی که زمزم را نواخت
رزق صاحب خیر آماده است از آثار خیر — جام را هر کس که بر لب بوسه زد، جم را نواخت
خاکیـان پاک طینت دانـهٔ یک سبحه‌انـد — هر که یک دل را نوازش کرد، عالم را نواخت
سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا — مهر از کوچکدلی بسیار شبنم را نواخت
بیکسی دلهای غمگین را کند غمخوارهم — غم دل مارا نوازش کرد و دل غم را نواخت
می‌جهد آتش هنوز از چهـرهٔ اولاد او — عشق از آن سیلی که در فردوس آدم را نواخت

انتقام خویش ازو حقّ نمک خواهد کشید
صائب آن داغ سیه رویی[2] که مرهم را نواخت

۹۳۶

هر که را اینجا به سیلی آسمان خواهد نواخت — در کنار مرحمت، درآن جهان خواهدنواخت
باغبان در نوبهاران گوشمالـی می‌دهـد — نغمه‌سنجی را که درفصل خزان خواهدنواخت
قطرهٔ مارا زچشم انداخت گر ابـر بهار — در کنار لطف، بحر بیکران خواهد نواخت
می‌زند برق فنا بر خرمن مـا خویش را — تا به برگ کاه ما را کهکشان خواهد نواخت
ساز سیر آهنگ مارا برزمین زد آسمان — چنگ و نای بینوایان را چسان خواهد نواخت؟
ما یتیمان را به جوی شیر، لطف کردگار — همچو مادر در بهشت جاودان خواهد نواخت
باغبان از چشم پاک ما اگـر واقف شود — همچو شبنم در کنار گلستان خواهد نواخت
هیچ کس را دل به اشک آتشین ما نسوخت — طفل مارا دامن آخر زمان خواهد نواخت
هستی ما صرف شد در گوشمال غم، مگر — در کنار خاک مارا آسمان خواهد نواخت؟
آن سلیمانی که کرد از مغز چشم زاغ سیر — این هما را هم به مشتی استخوان خواهدنواخت
در دهان شیر اگر افتـد، مسلّم می‌جهد — هر شکاری را که آن ابرو کمان خواهد نواخت

نوبت گفتار اگر صائب به ما خواهد رسید
مور مارا آن سلیمان زمان خواهد نواخت

۱ــ س، م، د: جانهای پرغم... متن مطابق آ ۲ــ همان نسخه‌ها: سیه‌روزی، متن مطابق اصلاح صائب در نسخهٔ آ.

۹۲۷

دست‌وپا بسیارزد تاعشق مارا پاك سوخت
شعله‌خونهاخورد تااین‌هیزم نمناك‌سوخت
بیگناه است آسمـان در تیره‌بختیهای ما
اختـر مارا فـروغ شعلـهٔ ادراك‌سوخت
موج آب زندگانی می‌زند در زیر خاك
رشتهٔ جانی کزان رخسار آتشناك‌سوخت
شاهراه دوزخ سوزان، رگ خامی بـود
امن‌شدازسوختن‌هرکس که‌اینجاپاك‌سوخت
برضعیفان ظلم‌کردن، ظلم‌برخودکردن‌است
شعله‌هم‌بی‌بال‌وپرشدتاخس‌وخاشاك‌سوخت
عـاشقـان پـاکدامـن پـرده‌دار آفتنـد
بی‌سبب پروانه را آن شعلهٔ بیباك‌سوخت
می‌پرد چشم حوادث تا پر کاهی به‌جاست
می‌شودامن‌ازپریشانی‌چوخرمن‌پاك‌سوخت[1]
برق آفت، گـردن بیهوده‌ای برمـی‌کشد
ناامیدی تخم امّید مرا در خاك‌سوخت
سهل مشمر ظلم را هرچند باشد اندکـی
کزشرارشوخ‌چشمی‌یك‌جهان‌خاشاك‌سوخت
حسن نتواندرسیدن در سبـکسیری به‌عشق
تاچراغی سوخت،صدپروانهٔ بیباك‌سوخت
دیدهٔ خورشیدرا نتوان‌به‌خون آلوده دید
وقت‌آن‌سرخوش که‌چون‌شبنم‌در آن‌فتراك‌سوخت

نیست اختر،می‌نماید آنچه صائب بر سپهر
نالهٔ ما داغهـا بـر سینهٔ افـلاك سوخت

۹۲۸

آن‌که‌رنگ‌خط‌به‌رخسارش‌زمشك‌ناب‌ریخت
خار در پیراهن خورشید عالمتاب ریخت
چون شفق‌رنگین زروی‌خاك می‌خیزدغبار
غمزهٔ‌اوبس‌که خون‌خلق‌راچون آب ریخت
می‌توان صد نامه انشا کـرد از راه نگاه
شبنم‌بیدرد اگردرگوش‌گل سیماب ریخت
تا چه خونها در دل مردم به‌بیداری کند
چشم‌مخموری‌که‌خون‌عالمی‌درخواب ریخت
ننگ هستی از سرم تیغ شهادت برگرفت
پیش‌دریا گرد راه ازخویشتن‌سیلاب ریخت
دانهٔ تسبیح شد از سردی زهّاد خشك
شمع‌عالمسوز هراشکی‌که‌درمحراب ریخت
ترك‌جود اضطراری‌کن کز اهل‌جود نیست
هرکه درکام‌نهنگ ازبیم‌جان اسباب ریخت

این‌جواب آن‌غزل صائب‌که‌می‌گوید **اسیر**
همچوگردسرمه‌ازچشم‌غزالان‌خواب‌ریخت

۱ــ م، د، ن: می‌جهد نبض حوادث... ازکشاکش می‌شود فارغ چوخرمن پاك سوخت ، متن مطابق س.

۹۲۹

کوته‌اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت / یوسف گل‌پیرهن‌را در گریبان‌خار ریخت
هر که رنگ آرزو درسینهٔ افگار ریخت / یوسف گل‌پیرهن‌را در گریبان‌خار ریخت
کرد خط سبز را زلف سیاهش جانشین / وقت‌رفتن‌زهرخودرا عاقبت‌این‌مار ریخت
عاشقان هم بر بساط ناز جولان می‌کنند / بس‌که‌نازازجلوهٔ‌آن‌سروخوش‌رفتار ریخت
مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد / جمله‌را درکاسهٔ‌من چشم‌او یکبار ریخت
پیش ازین اطفال بر دیوانه سنگی می‌زدند / سنگ بر دیوانهٔ من از در و دیوار ریخت
عشق هیهات‌است غافل‌گردداز احوال‌حسن / بلبلان‌را ریخت‌دل هرجاگلی ازبار ریخت
خودنمایی نیست کار خاکساران، ورنه من / مشت‌خونی می‌توانستم به‌پای دار ریخت[1]
بس‌که‌گشتم مضطرب ازلطف بی‌اندازه‌اش / تا به‌لب‌بردن تمام این‌ساغر سرشار ریخت
لاله‌ای بی‌داغ ازدل برنیاید سنگ را / کوهکن تاخون‌خود دردامن‌کهسار ریخت
تا نگاهش بر عذار لاله رنگ او فتاد / آب‌شدگل ازحیا، زان‌گوشهٔ‌دستار ریخت
بیش‌ازین ای‌شاخ‌گل‌بی‌پرده درگلشن‌مگرد / بال مرغان چمن از رعشهٔ گلزار ریخت
تا فشاندم برگ هستی از ملامت فارغم / نخل‌شدایمن‌زسنگ‌کودکان‌چون‌بار ریخت

حاصل‌پرداز دل صائب کدورت بود و بس
جای طوطی برسر آیینه‌ام زنگار ریخت

۹۳۰

بادهٔ تلخی که از بویش دل منصور ریخت / عشق آتشدست در مغز من پرشور ریخت
از لب خاموش من مهر خموشی برنداشت / بادهٔ تلخی‌که نقش از کاسهٔ منصور ریخت
مشت‌خاک‌ما چه‌باشد پیش‌شوخیهای‌حسن؟ / این همان‌برق‌است کزیک‌نوشخندش طور ریخت
گفتگوی‌عشق با اهل‌خرد حیف‌است‌حیف / این‌جواهرسرمه‌را نتوان‌به‌چشم‌کور ریخت
هرسخن‌گوشی وهر می ساغری داردجدا / شربت سیمرغ نتوان درگلوی مور ریخت
از دل خم جلوه‌گر شد در لباس آفتاب / هر فروزان اختری کز طارم انگور ریخت
من‌که‌سنگ‌خاره‌عاجزبود دردستم چو موم / دیدن آن سنگدل از پنجهٔ من زور ریخت
خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد / هرکه مشت‌دانه‌ای در رهگذار مور ریخت

۱ــ س، م، د: می‌توانستم‌کف خونی به ...

غنچه هشیارست وبلبل‌مست،گویاازحجاب جام خودرا درگریبان غنچهٔ مستور ریخت
برنیارد هیچ‌کس صائب سراز نیرنگ حسن
خون نزدیکان زشوق یك‌نگاه دور ریخت

۹۳۱

درعلاج درد ما رنگ از رخ تدبیر ریخت دید تا ویرانی مارا، دل تعمیر ریخت
ابن‌قدرشورجنون‌درقطره‌ای‌می بوده‌است؟ موجهٔ بیتابیم شیرازهٔ زنجیر ریخت
چون توانم‌سبزشد پیش سبکروحان عشق؟ بارها از جان سخت من دم شمشیر ریخت
موج رغبت می‌تراود همچنان از جوهرش گرچه خون عالمی آن تیغ عالمگیر ریخت
خاك میخواران عمارت را نمی‌گیرد به‌خود از گِل پیمانه نتوان سبحهٔ تزویر ریخت
دردل‌سنگین شیرین چون‌تواند رخنه‌کرد؟ تیشهٔ فرهاد زهر خود به‌جوی شیر ریخت
عاجزان را لطف حق صائب حمایت‌می‌کند
خشك‌شد دستی‌که برنخجیر لاغر تیرریخت

۹۳۲

پیش‌ساقی هرکه‌آب‌رو درین‌میخانه ریخت دردل‌پاك صدف‌چون ابرنیسان دانه‌ریخت
آسمان امروز باخونین‌دلان ناصاف نیست لاله‌را درجام اول، دُرد درپیمانه‌ریخت
درگلوی شمع، اشك از تنگی جا شد گره بس‌که دربزم تو بربالای هم پروانه‌ریخت
در زمان شیرمستی طفل بازیگوش من مهرهٔ گهواره جای سنگ بردیوانه‌ریخت
فرصت خاریدن سر نیست در پایان عمر رخت‌پیش‌ازسیل می‌بایدبرون‌ازخانه‌ریخت
قفل روزی‌درجوانی‌بستگی هرگز نداشت ریخت تادندان، کلید رزق‌را دندانه‌ریخت
آتش یاقوتم، افسردن نمی‌دانم که چیست می‌توان ازخون‌گرمم رنگ‌آتشخانه‌ریخت
ازهواجویی درین‌دریای‌گوهر چون‌حباب بر سرمن خانه را آخر هوای خانه‌ریخت
صائب از دیوان‌من هرصفحه‌ای‌میخانه‌ای‌است
بس‌که از کلك سیه مستم سخن مستانه ریخت

۹۳۳

چشم‌مخموری‌که ما را زهر درپیمانه ریخت می‌تواند ازنگاهی‌رنگ صدمیخانه ریخت
اشك شادی عذرمارا آخر ازصیادخواست گرچه‌درتسخیر ماگوهربه‌جای‌دانه ریخت

حیله درشرع محبّت بازی خود دادن است / خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت
تازه گردد داغ عشق ازلطف خوبان دگر / خندهٔ گل طشت آتش برسر پروانه ریخت
لوح می‌افتد به‌هر جانب چو مستان خراب / تاکه برخاك شهیدان گریهٔ مستانه ریخت؟
میهمانی کرد مرغان بهشتی را بـه سنگ / هرکه‌درپیش‌بط می سبحهٔ صددانه ریخت
ترك هستی‌کن‌که آسوده‌است ازتاراج‌سیل / هرکه‌پیش‌ازسیل رخت‌خودبرون ازخانه ریخت
دامن‌فانوس درکف، شمع بیرون می‌دود / تاکه ازمجلس برون‌خاکسترپروانه ریخت؟
نقد خالص در محك جولان دیگر می‌کند / برخورد ازعمرهرکس‌سنگ‌بردیوانه ریخت؟
گردش‌چشم‌که حیرانم زهوشش برده‌بود؟ / کاین غزل ازخامهٔ‌صائب‌عجب مستانه‌ریخت

۹۳٤

روی از عالم بگردان گر لقـا می‌بایدت / بگسل ازکونین اگر زلف دوتا می‌بایدت
روشنی چشم از جواهر سرمهٔ مردم مدار / خویش را درهم‌شکن گر توتیا می‌بایدت
فقر را بـا نقشبندان تعلّق کـار نیست / هستی از تن‌پروران تـا بوریا می‌بایدت
شمع دل‌را از هواهای مخالف پاس‌دار / وقت رفتن گر چراغی پیش پا می‌بایدت
سایه‌کن بر فرق خورشید افسران روزگار / چتر اگر بر فرق سر روز جزا می‌بایدت
گریه در دنبال باشد خنـدهٔ بی‌وقت را / خنده‌زن‌چون گل‌اگردرخون شنا می‌بایدت
تازه‌رویان غوطه در دریای رحمت می‌زنند / خُلق‌کن‌باخلق، اگر لطف خدا می‌بایدت
شد زاکسیر قناعت خون آهو مشك تر / خون‌خور و تن‌زن اگرمشك ختا می‌بایدت
از سعادتمندی ذاتـی نـداری بهـره‌ای / تـا بـرات سایـه از بـال هما می‌بایدت
خانـهٔ دربستـه فانـوس حضور خاطرست / مهر زن برلب اگـر خاطـر بجا می‌بایدت
تا چو تیر از سینهٔ چرخ مقوّس بگذری / چون الف از راستی درکف عصا می‌بایدت
این پریشان‌اختلاطیها گل بیگانگی است / آشنـای خـود نه‌ای تـا آشنا می‌بایدت
ماه را آمیزش انجم سیه دل کرده است / فرد شو چون مهر تابان گر ضیا می‌بایدت
ای‌که می‌لرزی به‌شمع دولت بیدار خویش / گرد خود فانوسی از دست دعا می‌بایدت
خانهٔ دربستـه می‌جوینـد مهمانـان غیب / غنچـه بنشیـن گـر نسیم آشنا می‌بایدت
نی درین بستانسرا تا برگ دارد بی‌نواست / برگ را از خود بیفشان گر نوا می‌بایدت
موج بی‌پروا چه بال‌وپر گشاید در حباب؟ / صائب ازگردون برون‌روگر فضا می‌بایدت

[این جواب آن غزل صائب که **راغب** گفته است
از جهان بیگانه شو گر آشنا می‌بایدت]

٩٣٥

گرچه‌نی زرد و ضعیف و لاغر و بی‌دست و پاست
چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست

چون رگ ابر بهاران فیض می‌بارد ازو
ناودان کعبهٔ دل، کوچهٔ دارالبقاست

ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشق است
با دهان بی‌زبان با هر زبانی آشناست

صور اسرافیل باشد مرده‌دل را ناله‌اش
چهرهٔ زرّین او آهن‌دلان را کیمیاست

می‌برد ارواح قدسی را به جولانگاه قدس
بادپایی این‌چنین در عالم امکان کجاست؟

یوسفی از چاه می‌آرد برون در هر نفس
خاك یوسف‌خیز کنعان را چنین چاهی کجاست؟

چتر بر سر دارد از بال پریزاد نفس
چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست

درکمند دل شکارش نیست چین کوتهی
با غریبی نغمه‌های او به هر گوش آشناست

دست زرّین کرم را نیست در دلهای تنگ
این یدطولی که او را در گشاد عقده‌هاست

گرچه سرتاپای او یك مصرع برجسته است
هر سر بندی ازو ترجیع‌بند ناله‌هاست

نیست در هر دل که کوه غم، نمی‌پیچد در او
چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست

گرچه می‌دارد خطر از آستین دایم چراغ
زآستین‌افشانی او شمع دلها را ضیاست

آستین مریم است و چاه یوسف، زین سبب
نغمه‌های دلفریبش روح‌بخش و جانفزاست

ناله‌هایش گریهٔ مستانه را سنگ یَدَه است
رنگ زردش بیقراریهای دل را کهرباست

کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجمل
دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کراست؟

کشتی می راست در طوفان غم باد مراد
در بیابان طلب آوارگان را رهنماست

در حریم میکشان مستانه می‌گوید سخن
چون به اهل حق رسد گویای اسرار خداست

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه‌ای
صاحبان چشم را شمع است و کوران را عصاست

هرچه هرکس را بود در دل، مصوّر می‌کند
این‌چنین نقاش آتشدست در عالم کجاست؟

بینوایی لازم بی‌برگی افتاده است و او
با وجود آن که بی‌برگ است دایم بانواست

بسته در واکردن دل برمیان ده جا کمر
بندهای دلگشای او بر این معنی گواست

می‌کند سیر مقامات و نمی‌جنبد ز جا
کوچه‌گردی می‌کند پیوسته و دایم بجاست

ناله‌های پر خم و پیچش ازین وحشت‌سرا
می‌برد دل را به سیر لامکان از راه راست

چون نیابد همزبانی، نامهٔ سر بسته‌ای است
همنفس چون یافت، در هر ناله‌اش طومارهاست

شست برهردل که بندد می‌کشددرخاك وخون
باوجود بی‌پروبالی خدنگش بی‌خطاست
با تهیدستی نهد انگشت بر چشم قبول
هردل بی‌برگ را کز وی تمنّای نواست
خامهٔ زرّین او در دیدهٔ کوتاه‌بین
می‌نماید خشك،امّا مدّ احسانش رساست
هست با دریای رحمت جویبارش متّصل
همچوآب‌زندگی،زان‌نغمه‌هایش‌جانفزاست
درشکست لشکر غم، تیر روی ترکش‌است
درگشادعقدهٔ حاجت سرانگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دورافتاده‌ای است
آه‌سرد وچهرهٔزردش براین معنی‌گواست
پیکر زرّینش از داغ و درفش بی‌شمار
محضر درد جگرسوز و غم بی‌انتهاست
غیر نی کز رهگذار چشم می‌نالد مدام
درمیان دردمندان دیدهٔ نالان کراست؟
ناله‌های دلخراشش چون عصای موسوی
از نهاد سنگ خارا چشمهٔ رحمت‌گشاست
می‌گذارد بر سر از لبهای مطرب تاج لعل
چون‌نفس،زان‌بردل عشاق‌فرمانش‌رواست
این غزل صائب مرا از فیض**مولانای روم**
ازربان خامهٔ شکّرفشان بی‌خواست خاست

٩٣٦

هرکه پیوندد به‌اهل‌حق زمردان خداست
آهن پیوسته با آهن‌ربا، آهن‌رباست
قدر روشندل فزون از خاکساری می‌شود
بر گهر گرد یتیمی سایهٔ بال هماست
قهرمان عشق می‌باشد به عاشق مهربان
کشتی غوّاص گوهرجو به دریا آشناست
از مآل شادمانی سربلندان غافلند
ارّهٔ این نخل سرکش خندهٔ دندان‌نماست
بیدلان طفل مشرب زین سیاهی می‌رمند
دیدهٔ بالغ نظر را خطّ مشکین توتیاست
حسن را بی‌پرده‌دیدن ازادب دورست دور
دیدهٔ ما شرمگینان چون زره زیر قباست
گرچه دست اهل دولت هست درظاهر بلند
دست ارباب دعا بالاترین دستهاست
عشق در پیران بود چون طبل در زیر گلیم
درجوانان‌عشق‌شورانگیز، عیدوروستاست
دیدهٔ تن‌پروران آب سیاه آورده است
ورنه شمشیر شهادت موجهٔ آب بقاست
از غبار دل، زبان آتشین گفتار من
زنده زیرخاك صائب چون چراغ آسیاست

٩٣٧

دیده‌های پاك را با حسن،کشتی آشناست
شبنم روشن‌گهر در گلستان فرمانرواست

اهل دل را کعبه و بتخانه می‌دارد عزیز — خال‌موزون‌هرکجابرچهره‌افتدخوشنماست
می‌کند بی‌دست‌وپایی دشمنان را مهربان — موج دریا برخس‌وخاشاك، بازوی‌شناست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت است — گوهر شهوار را گـرد یتیمی کیمیاست
رهرو عشق از بلای آسمانی فارغ است — آب روشن را چه پروا از غبار آسیاست؟
بر دمِ شمشیرم از باریك‌بینیهـای عقل — ای‌خوش آن‌رهرو که در راه‌طلب بی‌رهنماست
لوحهای ساده را خواب پریشان است نقش — بـر تـن آزاده نقش بوریـا دام بلاست
چشم بینا در جهان عقـل باشد دستگیر — در بیابان توکّل، چشم پوشیدن عصاست
مایه‌داران مروّت، ماندگـان را شهپرند — ورنه بوی پیرهن فارغ زامداد صباست
می‌رساند بوی گل خودرا به دنبال بهار — گرچه‌ازرنگ‌شلاین،پای‌سیرش درحناست
بیش شد ذوق‌گرستن دیده‌را زان خاك‌پای — چشم‌را روشن‌نماید گریه‌ای کزتوتیاست*
می‌شود راجع به اصل خویش صائب فرعها
بازگشت بوی مشك آخر به‌آهوی‌ختاست

۹۳۸

درغبار خط صفای آن پری‌طلعت بجاست — گرچه‌شد دُرد این‌شراب صاف، کیفیّت بجاست
رفتن فصل بهار، از خواب سنگینی نبرد — طی‌شد ایّام جوانی‌ّوهمان غفلت‌بجاست
توبهٔ خواهش به‌سایل می‌دهد از روی تلخ — خواجهٔ‌ممسك‌کندگر دعوی همّت‌بجاست!
بحر نتواند فـرو بردن کف بی‌مغـز را — غرقه‌شددرآب‌یونان‌وهمان‌حکمت‌بجاست
درچنین‌عهدی‌که‌مردم‌خون‌هم رامی‌خورند — می‌کشد هرکس‌که‌پادر دامن‌عزلت‌بجاست
داد جا دردست چون خاتم سلیمان مور را — عزّت افتادگان از صاحب دولت‌بجاست
می‌فشاند گوهر وآب ازخجالت می‌شود — گر کند ابر بهاران دعوی همّت‌بجاست
صائب از مینا به‌کُنه باده مستان می‌رسند
اهل معنی را نظر بر عالم صورت بجاست

۹۳۹

چرخ‌ماندازگردش‌امّا اضطراب‌دل بجاست — تیغ شد کُند و سماع طایر بسمل بجاست
عشق بیتاب‌است تا دوران‌خط آخر شدن — چشم‌مجنون‌می‌پردتاگردی‌ازمحمل بجاست
تیغ خونریزست تایك‌کشتنی درعرصه‌هست — حسن مغرورست تایك عاشق بیدل بجاست

شش‌جهت از کعبهٔ دل در کمنداندازیند — گر به‌هرجانب‌شودآن‌شاخ‌گل‌مایل بجاست
نیم‌جانی داده‌اند و یك‌جهان دل برده‌اند — روزمحشر باشهیدان دعوی قاتل بجاست
هیچ کافر را مبادا خودپرستی سدّ راه! — آسمان‌شد بازمین‌هموار واین‌حایل بجاست
دل چو ازجا رفت، عالم می‌شود زیروزبر — نیست بی پرگار دورآسمان تا دل بجاست
نوروظلمت باجهان آب‌وگل آمیخته است — تا زمین وآسمان باشد حق‌وباطل بجاست
تا نگردیده‌است عادت،نشأه‌می‌بخشدشراب — گر به‌امّید جنون ازنوشوم عاقل بجاست
فتح بـاب آفـرینش در گشاد دل بـود — عالمی بسته‌است تااین‌عقدهٔ مشکل بجاست
تا شکاری‌هست، درپروازباشد چشم دام — نیست زلف یار را آرام تا یك‌دل بجاست
زشت صائب زیرگل خواهد نهان آیینه را — خصمی‌گردون دون بامردم قابل بجاست

این‌جواب حضرت **میرزاسعید**ما که گفت
این‌گره از رشتهٔ ما واشد ومشکل بجاست

۹٤۰

شکر این‌آب‌وعلف‌ضایع‌کنان‌یك‌دم‌بجاست — شکر ارباب سخن باقی‌است تاعالم بجاست
می‌کند اشك‌ندامت پاك، دل را از گناه — نیست از دوزخ غمی تا دیدهٔ‌پرنم بجاست
بی‌کشاکش نیست عیسی گربرآید بر فلك — چشم سوزن می‌پرد تا رشتهٔ مریم بجاست
کعبهٔ حاجت روا را چشم زخمی لازم‌است — گر رگ تلخی‌بود با چشمهٔ زمزم، بجاست
نیست بر صاحبدلان دستی هوای نفس را — باد در دست سلیمان‌است تا خاتم بجاست
نام فانـی را اثـر بخشد حیات جاودان — تا نیفتاده است جام ازدور، نام‌جم بجاست

لازم شمع‌است صائب اشك و آه آتشین
تا اثر از زندگانی هست، دردوغم بجاست

۹٤۱

تابه‌کی‌درپرده‌باشدنیك‌وبد، ساغرکجاست؟ — دل‌زدعوی‌شد سیاه[1] آیینهٔ محشر کجاست ؟
درتن روشن‌ضمیران جان نمی‌گیرد قرار — آب‌را آسودگی در دیدهٔ‌گوهر کجاست ؟
هست بیرون‌از دوعالم،سیر سرگردان‌عشق — این‌سرشوریده‌را پروای‌بال‌وپر کجاست ؟
سوخت خورشیددرخشان پرده‌های‌صبح‌را — حسن عالمسوز را آرام درچادر کجاست ؟

۱ــ د: سیه

سینهٔ روشندلان را نیست راز سر به مهر نامهٔ پیچیده در هنگامهٔ محشر کجاست ؟
دام راه خضر نتواند شدن موج سراب تشنـهٔ دیـدار را اندیشهٔ کوثر کجاست ؟
نیست ممکن آرزوها را نسوزد سوزعشق عودهای خام‌را آزادی ازمجمر کجاست ؟
سیر و دور آسمانها منتهی‌گردد به عشق غیردریا، سیل را سرمنزل دیگر کجاست ؟
نیست غافل آفتاب از لعل درآغوش سنگ عشق می‌داند دل بیمار را بستر کجاست
خط برآن‌لب فارغ‌است ازیادما لب‌تشنگان خضررادرآب‌حیوان‌فکراسکندر کجاست[1]؟
آفتاب از ذرّه فیض خود نمی‌دارد دریغ ورنه‌این‌شوریده‌مغزان‌راسرافسر کجاست ؟
درحضور حسن، خودداری نمی‌آیدزعشق شمع چون روشن‌شود پروای بال‌وپر کجاست ؟
برق عالمسوز خشك‌وتر نمی‌داندکه‌چیست عشق را پروای‌صید فربه‌ولاغر کجاست ؟
رهروان عشق‌را از رهبر و منزل مپرس ره‌کجا،منزل‌کجا،رهروکجا،رهبر کجاست ؟
منّت صندل مـرا صائب زسر بیزار کرد
سایهٔ بی‌منّت درد گران لنگر کجاست؟

۹۴۲

ازدوعالم فارغم،آزاده‌ای‌چون‌من‌کجاست؟ زیردست‌سایه‌ام،افتاده‌ای‌چون‌من کجاست؟
درد را سر، داغ‌را لخت‌جگر، غم را دلم درد وداغ‌عشق‌راآماده‌ای‌چون‌من‌کجاست؟
نقش‌یوسف‌طلعتان‌خواب‌پریشان من است دربساط‌خاك،لوح‌ساده‌ای‌چون‌من کجاست؟
نه به‌لنگر کار دارم نه به‌ساحل بازگشت عشق‌را کشتی به‌طوفان داده‌ای چون‌من‌کجاست؟
سایه‌ام‌چون سرو بردوش‌گلستان بارنیست درجهان‌آب‌وگل،آزاده‌ای‌چون‌من کجاست؟
دنیی و عقبی نمـی‌گردد به گـرد خاطرم ازدوعالم برکنارافتاده‌ای‌چون‌من کجاست؟
شسته‌است ازچشم‌انجم خواب،جوش‌مستیم
درخم‌افلاك صائب‌باده‌ای چون‌من‌کجاست؟

۹۴۳

خشك‌شد کشت امیدم ابراحسانی‌کجاست؟ آب‌راگرپابه‌گل‌رفته‌است بارانی کجاست؟
چند لرزد شمع من برخود زبیـداد صبا؟ نیستم گر قابل فانوس، دامانی کجاست؟
شد زخشکی دود ریحان درسفال تشنه‌ام آب اگر سنگین دل افتاده‌است بارانی کجاست؟

۱ــ آ، پر، ن: یاد اسکندر...

آب چون نبود تیمّم می‌توان کردن به‌خاك / نیست گر زلف پریشان، خطّ ریحانی کجاست؟
تا به‌یك جولان برآرد دود از خرمن مرا / درمیان نی‌سواران برق جولانی کجاست؟
زانتظار قطره‌ای باران، لب خشك صدف / شد پراز تبخال، یارب ابرنیسانی کجاست؟
از شب‌وروز مکرّر دل سیه گردیده است / روی آتشناك و زلف‌عنبرافشانی کجاست؟
درد وداغ عشق‌ازدل روی گردان گشته‌است / این‌صف‌برگشته‌رابرگشته‌مژگانی کجاست؟
این دل‌سرگشته‌را چون گوی درمیدان‌خاك / رفت سرگردانی ازحد، دست‌وچوگانی کجاست؟
شد زبی‌عشقی سیه عالم به چشم داغ من
تابه‌شورآرد مرا صائب نمکدانی‌کجاست؟

۹۴۴

روزگارم‌تیره‌شدخورشید سیمایی‌کجاست؟ / رفت ازدستم عنان مژگان گیرایی‌کجاست؟
نعل‌من‌چون‌آب‌از هرموجه‌ای‌درآتش‌است / در ریاض آفـرینش سروبالایی‌کجاست؟
جبهه واکرده طوطی را به گفتـار آورد / شد فراموشم سخن، آیینه‌سیمایی‌کجاست؟
داغ‌مجنون می‌شود از مهر خاموشی زیاد / درمیان این غزالان چشم‌گویایی‌کجاست؟
شیشهٔ نازکـدلـی دارم مهیّـای شکست / ای‌سبکدستان، دل چون سنگ خارایی کجاست؟
نقش شیرین را به تردستی زکوه بیستون / می‌توانم محو کردن، کارفرمایی‌کجاست؟
گردباد اینجا نفس را راست نتوانست کرد / درخورمجنون من دامان صحرایی‌کجاست؟
چندپرسی صائب از عالم تمنّای‌توچیست؟
در دل آزادهٔ عـاشق تمنّایـی کجاست؟

۹۴۵

ازدل سخت بتان از ناله‌ام فریاد خاست / خوش‌همایون طایری‌زین‌بیضهٔ فولادخاست
من که در خاموشی از آیینه می‌بردم سبق / نوخطی دیدم‌که ازهرموی من فریادخاست
تا دل سنگین شیرین هیچ‌جا منزل نکرد / هر شراری کـز زبان تیشهٔ فرهادخاست
ماه برگردن نهاد از هالـه طوق بندگـی / سرو موزون تو تا ازگلشن ایجادخاست
می‌کند چون‌دام، چشم‌شوخ‌انجم‌را به‌خاك / از خرام او مرا گردی که از بنیادخاست
درشکست قلب‌ما آن‌زلف‌وکاکل‌بس نبود؟ / کان غبار خطّ‌مشکین هم پی‌امدادخاست
وای بر بیطاقتان، کـز روی آتشناك او / چون سپند از مُهرخاموشی‌مرا فریادخاست

ساغرش‌چون‌لاله صائب دایم‌ازمی‌سرخ‌روست
هرکه از خـاك سیه بـا داغ مادرزاد خاست

۹۴۶

کی‌سری‌بردم‌به‌جیب‌خودکه‌طوفان‌برنخاست همچوشمع‌کشته دودم از گریبان‌برنخاست
شمع بالینش نشد چون صبح‌خورشید بلند با لب پرخنده‌هرکس از سرجان‌برنخاست
از نوای شور مجنون بود رقص گردباد رفت تامجنون، غباری‌زین‌بیابان‌برنخاست
نقد جان را رونمـای تیشهٔ فـولاد داد از دل فرهاد این‌کوه غم آسان‌برنخاست
پاك‌طینت ازحدیث سرد از جا کـی رود؟ آتش یاقوت از تحریك دامان‌برنخاست
حیرتی دارم که چون از هایهوی ناله‌ام از شکرخواب‌عدم چشم‌شهیدان‌برنخاست؟
عمرها در آب چشم خویشتن لنگر فکند
از دل صائب غبار کلفت آسان برنخاست

۹۴۷

رفت تامجنون زدشت‌عشق مردی‌برنخاست مرد چبوگ، می‌توانم‌گفت گردی‌برنخاست
زان مسلّم‌شد به‌گردون دعوی مردانگی کز زمین سفله‌پرور، هم نبردی‌برنخاست
درد تنهایـی غبـارم را بیابانگـرد ساخت بهر تسکین دل من اهل دردی‌برنخاست
عشق تردست ترا نازم که در هر جلوه‌ای کردویران‌یك‌جهان دل‌را وگردی‌برنخاست
ابر پیری گشت بربام و درت کافور بار
وز دل سنگ‌تو صائب آه‌سردی برنخاست

۹۴۸

هرکه‌روتابدزعاشق خط" مشکینش‌سزاست گل‌که بابلبل‌نسازد دست گلچینش‌سزاست
هرسری کز شور سودانیست فانوس خیال سنگباران‌گرنماید خواب‌سنگینش‌سزاست
هرکه‌درمستی شود چون‌کبك آوازش‌بلند بی‌تکلّف زخم‌جان‌پرداز شاهینش‌سزاست
یار را بی‌پرده چون‌فرهاد هرکس‌نقش‌بست گرکنند ازخون‌دهان تیشه‌شیرینش‌سزاست
هرکه سرگرمی نیفروزد به بالینش چراغ بستر از خاك‌سیاه،از خشت بالینش‌سزاست
بهله درخون غوطه‌زد از پیچ‌وتاب آن‌کمر برضعیفان‌هرکه‌دست‌اندازکرد،اینش‌سزاست
هرکه باخشکیّ‌وبی‌برگی‌نسازد همچوخار گر به‌خون‌سازند چون‌گل‌چهره‌رنگینش سزاست

دست از دامان فرصت هرکه‌بردارد به‌تیغ پشت‌دست‌اززخم‌اگر گردد‌نگارینش‌سزاست
رنگ‌در رویت‌نماند ازچشم‌شوخ‌بوالهوس هرکه باگلچین مدارامی‌کند اینش‌سزاست
سوخت صائب فکر تاآمد به‌انجام این‌غزل
این‌زمینها هرکه‌پیدامی‌کند اینش سزاست!

۹۴۹

گربسوزد زآتش می شرم‌جانان مفت‌ماست گرنباشد باغبان درباغ وبستان‌مفت‌ماست
با نگهبان گل زروی یارچیدن مشکل است نیست‌آن‌روزی‌که‌شبنم‌در گلستان‌مفت‌ماست
دستهٔ گل راست فیض ازخرمن گل بیشتر هرقدر بندد میان را تنگ‌جانان‌مفت‌ماست
چند خون‌دردل توان‌کرد آرزوی‌بوسه‌را؟ گرزخط پوشیده‌گرددلعل‌جانان‌مفت‌ماست
از دم تیغ است پشت تیـغ بی‌آزارتـر می‌شودهرکس‌که‌ازماروی‌گردان‌مفت‌ماست
دانهٔ مارا چو گوهر آب روی ما بس است گر به‌کشت ما نبارد ابر احسان‌مفت‌ماست
می‌کند بیگانه دولت آشنایـان را ز هم می‌رسدهرکس‌به‌دولت زآشنایان‌مفت‌ماست
مور مارا نیست از کنج‌قناعت شکوه‌ای گر به حال ما نپردازد سلیمان‌مفت‌ماست
می‌شود نعمت به‌قدر میهمان نازل زغیب هرقدرآید به‌این ویرانه مهمان‌مفت‌ماست
خواب خوش‌دیدن، کند درچشم‌شیرین خواب‌را می‌شودچندان‌که‌خواب‌ماپریشان‌مفت‌ماست
خون نامردان به‌حیض آلوده سازد تیغ را گرنیاید خصم بیجوهر به‌میدان‌مفت‌ماست
دانه زود از تابهٔ تفسیده بیرون می‌جهد گرشود دریای‌آتش دشت‌امکان‌مفت‌ماست
نقد جان‌نسبت به‌آن لبهاست صائب سیم قلب
گرفروشد بوسه‌ای‌جانان‌به‌صدجان‌مفت ماست

۹۵۰

ازتهیدستی زبی‌برگان خجالت کار ماست سربه‌زیرانداختن‌چون بیدمجنون‌بارماست
پیش ما جزبیخودی دیگرمتاعی باب‌نیست خودفـروشی بندهٔ بـی‌صاحب بازارماست
این‌که ازمادست سیلاب‌حوادث کوته‌است نیست از گردنکشی، ازپستی دیوارماست
پنبه برمی‌گیـرد از مینـا می پرزور مـا مهـر خامـوشی سپند گرمی بازارماست
پیش‌ازین‌گرزنگ ازدل‌می‌زدودند،این‌زمان دیدن آیینه رویـان جهـان زنگارماست
گلشن‌آرا را سواد نامـهٔ سربستـه نیست ورنه آن گل‌پیرهن در غنچهٔ منقارماست

نقش پای ما نگردد بـار بـردوش زمین — خار را خوندردل‌ازشوق سبکرفتارماست
شب به‌چشم ما نسازد روز روشن را سیاه — کلبهٔ ما را چـراغ از دیـدهٔ بیدارماست
گوشه‌گیری‌رابه‌چشم‌خلق شیرین‌کرده‌است — خال مشکینی که در کنج دهان یارماست
چون سبو درآشناییهـا گرانجـان نیستیم — زود می‌گردد سبك، دوشی‌که‌زیر بارماست
گرچه ما از چرب‌نرمی مومیایی گشته‌ایم
هرکه‌را دیدیم صائب درشکست کارماست

۹۵۱

آنچه‌می‌دانند ماتم تن‌پرستان سور ماست — دار، نخل دیگران و رایت منصور ماست
خون شاخ‌گل‌به‌جوش ازبلبل پرشورماست — پایکوبان دار از زور می منصور ماست
ما ز تلخی چون شراب تلخ لذّت می‌بریم — موج دریـای حلاوت نشتر زنبور ماست
گرچه اوج لامکان بسیار دور افتاده است — منزل نقـل مکـان فکرهـای دور ماست
آتش مارا به خاکستر نهفتن مشکل است — داغهـا چشم پرآب از سینهٔ پرنور ماست
از دل صد پارهٔ ما عقل فرد باطلی است — عشق گردی از نمکدان سرپر شور ماست
با دل پرخون ز نعمتهای الوان فارغیم — عشرت روی زمین در غنچهٔ مستور ماست
باعیان‌صلح‌ازبیان چون شاخ‌نرگس‌کرده‌ایم — کاسهٔ دریـوزهٔ مـا دیـدهٔ مخمور ماست
کاسه‌لیس شهد این حنظل‌جبینان نیستیم — بر شکرخند سلیمان چشم تنگ مور ماست
کعبه از آبادی بتخانه ویران مانده است — دل به‌خاك ره برابر از تن معسور ماست
از گرانخوابی دل شبهاست روز عیش ما — روزروشن ازسیه‌کاری شب دیجور ماست
داغ ما افسردگان را تازه سازد روی‌گرم — سردی ابنـای دنیـا مرهـم کافور ماست
هست فریـادی زداغ آتشین مـا نمـك — سودهٔ الماس زخمی از دل ناسور ماست
نامرادی عاجزان را می‌شود خـاك مراد — آه سرد از دل‌کشیدن رایت منصور ماست
زین نمك کز شورش عالم به‌زخم ما رسید — خندهٔ صبـح قیامت مرهـم کافور ماست
موسی ما صائب از سیروسفر آسوده است
کز دل سنگین خود آماده کوه طور ماست

۹۵۲

دامن صحرای وحشت خاك دامنگیر ماست — حلقهٔ چشم غـزالان حلقـهٔ زنجیر ماست

درنظرواکردنی بیرون ز گردون می‌رویم / چون شرارشوخ،مجمر عاجز تسخیر ماست
از هوس هردم به‌رنگی جلوه‌آرا می‌شویم / از پر طاوس، گویا خامهٔ تصویر ماست
از قناعت دستگاه شکر می‌گردد وسیع / کاسهٔ گردون پراز نعمت زچشم‌سیر ماست
دانه‌ای کز دام افزون است درگیرندگی / پیش ارباب بصیرت سبحهٔ تزویر ماست
بحر تا سیلاب را صافی نسازد بحر نیست / هرکه مارا در جوانی پیر سازد، پیر ماست
نیست دربست و گشاد خویش مارا اختیار / بهلهٔ دست قضا سرپنجهٔ تدبیر ماست

یك‌سرمو نیست صائب‌کوتهی در زلف یار
دوری این‌راه از کوتاهی شبگیر ماست

۹۵۳

جام ما دریاکشان مُهر لب خاموش ماست / مطرب ما همچو دریا سینهٔ پرجوش‌ماست
هست تا در جام ما یك قطره می، دریا دلیم / پشت ما برکوه باشد تاسبو بردوش‌ماست
بر سر خمخانهٔ افلاك، خشت آفتاب / روزوشب‌درسیرودورازبادهٔپُرجوش‌ماست
شمع ایمن کز فروغش کوه صحراگرد شد / روزگاری‌شدکه پنهان در ته‌سرپوش‌ماست
گرچه‌چون‌قمری زکوکونعل‌وارون‌می‌زنیم / قدکشیدنهای سرو از تنگی آغوش‌ماست
از نگاهی آسمان را می‌کند زیر و زبر / آسمان‌چشمی‌که‌درتاراج عقل‌وهوش‌ماست
نه‌همین‌خون‌می‌خوردخاك از دل بیتاب ما / چرخ‌هم‌خونین‌جگرازطفل بازیگوش‌ماست

گرچه‌مارا نیست صائب باده‌ای‌جز زهرتلخ
گوشها تنگ‌شکر ازبانگ نوشانوش‌ماست

۹۵٤

روی مطلب در نقاب یأس از ابرام ماست / شمع در فانوس از پروانهٔ خودکام ماست
چشم تا واکرده‌ایم، ازخویش‌بیرون رفته‌ایم / نقطهٔ آغاز ما همچون شرر انجام ماست
از زبان شکوهٔ ما عیش عالم تلخ شد / تلخی کام شکر از تلخی بادام ماست
ما که در بیت‌الحرام بیخودی داریم روی / بادبان کشتی می جامهٔ احرام ماست

جای‌حیرت نیست صائب‌گرزمین‌گیرست‌دل
سالها شد زیرسنگ ازآرزوی خام ماست

۹۵۵

کوثر بیداربختی دیدهٔ گریان ماست … گَردهٔ صحرای محشر سینهٔ سوزان‌ماست
هرکه دارد قطرهٔ اشکی ، زما دارد نظر … هرکه دارد آه گرمی، ازدل‌سوزان‌ماست
وجد ما ذرّات عالم را به‌رقص آورده‌است … هرکجا سرگشته‌ای یابید، سرگردان‌ماست
هرکه‌را باما سر دعوی‌است، میدان است‌وگوی! … داغ سودا نقطهٔ بسم‌الله دیوان‌ماست
با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند … آسمانها سبزهٔ بیگانهٔ بستان‌ماست
شور محشر میهمان زخم ما امروز نیست … مدتی شد این نمکدان بر کنارخوان‌ماست
چون فلاخن برشکم سنگ ازقناعت بسته‌ایم … سنگ اگر در پلّهٔ روزی بود، دوران‌ماست
عمر ماچون موج، دایم در کشاکش‌می‌رود … روزی ماچون صدف هرچند درداماں‌ماست
ما چو طفلان تن‌به شغل خاکبازی داده‌ایم … ورنه گوی آسمانها در خم چوگان‌ماست
در ریاض ما نروید سرو اقبال بلند … بخت خرّم، سبزهٔ بیگانهٔ بستان‌ماست
دست ما در بند چین آستین افتاده است … ورنه تیغ کهکشان در قبضهٔ فرمان‌ماست
نیست آیین تکلّف شیوهٔ ارباب فقر … هرکه‌روزی ازدل‌خودمی‌خوردمهمان‌ماست
برگ عیش‌کوچه‌گردان جنون درباغ نیست … چون شوندآزادطفلان، فصل گلریزان‌ماست
گر دل ما کعبهٔ غم نیست صائب ازچه روی … روی غم هرجاکه باشد در دل ویران ماست؟

۹۵۶

در پریشان خاطری جمعیت مجنون‌ماست … موجهٔ کثرت کمند وحدت مجنون ماست
نقش پای ناقهٔ لیلی دریں داماں دشت … برگ عیش دیدهٔ پر حسرت مجنون ماست
دامن صحرای محشر گرچه دارد وسعتی … کوچه راهی‌پیش‌پای وحشت مجنون ماست
خرقهٔ گردون که عالم در ته داماں اوست … جامهٔ تنگی به قدّ شوکت مجنون ماست
گر به خاک ما چراغی کس نیارد گومیار … دیدهٔ شیران چراغ تربت مجنون ماست
نقش پای دشت‌پیمایان صحرای جنون … ساغر سرشاری از کیفیّت مجنون ماست
هرکجا وحشت فزون، آرام ما افزونترست … گوشهٔ چشم غزالان خلوت مجنون ماست
گرچه در هرکوچه‌ای‌خورشید جولان کرده‌است … از زمین‌گیران، نظر باشهرت مجنون ماست
دست وروشستن اگر باشد وضوی عاقلان … از دوعالم‌دست شستن طاعت مجنون ماست

نیست پروا کوه را ازخنده‌های کبک‌مست شوخی لیلی خجل از طاقت مجنون ماست
سایهٔ ما نیست بر خاك از سبکروحی گران کوه وصحرا زیر بـار منّت مجنون ماست
بـا کمند جـذبـهٔ مـا بر نیایـد سرکشی دامـن لیلی بـه‌دست رغبت مجنون ماست
تا زبار عشق قدّ ما چو خاتم‌خم‌شده‌است چون سلیمان دام ودد درخدمت مجنون ماست
وقت عاقل را اگر غوغا پریشان می‌کند شور طفلان باعث جمعیت مجنون ماست
این که از حی محمل لیلی نمی‌آید به‌دشت سنگ راهش‌دور باش غیرت مجنون ماست
عاقلان صائب اگـر پهلو زما خالی کنند
نیست از بی اعتباری، عزّت مجنون ماست

۹۵۷

خاکساری برگ عیش خاطـر آگاه ماست چون گهـر گرد یتیمی خاك بازیگاه‌ماست
نیست از گرد خودی در کـاروان ما اثر هرکه‌پیش‌افتاده‌است‌ازخویشتن‌همراه‌ماست
زین چمن چون‌سرو دامان تعلق چیده‌ایم خار را خون درجگر از دامن کوتاه‌ماست
چون دم شمشیر از سختی نگردانیم روی می‌شود سنگ‌فسان، سنگی‌اگر درراه‌ماست
از قمار عشق، مـا را پاکبازی مطلب است نیست غیراز نقش‌کم، نقشی‌که خاطرخواه‌ماست
غافلیم از جان بی‌تقصیر در زندان تـن یوسف مصر از فرامش‌گشتگان چاه‌ماست
مطلب از ته‌کردن زانوست تحصیل شکست ورنـه معلومات عـالم در دل آگاه‌ماست
نیست صائب نـالهٔ ما همچوبلبل بی‌اثـر[1]
گوش گل خونین‌جگر از نالهٔ جانکاه‌ماست

۹۵۸

صیقل آیینهٔ مـا گـوشهٔ ابـروی ماست عینك ما چون حباب‌ازکاسهٔ زانوی ماست
گرچه درصحرای‌امکان‌پای‌خواب‌آلوده‌ایم لامکان پر گرد وحشت‌از رم‌آهوی ماست
از شبیخون اجل منصور ما را باك نیست دار مانند کمان حلقه بـر بـازوی ماست
از کمینگاه حوادث طبل وحشت‌خورده‌ایم کارپیکان‌می‌کندهرکس‌که درپهلوی ماست
غنچه‌سان‌هرچند سردرجیب‌خود دزدیده‌ایم عطسهٔ بـی‌اختیار صبحدم از بوی ماست
فکر رنگین از بهار خاطر ما لاله‌ای است مصرع برجسته سروی ازکنار جوی ماست

۱ــ آ، پر، ق، ك: همچو بلبل نالهٔ ما نیست صائب بی‌اثر.

گرچه ماصائب زبـان لاف را پیچیده‌ایم
گوش برهرجاکه‌اندازندگفت‌وگوی ماست

۹۵۹

لنگر از صاحبدلان، شوخی زخوبان خوشنماست
از هدف‌استادگی، از تیرجولان‌خوشنماست
صحبت نیکان بـود مشاطهٔ بـدگوهران
خارتابردورگل‌باشد،چومژگان‌خوشنماست
تیغ جان‌بخش تو شدآب ازحجاب‌کشتگان
ازکریمان‌معذرت‌دروقت‌احسان‌خوشنماست
ریزش پنهان به‌سایل، عمر جاویدان دهد
پردهٔ ظلمت به‌روی آب‌حیوان‌خوشنماست
از بزرگان ترك اسباب تکلّف عیب نیست
در بساط آسمان ابـر پریشان‌خوشنماست
مدّ احسان را دوچندان می‌کند روی گشاد
خندهٔ‌برق ازسحاب‌گوهرافشان‌خوشنماست
رشتهٔ لعل است در کوه بدخشان خاروخس
شمع ماتم بر سر خاك شهیدان‌خوشنماست
ازبزرگان‌روی‌دل‌صائب‌به‌خردان‌عیب‌نیست
دل‌به‌دست‌آوردن‌مورازسلیمان‌خوشنماست

۹۶۰

درد بـی‌درمان پیری منتهای دردهاست
مغز پوچ‌ورنگ زردش کهربای‌دردهاست
هیچ راهی‌چون‌به‌حق نزدیکتر ازدردنیست
می‌برم غیرت به‌هرکس مبتلای‌دردهاست
کاسهٔ در یوزهٔ داغ است سر تـاپای من
بس‌که هرعضوازوجودمن گدای‌دردهاست
از جهان آب وگل امیّد آسایش خطاست
چـاردیوار بـدن مهمانسـرای‌دردهاست
می‌کند آیینهٔ خـود را به نـاخن صیقلـی
سینهٔ من بس کـه مشتاق لقای‌دردهاست
غوطه‌زد درخون‌خود دردی‌که‌پادروی نهاد
سینهٔ مـا دردمنـدان کـربلای‌دردهاست
گـوشمال درد می‌سازد مسلمان نفس را
وای برآن‌کس که کافر ماجرای‌دردهاست
چون کریم از میهمان سیری نمی‌بـاشدمرا
ناله‌ای گر می‌کنم گاهی صلای‌دردهاست
نیل چشم زخم باشد گنج را ویرانه‌هـا
ورنه دل با این خرابی‌کی‌سزای‌دردهاست؟
می‌زنم چون مار نعل‌واژگون ازپیچ‌وتاب
ورنه گنج عافیت در زیر پـای‌دردهاست
می‌شود مایل به عاشق درد درهرجاکه‌هست
جان سخت عاشقان آهن‌ربای‌دردهاست
دردِ ناقص را کند کامل، وجود کاملان
چهـرهٔ زرّین عـاشق کیمیای‌دردهاست

نیست امروزی به‌ما پیوند درد وداغ عشق
از ازل صائب دل مـا آشنای دردهـاست

۹۶۱

خال یا در گوشهٔ چشم‌است یاکنج‌لب است
ازمکانها دزد را دایم‌کمینگه مطلب‌است

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف می‌کنند
بیشتر دل‌می‌برد خالی‌که درکنج لب‌است

دست خـالی بـرنمی‌گردد دعای نیمشب
چون شودمعشوق نوخط، وقت‌عرض‌مطلب‌است

حسن خصم شوخ‌چشمان‌است ویار عاجزان
آفتاب ذرّه پـرور میل چشم‌کوکب‌است

عالم دیگر بـه دست آور که در زیر فلك
گرهزاران‌سال‌می‌مانی‌همین‌روزوشب‌است

در حریم دل به زهد خشك نتوان راه برد
روی‌منزل رانبیندهرکه چوبش‌مرکب‌است

از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگرآزادیی زیرفلك، درمکتب‌است*

مگسل ازداماں شب صائب‌که در روی‌زمین
دامنی کز دست نتوان داد دامان شب‌است

۹۶۲

من‌به‌دوزخ می‌روم،زاهداگر درجنت‌است
دوزخ ارباب معنی صحبت بـی‌نسبت‌است

عارفان را درلباس فقر بـودن آفت است
هم‌لباس خلق گشتن پرده‌دار شهرت‌است

دست‌شستن‌نیست چندان‌کاری‌ازموج‌سراب
دامن افشاندن به‌دنیا از قصور همت‌است

عالم روشن به چشمش زود می‌گردد سیاه
هرکه‌چون‌پروانهٔ بیدرد، عاشق‌صحبت‌است

مـوشکافان از پریشانی نمی‌تـابند روی
طـرّهٔ آشفتگـی شیـرازهٔ جمعیّت‌است

بهرنخجیری است‌هر دامی درین‌نخجیرگاه
حلقه دام چشم از بهـر شکار عبرت‌است

صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق‌نیست
طوق قمری‌سرو بستان راکمندوحدت‌است

حسن‌وعشق‌ازیك‌گریبان سربرون‌آورده‌اند
این‌شرر درسنگ‌با پروانه گرم‌صحبت‌است

عشق هرکس راکه خواهد می‌کند زیروزبر
پشت‌وروی‌جنس‌دیدن‌برخریدن‌حجت‌است

از نسیم شکوه گرد کلفت ازدل می‌رود
شکوه چون در دل‌گره گردید، تخم‌کلفت‌است

مـی‌برد فیض جـواهر سرمه ازگرد ملال
هرکه‌چون آیینه صائب‌درمقام حیرت‌است[1]

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
ساغـر لبریز ، فهرست زلال کوثرست
وسعت مشرب عبارت ازفضای جنّت است

۹۶۳

اهل معنی را تماشا مانع جمعیّت است
حلقهٔ‌چشمی که‌شدحیران[1]، کمندوحدت‌است
عالم بی‌انقلابی هست اگر زیر فلك
پیش ارباب نظر دارالامان حیرت‌است
از پریشان گردی نظاره دل صد پاره‌است
جمع چون گردد نگه، شیرازهٔ جمعیّت‌است
گوشه‌گیری می‌کند روشن دل تاریك را
حاصل بیهوده‌گردیها غبار کلفت‌است
در شکارستان دنیا آنچه می‌باید گرفت
شاهباز دیدهٔ روشندلان را، عبرت‌است
حلقهٔ دامی که باشد خوردن دل دانه‌اش
پیش ارباب بصیرت حلقهٔ جمعیّت‌است
تیغ لنگردار باشد بر سر آزادگان
سایهٔ بال هما هر چند چتر دولت‌است
نعمتی کز شکر عاجز می‌کند گفتار را
درجهان آفرینش، صحّت وامنیّت‌است
پیش‌ازان‌کزطبل رحلت دست‌وپا راگم‌کنی
زاد راهی جمع‌کن ای‌بیخبر تافرصت‌است
از بهار نوجوانی آنچه برجا مانده است
در بساط من همین خواب گران غفلت‌است
خانه بر دوشی علاج سیل آفت می‌کند
وعده‌گاه مردم بیکار کنج عزلت‌است[2]
ناخن ومنقار شاهین از کجی گیرا بود
رشوت ازمردم گرفتن برکجیها حجّت‌است
کاروان را گرچه در دنبال می‌باشد غبار
گردخواری پیش خیزکاروان عزّت‌است
شکوه‌هرکس‌می‌کندصائب زدرد وداغ‌عشق
مشت‌خاکی بردهانش‌زن‌که کافرنعمت‌است

۹۶۴

حیرت شبنم درین گلزار عین حکمت است
رتبهٔ بینایی هرکس به‌قدر حیرت‌است
خودنمایی غافلان را در بلا می‌افکند
پای‌خواب‌آلود تا ساکن‌بود بی‌آفت‌است
موج در یکتایی دریا نیندازد خلل
چهرهٔ وحدت‌نهان در زیر زلف کثرت‌است
زود باشد کز[3] ندامت سر به‌جای پا نهد
هرکه دربزم جهان چون شمع، عاشق‌صحبت‌است
کف نگیرد دامن غوّاص گوهرجوی را
از تماشا مطلب عارف‌شکار عبرت‌است
یادبود ما فراموشی است از احوال ما
پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت‌است

۱ــ م، د، آ، ك: چشم بینا چون شود حیران، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.
۲ــ درنسخهٔ س، صائب بربیت خط‌کشیده است.
۳ــ فقط ن: از، متن تصحیح قیاسی است.

نیست صائب عـاشقان را ازغم دنیا ملال
ماهیان را موجهٔ دریا کمند وحدت است

۹۶۵

هر که را دیدیم در عالم گرفتار خودست
کارحق برطاق‌نسیان مانده، درکار خودست
خضر آسوده است از تعمیر دیوار یتیم[1]
هرکسی را روی در تعمیر دیوار خودست
کیست از دوش کسی باری‌تواند برگرفت؟
گرهمه‌عیسی است‌در فکر خروبار خودست
پرتو حسن ازل افتـاده بـر دیوار ودر
دیوچون‌یوسف‌دراینجامحودیدار خودست
گریهٔ شمع از برای مـاتم پـروانه نیست
صبح نزدیك‌است، درفکر شب‌تار خودست
چون تواند خار حسرت از دل‌بلبل کشید؟
غنچهٔ بـی‌دست‌وپا درماندهٔ خار خودست
خرجهادخل است‌چون‌باشد به‌جای‌خویشتن
هرکه می‌آید به‌کار خلق، درکار خودست
چشم‌صائب چون‌صدف‌برابرگوهربارنیست
زیر بـار منّت طبع گـهربـار خـودست

۹۶۶

دوربین خونین‌جگر ازنظم‌احوال خودست
روزوشب‌طاوس‌لرزان بر پروبال خودست
شیشه‌ای کزطاق افتد بشکند،چون آسمان
از هزاران طاق‌دل‌افتاد وبرحال خودست؟
خاکساری شد حصار از دیدهٔ بدبین مرا
گوهر از گرد یتیمی پردهٔ حال خودست
عقدهٔ حـرص از مرور زندگی گردد زیاد
شاخ آهو پرگره ازکثرت سال خودست
نیش باشد قسمت زنبور از دریای شهـد
ممسك از قهرخدا بی‌بهره ازمال خودست
می‌کند در راه خود دام گـرفتاری به‌خاك
دیدهٔ هرکس که‌چون‌طاوس دنبال خودست
کاملان از عیب خود بیش‌از هنر یابندفیض
بهرهٔ طاوس ازپا، بیش‌از بال خودست
ازکنار آب حیوان باز گردد خشك لب
چون‌سکندرهرکه‌مستظهربه‌اقبال خودست
نیست‌خصمی‌آدمی‌را غیرخودچون‌عنکبوت
دام راه هـرکسی ازتـار آمال خودست
دولت پابوس بس بـاشد حنا را خونبها
بی‌سبب صائب به‌فکر خون‌پامال‌خودست

۱ـ س، م، د: خضر ازتعمیر... آسوده است، ك: ماجرای خضر ودیوار یتیم افسانه است، متن مطابق ن، ب، ه، ل.

۹۶۷

رزق‌ما روشندلان‌چون‌مه زپهلوی‌خودست
گر نمی در ساغر ما هست ازجوی خودست
دیدهٔ امیّدش از خواب پریشان ایمن است
هرکه را بالین آسایش ززانوی خودست
عاشق از بار لباس عاریت آسوده است
بید مجنون را کلاه‌وجامه‌از موی خودست
بوی پیراهن نمی‌گیرند اهل دل به‌مفت
غنچهٔ این بوستان دلدادهٔ بوی خودست
در دیار خـودپسندان نور بینش توتیاست
دیو این خاك سیه دل واله روی خودست
در خیابـان رعونت نیست رسم امتیـاز
هر نهالی عاشق بالای دلجوی خودست
هیچ‌فردی در پی‌اصلاح‌خوی‌خویش نیست
هرکه را دیدیم در آرایش روی خودست
تنگ خٔلقی هرکه را انداخت در دام بلا
متصّل درزیر تیغ ازچین ابروی خودست
بـی‌زبانی می‌گشایـد بندهـای سخت را
در قفس‌طوطی زمنقار سخنگوی خودست
تـا نسیم نوبهار عشق درمشاطگی است
شبنم این بوستان محوگل روی خودست
خصم اگر چون بیستون بندد به‌خون‌ماکمر
پشت ما برکوه از اقبال بازوی خودست
نیست صائب چشم ما بر ریزش ابـر بهار
آبخورد سبزهٔ مـا ازلب جوی خودست

۹۶۸

حفظ دولت در پریشان کردن‌سیم‌وزرست
مـد‌ِ احسان رشتهٔ شیـرازهٔ این دفترست
رتبهٔ ریـزش بـود بـالاتر از انـدوختن
پیش عارف برگریز از نوبهاران‌خوشترست
در سراب تشنگی، جوش طراوت می‌زنم
ساغـر بتخانـه‌ام لبریـز آب کـوثرست
کار ما را می‌کند گردون به‌نام خویشتن
سوختن از عود بی‌پروا ولاف ازمجمرست
نیست پروای اجـل فرهاد شیرین کاررا
مور شهد افتاده‌رامرگ‌ازشکرشیرین‌ترست
بعد عمری کز لباس زنگ بیرون آمـدم
طشت آتش بر سرم از منت خاکسترست
از خیابـان بهشتم خـار در دل می‌خلـد
کوچه باغ زلف راآب وهوای دیگرست
سهل باشد بردن داغ کلف از روی ماه
هرکه زنگ از سینهٔ ما می‌بردروشنگرست
از عملداران به قـدر ظلم می‌مانـد اثر
عاملی کزوی نمی‌مانـد اثـر عادلترست
غم‌نفهمیده‌است‌هرکس ساده‌لوح‌افتاده‌است
هرکه این آیینه دارد در بغل اسکندرست
غنچهٔ دل را به بوی یـار در برمی‌کشیم
این گره در رشتهٔ مـا جانشین گوهرست

از رباعی بیت آخر[1] می‌زند ناخن به‌دل   خط پشت لب به‌چشم‌ما زابرو خوشترست
گرچه طوبی از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگرست

۹۶۹

نعمت الوان دنیا مایهٔ دردسرست   خون فاسد در بدن آهن‌ربای نشترست
شکرستان با وجود حرص باشد شوره‌زار   با قناعت چشم تنگ مور، تنگ شکرست
صحبت نیکان حجاب زنگ غفلت می‌شود   ایمن است ازسبز گشتن آب تا در گوهرست
بر دل روشن نباشد از سیه‌بختی غبار   آب حیوان اخگر دل‌زنده را خاکسترست
چشم‌ما را شد رگ‌خواب‌گران، موی‌سفید   بادبان بر کشتی دریایی ما لنگرست
آنچه در مینا مرا باقی است از صهبای عمر   خوردنش‌خون‌دل‌است‌وماندنش‌دردسرست
علم رسمی می‌کند دلهای روشن را سیاه   دیدهٔ آیینه را خواب پریشان جوهرست
شد ید بیضا زدامنگیری شب،دست‌صبح   دست کوتاه تو ازغفلت همان زیر سرست
نیست‌شاه‌آن‌کس‌که داردگنج گوهر بی‌شمار   هرکه‌راسد رمق‌هست‌ازجهان،اسکندرست
از می لعلی شود کان بدخشان سینه‌اش   چون‌سبو دست‌طلب آن‌راکه درزیرسرست
روی‌درخلق‌است‌وبر زرپشت،صائب‌سکه‌را
آنچنان پشتی‌به‌چندین وجه‌از روبهترست

۹۷۰

عاشق پروانه مشرب را چه پروای سرست؟   رشتهٔ این شمع بی‌پروا کمند صرصرست
خلق خوش غمهای عالم را پریشان می‌کند   چین ابروی غضب شیرازهٔ دردسرست*
خیره چشمان را نباشد در حریم حسن‌راه   از دوچشم شوخ،جای‌حلقه بیرون درست
روغن ازچشم‌سمندر می‌کشدآن شعله‌خوی   ساده دل پروانهٔ ما درغم بال وپرست
ازسپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم   نالهٔ ما دور گردان را به‌آتش رهبرست
می‌کند جولان‌به‌بال عشق، شوخیهای‌حسن   شمع بی پروانه چون گردید تیر بی‌پرست
می‌توان خورشید را در ابردیدن بی‌حجاب   بی نقابی چهرهٔ او را نقاب دیگرست
ازشکوه بحرترسیده‌است‌چشمت‌چون‌حباب   ورنه هر آغوش موج او کنار مادرست

۱ـ ن: بیت ثانی.

درد ما را پرسش رسمی زیادت می‌کند — التفات عام، بسیار از تغافل بدترست
هر که در دام قناعت تن نزدچون عنکبوت — هر دو دستش‌چون‌مگس ازحرص دایم‌بر سرست
پنبهٔ داغ دل مجروح، مُهر خامشی است — گوشهٔ امنی اگردارد جهان، گوش کرست*
علم رسمی سینه‌صافان رانمی‌آید به‌کار — چون شود آیینه آهن‌بی‌نیاز ازجوهرست
روح بیجاازشکست جسم می‌لرزدبه‌خویش — پسته چون از پوست می‌آید برون درشکّرست
مرد هیهات است آمیزد به‌این ناشسته‌روی — تا به داماں قیامت دختر رز دخترست
صافی دل گوهر بحر وجود آدمی است — ساحل این بحر را خلق ملایم رهبرست*
بال پرواز مرا بسته است موج آرزو — شعلهٔ آتش زنقش بوریا در ششدرست
حسن بالادست راآرایشی چون عشق‌نیست — طوق قمری سرو را بهتر زخلخال زرست
در دهانش خندهٔ شادی سراسر می‌رود — هر که‌راچون‌سکه‌پشت‌بی‌نیازی برزرست
این پریشانی دل از فکر پریشان می‌کشد — قطرهٔما خویش را گرجمع سازدگوهرست

گرچه یکدست است افکار جهان‌پیمای او
این غزل از جملهٔ اشعار صائب بهترست

۹۷۱

درشب مهتاب می را آب وتاب دیگرست — باده ومهتاب باهم همچو شیر وشکّرست
چون به‌شیرینی نگردد باده‌های تلخ‌صرف؟ — کز فروغ ماه، شکّر در دهان ساغرست
مطرب‌ومی‌چون‌به‌دست‌افتاد،شاهدگومباش — کز فروغ مه، زمین وآسمان سیمین‌برست
گرچه زور باده می‌آرد به جولان شیشه را — پرتو مهتاب این طاوس را بال وپرست
بادهٔ روشن‌گهر را نسبتی با ماه نیست — نسبت مهتاب با می همچو کف باگوهرست
آسیای جام را آب از می روشن بود — موجهٔ صهبا پریزاد قدح را شهپرست
از می لعلی، چراغ جام روشن می‌شود — چربی پهلوی ماه از آفتاب انورست
از طراوت می‌چکد هرچند آب ازماهتاب[1] — از بیاض گردن مینا زشادابی، ترست
از طلوع ماه، عالم گرچه روشن می‌شود — آفتاب نشأهٔ می را طلوع دیگرست
فارغند از مهر تابان، تیره‌روزان خمار — می‌پرستان را دهان شیشهٔ می خاورست
چون کف دریای رحمت ، پرتو مهتاب‌را — شاهدان سیمبر، پوشیده زیر چادرست

۱ــ س، م، د: ازمهتاب آب، متن مطابق ن.

در بلورین جام، می جولان دیگر می‌کند — درشب مهتاب ، می‌را آب وتاب دیگرست
نور مهتاب پریشان در بساط باغها — آهوی مشکین شب را نافه‌های اذفرست
می‌گشاید عقدهٔ سر درگم افلاك را — میکشان‌را چون‌سبودستی‌که درزیرسرست
یوسف‌سیمین‌بدن درنیل عریان‌گشته‌است؟ — یا مه تابان نمایان بر سپهر اخضرست
این‌که صائب در کهنسالی جوانی می‌کند
از نسیم التفات شاه والاگوهرست

۹۷۲ * (مر،ل)

دل چنین‌زار ونزار از اختر بدگوهرست — شعله لاغر این‌چنین ازچشم تنگ مجمرست
نیست غافل گلشن ازاحوال بیرون ماندگان — رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال وپرست
من‌که‌دارم‌تکیه‌برشمشیرچون‌سازم،که‌چرخ — غوطه‌درخون‌می‌دهدآن‌راکه‌از گل‌بسترست
بس‌که رم خورده‌است از معمورهٔ عالم دلم — دیدهٔ روزن به‌چشم من دهان اژدرست
می‌خورم‌چون‌موج‌حسرت‌غوطه‌دربحرسراب — آب حیوان از تغافلهای خشك من ترست
ماکه از دل خارخار جاه بیرون کرده‌ایم — بوتهٔ خاری به فرق ما به‌از صدافسرست
سبزهٔ زنگار چار انگشت بر آیینه‌ام — بهتر از کوه گران منّت روشنگرست
کرده‌ام قطع نظر از گرم وسرد روزگار — بی‌نیاز آیینه‌ام از صیقل وخاکسترست
آفتاب هرکسی از مشرقی آید برون — می‌پرستان را دهان شیشهٔ می‌خاورست
چون نگردد هر سرمو مشرق‌آهی مرا؟ — شعلهٔ جوّاله خونین دل مرا در مجمرست
چون‌لباس ارغوان رنگش‌نباشد داغ‌داغ؟ — لاله را در پیرهن از رشك‌رویت اخگرست
می‌چکد شهد حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلك ترا منقار گویا شکّرست

۹۷۳

عشرت روی زمین درچرب‌نرمی مضمرست — رشتهٔ هموار را بالین وبستر گوهرست
می‌روند از جا سبك‌مغزان زدنیای خسیس — برگ کاهی کهربای حرص را بال‌وپرست
تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف — سرمهٔ بینایی آیینه از خاکسترست
زینت ظاهر کند محضر به‌خون خود درست — حلقهٔ فتراك طاوس خودآرا از پرست
مهر برلب زن‌که چون منصور با این باطلان — هرکه‌گویدحرف‌حق‌بی‌پرده،دارش‌منبرست

می‌خلددر دیده‌هادستی‌که‌ازریزش تهی‌است خشك چون گردد رگ ابر بهاران نشترست
می‌گشاید هرکه چون‌ناخن‌گره از کارخلق می‌کند نشو ونما هرچند تیغش برسرست
بر چراغ ما کـه می‌میرد بـرای خامشی سایـهٔ دست حمایت آستیـن صرصرست
بی‌خموشی در حریم قرب نتوان بار یافت حلقه را از هرزه نالی جای بیرون درست
دیدهٔ بیدار، صائب می‌برد فیض از جهان
هرچه مینا جمع می‌سازد بـرای ساغرست

۹۷۴

روز ما با شب یکی زان آفتاب انورست زنگ این آیینه از تردستی روشنگرست
می‌زند در لامکان پر، دل درون سینه‌ام این سپند شوخ در مجمر، برون مجمرست
بر دل آزادگان برگ سفـر باشد گران بادبان بـر کشتی دریایی ما[1] لنگـرست
پردهٔ خارست اگر دارد گلی این بوستان نوش این محنت سرا آهن‌ربای نشترست
همّت از اندیشهٔ سایل نمی‌آیـد بـرون گـردن مینا بـلند از انتظار ساغـرست
حسن از آزردن عشّاق می‌بالد بـه‌خود تیغ از زخم نمایان در کنـار مـادرست
از بیاض‌گردن او فردِ بیرون‌کرده‌ای‌است صبح عـالمتاب کزنورش جهانی انورست
می‌شود بی‌خواست‌لبریز ازشراب لاله‌رنگ هرکه دست اختیارش چون سبو زیرسرست
صائب از افسردگیهای خزان آسوده است عندلیبی را که باغ دلگشا زیر پـرست
تلخ شد ازهوشیاری برتو صائب زیرچرخ
ورنه نقل باده خواران چشم شور اخترست

۹۷۵

جای غم خالی بود تـا ساغر ازصهباپرست دور دور می‌پرستان است تا مینا پرست
بر مرادماست‌گردون تاقدح‌درگردش‌است پشت ما برکوه باشد تا خم ازصهبا پرست
از شراب عشق رنگی نیست موجودات را عالمی قالب تهی‌کردند واین مینا پرست
مور صحرای قناعت شو که برگ زندگی گرپرکاهی است،در دامان‌این‌صحراپرست
نشأهٔ می حلقهٔ بیرون در گـردیده است بس‌که‌ازخواب‌وخمارآن‌نرگس‌شهلاپرست
بخت سبز از قلزم گردون سیمابی مجوی گریه‌ای سرکن‌که‌آن‌عنبر درین دریاپرست

۱ـ س، م، د: من.

دام‌عقل است‌آن‌که‌چشمش می‌پردبهرشکار چشم دام عشق ازسیمرغ وازعنقا پرست
یك سربی‌کبر در نمرود زار خاك نیست کاسهٔ هرکس‌که می‌بینم ازین سکبا پرست[1]
گرزند صد دور، آبش بـرقرار خود بود کاسهٔ هرکس‌که‌چون‌گرداب ازدریا پرست
مـا سیـه‌بختان سـزاوار تبسّم نیستیـم
یك نظر گرمی‌کند صائب به‌حال ما، پرست

۹۷۶

گوش تاگوش زمین ازگفتگوی‌من پرست تا خط بغداد، این‌جام ازسبوی من‌پرست
نه همین اهل زمین را پایکوبان کرده‌است خـانقاه چـرخ هم از هایهوی من‌پرست
از سر پرشور دارم آسمان را بیقـرار این قدح در دور بـاشد تاکدوی من‌پرست
گرد پاپوشی رسانیده است هرجا کلك‌من نـافهٔ خـاك از نسیم مشکبوی من‌پرست
جام گردون ته ندارد، ورنه‌از احسان عشق نغمهٔ خونین چـو مینا در گلوی من‌پرست
چون به دریا متصّل‌شدجو، نمی‌گردد تهی جای‌حیرت‌نیست‌گرپیوسته‌جوی من‌پرست
تنگ افتاده‌است داماں صدف افلاك را ورنه گوهر درسحاب تازه‌روی من‌پرست
آشنایـی نیست غیـر از معنی بیگانـه‌ام شکوهٔ خلق از دل بیگانه‌خوی من‌پرست
داغهـا دارد بهـار از جلـوهٔ طـاوسیم بس‌که از افکار رنگین‌موبموی من‌پرست
خـارخـار مدّعایی نیست در خاطر مرا چرخ را دل از دل‌بـی آرزوی من‌پرست
صائب از آزادگی با دردبی‌درمان خوشم
ورنه دامان جهان از چاره‌جوی من پرست

۹۷۷

عیب نادان در زمان خامشی گویاترست پستهٔ بـی‌مغز در لب بستگی رسواترست
گردش پرگار موقوف سکون مرکزست هرکه در دامن کشد پـا آسمان‌پیماترست
شهرت مجنون زعشق کوهکن پامال شد سیل در کهسارها از دشت پرغوغاترست
دست دولت‌گرچه درظاهر بلندافتاده است در گشاد کـارها دست دعـا بـالاترست
رفت هرکس را به‌پا خاری‌کند سوزن‌علاج می‌خورد خون‌بیشترهرکس‌که‌او بیناترست
دیدهٔ ما بی‌نیازان نیست بـر احسان چرخ یك‌سروگردن زمینا این قدح رعناترست

۱ــ م: ازین صهبا...

نیست مـریم را بـه‌گفتار مسیحا احتیاج   روی شرم‌آلود او بی‌گفتگو گویاترست
چشم پوشیدن بود مشاطهٔ رخسار زشت   هرکه پوشد دیده‌ازوضع جهان بیناترست
دعوی دانش بود صائب بـه نادانی دلیل
هرکه نادان می‌شمارد خویش را داناترست

۹۷۸

ازنظرها درد وداغ‌عشق پنهان خوشترست   جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشترست
عشق راگستاخ‌سازد حسن چون‌بی‌پرده‌شد   سیر گل از رخنهٔ دیوار بستان‌خوشترست
نیست‌چشم‌تنگ را ازوصل‌جزحسرت‌نصیب   کلبهٔ خود مور را ازشکرستان‌خوشترست
عندلیبی راکه‌ازگل باخیال گل‌خوش‌است   زیر بال‌خویش از چتر سلیمان‌خوشترست
تیرکج را ازکمان پهلو تهی‌کردن خطاست   پای‌خواب‌آلوددرآغوش دامان‌خوشترست
پوست بر تن خضر را از زهرمنت‌سبز شد   حفظ‌آب‌روی‌خود ازآب‌حیوان‌خوشترست
دل به‌نفس از دار وگیرعقل می‌گیرد پناه   طفل را دامان مادر از دبستان‌خوشترست
در غریبی سیلی اخوان نمی‌آید به‌دست   ورنه از صبح وطن، شام‌غریبان‌خوشترست
در عزیزی دل نپردازد به‌حق ازخویشتن   یوسف‌مغرور ما درچاه وزندان‌خوشترست
پنبه از داغ دل بیطاقت مـا بـرمـدار   این چراغ‌مضطرب،درزیر دامان‌خوشترست
سنگ اطفال است دامنگیر ما دیوانگان
ورنه صائب‌اهل‌وحشت‌رابیابان خوشترست

۹۷۹

عکس‌ساقی درشراب ناب‌دیدن خوشترست   حسن عالمسوز را درآب دیدن خوشترست
گردش چشمی‌مرازان‌حسن‌بی‌پایان‌بس‌است   بحر را درحلقهٔ گـرداب دیدن خوشترست
حسن رنگ‌آمیزرا خجلت بهارتازه‌ای است   شمع را درپرتو مهتاب دیدن خوشترست
گرچه سیر لاله وگل زنگ ازدل می‌برد   در جبین تـازهٔ احباب دیدن خوشترست
پیش دریا بهر روزی لب‌چرا بایدگشود؟   ماهیان را در خم قلاب دیدن خوشترست
تشنه چشمی می‌کند دست تعدی را دراز   خار دامنگیر را سیراب دیدن خوشترست
در میان دام ودد مانند مجنون زیستن   از سمور وقاقم وسنجاب دیدن خوشترست
گر بوداخلاص‌شرط‌سجده، از زهادخشک   شیشه‌را درگوشهٔ‌محراب دیدن خوشترست

دردسر بسیار دارد سایهٔ بال هما　　اختر اقبال را درخواب دیدن خوشترست
گر بود چشم آب‌دادن مطلب ازروی‌بتان　　چهرهٔ خورشید عالمتاب دیدن خوشترست
روی خوبان درعرق صائب قیامت می‌کند
جلوهٔ مهتاب را درآب دیدن خوشترست

۹۸۰

از نسیم آن زلف‌مشك‌افشان‌سبك‌جولا نترست　　ازصدف آن‌غنچهٔ‌سیراب خوش‌دنداانترست
گرچه زلف‌عنبرین پرپیچ‌وتاب افتاده‌است　　پیش ما نازك‌خیالان آن‌کمرپیچاترست
نیست هرچند از لباس گل‌جدایی‌رنگ را　　جامهٔ گلرنگ بر اندام او چسباترست
لطف معنی را لباس لفظ رسوا می‌کند　　در ته پیراهن آن‌سیمین بدن‌عریانترست
پرده‌داری می‌کند شرم از عرق آن‌چهره‌را　　ورنه‌صدپیراهن ازگل‌روی‌اوخنداترست[1]
گرچه از آیینه آتش زیر پا دارد گهر　　بر جبین اوعرق‌بسیار خوش جولانترست
نیست زیر حلقه‌های زلف غیراز خال‌یار　　مرکز شوخی که از پرگار سرگردانترست
مرد میدان‌نیست‌طوطی،ورنه‌ازصد رهگذر　　صفحهٔ آن‌روی ازآیینه‌خوش میدانترست
قوت گیرایی شهباز در سرپنجه‌است　　زود می‌چسبد به‌دل چشمی‌که خوش‌مژگانترست
پردهٔ شرم ونقاب عصمتی در کار نیست　　چشم ما صد پرده از قربانیان حیرانترست
چون زآتش می‌شود پشت‌کمان سخت‌نرم　　درسرمستی چرا آن شوخ نافرمانترست؟
نالهٔ صاحبدلان را بیشتر باشد اثر　　رخنه‌درخارا کندتیری‌که‌خوش‌پیکانترست
در طلب ما بی‌زبانان امت‌پروانه‌ایم　　سوختن ازعرض‌مطلب‌پیش‌ما آسانترست
از تهیدستی شود امید صاحب دستگاه　　حرص نان بیش‌است پیری راکه بی‌دندانترست
تا زبان حال را فهمیده‌ایم ازفیض عشق　　غنچه از منقار بلبل پیش ما نالانترست*
از سر منصور شور عشق کی بیرون رود؟　　از سر دار فنا بسیار بی سامانترست*
ما رگ ابر بهاران را مکرر دیده‌ایم
خامهٔ صائب به صد معنی گهرافشانترست

۹۸۱

پیش ما دشنام جانان ازشکرشیرین‌ترست　　روی تلخ بحر از آب گهر شیرین‌ترست

۱ــ ن: ورنه ازگل روی او صد پیرهن...

رتبهٔ قبض است پیش‌از بسط‌پیش عارفان — عقدهٔ پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌ترست
نیست‌زنبورعسل راشکوه‌ای‌ازجای‌خویش — خانه چندانی‌که باشد مختصر شیرین‌ترست
پیش‌هرموری‌که‌نی درناخنش منت‌شکست — خاك صحرای قناعت ازشکر شیرین‌ترست
نبض تسلیم ورضا راگر به‌دست آردکسی — تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌ترست
پیش چشم هرکه ازغفلت‌نیاورده‌است آب — تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌ترست
سردمهری زندگی را بی حلاوت می‌کند — میوه‌های گرمسیری بیشتر شیرین‌ترست
ما زنعمت با زبان شکر قانع گشته‌ایم — برگ این‌نخل برومنداز ثمر شیرین‌ترست

تنگ شکر ساخت صائب‌گوشها رااز‌سخن
کلك شکر بار ماازنیشکر شیرین‌ترست

۹۸۲

حلقهٔ اطفال بهر اهل سودا بهترست[1] — تنگنای شهر از دامان صحرا بهترست
گوشه‌گیران ایمن از آفات شهرت نیستند — درمیان خلق بودن پیش دانا بهترست
آب‌ورنگ صورت‌ظاهردوروزی‌بیش نیست — حسن اخلاق جمیل از روی زیبا بهترست
طوطی از حرف مکرر می‌کند دل‌راسیاه — پردهٔ زنگار بر آیینهٔ ما بهترست
فعل نیکو زشت می‌گردد زنافهمیدگی — بخل در جای‌خود از احسان‌بیجا بهترست
پیش‌ما کز هرنگاهی پی‌به‌مضمون‌می‌بریم — از لب گویای خوبان، چشم‌گویا بهترست
کوزهٔ لب‌بسته ازخم پرشراب آیدبرون — خامشی پیش کریمان از تقاضا بهترست
نیست جفت ناموافق راعلاجی جزطلاق — با تو گر دنیا نسازد، ترك دنیا بهترست
از بصیرت نیست پوشیدن زدنیا چشم خود — چشم عبرت بین‌اگر باشد، تماشا بهترست
قمری ازپاس غلط دل برنمی‌دارد زسرو — ورنه ازسرو سهی آن‌قد رعنا بهترست
با دو رویان،یك‌جهت یکرنگ نتواند شدن — پیش عارف خار از گلهای رعنا بهترست

پیش چشم ما که منظورست حسن عاقبت
خط مشکین صائب اززلف چلیپا بهترست

۹۸۳

گوش‌بیدردان‌گران‌ازخواب‌باشد بهتراست — این صدف پرگوهر سیماب باشد بهترست

۱ـ س: بهرشور سودا...

رتبهٔ خوبی دوبالا می‌شود از چشم پاك	سرو موزون در کنار آب باشد بهترست
آب‌چشم از دامن پاکان به‌جایی می‌رسد	شمع اگر در گوشهٔ محراب باشد بهترست
سرو بی‌حاصل اگر از جا نخیزد گو مخیز	پای چوبین درحنای خواب باشد بهترست
بی‌نیازی می‌شود بند زبان هرزه‌گو	خار دامنگیر اگر سیراب باشد بهترست
شبنمی کز جرعهٔ گلها خمارش نشکند	طالب خورشید عالمتاب باشد بهترست
می‌کشد سررشتهٔ جولان به دریا سیل را	کار عاشق با دل بیتاب باشد بهترست
شهپر پرواز هم باشند روشن‌گوهران	بستر وبالین موج از آب باشد بهترست
با دل روشن چه بگشاید زتقریر زبان؟	شمع اگر خاموش درمهتاب باشد بهترست

داغ ما صائب حریف چشم‌شور خلق‌نیست
جای می درجام ما خوناب باشد بهترست

۹۸۴

درطریق عشق هر جا می‌گذاری‌پا، سرست	موج این‌وادی رگ‌جان،ریگ‌این صحرا سرست
از محیط آفرینش چون نیاید بوی خون؟	هر حبابی راکه می‌بینی درین دریا سرست
نیست دستی در گریبان چاك گرداندن مرا	چون سبو دست مرا پیوند الفت با سرست
اهل دنیا مال را دارند بیش‌ازجان عزیز	از سر دستار هرکس بگذرد اینجا سرست
موشکافی را رواجی نیست در بازار عشق	هرکه سر ازپا نمی‌داند درین‌سودا سرست
تخت ما افتادگی و لشکر ما بیکسی	جوهر ذاتی است تیغ ما وتاج ما سرست

اشتها کامل چوشد، خون نعمت‌الوان بود
چون گران شد خواب، صائب بالش خارا سرست

۹۸۵

هرنقاب روی جانان را نقاب دیگرست	هر حجابی راکه طی کردی حجاب‌دیگرست
نا امیدی را بـه نـومیدی مداوا می‌کنند	هر سرابی را درین وادی سراب‌دیگرست
هر پریشان جلوه‌ای ما رانمی‌آرد به‌وجد	ذرهٔ ما در کمین آفتاب‌دیگرست
گوجبین می‌فروشان سرکه نفروشد به‌ما	مستی ما همچو منصور ازشراب‌دیگرست
گل برای ما عبث خود را برآتش می‌زند	چارهٔ دردسر ما از گلاب‌دیگرست
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا	بزم ما را روشنی از ماهتاب‌دیگرست

کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان / بعد پیری عشق را عهد شباب‌دیگرست
ناخوشیهای جهان را بیشتر خوش‌می‌کنند / پاك چشمان را مذاق انتخاب‌دیگرست
از بیاض گردن خوبان تلاوت می‌کنند / ساده‌لوحان محبّت را کتاب‌دیگرست
دیدهٔ امیّد ما بر دولت بیدار نیست / فتح باب ما زچشم نیمخواب‌دیگرست
کوثر وزمزم عبث آب رخ خود می‌برند
صائب این لب‌تشنگی ما را زآب دیگرست

۹۸۶

صبح محشر آن پریرو را نقاب دیگرست / تشنهٔ دیدار را کوثر سراب دیگرست
گرچه دارد چشمهٔ خورشید آب روشنی / در عرق روی بتان راآب‌وتاب دیگرست
نشأهٔ صهبا نباشد اینقدر دنباله‌دار / مستی آن چشم مخمور از شراب دیگرست
طالع شهرت بلند افتاده‌است آن زلف را / ورنه آن موی میان راپیچ‌وتاب دیگرست
نامه خواندن می‌دهد هرچند یاد از التفات / پاره کردن نامهٔ ما را جواب دیگرست
آب در پستی عنان خویش نتواند گرفت / عمر را در موسم پیری شتاب دیگرست
گرچه عمر گرمرو پا در رکاب افتاده است / قامت خم زندگانی را رکاب دیگرست
گوشه‌گیری راکه‌امیدگشادازبستگی‌است / در به روی خلق بستن فتح باب دیگرست
این‌که درتردامنی چون ابرطوفان‌می‌کنیم / پشت ما گرم از فروغ آفتاب دیگرست
غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند / هرنفس بر عارفان روز حساب دیگرست
نیست صائب‌چشم‌ما چون‌دیگران برنوبهار
مزرع امیّد ما سبز از سحاب دیگرست

۹۸۷

درخم آن زلف دلها را سرود دیگرست / شعلهٔ آواز را در شب نمود دیگرست
نه‌لب ازگفتن خبردارد نه‌گوش از استماع / در میان اهل دل گفت وشنود دیگرست
حرف سایل سبزکردن گرچه باشد از کرم / حفظ آب روی اهل فقر جود دیگرست
در طریقت هستی‌هرکس به‌قدر نیستی‌است / بی‌وجودان را دریندیوان وجود دیگرست
می‌توان یك‌عسر پوشیدن که‌باشد تازه‌رو / کسوت عریان تنی را تاروپود دیگرست
چشم بد بسیار دارد در کمین آزادگی / طوق قمری سرو را چشم حسود دیگرست

گرچه دارد سودها آسودگی ازباج‌وخرج　　در زیان گشتن‌شریك خلق سود دیگرست
جای هرسنگ ملامت بر تن مجنون من　　بخت ناساز دگر، چرخ کبود دیگرست
زنده می‌گردند از گفتـار او دلمردگـان
کلك صائب اصفهان را زنده‌رود دیگرست

۹۸۸

حسن را با بیقراران گیرودار[1] دیگـرست　　مهـر را هـر ذرّه‌ای آیینه‌دار دیگرست
مستی چشم غـزالان نشکند مـا را خمار　　چشم لیلی دیـدهٔ مـا را خمار دیگرست
به‌که برگردد به‌مصر از راه، بوی پیرهن　　دیـدهٔ یعقـوب مـا را انتظار دیگرست
گرچه از سنگ ملامت کوه از جا می‌رود　　عـاشقان را لنگر صبر وقرار دیگرست
پیش بت هرچند باشد کافر اصلی عزیز　　دین به غارت دادگـان را اعتبار دیگرست
سیل‌معذورست اگرمنزل‌نمی‌داندکه‌چیست　　بحر را هـر موج آغوش وکنار دیگرست
لشکر بیگانه را در کشور مـا راه نیست　　ملك ما زیـر وزبر از شهسوار دیگرست
گرچه درزندان‌عزلت‌می‌توان آسوده‌زیست　　با زمین هموار گردیدن حصار دیگرست
هر رگ سنگی پی آزار ما دیـوانگـان　　در کف اطفال، نبض بیقـرار دیگرست
از لب سیـراب او امیّدوار بـوسه را　　هر جواب خشك، تیغ آبـدار دیگرست
تنگ‌چشمان دام در راه هما می‌گسترنـد　　دام ما را چشم بـر راه شکار دیگرست
پیش آن‌کس کز دل گرم‌است درآتش مدام　　هـر دم سـردی نسیم نـوبهار دیگرست
زخم از مرهم گـواراتـر بود بـر عارفان　　رخنه در زندان به ازنقش ونگار دیگرست
نیست صادق دشت‌پیمای طلب را تشنگی　　ورنه هـر موج سرابـی جویبار دیگرست
گرچه صائب‌نازك‌افتاده‌است آن‌موی‌میان[2]
فکر مـا نازك‌خیالان را عیار دیگـرست

۹۸۹

مهر را در چشم تنگ ذرّه نـور دیگرست　　بحـر را در تنگنای قطره شور دیگرست
هرسیه‌چشمی چوآهوکی‌کند ما را شکار؟　　چشم لیلی دیـدهٔ ما را، غـرور دیگرست
گرچه نقشی‌هر دم ازطوفان‌زند دریا برآب　　اشك ما را در فراق یـار شور دیگرست

۱ـ پو، ق، ی: کاروبار　　۲ـ س، م، د: موی‌کمر.

می‌رسد مجنون به‌مضمون نگاه وحشیان بی‌شعوران محبّت را شعور دیگرست
می‌کشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال ازجهان رم کرده‌را باخودحضور دیگرست
شیشه‌جانان می‌کنند از کوه غم پهلو تهی عاشقان را در بلا، جان صبور دیگرست
ترك شهوتهاست حور وخانه‌پردازی‌قصور در بهشت اهل دل، حور وقصور دیگرست
تیر دلدوز حوادث را به‌دست روزگار قامت پرخم، کمان تازه زور دیگرست
ماه وخورشیدست اینجا حلقهٔ بیرون در روشنایی، خانهٔ دل را زنور دیگرست
گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار حسن را درروزگار خط غرور دیگرست
نیست کج‌بین را زناز آن بهشتی‌رو خبر ورنه هرچین جبین، آغوش‌حور دیگرست
چشم کوته‌بین زاختر می‌کند یاری طمع استعانت مور عاجز را زمور دیگرست
حسن معنی را بودصائب زخود عین‌الکمال
طوطیان‌را حرف‌شیرین،چشم‌شور دیگرست

۹۹۰

عرض نادادن کمال خود، کمال دیگرست چهرهٔ پوشیده حالان را جمال دیگرست
می‌کند هرچند چشم شور طوفان درگزند خودپسندی مرد را عین‌الکمال دیگرست
کیست عقل کل‌که در چرخ آورد افلاك‌را؟ جنبش این سایه از رعنا نهال دیگرست
گرچه حسن آن پریرو بی‌مثال افتاده است رزق هر آیینه‌ای از وی مثال دیگرست
زان به‌ظاهر بسته‌ام ازشکر لب، کز سایلان شکر بی اندازه تمهید سؤال دیگرست
آدمی هر چند باشد در هنر کامل عیار خویش را کامل ندانستن کمال دیگرست
ظلمت شبهای هجران رنگ‌بست‌افتاده‌است ورنه هر داغ آفتاب بی زوال دیگرست
لقمهٔ خوان کرم هرچند چرب افتاده‌است بر جگر دندان فشردنها نوال دیگرست
بی‌دماغی را که سرمی‌پیچد از آزادگی
سایهٔ بال هما صائب وبال دیگرست

۹۹۱

هرنفس دولت طلبکار مقام دیگرست این همای‌خوش‌نشین هردم به‌بام دیگرست
افسر دولت شکوهی دارد، امّا درنظر خاك بر سرکردگان را احتشام دیگرست
حاجیان کعبهٔ گل محترم باشند، لیك گرد دل‌گردیدگان را احترام دیگرست

حسن ماه آسمانی قابل خمیازه نیست
هالهٔ ما در خَمِ ماه تمام دیگرست
گرچه از رفتار جان‌می‌بخشد آب زندگی
آب تیغ یار را در دل خرام دیگرست
درشراب عالم امکان، دوام نشأه نیست
مستی چشم و لب ساقی زجام دیگرست
بادهٔ بی‌پشت، از سر زود بیرون می‌رود
بوسهٔ لبهای نوخط را قوام دیگرست
گرد عصیان زود می‌گردد به‌آب تیغ پاك
از گناه ما گذشتن، انتقام دیگرست
نیست سامان تماشا دل به غارت‌داده را
ورنه در هر حلقهٔ آن زلف دام دیگرست
با شب‌وروز جهان سفله مارا کار نیست
کز رخ‌و زلف‌تو مارا صبح‌وشام دیگرست
هر نسیمی کز سواد زلف جانان می‌رسد
جان دورافتادهٔ ما را پیام دیگرست
گرچه **خسرو** درغزل‌شیرین‌زبان[1] افتاده‌است
کلك صائب طوطی شیرین کلام دیگرست

۹۹۳

حسن بالادست را هر روزشان دیگرست
شعلهٔ جانسوز را هردم زبان دیگرست
از می روشن صفای جام می‌گردد حجاب
ورنه هرآینه‌رو، آینه‌دان دیگرست
چهرهٔ گل‌پردهٔ رخسار گلرنگ کسی است
سرو بستان جامهٔ سرو روان دیگرست
چشم کوته‌بین به غور کار نتواند رسید
ورنه هر شبنم محیط بیکران دیگرست
عالم آسودگان دایم بود بر یك قرار
بیقراران ترا هر دم جهان دیگرست
قبله را چون طاق‌نسیان ازنظر افکنده‌ایم
سجدهٔ ما روشناس آستان دیگرست
گرچه حفظ حق جهان را دیده‌بانی می‌کند
آهوان دشت را وحشت شبان دیگرست
چون سکندر دست شستن از زلال زندگی
بی نیازان را حیات جاودان دیگرست
می‌تراود گرچه از هر خار شکر نوبهار
سبزهٔ نورسته را تیغ زبان دیگرست
می‌توان رفتن به‌پای علم بر بام خرد
آسمان معرفت را نردبان دیگرست
از تحمّل دشمن خونخوار می‌گردد دلیر
شیشه جانی تیغ را سنگ فسان دیگرست
این‌جواب آن‌غزل صائب‌که **ملا** گفته‌است
لب فروبندید کاو را همزبان دیگرست

۱ـ د، ن: شیرین‌سخن.

۹۹۳

هر نگاه حسرت عشاق آه دیگرست / در دل هر قطرهٔ اشکی نگاه دیگرست
در بساط من زتاراج نگاه اولین / نیم جانی مانده، موقوف نگاه دیگرست
در دل هر ذره از کوچکدلی خورشید را / پیش چشم خرده‌بینان جلوه‌گاه دیگرست
گرچه در راه محبت یك‌قدم بی‌چاه نیست / همچو یوسف در ته هر چاه ماه دیگرست
عقل باشد در طریق کعبه محتاج دلیل / عشق را هر مد آهی شاهراه دیگرست
سجدهٔ ابروی خوبان نعل وارون من‌است / ورنه روی دل مرا در قبله‌گاه دیگرست
دعوی دل نیست قابل، ورنه در اثبات آن / خال مهر دیگرست وخط‌گواه دیگرست
هر قدر مقبول باشد عذر در دیوان عفو / بی زبانی مجرمان را عذرخواه دیگرست
گر به‌یار ودوست‌باشد صائب استظهارخلق
بیکسان را بیکسی پشت وپناه دیگرست

۹۹٤

عشق رابی‌دست وپایی‌دست‌وپای دیگرست / راه‌گم‌کردن درین ره رهنمای دیگرست
بس‌که حسن شوخ‌او هر دم به‌رنگی‌می‌شود / چشم من در هرنظر محو لقای دیگرست
شسته رویان گرچه می‌شویند از دلها غبار / چهرهٔ خوبان نوخط را صفای دیگرست
ساده‌رویی راکه‌عصمت دیده‌بانی کرده‌است / سبزهٔ خط پردهٔ شرم وحیای دیگرست
جامه‌گلگونی که‌می‌خواهم زتیغش جان‌برم / هرکف خاکی زکویش کربلای دیگرست
خون عاشق چون تواندامن او را گرفت؟ / نازك‌اندامی که هر دم در قبای دیگرست
این دل صدپارهٔ من، همچو اوراق خزان / هرنفس درعالمی،هر دم به‌جای دیگرست
روزگار خوشدلی‌چون خندهٔ گل‌بی‌بقاست / با گلاب تلخکامیها وفای دیگرست
ترك دنیا حق‌پرستی نیست بهر آخرت / از هوایی نقل کردن با هوای دیگرست
مرد را هر چند تنهایی کند کامل عیار / صحبت یاران یکدل کیمیای دیگرست
طعنهٔ ناآشنایی گوشه‌گیران را مزن / کز جهان بیگانگان را آشنای دیگرست
چون خطایی از تو سرزد درپشیمانی‌گریز / کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگرست
ترك دنیا کرده را بر فرق سر ترك‌کلاه / بر سپهر سروری بال همای دیگرست
گرچه می‌گرددعلم هرکس‌که ازدنیا گذشت / از دوعالم هرکه برخیزد لوای دیگرست

در چنین بحری‌که موج اوست تیغ آبدار خویش را فانی ندانستن فنای دیگرست*
گرچه صائب آب‌حیوان می‌دهد عمر ابد
حفظ آب روی خود آب بقای دیگرست

۹۹۵ * (مر، ل)

ای نگه‌مشق‌شنا در چشم خونپالا بس‌است چشمت‌آب‌آوردغو‌اصی درین‌دریابس‌است
از دل پرخون تراوش کم کند اسرار عشق پرده‌پوش راز گوهر سینهٔ دریابس‌است
عمرها با آهوان مجنون بیابانگرد بود گوشهٔ چشمی‌چوباشد گوشهٔ‌صحرابس‌است
بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست پیش خیزشور محشر آن‌قد وبالابس‌است
من‌که در اقلیم گمنامی سرآمد گشته‌ام زینت طرف کلاهم شهپر عنقابس‌است
حسن ذاتی در نیارد سر به‌عشق عارضی سرو مینا را تذرو ازپنبهٔ مینابس‌است
دست کوته‌دار صائب از خیال کاکلش
عمرها درکاسهٔ سرپختی این‌سودا بس‌است

۹۹۶

نوخطی ازتازه‌رویان جهان مارا بس‌است برگ سبزی‌زان بهار بی‌خزان‌مارابس‌است
موشکافان را کتاب ودفتری درکار نیست مصرع پیچیدهٔ موی میان‌مارابس‌است
نارسایی گر کند تشریف بوی پیرهن سرمه‌واری از غبار کاروان‌مارابس‌است
ناز اگر استادگی در میوهٔ تر می‌کند سایهٔ خشکی ازان نخل جوان‌مارابس‌است
همچو طوق‌قمریان آغوش ماگستاخ‌نیست جلوه‌ای‌ازدور ازان سرو‌روان‌مارابس‌است
نوش آن‌لب گر زیادست از دهان تلخ‌ما حرف تلخی‌زان‌لب شکرفشان‌مارابس‌است
خوشه‌چین خرمن گل‌چون‌هوسناکان نه‌ایم مشت خاشاکی برای آشیان‌مارابس‌است
در زمین پاك ما ریگ‌روان حرص نیست قطره‌ای‌زان چهرهٔ شبنم فشان‌مارابس‌است
برگ عیش بوستان بادا به بیدردان حلال بویی ازگل چون نسیم ناتوان‌مارابس‌است
گر اشارت نیست، با چین جبین هم‌قانعیم تیر تخشی زان کمان ابروان‌مارابس‌است
گر نپیچد بوسه در مکتوب آن بیدادگر نامهٔ خشکی تسلی بخش جان‌مارابس‌است
لقمه چون افتاد فربه، روح را لاغر کند چون هما ازخوان قسمت استخوان‌مارابس‌است
نارسایی گر کند تیغ زبان در عرض حال گریهٔ ما همچو طفلان ترجمان‌مارابس‌است

از هم‌آوازان اگر خالی‌شد این بستانسرا
خامهٔ‌خوش‌حرف،صائب‌همزبان‌ما را بس‌است

۹۹۷

خاکساری پشتبان ویرانهٔ ما را بس‌است — بی سرانجامی نگهبان خانهٔ ما را بس‌است
لشکر بیگانه‌ای این ملك را درکار نیست — آمد ورفت نفس ویرانهٔ ما را بس‌است
ابر اگر چون برق،خشك ازمزرع‌ما بگذرد — آبروی خود چو گوهر دانهٔ ما را بس‌است
نقش در سیماب نتواند گرفتن خویش‌را — بیقراری بت شکن بتخانهٔ ما را بس‌است
گنج در ویرانه صائب جمع سازد خویش‌را
از دو عالم گوشه‌ای ویرانهٔ ما را بس‌است

۹۹۸

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس‌است — درد وداغ ناامیدی لاله‌زار ما بس است
گر نباشد بوسهٔ شیرین، پیام تلخ هم — بهر تسکین دل امیدوار ما بس است
گر زدلسوزی نیارد کس به‌خاك ما چراغ — برق دست وتیغ او شمع مزار ما بس است
در گل وسنبل کند گر باغبان استادگی — خارخاری از گلستان یادگار ما بس است
گر زخون ما نگیرد دست شیرین در نگار — تیشهٔ مردانهٔ ما دستیار ما بس است
گر زخوی آتشین، دوزخ به ما تندی کند — مشت آبی از جبین شرمسار ما بس است
ما کزآب روی خودداریم باغ خویش سبز — سرکشی سرو کنار جویبار ما بس است
جوهر مردانگی را محو می‌سازد طمع — آب روی خویش، تیغ‌آبدار ما بس است
می‌شود دست نوازش مُهر لب خمیازه را — برگ تاکی از پی‌دفع خمار ما بس است
تیغها را کُند می‌سازد سپر انداختن — مهر خاموشی زآفتها حصار ما بس است
بید مجنونیم در بستانسرای روزگار — سربه پیش‌انداختن‌ازشرم، بار ما بس است
زشت‌رویان دشمن آیینه‌های روشنند — حرف رابی‌پرده‌گفتن پرده‌دار ما بس است
ما زمجنون رسم وآیین شکار آموختیم — از غزالان گوشهٔ چشمی شکار ما بس است
از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت
این که‌دوشی نیست‌صائب‌زیر بار ما بس‌است

۹۹۹ * (ك، مر، ل)

چاردیوار قفس عشرت‌سرای ما بس‌است / شهربند دام باغ دلگشای ما بس‌است
خرقه بر بالای ارباب تجرّد پینه است / پهلوی لاغر به‌جای بوریای ما بس‌است
بی‌نیازانیم، ما را ناز بالش گومباش / غنچه خسبانیم، زانو متکای ما بس‌است
سیر چشمانیم، ما را بر زر گل چشم نیست / برگ‌سبزی از گلستان‌خونبهای ما بس‌است
چشم چون شبنم نمی‌دوزیم بر رخسار گل / غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بس‌است
ما حریف چشم شور آب زمزم نیستیم / طاق ابروی تو محراب دعای ما بس‌است
این سگانی راکه سیر آسمان روداده‌است / استخوان را گر نگیرند از همای ما بس‌است
اصفهان گوپشت‌چشم‌ازسرمه پُرنازك‌مکن / خاك دامنگیر غربت توتیای ما بس‌است
بر لب خاموش ما قفل ادب تا کی‌زدن؟ / تنگ‌گیری بر گلوی سرمه‌سای ما بس‌است
خوش‌نشین چهرهٔ گل همچو شبنم نیستیم / گر دهی در رخنهٔ دیوار جای ما بس‌است
بر در بیگانگی گر مردم عالم زنند
معنی بیگانه صائب آشنای ما بس است

۱۰۰۰

شاهد مستوری گل قطرهٔ شبنم بس است[1] / چهرهٔ مریم دلیل عصمت‌مریم بس‌است
مشت آبی می‌کند خواب گران را تارومار / قطرهٔ اشکی پی ویرانی عالم بس‌است
طفل را حال پدر آیینهٔ عبرت‌نماست / گوشمال آدم از بهر بنی‌آدم بس‌است
گو ندارد ماتم ما بیکسان را هیچ‌کس / حلقهٔ فتراك، ما را حلقهٔ ماتم بس‌است
ترك احسان است احسان پیش‌ما آزادگان / طی کند آوازهٔ احسان خود حاتم بس‌است
بعدازین دوران‌شهرت ازسفالین جام‌ماست / تا به‌کی دردور باشدنام‌جام‌جم، بس‌است!
بر نتابد منّت مرهم دل مجروح ما / زخم‌ما راخون‌گرم ما،همان‌مرهم بس‌است
شاهد خودبینی خوبان درین بستانسرا / بر سر زانوی گل، آیینهٔ شبنم بس‌است
خامشی آرد پریزادان معنی را به‌دام / توشهٔ‌غوّاص گوهرجوی، پاس‌دم بس‌است
زود سَیریهای دولت را اگرخواهی دلیل / از سلیمان‌روی پنهان کردن خاتم بس‌است
غم مخور صائب اگر ننشست نقشت‌درجهان
اهل معنی را زعالم نام چون خاتم بس‌است

۱ــ آ، پر، ك: شاهد رخسار شرم‌آلودگل شبنم...

۱۰۰۱

گوشه‌گیران قفس را نکهت‌گلشن بس‌است دیدهٔ کنعانیان را بوی پیراهن بس‌است
ظلمت شبهای غم را لشکری درکار نیست این سیاهی را فروغ بادهٔ روشن بس‌است
عقل بیجا می‌کند پا از گلیم خود دراز ذره رامیدان جولان دیدهٔ روزن بس‌است
از تنزّل می‌توان دادن فلك را خاکمال خاکساری سدّ راه جرأت دشمن بس‌است
سیلیی خاموش سازد طفل بازیگوش را عقل‌دعوی‌داررایك‌رطل مردافکن بس‌است
چون نباشد دل‌به‌جای خود، زره‌دام‌بلاست اهل جرأت‌راالباس جنگ، پیراهن بس‌است
نیست صائب دیدهٔ ما بر فروغ عاریت
بیکسان را شمع بالین دیدهٔ روشن بس‌است

۱۰۰۲

بادهٔ مردافکن من معنی روشن بس‌است ساغر ومینای من‌کلك ودوات من‌بس‌است
چون زلیخا مشربان‌ما را تلاش قرب نیست دیدهٔ یعقوب ما را بوی‌پیراهن‌بس‌است
عاشق پروانه مشرب را درین هنگامه‌ها گردل روشن‌نباشد، چهرهٔ روشن‌بس‌است
تا قیامت خونبهای ما ازان وحشی غزال این‌که دست‌افکنده خون‌ما برآن‌گردن بس‌است
روی شرم‌آلود را آرایشی در کار نیست قطرهٔ شبنم چراغ لاله را روغن بس‌است
جامهٔ فتحی مرا چون بیدلان درکار نیست سخت‌جانی زیر پیراهن مراجوشن‌بس‌است
خانهٔ خلوت نسازد بر گنه ما را دلیر شرمگینان رانگهبان دیدهٔ روزن‌بس‌است
باعث دلسردی دلبستگان رنگ وبوی دست‌خالی رفتن شبنم ازین‌گلشن‌بس‌است
مطلب‌ازگلخن‌همین‌آیینه روشن‌کردن‌است زیرگردون‌چندباشی‌ای‌دل‌روشن،بس‌است
تنگتراز آستین گردید هنگام سفر تابه‌کی‌خواهی‌کشیدن‌پای‌دردامن،بس‌است
رشته تابی بر سبکروحان گرانی می‌کند سدّ راه‌عیسی ازبالا روی سوزن‌بس‌است*
نیست جز ملك رضا دارالامانی خاك را
چند صائب دورخواهی بود ازان مأمن، بس‌است

۱۰۰۳

مهر لب غمّاز را دامان پاك من بس‌است پرده‌پوش ماه‌کنعان چاك پیراهن‌بس‌است
خار دیوارم، وبال دامن گل نیستم رزق من‌نظّارهٔ خشکی ازین‌گلشن‌بس‌است

چون زلیخا نیست چشم من به‌تشریف وصال جامهٔ پوشیدهٔ من، بوی پیراهن بس است
کرده‌ام طی رشتهٔ طول امل را چون گره آب باریکی مرا درجوی چون سوزن بس است
گر نسازی تر دماغم را بـه پیغام وصال نامهٔ خشکی برای آب روی من بس است
حسن عالمسوز چون اخگر زخود دارد سپند نیل چشم زخم من خاکستر گلخن بس است
گر سلاحی نیست درظاهر مرا چون بیدلان سخت‌جانیها مرا زیر قبا جوشن بس است
از قفس گر بر نیارد عشق سنگین دل مرا خارخار دل، گل جیب وکنار من بس است
من گرفتم خانه خالی کردم از بیگانگان باعث تشویش خاطر، دیدهٔ روزن بس است
کهربـای قـانع ما را نظر بـر دانه نیست
چشم ما را برگ کاهی صائب ازخرمن بس است

۱۰۰۴

گر نباشد درنظر لیلی مرا هامون بس است نقش پای ناقه برگ عیش این مجنون بس است
گر نسازد یوسفی هر روز گردون جلوه‌گر تا قیامت خلق را آن حسن روزافزون بس است
در سواد آفـرینش ای خـداجو پُرمپیچ چون زلفظ آمد به‌کف سررشتهٔ مضمون بس است
وسعت مشرب زمنزل می‌برد تنگی برون در جهان آب و گل، خم بهر افلاطون بس است
گر به‌گل گیرد در میخانه‌ها را محتسب ماخمارآلودگان را آن لب میگون بس است
طعنهٔ بی‌حاصلی بر سرو ای قمری مزن برگ سبزی ارمغان مردم موزون بس است
در گلستان کرم نخلی زبی آبی نماند تابه کی خواهی دواندن ریشه، ای قارون بس است
درجوانی هرچه کردی، گشت غفلت عذرخواه صبح آگاهی زپیری بردمید اکنون بس است
اینقدر استادگی ای آسمان در کار نیست تشنهٔ ماراکف آبی ازین جیحون بس است
خجلت از همصحبتان خام بردن مشکل است
ورنه ما را ازشراب تلخ صائب خون بس است

۱۰۰۵

مزد دست وتیغ قاتل چشم قربانی بس است عذرخواه نقش از نقاش حیرانی بس است
غوطه زن دربحر وفارغ شو زگیرودارموج چون حباب شوخ‌چشم این کاسه گردانی بس است
اینقدر تمهید بهـر دفع مـا در کار نیست خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
خـاکساران ایمنند از تـرکتاز حـادثات پشتبان کلبهٔ مـا گـرد ویرانی بس است

چشم پرسش از تو بی‌پروا ندارد هیچ‌کس حال بیماران‌خودرا این‌که می‌دانی بس‌است
بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عفو ای عزیزان،جرم‌یوسف پاکدامانی بس‌است
نیست ارباب نظر را جرم در اظهار عشق باعث رسوایی آیینه حیرانی بس‌است
آفتاب زندگانی روی در زردی گذاشت مشت آبی زن به‌روی خود، گرانجانی بس‌است
پاکدامانان حریف خار تهمت نیستند شرم‌دار ازغنچه‌ای‌بلبل،نواخوانی بس‌است
چند صائب می‌کنی اندیشه از روز جزا؟
عذرخواه مجرمان اشك پشیمانی بس‌است

۱۰۰۶

گردش پرگار ما راحلقهٔ مویی بس‌است مرکز سرگشتگیها خال دلجویی‌بس‌است
نیست با آیینه‌روی حرف ما چون طوطیان باعث گفتار ما چشم سخنگویی‌بس‌است
بند آهن بر سبکروحان گرانی می‌کند گردن باریك ما راحلقهٔ مویی‌بس‌است
سر به‌صحرا می‌دهد شوریدگان را ناله‌ای یك جهان آهوی وحشت‌دیده راهویی بس‌است
مطلب آزادگان‌دست ازدوعالم شستن‌است
همچوسرو ازگلستان‌ما رالب‌جویی‌بس‌است

۱۰۰۷

گرچه در دفع کدورت هرنوایی دلکش‌است در میان سازها، نی تیرروی ترکش‌است
گر برآردعشق دود ازعقل، جای رحم‌نیست خانهٔ زنبور کافر مستحق آتش‌است
رزق خاموشان شود اکثر معانیِ لطیف کوزهٔ سربسته‌را قسمت شراب بی‌غش‌است
هیچ رنگی نیست در آتش نباشد نعل او درمیان رنگها زردی طلای بی‌غش‌است
حسن چون مستور باشد عشق زندانی بود عشق عالمسوز گردد یار چون‌لولی‌وش‌است
روز دعوی در صف زورین‌کمانان سخن
مصرع برجسته صائب تیر روی ترکش‌است

۱۰۰۸

جان روشن را جهان درچشم بینا آتش است شبنم بیتاب را گل در ته‌پا آتش‌است
چشمهٔ تیغ است آب‌روشن این صیدگاه لالهٔ بی‌داغ این دامان صحرا آتش‌است
در بساط سخت‌جانان غیر درد وداغ نیست خردهٔ رازی که دارد سنگ‌خاراآتش‌است

روی گرمی هرگز از گل عندلیب ما ندید — ای خوشاپروانه کاورا کارفرماآتش است
نیست پروای شکایت حسن عالمسوز را — طفل بازیگوش را دام تماشاآتش است
رحم،بیرحمی است چون بانفس باشد کارزار — در جهاد دشمن سرکش، مداراآتش است
تا نبینی چهرهٔ تاریک دنیادار را — کی شود هرگز ترا روشن که دنیاآتش است؟
می‌دهد اندوختن داغ پشیمانی ثمر — خانهٔ زنبور را شهد مصفّا آتش است
صحبت مامی‌کند صاحبدلان را گرم عشق — این کباب خونچکان را سینهٔما آتش است
چون سپند از بیم چشم بد همان در آتشیم — گرچه چون مجمر متاع خانهٔما آتش است
محض بیدردی‌است منع‌ما کهنسالان زعشق — عشق‌درهنگام‌پیری،چون‌به‌سرماآتش است
دل زتاریکی نگردد اشك‌ریزان را سیاه — ماهیان را در دل‌شب‌آب‌دریا آتش است
عشق ذرات جهان را درسماع آورده‌است — چون سپند،افسردگان‌راکارفرماآتش است
رهنورد عشق را تا عقدهٔ هستی بجاست — چون سپند خام‌هرجا می‌نهد پا،آتش است
همسفر با جرأت پروانه می‌باید شدن — هرکه را ازسینهٔ گرمی تمنّا آتش است
داستان شوق در هر نامه‌ای نتوان نوشت — صفحه ازبال سمندر کن‌که انشا آتش است

عشق عالمسوز صائب همچو گلزارخلیل
باغها در پرده‌دارد، گرچه پیدا آتش است

۱۰۰۹

پردهٔ شرم وحیا را بادهٔ ناب آتش است — بر گل کاغذ، هوای عالم آب‌آتش‌است
آسمان را عشق‌آورده است دروجد وسماع — آسیای شعلهٔ جوّاله را آب‌آتش‌است
چون سمندر، عاشقان روی آتشناك را — مطرب وساقیّ ونقل وبادهٔناب‌آتش‌است
نیست با پهلوی خشك ما ملایم جای‌گرم — این گیاه ناتوان را برق سنجاب‌آتش‌است
زرپرستان نیستند از ظلمت غفلت ملول — جامهٔکعبه‌است‌دودآن‌راکه‌محراب‌آتش‌است
از هوسناکان برآرد درد وداغ عشق دود — ما سمندر مشربان را بسترخواب‌آتش‌است
کار آتش می‌کند در سوختن سرمای سخت — کشت مارا سردمهریهای احباب‌آتش‌است
از خیال یار می‌پاشد دل نازك زهم — چون‌کتان درپیرهن‌ما را زمهتاب‌آتش‌است
می‌شود جانهای روشن تیره از تردامنی — در سیه‌رو کردن آیینه‌ها آب‌آتش‌است
در دل عاشق تمنّا جای نتواند گرفت — آرزوها چون سپند وجان بیتاب‌آتش‌است
ظلمت غفلت هواگیرد چو دل روشن شود — نور بیداری برای پردهٔخواب‌آتش‌است

شد زاشك آتشینم خانهٔ گردون سیاه — دودجای گرد می‌خیزد چوسیلاب آتش است
آتشین جان چون سمندر شو که دیوان مرا — سطرها دود دل است وسرخی باب آتش است
بس که صائب شد زخشکی مستعدّ سوختن
مغز ما سوداییان را نور مهتاب آتش است

۱۰۱۰

هرکه چون پروانهٔ بیباك، مست آتش است — هرکجا پر می‌زند بر روی دست آتش است
ربط ما با داغ عالمسوز عشق امروز نیست — سالها شد این سمندر شیرمست آتش است
نیست حسن وعشق را ازهم جدایی جز به نام — هرکه بر پروانه خندد درشکست آتش است
نفس اگر برعقل غالب شد، همان مغلوب اوست — دود برآتش سوار وزیردست آتش است
مصرع صائب جگرسوزست چون تیرشهاب
این خدنگ گرمرو، گویا زشست آتش است

۱۰۱۱

شهپر پروانهٔ ما را جلا در آتش است — صیقل آیینهٔ تاریك ما در آتش است
گرم‌رفتاران نمی‌بینند زیرپای خویش — گر به‌آب خضر افتد راه ما در آتش است
عارفان از قهر بیش از لطف می‌یابند فیض — بر خلیل‌الله باغ دلگشا در آتش است
وای بر من کز فروغ گوهر یکتای او — نعل هرموجی درین دریاجدا در آتش است
خون گرم ما شهیدان را چسان پامال ساخت؟ — پای سیمینی که از رنگ حنا در آتش است
شد نهان از دیده‌ها تا گوشهٔ ابرو نمود — نعل ماه نو نمی‌دانم کجا در آتش است
بر نیاید خارخار از طینت ماهی به‌فلس — غوطه‌گردر زر زند، حرص گدادر آتش است
آتش وپنبه است باهم صحبت آهن‌دلان — نعل تیغ‌کج‌ازان گلگون قبا در آتش است
بس که ازخوبی گلوسوزست سر تا پای او — دل زحیرانی نمی‌داند کجا در آتش است
آرزوها در کهنسالی دو بالا می‌شود — نعل حرص پیر از قدّ دوتا در آتش است
می‌پرد چشم سبك‌مغزان پی دنیای پوچ — از برای برگ کاهی کهربا در آتش است
شوق، صائب می‌شود افتادگان را بال وپر
در بیابان طلب هرنقش پا در آتش است

۱۰۱۲

با کمال احتیاج از خلق استغناخوش است
با دهان خشك مردن برلب‌دریاخوش است

نیست پروا تلخکامان[1] را زتلخیهای عشق
آب دریا در مذاق ماهی دریاخوش است

کوه طاقت بر نمی‌آید بـه‌موج حادثات
لنگر ازرطل گران‌کردن درین‌دریاخوش است

بادبـان کشتی مـی نعـرهٔ مستانـه است
هایهوی‌میکشان‌درمجلس صهباخوش است

خرقهٔ تزویر از باد غـرور آبستن است
حق‌پرستی‌در لباس اطلس ودیباخوش است

مـاه در ابر تنـك‌جـولان دیگر می‌کند
چهرهٔ طاعت نهان درپردهٔ شبهاخوش است

هرچه رفت از عمر، یادآن به‌نیکی می‌کنند
چهرهٔ امروز در آیینهٔ فـرداخوش است

فکـر شنبه تـلخ دارد جمعهٔ اطفـال را
عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فرداخوش است

برق را در خرمن مردم تماشا کرده‌است
آن‌که پندارد‌که‌حال‌مردم دنیاخوش است

زور بر راه آورد چون راهرو تنها شود
ازدو عالم،دشت‌پیمای‌طلب‌تنهاخوش است*

ناقصان در پردهٔ ظلمت نمی‌بینند نـور
ورنه‌پیش‌کاملان‌طاوس سرتاپاخوش است*

هیچ‌کاری بی‌تأمل گرچه‌صائب خوب‌نیست
بی تأمل آستین‌افشاندن ازدنیا خوش است

۱۰۱۳

گرنباشدحسن‌معنی،خطّ زیباهم‌خوش است
گر زبان گویا نباشد، دست ِگویا هم‌خوش است

شمع هم یاری‌است در هرجا نباشد آفتاب
گر دل روشن نباشد، چشم بینا هم‌خوش است

طفل‌طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است
چشم ِ عبرت‌بین اگر باشد، تماشا هم‌خوش است

در مذاق قدردانان، قهر کم ازلطف نیست
گل‌اگر بر سرنباشد،خاردرپاهم‌خوش است

چند باشی همچوخون مرده در یك‌جا گره؟
با غزالان چند روزی سیر صحرا هم‌خوش است

نیست دلگیری زکـوه بیستون فرهادرا
عشق چون‌مشّاطه گردد سنگ خارا هم‌خوش است

شسته‌رویان نیز می‌شویند گاه از دل غبار
نوخطی هرجا نباشد، روی زیبا هم‌خوش است

بر تو ازبی‌لنگری، دریای پرشورست‌خاك
ورنه هرکس دل به‌دریا کرد، دریا هم‌خوش است

گرچه دارد نوبهار حسن او جوش دگـر
برگـریزان دل صدپـارهٔ ماهم‌خوش است

دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود
ورنه با این تیرگی، زندان دنیا هم‌خوش است

۱ــ س، د: عشقبازان.

عقل وهوش وصبر ودین ودل به‌یك نظّاره رفت عشق چون دلال شد، سودای یکجا هم‌خوش‌است
وصلِ دایم، می‌کند افسرده صائب شوق‌را
صحبت دریاخوش ودوری زدریا هم‌خوش‌است

۱۰۱٤

اززمین‌آرامش‌وازآسمان جولان‌خوش‌است نقطه پا برجا خوش‌وپرگار سرگردان‌خوش‌است
یوسف بی‌عیب را پیراهنی در کار نیست سروسیمین از لباس عاریت عریان‌خوش‌است
از تریهای فلك بی‌حاصلان خون‌می‌خورند هرکه را درخاك تخمی هست با باران‌خوش‌است
غافلان را تنگنای خاك باغ دلگشاست پای خواب‌آلود را با گوشهٔ دامان‌خوش‌است
دیدهٔ آیینه از خواب پریشان فارغ است عالم پرشور در چشم ودل حیران‌خوش‌است
نیست بزم باده را بی‌گریهٔ مستی نمك چهرهٔ گلزار خندان وهوا گریان‌خوش‌است
تلخی‌از دریای‌بی‌گوهر کشیدن‌مشکل‌است گر امید وصل باشد محنت هجران‌خوش‌است
نیست صائب عاشقان راشکوه‌اززخم‌زبان
خال با خط خوشنما وچشم با مژگان‌خوش‌است

۱۰۱۵

عاجزی از عاشق، ازمعشوق طنّازی خوش‌است از سپند افتادن، ازآتش سرافرازی خوش‌است
کوهکن حیف است فارغبال دارد تیشه را ناخنی تا هست درکف، سینه‌پردازی‌خوش‌است
خون‌دل در ساغر روشندلان زیبنده‌است بادهٔ شیراز در مینای شیرازی‌خوش‌است
خانه‌آرایی گرانجانی است با موی سفید صبح چون روشن شود، ازشمع‌سربازی‌خوش‌است
سربه‌پیش‌انداختن‌در زندگانی خوشنماست زیر شمشیر شهادت گردن افرازی‌خوش‌است
خانه‌سازی، در به‌روی دل برآوردن بود از عمارت، در جهان خاك، خودسازی‌خوش‌است
تا نسوزد آرزو، پرداز دل بی‌حاصل است چون به‌خاکستر رسی، آیینه‌پردازی‌خوش‌است
گفتگو با دل‌سیاهان می‌کند دل‌را سیاه
شمع اگر باشد طرف صائب زبان‌بازی خوش‌است

۱۰۱٦

هرکه شد با درد قانع از مداوا فارغ است نرگس بیمار از ناز مسیحا فارغ‌است
طفل‌طبعان را دل از بهر تماشا می‌دود خو به‌عزلت کرده ازسیروتماشافارغ‌است

خارخار آرزو در سینهٔ عشاق نیست
هرکه واصل‌شد به‌مطلب، ازتمنّافارغ‌است
نیست باخورشیدتابان حاجت شمع وچراغ
هرکه را دل‌روشن است، ازچشم بینافارغ‌است
سیرچشمی می‌کند دل را زدنیا بی‌نیاز
گوهر قانع زروی تلخ دریا فارغ‌است
نسبت عارف‌به‌خاك ومسنددولت یکی‌است
از تکلّف آفتاب عالم‌آرافارغ‌است
نیست ازخواب پریشان چشم بسمل‌را خبر
محوعشق، از دیدن اوضاع دنیافارغ‌است
عالم سرگشتگی دارالامان رهروست
گردباد از سنگ راه وخار صحرافارغ‌است
ذوقِ کارِ عشق، دارد جنگ با آسودگی
کوهکن از اهتمام کارفرمافارغ‌است
سنگ‌بر دریازدن،بازوی‌خودرنجاندن‌است
از غم عالم دلخوش‌مشرب مافارغ‌است
ما به‌خود صائب زنادانی بساطی چیده‌ایم
ورنه عشق از نیستیّ وهستی ما فارغ‌است

۱۰۱۷

از پریشان‌خاطری دلهای حیران‌فارغ است
دیدهٔ قربانی ازخواب پریشان‌فارغ‌است
می‌گزد اوضاع دنیا مردم آگاه را
پای خواب‌آلود از خارمغیلان‌فارغ‌است
نیست در دلهای روشن آرزو را راه‌حرف
خانهٔ پاك از فضولیهای‌مهمان‌فارغ‌است
نا امیدی سوخت در دل ریشهٔ امیّد را
تخم آتش‌دیده از ناز بهاران فارغ‌است
هرکه‌بر روی‌زمین‌چون‌مورفرمانش‌رواست
از بساط تنگ میدان سلیمان‌فارغ‌است
نیست جز تسلیم درمان درد وداغ عشق‌را
نورماه وآفتاب ازمنع دربان‌فارغ‌است
حرصِ افزونی ندارد در دل خرسند راه
گوهر شاداب ازدریای عمّان‌فارغ‌است
همچو چشم‌ازخودبرآرد آب،گوهرخانه‌ام
این صدف از انتظار ابر نیسان‌فارغ‌است
درجهان بیخودی، هرخار نبض‌گلشنی‌است
عندلیب مست از فکر گلستان‌فارغ‌است
طفل را دام تماشا مهد آسایش بود
دل زیاد ما درآن زلف‌پریشان‌فارغ‌است[1]
در تن خاکی نمی‌گیرد دل روشن قرار
اخگر از فکر اقامت در گریبان‌فارغ‌است
پاك گوهر را نیفزاید غرور از مال‌وجاه
آتش یاقوت از امداد دامان‌فارغ‌است
مغزچون‌کامل شود، ازپوست گرددبی‌نیاز
از دو عالم خاطر آزادمردان‌فارغ‌است
ازجنون هر دل‌که تشریف‌برومندی‌نیافت
چون درخت‌بی‌ثمرازسنگ‌طفلان‌فارغ‌است

۱ــ س، م: دل زیاد سینه درزلف...

کی زقتل ما شود دلگیر صائب آن نگار؟
ازغم خون شهیدان عید قربان فارغ است

۱۰۱۸

شاخ‌گل را از سراپا چهره تنها نازك است
نازك اندامی که من دارم سراپانازك‌است

آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
گر بگویم چهرهٔ او تا کجاهانازك‌است

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
می‌شود بی‌پرده‌می،چندان‌که‌مینانازك‌است

می‌توان‌صدرنگ‌گل‌در هرنگاهی‌دسته‌بست[1]
بس‌که رنگ چهرهٔ آن ماه سیمانازك‌است

جلوه‌پا دررکاب‌خط دو روزی بیش نیست
غافل از فرصت مشو، وقت‌تماشانازك‌است

می‌توانستم به‌خون‌خود لبش درخون‌کشید
وقت تنگ‌است وحیا مهرلب وجانازك‌است

سخت می‌لرزم براین زنجیر ازین دیوانه‌ها
رشتهٔ زلف تونازك، خوی دلهانازك‌است

در دل‌سنگین‌شیرین‌رخنه‌کردن‌مشکل‌است
ورنه پیش تیشهٔ فرهاد، خارانازك‌است

چون‌به‌دست‌خود نریزدخون‌خودراکوهکن؟
کار دشوارست وطبع کارفرمانازك‌است

در گذر ای عقل از همراهی دیوانگان
خار این‌صحراست الماس‌وتوراپا نازك‌است

دامن پرسنگ می‌داند حباب باده را
بس‌که از روشن‌روانی شیشهٔ مانازك‌است

روبه‌صحرا کرد اگرمجنون زحی عذرش‌بجاست
سایهٔ لیلی گران وطبع سودانازك‌است

موشکافان را سراسر موی آتش‌دیده‌کرد
گوشهٔ ابروی او را بس‌که ایمانازك‌است

بر نمی‌دارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق
چون‌حباب ازآب‌کشتی‌کن‌که‌دریانازك‌است

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار
ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازك است

۱۰۱۹

در دل هرکس بود درد طلب در منزل‌است
آب در گوهر زبیتابی به‌دریا واصل‌است

مرکب آزاد مردان می‌شود دنیای پوچ
ازسبکروحی خس وخاشاك راکف ساحل‌است

مردم آزاده دست از تن‌پرستی شسته‌اند
در کنار آب ، پای سرو دایم‌درگل‌است

آتش وپنبه است باهم صحبت سنگین‌دلان
با گرانان پلهٔ میزان گردون‌مایل‌است

اهل همّت را زگوهر آنچه باید حفظ‌کرد
در محیط آفرینش آبروی سایل‌است

۱ـ آ، پر، پو، ق، ت، ك: ازهرنگاهی...

ماه را خورشید عالمتاب می‌سازد تمام سالك‌از نقصان‌نیندیشد چومرشدکامل‌است
نیست تسخیر دل ما کار آتش‌طلعتان این سپند شوخ در مجمر برون‌محفل‌است
این جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که ملا گفته‌است
دل ز راه ذوق داندکاین کدامین‌منزل‌است

۱۰۲۰

هرکه‌بردوش‌است بارش‌درتلاش‌منزل‌است راحت منزل ندارد هرکه بارش‌بردل‌است
بس‌که دلها از تماشای تو گردیده‌است‌آب ازسرکوی‌تو بی‌کشتی‌گذشتن‌مشکل‌است!
پنجهٔ فولاد می‌تابد نگاه عجز ما گر ببندد چشم مارا، حق‌به‌دست‌قاتل‌است
آهوی مشکین به آسانی نمی‌آید به دام درکمندآوردن خوبان نوخط مشکل‌است
خاطر لیلی غبارآلود غیرت می‌شود ورنه‌پیش‌چشم‌مجنون‌هرسیاهی‌محمل‌است
درکنارجسم جان را ازکدورت چاره‌نیست خاك می‌لیسد زبان موج تا درساحل‌است
حسن را خودداری از اظهار مانع می‌شود ورنه بهر عندلیبان غنچه‌هم‌خونین‌دل‌است
در زمین پاك ما ریگ روان حرص نیست از رگ ابری مراد مزرع ما حاصل‌است
هیچ چشمی در غبار سرمهٔ حیرت مباد! زنده از دریاست ماهیّ و زدریاغافل‌است
این‌که دست علو را از سفل بهتر گفته‌اند این کرامت تا نپنداری غنا راحاصل‌است:
این زهمّت خالی و آن از طمع پرمی‌شود دست‌عالی زین‌سبب بهترزدست‌سافل‌است
چون بود انگور شیرین، باده‌گردد تلختر می‌شوددیوانگی‌کامل،خردچون‌کامل‌است
خرمن بی‌حاصلان از خوشهٔ پروین گذشت
دانهٔ امّید صائب همچنان زیر گل است

۱۰۲۱

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطل است خال تا خط برنیارد دانهٔ بی‌حاصل‌است
دستگاه حسرت عاشق زوصل افزون شود حاصل سرو از بهار خوش ثمربار دل‌است
بیقراران بیشتر از وصل لذّت می‌برند شعله تابرخویش می‌جنبد شرردرمنزل‌است
زهر جای باده می‌ریزد به جام دوستان دوستی باچشم خونخوارتو زهر قاتل‌است
ذرّه‌ای زان حسن عالمگیر نبود بی‌نصیب دیدهٔ ما در غبار، آیینهٔ ما درگل‌است
شعلهٔ جواله‌ای هر شاخ گل را درقباست آتشین رخساره‌ای هرلاله‌را درمحمل‌است

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا ورنـه در ملك رضا نوشیروان عادل است
از سبکروحان به اقلیم فنـا پُر راه نیست موج تابرخویش جنبیده است محوساحل است
دل‌چه‌می‌داندکه‌قدرش چیست‌درديوان‌عشق یوسف‌نادیده مصر از قیمت‌خودغافل‌است
ارزن انجم نمی‌ریزد ز دستش بـر زمین
ازسپهرسفله‌روزی‌خواستن بی‌حاصل‌است[1]

۱۰۲۲

نیست‌یك‌تن درجهان‌گویا،اگرگویادل‌است چشم بینا پردهٔ خواب‌است اگر بینا دل‌است
هست از وحدت خـزان و نوبهار او یکی بوستان آفرینش را گـل رعنـا دل‌است
هیچ‌جا چون شعلهٔ جوّاله‌اش آرام نیست خاك دامنگیر آن سروسهی بالا دل‌است
می‌نماید پست اگـر در دیـدهٔ کوتاه‌بین پیش ارباب بصیرت، عالـم بالا دل‌است
با تن آسانی میسَّر نیست اهل دل شدن هرکه‌شب‌ازغنچه‌خسبان‌است‌سرتاپادل‌است
از تجلّی طور چون مجنون بیابانگرد شد آن‌که پابرجاست پیش جلوهٔ لیلا، دل‌است
بیغمان را گـر بود میخانـه بـاغ دلگشا عاشقان‌راچشم[پر]خون‌ساغرومینا دل‌است
خسروان‌راگر بودشبدیز وگلگون‌زیر ران اهـل معنی را بـراق آسمان‌پیما دل‌است
بزم‌بیدردان‌اگر روشن زشمع‌است‌وچراغ گوهر شب‌تاب ما در ظلمت شبها دل‌است
دل به‌دریاکردگان را زورقی درکار نیست موج را بال و پر پرواز در دریا دل‌است
دل قوی چون‌شد، نیندیشد زموج‌حادثات لنگر آرامشی گر دارد این دریا دل‌است
گوشهٔ امنی که از سیل حوادث ایمن‌است
بی‌گزند چشم بد صائب درین دنیا دل‌است

۱۰۲۳ * (ك،ل)

چشم خواب‌آلودگان در انتظار منزل است دیـدهٔ بیـدار دل آیینـه‌دار منزل است
در بیابانی‌که نعل شوق ما در آتش است کعبه چون سنگ‌فلاخن بیقرار منزل است
در فلاخن می‌گذارد رهروان را کجروی جاده را از راستی سردرکنار منزل است
شوق را تاب اقامت نیست دریك‌جا دوروز ورنه نقش پـای من آیینه‌دار منزل است
گرچه‌هرخاری‌درین‌وادی‌به‌خونم‌تشنه‌است آنچه در دل ره ندارد خارخار منزل است

۱ــ مقطع این غزل با غزل شمارهٔ ۱۰۱۹ یکسان بود، حذف شد.

من‌که خود را یافتم در وادی سرگشتگی کوه غم بـر خاطرم از رهگذار منزل است
سر به‌صحرادادگان را کعبه دامنگیر نیست
دوش کاهل‌طینتان در زیر بار منزل است

۱۰۳۴

سعی درتحصیل اسباب جهان بی‌حاصل است آنچه نتوان برد باخود، جمع آن بی‌حاصل است
نیل چشم زخـم مـی‌بایـد سعادتمند را شکوه کردن ای هما از استخوان بی‌حاصل است
می‌نماید هرچه هست آیینه از زیباوزشت خـود ستایی در حضور عـارفان بی‌حاصل است
خاك در چشم تـوقـع زن‌که در ایام مـا دولت بیدار چون خواب گران بی‌حاصل است
دانه از خاك فـراموشان نمی‌آید بـرون گریه کردن بـر مـزار رفتگان بی‌حاصل است
حاصلی جز بار دل نتوان زسرو وبید یافت عرض حاجت پیش این بی‌حاصلان بی‌حاصل است
چشم‌ریزش داشتن ازچرخ مینایی خطاست پیش ابر خشك واکـردن دهان بی‌حاصل است
نیست ممکن‌چرخ‌کجرو راست‌گردد باکسی راستی چـون تیر جستن ازکمان بی‌حاصل است
حق‌شناسان بـی‌نیازند از دلیل ورهنمـا چون شود منزل عیان، سنگ نشان بی‌حاصل است
وقت خط سبز صائب غافل ازخوبان‌مشو
در بهاران تن‌زدن در آشیان بی‌حاصل است

۱۰۳۵

با کمال قرب، از جانان دل ما غافل است زنده از دریاست ماهی و زدریاغافل است
آسمان سنگـدل از گریـهٔ مـا غافل است گوش‌سنگین‌صدف‌ازجوش دریاغافل است
چهرهٔ دل ترجمـان رازهـای عـالم است وای برآن‌کس کزاین آیینه‌سیماغافل است
چشم ظاهربین به کنه روح نتواند رسید سوزن دجّال‌چشم از حال عیسی‌غافل است
جان چه‌می‌داند اجل کی حلقه بر درمی‌زند از سفرکردن‌شرر در سنگ خاراغافل است
محو دنیـا را بـه گرد دل نگردد یاد مرگ از معلم طفـل هنگـام تماشاغافل است
هند چون دنیای غدارست وایران آخرت هرکه نفرستد به عقبی، مال دنیاغافل است
گر سبو از تنگدستی راه احسان بسته‌است خم چرا ازساغـر لب‌تشنهٔ مـاغافل است؟
دامها در خاك از چشم غزالان کرده‌است گر به‌ظاهر لیلی ازمجنون شیداغافل است
مرکز پرگار حیرانی است در آغوش گل شبنمـی کـز آفتاب عـالم‌آراغافل است

نیست غیر از بیخودی صائب فضایی درجهان
وای برآن کس کزاین دامان صحرا غافل است

۱۰۳۶

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است پای خواب آلود بیرون کردن از گل مشکل است
بر نگردد جسم، یك پهلو به هر جانب فتاد راست گردانیدن دیوار مایل مشکل است
جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار؟ موج دریا دیده را بستن به ساحل مشکل است
نیست آسان در بدن جان را مصفا ساختن زنگ ازین آیینه بردن در ته گل مشکل است
نیست غیراز مرگ ساحل مور شهدافتاده را بر گرفتن دل از ان شیرین شمایل مشکل است
زنگ صحبت را به خلوت می توان ازدل زدود زندگانی درجهان بی گوشهٔ دل مشکل است
می توان بردن به آسانی زبرگ لاله داغ خون ما راشستن ازدامان قاتل مشکل است
در سر بی مغز تا باشد هوایی چون حباب سر برون بردن ازین دریای هایل مشکل است
عشق در یك پلّه دارد کعبه وبتخانه را چشم حیران راتمیز حقّ وباطل مشکل است
هرکه را راه درازی هست صائب پیش پا
تن به خواب ناز در دادن به منزل مشکل است

۱۰۳۷

از تن خاکی به جدّ وجهد رستن مشکل است رشتهٔ جان را به زور خود گسستن مشکل است
رستمی بایدکه بیژن را برون آرد زچاه بی کمند جذبه از دنیا گسستن مشکل است
در تنور سرد خودداری نمی آید زنان درد وداغ عشق را برخویش بستن مشکل است
بی دل روشن خداجویی خیال باطلی است این گهر را با چراغ مرده جستن مشکل است
در جهان آفرینش ذرّه ای بیکار نیست درچنین هنگامه ای فارغ نشستن مشکل است
زندگی چون گشت از قدّ دوتا پا در رکاب از سرانجام سفر غافل نشستن مشکل است
از قضای حق مشو غافل که با این مشت خاك پیش این سیلاب بی زنهار بستن مشکل است
تا نباشد آتشی در زیر پایت چون سپند
صائب از هنگامهٔ ایجاد جستن مشکل است

۱۰۳۸

پیش آن لب برجگر دندان فشردن مشکل است با وجود باده خون خویش خوردن مشکل است

تربیت را درنهاد سخت‌رو تأثیر نیست / زردی ازآیینهٔ فولاد بردن‌مشکل‌است
می‌توان داغ کلف بردن به‌آسانی زماه / زنگ حبِ جاه‌را از دل‌ستردن‌مشکل‌است
می‌توان پیش زبردستان نهادن پشت‌دست / روی دست‌از زیردست خویش‌خوردن‌مشکل‌است
گر نگردد لنگر تسلیم صائب دستگیر
در ره سیل حوادث پا فشردن مشکل‌است

۱۰۲۹

جمع دل در عالم اسباب کردن‌مشکل‌است / حفظ خرمن در ره‌سیلاب کردن‌مشکل‌است
رخنه‌ای از هر بن مو هست‌درملك بدن / حفظ‌این‌منزل زچندین‌باب‌کردن‌مشکل‌است
می‌کند کار نمك با دیده‌ها موی سفید / خواب‌آسایش‌درین مهتاب‌کردن‌مشکل‌است
چارهٔ سرگشتگی جز لنگر تسلیم نیست / سربرون از عقدهٔ گرداب‌کردن‌مشکل‌است
حفظ صورت می‌توان‌کردن به‌ظاهر درنماز / روی دل را جانب‌محراب‌کردن‌مشکل‌است
می‌شود آسان ز یاد تلخی صبح خمار / توبه هرچند ازشراب‌ناب‌کردن‌مشکل‌است
چون صف‌مژگان تواند اشك‌را مانع‌شدن؟ / خار را سرپنجه باسیلاب‌کردن‌مشکل‌است
عارفان را چشمهٔ کوثر نسازد دل خنك / تشنهٔ دیدار را سیراب‌کردن‌مشکل‌است
شرم را نتوان زپاس حسن غافل ساختن / دولت بیدار را درخواب‌کردن‌مشکل‌است
مست نتوان کرد زاهد را به‌صد جام‌شراب / این زمین خشك راسیراب‌کردن‌مشکل‌است
خامشی در عالم آب است از مستی حجاب / گرچه تسخیر نفس درآب‌کردن‌مشکل‌است
سهل باشد ریختن در شوره‌زار آب‌حیات / زندگانی صرف خورد وخواب‌کردن‌مشکل است
از معلم می‌برد آرام صائب طفل شوخ
زندگانی با دل بیتاب کردن مشکل است

۱۰۳۰

خانهٔ تن را به‌جان آباد کردن مشکل‌است / بر سر ریگ روان بنیادکردن‌مشکل‌است
بیستون پهلو تهی از تیشهٔ فرهاد کرد / پنجه در سرپنجهٔ فولادکردن‌مشکل‌است
دل سیه ناگشته در احیای او تعجیل کن / ورنه خون مرده را ایجادکردن‌مشکل‌است
چون‌به‌پای‌خودبرون‌آیم‌من‌از زندان‌عشق؟ / زین دبستان طفل را آزادکردن‌مشکل‌است
نیست ممکن بادهٔ گلگون به‌حال آرد مرا / خانهٔ خود را به‌سیل آبادکردن‌مشکل‌است

بی‌خموشی نیست ممکن دل زبان‌آورشود شمع روشن در گذار بادکردن‌مشکل‌است
آه کز نازك مزاجی پیش آن بیدادگر بستن لب مشکل وفریادکردن‌مشکل‌است
ای ستمگر دست از اصلاح خط کوتاه‌کن خامه‌داخل در خط استادکردن‌مشکل‌است
ای که گویی در حریم کعبه ما را یاد کن در حریم وصل خود رایادکردن‌مشکل‌است
نیست آسان بر هوای نفس‌خود غالب‌شدن چون‌سلیمان‌تختگاه ازبادکردن‌مشکل‌است
می‌توانم خاك نومیدی به‌چشم دام زد خون‌زوحشت‌در دل‌صیادکردن‌مشکل‌است
گر نپردازد به‌حال سینه درد وداغ عشق
صائب این‌ویرانه را آباد کردن مشکل‌است

۱۰۳۱

وقت خط پهلو تهی ازیارکردن مشکل‌است در بهاران پشت‌بر گلزارکردن‌مشکل‌است
می‌توان کردن به‌تلقین زنده خون مرده‌را بخت خواب‌آلود رابیدارکردن‌مشکل‌است
می‌گریزند اهل دل از صحبت زهاد خشك رو به‌روی صورت دیوارکردن‌مشکل‌است
می‌رسد از ذوق هر کاری به‌معراج کمال بر امید کارفرما کارکردن‌مشکل‌است
بحر از باد مخالف می‌شود شوریده‌تر از نصیحت‌مست را هشیارکردن‌مشکل‌است
اختیاری نیست فریاد من ازوضع جهان سیل را خاموش در کهسارکردن‌مشکل‌است
می‌توان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ‌را زندگانی را به‌خود هموارکردن‌مشکل‌است
هست در آمیزش تردامنان مرگ شرار پیش‌خامان‌سوزخود اظهارکردن‌مشکل‌است
در گذر صائب زدل،افتاد چون درقید زلف
مهره بیرون از دهان مار کردن مشکل‌است

۱۰۳۲

داستان شوق را تحریر کردن‌مشکل است بحر را ازموج در زنجیرکردن مشکل‌است
بند پیش سیل بی زنهار نتواند گرفت بیقرار شوق را زنجیر کردن مشکل‌است
با تهی چشمان چه سازد نعمت روی زمین؟ چشم‌روزن را زپرتو سیرکردن مشکل‌است
می‌توان زافسانه‌کردن چشم‌آهو رابه‌خواب چشم عیار ترا تسخیر کردن مشکل‌است
دستگیری نیست پیری را بجز افتادگی این کهن دیوار را تعمیر کردن مشکل‌است
خواب زاهد تلخ‌گردیده‌است از یاد بهشت کودکان‌را ترك‌جوی شیرکردن مشکل‌است

گفتگوی اهل غفلت قابل تأویل نیست — خواب‌پای خفته را تعبیر کردن مشکل است
معنی پیچیده می‌پیچد زبان تقریر را — آیهٔ آن زلف را تفسیر کردن مشکل است
هست زیر آسمان امنیت‌خاطر محال — خواب‌راحت‌در دهان‌شیرکردن مشکل است
با صف مژگان نظربازی نه‌کار هرکس‌است — دیده را آماجگاه تیر کردن مشکل است
خط غباری نیست کزوی دل توان برداشتن — چارهٔ این خاك دامنگیر کردن مشکل است
تشنگی نتوان به‌شبنم بردن[1] از ریگ‌روان — دیدهٔ نادیدگان را سیر کردن مشکل است
با خیال خشك تا کی سربه‌یك بالین نهم؟ — دست درآغوش‌با تصویرکردن مشکل است

نیست جز تسلیم صائب هیچ درمان عشق‌را
پنجه در سرپنجهٔ تقدیر کردن مشکل است

۱۰۳۳

هرزه‌گو را خامش‌ازتقریرکردن‌مشکل‌است — شعله را از ژاژخایی سیرکردن مشکل‌است
وصف آن‌عارض مپرس‌ازچشم شرم‌آلودمن — صورت نادیده را تصویرکردن مشکل‌است
شد زانگشت اشارت ماه نو پا در رکاب — سینه را آماجگاه تیر کردن مشکل‌است
کیست زان مژگان گیرا دل‌تواند پس‌گرفت؟ — پنجه در سر پنجهٔ تقدیرکردن مشکل‌است
قامت خم مانع عمر سبکرفتار نیست — آب را ازموج‌در زنجیر کردن مشکل‌است
نیست آسان توبه کردن ازشراب‌لاله‌رنگ — در جوانی‌خویشتن را پیرکردن مشکل‌است
چون نفس در زیرگردون راست سازد دیده‌ور؟ — سر به بالا در ته شمشیرکردن مشکل‌است
با خسیسان‌دست دریك‌کاسه‌کردن‌سهل‌نیست — طعمه‌بیرون ازدهان شیرکردن مشکل‌است
نیست چون‌سرو ازلباس‌فقر مارا شکوه‌ای — رخت بر آزادگان تغییر کردن مشکل‌است
حسن در هر جلوه سراز روزنی بر می‌کند — پرتو خورشید راتسخیر کردن مشکل‌است
عیب من ازساده‌لوحیهای من‌بی‌پرده شد — موی پنهان درمیان شیرکردن مشکل‌است
بر نمی‌آید زصحرای پر آتش نی‌سوار — گفتگوی‌عشق را تحریر کردن مشکل‌است
آه از درد گران بی‌خواست می‌خیزد زدل — در کمان سخت حفظ تیرکردن مشکل‌است
بر نیاید روغن از جوزی که بی مغز اوفتاد — خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل‌است

صائب از ریگ‌روان سهل‌است بردن‌تشنگی
دیدهٔ نادیدگان را سیر کردن مشکل‌است

۱ـ س: برد.

۱۰۳٤

عندلیب‌مست را خاموش‌کردن مشکل‌است / شعلهٔ آواز راخس‌پوش‌کردن‌مشکل‌است
از لب میگون نباشد لذتی بی‌حرف تلخ / می چو لب شیرین برآید نوش‌کردن‌مشکل‌است
می‌توانم بلبلان را حلقه‌ها در گوش کرد / بی زبانان ترا خاموش‌کردن‌مشکل‌است
زنده مـی‌سازد چـراغ دیدهٔ یعقوب را / پیش‌رویش‌شمع‌راخاموش‌کردن‌مشکل‌است
می‌توان بر خـود گوارا کرد زهر تلخ‌را / از ترشرویان‌نصیحت‌گوش‌کردن‌مشکل‌است
از چراغ طـور صائب یـاد می‌گیرد زبان
کلک‌ما را ازسخن‌خاموش‌کردن‌مشکل‌است

۱۰۳٥

با لب خاموش حفظ آه‌کردن مشکل‌است / ازگره‌این رشته را کوتاه‌کردن‌مشکل‌است
چون‌قلم شق‌شد،سیاهی پیش‌بیرون‌می‌دهد / منع دلهای دونیم از آه‌کردن‌مشکل‌است
می‌توان کردن به‌نشتر زنده خون مرده‌را / خواب غفلت‌برده را آگاه‌کردن‌مشکل‌است
جوهر از فولاد آسان است آوردن برون / ریشه‌کن ازسینه حب‌جاه‌کردن‌مشکل‌است
چون جرس مجموعهٔ‌چاك‌است سرتاپای‌من / حفظ‌این‌منزل[1]زچندین‌راه‌کردن‌مشکل‌است
هست تا دامن کشان سروی‌درین‌بستانسرا / از گریبان دست‌ما کوتاه کردن‌مشکل‌است
می‌توان با رشته آسان‌گوهر شهوار سفت / در دل سخت‌نکویان راه‌کردن‌مشکل‌است
گر عزیزان‌این‌چنین‌گردندصائب‌خواروزار
امتیاز زعفران از کاه کردن مشکل‌است

۱۰۳٦

دیدن روی توظلم‌است ونديدن‌مشکل‌است / چیدن این‌گل‌گناه‌است ونچیدن‌مشکل‌است
هرچه جز معشوق‌باشد پردهٔ بیگانگی‌است / بوی‌یوسف را زپیراهن‌شنیدن‌مشکل‌است
نیست ازجوش شهیدان تیغ رامیدان زخم / در سرکویش به کام دل‌تپیدن‌مشکل‌است
لامکان بر وحشیان عشق تنگـی می‌کند / در فضای آسمان ازخود رمیدن‌مشکل‌است
بی‌چراغان تجلّی طور سنگ تفرقه است / کعبه وبتخانه را بـی‌یار دیدن‌مشکل‌است

۱ــ فقط س، محتملاً: محمل.

غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون / بی‌نسیم شوق، پیراهن دریدن‌مشکل‌است
بر ندارد میوه تا خام‌است دست‌ازشاخسار / زاهد ناپخته را از خودبریدن‌مشکل‌است
هرکه در قید خود آرایی گره گردید، ماند / آب را ازپنجهٔ گوهرچکیدن‌مشکل‌است
عقل ودین ودل درین سودا کم‌ازبیعانه‌است / باچنین سرمایه‌یوسف راخریدن‌مشکل‌است
بیقراران هرنفس در عالمی جولان کنند / همچو بوی گل به‌یك‌جاآرمیدن‌مشکل‌است
ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد / بی‌هم‌آوازی نفس ازدل‌کشیدن‌مشکل‌است
در گلستانی که بوی گل گرانی می‌کند / با قفس بر عندلیب ما پریدن‌مشکل‌است
چشم خودبینی به هرنا کرده‌کاری داده‌اند / کار عالم کردن وخود را ندیدن‌مشکل‌است
بازوی همّت ضعیف وتیغ جرأت‌شیشه‌دل / با سلاحی‌این‌چنین‌از خودبریدن‌مشکل‌است
تا گمان نیش خاری هست در دشت وجود / همچو خون‌مرده یك‌جاآرمیدن‌مشکل‌است
سایهٔ بال هما در قبضهٔ تسخیر نیست / دامن‌دولت به‌سوی خودکشیدن‌مشکل‌است
هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست / باچنین دلبستگی‌از خودبریدن‌مشکل‌است
با قیامت پاك کن اینجا حساب‌خویش‌را / برزمین ازشرم‌عصیان‌خط‌کشیدن‌مشکل‌است
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری / نیست چون دندان، لب‌خود راگزیدن‌مشکل‌است
منزل نقل مکان ماست اوج لامکان / آسمانها را به گرد ما رسیدن‌مشکل‌است
چون سلیمان رانباشد رشك براحوال مور؟ / بار عالم رابه‌دوش‌خودکشیدن‌مشکل‌است
می‌توان راز دهان یار را تفسیر کرد / در نزاکتهای فکر ما رسیدن‌مشکل‌است

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر
از گل‌تعمیر، پای خودکشیدن مشکل‌است

۱۰۳۷

خط‌به گرد عارض دلدار دیدن مشکل‌است / دامن گل‌را به‌دست خاردیدن‌مشکل‌است
گرچه چون‌داماں یوسف دامن گلهاست‌پاك / چاك در پیراهن گلزاردیدن‌مشکل‌است
نیست ازمستی، زنم گرشیشهٔ‌خالی‌به‌سنگ / جلوه‌گاه یار را بی‌یار دیدن‌مشکل‌است
از هجوم قمریان بر سرو می‌سوزد دلم / دوش آزادان به زیرباردیدن‌مشکل‌است
دیدن زنگار بر آیینه چندان بارنیست / طوطیان‌را خامش ازگفتاردیدن‌مشکل‌است
گرچه مستغنی است ازآرایش آن‌حسن‌تمام / جای‌گل‌خالی‌برآن دستاردیدن‌مشکل‌است

زاهدان تکلیف می را گرچه قابل نیستند[1] دشمنان خویش‌را هشیاردیدن‌مشکل‌است
می‌توان با پای خواب‌آلود منزلها بـرید پیش پا با دولت بیداردیدن‌مشکل‌است
جنّت از سرچشمهٔ کوثر بود باآب‌وتاب بزم می بی‌ساغر سرشاردیدن‌مشکل‌است*
گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گل است
عندلیب مست در گلزار دیدن مشکل‌است

۱۰۳۸

عشق را درپردهٔ ناموس‌دیدن مشکل‌است شمع را درجامهٔ فانوس‌دیدن‌مشکل‌است
ساق سیمین می‌کند رفتار راباآب‌وتاب جلوه با آن پای از طاوس‌دیدن‌مشکل‌است
دست افسوسی‌است‌هر برگی در ایّام‌خزان بوستان‌را پرکف افسوس‌دیدن‌مشکل‌است
بی‌تکلّف بوستان بانالهٔ بلبل خوش است دیر را بـی نغمهٔ ناقوس‌دیدن‌مشکل‌است
سرچه باشد تا دریغ از دوستان دارد کسی دشمنان خویش‌را مأیوس‌دیدن‌مشکل‌است
در حریم هوشیاران پاکدامانی خوش‌است بزم می رابی‌کنار وبوس‌دیدن‌مشکل‌است
مـرغ زیـرك می‌شناسد خانهٔ صیّاد را عارفان را خرقهٔ سالوس‌دیدن‌مشکل‌است
گرچه‌دارد دورباش از روی آتشناكِ شمع چاك در پیراهن فانوس‌دیدن‌مشکل‌است
عالم معقول بر هرکس‌که صائب جلوه‌کرد
بعدازان در عالم‌محسوس‌دیدن‌مشکل‌است

۱۰۳۹

خط‌به‌گرد آن‌لب‌چون‌نوش‌دیدن‌مشکل‌است چشمهٔ‌امید را خس پوش‌دیدن‌مشکل‌است
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا ترجمان عشق راخاموش‌دیدن‌مشکل‌است
بر نیارد سر ز زیر بال اگرقمری‌رواست سرو را با خار وخس‌همدوش‌دیدن‌مشکل‌است*
تا زجوش افتاد مَی، میخانه شد زندان‌من سینه‌های گرم را بی‌جوش‌دیدن‌مشکل‌است
آب می‌سازد نگه را چهره‌های شرمناك در رخ‌گلهای شبنم‌پوش‌دیدن‌مشکل‌است
می‌کنم از گریه آخرخانهٔ زین را خراب خرمن گل‌را به‌یك‌آغوش‌دیدن‌مشکل‌است
خامشی بـا دستگاه معرفت زیبنده است بر سرخوان‌تهی سرپوش‌دیدن‌مشکل‌است

۱ـ آ، پر، پو، ق، ت، ك: ازمروت می‌کنم زهّاد را تکلیف می، این مصراع درغزلی دیگر باهمین ردیف آمده است، متن مطابق س، م، د.

جز گرانی نیست ازگوهر صدف رابهره‌ای حسن‌معنی‌را به‌چشم‌گوش‌دیدن‌مشکل‌است
از مروت می‌کنم زهاد را تکلیف مـی دشمنان‌خویش‌را باهوش‌دیدن‌مشکل‌است
مصرع برجسته صائب بی‌نیاز ازمصرع‌است
با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل‌است

۱۰۴۰

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل‌است تلخی از دریای بی‌گوهرکشیدن‌مشکل‌است
در حریم وصل، پاس شرم نتوان داشتن در بهاران سر به‌زیر پرکشیدن‌مشکل‌است
وحشت ظلمت گوارا گردد ازآب حیات ناز خطبی‌لعل جان‌پرورکشیدن‌مشکل‌است
هر تنك‌ظرفی نمی‌گردد حریف آسمان شیشهٔ پر زهر را بر سرکشیدن‌مشکل‌است
با ثمر بار رعونت نیست بر دلها گران نازنخل از عرعر بی برکشیدن‌مشکل‌است
عمر جاویدان نگردد جمع بـا فرماندهی آب‌خضراز جام‌اسکندرکشیدن‌مشکل‌است
سر به‌زیر بال‌کش صائب به‌فکر گلستان
چون‌گلستان‌را به‌زیر پرکشیدن‌مشکل‌است

۱۰۴۱

ازخسیسان‌منت احسان‌کشیدن مشکل‌است نازماه مصر از اخـوان‌کشیدن‌مشکل‌است
از ته دیوار آسان است بیرون آمـدن دامن ازدست‌گرانجانان‌کشیدن‌مشکل‌است
زان لب میگون چه حاصل چون‌امید بوسه‌نیست؟ نازخشك‌ازچشمهٔ حیوان‌کشیدن‌مشکل‌است
درد بی‌درمان به مرگ تلخ شیرین می‌شود از طبیبان منّت درمان‌کشیدن‌مشکل‌است
نیست محرومی به‌دل در پلهٔ دوری گران در ته‌یك پیرهن‌هجران‌کشیدن‌مشکل‌است
از پریشانی دل ازهم گر بریزد گو بریز منّت شیـرازهٔ احسـان‌کشیدن‌مشکل‌است
دم برآوردن بود بی‌یاد حق بر دل گران دلوِ خالی‌ازچَهِ کنعان‌کشیدن‌مشکل‌است
دل به‌آسانی زمژگان بتان نتوان گرفت طعمه از سرپنجهٔ شیران‌کشیدن‌مشکل‌است
بی تواضع نیست ممکن سرفرازی یـافتن سوی‌خود این گوی‌بی‌چوگان‌کشیدن‌مشکل‌است
من گرفتم شد قیامت در صف‌آرایی علـم صف‌برابر باصف مژگان‌کشیدن‌مشکل‌است
آب از آهن می‌توان کردن به‌آسانی جدا از دل خونگرم‌ما پیکان‌کشیدن‌مشکل‌است
می‌توان از سست پیوندان به‌آسانی برید درجوانی از دهن‌دندان‌کشیدن‌مشکل‌است

برق را خاشاك در زنجیر نتواند کشید — دامن عمر سبك‌جولان کشیدن مشکل است
می‌توان چون غنچه صائب خون دل درپرده خورد
بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

۱۰۴۲

توبه از می در بهار نوجوانی مشکل است — تشنه برگشتن زآب زندگانی مشکل است
سرمه‌ای آواز را چون صحبت ناجنس نیست — بلبلان را بـا زغن هم‌آشیانی مشکل است
می‌توان از سست پیوندان به‌آسانی برید — از دهن دندان کشیدن درجوانی مشکل است
دل زمن خواهی نخواهی برد آن چشم کبود — پنجه کردن بـا بلای آسمانی مشکل است
هرکه راچون بوی پیراهن بودچشمی به‌راه — قطع ره کردن به‌پای کاروانی مشکل است
هر گرانخوابی نمی‌گردد به‌صائب هم خیال
با بُراق برق جولان همعنانی مشکل است

۱۰۴۳

هرچه امروزست بار خاطرت فردا گل است — در جگرخاری که اینجا بشکند آنجا گل است
انبساط ماست موقوف گشاد کار خلق — فتح بابی هرکه را رومی‌دهد ما را گل است
هرکه با نیکان نشیند رنگ نیکان بر کُند — چون ز می‌سیراب گردد پنبهٔ مینا گل است
می‌پرستان در خزان عیش بهاران می‌کنند — قلقل میناست بـلبل، بـادهٔ حمرا گل است
پـردهٔ بیگانگی نبود میان حسن وعشق — در حریم بیضه بلبل گرم صحبت با گل است
قدرخاك افتاده را سرگشتگان دانندچیست — نقش پا گمراه را در دامن صحرا گل است
هست با هر داغ من پیوند خاصی عشق را — برگ‌برگ این چمن پیش‌چمن پیرا گل است
صحبت روشن‌ضمیران سرخ‌رویی بر دهد — شاخ مرجان در کنار بحر سر تا پا گل است
از فروغ شمع صائب نیست غم پروانه را
رهنورد شوق را آتش به‌زیر پا گل است

۱۰۴۴

سینه‌ام از داغ رنگارنگ صحرای گل است — پای من اززخم خار خونچکان پای گل است
برنمی‌آرد مـرا جـوش بهاران از قفس — بـی‌دماغان محبّت را چه‌پروای گل است؟

عشق می‌چیند زدلسوزی بلای حسن را
در دل‌بلبل خلدخاری که درپای گل‌است
رتبهٔ حسن از غرور عشق ظاهر می‌شود
باغبان نازی اگر دارد زبالای گل‌است
مستی من نیست موقوف شراب لاله‌رنگ
غنچهٔ منقار مـن لبریـز صهبای گل‌است
شرم می‌دارد نگاه از خیره‌چشمان حسن‌را
چون نباشد باغبان‌درباغ، یغمای گل‌است
سردمهری را اثر در سینه‌های گرم نیست
عندلیب مست ما فارغ زسرمای گل‌است
ازسخن‌سنجان شود صائب‌بلندآوازه حسن
شعلـهٔ آواز بلبل محفل‌آرای گـل است

۱۰۴۵ * (مر،ل)

حسن عالمسوز ماه من دوبالای گل‌است
کج نگه‌کردن به‌دستارش‌چه‌یارای گل‌است؟
گلفـروش داغ، نـاز باغبانان مـی‌کشد
لاله‌چین دشت‌ایـن را چه پروای گل‌است؟
بیغمی بنگر کـه با این داغهای آتشین
چشم کافر نعمت ما را تمنّای گل‌است
از سر مینای پر می پنبه برداریـد زود
شعله رابر گوشهٔ دستارکی‌جای گل‌است؟
هرکه‌دارد شیشه‌ای‌خودرا به‌گلشن‌کی‌کشد؟
وعده‌گاه دختر رز باز در پای گل‌است
شوخ‌چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند
شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

۱۰۴۶

زهر در ساغر مرا از سیرماه وانجم‌است
آسمان پر کواکب شیشهٔ پر کژدم است
چرخ معذورست در افشردن دلهای خلق
نخل ماتم تازه‌رو از آب‌چشم مردم است
کار نادان می‌شودمشکلتر از تدبیرخویش
ازلگدمحکم شودخاری‌که‌در زیر دم است
از علایق‌رشته‌ای تا هست، جان آزادنیست
تا رگ‌خامی‌بود در باده،محبوس‌خم است
خرد مشمر جرم را هرچند باشد اندکـی
کز بهشت آواره‌آدم ازبرای گندم است
دوری ظاهر حجاب تشنهٔ دیـدار نیست
قطره در هرجا که باشد متّحد با قلزم است
از[1] صفای سینه مستورست صائب‌داغ من
پرتو خورشید تابان پرده‌دار انجم است

۱ــ س، م، د: در.

۱۰۴۷

ریشهٔ ما در زمین خاکساری محکم است گلبن امیّد ما در چار موسم خرّم است
دامن محشر به فریاد سرشك ما رسد آستین تنگ میدان، گریهٔ ما راکم است
چشم جود از روشنان عالم بالا مدار دیدهٔ خورشید، محتاج سرشك شبنم است
کاسهٔ همسایه پا دارد، به ما جامی بده دور شاید بر مراد ما بگردد، عالم است
به‌که در جیب نمد آیینه را پنهان کنیم عالم از جهل مرکّب یك سواد اعظم است
استقامت از مزاج آفرینش رفته است بیشتر ردّ وقبول اهل عالم توأم است
در به روی صورت دیوار نگشاییم ما هرکه دارد حسن‌معنی در دل ما محرم است
ازبیاض‌گردن او، فرد بیرون کرده‌ای‌است فرد خورشیدی‌که سرلوح کتاب عالم است
من‌که صائب پاك گوهرتر زتیغ افتاده‌ام
رشتهٔ‌کارم چرا چون‌زلف‌جوهردرهم‌است؟

۱۰۴۸

نیست مردم هرکه‌را نقش ونگار مردم است مردمی هرکس که‌دارد درشمار مردم‌است
قلعهٔ فولاد وحصن آهنی در کار نیست چشم پوشیدن زآفتها حصار مردم‌است
چون نگاه آن‌کس‌که خودرا صاف‌کرد ازپرده‌ها در میان مردم است ودر کنار مردم‌است
خودنمایی در لباس عاریت زیبنده نیست مایهٔ بی اعتباری اعتبار مردم‌است
ازسبکروحی توان درچشم مردم شد عزیز بار بر دلها بود هرکس که بار مردم‌است
صیقل آیینهٔ دلهاست دست بی طمع سرو از آزادگی باغ وبهار مردم‌است
عید ونوروز مبارك را بود عین‌الکمال دید و وادیدی‌که آیین وشعار مردم‌است
نیست غیراز صید منظور ازکمین صیّادرا گوشه‌گیری بیشتر بهر شکار مردم‌است
رنگ نتوانند مردم دید در روی کسی لاله از رخسار رنگین داغدار مردم‌است
می‌شود بی‌پرده هرکس پردهٔ مردم درید
پرده‌دار خویش صائب پرده‌دار مردم است

۱۰۴۹

در حریم سینهٔ عشاق، غم نامحرم است در نزاکت خانهٔ آیینه، دم نامحرم است

بادهٔ روحانیان را ساغری در کار نیست
در خرابات محبّت جام‌جم نامحرم است

می‌کند مغشوش، جوهر صفحهٔ آیینه را
نامهٔ ما ساده‌لوحان را رقم نامحرم است

صبح را درخلوت روشن‌ضمیران بار نیست
در دل یکتای ما تیغ دو دم نامحرم است

تا سرمویی تعلّق هست، محرومی بجاست
هرکه این زنّار دارد،درحرم نامحرم است

فکر دنیا ره ندارد در حریم اهل دل
جغد ماتم‌پیشه در باغ ارم نامحرم است

در گذر ای ابر گوهربار از گلبانگ رعد
لاف همّت برلب اهل‌کرم نامحرم است*

پر برون‌آرم مگر چون‌مور از اقبال‌عشق
ورنه در راه طلب نقش قدم نامحرم است

هیچ‌برهانی برای‌کذب چون سوگندنیست
راستی‌چون‌پرده‌بردارد، قسم نامحرم است

چون غبار خط بر آرد سرزکنج آن دهان
هرکه داردگردهستی‌در حرم نامحرم است

چاك‌کن صائب دل‌خود را که درزلف‌سخن
هرکه‌در دل شق‌ندارد‌چون‌قلم،نامحرم‌است

۱۰۵۰

در فشارِ دل، سرِ دستِ نگارین‌ظالم‌است
در هلاك بیگناهان تیغ خونین‌ظالم‌است

گرچه از زنگار خط تیغ نگاهش کند شد
همچنان مژگان آن غارتگر دین‌ظالم‌است

مشکل‌است ازچشم‌گیرای تو دل‌برداشتن
پنجهٔ مژگان دراز وخواب‌سنگین‌ظالم‌است

می‌کند دست حمایت ناتوانان را قوی
جُرم رخسارست اگر آن زلف پرچین‌ظالم‌است

کوته‌اندیشی که سازد دست منسوبان دراز
درحقیقت‌نیست‌یك ظالم،که‌چندین‌ظالم‌است

کلك صائب‌بی‌زبان درعرض‌حال افتاده‌است
ورنه درصید معانی‌همچو شاهین ظالم‌است

۱۰۵۱

جان غافل را سفر در چار دیوار تن‌است
پای خواب‌آلود را منزل کناردامن‌است

واصلان از شورش بحر وجود آسوده‌اند
ماهیان را موجهٔ دریا دعای جوشن‌است

وقت عارف را نسازد تیره این ماتم‌سرا
خانه روشن می‌کند آیینه تا در گلخن‌است

بر نمی‌دارند چشم از رخنهٔ دل اهل دید
گرچه‌ازهنگامهٔ‌رنگین‌جهان‌چون‌گلشن‌است

گر بود در خانه صد نقش ونگار دلفریب
مرغ زیرك را همان منظورچشم‌روزن‌است

راه بسیارست مردم را به‌قرب حق، ولی
راه نزدیکش دل مردم به‌دست‌آوردن‌است

دشمنان را چرب نرمی می‌نماید سازگار / در چراغ لاله وگل اشك‌شبنم روغن‌است
شعله را خاشاك نتواند زجولان بازداشت / خون‌خودرامی‌خوردخاری که‌درپای‌من‌است
ایمن از خواب پریشان حوادث نیستم / چون‌سبو ازدست‌خودهرچند بالین‌من‌است
اهل معنی را به‌جولانگاه دعوی‌کار نیست
ورنه میدان سخن امروز صائب از من است

۱۰۵۲

هستی دنیای فانی انتظار مردن است / ترك هستی زانتظار نیستی وارستن‌است
تلخی مرگ طبیعی نیست جز ترك خودی / بیخودی‌این‌زهر رابرخودگواراکردن‌است
کام دل نتوان‌گرفتن ازجهان بی‌روی‌سخت / آتش‌آوردن‌برون ازسنگ، کارآهن‌است
جلوه‌ها دارد به‌چشم خاکیان دنیای‌دون / خودنمایی ذرهٔ ناچیز را در روزن‌است
کعبه‌جویان زحمت شبگیر بیجا می‌کشند / چارهٔ کوتاهی این ره به‌خودپیچیدن‌است
از شکایت رخنهٔ دل می‌شود ناسورتر / بخیهٔ این‌زخم، دندان‌برجگر افشردن‌است
بادهٔ گلرنگ خوردن در کنار لاله‌زار / بر سرخاك شهیدان شمع روشن‌کردن‌است
برگ‌سبزی‌نیست‌گردون‌راکه‌زهرآلودنیست / روزی بی‌منّت این‌خوان، دل‌خود خوردن‌است
بی‌دل روشن ندارد نور آگاهی حواس / دل چو نورانی‌است هرمویی چراغ روشن‌است
هرکسی آنجاست از عالم که می‌باشددلش / بلبل‌ما درقفس‌چون غنچه‌گردد‌گلشن‌است
پیش غافل کاروان عمرچون ریگ روان / می‌نمایدساکن،امّا روزوشب دررفتن‌است
مرگ‌را خواند به‌خود بانگ خروس بی‌محل / هرکه‌بیجا حرف‌می‌گوید سزای‌کشتن‌است[1]
تنگدستان را زقید جسم بیرون آمدن / راهروراکفش تنگ‌ازپای‌بیرون‌کردن‌است
پیش چرخ آهنین‌دل، عرض دردخویشتن / حلقهٔ دیگر به‌زنجیر جنون افزودن‌است
از نفاق دوستان، دشمن گوارا می‌شود / مرهم خاری‌که روپنهان نماید سوزن‌است
ازتن خودجامه‌کُن چون سرو دایم‌سبزباش / فال عریانی لباس عاریت پوشیدن‌است*
داغ عالمسوز ما را ناخنی درکار نیست
آتش خورشید صائب بی‌نیاز ازدامن‌است

۱۰۵۳

حاصل شمشیر برق‌ازکشت ما خون‌خوردن است / باد دستی خرمن ما را دعای جوشن‌است

۱ـ د: سزایش‌کشتن...

وقت ما از رخنهٔ سهلی پریشان می‌شود　　جنّت در بستهٔ ما خانهٔ بی روزن‌است
دست شستن از حیات عاریت درزندگی　　قطرهٔ خود را به دریای بقا پیوستن‌است
نور می‌گردد غذا در جسم پاك قانعان　　خانهٔ زنبور از شهد مصفّا روشن‌است
جاهلان‌را پرده‌پوشی نیست بهترازسکوت　　پای خواب‌آلود بیدارست تا در دامن‌است
رزق برق‌است آنچه می‌داری دریغ‌از خوشه‌چین　　خرمنی کز باد دستی جمع گردد خرمن‌است
دل درون سینهٔ من همچو پیکان در بدن　　می‌نمایدساکن، امّا روزوشب دررفتن‌است
بهر عبرت چشم صائب می‌گشایم گاه‌گاه
ورنه باغ دلگشای من نظر پوشیدن است

۱۰۵٤

در تعلّق کوه آهن در شمار سوزن است　　در تجرّد سوزنی همسنگ‌کوه آهن‌است
پاك‌کن دل را،زدست‌انداز چرخ‌آسوده‌شو　　تا بوددرتخم غش،سرگشتهٔ‌پرویزن‌است
پاك گوهر را نباشد روزی از خاك وطن　　سنگ بندد برشکم‌یاقوت‌تادرمعدن‌است
تا لب نانی به‌دست آرم‌چه خونهامی‌خورم　　دست کوته را تنور رزق چاه‌بیژن‌است
گفتگوی عشق را از عقل پنهان داشتن　　رازراآهسته‌پیش‌گوش‌سنگین‌گفتن‌است
دل درآزارست‌تا باعقل وهوش‌آمیخته‌است　　شعله فریادی است تاآب ونمك در روغن‌است
چون نگیرد آه را دل درفضای آسمان؟　　دوزخ دود سبکرو، خانهٔ بی روزن‌است
عقل سست از پردهٔ ناموس‌چون‌آیدبرون؟　　پای‌خواب‌آلودرا سدّ سکندر دامن‌است
بر غبار دیدهٔ ما آستین خواهد کشید　　آن‌که یك‌روشنگر اونکهت پیراهن‌است
رشتهٔ پیوند بگسل از سپهر تنگ چشم　　عقده می‌افتد به‌کار رشته تابا سوزن‌است
روزگار از نطفهٔ مردان عقیم افتاده است　　مردم از بهرچه‌می‌گویند شب‌آبستن‌است؟*
رزق‌بی‌کوشش نمی‌آیدبه‌کف،حرف‌است‌این　　نیم نانی می‌رسد تانیم‌جانی‌در تن‌است *
صبح‌کز خون‌صباحت‌روی خودراشسته‌است　　داغ آن‌چاك‌گریبان وبیاض گردن‌است[۱]*
این غزل را ازحکیم غزنوی بشنو تمام
تا بدانی نطق‌صائب پیش نطقش‌الکن است

۱۰۵۵

اتفّاق دوستان باهم دعای جوشن است　　سختی از دوران نبیند دانه‌تادر خرمن‌است

۱ــ فقط ك: گریبان ازبیاض...، متن تصحیح قیاسی‌است.

سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار
تا شود یوسف ترا خاری که‌درپیراهن‌است
بینش هر دل درین عالم به‌قدر داغ اوست
روشنایی خانهٔ تاریك را از روزن است
از دل بی‌آرزو، داریم بر افلاك ناز
رشتهٔ هموار را منّت به‌چشم سوزن‌است
نیست حاصل جز ندامت، تخم ناافشانده‌را
خوشه وخرمن نگردد دانه تا دردامن‌است
زیرگردون نیست آسایش روان خلق را
ریگ تا درشیشهٔ ساعت بود دررفتن‌است
دست رد برسینهٔ خواب پریشان می‌نهد
چون سبو دستی‌که‌درمیخانه بالین‌من‌است
هرکه قانع شدبه‌بوی گل،زگل درپرده‌ماند
بوی پیراهن حجاب یوسف‌سیمین‌تن‌است
از اشارت می‌شود آن پیکر سیمین کبود
موج برآب لطیف‌اندام ، بند آهن‌است
صافی سرچشمه صائب می‌کند در جو اثر
هر سر مو چشم بینایی‌است گر دل‌روشن است

۱۰۵۶ * (مر،ل)

مجلس‌امشب ازفروغ‌لاله‌رویان‌روشن است
بیخبرهر سوکه می‌غلطدنگاهم‌گلشن‌است
تیره‌روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند
سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد بامن است
تا به چند ای آفتاب حسن مستوری‌کنی؟
چشم ما حیرت‌نگاهان‌کم‌زچشم روزن‌است؟
ای صبای بی مروّت برق تازی واگذار
روح بیمار زلیخا همره پیراهن‌است
صائب احوال مقام دل‌چه می‌پرسی زمن؟
خانهٔ حسرت نصیبان محبّت گلخن است

۱۰۵۷

از عزیزان دیدهٔ پوشیدهٔ من روشن است
بوی پیراهن کلید خانهٔ چشم من‌است
خون ما بی‌طالعان را نیست معراج قبول
ورنه جای مصرع‌رنگین، بیاض‌گردن‌است
دیدهٔ بازست از نظارهٔ دنیا حجاب
دیدن‌این‌خواب، موقوف نظرپوشیدن‌است
از شب بخت سیاهم صبح امیّدی نزاد
حرف خواب‌آلودگان‌است این‌که‌شب آبستن است
پستی سقف فلك آه مرا در دل شکست
شمع‌می‌دزدد نفس چندان که‌زیردامن‌است
سرمپیچ از داغ، کزاقبال روزافزون عشق
داغ‌چون‌پیوسته شدباهم،دعای‌جوشن‌است
تاچه پیراهی زمن سرزد،که دردشت‌جنون
هر سر خاری که بینم تشنهٔ خون‌من‌است

می‌شوندازچرب‌نرمی‌دوست صائب‌دشمنان
بر چراغ من نسیم صبحگاهی روغن است

۱۰۵۸

تن‌چون‌شداززخم‌جوهردار،حصن‌آهن‌است　　دل مشبّك چون‌شد ازپیکان، دعای جوشن است
دست خالی در محیط مایه‌دار عشق نیست　　هرحباب‌او به‌گوهر چون‌صدف‌آبستن‌است
هرکه ترك تن نکرد از زندگانی برنخورد　　راحتی گرهست‌کفش‌تنگ‌را درکندن‌است
نورعشق از رهگذار داغ می‌افتد به دل　　خانهٔ در بستهٔ دل‌را همین یك روزن‌است
نقش پا همراه رهروگر نباشد گو مباش　　ما به‌ظاهر گرزمین‌گیریم، دل‌دررفتن‌است
می‌کند کار شراب تلخ، آب بی‌لجام　　این سخن ازمستی ارباب‌دولت روشن‌است
نفس‌سرکش چون غنی شد راه‌راگم‌می‌کند　　تنگدستی درحقیقت رایض این‌توسن‌است
خوشه‌چین از ترکتاز حادثات آسوده است　　برق عالمسوز دایم در کمین خرمن‌است
نالهٔ مظلوم در ظالم سرایت می‌کند[1]　　زین‌سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیون‌است
سایهٔ خورشید کمتر می‌شود وقت زوال　　تنگ‌گیری اهل دولت را دلیل رفتن‌است
تیر کج را آرزوی سیر رسوا می‌کند　　پرده‌پوش پای‌خواب‌آلود طرف دامن‌است
گوشه‌گیری آب حیوان‌است بخت سبز را　　ایمن از مردن بود فیروزه تا در معدن‌است
زیرپا هرگز نبینم در سفر چون گردباد　　چشم‌حیرانی‌است هرچاهی‌که‌درراه‌من‌است
زهر دنیا گرچه کم می‌گردد از تریاق عقل　　بهترین‌افسون‌مار ازدست‌خود افکندن‌است
تنگی از گردون زناهمواری خود می‌کشی　　رشتهٔ هموار را جولان به‌چشم سوزن‌است
عاقلان را در زمین دانه‌سوز روزگار　　بهترین‌تخمی‌که افشانند،دست‌افشاندن‌است
بیخودی‌داردبه‌روی‌دست‌خودچون گل‌مرا　　ور نه خار این بیابان تشنهٔ خون من‌است

فارغم صائب زنیرنگ خزان و نوبهار
من‌که‌چون آیینه باغ دلگشایم گلخن است

۱۰۵۹

مرهم تیغ تغافل خون خودرا خوردن است　　بخیهٔ این‌زخم، دندان برجگر افشردن‌است
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور مرا　　چارهٔ من باغ‌را بریکدگر افشردن‌است

۱ـ س، م، د: نالهٔ مظلوم ظالم را به فریاد آورد، ك، ب، ه، ل:... درآهن سرایت می‌کند.

از سبکباری گرانجانان دنیا غافلند ورنه ذوق باختن بسیار بیش‌از بردن‌است
لنگری چون‌بحر پیداکن‌که روشن‌گوهری باکمال قدرت از هرموج سیلی خوردن‌است
خون‌به‌خون‌شستن درین‌میدان، گُل مردانگی‌است چارهٔ مردن، به‌مرگ اختیاری مردن‌است
غم ندارد راه در دارالامان خامشی غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن‌است
غیرشغل دلفریب عشق، صائب درجهان
روبه‌هرکاری‌که آری آخرش افسردن‌است

۱۰۶۰

دربیابانی‌که خارش تشنهٔ خون‌خوردن‌است پای در دامن‌کشیدن‌گل به‌دامن‌کردن‌است
رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن باکمال قرب، دندان برجگر افشردن است
چون صدف دامن گره‌کردن به‌دامان گهر در گریبان‌دشمن خونخواررا پروردن‌است
خو به‌عزلت‌کن که دربحر پرآشوب جهان گوشه‌گیری کشتی‌خودرابه‌ساحل‌بردن‌است
معنی نازك به‌آسانی نمی‌آید به دست پیچ‌وتاب‌جوهرشمشیر ازخون‌خوردن‌است
عمر در تمهید اسباب سفر ضایع مکن توشه‌ای‌گرهست‌راه‌عشق‌را،دل‌خوردن‌است
نیست راهی از دل‌ودین باختن نزدیکتر در قمار عشق هرکس راکه میل بردن‌است
سر به‌جیب خامشی بردن درین آشوبگاه ازخم‌چوگان‌گردون‌گوی بیرون‌بردن‌است
از تأمّل پایهٔ معنی به گردون می‌رسد
سرفرازی نخل را صائب زپا افشردن است

۱۰۶۱

وجد بال شاهباز جان زهم واکردن است پایکوبی زندگی را در ته پاکردن‌است
جوش بیتابی زدن در آتش وجد و سماع شیرهٔ جان‌را ز دُرد تن مصفاکردن‌است
محمل جان را به منزل بیقراری می‌برد بادبان کشتی دل دست بالاکردن‌است
درطریق عشق سستی سنگ راه سالك است ساحل‌این‌بحر خونین‌دل به‌دریاکردن‌است
مذهب و مشرب به‌هم‌آمیختن چون‌عارفان در فضای مهرهٔ‌گل، سیر صحراکردن‌است
صرف دنیا کردن اوقات عزیز خویش را ماه کنعان را به سیم‌قلب سوداکردن‌است
هیچ کاری برنمی‌آید ز پای آهنین قطع راه عشق در قطع تمناکردن‌است
در هوای سیم‌وزر دل‌را پریشان ساختن[۱] بهر کاغذ باد، مصحف را مجزّاکردن‌است

۱ـ س، د، ل: برخموشی‌گفتگوی پوچ‌کردن اختیار، متن‌مطابق اصلاح بعدی صائب درنسخهٔ م.ك نیزمانند متن‌است.

سیر بازیگاه عالم طفل طبعان می‌کنند چشم حق‌بین‌را چه پروای تماشاکردن‌است؟
پی‌به‌کُنه خویش‌بردن‌کار هر بی‌ظرف‌نیست خودشناسی بحررا درقطره‌پیداکردن‌است
مرگ از قطع تعلق ناگوار طبعهاست فقر زهر نیستی بر خود گواراکردن‌است
خودپسندی در به‌روی‌خود برآوردن بود بیخودی‌پیش‌ازسفرخودرا مهیاکردن‌است
جمع کردن از پریشانی حواس خویش را از پی صید معانی دام پیداکردن‌است
تا درین ماتم‌سرا چون گل نظرواکرده‌ایم عشرت ما خنده بر اوضاع دنیاکردن‌است
سینه را از درد و داغ عشق گلشن ساختن
پیش ما صائب زمین مرده احیا کردن است

۱۰۶۲

حق‌پرستی،قطره را در کار دریا کردن‌است خودشناسی،بحررا درقطره‌پیداکردن‌است
بی‌وجود حق ز خود آثار هستی یافتن ذرهٔ ناچیز بی‌خورشیدپیداکردن‌است
ترک دنیا کرده را باطن مصفّا می‌شود چشم‌پوشیدن زاوضاع‌جهان،واکردن‌است
صلح دادن سبحه[1] و زنتار را با یکدگر رشتهٔ سر در گم توفیق‌پیداکردن‌است
در حجاب خامشی با روح گشتن همزبان طوطیان را در پس آیینه گویاکردن‌است*
گر رسدباد مخالف، ور وزد باد مراد بادبان کشتی ما دل به‌دریاکردن‌است
سینه را از خارخارکین مصفّا ساختن جمع‌کردن‌خاروخس،درچشم‌اعداکردن‌است
بر زمین از سالکان گرمرو جستن نشان نقش‌پای موج را در بحر پیداکردن‌است
سر به زیر بال بردن بلبلان را در بهار غنچهٔ‌محجوب[2]را درپرده رسواکردن‌است
دیدهٔ یعقوب می‌باید برای امتحان کار بوی پیرهن هر چند بیناکردن‌است
چون توان خاطرنشان طفل‌طبعان ساختن؟ این تماشاها که در ترک تماشاکردن‌است
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز دستگیر ناشناور، دست بالاکردن‌است
آستین برگوهر عبرت فشاندن مشکل‌است
ورنه صائب را چه‌پروای‌تماشاکردن است؟

۱۰۶۳

بی‌سؤال‌احسان‌به‌درویشان‌سخاوت‌کردن‌است لب‌گشودن‌رخنه‌درناموس‌همّت کردن است

۱ــ س، م، د: رشته ، وظاهراً سهوالقلم کاتبان است. متن مطابق ب،ك، ه، ل. ۲ــ سی، م، د، ن، ب، ك، ه، ل: غنچهٔ مستور، متن مطابق آ، پر، پو، ق.

سرکشی بـر آتش خشم است دامـان صبا — خاکساری خاك‌درچشم عداوت کردن است
هست اگر درگاه فردوس برین را حلقه‌ای — قامت چون تیر را خم‌ازعبادت کردن است
با قد خم‌گشته آسودن درین وحشت‌سرا — در ته دیوار مایل خواب راحت کردن است
آفتاب عمرش آمـد بر لب بـام و هنوز — خواجهٔ مغرور سرگرم عمارت کردن است
سر فرو بردن به‌یاد دوست درجیب کفن — درته یك پیرهن با یار خلوت کردن است
نفس سرکش را تهیدستی عنانداری کنـد — ازفقیری‌شکوه‌کردن کفرنعمت کردن است
گرچه‌می‌رنجند صائب ازحدیث‌راست خلق — دشمنی با دوستان ترك نصیحت‌کردن‌است

۱۰۶٤

جان نثار یارکردن خاك را زرکردن است — قطرهٔ ناچیـز را دریـای گوهرکردن‌است
خوابگاه مرگ را هموار بر خود ساختن — در زمان زندگی از خاك بستر‌کردن‌است
در جهان آب و گل رنگ اقامت ریختـن — در گذار سیـل بی‌زنهـار لنگرکردن‌است
همچو ماهی فلس کردن جمع در بحروجود — در هلاك خویشتن انشای محضرکردن‌است
کعبه را بتخانه کردن پیش مـا آزادگان — از تمنـاخـانـهٔ دل را مصوّرکردن‌است
عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف — موم‌را سرپنجه باخورشید انورکردن‌است
خاکساری را بَدَل با سرفرازی ساختن — پشت بر محراب طاعت بهر منبرکردن‌است
عافیت‌کردن طلب در عالم پرشور و شر — جستجوی سایه درصحرای‌محشرکردن‌است
زهد را بـروسعت مشرب نمـودن اختیار — باکف بی‌مغز صلح ازبحرگوهرکردن‌است
همچو بیدردان زخون‌دل به می قانع‌شدن — بهر شیر دایـه تـرك شیر مادرکردن‌است
هست در روی زمین هر دانه‌ای را حاصلی — حاصل کوچکدلی دلهـا مسخّرکردن‌است
عرض مطلب پیش خوی آتشین گلرخان — عودهای خام را در کـار مجمرکردن‌است
تنگ‌خُلقی برخود و برخلق سازد کار تنگ — خُلق‌خوش‌خودراوعالم‌رامعطّرکردن‌است
نیك‌بختان نیستند ایمن ز چشم شور چرخ — شوربختیها نمك در چشم اخترکردن‌است
خرد مشمر جرم را کز زخم نیش پشّگان — کار فیل کوه‌پیکر خـاك برسرکردن‌است
از زمین‌گیری برآرد تـرك دنیـا روح را — سکّه‌رایج درجهان‌ازپشت برزرکردن‌است
با نگاه‌خشك قانـع زان بهشتـی روشدن — صبر برلب تشنگی با آب کوثرکردن‌است
جوهرچین جبهٔ واکرده را در کار نیست — صفحهٔ آیینـه مستغنـی زمسطرکردن‌است

بر مآل کار خود چون موج می‌لرزد دلم گرچه کار بحر رحمت موم‌عنبر کردن‌است
گلرخان را جلوه در آیینه‌کردن بی‌حجاب شمع روشن برسر خاك سکندرکردن‌است
مهر خاموشی زدن برلب درین وحشت‌سرا
کام‌تلخ‌خویش صائب تنگ‌شکرّ کردن‌است

۱۰۶۵

عقل، اجزای وجود خویش باطل‌کردن‌است عشق، این‌اوراق را شیرازهٔ دل‌کردن‌است
جای خودرا گرم‌کردن در سرای عاریت عکس را در خانهٔ آیینه منزل‌کردن‌است
رخنهٔ اندیشه را مسدود کردن عزلت است ورنه‌خلوت‌را زفکر پوچ‌محفل‌کردن‌است
گر کلیدی هست قفل کعبهٔ مقصود را دست خود کوته زدامان‌وسایل‌کردن‌است
با خس و خاشاك بستن پیش راه سیل را بهر ما دیوانگان فکر سلاسل‌کردن‌است
باتکلّف زندگی کردن درین مهمانسرا برخودوبردوستداران‌کارمشکل‌کردن‌است
هست اگر راه گریز این خانهٔ دربسته را چشم‌پوشیدن‌زعالم،رخنه دردل‌کردن‌است[1]
با قد خم گشته آسودن درین وحشت سرا خوابگاه از سایهٔ دیوار مایل‌کردن‌است
چون مرا نظّاره آن شاخ گل دیوانه کرد؟ کارچوب گل اگر دیوانه عاقل‌کردن‌است
همّت ذاتی به جودست از گدا محتاج‌تر ازکریمان‌خواستن،احسان‌به‌سایل‌کردن‌است
گفتگوی عشق صائب پیش این بی‌حاصلان
در زمین شور تخم خویش باطل‌کردن‌است

۱۰۶۶

خنده‌دزدیدن به‌دل گل درگریبان‌کردن‌است لب‌گشودن‌رخنه دردیوار بستان‌کردن‌است
تنگ‌خُلقی را به همواری مبدّل ساختن چشم تنگ مور را ملك سلیمان‌کردن‌است
گریه را درآستین دزدیدن از چشم بدان شورمحشررا حصاری‌درنمکدان‌کردن‌است
گفتگوی حق دریغ از حق‌پرستان داشتن یوسف‌بی‌جرم‌را محبوس زندان‌کردن‌است
خشم عالمسوز را کوته‌زبان کردن به حلم آتش سوزنده را برخودگلستان‌کردن‌است
پرده پوشیدن به‌عیب خویش پیش اهل دل زشتی رخسار از آیینه پنهان‌کردن‌است
در دل صدچاك راز عشق پنهان داشتن درقفس برق جهانسوز از نیستان‌کردن‌است

۱ـ درنسخهٔ س، صائب براین بیت خط‌کشیده است.

مهر خاموشی به‌لب پیش سخن‌چینان زدن / خار راخون‌درجگر ازحفظ‌دامان‌کردن‌است
از خموشی می‌شود سی پارهٔ قرآن تمام / گفتگو جمعیّت دل را پریشان‌کردن‌است
در بساط خاك گنجی را که می‌باید نهفت / ریزش خودرا زچشم خلق پنهان‌کردن‌است
پشت پا برگنج گوهر با تهیدستی زدن / درجنون پهلوتهی‌از سنگ‌طفلان‌کردن‌است
بادهٔ روشن کشیدن در کنار لاله‌زار / شمع روشن برسر خاك شهیدان‌کردن‌است
عقل را با عشق عالمسوز گردیدن طرف / موم‌را سرپنجه با خورشید تابان‌کردن‌است
عشق را صائب نهان در پردهٔ دل داشتن
در ته دامن شمیم عود پنهان کردن است

١٠٦٧

نامرادی زندگی برخویش آسان‌کردن‌است / ترك جمعیّت دل خود را بسامان‌کردن‌است
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر / درزمین شوره[1] تخم‌خود پریشان‌کردن‌است
برنمی‌خیزد صدا از دست چون تنها بود / دست‌دادن نفس‌را،امداد شیطان‌کردن‌است
نیست احسان بنده کردن مردم آزاده را / بهترین احسان‌مردم،ترك احسان‌کردن‌است
یك‌نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق / خنده‌دزدیدن‌به‌دل،گل‌درگریبان‌کردن‌است
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن / خردهٔ جان را نثار تیغ جانان‌کردن‌است
حرف زهد خشك گفتن در میان عارفان / تیغ چوبین در مقام لاف عریان‌کردن‌است
در مقام حرف برلب مُهر خاموشی زدن / تیغ را زیرسپر در جنگ پنهان‌کردن‌است
بگذر از ردّ وقبول‌خلق،کاین شغل‌خسیس / خویش‌را با عالمی دست‌وگریبان‌کردن‌است
خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را / لب‌گشودن رخنه درملك سلیمان‌کردن‌است
می‌فشانم هرچه می‌گیرم چو ابر نوبهار / بامن احسان، باتمام خلق‌احسان‌کردن‌است
از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه دامن را به‌زندان کردن‌است

١٠٦٨

تندخویی با خلایق، مهر را کین کردن‌است / آفرین را در دهان خلق نفرین‌کردن‌است
شادی ما غافلان در زیر چرخ سنگدل / خنده‌کبك‌مست‌رادرچنگ‌شاهین‌کردن‌است

١ــ س: شور.

لب به شکر خنده‌واکردن درین بستانسرا / خون‌خود چون‌گل‌حلال دست‌گلچین کردن‌است
آرزو را محو از دلهای سنگین ساختن / بیستون را ساده از تمثال شیرین کردن‌است
غافل ازرحلت درین‌جسم سبك‌جولان‌شدن / فکر خواب عافیت در خانهٔ زین‌کردن‌است
گفتگوی عاشقی با زاهدان دل سیاه / از سیه‌مغزی، به‌خون مرده‌تلقین‌کردن‌است
حاصل خاك مراد کشور هندوستان / نامرادان وطن را کام شیرین‌کردن‌است
مستمع را دل به‌داغ بی‌شعوری سوختن / شعرخودناخوانده‌بیتابانه تحسین‌کردن‌است
هست اکسیری اگر صائب درین عبرت‌سرا
روی‌سرخ خویش‌راازدرد زرّین‌کردن‌است

١٠٦٩

سرگران‌ازدل گذشتن،صیدراخواباندن‌است / دانهٔ صیاد اینجا آستین افشاندن‌است
نیست‌ممکن سربرآوردن‌به‌سعی ازکارعشق / ساحل این‌بحرخونین دست‌برهم‌ماندن‌است
زاهدان خشك را با عشق گشتن همسفر / باسمندبرق‌جولان،اسب‌چوبین راندن‌است
گوشه‌گیری نقد می‌سازد بهشت نسیه را / سربه‌جیب خودکشیدن، گل به‌جیب افشاندن‌است
می‌کند اشك ندامت خواب غفلت را علاج / گریه‌کردن،بررخ‌مدهوش‌آب‌افشاندن‌است
غم چه‌سازد بادل‌خوش مشرب دیوانگان؟ / سنگ بردریازدن،بازوی‌خودرنجاندن‌است
جز تماشا نیست از گل حاصل مرغ چمن / قسمت اطفال ازمصحف ورق‌گرداندن‌است
دوربینی می‌کند نزدیك راه دور را / خودحسابی نامهٔفردای‌خودرا خواندن‌است
از طبیبان بی‌سبب صائب مشو منت‌پذیر
هست‌اگراین‌دردرادرمان،به‌خوددرماندن‌است

١٠٧٠

خنده‌رویی‌میهمان‌راگل‌به‌جیب‌افشاندن‌است / تنگ‌خلقی‌کفش‌پیش پای‌مهمان‌ماندن‌است
از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظر / با دو چشم بسته تنها در بیابان ماندن‌است
بر زبان گستاخ راندن حرف نزدیکان حق / از قساوت تیغ بر صید حرم خواباندن‌است
نیست غیراز رخنهٔ دل عارفان را قبله‌ای / روی‌گرداندن‌زدل،از قبله‌روگرداندن‌است
هست اگر ارباب دولت را لباس فاخری / از گناه زیردستان چشم خودپوشاندن‌است
از جواب خشك، چوب منع درویشان‌شدن / دولت‌ناخوانده را ازدرگه خودراندن‌است
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر / در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن‌است

از تلاوت آنچه می‌آید به کار عاملان دفتر اعمال خود را پای تا سرخواندن‌است
برگرانخوابان دولت‌عرض‌کردن‌حال‌خویش نامه را در رخنهٔ دیوار نسیان ماندن‌است
نیست درسنگین‌دلان صائب نصیحت‌را اثر
تیغ برخارا زدن بازوی‌خود رنجاندن است

۱۰۷۱

بیخودی‌دامن به‌جسم‌خاکسار افشاندن‌است از رخ آیینهٔ هستی غبارافشاندن‌است
ریختن رنگ اقامت در جهان بی‌ثبات در زمین کاغذین، تخم شرارافشاندن‌است
صرف با دلمردگان اوقات خودرا ساختن باده بر خاك سیه، گل بر مزارافشاندن‌است
وقت‌خوش از صحبت بی‌حاصلان‌کردن‌طمع از تهی‌مغزی ز سرو و بید بارافشاندن‌است
ازسبکروحان‌گذشتن‌سرسری‌چون‌برق‌وباد آستین‌چون‌شاخ‌گل برنوبهارافشاندن‌است
عاشق شوریده را ترساندن از زخم زبان خاروخس‌سیلاب‌رادررهگذارافشاندن‌است
جانفشانی کردن عشاق در دوران خط برسر پروانهٔ شاهان نثارافشاندن‌است
قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر ساختن خردهٔ جان را به تیغ آبدارافشاندن‌است
راه گردانیدن از امیّدوار خویشتن خاك نومیدی به‌چشم انتظارافشاندن‌است
ریختن می در گلوی زاهدان بی‌نمك آب‌حیوان در زمین شوره‌زارافشاندن‌است
جود صائب در زمان‌تنگدستی خوشنماست
ورنه کار ابر درجوش بهار، افشاندن‌است

۱۰۷۲

خرقهٔ‌آزادگان چشم از جهان پوشیدن است کسوت این قوم از دستار سر پیچیدن‌است
سخت‌رویی می‌شود سنگ فسان شمشیر را خاکساری روی دشمن بر زمین‌مالیدن‌است
از تهی‌مغزی است امیّد گشاد از ماه عید ناخن تنها برای پشت سر خاریدن‌است
ما حجاب‌آلودگان را جرأت پروانه نیست گرد سرگردیدن ما، گرد دل گردیدن‌است
سرفرازی چشم بد بسیار دارد در کمین تا بود روشن، مدار شمع بر لرزیدن‌است
عرض دادن جنس خود بر مردم بالغ‌نظر درترازوی قیامت خویش را سنجیدن‌است
صرف کردن زندگی در خدمت آزادگان زیر پای سرو چون‌آب روان غلطیدن‌است
از گداز شمع روشن شد که در بزم وجود روزی‌روشندلان انگشت‌خود خاییدن‌است

در محرّم تا چه خونها در دل مــردم کند
محنت‌آبادی که عیدش دربدر گردیدن‌است
برگ جمعیّت به از ریزش ندارد حاصلــی
گر گلابی‌هست این گل‌را،زهم‌پاشیدن‌است
سنگ طفلان می‌کند خوش‌وقت مجنون‌مرا
کار کبك مست در کوه‌وکمر خندیدن‌است
از خموشی می‌توان صائب به معنی راه برد
مایهٔ غوّاص گوهرجو نفس دزدیدن‌است
خواب را صائب مکن بردیده ازشبگیر تلخ
چارهٔ کوتاهی این ره به‌خود پیچیدن است

۱۰۷۳

دیدهٔ شبنم گر از روی گلستان روشن‌است
چشم‌گریان من از رخسار جانان‌روشن‌است
روشن‌از خورشیدتابان‌است‌اگر روی‌زمین
ظلمت‌آبــاد دل از آیینه‌رویان‌روشن‌است
می‌کند دل‌را سیه، رویی‌که شرم‌آلودنیست
محفل مـــا از چـــراغ زیرداماں‌روشن‌است
گریـــه از آیینـــهٔ دل می‌زدایـــد تیـــرگـــی
شمع چندانی‌که چشمش هست گریان روشن‌است
حسن کامل را به از حیرت نباشد شاهدی
راحت قربانیان از چشم حیران‌روشن‌است
بر مزار عاشقان گر نیست شمعی گو مباش
کزدل‌خونگرم‌ِخودخاك‌شهیدان‌روشن‌است
قسمت ما نیست از صبح وطن جز تیرگی
چشم ما از سرمــهٔ شام غریبان‌روشن‌است
کارِ گویا می‌کنـــد کوتـــه زبـــان لاف را
جوهر شمشیـــر از زخم‌نمایان‌روشن‌است
می‌توان‌ره‌بردن از عنوان به‌مضمون نامه‌را
خلق صاحبخانه از سیمای‌دربان‌روشن‌است
در حریم زلف خود باد صبا را ره مـــده
کزدل سوزان‌عاشق این‌شبستان‌روشن‌است
گر شود روشن زمهر و مه‌سرای دیگران
خانهٔ اهل کرم صائب ز مهمان روشن‌است

۱۰۷٤

چشم من از گریهٔ مستانهٔ من روشن است
خانهٔ من چون صدف از دانهٔ من‌روشن‌است
شعلهٔ سودای من آهن‌گـــداز افتاده است
دیـــدهٔ زنجیـــر از دیوانـــهٔ من‌روشن‌است
نیست چون آیینه نور عاریت در خانه‌ام
از صفـــای سینهٔ مـــن خانهٔ من‌روشن‌است
گرچه از گرد کسادی مهرهٔ گل گشته‌ام
نُه‌صدف از گوهر یکدانهٔ من‌روشن‌است
جلوهٔ فانوس دارد در نظـــر پروانـــه را
بس‌که از سوز درون کاشانهٔ من‌روشن‌است
دیدهٔ جغدست شمعی هست اگر ویرانه را
از فروغ داغ سودا، خانهٔ من‌روشن‌است

می‌شوم من داغ هرکس راکه می‌سوزد فلك | از چراغ دیگـران غمخانهٔ من روشن است
دیدهٔ شیر از غم دنیا نگهبـان مـن است | از شراب لـعـل تـا پیمانهٔ من روشن است
من سیه‌روزم، و گرنه سر بسر روی زمین | از فـروغ طـلعت جـانانهٔ من روشن است
سینهٔ گرمم جهانی را به جوش آورده است | عالمی را شمع از آتشخانهٔ من روشن است
از زبـان آتشینـم شد سخـن عالم‌فـروز | کوچهٔ تاریك زلف از شانهٔ من روشن است
سختی ایام نتواند مـرا افسرده ساخت | چون شرر درسنگ خارا دانهٔ من روشن است

گر زروزن دیگران‌را خانه روشن می‌شود
صائب از بی‌روزنی کاشانهٔ من روشن است

۱۰۷۵

دل چو کشتی، جان روشن عالم‌آب من است | بادبان و لنگرش بیداری و خواب من است
از فروغ عاریت پـاك است وحدتخانه‌ام | زردی رخسارهٔ مـن شمع محراب من است
ثابت و سیارهٔ گردون من اشك است وداغ | آه سردی کز جگر برخاست مهتاب من است
بوریا کز خشك‌مغزی خواب مردم تلخ ازوست | موج دریای حلاوت از شکرخواب من است
نیست چون خواب گران، سامان خودداری مرا | گر همه یك قطرهٔ آب است، سیلاب من است
باعث محرومیم قرب است مانند حبـاب | عین دریا پـردهٔ چشم گرانخواب من است
بیقراریهای من در گـرد دارد چـرخ را | جنبش این شیشه‌ها ازجوش سیماب من است
از تنور خاك چون طوفان برونم می‌کشد | شورشی کز شوق او درجان بیتاب من است

آتشی کز شوق او صائب مرا در زیرپاست
خار صحرای ملامت فرش سنجاب من است

۱۰۷۶ * (مر، ل)

شبچراغ اهل معنـی چشم بیدار من است | همچو اختر دردل شب، روزبازار من است
مصر انصاف از زلیخاهمتان خالی شده‌است | ورنه چندین ماه کنعانی به بازار من است*
گرچه در کار کسی هرگز گره نفکنده‌ام | سبحـهٔ صد دانهٔ غـم رشتهٔ کار من است*
موج طوفان بلا چون دست بر ترکش زند | تیرِ روی ترکشش مژگان خونبار من است

صائب از بس همت من سربلند افتاده‌است
لالهٔ خورشید ننگ طرف دستار من است*

۱۰۷۷

لطف او با دیگران ناز و عتابش برمن‌است / صحبت‌گرمش به‌اغیار و کبابش‌برمن‌است
یك سر مو غافل از حال ضعیفان نیستم / گرفتند مویی‌درآتش پیچ‌وتابش‌برمن‌است
کرم شب‌تابی فلك گـر شمـع بالینم کند / منّت روی زمیـن از آفتابش‌برمن‌است
می‌کند هرکس بغیرازحق سؤال از دیگران / مشت‌خاکی بردهانش‌زن جوابش‌برمن‌است!
حاصل فرمانروایی نیست جز وزر و وبال / بیحسابی‌می‌کندهرکس، حسابش‌برمن‌است

خشك‌مغزان را کنم صائب به شعر تر علاج
هرکه را دردسری گیرد گلابش برمن‌است

۱۰۷۸

هرچه‌دارد درخم‌سربسته‌گردون ازمن‌است / می به‌حکمت می‌خورم، جای‌فلاطون از من است
تا خم می درزمین خانه‌ام در خاك هست / عشرت روی زمین با گنـج قارون از من است
نیست چون عنقا زمن جز نام چیزی درمیان / خود پرستش می‌کند خودرا و ممنون از من است
از تلاش قـرب ظاهـر باخیالش فارغـم / لفظ‌ازهرکس‌که‌خواهد باش،مضمون از من است
خلوت اندیشه‌ام چون غنچه لبریز گل‌است / خار دیوارست هر نقشی که بیرون از من است
بـادهٔ پـرزور در مینـا سرایت می‌کنـد / این که پیراهن درد هرصبح گردون از من است
اهل معنی می‌زنند از غیرت من پیچ‌وتاب / مصرعی را می‌کند گر سرو موزون از من است
با جنون شهـری مـن برنمـی‌آیـد کسی / در بیابان این‌چنین سرگشته مجنون از من است
بوی خون می‌آید از تیغ زبـان بلبـلان / ورنه می‌گفتم که روی باغ گلگون از من است

می‌زنـم نقش دگـر برآب در هر دم زدن
رنگ‌دریای‌سخن‌صائب دگرگون‌ازمن‌است

۱۰۷۹

نوبهـار آیینـهٔ طبـع سخنساز مـن است / برگ‌گل چون عندلیبان پردهٔ سازمن‌است
نالـهٔ مستانـهٔ مـن بیخـودی مـی‌آورد / هرکه ازخود می‌دود بیرون به‌آوازمن‌است
چون صدف، آبی‌که‌دارد گوهرمن‌درگره / همچـو سیل نوبهـاران خانه‌پردازمن‌است
خار صحرای علایق نیست دامنگیـر مـن / گردبـادم، ریشهٔ مـن بـال پروازمن‌است
چون صدف نتوان به‌تیغ ازهم‌جداکردن‌لبم / خون‌خودرامی‌خوردآن‌کس‌که‌غمّازمن‌است

از نظربازی شود روشن دل تاریك من روزن غمخانهٔ من دیدهٔ بازمن‌است

از نگاهی می‌توان صائب مرا تسخیر کرد
هرکه‌را مژگان‌گیرایی است شهبازمن‌است

۱۰۸۰

کاسهٔ سر را خطر از مغز پرجوش من‌است عالمی زین بادهٔ سرجوش مدهوش‌من‌است
شعله‌ای کز یك شرارش طور صحرا گردشد سالها شد تا نهان در زیر سرپوش‌من‌است
موجهٔ من نعل وارون می‌زند از پیچ‌وتاب ورنه آن‌بحرگران لنگر درآغوش‌من‌است
می‌کنم از خرقهٔ پشمینه وحشت چون غزال نافه را خون در دل ازفقر قباپوش‌من‌است
با خیال خود ز لذتها قناعت کرده‌ام اعتبارات جهان خواب فراموش‌من‌است
پشت بر کوه بدخشان است مخمور مرا تا سبوی بادهٔ گلرنگ بردوش‌من‌است
بادهٔ پرزور من آتش عنان افتاده است خشت خم، چون‌ماه، گردون سیرازجوش‌من‌است
دشمن آتش زبان را در جگرگاه غرور تیغها خوابیده از لبهای خاموش‌من‌است
می‌گذارد ناف از خورشید تابان بر زمین گرفلك بردارد این‌باری‌که بردوش‌من‌است
لاف‌تردستی‌ز روشن‌گوهران زیبنده‌نیست ورنه ازگرداب،دریا حلقه‌درگوش‌من‌است
شمع در فانوس می‌لرزد زدست‌انداز من گرچه‌دربیرون‌در چون‌حلقه‌آغوش‌من‌است
نیست از خار سر دیوار، گلشن را گزیر نیش زهرآلود ارباب حسد نوش‌من‌است
پرده‌پوشی مجرمان را پرده‌داری می‌کند چشم‌خود ازعیب‌پوشیدن خطاپوش‌من‌است
می‌شود در حالت مستی حواسم جمعتر موجهٔ دریای می شیرازهٔ هوش‌من‌است
سیر و دور هالهٔ من از فلکها برترست گر رود برآسمان آن‌مه درآغوش‌من‌است

صائب از طبع روان آب حیات عالمم
تیره‌بختیهای من نیل بناگوش من است

۱۰۸۱

آبروی حسن از مژگان نمناك من است صیقل آیینه‌رویان دیدهٔ پاك‌من‌است
از نگاه آشنایی می‌توان کشتن مرا حلقه‌های چشم خونریز تو فتراك‌من‌است
داغ دارد پیچ‌وتاب جوهر من خصم را خار در پیراهن آتش زخاشاك‌من‌است
مدّعای هر دو عالم قابل اقبال نیست ورنه محراب اجابت سینهٔ چاك‌من‌است

می‌چکد از سیلی هر برگ خون از چهره‌ام		گرچه آب زندگانی در رگ تاك من است
چون هدف تا خاکساری پیشهٔ خود کرده‌ام		هر کجا تیر جگردوزی است در خاك من است
بر رخ دلدار صائب تا غبار خط نشست
کلفت روی زمین بر جان غمناك من است

۱۰۸۲

کعبهٔ عشقم، بلا ریگ بیابان من است		زخم شمشیر زبان خار مغیلان من است
جوش فرهادست از کهسار من سرچشمه‌ای		شور مجنون گردبادی از بیابان من است
می‌کند در سینهٔ گرمم قیامت، شور عشق		صبح محشر خندهٔ چاك گریبان من است
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار		بی‌گزند چشم بد، خواب پریشان من است
شور عشق من فلکها را به‌چرخ آورده‌است		کشتی افلاك بی‌لنگر ز طوفان من است
نه کنار ابر می‌خواهم، نه آغوش صدف		چون گهر گرد یتیمی آب حیوان من است
بر دل آیینه‌ام زنگ کدورت بار نیست		گوشهٔ ابروی صیقل، طاق نسیان من است
نیست از تیغ زبان موج پروایی مرا		خامشی چون آب گوهر حرز طوفان من است
در شکرزار قناعت برده‌ام چون مور راه		سیرچشمی خاتم دست سلیمان من است
می‌فشانم نور خود بر تیره‌روزان بی‌دریغ		خرمن ما هم، پریشانی نگهبان من است
در سواد فقر از ملك سکندر فارغم		آب حیوان گریهٔ شمع شبستان من است
کشت امید مرا برق است باران کرم		دست خشك این بخیلان ابر احسان من است
یوسف گمنام من ازمکر اخوان فارغ است		سر به جیب خویش بردن چاه کنعان من است
با سیه‌رویی نیَم نومید از حسن قبول		عنبر دریای رحمت خال عصیان من است
آفتاب بی‌زوالی می‌توانم ساختن		گر کنم گردآوری داغی که بر جان من است
فکر رنگین است صائب نعمت الوان من
در بهشت افتاده است آن کس که مهمان من است

۱۰۸۳

خاکساری تا دلیل جان آگاه من است		می‌کند هموار هر چاهی که در راه من است
مشت برخار ازدن، بازوی خود در نجاندن است		می‌کند با خویش بد هر کس که بدخواه من است
انتقام از دشمن عاجز به نیکی می‌کشم		می‌کنم سر سبز خاری راکه در راه من است

خصم می‌پیچد به‌خویش از بردباریهای من / این خروش سیل از دیوار کوتاه‌من‌است
بلبل از غیرت به خون من گواهی می‌دهد / ورنه هربرگی‌درین‌گلشن هواخواه‌من‌است
دشت مجنون آهنین‌پایی[1] ندارد همچومن / دود از هرجاکه برخیزد قدمتگاه‌من‌است
این جواب آن غزل صائب که می‌گوید کلیم
هرچه جانکاه‌است دراین‌راه، دلخواه‌من‌است[2]

۱۰۸٤

عالم مکّار با ارباب عقبی دشمن است / این‌چه‌ٔ خس‌پوش بادلهای بینادشمن‌است
اهل ابرامند محروم از کرامتهای عشق / بی‌سؤال‌آن‌کس‌که‌بخشد،باتقاضادشمن‌است
وادی هموار رهرو را کند سر در هوا / آن‌که ما را گل فشاند در ته پادشمن‌است
باطن روشن‌ضمیران تیغ صیقل‌داده‌ای‌است / وای بر سنگی که با آیینهٔ مادشمن‌است
چارهٔ بیماری عشق است پرهیز از طبیب / هرکه قدر درد داند، با مداوادشمن‌است
در سر شوریدهٔ هرکس که ذوق کار هست / با شتاب و اهتمام کارفرمادشمن‌است
دشمن خونخوار را احسان گوارا می‌کند / عاقبت‌اندیش با اقبال دنیادشمن‌است
نیست جز خواب پریشان، نقشها آیینه را / هرکه‌از روشندلان شد،باتماشادشمن‌است
دست پیش آسمان سازند کم‌ظرفان دراز / همّت دریاکشان با جام و مینادشمن‌است
از دو عالم، حرف پیش عاشق یکدل مگو / هرکه‌شد یکرنگ، با گلهای‌رعنادشمن‌است
شیر خودخون‌می‌کند طفلی‌که‌پستان‌می‌گزد / بدگهر از جهل با چرخ مصفادشمن‌است
گوش سنگین‌می‌کند بیهوده‌گویان‌را سبک / زین سبب واعظ به رند باده‌پیمادشمن‌است
شیوهٔ عاجزکشی عام است در بدگوهران / با تهی پایان سراسر خار صحرادشمن‌است
از نفاق خصم پنهان می‌کشم صائب ملال
ورنه دارم‌دوست آن‌کس‌راکه پیدادشمن‌است

۱۰۸۵

باحجاب‌جسم خاکی جان روشن‌دشمن‌است / مغزچون‌گردیدکامل‌پوست‌برتن‌دشمن‌است
برتو تلخ از تن‌پرستی شد ره باریك مرگ / رشتهٔ فربه به‌چشم تنگ سوزن‌دشمن‌است

۱ـ س، ب: آتشین پایی (ك:... گامی)، ل: گرم رفتاری، متن مطابق م.
۲ـ مقطع ك، ب، ل:
ازتحمل‌کرده‌ام مغلوب(ل: هموار)صائب خصم را / سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه من است

ما درین‌ظلمت‌سرا از دل‌سیاهی مانده‌ایم ورنه هرآیینهٔ روشن به گلخن‌دشمن‌است
روح هیهات است لنگر درتن خاکی کند شاهبـاز لامکانـی بـا نشیمن‌دشمن‌است
جان فانی جنگ دارد با زمیـن و آسمان این‌شرار کم‌بقا با سنگ وآهن‌دشمن‌است
درنگیرد صحبت آیینـه و زنگی به هـم آسمان نیلگون با جان روشن‌دشمن‌است
با تعیّن جنـگ دارد مشرب فقـر و فنـا با حباب‌وموج این‌دریای‌روشن‌دشمن‌است
جوهر شمشیر من بنـد زبان‌عیبجـوست خون خودرا می‌خورد هرکس که بامن‌دشمن‌است
یوسف مصری به‌چاه از دامن اخوان فتاد ایمنی‌هرکس‌که‌می‌جوید به‌مأمن‌دشمن‌است
آفتاب از اوج عزّت می‌نهد رو در زوال ساده‌لوح‌است‌آن‌که‌بااقبال‌دشمن‌دشمن‌است
از تهی‌چشمان حضور دل به غارت می‌رود گوشه‌گیر عافیت باچشم روزن‌دشمن‌است
صحبت رنگین لباسان بیغمـی مـی‌آورد بلبل درد آشنای ما به گلشن‌دشمن‌است
خود مگر از جامهٔ فانوس، شمع آید برون ورنه دست بی‌نیاز مـا به‌دامن‌دشمن‌است
آه من خم در خم افلاك دارد روز و شب
هرکه‌صائب‌باددست‌افتدبه‌خرمن‌دشمن‌است

۱۰۸۶

مردم بیدرد را دل از شکستن ایمن‌است گوشهٔ این فرد باطل ازشکستن‌ایمن‌است
بـا دل آگـاه دارد کـار عشق سنگـدل بیشتـر دلهای غافـل ازشکستن‌ایمن‌است
دانـهٔ نشکسته مـی‌دارد خطـر از آسیـا تا درستی نیست بادل ازشکستن‌ایمن‌است
درگذر از پیکر خاکی که کشتی درمحیط تا نیارد رو به‌ساحل ازشکستن‌ایمن‌است
چون بهم پیوست دلها سد آهن می‌شود توبهٔ یـاران یکـدل ازشکستن‌ایمن‌است
عشق کار مومیایی می‌کنـد بـا رهـروان پای‌هرکس‌شددرین گل‌ازشکستن‌ایمن‌است
پردهٔ شرمی اگر بـا آفتـاب جـود هست رنگ بر رخسار سایل ازشکستن‌ایمن‌است
محو نتوان کرد ازدل پیچ‌وتـاب عشق را تا قیامت این‌سلاسل ازشکستن‌ایمن‌است*
هرکجا صائب شود ستاری حق پرده‌پوش
رنگ دعویهای باطل از شکستن ایمن‌است

۱۰۸۷

هرکه‌چون‌بلبل‌درین‌گلشن‌اسیررنگ‌وبوست از بهار زندگانـی بهـرهٔ او گفتگوست

گر نخواهد میهمان دل شد آن یار عزیز[1] آه چندین‌خانهٔ‌دل‌را چرا در رفت‌وروست؟
با تعلّق سجدهٔ درگاه حق مقبول نیست ازدوعالم‌دست‌شستن‌این‌عبادت‌راوضوست
لنگر بیتابی عاشق نمی‌گردد وصال ماهی بی‌صبر را هر موج بال جستجوست
در بیابانی‌که آن آهوی مشکین می‌چرد نقش‌پای‌رهروان‌چون‌ناف‌آهومشکبوست
گر به‌ظاهر چشم‌ما خشك‌است‌چون‌جام‌تهی گریهٔ مستانهٔ ما همچو مینا در گلوست
گربه‌گل‌رفته‌است‌پای‌خم زمستی باك‌نیست سیر و دور آسیای جام دردست سبوست
پرده‌پوشی دامن آلودگان‌را لازم است چاك در پیراهن یوسف چه‌محتاج‌رفوست؟
می‌شود بی‌برگ صائب زود نخل میوه‌دار
سرو ازبی‌حاصلی در چارموسم تازه‌روست

۱۰۸۸

نازك‌اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
بادهٔ تلخی که ما را در سماع آورده است نُه‌خم‌افلاك دروجدوسماع‌ازجوش اوست
زان گلاب تلخ کز رخسارهٔ گل می‌چکد می‌توان دانست پندبلبلان درگوش اوست
می‌توان‌خواندازبیاض‌چهره‌اش‌چون‌خط‌سبز گفتگوهایی‌که پنهان درلب‌خاموش اوست
آدمی گر خون بگرید از گرانباری‌رواست کانچه‌نتوانست‌بردن‌آسمان،بردوش اوست
طوق قمری گرچه باشد صائب از دل تنگتر
سرو با آن دستگاه حسن درآغوش اوست

۱۰۸۹

آن‌که چاك سینه‌ام از غمزهٔ بیباك اوست خندهٔ صبح قیامت یك گریبان‌چاك‌اوست
بادهٔ عشق از سبکروحی به ما آمیخته است ورنه روی‌آسمان نیلی زدست تاك‌اوست
برق می‌بوسد زمین خاکساران را زدور وقت آن‌کس خوش که تخمش‌درزمین پاك‌اوست
دام راه ما نگردد حلقهٔ زلف مجاز ما و صیادی که گردون حلقهٔ فتراك‌اوست
مرگ می‌ترسد زعاشق، ورنه‌در روی‌زمین هرکه‌راگیرند نام‌ازسرکشان،درخاك‌اوست
آن‌که صائب نعل‌ما ازشوق اودرآتش‌است
خردهٔ انجم سپند روی آتشناك اوست

۱ــ س، م، د، پو، ق، ی: آن جان جهان، متن مطابق آ،پر، ك.

۱۰۹۰

آن‌که داغ لاله‌زار از روی آتشناك اوست / سینهٔ ما چاك‌چاك از غمزهٔ بیباك اوست
آن‌که‌چون‌مجنون‌مرا سردربیابان‌داده‌است / حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ فتراك اوست
می‌کند روشندلان را تربیت دهقان عشق / دانه‌های پاك یکسر در زمین پاك اوست
پخته می‌گردد دل خامان زدرد و داغ عشق / آفتاب این ثمرها روی آتشناك اوست
چون‌هدف هرکس‌که شد درخاکساریهاعلم / هرکجا تیرجگردوزی بود در خاك اوست
گر به‌ظاهر خاطر صائب غمین افتاده است / عشرت روی زمین درخاطر غمناك اوست

۱۰۹۱

دیدهٔ‌هرکس‌که حیران‌است دردنبال اوست / هرکه‌ازخودمی‌دود بیرون به‌استقبال‌اوست
سروسیمینی‌کزاو مجنون‌بیابانی شده‌است / حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ خلخال‌اوست
از کمند عشق برق و باد نتوانست جست / وای برصیدی‌که این‌صیاد دردنبال‌اوست
قهرمان عشق دلها را مسخّر کرده است / هر کجا آهی که بینی رایت اقبال‌اوست
نیست‌ممکن دل به‌جاماند درین وحشت‌سرا / بیخودی تمهید پرواز و تپیدن بال‌اوست
تشنهٔ تیغ شهادت را مذاق دیگرست / ورنه آب زندگی در پردهٔ تبخال‌اوست
باشد از سرگشتگی دور نشاطش برقرار / چون فلکها مرکز پرگار هرکس خال‌اوست
سرنمی‌آید به سامان تا زسامان نگذرد / دل نمی‌گردد پریشان تا پریشان‌حال‌اوست
نیست صائب غیر شهباز سبك‌پرواز دل / لامکان‌سیری‌که این نه‌بیضه زیربال‌اوست

۱۰۹۲

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست / خردهٔ انجم سپند روی آتش‌فام‌اوست
ذکر او دل زنده دارد چرخ مینا رنگ را / جان این‌فیروزه دردست خواص‌نام‌اوست
صبح محشر انتظار جلوهٔ او می‌کشد / چشم خورشید قیامت بر کنار بام‌اوست
گل عبث در دامن باد صبا آویخته است / گوش هر بیدرد، کی شایستهٔ پیغام‌اوست؟
روی در بیت‌الحرام عشق دارد آفتاب / پرنیان صبح صادق جامهٔ احرام‌اوست
مردم باریك‌بین در وصل هجران می‌کشند / مرغ زیرك گر به‌شاخ گل‌نشیند دام‌اوست

ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار وز ندامت تر نگردد، التفات عام اوست
ازسر سرگشتهٔ گرداب و رقص گردباد می‌توان دانست برّ و بحر بی‌آرام اوست
چون‌نترسد چشم‌من صائب ز زهر چشم‌او؟
شور دریای محیط از تلخی بادام اوست

۱۰۹۳

نقطهٔخالش که نه پرگار سرگردان اوست کیست‌کز فرمان‌او گردن‌کشد،دوران‌اوست
آفتابی را که شد چشم تر من پرده‌دار صبح محشر سینه‌چاك خنجر مژگان‌اوست
برق جولانی که دارد در خم چوگان مرا آسمان بی سروپا، گویی از میدان‌اوست
نیست در مغز زمین موج طراوت از محیط این سفال‌خشك،سیراب‌از خطریحان‌اوست
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده‌ام چهرهٔ خورشید،زرد ازدرد بی‌درمان‌اوست
هالهٔ غبغب که پهلو می‌زند با ماه عید موج دورافتاده‌ای از چشمهٔ حیوان‌اوست
نیست کار آسمان دل را مصفا ساختن از دل هرکس غباری خیزد،ازجولان‌اوست
از خرام او به عمر جاودان قانع مشو کاین‌چنین‌صدمصرع برجسته‌درديوان‌اوست
قلزم عشقی که من خاشاك او گردیده‌ام چهرهٔ گردون کبود از سیلی طوفان‌اوست
آتشین‌رویی که نعل من ازو درآتش است آسمان چون دیدهٔ قربانیان حیران‌اوست
نیست آسان در حریم وصل او ره یافتن چرخ نیلی، یك گره از جبههٔ دربان‌اوست
عشق‌سلطانی‌است بی‌پرواکه‌چندین ماه‌مصر از فرامش‌گشتگان گوشهٔ زندان‌اوست
گرچه دارد نعمت الوان فراوان خوان‌عشق می‌خوردهرکس‌جگربی‌گفتگومهمان‌اوست
نیست صائب شکوه‌ای ازگردش‌دوران مرا
درد روزافزون من از حسن بی‌پایان اوست

۱۰۹٤

خط عنبربار گردی از بهار حسن اوست خضر کمتر سبزه‌ای از جویبارحسن‌اوست
گل‌که از شبنم‌گذاردهرسحر عینك به‌چشم در کمین مصحف خط غبار حسن‌اوست
از تماشای خط او چشم روشن می‌شود سرمهٔ چشم تماشایی غبارحسن‌اوست
آفتابی کز شفق رخسار درخون شسته‌است داغ ناخن خورده‌ای از لاله‌زارحسن‌اوست
شب‌که هرتارش به‌آشوب دگر آبستن‌است سایهٔ زلف پریشان روزگارحسن‌اوست

صبح این خمیازه‌ها بر ساغـر او می‌کشد
لرزهٔ خورشیـد تابان از خمارحسن‌اوست

غنچه را فکر دهان او بهم پیچیده است
سینهٔ گل چاك چاك از خارخارحسن‌اوست

دل که ازشوخی‌جهانی‌را[1] به‌تنگ‌آورده‌است
غنچـهٔ پژمـرده‌ای از شاخسارحسن‌اوست

خاك راه اوست با آن لنگر تمکین زمین
آسمان با این تجمّل پرده‌دارحسن‌اوست

گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان
دیـدهٔ هـر ذرّه‌ای آیینه‌دارحسن‌اوست

سرو و گل‌را پردهٔ عشق نهانی[2] کرده‌اند
شور مرغـان چمـن از نوبهارحسن‌اوست

از بهـار آفرینش آنچـه می‌آید به کـار
روزگـار عشق مـا و روزگارحسن‌اوست

یك نگـاه آشنا هـرگـز ز چشم او ندید
گرچه صائب مدّتی‌شد دردیار حسن‌اوست

۱۰۹۵

آفتاب آتشین رخسار، داغ حسن اوست
شمع یك پروانهٔ پای چراغ حسن اوست

داروی بیهوشی اربـاب بینش گشته است
گرچه خطّ عنبرین دُرد اياغ حسن اوست

گرچه‌ازخط‌آفتابش روی‌در زردی‌گذاشت
همچنان ناز بهاران در دماغ حسن اوست

هیـچ پروایـی نـدارد از نسیم آه سرد
روغن‌خورشیدگویا در چراغ حسن اوست

آن‌که مژگانش ترازومی‌شد از دل خلق را
این زمان خار سر دیوار باغ حسن اوست

همچو صائب‌بلبلی‌کز نغمه‌اش‌خون‌می‌چکد
روزگاری‌شدکه در بیرون باغ‌حسن‌اوست

۱۰۹۶

چرخ را خون شفق در دل زاستغنای‌اوست
رنگ زرد آفتاب از آتش سودای اوست

از علم غافل نگردد لشکری در کـارزار
فتنهٔ روی زمین را چشم بر بالای اوست

آن‌که کوه صبر مارا سربه‌صحرادادەاست[3]
کوه طور از وحشیان دامن صحرای اوست

آرزو در دل، نگه در چشم سوزد خلق را
از حیا نوری‌که در آیینهٔ سیمای اوست

هست دیـوان قیامت را اگـر بسم اللهی
پیش ارباب بصیرت، قامت رعنای اوست

آن‌که‌مارا سربه‌صحرادادەچون موج‌سراب
در لباس شبروان آب خضر جویای اوست

۱ـ تب، ل: دوعالم را ۲ـ تب، ك، ه، ل: عشق حقیقی.
۳ـ س، م، د: آن‌که‌کوه صبر ما ازجلوه‌اش صحراگرفت.

عشق هیهات است گردد جمع صائب باخرد
هرسری کزعقل‌خالی‌شد پرازسودای‌اوست

۱۰۹۷

زلف شب‌عنبرفشان ازنکهت‌گیسوی‌اوست — عطسهٔ بی‌اختیـار صبحـدم از بوی اوست
می‌شمـارد آسمـان را سبـزهٔ خوابیده‌ای — دیدهٔ هرکس که محو قامت دلجوی اوست
آن‌که می‌سوزدفروغش‌خواب‌را درچشم‌من — آسمان یك شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
بوی پیراهن گریبان چاك می‌آید به مصر[1] — می‌توان دانست کز دیوانگان بوی اوست
یك سر ناخن ندارد عقـل اینجا اختیـار — عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال یـار می‌روبـد ز غیـر — آه دردآلود من آثار رُفت‌وروی اوست
شیوه‌های حسن او صائب نیایـد درشمار
دلبری‌یك‌چشمه‌کار ازنرگس‌جادوی‌اوست

۱۰۹۸ * (مر، ل)

آتش افروز شکر شیرینی پیغـام توست — زخم پیـرای ملاحت تلخـی دشنام توست
سبزه‌ای کز آتش یاقوت فرسای کلیـم — می‌زند جوش طراوت، خط عنبرفام توست
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثـار — وز ندامت تر نگردد، التفات عام توست
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکـن — خاك ما افتادگـان در شهر بند دام توست
کار خود صائب به تأثیر محبّت واگـذار
این ندیدنها گناه شوخی ابـرام تـوست

۱۰۹۹

گریهٔ مستانهٔ مـن از خمـار چشم توست — آه مـن از سرمـهٔ دنبالـه‌دارچشم‌توست
نه همین سرگشته دارد گردش چشمت مرا — چون‌صف‌مژگان‌دوعالم بیقرارچشم‌توست
شوخ چشمان از تو می‌گیرند تعلیم نگـاه — گردن آهـو بلنـد از انتظارچشم‌توست
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا — هر کجا باشد نظربازی، شکارچشم‌توست
از سیاهی لشکر شاهان نمی‌دارد گزیـر — ورنه چشم آهوان کی درشمارچشم‌توست؟

۱ــ چنین است درهرسه نسخهٔ س، م، د، ظ: زمصر.

گرچه محتاج معلم نیست آن بیدادگـر فتنه با چندین زبان آموزگارچشم‌توست
در سیـه‌دل درنمی‌گیـرد فسون دوستـی دشمن خویش‌است هرکس دوستدار چشم‌توست
دل ز مردم بردن وخودرا به‌خواب‌انداختن شیوهٔ مژگان عیّـار و شعارچشم‌توست
نـاز بـا آن بی‌دماغـی از پرستـاران او فتنه با آن بیقـراری خانه‌دارچشم‌توست
ازسیاهی ازچه‌افکنده‌است برعارض‌نقاب؟ گرنه آب‌زندگی در چشمه‌سارچشم‌توست
گرچه از شوخی نگیرد یك‌نفس یك‌جاقرار ناز عالم را همـان سر درکنارچشم‌توست
هرکه‌را باشد دلی، می‌چیند از چشم تودرد هر کجا نازی بود، بیماردارچشم‌توست
فتنـهٔ بیـدار بـاشد سبـزهٔ خوابیـده‌اش سینهٔ هرکس‌که صحرای شکارچشم‌توست
شادم از سرگشتگی کز کاکلت دارد نشان خوشدل ازبیماریم‌کان یادگارچشم‌توست
چون بود در لغزش مستانه مارا اختیار؟ سیر ما از گـردش بی‌اختیارچشم‌توست
من نیم غمـّـاز، امـّـا روز تاریـك مـرا هرکه‌بیند بی‌سخن داندکه کارچشم‌توست
گرچه هست از دورگردان صائب بی‌اعتبار
مستی دنباله‌دارش از خمـار چشم توست

۱۱۰۰

کوه را پای ادب دردامن تمکین ازوست پلـّهٔ ناز بتـان سنگـدل سنگین‌ازوست
گرچه شکـّرخنده‌اش درپردهٔ شرم‌وحیاست در دل دریای تلخ آب گهر شیرین‌ازوست
با دل مجروح ما حاشا که کوتاهی کنـد آن‌که‌خون‌درناف‌آهوی‌ختامشکین‌ازوست
تا چه خواهد کرد یـارب با دل بیتاب مـا برق جولانی‌که کوه طور بی‌تمکین‌ازوست
نیست غافل آفتاب از حـال دورافتادگان ذره را شمع تجلـّی بر سر بالین‌ازوست
دامن پاکی که خونم را نمی‌گیرد به خود دستهاچون‌پنجهٔ‌مرجان‌به‌خون‌رنگین‌ازوست
درحریمش‌دولت‌بیدار،خواب‌آلوده‌ای‌است آن‌که‌خواب‌غفلت‌مااین‌چنین‌سنگین‌ازوست
آن‌که می‌دارد زبان گندمیـن از ما دریغ تخم انجم، خرمن مه، خوشهٔ‌پروین‌ازوست
آتشین‌رویی کـه شمع محفل ما گشته است خار مژگان مهر عالمتاب را زرین‌ازوست
نیست صائب غیر کوه غم، که بادا پایدار
آن‌که‌گاهی این دل‌بیتاب‌را تسکین‌ازوست

۱۱۰۱

تازرخ‌زلف‌آن‌بهشتی‌روی‌دورانداخته‌است دست‌رضوان‌پرده‌بررخسارحورانداخته‌است

پنجهٔ مومین حریف پنجهٔ خورشید نیست		عقل بیجا پنجه با عشق غیورانداخته‌است
می‌برد خواهی نخواهی دل زدست مردمان		کار خودراآن‌کمان‌ابروبه‌زورانداخته‌است
ساعد او بارها در معرض عرض صفا		رعشهٔ غیرت بر اندام بلورانداخته‌است
در حریم عشق، خواهش ناامیدی بردهد		زان تجلّی‌پرتوخودرا به‌طورانداخته‌است
راه نزدیك است اگر برگرد دل گردد کسی		دوربینیها مرا از کعبه دورانداخته‌است
ابر تر دامن چه‌باشد، کز حجاب اشك من		خویش‌راطوفان‌مکرّر درتنورانداخته‌است
تیره‌بختیهای ما از پستی اقبال نیست		از بلندی شمع ما پرتو به‌دورانداخته‌است
نه همین در شهر اصفاهان قیامت می‌کند
فکر صائب در همه آفاق شورانداخته‌است

۱۱۰۲

ناز تا اسباب دل بردن مهیّا ساخته است		چشم پرکار تو کار عالمی راساخته‌است
حسن مغرور تو عاشق را نمی‌آرد به‌چشم		ورنه با ذرات، مهر عالم‌آراساخته‌است
نیست‌مجنون مرا حاجت‌به‌صحرایی،که‌عشق		از غبار خاطرم دامان صحراساخته‌است
جنگ دارد سازگاری با کمال سرکشی		کوه قاف از بی‌پروبالی به‌عنقاساخته‌است
ما ز پستیهای فطرت خشك‌برجا مانده‌ایم		ورنه‌همّت قطره‌را بسیار دریاساخته‌است
نه زلیخا پیرهن تنها به بدنامی درید		عشق‌ازین‌مستورها بسیاررسواساخته‌است
می‌کشیم از آستین افشانی یاران ملال		ورنه با گرد یتیمی گوهر ماساخته‌است
می‌شود ازنامداران‌زود، هرکس چون‌عقیق		بستر وبالین خود از سنگ‌خاراساخته‌است
می‌کند چشم زلیخا خاك برسر از غبار		بوی پیراهن که‌را تا باز بیناساخته‌است؟
می‌شود گنجینهٔ گوهر به‌لب واکردنی		سینهٔ خود چون صدف هرکس مصفّا ساخته‌است
رو متاب از چشم پاك صائب روشن گهر
کز نگاهی‌ذره‌را خورشید سیماساخته‌است

۱۱۰۳

باز از معمورهٔ دلها فغان برخاسته است		چشم‌مخمورکه‌ازخواب‌گران‌برخاسته‌است؟
آنچه گرد عارض او می‌نماید نیست خط		فتنه‌ها از دامن آخر زمان‌برخاسته‌است
چون هدف، گردنکشان رامی‌کشد درخاك‌وخون		این رگ‌ابری‌که ازبحرکمان‌برخاسته‌است

همتّ‌ما نیست چون‌سرو و صنوبر خاکسار　　این نهال از جویبار کهکشان برخاسته‌است
هست اگر آسایشی زیرفلك، درغفلت‌است　　وای بر آن‌کس کز این خواب گران برخاسته‌است
بر زمین ناید زشادی پایش از طبل رحیل　　هر سبکسیری که پیش‌از کاروان‌برخاسته‌است
تا غزال چشم تو گردیده از می شیرگیر　　موی برتن شیر را ازنیستان‌برخاسته‌است
صید ما افتادگان را حاجت تمهید نیست　　تا توجّه‌کرده‌ای،گرداز نشان‌برخاسته‌است
از ظهورعشق، عالم یك‌دل‌روشن‌شده‌است　　احتیاج ازرهبر وسنگ‌نشان‌برخاسته‌است
روزوشب‌چون خونیان‌دارم به‌زیرتیغ‌جای　　تا مرا بند خموشی از زبان‌برخاسته‌است
گل تمام آغوش گردیده‌است،پنداری که‌باز　　مرغ بی‌بال وپری از آشیان‌برخاسته‌است
از سبکروحان اثـر در خاکدان دهر نیست　　کاروان شبنم از ریگ روان‌برخاسته‌است
فارغ از اقبال و آسوده‌است از ادبارچرخ
هرکه صائب ازسرسودوزیان برخاسته‌است

۱۱۰۴

زلف گرد عارض او رشتهٔ گلدسته است　　کز لب ورخ غنچه‌وگل را بهم‌پیوسته‌است
خوی عالمسوز او بی‌زینهار افتاده است　　ورنه از آتش سپند ما مکرّر جسته‌است
سبزهٔ خوابیـده باشد با قـد رعنـای او　　سرو اگر درپیش‌قمری مصرع‌برجسته‌است
سالها شد پشت بر دیوار حیرت داده‌ایم　　دیدهٔ آیینـه را نقشی چنیـن ننشسته‌است
بلبلان در بیضه با گل زیر یـك پیراهنند　　غم ز دوری نیست چون‌دلهابهم‌پیوسته‌است
در لباس تلخ دارد جا ز بیـم چشم شور　　ورنه طوطی درشکرپنهان چومغزپسته‌است
چون درِ آیینه، روی سخت این آهن‌دلان　　می‌نماید باز در ظاهر، ولیکـن بسته‌است
نگسلد چون موج صائب رشتـهٔ امیّد ما
جویبار ما به دریای کـرم پیوسته است

۱۱۰۵

جویبار شیشه با دریای خم پیوسته است　　کشتی می را چرا ساقی به‌خشکی‌بسته‌است؟
مشکل است ازروی آتشناك دل برداشتن　　ورنه آتش از سپند من مکرر جسته‌است
از نظر غایب نمی‌گردد به‌دوری چهره‌اش　　دیدهٔ آیینه را نقشی چنیـن ننشسته‌است
داغ دارد زلف عنبر فام را از پیچ و تاب　　رشتهٔ جان تا به‌آن موی کمر پیوسته‌است

چون درِ آیینه، رویِ سخت این‌آهن‌دلان — می‌نماید باز در ظاهر، ولیکن بسته‌است
از پریشانی دل صد پاره را شیرازه کن — تاروپود جسم تا از یکدگر نگسسته‌است
بی‌سخن روشندلان بهتر به‌مضمون‌می‌رسند — نامهٔ واکرده اینجا نامهٔ سربسته‌است
از فشار قبر گردد استخوانش توتیا
هرکه صائب خویش‌را درزندگی‌نشکسته‌است

۱۱۰۶

تاك بالادست من بیعت به‌طوبی بسته‌است — خوشه‌ام عقد اخوّت با ثریّا بسته است
درتجرّد، رشته‌واری از تعلّق سهل‌نیست — سدّ آهن سوزنی در راه عیسی بسته است
جنگ دارد گوشه‌گیریّ و بلندآوازگی — تهمت عزلت به خود بیهوده‌عنقا بسته است
شور محشر صحبت ما را نمی‌پاشد زهم — موج می شیرازهٔ جمعیّت ما بسته است
نعل حرصش از تردّد روزوشب درآتش‌است
هرکه‌چون خورشید صائب دل‌به‌دنیا‌بسته‌است

۱۱۰۷

هرکه‌بست ازگفتگو لب‌جنّت دربسته‌است — می‌زند جوش بهاران غنچه تاسربسته‌است
بی‌سخن‌روشندلان بهتربه‌مضمون می‌رسند — نامهٔ واکرده اینجا نامهٔ سربسته‌است[1]
عندلیب خوش‌نوایی را دهن پر زر نکرد — غنچه از بهر چه یارب درگره‌زربسته‌است؟
پردهٔ عصمت بود زندان حسن شوخ‌چشم — شمع در فانوس چون پروانهٔ پربسته‌است
کوه را موج حوادث در فلاخن می‌نهد — این‌صدف‌ازساده‌لوحی‌دل‌به‌گوهربسته‌است
حسن عالمسوز را پروای آه سرد نیست — بارها این شمع ره برباد صرصربسته‌است
آن که بی‌شیرازه دارد کهنه اوراق مرا — بارها شیرازهٔ دیوان محشربسته‌است
سبزهٔخط زان لب جانبخش دل را مانع‌است — خضر آب زندگی را برسکندربسته‌است
دولت دنیا سبك جولانتر از بال هماست — ساده‌لوح آن‌کس‌که دل برتخت‌و افسربسته‌است
آن که ابروی هلال عید را طاق آفرید — طاق ابروی ترا بسیار بهتربسته‌است
نیست صائب در پر پرواز کوتاهی مرا
دور باش باغبان مرغ مرا پربسته است

۱ـ متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س، نسخه‌های دیگر: هرکه‌گویاگردد اینجا نامهٔ ... این بیت در غزل ۱۱۰۵ هم آمده است.

۱۱۰۸

یار راه شکوه‌ام از چین ابرو بسته است / پیش این‌سیلاب آتش‌را به‌یك‌مو بسته‌است
می‌زند بسیار راه دین‌ودل چون رهزنان / پرده‌ای کز شرم آن عیار بر رو بسته‌است
نیست لیلی غافل از احوال دورافتادگان / گرد مجنون حلقه‌ها ازچشم‌آهو بسته‌است
وقت تصویر دهان یار، نقاش ازل / از میان نازك او خامهٔ مو بسته‌است
بوسه‌ها بر دست خود داده است معمارازل / تا به‌اقبال بلند آن طاق ابرو بسته‌است
می‌زند طول امل از سادگی نقشی بر آب / ورنه آب زندگانی را که درجو بسته‌است؟
پلهٔ تن نیست جای لنگر جان عزیز / دل‌عبث بر صحبت یوسف ترازو بسته‌است

صائب از اندیشهٔ ملك سلیمان فارغ است
هر که دل درچین زلف آن پریرو بسته‌است

۱۱۰۹

از غبار جسم حایلها به هم پیوسته است / ورنه آن جان جهان باما‌به‌هم‌پیوسته‌است
فیض بحر رحمت از خاکی نهادان نگسلد / تا به ساحل موج این دریا‌به‌هم‌پیوسته‌است
وصل،هجران‌است‌اگر‌دلها‌زیکدیگر‌جداست / هجر،باشد وصل اگر‌دلها‌به‌هم‌پیوسته‌است
صد بیابان در میان دارند از بی‌نسبتی / گر به ظاهر کوه باصحرا‌به‌هم‌پیوسته‌است
افسر زر، شمع را در قید رعنایی فکند / سرکشی و دولت دنیا به‌هم‌پیوسته‌است
قرب نیکان بی‌بصیرت را نسازد دیده‌ور / ورنه سوزن نیز با عیسی‌به‌هم‌پیوسته‌است
چون الف در مد بسم‌الله از اقبال بلند / جان ما با آن قد رعنا‌به‌هم‌پیوسته‌است
در جگرگاه زمین یك لالهٔ بی‌داغ نیست / دل سیاهی با می حمرا‌به‌هم‌پیوسته‌است
خندهٔ بیجاست برق گریهٔ بی‌اختیار / اشك تلخ و قهقه مینا به‌هم‌پیوسته‌است
از تن خاکی چو مو آسان برآید از خمیر / روح اگر با عالم بالا‌به‌هم‌پیوسته‌است
بیم گمراهی ز وصل کعبه سنگ راه ماست / گرچه چون زنجیر نقش‌پا‌به‌هم‌پیوسته‌است

برنیاید از زمین شور صائب تخم پاك[1]
وای بر آن دل که بادنیا به‌هم پیوسته‌است

۱ــ س: هیچ تخم.

۱۱۱۰

هرکه از داغ تو دردل لاله‌زاری داشته‌است / در دل آتش مهیـّـا نوبهاری داشته‌است
می‌شود از شور بلبل تازه داغ کهنه‌اش / از گلی هرکس که‌دردل خارخاری داشته‌است
نیست ممکن خنده بر روز سیاه ما کنـد / درنظرهرکس که‌چشم سرمه‌داری داشته‌است
غنچه گردیـدن نمی‌دانـد گـل خمیازه‌ام / دیدن‌لبهای‌میگون‌خوش‌خماری داشته‌است
ریزه‌خوانیهای آن لب، برق خرمن شد مرا / آتش یاقوت هم در دل شراری داشته‌است
دل به‌جا از هرزه‌گردیهای آن بیباك نیست / وقت‌قمری‌خوش که‌سرو پایداری داشته‌است
می‌کند از دیده‌های پاك، وحشت آن غزال / ورنه هر آیینـه‌رو، آیینه‌داری داشته‌است
عاشقان از خوردن زخمش نمی‌گردند سیر / تیغ‌خوبان‌طرفه‌آب خوشگواری داشته‌است
لاله‌ای بوده‌است‌کزخاکش‌برآورده‌است‌سر / عاشق بیکس اگر شمع مزاری داشته‌است
خضر وقت‌خودشدم چون‌سرو ازبی‌حاصلی / برگ بی‌برگی عجب خرم‌بهاری داشته‌است
ایمن از تیغ زبان نکته‌گیران گشته است / هرکه‌ازگردآوری‌باخودحصاری داشته‌است
گشته اسرار جهان در دیده‌اش صورت‌پذیر / هرکه‌از زانوی‌خود آیینه‌داری داشته‌است
ذوق تسخیرش نمك در چشم ریزد دام را / دامن‌صحرای‌عبرت‌خوش‌شکاری داشته‌است
ریشهٔ غم زعفران شد در دل غمگین مرا / این‌خزان‌درچاشنی‌خوش‌نوبهاری داشته‌است
از شفق صد کاسهٔ خون در فرورفتن‌خورد / هرکه‌چون‌خورشیداوج‌اعتباری داشته‌است
غافل است از جنبش بی‌اختیار نبض خویش / آن‌که‌پنداردکه‌دردست‌اختیاری داشته‌است
پایهٔ بی‌اعتباری این زمان گشته است پست / ورنه در ایـّام پیشین اعتباری داشته‌است

نیست ممکن غافل از پاس نفس گردد چوصبح
هرکه صائب درنظر روزشماری داشته است

۱۱۱۱

سینهٔ تنگی دوعالم دردوغم می‌داشته‌است؟ / نیم‌جانی این‌قدر ظرف ستم‌می‌داشته‌است؟
عالمی را کرد بیخود آن دو لعل آبـدار / بادهٔ‌ممزوج، چندین نشأه‌هم‌می‌داشته‌است؟
دل به هرعضوی زجانان نسبتی دارد جدا / یك‌برهمن‌درنظر چندین‌صنم‌می‌داشته‌است؟
از تغافل کشت مژگان گرانخوابش مـرا / تیغ‌لنگردار، چندین‌پاس دم‌می‌داشته‌است؟
نیست‌ممکن چشم ازان کنج دهن برداشتن / گوشه‌های دلنشین ملك‌عدم‌می‌داشته‌است؟
خال‌رخسارش به‌هیچ‌وپوچ ازمن‌دل‌گرفت / درترازو هم قیامت سنگ‌کم‌می‌داشته‌است؟

تلخ شد برمن جهان ازفکر آن‌شیرین‌دهان — شادی نادیده درپی نیز غم‌می‌داشته‌است؟
حیرت نظّاره‌اش در هیچ دل نگذاشت تاب — این‌قدرموی‌میان‌هم‌پیچ‌وخم‌می‌داشته‌است؟
گرچه با انگشت پا نتوان گره را باز کرد — عقدهٔ روزی گشایش درقدم‌می‌داشته‌است؟
برنمی‌دارد سر از دنبال چشم یار، دل — درکمین صیّاد هم صیدحرم‌می‌داشته‌است؟
صائب از زخم‌زبان بر روی‌من گلهاشکفت
مشت خاری دربغل باغ‌ارم می‌داشته است؟

۱۱۱۲

دورباش ازخطرخ دلدارهم‌می‌داشته‌است؟ — باغ‌جنّت گردخود دیوارهم‌می‌داشته‌است؟
از هجوم شرم نتوان دید در رخسار یار — چوب‌منع‌ازجوش گل گلزارهم‌می‌داشته‌است؟
از خط پشت لبش شد تازه جان عالمی — آب حیوان ابر گوهربارهم‌می‌داشته‌است؟
یافتم از بیخودی ره در حریم وصل یار — خواب‌سنگین‌دولت‌بیدارهم‌می‌داشته‌است؟
بیستون بتخانهٔ چین شد ز سعی کوهکن — اینقدر عاشق دماغ کارهم‌می‌داشته‌است؟
ناله از جا درنیارد کوه تمکین ترا — درجواب،استادگی کهسارهم‌می‌داشته‌است؟
تادلم سرد ازجهان‌شد، از ثمرشد کامیاب — نخل سرمابرده برگ وبارهم‌می‌داشته‌است؟
خامشان هم نیستند آسوده از زخم زبان — خار بی‌گل این‌گل بی‌خارهم‌می‌داشته‌است؟
دل دونیم‌است از خموشیهای من غمّاز را — بی‌زبانی تیغ لنگردارهم‌می‌داشته‌است؟
بر سویدای دل ما می‌کند افلاك سیر — نقطه‌ای‌در دَورنه‌پرگارهم‌می‌داشته‌است؟
سنبلستان شد زمین از نقش‌پای کلك من — پای چوبین اینقدر رفتارهم‌می‌داشته‌است؟
برده صائب سبزهٔ خط زنگ غم از دل مرا
دست در پردازدل زنگارهم‌می‌داشته‌است؟

۱۱۱۳

چهرهٔروشن خط شبرنگ هم‌می‌داشته‌است؟ — تیغ‌خورشیددرخشان‌زنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
چون صف‌مژگان رگ‌خواب جهان دردست‌اوست — چشم‌تنگی این‌قدرنیرنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
با در و دیوار در جنگ‌است چشم شوخ‌او — آدمی چندین‌دماغ جنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
از دهان تنگ او در تنگنای حیرتم — باغ جنّت غنچهٔ دلتنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟
این‌قدر طاقت به‌دل هرگز گمان من نبود — شیشهٔ بی‌ظرف جان سنگ‌هم‌می‌داشته‌است؟

دیدهٔ هر قطره‌ای آیینهٔ دریانماست
این‌قدر کس عاشق یکرنگ هم می‌داشته‌است؟
عندلیب از پردهٔ عشاق پا بیرون نهشت
ناله‌های بیخودان آهنگ هم می‌داشته‌است؟
ز اتفاق چار عنصر در بلا افتاد جان
درعقب یك صلح چندین جنگ هم می‌داشته‌است؟
نیست درفکر برون‌شد دل زقید آسمان
این‌قدر آیینه تاب زنگ هم می‌داشته‌است؟
تنگ‌شکر شد جهان صائب زشکرخنده‌اش
این‌قدر شکر دهان تنگ هم می‌داشته‌است؟

۱۱۱٤

هرکه ازتن‌پروری درکار کاهل گشته‌است
دفتر ایجاد را چون فرد باطل گشته‌است
دست ناقابل وبال گردن و بار سرست
زحمت سرکم دهد دستی که‌قابل گشته‌است
از قساوت قابل تلقین چو خون‌مرده‌نیست
دل سیاهی کز نسیم صبح غافل گشته‌است
در سبکباری[1] بود باد مراد این بحر را
کف خس‌وخاشاك رابسیارساحل گشته‌است
قامت خم‌گشته‌را اصلاح‌کردن مشکل‌است
راست نتوان‌کرد دیواری که‌مایل گشته‌است
از حضور[2] عاشقان دارد خبر در زیر تیغ
آیهٔ رحمت به‌شان هر که نازل گشته‌است
رهنورد شوق را استادگی سنگ ره است
از سبکسیری به‌دریا سیل واصل گشته‌است
از عبادت سجدهٔ شکرست صائب طاعتم
چشم من تا آشنا با کعبهٔ دل گشته است

۱۱۱٥

چشم‌ما پوشیده‌ازخواب پریشان گشته‌است
ازهجوم‌سنبل‌این‌سرچشمه‌پنهان گشته‌است
تا چه باشد نوشخند آن عقیق آبدار
کزجواب‌خشك برمن‌آب‌حیوان گشته‌است
گر گشایندش رگ جوهر، نگردد باخبر
بس‌که بررخسار او آیینه‌حیران گشته‌است
از نشاط دردمندی، دردمندان ترا
استخوان چون پسته زیرپوست‌خندان گشته‌است
گرچه باشد لیلة القدر آن خط مشکین مرا
صبح رخسار ترا شام غریبان گشته‌است
گر زند با چشم‌شوخش لاف‌همچشمی‌غزال
می‌توان‌بخشید،مسکین‌دربیابان گشته‌است!
در مذاقش خون‌دل خوردن‌گوارا می‌شود
برسرخوان‌فلك‌هرکس که مهمان گشته‌است
گوشهٔ دلتنگیی دارم که چشم تنگ مور
پیش‌چشمم عرصهٔ ملك سلیمان گشته‌است

۱ــ د: ازسبکباری ۲ــ ك: ازنشاط.

گوی زرّین سعادت در خم چوگان اوست قامت هرکس زبار درد چوگان گشته‌است
نوخط ما گر ندارد رحم در دل، دورنیست چندروزی شدکه‌این کافرمسلمان گشته‌است
نیست صائب پاکدامانی بجـز آب روان
شبنم من بارها براین گلستان گشته است

۱۱۱۶

عالمی را از عمارت پای درگل رفته‌است وسعت ازدست‌ودل مردم‌به‌منزل‌رفته‌است
می‌شود زنجیـر پا عقـل فلك پـرواز را کوچه‌راهی‌راکه‌مجنون‌باسلاسل‌رفته‌است
آتش سوزنده و خاك فراموشان یکی است تا سپند بیقـرار مـن ز محفل‌رفته‌است
می‌کشد میدان که دریا را درآغوش آورد موج ماگاهی‌گر ازدریا به‌ساحل‌رفته‌است
صیدمن‌کز ناتوانی برزمین بسته‌است نقش حیرتی دارم که‌چون از یاد قاتل‌رفته‌است
بـاعث امّیـدواری شد مـن افتـاده را تا ره خوابیده را دیدم به‌منزل‌رفته‌است
بس‌که چشمش‌محودرنظارهٔقاتل شده‌است پرفشانی زیر تیـغ از یاد بسمل‌رفته‌است
پیش بینا نور حق روشنترست از آفتاب بی‌بصیرت آن که دنبـال دلایل‌رفته‌است
هرچه جز آزادگی، بارست بر آزادگـان چون‌صنوبر زیربار یك‌جهان دل‌رفته‌است؟
صد بیابان از حریم کعبه افتاده است دور هرکه در راه‌طلب یك گام‌غافل‌رفته‌است
برمطالب، بـی‌طلب فرمانـروا گردیـده‌ام تا مرا از دست، دامـان وسایل‌رفته‌است
تیشهٔ فرهاد گردیـده است هر مو بر تنـم
تا زچشمم صائب آن‌شیرین‌شمایل‌رفته‌است

۱۱۱۷

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفتـه است غیرت ما بوی یوسف از صبانگرفته‌است
سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است گرد ما افتادگان هرگز هوا نگرفته‌است
بادل‌روشن زمین‌وآسمان غمخانه‌ای است صورتی دارد جهان تا دل جلانگرفته‌است
می‌رسد آخر به جایی گریهٔ خونیـن مـا خون ناحق را کسی پا درحنانگرفته‌است
روز ما را گر سیه کردند این مه‌طلعتـان دامن شب را کسی ازدست مانگرفته‌است
هرچه‌هرکس‌یافته‌است‌ازدامن‌شب‌یافته‌است دل عبث دامان آن زلف دوتانگرفته‌است
آه را در سینـهٔ سوزان مـن آرام نیست
دودازآتش‌این‌چنین صائب هوانگرفته‌است

۱۱۱۸

بی‌تزلزل نیست هرکس چون علم استاده‌است عشرت روی زمین از مردم افتاده‌است
تشنه‌چشمان بحر را سازند دریك دم سراب حسن محجوب تو چون آیینه را روداده‌است؟
با تهیدستان ندارد سختی ایام کار سرو بی‌حاصل زسنگ کودکان آزاده‌است
پای موران بند بر آیینه نتواند شدن از قبول نقش، لوح سینهٔ ما ساده‌است
گرچه می‌دانند دامان وسایل زاهدان پیش عارف پردهٔ بیگانگی سجاده‌است
آه مظلومان کند اولاد ظالم را کباب پلهٔ این ناوك دلدوز دور افتاده‌است
حرص، صائب دربهاران است بی‌برگ‌ونوا
برگ عیش قانعان دربرگریز آماده است

۱۱۱۹

لعل‌نسبت با لب یاقوت او بیجاده است صبح با آن چهرهٔ خندان در نگشاده‌است
دشت از چشم غزالان سینهٔ پرداغ اوست آن‌که‌ما دیوانگان را سربه‌صحرا داده‌است
حاصل‌عمر ازحضوردوستان گل چیدن‌است ورنه آب و دانه درکنج قفس آماده‌است
عشق محتاج دلیل و رهنما چون عقل‌نیست خضر درقطع بیابان بی‌نیاز از جاده‌است
می‌کند در خانهٔ خود سیر صحرای بهشت سینهٔ هرکس که از خار تمنا ساده‌است
هرکه گرداند ازدنیای‌رهزن روی‌خویش بی‌تردد پشت بر دیوار منزل داده‌است
گردظلمت شسته‌است از روی آب زندگی هر سری کز سایهٔ بال هما آزاده‌است
سردی‌دوران به‌مادست ودلی‌نگذاشته‌است در خزان اشجار را برگ سفر آماده‌است
اختر بیطالع ما در بساط آسمان خال‌موزونی‌است‌بررخسارزشت‌افتاده‌است
سینهٔ ما صائب از خود می‌دهد بیرون گهر
پیش‌نیسان‌این‌صدف‌هرگزدهن‌نگشاده‌است

۱۱۲۰

در بهاران بزم عیش میکشان آماده است جوش‌گل‌هم‌شاهدو هم‌مطرب‌وهم‌باده‌است
می‌زند موج قیامت گلشن از الوان حسن هم لب‌جو نوخط و هم‌روی‌گلها‌ساده‌است
گل ز مستی بوسه بر منقار بلبل می‌زند سرو در آغوش طوق قمریان افتاده‌است
هر طرف گوش افکنی آواز بلبل می‌رسد رو به‌هر جانب کنی رخسار گل‌آماده‌است

هیچ خار تنگدستی بی‌برات عیش نیست — از شکوفه دفتر احسان چمن بگشاده‌است
غنچه‌را مینا ز زور باده برسنگ آمده‌است — از سیه‌مستی زدست لاله جام افتاده‌است
قمریان راگرچه طوق‌بندگی برگردن است — سرو با آزادگی چون بندگان‌استاده‌است
غنچه‌چون‌عیسی‌به‌گفتارآمده‌است‌ازمهدشاخ — گل چومریم مهرخاموشی به‌لب‌بنهاده‌است
صائب از گلشن مرو بیرون‌که درفصل بهار
هرچه‌می‌خواهی ز اسباب‌نشاط آماده‌است

۱۱۳۱

خاکساری در بلندیها رسا افتاده است — آسمان این پشته را در زیرپا افتاده است
عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی — دیدهٔ قربانیان بی‌مدعا افتاده است
درچنین فصلی‌که‌نتوان‌جام می ازدست‌داد[۱] — از گل اخگر درگریبان صبا افتاده است
نیست‌جزتیری‌که‌برماخاکساران‌خورده‌است — بر زمین تیری‌که از شست‌قضا افتاده است
بر لب دریا زبان بر خاك می‌مالم چو موج — بخت من در نارساییها رسا افتاده است
از غریبان است در چشمش نگاه آشنا — بس که چشم ظالمش ناآشنا افتاده است
می‌گذارد آستین بر دیدهٔ خونبار من — دیدهٔ هرکس بر آن گلگون‌قبا افتاده است
می‌کند از دیدهٔ یعقوب روشن خانه را — تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است
عیب از آیینهٔ بی‌زنگ برگردد به نقش — عیبجو بیهوده در دنبال ما افتاده است
دارد از افتادگی صائب همان نقش مراد
هرکه در راه طلب چون نقش‌پا افتاده‌است

۱۱۳۲

تا ز روی آتشین او نقاب افتاده است — رعشهٔ غیرت به جان آفتاب‌افتاده‌است
خون‌عرق‌کرده‌است ازشرم عذارش‌آفتاب؟ — یا ز رویش عکس درجام‌شراب‌افتاده‌است
دیدن جان نیست کار دیدهٔ صورت‌پرست — ورنه رخسار لطیفش بی‌نقاب‌افتاده‌است
می‌کشد خجلت ز پیچ‌وتاب آن موی‌کمر — گرچه زلف‌عنبرین پرپیچ‌وتاب‌افتاده‌است
خون به‌جای‌آب می‌گرددبه‌چشمش ازشفق — تا به‌رخسار که چشم آفتاب‌افتاده‌است؟
سرمهٔ گفتار عاشق می‌شود پیش از سؤال — بس‌که‌چشم‌شوخ‌اوحاضرجواب‌افتاده‌است

۱ــ د، ن: نتوان جام را...

آب گرداند بـه چشم چـاه سیمین ذقـن | بس که یاقوت لبش خوش آب و تاب افتاده است
گیرد از دست تماشایـی عنـان اختیـار | گرچه از خط حسن او پادر رکاب افتاده است
حال دل در پنجهٔ مژگان او داند که چیست | سینهٔ کبکی که در چنگ عقاب افتاده است
آگه است از پیچ و تاب عاشقان درعین وصل | موجهٔ خشکی که در بحر سراب افتاده است
نیست خالی دل ز آه سرد در دلهای شب | کلبهٔ ویران ما خوش ماهتاب افتاده است
از دل صد پاره ام هر پاره دارد نالـه ای | تا که را ازدست مینای شراب افتاده است؟
گوهر شهوار گردیده است در مهد صدف | قطرهٔ ما گرچه از چشم سحاب افتاده است
گرچه در دریای وحدت نیست موج انقلاب | درسر هر کس هوایی چون حباب افتاده است

برنمی آرد نفس نشمرده صائب از جگـر
هرکه دراندیشهٔ روز حساب افتاده است

۱۱۲۳

سنبل زلف از رخش تا برکنار افتاده است | گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نه لباس تندرستـی، نه امیـد پختگـی | میوهٔ خامم به سنگ از شاخسار افتاده است
درچنین وقتی که شاخ خشک ما درآتش است | حلـهٔ رحمت زدوش نـوبهار افتاده است
ناامیدی می کند خون گریه بر احوال من | کشت امیـدم ز چشم نوبهار افتاده است
هرگز از من چون کمان بر دست کس زوری نرفت | این کشاکش دررگ جانم چه کار افتاده است؟
[آفتاب نشأه تـا از مشرق مغـزم دمیـد | کـوکب عقلـم ز اوج اعتبار افتاده است]

شکر گردون ستمگر می کند هر صبح و شام
کار صائب تا به اهل روزگار افتاده است

۱۱۲٤

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است | توبه را آتش به جان از لاله زار افتاده است
تا ز سیر گلشن آن سرو خرامان پا کشید | بلبلان را گل به چشم از انتظار افتاده است
حال زخم من جدا از تیغ او داند که چیست | موجه ای کز بحر رحمت برکنار افتاده است
جلوهٔ فانـوس دارد پـردهٔ چشم حبـاب | عکس رخسار تو تا در جویبار افتاده است
از رخش هرحلقه را نعل دگر درآتش است | بس که دام زلف او عاشق شکار افتاده است
می توان از هر دو عالم رشتهٔ الفت برید | دل دو نیم ازدرد اگر چون ذوالفقار افتاده است

سرنوشت چرخ باشد ابجد طفلانه‌اش — هر که را آیینهٔ دل بی‌غبارافتاده‌است
حرص پیران را به‌جمع مال سازد گرمتر — آتشی کز دست خالی درچنارافتاده‌است
اندکی دارد خبر از حال ما افتادگان — مرغ بی‌بال وپری کز شاخسارافتاده‌است
هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را — وای برآن کس کز اوج اعتبارافتاده‌است
بی‌سخن می‌شوید از دل،دیدنش گرد ملال — بس‌که یاقوت لب او آبدارافتاده‌است
داغهای عاریت بر سینهٔ دلمردگان — چون گل پژمرده بر روی‌مزارافتاده‌است
قدر خواب امن‌ومهد عافیت‌داندکه‌چیست — هرکه‌چون‌منصور درآغوش‌دارافتاده‌است
در کف آیینه سیماب از تپیدن بازماند — بیقراریهای ما بر یك قرارافتاده‌است
خواب راحت می‌کند کار نمك در دیده‌ام — دانهٔ بی‌حاصلم در شوره‌زارافتاده‌است
گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا می‌کند — ورنه آن دریای رحمت بیکنارافتاده‌است

شویدازدل دعوی‌خون،کشتگان‌خویش‌را
تیغ او ازبس‌که صائب آبدار افتاده است

۱۱۲۵

تا به‌فکر گوشوار آن سیمبر افتاده است — پیچ و تاب رشته درجان گهرافتاده‌است
رشتهٔ سر درگم جان‌را به‌دست آورده‌است — دیدهٔ هر کس بر آن موی کمرافتاده‌است
هست‌چون‌تسبیح درهررشته‌اش‌صددل‌گره — بس‌که در زلف‌تو دل بریکدگرافتاده‌است
گرچه پیش‌افتاده[1]درظاهر،ولی‌رو برقفاست — راه‌پیمایی که پیش از راهبرافتاده‌است
پردهٔ خوابش کند در چشم کار بادبان — هرکه را بر ساحل از دریانظرافتاده‌است
می‌کشم‌چون بیدمجنون‌خجلت‌ازبی‌حاصلی — من‌که پیش از سایه برخاکم ثمرافتاده‌است
کشتی مغرور من از منت خشك کنار — درکمند وحدت از موج خطرافتاده‌است
گوهر شهوار می‌آید به غواصی به دست — پا به دامن چون‌کشم،کارم‌به‌سرافتاده‌است
برق عالمسوز باشد لازم ابر سیاه — آتشم در خرمن از دامان ترافتاده‌است
همچنان غافل زمرگم، گرچه ازموی سفید — در رگ‌جان‌رعشه‌چون شمع‌سحرافتاده‌است

گرچه باشد در ضمیر خاك صائب مسکنش
از قناعت مور در تنگ شکر افتاده است

۱ـ س، م، د: گرچه درپیش است، متن مطابق آ، پر، پو، ك.

۱۱۳٦

ساقی ما از می گلگون به دَور افتاده‌است
همچو ساغر آن لب میگون به دَور افتاده‌است

در دل شب عاشقان را حلقه بردر می‌زند
گرد رویش تا خط شبگون به‌دور افتاده‌است

شمع در پیراهن فانوس گردیده است آب
تا ز رقص آن قامت موزون به‌دور افتاده‌است

می‌کشد خط بر زمین از شرمساری گردباد
در بیابانی که این مجنون به‌دور افتاده‌است

تا که دیگر در خمار افتاده، کز هر لاله‌ای
هر طرف پیمانه‌ای پرخون به‌دور افتاده‌است

می‌نشیند گردباد از پا به‌اندك جلوه‌ای
تا غبار کیست در هامون به‌دور افتاده‌است؟

جای حیرت نیست گرمن پایکوبان گشته‌ام
خم به‌زور باده چون گردون به‌دور افتاده‌است

تا به آب غیب، ایمان تازه سازی هر نفس
بنگر این نُه آسیا را چون به‌دور افتاده‌است

صائب ازوحدت نیفتد نوبهار از جوش گل
در هزاران لفظ یك مضمون به‌دور افتاده‌است

۱۱۳۷

دل به‌دست آن نگار شوخ وشنگ افتاده‌است
طفل بازیگوش را آتش به‌چنگ افتاده‌است

یك جهان کام از دهان نوخطی دارم طمع
وقت من درعاشقی بسیار تنگ افتاده‌است

جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود
چون بلای آسمان، فیروز جنگ افتاده‌است

در میان دارد دل تنگ مرا آسودگی[۱]
این شرر در ساعت سنگین به‌سنگ افتاده‌است

حال دل درحلقهٔ آن زلف می‌داند که چیست
هر مسلمانی که در قید فرنگ افتاده‌است

از حضور دل مرا در دامن صحرا مپرس
دامن معشوق عاشق را به‌چنگ افتاده‌است

درصدف دارد خبر از اضطراب گوهرم
بحرپیمایی که در کام نهنگ افتاده‌است

تنگدستی نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
راست‌سازد مار را راهی که تنگ افتاده‌است

جبههٔ واکرده زنهار از تهیدستان مجو
سفره دارد ازبغل، دستی که تنگ افتاده‌است

خانه‌آرایی نگردد سنگ راه اهل دل
سیل در قطع منازل بی‌درنگ افتاده‌است*

در ته یك پیرهن محشور باشد باپلنگ
هرکه را صائب زقسمت خلق تنگ افتاده‌است

۱ــ س، د: سرگشتگی، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م.

۱۱۲۸ * (با، مر، ل)

داغ می گلگل به‌طرف دامنم افتاده است
همچو مینا مَی‌کشی برگردنم افتاده است

چون پلاس‌شکوه برگردن نیندازم‌زبخت؟
گل به‌چشم ازنکهت پیراهنم افتاده است

تا گذشتی گرم چون خورشید از ویرانه‌ام
از گرستن گل به‌چشم روزنم افتاده است

گرچه خاکستر شدم، ایمن نیم از سوختن
شعلهٔ سنگین‌دلی[1] در خرمنم افتاده است

در حصار آهنین دارد تن و جان مرا
شکر زنجیر جنون برگردنم افتاده است

طفل‌اشك شوخ‌چشم‌ازبس‌دراوآویخته‌است
چاکها چون‌گل به‌طرف دامنم افتاده است

صائب از تکلیف سیر بوستانم[2] درگذر
صحبت گرمی به کنج گلخنم افتاده است

۱۱۲۹

تاب درناف غزالان ختن افتاده است
زان‌گره کز زلف‌او در کارمن‌افتاده‌است

هرکه‌دارد فکر یوسف، گرچه درکنعان‌بود
مست در آغوش بوی پیرهن‌افتاده‌است

دست گستاخی ندارد خار شرم‌آلود من
گل مکرّر مست درآغوش من‌افتاده‌است

از نوای بلبلان امروز آتش می‌چکد
چشم گستاخ که بر روی چمن‌افتاده‌است؟

آب می‌گردد به چشم حلقهٔ بیرون در
زان فروغی‌کز رخش درانجمن‌افتاده‌است

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار
همچو اخگر در گریبان یمن‌افتاده‌است

زیر تیغش جای باشد چون زبند آزاد شد
چون‌قلم‌هرکس‌که‌اوعاشق‌سخن‌افتاده‌است

از نواهای غریب صائب آتش نفس
می‌توان دانست در فکروطن افتاده است

۱۱۳۰

دست ما دربند چین آستین افتاده است
ورنه‌آن‌زلف از رسایی‌برزمین‌افتاده‌است

تکمهٔ پیراهن خورشید تابان می‌شود
همچوشبنم‌چشم‌هرکس[3]پاك‌بین‌افتاده‌است

می‌زند بر آتش لب‌تشنگان آب حیات
گرچه درظاهر عقیقش آتشین‌افتاده‌است

در گرانجانی گناهی نیست درد و داغ را
گوشهٔ ویرانهٔ من دلنشین‌افتاده‌است

۱ــ ل: آتش سنگین دلم (دلی)، مر: بیت را ندارد.
۲ــ مر: بوستانها (!)
۳ــ ن: چشم هرکس همچو شبنم.

عقدهٔ آن زلف می‌خواهد دل مشکل‌پسند ورنه‌چندین‌نافه درصحرای‌چین‌افتاده‌است
می‌شمارد صورت چین‌راکم ازموج سراب دیدهٔ هرکس برآن چین جبین‌افتاده‌است
دستگاه حسن او دارد مرا بی‌دست و پا رعشه‌ازخرمن‌به‌دست‌خوشه‌چین‌افتاده‌است
از دل آتش زیر پا دارد سویدا چون سپند بس‌که خال دلربـایش دلنشین‌افتاده‌است
چون نگین‌دان ِ نگین افتاده می‌آید به‌چشم تا زچشمم اشك لعلـی برزمین‌افتاده‌است
نیست امروز از لب او قسمت ما حرف تلخ نقش ما چپ از ازل بااین‌نگین‌افتاده‌است
می‌توان خواند از جبین خاك احـوال مرا بس‌که پیش یار حرفم برزمین‌افتاده‌است!
سحر را در طبع آن جادوزبان تأثیر نیست
ورنه صائب کلك ما سحرآفرین افتاده‌است

۱۱۳۱

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است گـل به‌چشم‌روزنم از مهروماه‌افتاده‌است
صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد در چه ساعت یارب این یوسف به‌چاه‌افتاده‌است؟
فرصت خاریـدن سر نیست مژگان مـرا تا سروکارم به آن عاشق نگاه‌افتاده‌است
از خط الماسی آن چهرهٔ لعلـی مپرس برق در جانم ازین زرّین‌گیاه‌افتاده‌است
در شکست بال‌وپر معذور می‌دارد مـرا دیدهٔ هرکس برآن طرف کلاه‌افتاده‌است
آگه‌است از بیقراریهای ما در دور خط کار هرکس با چراغ صبحگاه‌افتاده‌است
هرسر موی حواس من به‌راهـی می‌رود تا بـه‌آن زلف پریشانـم نگاه‌افتاده‌است
دزد را دنبال‌رفتن،جان به‌غارت‌دادن‌است دل عبث دنبال آن‌زلف سیاه[1]افتاده‌است
تا نظرواکرده‌ام چون شمع در بزم وجود گریه‌ای از هر سر مویم به‌راه‌افتاده‌است
نیست جام باده را در گردش خود اختیار چشم او در بـردن دل بیگناه‌افتاده‌است
در پنـاه دست دارم زنـده شمـع آه را چون کنم، ویرانهٔ دل بی‌پناه‌افتاده‌است
از زنخدان تو دل را نیست امّید نجات دلو ما درساعت سنگین به‌چاه‌افتاده‌است
نیست صائب خاکیان را ظرف جرم بیکران
ورنه عفو ایزدی عاشق گناه افتاده است

۱۱۳۲

هرکه‌عاشق‌نیست‌خون‌درپیکرش‌افسرده‌است گفتگو با زاهدان تلقین خون مرده‌است

۱ــ م، د: خال سیاه ، متن مطابق ك، ب، ل.

پشت سر بسیار خواهد دید عمـر خضر را — از دم تیغ شهادت هرکه آبی‌خورده‌است
درغم عاشق بود هرچند بی‌پرواست حسن — فکر بلبل غنچه را سردرگریبان‌برده‌است
بوی‌خون می‌آید امروز از لب‌میگون یار — تا به‌یاد او که دندان برجگر افشرده‌است؟

در غریبی واشود صائب دل اربـاب درد
غنچهٔ ما تا بود در بوستان پژمرده است

۱۱۳۳

از ته‌دل هرکه روی خود به‌دنیا کرده‌است — پشت از کوتاه‌بینیهـا بـه عقبی‌کرده‌است
رزق‌ما بی‌دست‌وپایان بی‌طلب‌خواهدرساند — در رحم‌آن‌کس‌که روزی‌را مهیّاکرده‌است
می‌خلد چون‌خار درچشمش تماشای‌بهشت — هرکه سیر گلشن حسنش سراپاکرده‌است
مردمك چون نقطهٔ سهوست برچشمم گران — خال او تا در دلم جا چون‌سویداکرده‌است
از رمیدنها خیـال چشم آن وحشی غزال — سینـهٔ تنگ مرا دامـان صحراکرده‌است
در دل او ره ندارم، ورنه نخل موم من — ریشه محکم بارها در سنگ‌خاراکرده‌است
بی‌زبان احوال مارا می‌تواند عرض کرد — بی‌سخن‌چشم تراآن‌کس که‌گویاکرده‌است
در شکرخندش خدا داند چه کیفیّت بود — آن‌که زهر چشم او کار مسیحاکرده‌است
چرخ کم‌فرصت همان از خاکمالم نگذرد — با زمین هرچند هموارم مداراکرده‌است

نه زلیخا پیرهن تنها بـه بدنامـی دریـد
عشق‌صائب پُرازین‌مستور رسواکرده‌است

۱۱۳۴

نه‌همین آن‌سنگدل مارا فرامش کرده‌است — مستیی دارد که دنیا را فرامش‌کرده‌است
آنچنـان کـز نقشها آیینـه باشد بیخبـر — دیدهٔ حیـران تمـاشا رافرامش‌کرده‌است
یاد دریا تازه دارد قطره را هرجا که هست — قطره پندارد که دریا رافرامش‌کرده‌است
در حریـم سینهٔ مـن با خیـال یـار، دل — حالتی دارد که دنیا رافرامش‌کرده‌است
هر کسی گوینـد دارد نوبتـی در آسیـا — آسمان چون نوبت مارافرامش‌کرده‌است؟

طوطی ما بس‌که مشغول تماشای خودست
صائب آن آیینه‌سیما را فرامش کرده‌است

۱۱۳۵

آن‌که بزم غیر را از خنده پرگل کرده‌است
خاطر ما را پریشانتر ز سنبل کرده‌است
من ندارم طالع از مقصود، ورنه بارها
گل زمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده‌است
این چه رخسارست، گویا چهره‌پرداز بهار
آب‌ورنگ صدچمن‌را صرف یك گل کرده‌است
جوهر ما از پریشانی نمی‌آید به چشم
از نظر این چشمه‌را پوشیده‌سنبل کرده‌است
سرکشی مگذار[1] از سر تا نگردی پایمال
کز تواضع خصم کم‌فرصت‌مرا پل کرده‌است
نیست پروای ستم ما را که جان سخت ما
خون عالم در دل تیغ تغافل کرده‌است
صائب از افتادگی مگذر که ابر نوبهار
قطره را گوهر به اکسیر تنزل کرده است

۱۱۳۶

داغ سودا فارغ از فکر کلاهم کرده‌است
بی‌نیاز از افسر این چتر سیاهم کرده‌است
خار دامنگیر گردد شهپر پرواز من
تامحبّت جذبهٔ‌خود خضر را هم کرده‌است
از پناه خود مرا حاشا که سازد ناامید
آن‌که‌چون‌صحرای‌محشر بی‌پناهم کرده‌است
گر امید ناامیدان برنمی‌آرد، چرا
ناامید از عالم آن امّید گاهم کرده‌است؟
تیره‌روزم، لیك ازغیرت دل‌خود می‌خورم
مهرعالمتاب‌اگر روشن چوماهم کرده‌است
شاهد دلسوزی گردون عاجزکش بس‌است
خندهٔ برق آنچه با مشت گیاهم کرده‌است
سیل بی‌زنهار را مانع زجولان می‌شود
خواب‌سنگینی که‌غفلت‌سنگ‌راهم کرده‌است
در چَه افکنده است باز از قیمت نازل‌مرا
کاروانی گر خلاص از قیدچاهم کرده‌است
غنچه خسبان می‌ربایندم ز دست یکدگر
تا سبکروحی نسیم صبحگاهم کرده‌است
تا گشودم چشم روشن در شبستان وجود
راستی، چون شمع، خرج اشك‌وآهم کرده‌است
خواهداز داغ ندامت‌سوخت صائب چون‌چراغ
آن که دور از محفل خود بیگناهم کرده است

۱۱۳۷

سرگران با عقل آن‌طرف کلاهم کرده‌است
پاکباز از هوش آن‌چشم سیاهم کرده‌است
جای‌حرف‌ازلب،عرق ازجبهه‌می‌ریزم‌به‌خاك
شرمساری فارغ از عذر گناهم کرده‌است

۱ــ فقط ن: بگذار، به قرینهٔ معنی اصلاح شد.

می‌توانم در سواد زلف، کار شانه کرد — رخنه‌دردل بس که[1] آن‌مژگان‌سیاهم کرده‌است
می‌خورم ازحسرت‌دیدار خون درعین‌وصل — بس که حیرت‌خشك چون‌مژگان، نگاهم کرده‌است
گر به‌ظاهر آتشم در خانمان افکنده است — عشق چون خورشید گردون بارگاهم کرده‌است
چون زبان مار گردیده‌است هر مژگان من — بس‌که زهرچشم در کار نگاهم کرده‌است
نگسلد چون بیدمجنون سجدهٔشکرم زهم — تا دل از ابروی جانان قبله‌گاهم کرده‌است
صبحی از شبهای تارمن فلك کرده‌است کم — خنده‌ای هرکس‌که برروز سیاهم کرده‌است
استخوانم مغزگردیده‌است‌ومغزم‌استخوان — بس‌که غمهای گرانجان تکیه‌گاهم کرده‌است
می‌کنم پهلو تهی از سایهٔ خود همچو شیر — بس‌که وحشی ازخود آن‌وحشی‌نگاهم کرده‌است
خار خار دوربینی نیست در پیراهنم — ساده‌لوحیها ز مخمل دستگاهم کرده‌است

من که بودم از شراب وصل دایم بیخبر
فال‌گوش‌امروز صائب خاك‌راهم کرده‌است

۱۱۳۸

خلق، دشوارجهان‌را برمن‌آسان‌کرده‌است — تازه‌رویی برمن‌آتش راگلستان‌کرده‌است
جمع اگر ازبستن لب‌شد دل‌من، دورنیست — خامشی‌بسیار ازین‌سی‌پاره‌قرآن‌کرده‌است
لنگر تسلیم پیدا کن که بحر حق‌شناس — بارها موج خطر را مدّ احسان‌کرده‌است
جبههٔ واکردهٔ ما از ملامت فارغ است — خنده‌ها بر تیغ این زخم نمایان‌کرده‌است
فکر آب و دانهٔ من بی‌تردّد می‌کند — آن‌که زیر بال را برمن‌گلستان‌کرده‌است
سنبل فردوس در چشمش بود موی زیاد — خواب هرکس‌را خیال‌اوپریشان‌کرده‌است
بر خط تسلیم سرنه، کاین ره تاریك را — نقش پای گرم‌رفتاران چراغان‌کرده‌است
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را — مرگ‌را داغ عزیزان برمن‌آسان‌کرده‌است
حرف‌سخت عاقلان دیوانه‌را برهم شکست — تاکجا پهلوتهی از سنگ طفلان‌کرده‌است؟
گردد از دست نوازش پایهٔ معنی بلند — مور راشیرین‌سخن‌دست‌سلیمان‌کرده‌است
پاکی دامان مریم شهپر عیسی شده است — همدم خورشید،شبنم‌راگلستان‌کرده‌است
کعبه را چون محمل لیلی مکرّر شوق او — همسفر با گردباد برق جولان‌کرده‌است
پسته را هرچند مردم در شکر پنهان کنند — آن‌لب‌نوخط،شکردرپسته‌پنهان‌کرده‌است
پیش آن چشم‌سیه‌دل می‌گذارد پشت‌دست — گرچه‌خط‌بسیارازین‌کافرمسلمان‌کرده‌است

۱ــ د: بس‌که دردل رخنه.

دیدهٔ قربانیان چشم سخنگو گشته است	بس‌که مردم‌راتماشای‌تو حیران‌کرده‌است
گرد تهمت پاك خواهدکرد صائب از رخش
دامن پاکی‌که یوسف‌را به‌زندان‌کرده‌است

۱۱۳۹

تاکه‌را قسمت‌شهید سنگ‌طفلان کرده‌است؟	بید مجنون گیسوی ماتم پریشان‌کرده‌است
گردن ما در کمند جوهر آیینه نیست	ساده‌لوحی طوطی مارا سخندان‌کرده‌است
می‌تواند کوکب ما را خرید از سوختن	آن‌که برخال تو آتش راگلستان‌کرده‌است
حسن دارد شیوه‌های دلفریب از عشق یاد	چشم‌مجنون،چشم‌آهوراسخندان‌کرده‌است
می‌کشد هردم برون زور جنون از خانه‌ام	عشق درپیری مرا همسنگ‌طفلان‌کرده‌است
خامهٔ صائب زبس شیرین‌زبانی پیشه کرد
سرمه‌زار اصفهان را شکرستان‌کرده‌است

۱۱٤۰

نه‌همین‌سرگشته مارا دورگردون‌کرده‌است	خضرراخون‌درجگراین‌نعل‌وارون‌کرده‌است
مهرهٔ مومی است در سرپنجهٔ او آسمان	آن‌که حال‌ما اسیران‌رادگرگون‌کرده‌است
قمری ما از پریشان ناله‌های دلفریب	سرو را آشفته‌تر از بیدمجنون‌کرده‌است
گرچه ما چون سرو آزادیم از قید لباس	همت‌مادست ازین‌ته‌خرقه‌بیرون‌کرده‌است
دامن معنی به آسانی نمی‌آید به دست	سرو یك‌مصرع تمام عمرموزون‌کرده‌است
در ته گرد کسادی، گوهر شهوار من	خاك عالم‌را سبك درچشم‌قارون‌کرده‌است
می‌کنم‌درکوچه‌گردی سیر صحرای جنون	وسعت مشرب مرا فارغ‌زهامون‌کرده‌است
برنمی‌آرند سر از زیر بال بلبلان	بس‌که گلهاراخجل‌آن‌روی گلگون‌کرده‌است
هرچه با ما می‌کند، تدبیر ناقص می‌کند	درد مارا این طبیب خام افزون‌کرده‌است
بس‌که تشریف بهاران نارسا افتاده است	تاك‌از یك‌آستین،صددست‌بیرون‌کرده‌است
آنچه در دامان‌کهسارست صائب لاله‌نیست
سنگ را محرومی فرهاد دلخون کرده‌است

۱۱٤۱

جلوه هر جا یار با پای نگارین کرده‌است	نقش پایش خاك را دامان‌گلچین‌کرده‌است

رشتهٔ سبحه است هر تاری ز زلف کافرش / بس‌که تاراج‌دل آن غارتگر دین‌کرده‌است
کرده‌است‌ازسادگی‌محضر به‌خون‌خوددرست / بال‌خودرا هرکه‌چون‌طاوس رنگین‌کرده‌است
قاف‌را در دیده‌ها کرده‌است بی‌وزن‌وسبك / پلهٔ نازترا آن کس که سنگین‌کرده‌است
هرکه آگاه است از تردستی پیر مغان / چون سبو ازدست خشك خویش بالین‌کرده‌است
کرده‌ام انگور شیرین را شراب تلخ من / خون خودرا مشك اگر آهوی‌مشکین‌کرده‌است
صبح برخیزد صبوحی کرده از خواب گران / هرکه وقت‌خواب،مینا شمع‌بالین‌کرده‌است
غفلت‌مارا سبب عمرسبك‌جولان شده‌است / خواب‌مارا این‌صدای‌آب‌سنگین‌کرده‌است
ما ازان حلم گرانسنگیم در عصیان دلیر / کبك‌مارا هرزه‌خندآن‌کوه‌تمکین‌کرده‌است
هرکه صائب دارد از دنیا طمع آسودگی
فکر خواب عافیت در خانهٔ زین‌کرده‌است

۱۱۴۲

خضر را گر سبز آب‌زندگانی کرده است / عالمی را زنده‌دل آن یار جانی‌کرده‌است
از خس‌وخار تمنا جلوهٔ آن گلعذار / سینه‌ها را پاك از آتش‌عنانی‌کرده‌است
در جواب غیراز دستش نمی‌افتد قلم / آن‌که یاد ما به‌پیغام زبانی‌کرده‌است
درکهنسالی زنسیان شکوه‌کافر نعمتی‌است / تلخ، پیری را به من یاد جوانی‌کرده‌است
جز گرفتاری سخنسازی ندارد حاصلی / طوطیان را درقفس شیرین‌زبانی[1] کرده‌است
صبح را پاس‌نفس دل زنده دارد جاودان / شمع،کوته عمرخود زآتش‌زبانی‌کرده‌است
گریهٔ‌تلخ‌است چون گل حاصلش از زندگی / عمرخود هرکس‌که‌صرف‌شادمانی‌کرده‌است
رفتنش‌برماندگان‌باشد سبك‌چون برگ‌کاه / درحیات آن‌کس‌که بردلها گرانی‌کرده‌است
نیست‌ممکن صائب ازخلوت قدم‌بیرون‌نهد
هرکه تسخیر پریزاد معانی کرده است

۱۱۴۳

کوته‌اندیشی که طاعات ریایی کرده است / خویش را محروم ازمزد خدایی‌کرده‌است
دست خشك آسمان، خورشید عالمتاب را / کاسهٔ دریوزهٔ شبنم گدایی‌کرده‌است
نیست‌تاب حرف‌سختم،گرچه‌سنگ‌کودکان / استخوان را در تن من مومیایی‌کرده‌است

۱ــ فقط د: شیرین‌کلامی، سهوالقلم‌کاتب است، اصلاح شد.

با هوسناکی نگردد جمع حسن عاقبت | از هدف قطع نظر تیرهوایی کرده‌است
سینه‌اش مجمر شده‌است از تیرباران چون هدف | هرکه از گردنفرازی خودنمایی کرده‌است
با گرفتاری قناعت کن که در این دامگاه | بند مارا سخت، انداز رهایی کرده‌است
تا چه با عاشق کند آن لب، که جام باده را | بوسه‌اش خون در جگر از بدادایی کرده‌است
گلستان امروز دارد آب و رنگ تازه‌ای | تا ز رخسار که گل شبنم‌ربایی کرده‌است؟
نیستم نومید از بی‌دست‌وپایی تا صدف | قطره‌ها را گوهر از بی‌دست‌و پایی کرده‌است

همچو بار طرح بر دوشم گرانی می‌کند
تا سرم از پای‌خم صائب جدایی کرده‌است[1]

۱۱۴۴

عقل چون آهوی وحشی از جهان رم خورده‌است | تا سر زلف پریشان که برهم خورده‌است؟
دور تا از توست، می درساغر عشرت فکن | ورنه این جامی که می‌بینی سر جم خورده‌است
کعبه درخون غزالان همچو داغ لاله است | تا صف مژگان خونریز تو برهم خورده‌است
از سر تاراج ما ای برق آفت درگذر | حاصل این بوستان را چشم شبنم خورده‌است
از نهال ما ثمر بی‌خواست می‌ریزد به‌خاك | گوشمال سنگ طفلان نخل ما کم خورده‌است
نامداری بی سیه‌بختی نمی‌آید به دست | در سیاهی غوطه بهر نام، خاتم خورده‌است
هرکه را از باده کیفیّت مراد افتاده است | درسفال خود شراب از ساغر جم خورده‌است
خوشهٔ اشك ندامت می‌شود هر دانه‌اش | در بهشت‌عدن آن گندم که آدم خورده‌است
کاوکاو منکران می‌آرد از چشمش برون | عیسی آن شیری که از پستان مریم خورده‌است
در گرانان نشتر آزار را تأثیر نیست | ورنه نیش از زخم ما بسیار مرهم خورده‌است
آرزوهایی که دل در دیگ فکرت می‌پزد | چون نباشد خام، شیر خام، آدم خورده‌است
پا به‌هرجا می‌گذاری نشتری در خاك هست | شیشه‌های آسمان گویا که برهم خورده‌است

شکوهٔ صائب ازسرشك تلخ، کافرنعمتی است
کعبه باآن‌قدر، آب‌شور زمزم خورده‌است

۱۱۴۵

بوسه از لعلت قدح درچشمهٔ کوثر زده‌است | خنده از تنگ دهانت غوطه درشکّر زده‌است

۱ـ س، د (درتکرار غزل): صائب زپای خم.

می‌توان کردن به‌نرمی راه دردلهای سخت
رشته‌ازهمواری‌خودغوطه‌در گوهرزده‌است
در دبستان ریاضت، فرد باطل نیستیم
صفحهٔ پهلوی مارا بوریا مسطرزده‌است
چین ابرو را چه در آزار ما سر داده‌ای؟
غیر آه بی‌اثر دیگر چه ازما سرزده‌است؟
آسمان در شورچشمی بیگناه افتاده است
اشك شورمن نمك‌دردیدهٔ اخترزده‌است
صد خیابان سرو، پااندار نخل سرکشت!
باتن تنها مگر ر برصف محشر زده‌است
جوش‌غیرت می‌زند خون‌شفق از رشك‌من
برق‌را مژگان‌آتشدست‌من خنجرزده‌است*
چون ننوشدکاسه‌کاسه زهر صائب‌مدعی؟
کلکم ازشیرین‌زبانی‌نیش‌برشکّرزده‌است*

۱۱۴۶

از عرق تا چهرهٔ‌گلرنگ جانان تر شده‌است
دامن گلها به شبنم آتشین بسترشده‌است
نقد می‌سازد قیامت را به عاشق شور عشق
دامن‌صحرا به‌مجنون دامن‌محشرشده‌است
نیست در زندان آهن بیقراران را قرار
سینهٔ سنگ‌ازشرارشوخ من‌مجمرشده‌است
چون توانم همسفر شد با سبکپایان شوق؟
من‌که دامن‌پیش‌پایم سدّاسکندرشده‌است
در قیامت شسته‌رو برخیزد از آغوش خاك
چهرهٔ هرکس‌که ازاشك‌ندامت ترشده‌است
مانع پرواز من کوتاهی بال و پرست
بادبان برکشتی بی‌طالعم لنگرشده‌است
می‌شود طومار عمرش طی به‌اندك فرصتی
چون‌قلم‌هرکس‌زبی‌مغزی‌زبان‌آورشده‌است
علم رسمی تیره دارد سینهٔ صاف مرا
بی‌صفا آیینه‌ام از کثرت جوهرشده‌است
چون‌توانم‌داشت پنهان‌فقر را ازچشم‌خلق؟
خرقهٔ صدپاره بربی‌برگیم محضرشده‌است
خورده‌ام چون موی آتش‌دیده چندین پیچ‌وتاب
تا رگ ابرم زدریا رشتهٔ گوهر شده‌است
می‌کند بی‌دست و پایی دشمنان را مهربان
شعله بر خاشاك من بسیار بال‌وپرشده‌است
تا چه خواهدکرد صائب با دل مومین من
آتشین‌رویی‌کز او آیینه خاکستر شده‌است

۱۱۴۷

ازخط شبرنگ‌حسن‌یارصدچندان شده‌است
کز ته هرحلقه خورشیددگرتابان‌شده‌است
می‌مکدچون‌شمع تاروزجزا انگشت‌خویش
هرکه برخوان وصال‌اوشبی‌مهمان‌شده‌است
آسمان از کهکشان در حلقهٔ زنّار اوست
ناخدا ترسی که‌مارا رهزن ایمان‌شده‌است

از دو عالم می‌بُرد نظّارگی را دیدنش
حسن بالادست این یوسف چه باسامان شده‌است
دیدهٔ بد دور ازین یوسف که دور آسمان
در زمان حسن او یك‌دیدهٔ حیران شده‌است
دل ز شوخی در تن خاکی نمی‌گیرد قرار
این شرر در سینهٔ خارا سبك‌جولان شده‌است
پنجهٔ فولاد را از چرب‌نرمی می‌بریم
از رگ ما نیشتر بسیار روگردان شده‌است
خندهٔ شادی خطر بسیار دارد در کمین
پسته زیر پوست از چشم بدان پنهان شده‌است
یادما کردن چه‌سود اکنون که آن کنج دهن
از غبار خط مشکین گوشهٔ نسیان شده‌است
از ملاقات گرانجانان دریـن وحشت‌سرا
سود ما این بس که ترك زندگی آسان شده‌است
من به این سرگشتگی صائب به منزل چون رسم؟
در بیابانی که چندین خضر سرگردان شده‌است

۱۱٤۸

برمن ازپیری سرای عاریت زندان شده‌است
زندگی دشوار و ترك زندگی آسان شده‌است
خواب من بیداری و بیداریم گشته‌است خواب
منقلب اوضاع من از گردش دوران شده‌است
دل ضعیف ومغز پوچ وخُلق تنگ وفهم کُند
اشتها کم، حرص افزون، معده نافرمان شده‌است
چشم کُند و گوش سنگین، دست لرزان، پای سست
جای دندان جانشین گوهر دندان شده‌است
می‌رود آب از دهان و چشم من بی‌اختیار
کشتی بی‌لنگـرم بازیچهٔ طوفان شده‌است
رعشه برده‌است ازکفم بیرون عنان اختیار
زین تزلزل، خانهٔ معمور تن ویران شده‌است
عسر گردیده است از قـدّ دوتا پادر رکاب
زندگی زین اسب چوگانی سبك‌جولان شده‌است
هر رگی در پیکر زار من از موی سفید
چون چراغ صبحدم بر زندگی لرزان شده‌است
قامتم گشته‌است از بار گنه خم چون کمان
آه چون تیر خدنگ ازسینه‌ام پرّان شده‌است
کرده دلسرد از حیاتم برگریزان حـواس
زین خزان بی‌مروّت گلشنم ویران شده‌است
درکهنسالی مرا کرده‌است صیدخویش حرص
جسم من درزندگانی طعمهٔ موران شده‌است
گوی سر درفکر رفتن نیست از میدان خاك
قامت خم‌گشته‌ام هرچند چون چوگان شده‌است
رفته جز یاد جوانی هرچه هست از خاطرم
طاق نسیان قامتم هرچند ازدوران شده‌است
ریشهٔ طول امل هر روز می‌گـردد زیـاد
ازخزان هرچند نخل قامتم لرزان شده‌است
چون کنم کفران نعمت، کز گرانیهای گوش
عالم پرشور برمن شهر خاموشان شده‌است
صبح محشر نیست گر موی سفید من، چرا
صائب اوراق حواسم نامهٔ پرّان شده‌است؟

۱۱۴۹

شکرما کوته‌زبان ازکثرت احسان‌شده‌است / برگ این‌نخل‌برومند ازثمر پنهان‌شده‌است
دست از دامان دلهای پریشان برمدار / روبه‌دریا می‌رودابری‌که بی‌باران‌شده‌است
می‌تراود از در و دیوار او نقش مراد / خانهٔهرکس‌که‌چون‌آیینه بی‌دربان‌شده‌است
روزگار غفلت ما می‌رود چون برق و باد / کشتی‌ما ازگرانباری سبك‌جولان‌شده‌است
می‌کشد درجسم، جان از پاکدامانی عذاب / مصر بریوسف زعصمت تنگ‌چون‌زندان‌شده‌است
سیل بی‌زحمت به‌دریا می‌برد خاشاك را / باخرام‌او، برون‌رفتن زخودآسان‌شده‌است
باضعیفان پنجه کردن نیست کار سرکشان / آتش از خاشاك مابسیارروگردان‌شده‌است
نیست زر در آستین غنچه و دامان گل / تاکدامین‌سرودرگلزاردست‌افشان‌شده‌است
از رگ تلخی، میان باده بی‌زنّار نیست / درزمان چشم او عالم فرنگستان‌شده‌است

می‌خورد تیر حوادث را به جای نیشکر
هرکه‌صائب برسرخوان‌فلك‌مهمان‌شده‌است

۱۱۵۰

ازشکوه‌عشق،میدان‌تنگ‌برهامون‌شده‌است / دامن‌صحرا زیك دیوانه پرمجنون‌شده‌است
می‌کنم چون موج در آغوش دریا پا دراز / تا عنان اختیار ازدست‌من بیرون‌شده‌است
سرکشی ازبس‌که زین‌وحشی‌نگاهان‌دیده‌ام / باورم ناید که آهو رام با مجنون‌شده‌است
شانهٔ شمشاد را دست نگارین می‌کند / بس‌که‌درزلف گرهگیرتودلهاخون‌شده‌است
نیست در روی زمین از بیغمی آثار درد / چهرهٔزرّین‌نهان‌درخاك‌چون‌قارون‌شده‌است
زانقطاع فیض، کوتاه‌است ایام خزان / دولت‌فصل‌بهار ازفیض‌روزافزون‌شده‌است
جلوهٔ همکار می‌بندد زبان لاف را / در زمان قامت او سرو ناموزون‌شده‌است

همچو داغ‌لاله چسبیده‌است صائب برجگر
آه‌ما ازبس‌که نومیدازدرگردون‌شده‌است

۱۱۵۱

ابر رحمت بادل ودست گهربار آمده‌است / چشم‌پل‌روشن،که‌آب‌امسال‌سرشارآمده‌است
می‌زند جوش پریزاد از ریاحین بوستان / کاروان‌درکاروان‌یوسف به‌بازارآمده‌است
درحریم باغ، خاری بی‌گل بی‌خار نیست / جوش خون لاله تامژگان دیوارآمده‌است

بس‌که مرغان چمن بدمستی ازحد می‌برند / گل زشبنم باهزاران چشم بیدارآماده‌است
رخنهٔ دیوارها چاك گریبان گل است / هرسرخاری چو مژگان گهربارآمده‌است
ازشکوفه هرخیابان کهکشانی گشته‌است / صد هزاران اختر مسعود سیّارآمده‌است
از فروغ لاله‌وگل گشته یك‌چشم پرآب / هرکه‌چون‌شبنم‌به‌سیرباغ‌وگلزارآمده‌است
بوستان را در کنار شاخ از هر بلبلی / عیسیی در مهد پنداری به‌گفتارآمده‌است
سبزه‌ها چون‌فوج طوطی از زمین برخاسته‌است[1] / ازشکوفه شاخه‌ها دست شکربارآمده‌است
سنگ‌را از جا درآورده‌است شور نوبهار / کوه چون‌کبك از سبکروحی به‌رفتار آمده‌است
از گل ابر آسمان یك‌دامن پرگل‌شده‌است / کان‌لعل ازهر رگ سنگی‌پدیدارآمده‌است
از هجوم لاله‌وگل، برسر دیوار، خار / چون زبان مار زنهاری به‌زنهارآمده‌است
ازشفق‌خورشیدتابان‌کاسه درصهبازده‌است / صبح از مستی برون‌آشفته‌دستارآمده‌است
خاك‌هرگنجی‌که‌دردل‌داشت‌بیرون‌داده‌است / صبح‌محشرگویی‌ازگلشن پدیدارآمده‌است
کلك گوهربار صائب تا نواپرداز شد
خون به‌جای‌ناله بلبل را زمنقار آمده‌است

۱۱۵۳

بلبل رنگین‌نوایی برسر کار آمده است / آب‌ورنگ تازه‌ای برروی‌گلزارآمده‌است
وقت‌گلشن‌خوش‌که‌گلریزان ابررحمت‌است / چشم‌پل‌روشن‌که‌آب‌امسال‌سرشارآمده‌است
دست سرو بوستان، دست تیمّم کرده بود / این‌زمان‌ازهر رگش‌ابری‌پدیدارآمده‌است
عندلیبان در تلاش تنگنای غنچه‌اند / بلبل خوش‌نغمه‌ای‌گویا به‌گلزارآمده‌است
آبِ مروارید آورده است چشم جوهری / گوهر بی‌قیمت ما تا به بازارآمده‌است
رنگ نتوانم زغیرت دید بر روی شفق / تاسرخورشید درکویش به‌دیوارآمده‌است
حجّت قاطع بود بر پاکی دامان گل / این‌که در مهدقفس بلبل به‌گفتارآمده‌است
می‌تواند چنگ در فتراك زد خورشید را / ازتعلّق‌هرکه چون‌شبنم سبکبارآمده‌است
فرصت پیچیدن دستار، مستان را نداد / درچه‌ساعت‌گل نمی‌دانم به‌گلزارآمده‌است
نیشکر مُهرخموشی[2] برزبان خود زده‌است
کلك شکّربار صائب تا به‌گفتار آمده‌است

۱ـ س، م: برخاسته. ۲ـ د: بند خموشی.

۱۱۵۳

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است / نقش‌پایی چند ازآن‌طاوس برجامانده‌است
در بساط من ز عنقای سبك پرواز عمر / خواب‌سنگینی چوکوه‌قاف برجامانده‌است
نیست از چشم‌ودل بینا مرا جز دردوداغ / ظلمت‌ازخورشیدوخفاش‌ازمسیحامانده‌است
می‌کند از هرسو مویم سفیدی، راه مرگ / پایم ازخواب‌گران درسنگ‌خارامانده‌است
چون نسایم دست برهم، کز شمار نقد عمر / زنگ افسوسی به دست بادپیمامانده‌است
نیست در دستم بجز افسوس از عمر دراز / سوزنی از رشتهٔ مریم به‌عیسی‌مانده‌است
نوبت پرواز از بالم به چشم افتاده است / طوطیم چون سبزه عاجز درته‌پامانده‌است
نیست جز طول امل درکف مرا از عمرهیچ / از کتاب من همین شیرازه برجامانده‌است
مشت‌خاشاکی‌است برجامانده ازسیلاب‌عمر / در دل من خار خاری کز تمنّامانده‌است

مطلبش از دیدهٔ بینا، شکار عبرت است
ورنه صائب‌را چه پروای‌تماشا مانده‌است؟

۱۱۵۴

مردمی درطینت اهل جهان کم مانده‌است / صورت بی‌معنیی بر جا ز آدم‌مانده‌است
نام شاهان از اثر در دور می‌باشد مدام / شاهداین‌گفتگوجامی‌است‌کزجم‌مانده‌است
بی‌سخن بر دامن پاکش گواهی می‌دهد / نسخه‌ای‌کز روی‌شرم‌آلود مریم‌مانده‌است
خرد مشمر جرم را کزخوردن‌گندم به‌خلد / سینهٔ چاکی به فرزندان آدم‌مانده‌است
نام باقی در زوال مال فانی بسته است / کز سخاوت بر زبانها نام حاتم‌مانده‌است
ای که می‌پرسی ز صحبتها گریزانی چرا / در بساطم وقت ضایع‌کردنی کم‌مانده‌است

عام گردیده است بیدردی میان مردمان
حرفی‌از دردسخن صائب به‌عالم مانده‌است

۱۱۵۵

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است / مدّ احسان هرقدر باشد رسا زیبنده‌است
نقدجان‌را مصرفی‌چون خاك پای‌یار نیست / سرو را آب‌روان در زیر پا زیبنده‌است
خوشنما باشد شراب لعل در جام بلور / پنجهٔ سیمین خوبان را حنا زیبنده‌است
ماه در ابر تُنُك جولان دیگر می‌کند / سرو سیمین را قبای ته‌نما زیبنده‌است

از کریمان هر قدر لطف و تواضع خوشنماست — سرکشیّ و بی‌نیازی از گـدا زیبنده‌است
سبزهٔ امّید خشك از ابـر بی‌بـاران شود — در لباس شرم عرض مدعـا زیبنده‌است
پرده‌پوشی می‌کنـد دولت سر بی‌مغز را — استخوان در سایهٔ بـال هما زیبنده‌است
می‌نماید تیغ غیرت جوهر خود در نیـام — فقر را در آستین دست دعا زیبنده‌است
تا هوا را اهل‌دولت زیردست خود کنند — پایهٔ تخت سلیمان بـر هـوا زیبنده‌است
صفحه‌های ساده را مسطر بود نقش مراد — بـر تـن درویش نقش بوریا زیبنده‌است

صائب از زرّین‌کلاهان خاکساری خوشنماست
شاخ نرگس را نظر بر پشت پا زیبنده است

۱۱۵۶

خاکساری از بزرگان جهان زیبنده است — با زمین، افتادگـی از آسمان زیبنده‌است
از شکستن می‌فزاید رتبـهٔ طـرف کـلاه — سر به‌پیش انداختن از سرکشان زیبنده‌است
درخزان سهل است با نظّارگی حسن‌سلوك — تازه‌رویی در بهـار از باغبان زیبنده‌است
مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگـی — چرب‌نرمی بیشتر از استخوان زیبنده‌است
کوهسار از خندهٔ بیجای کبك ازجا نرفت — بردبـاری از بزرگـان جهان زیبنده‌است
هرکه را برخاك راه‌انداخت، سازد سربلند — دعوی گردن‌فـرازی از سنان زیبنده‌است
آنقدرها کز سخن باشد بلندی خوشنمـا — کوتهی در دعوی از تیغ‌زبان زیبنده‌است
از درشتیهای سوهان تیغها گردند نـرم — سربسر پست و بلنـد این‌جهان زیبنده‌است
می‌شود ساحل ز جزر و مدّ دریا قدردان — بخل و احسان هردو ازپیرمغان زیبنده‌است
از خموشی قدرت گفتار گردد مایـه‌دار — در مقام خودسکون ازکاروان زیبنده‌است
باده در جام بلورین جلوهٔ دیگـر کنـد — خون ما بر گردن سیمین‌بران زیبنده‌است
طاعت‌ازپیران،رعونت‌ازجوانان‌خوشنماست — راستی در تیر چون خم‌درکمان زیبنده‌است
خشکی از سرپنجهٔ مرجان اگر بیرون بـرد — لاف تردستی ز بحـر بیکران زیبنده‌است
گر نبندد برزمین چون سایه‌نقش‌ازجلوه‌اش — لاف رعنایـی ز سرو بوستان زیبنده‌است

صائب از رنگین‌کلاهان ترك دعوی خوشنماست
غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

۱۱۵۷

آن‌که ما سرگشتهٔ اوییم در دل بوده است — دوری ما غافلان از قرب منزل‌بوده‌است

ما عبث در سینهٔ دریا نفس را سوختیم / گوهر مقصود در دامان ساحل‌بوده‌است
ما ز هجران ناله‌های خویش می‌پنداشتیم / چون جرس فریادماازقرب‌محمل‌بوده‌است
ما عبث دل را به زیر آسمان می‌جسته‌ایم / این‌سپند شوخ در بیرون محفل‌بوده‌است
داد از قید جهان زنجیر، آزادی مرا / شاهراه کعبهٔ مقصد سلاسل‌بوده‌است
تادلم خون‌گشت، سیر چرخ بی‌پرگار شد / سیر این پرگارها بر نقطهٔ دل‌بوده‌است
تا گرفتم رخنهٔ دل را، جهان تاریك شد / روشنی این خانه را از رخنهٔ دل‌بوده‌است
زیر مرهم می‌شناسد حال داغ ما که چیست / هرکه را آیینه پنهان درته گل‌بوده‌است
چشم او صائب مرا ازعقل ودین بیگانه‌کرد
دوستی با می‌پرستان زهر قاتل بوده‌است

۱۱۵۸

تنگ‌خلقی شعلهٔ دوزخ سرشتی بوده‌است / جبهه واکرده صحرای بهشتی‌بوده‌است
اعتباری را که در خوبی سرآمد گشته بود / ما به‌چشم عاقبت دیدیم زشتی‌بوده‌است
دور باش صد بلا گردید درد و داغ عشق / غوطه خوردن در دل آتش‌بهشتی‌بوده‌است
درسر زاهد بغیراز خودپرستی هیچ نیست / این کدوی پوچ، قندیل کنشتی‌بوده‌است
از لحد خوابش‌نگرددتلخ چون تن‌پروران / بستر و بالین هرکس خاك‌وخشتی‌بوده‌است
شور لیلی ازسر مجنون به‌جان‌دادن نرفت / پیچ‌وتاب عشق، خط سرنوشتی‌بوده‌است
چرخ مینایی که عقل پیر یك‌دهقان اوست / از سواد بیکران عشق، کشتی‌بوده‌است
قامتش‌خم‌گشت‌ونگذاردقدم در راه‌راست
راستی صائب عجب‌غفلت‌سرشتی‌بوده‌است

۱۱۵۹

هر غباری گَردهٔ چابك‌سواری بوده‌است / هر سر خاری‌خدنگ‌جان شکاری‌بوده‌است
لاله کز خون‌جگر امروز ساغر می‌زند / بر سریر کامرانی تاجداری‌بوده‌است
تا شدم حیران، ندیدم بیقراری رابه‌خواب / وادی حیرت عجب دارالقراری‌بوده‌است
سایه از سیل گرانسنگ حوادث ایمن‌است / خاکساری‌سخت‌مستحکم حصاری‌بوده‌است
غنچهٔ این باغ دلگیری نمی‌داند که چیست / خارخار دل عجب باغ وبهاری‌بوده‌است
عمر جاویدان کمند نارسای موج اوست / وسعت مشرب‌چه بحر بی‌کناری‌بوده‌است

گرد ما را محنت ایام نتوانست یافت بی‌وجودی طرفه ملك بی‌کناری بوده‌است
در زمان عشق ما کفرست، ورنه پیش‌ازین گاه‌گاهی رخصت بوس وکناری بوده‌است
تا نبردم‌سربه‌جیب‌خود، ندیدم عیب‌خویش سینهٔ روشن عجب آیینه‌داری بوده‌است
بسر نمی‌دارد نظر از لعل میگون‌بتان
صائب ما طرفه رند میگساری بوده‌است!

۱۱۶۰

اشك‌ریز از مالش‌چرخ دغا آسوده است خوشهٔ پروین زرنج آسیا آسوده است
تا خط بغداد جامم هست در مدّ نظر سبحه پندارم بـه‌خاك کربلا آسوده است
تا نیاید پابه سنگت، ازوطن بیرون میا دانه تا درخوشه‌است ازآسیا آسوده است
ما چوخار از هر سر دیوار گردن می‌کشیم شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است
درع داودی است در راه طلب، افتادگی از غم خار مغیلان نقش‌پا آسوده است
در حباب بحر اشك ما به‌چشم کم مبین در ته هر قبه‌ای صد ناخدا آسوده است
تا تو گلبانگی زلب صائب نمی‌آری برون
عندلیب باغ جنّت از نوا آسوده‌است[1]

۱۱۶۱

آسمان از شور دلهای کباب آسوده است کوه‌تمکین‌خم‌از جوش‌شراب‌آسوده‌است
صبح محشر بی‌سبب ما را به‌دیوان می‌کشد خودحساب‌ازپرسش‌روزحساب‌آسوده‌است
دل نسوزد عشق را بر گریه‌های آتشین آتش ازاشك جگرسوزکباب‌آسوده‌است
عشق را پروای چشم عیبجوی عقل نیست ازگزند چشم خفّاش،آفتاب‌آسوده‌است
با تهی‌چشمان ندارد اضطراب عشق کار از پریدن حلقهٔ چشم رکاب‌آسوده‌است
از خیال آسوده گردد دیدهٔ ارباب فکر دیدهٔ اصحاب‌غفلت گرزخواب‌آسوده‌است
کهنه اوراق دل ما قابل ترتیب نیست از غم‌شیرازه کردن این کتاب‌آسوده‌است

۱ـ ل اضافه دارد:

درته یك پیرهن با بوی یوسف خفته است از شتاب پیرکنعانی صبا آسوده است
حدّ گل باشدکه برمن خندهٔ قهقه زند؟ درحریم این چمن نبض صبا آسوده است
روزگاری پرده دار دختر رز بوده است دست تاك ازمنّت رنگ حنا آسوده است

هرکه‌ما را ایمن از بیدادگردون‌دید، گفت این‌هوا را بین‌که‌درقصرحباب‌آسوده‌است
در شبستانی که من محو تجلّی گشته‌ام نبض سیمابش زموج اضطراب‌آسوده‌است
کار خار پـا کند زر در کف دریـادلان چون ندارد گوهری درکف سحاب آسوده‌است*
نیست حاجت حسن ذاتی رابه‌خال عارضی
این غزل صائب زداغ انتخاب آسوده است

۱۱۶۲

ازکواکب آسمان روی حجاب آلوده‌است از شفق آفـاق لبهای شراب آلوده‌است
بـادهٔ ممـزوج مـی بایـد دل بیمـار را سازگار عاشقان لطف عتاب آلوده‌است
گل‌که دامان خود ازشبنم نمازی‌کرده‌است در حریم شرم، داماں شراب‌آلوده‌است
می‌زند ازشادمانی،جوش ِ می خون‌در دلم تاکه‌دست‌ولب به‌خون‌این‌کباب‌آلوده‌است؟
در خطرگاهی‌که ما کشتی‌درآب افکنده‌ایم تیغ هرموجی‌به‌خون صدحباب‌آلوده‌است
هیچ صافی درجهان آب‌وگل بی‌دُرد نیست از یتیمی، آب درگوهر تُراب‌آلوده‌است
در ره‌خوابیدهٔ‌مطلب،که‌بیداری‌است‌خواب هر سر مو بر تنم مژگان‌خواب‌آلوده‌است
دود خط در پـردهٔ فانوس گردد جلوه‌گر بس‌که‌شمع عالم‌افروزش حجاب‌آلوده‌است
دستگاه غفلت هرکس به‌قدر جاه اوست دولت بیدار، اینجا پای‌خواب‌آلوده‌است
مستی فردای ما، امـروز می‌بخشد خمار برق تیغ انتقام از بس شتاب‌آلوده‌است
خنده مهرشبنم ازلب برگ گل‌را برنداشت مست شد یار وهمان‌حرفش حجاب‌آلوده‌است
هرشب عیدش به‌صبح ماتمی آبستن است عیش روپوش جهان، موی خضاب آلوده‌است
می‌رسد سامان اشك وآه‌ما صائب زغیب
آتش رخسار ساقی تا به‌آب آلوده است

۱۱۶۳

دوستیهای جهان باریو ورنگ آلوده است شهد این‌مکّار باچندین‌شرنگ‌آلوده‌است
دامن ازخون‌شهیدان چیدن‌ازانصاف‌نیست کزشفق‌خورشیدهم‌دامن‌به‌رنگ‌آلوده‌است
سعی کن نامی درین عالم به گمنامی برآر ورنه هرنامی‌که هست‌اینجا به‌ننگ‌آلوده‌است
بـادهٔ ممـزوج مـی بایـد دل بیمار را سازگار طبع عاشق‌صلح‌جنگ‌آلوده‌است
دختر رز را مکن زنهـار صاحب اختیـار کاین سیه‌رو نام‌مردان‌رابه‌ننگ‌آلوده‌است

بر سر جوش است دیگر خون حشر انتقام	تاکه ازخون‌ضعیفان بازچنگ‌آلوده‌است؟
از خدنگ او چرا دل‌می‌کند پهلو تهی؟	گرنه ازخون رقیبان‌آن‌خدنگ‌آلوده‌است
جود بی منت مجو ازکس‌که خورشیدبلند	از فروغ خود به‌خون رخسار سنگ‌آلوده‌است
بی‌شفق هرگز بساط چرخ خشم‌آلود نیست	دایم ازخون‌چنگ‌ودندان‌پلنگ‌آلوده‌است*
کی دل بیتاب را مانع زرفتن می‌شود؟	وعدهٔ صلحی‌که باصدعذرلنگ‌آلوده‌است*

عاشقان صائب بلا گردان معشوق خودند
زین سبب بال‌وپرطوطی به‌زنگ آلوده‌است

۱۱٦٤

من نمی‌گویم زگلزارت‌کسی‌گل‌چیده است	رنگ‌آن‌سیب زنخدان اندکی‌گردیده‌است
شمع‌خامش،شیشه‌خالی،جام‌عشرت سرنگون	عرصهٔ بزم تو، میدان شبیخون‌دیده‌است
چشمهٔ سوزن محیط بحر نتواند شدن	در دل‌تنگم‌شکوه عشق‌چون گنجیده‌است؟
نیست شیرین‌استخوان ماچوگوهربی‌سبب	قطرهٔ ما سالها تلخی ز دریا دیده‌است
حسن‌هر خاری‌درین‌گلزار برجای خودست	چون‌زمژگان‌مو به‌چشم‌افتدبلای‌دیده‌است
مگذر ازچشم تر ما این‌چنین‌دامن‌کشان	شبنم ما پنجهٔ خورشید را تابیده‌است

کلك صائب تا رقم‌پرداز شد، دست صبا
داستان زلف را بریکدگر پیچیده است

۱۱٦۵

مهربانی از میان خلق دامن چیده‌است	از تکلف، آشنایی برطرف گردیده‌است
وسعت ازدست ودل‌مردم به‌منزل رفته‌است	جامه‌ها پاکیزه ودلها به‌خون غلطیده‌است
در بساط آفرینش یك دل بیدار نیست	رگ زغفلت در تن مردم ره‌خوابیده‌است
رحم‌وانصاف‌ومروت ازجهان‌برخاسته‌است	روی دل از قبلهٔ مهر ووفا گردیده‌است
پردهٔ شرم وحیا، بال وپر عنقا شده‌است	صبر از دلها چو کوه قاف دامن‌چیده‌است
نیست غیراز دست‌خالی‌پرده‌پوشی سرو را	خار چندین‌جامهٔ رنگین‌زگل پوشیده‌است
موج دریا سینه بر خاشاك می‌مالد زدرد	رشته سرتا پای درگوهر نهان‌گردیده‌است
گوهر وخرمهره‌دریك سلك‌جولان‌می‌کنند	تاروپود انتظام از یکدگر پاشیده‌است
بلبلان را خار درپیراهن‌است از آشیان	بستر گل، خوابگاه شبنم نادیده‌است

هر تهیدستی ز بی‌شرمی درین بازارگاه / در برابر ماه کنعان را دکانی چیده‌است
تر نگردد از زر قلبی که در کـارش کنند / یوسف بی‌طالع ما گرگ باران دیده‌است
خاطر آزاد ما از دور گردون فارغ است / شیشهٔ افلاك را بر طاق نسیان چیده‌است
در دل مـا آرزوی دولت بیـدار نیست / چشم‌ما بسیارازین خواب‌پریشان‌دیده‌است
اختر ما را کجا از خاك خواهد برگرفت؟ / آن‌که روی مهر تابان برزمین مالیده‌است
بر زمین‌آن‌کس‌که‌دامان‌می‌کشیدازروی‌ناز / عمرها شد زیر دامان زمین خوابیده‌است
گر جهان زیر و زبر گردد، نمی‌جنبد زجا
هرکه صائب پا به دامان رضا پیچیده است

۱۱۶۶

دربهشت است آن‌که چشمش ازجهان پوشیده‌است / بر سر گنج است پایی کزطلب‌خوابیده‌است
گوشهٔ عزلت زصحبتها مرا دلسرد کـرد[۱] / خاك ساحل توتیای‌چشم طوفان‌دیده‌است
دل‌که‌چون‌سی‌پاره‌ازکثرت‌پریشان‌گشته‌بود / جمع‌گردیده‌است تاصحبت‌زهم‌پاشیده‌است
آرزو را در دل هرکس‌که برق‌عشق‌سوخت / فارغ از نشوونما چون‌موی‌آتش‌دیده‌است
حسن مغرور تو بی‌پرواست، ورنه آفتاب / در دل هر ذرّه از کوچکدلی‌گنجیده‌است
زان زعرض حال خاموشم که خوی تند او / روی آتش را مکرّر بر زمین مالیده‌است
کرد هرکس را که چشم عاقبت‌بین تربیت / در ترازوی قیامت خویش را سنجیده‌است
از زروسیم است صائب برگ‌عیش‌ممسکان
سکّه‌خندان‌است‌تا برسیم‌وزرچسبیده‌است

۱۱۶۷

آن‌که بزم می‌پرستان را پریشان چیده‌است / مجلس ارباب دانش را بسامان‌چیده‌است
مدّت عمر ابد یك آب خوردن بیش نیست / خضر خوش‌هنگامه‌ای بـرآب حیوان چیده‌است
خار تهمت لازم دامان پـاك افتاده است / نه همین‌درمصر این‌گل ماه‌کنعان‌چیده‌است
آن که می‌ریزد به‌خاك راه می را بی‌دریغ / جام ما را بر کنار طاق نسیان چیده‌است
از فغانم نالهٔ زنجیر می‌آیـد بـه گـوش / در فضای سینهٔ من‌بس‌که پیکان‌چیده‌است
کو خطمشکین‌که این‌هنگامه را برهم‌زند؟ / خوش دکانی برخود آن زلف پریشان چیده‌است

۱ـ س، د: بیزارکرد، متن مطابق آ (خط صائب).

بوی خون می‌آید امروز از نوای بلبلان / تا کدامین سنگدل گل از گلستان چیده‌است
می‌تواند شد علم در وادی آزادگی / هرکه از باغ جهان چون سرو دامان چیده‌است
از خیابان بهشت آید برون پوشیده چشم / هرکه گل از رخنهٔ چاک گریبان چیده‌است
شوربختی بین که با این سینهٔ پرزخم وداغ / رو به هرجانب که می‌آرم نسکدان چیده‌است
آه ازان مغرور بی‌پرواکه با اهل هوس / مجلس می بر سر خاک شهیدان چیده‌است
چون تواند پای خود در دامن صحرا کشید؟ / هرکه چون صائب گلی از سنگ طفلان چیده‌است

۱۱۶۸

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده‌است / بوی گل دودی است درمغز صبا پیچیده‌است
سرو سیمین تو تا یکتای پیراهن شده‌است / برگ گل از غنچه خودرا درقبا پیچیده‌است
ازعرق هرحلقه‌چشم گریه‌آلودی شده‌است / تا سر زلفش دگر دست که‌را پیچیده‌است؟
بر لب آب بقا از تشنگی جان می‌دهد / دست هرکس راکه‌حیرت برقفا پیچیده‌است
در غبار خاطر ما، ناله‌های خونچکان / همچو بوی خون به‌خاک کربلا پیچیده‌است
می‌شمارد پردهٔ بیگانگی گلزار را / هر که از گل در نسیم آشنا پیچیده‌است
با تو ظالم در نمی‌گیرد فسون عجز ما / ورنه گوش آسمان را آه ما پیچیده‌است
پنجهٔ مومین ما سرپنجهٔ فولاد را / بارها از راه تسلیم و رضا پیچیده‌است
احتیاج استخوان بریکدگر خواهدشکست / نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده‌است
نیست صائب دامن افلاک رنگین از شفق / خون ما افلاک را بردست وپا پیچیده است

۱۱۶۹

هرکه چون‌جوهر زتیغ یار سرپیچیده‌است / تاروپود عمر را بر یکدگر پیچیده‌است
ازنفس چون‌چشم‌می‌گردد دهانم سرمه‌دار / بس‌که دود تلخ‌آهم درجگر پیچیده‌است
کیست در دامن‌کشد پای اقامت زیر چرخ؟ / کوه درجایی‌که دامن برکمر پیچیده‌است
رشتهٔ آه مرا در پردهٔ شبهای تار / فکرزلفش‌چون گره‌بریکدگر پیچیده‌است
نالهٔ من در دل سنگین آن بیدادگر / خندهٔ کبکی‌است‌درکوه‌وکمر پیچیده‌است
پرتو آن شمع از استغنا نمی‌افتد به خاک / ازکجا این‌شعله‌ام بر بال‌وپر پیچیده‌است؟

رفت از سختی زکف سررشتهٔ تدبیر مسن   راههای راست درکوه وکمر پیچیده‌است
می‌فزاید در غریبی قدر ارباب کمال   پا به دامان صدف بیجا گهر پیچیده‌است
از ضعیفی گرچه صائب در نمی‌آید به‌چشم
عالمی را دست‌آن موی‌کمر پیچیده‌است

۱۱۷۰

شوکت حسن تو بلبل را زبان پیچیده‌است   حیرت سرو تو دست باغبان‌پیچیده‌است
در لب پیمانهٔ پر می نمی‌گنجد صدا   در دل‌پرخون‌عاشق چون‌فغان‌پیچیده‌است؟
داغ، دست الفت ازدامان برگ‌لاله‌داشت   در سر ما دود سوداهمچنان‌پیچیده‌است
حسن معشوق حقیقی نیست در بند نقاب   دست مژگان ترا خواب‌گران‌پیچیده‌است
چون‌سرشك‌عاشقان‌منزل نمی‌داندکه‌چیست   جذبهٔ شوق‌که در ریگ‌روان‌پیچیده‌است؟
نارسایی در کمند پیچ وتاب عقل نیست   مصرع زنجیر ما سودائیان پیچیده‌است
لاله‌رخساری‌که ما را غوطه‌درخون‌داده‌است   غنچه از دلبستگانش‌یك زبان‌پیچیده‌است
دشمن‌از ماچون‌هراسد،صیداز ماچون‌رمد؟   ناوك تدبیر ما بیش‌از کمان‌پیچیده‌است
سر به‌صحرا داد حشر آسودگان خاك را   فکراو در کنج ما راهمچنان‌پیچیده‌است
بی‌تأمّل مگذر ازمکتوب ما صائب‌که‌شوق
در دل هر‌نقطه‌ای صد داستان پیچیده‌است

۱۱۷۱

چهره‌اش‌خندان وخطّ مشکبو پیچیده‌است   نامه واکرده است‌امّا گفتگوپیچیده‌است
دل زکافر نعمتی دارد تلاش وصل یار   ورنه چندین‌بوسه در پیغام‌اوپیچیده‌است
چون عرق خواهد نگاه عاشقان را آب‌کرد   پردهٔ شرمی که یار ما به رو پیچیده‌است
از نگاه گرم، آن موی میان از نازکی   بارها بر روی آتش‌همچو موپیچیده‌است
از کمند سایه چون آهوی مشکین می‌رمد   هرکه را از زلف‌اودرمغز بوپیچیده‌است
می‌شود کان بدخشان خاك راه ازسایه‌اش   بس‌که خون خلق برداماناوپیچیده‌است
اختیار ما بود با گریهٔ بی اختیار   بادهٔ پر زور ما دست سبوپیچیده‌است
بخیهٔ انجم نمی‌بندد دهان صبح را   سینهٔ ما را چه ناصح در رفوپیچیده‌است؟
چون گهر از عالم بالاست آب‌روی خلق   زاهد خشك ازچه چندین در وضوپیچیده‌است؟

درخور جولان ندارد عرصه‌ای، از زهد نیست / این که دست ما عنان آرزو پیچیده‌است
پیش چشم هرکه چون صائب مآل اندیش شد
در خزان چندین بهار تازه‌رو پیچیده‌است

۱۱۷۲ * (ك، مر، ل)

دل به‌سر رفته‌است تا آن نقش پا را دیده‌است / فرصتش بادا که محراب دعا را دیده‌است
می‌پرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود / شبنم ما در فنای خود بقا را دیده‌است*
ای غزال چین چه پشت چشم نازك می‌کنی؟ / چشم ما آن چشمهای سرمه‌سا را دیده‌است*
در پناه طرهٔ او گل ننازد چون به‌خویش؟ / بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده‌است*
از دم سرد حریفان کی شود افسرده دل[1]؟ / شمع ما پشت سر چندین صبا را دیده‌است*
شعلهٔ جوّاله را طعن گرانجانی زند / هرکه وقت رقص آن گلگون قبا را دیده‌است*
پشت دست ازپنجهٔ مرجان گذارد برزمین / بحر تا تردستی مژگان ما را دیده‌است
دام راه ما خشن‌پوشان نگردد موج صوف / چشم ما چین جبین بوریا را دیده‌است*
صائب این دل کز حریم سینه‌ام بی‌جا نشد
رفته ازجا تا اداهای بجا را دیده‌است*

۱۱۷۳

هر نظر بازی که آن لبهای خندان دیده‌است / برگ عیش عالمی در غنچه پنهان دیده‌است
از گریبان لعل را چون اخگر اندازد برون / تا لب لعل تراکان بدخشان دیده‌است
چون نسازد نالهٔ گرمش جگرها راکباب؟ / بلبل ما بارها داغ گلستان دیده‌است
زنگ ظلمت ازدل تاریك ما نتوان زدود / داغ چندین شمع روشن این شبستان دیده‌است
عقل کوته‌بین زبیم حشر می‌لرزد به‌خود / عشق در بیداری این خواب پریشان دیده‌است
از سواد شهر اگر رم می‌کند عذرش بجاست / گوشهٔ چشمی که مجنون ازغزالان دیده‌است
چون زنسیان یادکنعان رانیندازد به‌چاه؟ / این نوازشها که ماه مصر ازاخوان دیده‌است
آیهٔ رحمت شمارد پیچ وتاب مار را / هرکه چین منع از ابروی دربان دیده‌است
حال جان پاك را درقید تن داندکه چیست / هرکه ماه‌مصر را درچاه وزندان دیده‌است

۱ــ ك، مر، ل: از دم سرد رقیبان کی شوم... متن مطابق ضبط بهارعجم ومصطلحات‌الشعرا.

هرکه صائب آب زد بر آتش خشم وغضب
چون خلیل‌الله درآتش گلستان دیده‌است

۱۱۷٤

بیقراریهای جان را چشم‌تر پوشیده‌است
پیچ وتاب رشتهٔ ما راگهر پوشیده‌است[1]
می‌رود زخم نمایانش سراسر در جگر
تیغ ما هرچند درزیر سپر پوشیده‌است
بادبان از سادگی بر روی طوفان می‌کشد
آن‌که‌ما را آستین‌برچشم تر پوشیده‌است
در خور ما تلخکامان نیست تشریف وصال
ازشکر بادام تلخ ما نظر پوشیده‌است
مصرع برجسته خود را می‌نماید در غزل
پیچ وتاب زلف‌را موی‌کمر پوشیده‌است
از خدنگ یار، دلچسبی تراوش می‌کند
گرچه‌نی‌حسن‌گلوسوز شکر پوشیده‌است
نیست‌درمحفل‌سبکدستی، وگرنه‌همچوجام
درلب‌خاموش‌ما چندین خبر پوشیده‌است
از هجوم گریه در خاطر نگردد فکر وصل
شورش دریا مراچشم‌ازگهر پوشیده‌است
خواب برآیینه از نقش پریشان شدحرام
وقت آن‌کس‌خوش‌که از دنیا نظر پوشیده‌است
نیست ازکفران نعمت بی زبانیهای من
برگ این نخل برومند ازثمر پوشیده‌است
ازهجوم درد وغم آسوده می‌آیم به‌چشم
بیقراریهای رگ از نیشتر پوشیده‌است
چارهٔ من پردهٔ بیچارگیهای من است
در ته صندل مرا صد دردسر پوشیده‌است
آب از گوهر تراوش می‌کند بی‌اختیار
ورنه‌صائب‌چشم از عرض‌هنر پوشیده‌است

۱۱۷۵[2]

رتبهٔ آزادگی در بندگی پوشیده است
پلهٔ معراج در افکندگی پوشیده‌است
ابر رحمت را کند اشك ندامت مایه[دار]
آبروی عفو در شرمندگی پوشیده‌است
نیل چشم زخم می‌باید دل آزاده[را]
خطّ آزادی به‌داغ بندگی پوشیده‌است
چهرهٔ ماه از طمع داغ کلف دارد مدام
روسیاهی جمله درگیرندگی پوشیده‌است
برق را هرچند نتوان کرد پنهان زیر ابر
در سواد چشم او بازندگی پوشیده‌است
بوسه در لعل لب سیراب آن‌جان جهان
همچو جان بخشی در آب زندگی پوشیده‌است

۱ــ س، م، د، ك: بیچ‌وتاب رشته را آب‌گهر... ، متن مطابق آ، ن.
۲ــ ازحاشیهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی فرهنگ وهنر اصفهان (خطّ صائب).

دیدن داغ عزیزان لازم پایندگی است روی این‌ظلمت به‌آب زندگی پوشیده‌است
در کمینگاه خموشی می‌توان دریافتن آنچه ازآفات در گویندگی پوشیده‌است
بی‌رفیقان آب خوردن می‌دهد خجلت‌ثمر خضر را ازدیده‌ها شرمندگی پوشیده‌است
دولت وپایندگی باهم نمی‌گردند جمع برسکندر چشمه‌سار[زندگی] پوشیده‌است
روی خود را بعد مردن صائب ازشرم گناه
در نقاب خاك از شرمندگی پوشیده است

۱۱۷۶

رفتن گلزار کار مردم بیکاره است برگ عیش دردمندان از دل صدپاره‌است
با دل روشن زاسباب تنعّم فارغم بستر وبالین من چون لعل،سنگ‌خاره‌است
از دل عاشق مجو آرام در زندان تن این شرر درسنگ از بیطاقتی‌آواره‌است
ناز ونعمت حرص را بال وپر خواهش‌شود چهرهٔ سیراب، افزون تشنهٔ نظّاره‌است
می‌دواند آدمی را حرص برگرد جهان ورنه گندم‌سینه‌چاك‌ازبهر روزی‌خواره‌است
از دل بی‌آرزو کوه‌گران لنگر شدیم خواب طفلان باعث آسایش گهواره‌است
حرص هرکس راکه‌صائب‌نعل درآتش گذاشت
همچو قارون گر بود زیرزمین، آواره‌است

۱۱۷۷

بحث با جاهل نه کار مردم فرزانه است هرکه با اطفال می‌گردد طرف دیوانه است
از شجاعت نیست با نامرد گردیدن طرف روی گردانیدن اینجا حملهٔ مردانه است
ازنگاه خیره‌چشمان پردگی گشته‌است‌حسن شمع در فانوس از گستاخی پروانه اسب
بیغمان از می اگر شادی توقع می‌کنند دردمندان را نظر بر گریهٔ مستانه است
دانه‌ای کز دام گیراتر بوددر صید خلق پیش چشم خرده‌بینان سبحهٔ صددانه است
حسن عالمسوز بیتاب است در ایجاد عشق شعلهٔ جوّاله هم‌شمع‌است وهم‌پروانه است
زآسمانها رو به‌دل کن گر طلبکار حقی کاین صدفها خالی‌ازآن‌گوهر یکدانه است
حسن وعشق‌ازیك‌گریبان‌سربرون آورده‌اند شعلهٔ جوّاله هم‌شمع‌است‌وهم پروانه است
نیست بی فکر رهایی مرغ زیرك در قفس بلبل بیدرد ما در فکر آب ودانه است

ماتم وسور جهان صائب به‌هم آمیخته‌است
صاف‌ودُرد این‌چمن‌چون‌لاله‌یك‌پیمانه‌است

۱۱۷۸

این‌که روزی بی‌تردد می‌رسد افسانه است / پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه است
با هزاران‌عقدهٔ‌مشکل درین‌بستان چو سرو / دست را برهم نهادن سخت بیدردانه است
هیچ‌کس در پایهٔ خـود نیست کمتر از کسی / گنج دارد زیر پر تا جغد در ویرانه است
غفلت ارباب دولت را سبب در کار نیست / در بهاران خوابها مستغنی از افسانه است
گفتگو با جاهلان بی ادب از عقل نیست / هرکه‌می‌گرددطرف باکودکان،دیوانه است
زود گردون کامجویان را زسر وا می‌کند / چون‌فضول‌افتاد مهمان،بار صاحبخانه است
روی شرم‌آلود از خود آب بر می‌آورد / بـادهٔ گلـرنگ اینجـا شبنم بیگانه است
دیدهٔ حق‌بین نگردد روزی هر خودپرست / ورنه خرمنهای عالم جمله ازیك دانه است
حاصلش از رزق‌غیرازگردش بیهوده نیست / آسیا هرچند مستغرق درآب ودانه است
مطلب از سیر گلستان‌تنگدل گردیدن‌است / ورنه بـاغ دلگشای مـا درون خانه است
در گلستانی که میراب است چشم بلبلان / بـاغبان بیکارتـر از سبـزهٔ بیگانه است
کار ما از پنجـهٔ تـدبیر می‌گردد گـره / گرچه امیّد گشایش زلف را از شانه است

صائب از می بیغمان شادی توّقع می‌کنند
دردمندان را نظر بر گریـهٔ مستانه است

۱۱۷۹

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانـه است / خاك‌ما چون دُرد می درگوشهٔ‌میخانه‌است
جوش دل می‌آورد ما خاکساران را به‌وجد / مطرب ما چون خم می از درون‌خانه‌است
زاهدان را غافل از حق کرد اوصاف‌بهشت / چشـم بند کـودکان شیرینی افسانه‌است
پامنه بیرون زحدّ خود، سعادتمند بـاش / نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه‌است
وادی مجنون ندارد سخت جانی همچومن / سنگ طفلان پنبـهٔ داغ مـن دیوانه‌است
فیض بردن در رکاب نعمت آوردن بود / چون‌فضول‌افتادمهمان، مفت‌صاحبخانه‌است
پـردهٔ غفلت مبادا چشم بنـد هیچ‌کس! / در قفس هم‌مرغ ما در فکر آب ودانه‌است
کم‌به‌دست آید،طلب هرچند روزافزون‌بود / آشنا در عهد ما چون معنی بیگانه‌است

حسن خون عالمی می‌ریزد از بالای عشق ذوالفقار شمع از بـال وپـر پروانه‌است
خویش‌را بشناس‌تا در مغز داری نور عقل پی به‌گنج خود ببر تا ماه در ویرانه‌است
از بساط آفـرینش، دیـدهٔ بیـدار را هرچه غیراز خاك بـاشد بستر بیگانه‌است
نیست غیر از چـار دیـوار وجود آدمی آن‌که هم مارست وهم‌گنج است‌وهم ویرانه‌است
شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همّت مردانه[1] است

۱۱۸۰

گردش گردون به چشمم گردش‌پیمانه‌است عالم از کیفیّت حسن تو یك میخانه است
گرد سرگشتن به یاد می پرستان می‌دهد خطّ مشکینی که بر دور لب پیمانه است
گریه کردن را دلی می‌باید ازگل شادتر شاهد این‌حرف رنگین، گریهٔ مستانه است
ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می‌کشد سنگ طفلان کهربای مـردم دیوانه است
عالمی را نقطهٔ خـال لبش بیهوش کـرد نقل این مجلس به صد کیفیّت پیمانه است
بالش بخت مرا ریحان‌تر در کـار نیست خواب مخمل بی‌نیاز از منت افسانه است
صائب از من چند پرسی آشنای[2] کیستی؟
آشنارویی کـه دارم معنی بیگانـه است

۱۱۸۱

هرکه غافل را نصیحت می‌کند دیوانه است خواب غفلت برده را طبل رحیل‌افسانه‌است
نفس خائن زندگی را تلخ بر من کرده‌است وای‌بر‌آن‌کس‌که دزدش در درون‌خانه‌است
ماتم وسور جهان با یکدگر آمیخته است صاف‌ودُرد این‌چمن‌چون‌لاله‌یك‌پیمانه‌است
نیست در فکـر گلستان بلبل بیدرد مـا بس‌که در کنج قفس مشغول آب‌ودانه‌است
تا دهن‌بازست روزی‌می‌رسد ازخوان‌غیب عقـد دنـدانها کلید رزق را دندانه‌است
اختر اقبال بی‌برگـان بلند افتاده است هرکه‌راشمع وچراغی هست از پروانه‌است
هرچه غیراز نقطهٔ[3] وحدت درین دفتر بود دیـدهٔ بـالغ نظـر را ابجـد طفلانه‌است
حسن نتواند زفرمان سرکشیدن عشق را شمع بـا آن سرکشی زیـر پر پروانه‌است

۱ــ آ، پر، پو، ق، ل: همّت شاهانه.
۲ــ د: کآشنای.   ۳ــ آ، پر، ك: غیرنقطهٔ.

برنیاید زاهد ازفکر بهشت وجوی شیر نُقل خواب‌آلودگان شیرینی افسانه‌است
گوهر ارزنده‌ای گر هست آب تلخ را در بساط دلفریبی گریهٔ مستانه‌است
بلبلان در زیر پر سیر گلستان می‌کنند برگ عیش غنچه خسبان‌در درون‌خانه‌است
درمقام خویش هر زشتی بود صائب نکو
می‌برد چون خال دل تا جغد در ویرانه‌است

۱۱۸۲

شمع را بالین پر، بال وپر پروانه است بستر آسودگی خاکستر پروانه است
ازسپرداری است‌عاجز گرچه دست‌رعشه‌دار شمع را دست حمایت شهپر پروانه است
گرم برخور با هواداران که‌حسن شمع را نیل چشم زخم از خاکستر پروانه است
این زآتش می‌گریزد وان برآتش می‌زند شیر باآن زهره داغ جوهر پروانه است
می‌کند خورشید تابان ذرّه را اکسیر عشق گریهٔ شمع از فروغ منظر پروانه است
نیست فکر عاشق سرگشته آن بیباك را ورنه‌شمع از هر شراری رهبر پروانه است
پایهٔ عشق گرانقدرست بالاتر زحسن شمع با آن سرکشی زیر پر پروانه است
نیست از سوز محبّت بلبلان را بهره‌ای این شراب آتشین در ساغر پروانه است
نیست پروا عاشقان را از نگاه تلخ یار دودِ خشك شمع، ریحان تر پروانه است
حسن،فیضِ آبِ خضر ازعشق‌صائب‌می‌برد
بخت سبز شمع از چشم تر پروانه است

۱۱۸۳ * (مر، ل)

شوق دل دیگر به‌آب تیغ مژگان تشنه‌است آتش خاکسترآلودم به داماں تشنه‌است
چشمه‌سار خضر را زحمت مده ای باغبان خاك این‌گلشن به‌خون‌عندلیبان تشنه‌است*
از طراوت گرچه آب از عارض‌او می‌چکد سبزهٔ خطّش‌به‌خونریز شهیدان تشنه‌است*
چند ازآب خجالت تازه‌رو باشد کسی؟ گل به‌خون خود درآن‌چاك گریبان تشنه‌است*
بود تا در بزم یك هشیار، ساقی می نخورد
باغبان آبی ننوشد تا گلستان تشنه‌است

۱۱۸٤

دل میان‌چار عنصر تن به‌سختی داده‌ای‌است | دانهٔ در آسیای چارسنگ افتاده‌ای‌است
خردهٔ جان مقدّس در تن خاکی نهاد | موری‌ازدست‌سلیمان‌بر زمین‌افتاده‌ای‌است
نیست‌چون‌سرو وصنوبر حاصلش‌جز بار دل | در ریاض آفرینش هر کجا آزاده‌ای‌است
پیش ارباب بصیرت کز ته کار آگهند | گرمی این سرد مهران دوزخ آماده‌ای‌است
نیست حق جویندگان را دیدهٔ باریك‌بین | ورنه هرخاری درین وادی به‌مقصد جاده‌ای‌است

برسر حرف آورد صائب مرا دلهای پاك
چون قلم باغ وبهار من زمین ساده‌ای است

۱۱۸٥

بی‌غبار خط نگاهم توتیا گم کرده‌ای است | در ته ابر سیه ماه جلا گم‌کرده‌ای است
نیست‌هرکس راکه‌چشم‌خوش‌نگاهی درنظر | در سواد آفرینش آشنا گم‌کرده‌ای است
بوسهٔ لب تشنه در دور لب نوخط او | درسیاهی چشمهٔ آب بقا گم‌کرده‌ای است
هرکه را آسوده‌تر دانی درین وحشت‌سرا | زیر شمشیر حوادث دست وپا گم‌کرده‌ای است
تا چه باشد در بیابان طلب احوال ما | خضراینجا رهنورد رهنما گم‌کرده‌ای است
کار ما بی دست وپایان با خدا افتاده است | کشتی دریایی ما ناخدا گم‌کرده‌ای است
در بیابانی‌که چاه ازنقش پا افزونترست | عقل کوته‌بین‌ما کور عصا گم‌کرده‌ای است
پیش ارباب خرد گر کشتی نوح است عقل | در محیط عشق موج‌دست وپا گم‌کرده‌ای است
هرکه‌غافل گردد ازحق درجهان‌با این‌ظهور | مهر عالمتاب در نور سها گم‌کرده‌ای است
در تن خاکی، روان آسمان مشتاق ما | راه‌بیرون شد زگرد آسیا گم‌کرده‌ای است

هرکه از صاحبدلان درکعبه صائب رو کند
می‌توان‌دانست‌محراب دعاگم‌کرده‌ای‌است

۱۱۸٦

بی‌اجابت آه مرغ آشیان گم‌کرده‌ای است | ناله بی‌فریادرس تیر نشان‌گم‌کرده‌ای‌است
هر عزیزی راکه می‌بینم درین آشوبگاه | یوسف خوددرمیان‌کاروان‌گم‌کرده‌ای‌است
در نیابد هرکه چون پروانه ذوق سوختن | در دل دوزخ‌بهشت‌جاودان‌گم‌کرده‌ای‌است
هرکه در آغاز خط از گلرخان غافل شود | در بهاران عندلیب گلستان‌گم‌کرده‌ای‌است

این‌علف‌خواران که هریك جانبی دارند روی / گلهٔ در دامن صحرا شبان گم کرده‌ای است
بی‌نصیبان جستجوی رزق بیجا می‌کنند / نیست‌چون‌قسمت، طلب دست‌دهان گم کرده‌ای‌است
دل که در زلف پریشان تو می جوید قرار / در شب تاریك مرغ آشیان گم کرده‌ای است
رهنوردی را که نبود رهبر ثابت‌قدم / دربیابان طلب سنگ نشان گم کرده‌ای است
زیرگردون هرکه رامی‌بینم از صاحبدلان / دست‌وپا در زیرتیغ بی‌امان گم کرده‌ای است
در صراط‌المستقیم عشق، عقل خرده‌بین / در دل‌شب‌راه درریگ‌روان گم کرده‌ای است
هر دل بیدرد کز درد طلب افتاد دور / از نفس گیری درای کاروان گم کرده‌ای است
هرکه بهر دانه گردد گرد این سنگین‌دلان[1] / شاهراه آسیای آسمان گم کرده‌ای است
هر جوانمردی[2] که سرمی‌پیچد از فرمان‌پیر / درصف‌مردان‌کماندار کمان گم کرده‌ای است
آن‌که دارد موی آتش‌دیده را درپیچ‌وتاب / خویش راچون تاب درموی‌میان گم کرده‌ای‌است
هرکه غافل از ظهور حق بود در ممکنات[3] / بوی‌یوسف درمیان‌کاروان گم کرده‌ای است
هست درگم‌کردن خود،هست اگرآرامشی / هرکه خود را یافت مرغ‌آشیان‌گم کرده‌ای‌است

نیست هرکس راکه‌صائب نفس‌درفرمان‌عقل
بر فراز توسن‌سرکش عنان‌گم کرده‌ای‌است

۱۱۸۷

صبح ازخورشیدتابان دست بر دل‌مانده‌ای‌است / آفتاب‌ازصبح داغ‌درنمك‌خوابانده‌ای‌است
دانهٔ امیّد ما در عهد این بی‌حاصلان / در زمین‌کاغذین، تخم‌شرار افشانده‌ای‌است
شکوهٔ ما در زمان خوی آن بیدادگر / نامهٔ در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ای‌است
با تو ظالم برنمی‌آید، وگرنه آه من[4] / پنجهٔ زورآوران چرخ را پیچانده‌ای‌است
حلقهٔ جمعیّتی گر هست در زیر فلك / دیدهٔ بینایی ازوضع جهان‌پوشانده‌ای‌است
فتنهٔ آخر زمان در دور چشم مست او / شیشهٔ بی‌بادهٔ برطاق نسیان مانده‌ای‌است

کیست صائب‌با دل‌پرخون‌درین‌وحشت‌سرا؟
ازحریم قرب، بی‌تقصیر بیرون‌مانده‌ای‌است

۱ــ آ، پر، ق، ت، ك: این بی‌حاصلان ۲ــ س، م، د: هرجوان‌بختی ۳ــ همان نسخه‌ها: درکاینات.
۴ــ د: ما، متن مطابق س.

۱۱۸۸

بی‌جمالت مردمك آیینهٔ نزدوده‌ای است / بی‌تماشای تــو مژگان دستِ برهم‌سوده‌ای‌است
عاشقان را بی خرام قامت موزون تــو / سرو در مدّ نظر، شمشیرزهرآلوده‌ای‌است
ماه کز نظّاره‌اش چشم جهانی روشن‌است / پیش خورشید جمالت قلب روی‌اندوده‌ای‌است
همّت پیران جوانان را به‌مقصد رهنماست / بی کمان، تیر سبکرو پای خواب‌آلوده‌ای‌است

نیست غیراز دیدهٔ قربانیان، بی‌چشم زخــم
در همه‌روی‌زمین‌صائب اگرآسوده‌ای‌است

۱۱۸۹

با رخ خندان او گل‌چهرهٔ نگشوده‌ای‌است / برق با جولان شوخش پای خواب‌آلوده‌ای‌است
می‌کشد در خاك وخون نظّارگی رادیدنش / سبز تلخ‌من‌عجب شمشیر زهرآلوده‌ای‌است
گردش پرگارش از مرکز بود آسوده‌تر / عالم حیرت، عجایب عالم آسوده‌ای‌است
چشم عبرت‌بین به‌خواب‌نوبهاران‌رفته‌است / ورنه هربرگ خزانی دست بر هم سوده‌ای‌است
تلخکامیهای ما ازلب گشودنهای مــاست / ورنه پر شکّربود هرجالب‌نگشوده‌ای‌است
خاطر آسوده در وحشت‌سرای‌خاك نیست / هست درزیرزمین،اینجااگر آسوده‌ای‌است
جاده چون زنجیر می‌پیچد به‌پای رهروان / درپی این کاروان گویاقدم‌فرسوده‌ای‌است

در شبستانــی کــه من پــروانهٔ او گشته‌ام
دولت بیدار،صائب چشم خواب‌آلوده‌ای‌است

۱۱۹۰

قسمت‌ما[1] ازبهاران‌همچوگل‌خمیازه‌ای‌است / روزی بلبل زفریاد وفغان آوازه‌ای‌است
هرگلی را نوبهاری هست در بــاغ جهان / نــوبهار مــا نظربازان زروی تازه‌ای‌است
هر رگ ابری پی جمعیّت دُردی کشان / کز خزان پاشیده‌اند از یکدگر شیرازه‌ای‌است
همچوطوق قمری از سرو سهی‌دربوستان / قسمت ما زان‌قدرعنا همین خمیازه‌ای‌است
روی شرم‌آلود را گلگونه‌ای درکارنیست / چهرهٔ سیمین بران را شرم بهترغازه‌ای‌است
چشم بینش گر گشایی بر سراپای وجود / از برای حرف‌کم‌گفتن دهن‌اندازه‌ای‌است

۱ــ آ، پر: من، متن مطابق ق، ی، ك.

از خیال آسمان‌پیما بـه گلـزار سخـن
مبدعش صائب‌بود هرجا زمین تازه‌ای است

۱۱۹۱

لب چو گردد خالی ازعقد سخن، خمیازه‌ای است
چون نباشد گوهر دندان، دهن‌خمیازه‌ای است

جای عنبر را کف بی مغز نتواند گرفت
شام غربت‌دیده راصبح‌وطن‌خمیازه‌ای است

هاله را جز دست وداماں تهی ازماه نیست
قسمت آغوش ما زان‌سیمتن‌خمیازه‌ای است

گر به ظاهر دامن از دست زلیخا می‌کشد
ماه کنعان راشکاف پیرهن‌خمیازه‌ای است

از دهان تیشه هر زخمی‌که دارد بیستون
از خمار سنگداغ کوهکن‌خمیازه‌ای است

می‌شود ظاهر خمار زندگانی در لباس
مرده را چاك گریبان کفن‌خمیازه‌ای است

در هوای قدِّ رعنایش زطـوق فـاخته[1]
پای‌تا سر،سرو موزون‌چمن‌خمیازه‌ای است

مغتنم دان عهد خوبی راکه در دوران خط
خال، داغ حسرت‌وچاه‌ذقن‌خمیازه‌ای است

بی‌خطش‌شبنم‌به‌روی‌سبزه‌اشك‌حسرتی‌است
بی‌لب میگون‌او گل درچمن‌خمیازه‌ای است

چو نکمال ازقامت همچون خدنگ دلبران
با کمال محرمیّت رزق من‌خمیازه‌ای است

پیش عارف بی نگاه عبرت وبی حرف‌حق
رخنهٔ آفت بود چشم ودهن‌خمیازه‌ای است

دل دونیم است از خمار نکته‌سنجان نظم را
درمیان‌هر دومصراع‌ازسخن‌خمیازه‌ای است

صائب ازکوتاه‌دستی روزی ما چون لگن
از قدرعنای شمع انجمن خمیازه‌ای است

۱۱۹۲

زان قد نازآفرین در هر دلی‌اندیشه‌ای‌است
این نهال‌شوخ را در هر زمینی‌ریشه‌ای‌است

از سر ویرانـیم بگذر که از فرسودگـی
پای دیوار مرا هربرگ‌کاهی‌تیشه‌ای‌است

در خراباتی که ما دریاکشان می می‌کشیم
فتنهٔ آخر زمان آنجاکم ازته شیشه‌ای‌است

من‌که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم
سینه‌ام از تیرباران حـوادث‌بیشه‌ای‌است

عشق من صائب زقحط عاشقان در پرده‌ماند
می‌کندکارش‌ترقّی‌هرکه راهم‌پیشه‌ای‌است

۱ــ س، م، د، پو، ق، ك:طوق قمریان، متن مطابق آ، پر.

۱۱۹۳

شدچو عالمگیرغفلت، جاهل‌ودانایکی‌است / خانه چون تاریك شد بینا ونابینایکی‌است
نیست مجنون را زشور عشق پروای تمیز / گردباد ومحمل لیلی درین صحرایکی‌است
نیست تدبیر خرد را در جهان عشق کار / ناخدا وتختهٔ کشتی درین دریایکی‌است
زاختلاف ظرف، گوناگون نماید رنگ‌می / ورنه در میخانهٔ وحدت می حمرایکی‌است
ما نفس بیهوده می‌سوزیم در آه وفغان / سرکشی وعجزپیش حسن‌بی‌پروایکی‌است
گوشه‌گیرانند پیش کوته‌اندیشان سبك / ورنه شان‌کوه قاف‌وشوکت عنقایکی‌است
آه ما رعناترست از آه ماتم‌دیدگان / آنچنان کز جملهٔ شبها شب یلدایکی‌است
غافلان از کاهلی امروز را فردا کنند / ورنه‌پیش‌خودحساب‌امروز بافردایکی‌است
خرد را دیدن به‌چشم کم، نشان احولی‌است / پیش ارباب بصیرت قطره ودریایکی‌است
نیست صدر وآستانی خانهٔ آینه را / خار وگل راجای درچشم ودل‌بینایکی‌است
اختلاف رنگ، گل را برنیارد زاتحاد / با دو رنگی‌پیش‌یکرنگان گل‌رعنایکی‌است
شق کنند از تیغ صائب گر سر ماچون قلم / سر نمی‌پیچیم ازتوحید، حرف‌ما یکی‌است

۱۱۹۴

روی کار دیگران وپشت کار من یکی‌است / روز وشب در دیدهٔ شب‌زنده‌دار من یکی‌است
سنگ راه من نگردد سختی راه طلب / کوه وصحرا پیش سیل بیقرار من‌یکی‌است
خندهٔ کبك وصدای تیشه‌های دلخراش / در دل آسودهٔ کوه وقار من‌یکی‌است
نیست‌چون‌گل‌جوش‌من‌موقوف‌جوش‌نوبهار / خون منصورم،خزان ونوبهار من‌یکی‌است
قلب من گردیده از اکسیر خرسندی طلا / چهرهٔ زرّین وقصر زرنگار من‌یکی‌است
بی تأمّل بر نمی‌دارم قدم از جای خویش / خاروگل‌زآهستگی‌در رهگذر من‌یکی‌است
گرچه در ظاهر عنان اختیارم داده‌اند / حیرتی دارم که جبر واختیار من‌یکی‌است
ساده‌لوحی فارغ از ردّ وقبولم کرده‌است / زشت وزیبا در دل‌آیینه‌وار من‌یکی‌است
جوش‌گل غافل نمی‌سازد مرا زان گلعذار / گر شودعالم‌نگارستان، نگار من‌یکی‌است
نیست هر لخت از دل صدپاره‌ام جایی گرو / سکهٔ سیم وزر کامل عیار من‌یکی‌است
می‌برم چون چشم‌خوبان دل به‌هر حالت‌که هست / خواب وبیداریّ ومستیّ وخمار من یکی‌است

من که چون گوهر زآب‌خویش دریایی‌شدم ساحل خشك و محیط بیکنار من‌یکی‌است
می‌رباید کوه را چون‌کاه صائب سیل عشق
ورنه کوه قاف وصبر پایدار من یکی‌است

۱۱۹۵

دربهارستان‌یکرنگی[1] شراب‌وخون‌یکی‌است بلبل وگل، سرو وقمری، لیلی ومجنون‌یکی‌است
پردهٔ بینایی ما نیست تغییر لباس گردباد ومحمل لیلی‌درین‌هامون‌یکی‌است
نیست میزان تفاوت در میان عارفان اعتبار عنبر و کف در دل‌جیحون‌یکی‌است
طوطی هشیار از آیینه بیند پشت‌وروی کعبه و بتخانهٔ پیش‌دیدهٔ مجنون‌یکی‌است
جوش مستی هرحبابی‌را فلاطون کرده‌است ورنه در خمخانهٔ افلاك، افلاطون‌یکی‌است
ترجمان ما حجاب‌آلودگان بلبل بس‌است نامهٔ آشفتگان عشق را مضمون‌یکی‌است
شرم عشقم فارغ از شرم رقیبان کرده‌است صدحجابم‌بود درپیش‌نظر،اکنون‌یکی‌است
جوش‌حسن‌گلرخان چون‌گل دو روزی‌بیش‌نیست دربهارستان عالم‌حسن روزافزون‌یکی‌است
پیش ما خونابه نوشان صائب از جوش ملال
نیش‌ونوش وزهروتریاق وشراب‌وخون یکی‌است

۱۱۹۶

عمر شمع‌صبح ولطف بی‌بقای‌او یکی‌است عهدگل در زود رفتن باوفای اویکی‌است
گرچه درهرگوشه صدقربانی‌لب‌تشنه‌هست آن‌که زمزم‌سرزند از زیرپای اویکی‌است
هرکه‌را بر دست نقاش است چشم‌دوربین رتبهٔ بال و پر طاوس و پای اویکی‌است
مرکز برگرد سر گردیدن عالم شده است کعبهٔ قانع که در سالی قبای اویکی‌است
در حلاوتخانهٔ وحدت دویی را بار نیست قند شیرین‌کار وزهرجانگزای اویکی‌است
هرکه چون صائب‌کندقطع طمع‌از روزگار
درمذاقش لطف‌گردون‌وجفای‌اویکی‌است

۱۱۹۷

دوستی با کورفهمان حجت نادیدگی‌است وحشت ازفهمیدگان‌برهان نافهمیدگی‌است

۱ـ س، م، د: بیرنگی، متن مطابق ن، ك، ل.

در بساط آفرینش مردمان چشم را گر لباس فاخری باشد همین پوشیدگی است
دیدهٔ حق‌بین بود از هر دو عالم بی‌نیاز ترك دنیا بهر عقبی کردن از نادیدگی است
می‌کند بر فربهی پهلوی لاغر اختیار هرکه داند رنج باریك مه از بالیدگی است
مردم سنجیده از میزان نمی‌دارند باك خلق را اندیشه ازمحشر زناسنجیدگی است
گر ز ارباب کمالی سرمپیچ از پیچ‌وتاب کز تمامی، سرنوشت نامه‌ها پیچیدگی است
دشمن غافل ز زیر پوست می‌آید برون پای کاهل‌طینتان،سنگ رهِ خوابیدگی است
از شکفتن شد پریشان غنچه را اوراق دل انتهای خندهٔ بیجا زهم‌پاشیدگی است
هست صائب‌هرکسی‌را حدّ خود دارالامان
پا زحدّ خود برون‌ننهادن‌ازفهمیدگی است

۱۱۹۸

راحت کونین در زیر سر بیگانگی است هست اگر دارالامانی کشوربیگانگی است
از ریاض آشنایی خاطر خرّم مجوی این گل بی‌خار در بوم و بربیگانگی است
آشنایی هر نفس دارد خمار تازه‌ای بادهٔ بی‌دردسر در ساغربیگانگی است
آب‌وروغن‌را به‌هم پیوند دادن‌مشکل‌است آشناییهای بی‌نسبت سربیگانگی است
تا زخود بیگانه گشتم، رستم ازقید فلك رخنه‌ای‌گرداردازین‌زندان،دربیگانگی است
موج را سرگشته دارد آشناییهای بحر پشت ما بر کوه قاف از لنگربیگانگی است
قطع پیوند جهان با آشنایی مشکل است این بُرش درتیغ‌صاحب‌جوهربیگانگی است
دل چو باهم آشنا افتاد گو دیدن مباش دیده فرد باطلی از دفتربیگانگی است
فارغند از آشنایی آشنایان ازل آشناییهای رسمی مصدربیگانگی است
در کتاب آشنایی معنی بیگانه نیست این حدیث آشنا در دفتربیگانگی است
می‌توان معشوق را از راه‌وحشت رام کرد این می زود آشنا در ساغربیگانگی است
آشنایان محبّت منعمند از درد و داغ
سینهٔ بی‌داغ، صائب محضر بیگانگی است

۱۱۹۹

چشم‌ازخواب‌پریشان،چشمهٔ پرسنبلی‌است از دل صدپاره هر مژگان‌من‌شاخ‌گلی‌است
دردمندان ترا هر لخت‌دل، مه‌پاره‌ای است موشکافان ترا هر آه، مشکین‌کاکلی‌است

گرچه‌از یك‌خُم می ِ بیرنگ‌وحدت‌می‌کشند   در خرابات مغان هرشیشه‌ای راقلقلی‌است
پردهٔ گوش ترا کرده‌است غفلت آهنین   ورنه هرخاری درین‌گلشن،زبان بلبلی‌است
تـا اثـر ازنقش پای ناقهٔ لیلی بجـاست   دامن صحرا بر این دیوانه دامان‌گلی‌است
سیل هیهات است درآغوش پل لنگر کند   عمر سیل‌لاابالی، قامت خم‌چون پلی‌است
فکر رنگین تو صائب‌عـالمی را مست‌کرد
کلك سرمست‌ترا هر نقطه‌ای جام ملی‌است

۱۳۰۰

هر زمان‌در شهر بندعقل،سور وماتمی‌است   جز جهان عشق نبود گرجهان‌بی‌غمی‌است
دیدن خلق است‌بیماری ووادیدست نُکس   عید ونوروز از برای بی‌دماغان‌ماتمی‌است
رفته وآینده اهل حـال را منظور نیست   ازحیات جاودانی خضررا قسمت‌دمی‌است
هرکه‌در دریا شوداهل[1] بصیرت‌چون‌حباب   هر نظر محو جمالی، هرنفس درعالمی‌است
گفتگوی عشق را هرگوش نتواند شنید   نیست‌جزچاه‌ذقن،این‌راز را گرمحرمی‌است
حسن‌هیهات است‌نادم‌گردد ازخونخوارگی   می‌پردچشم‌ودل خورشید هرجاشبنمی‌است
از درشتیهای خط خوبان ملایم می‌شوند   ما جراحت‌دیدگان را خطّ مشکین مرهمی‌است
نقطهٔ موهوم کز خردی نمی‌آید به‌چشم   پیش چشم خرده‌بین ما سواد اعظمی‌است
بس‌که صائب دیدم از نادیدگان نادیدنی
زنگ بـر آیینهٔ طبعم بهـار خرّمی است

۱۳۰۱

خاك با این رتبهٔ تسکین، جناب آدمی‌است   چرخ‌با آن‌شان‌وشوکت‌در رکاب‌آدمی‌است
هر جمالی‌را نقابی، هرگلی را غنچه‌ای‌است   پردهٔ زنبوری گـردون ، نقاب‌آدمی‌است
نیست در مجموعهٔ افلاك‌با آن طول وعرض   از حقایق آنچه مثبت درکتاب‌آدمی‌است
نشأهٔ عشق الهـی را بـه‌انسان داده‌انـد   گردش‌این نه خم ازجوش‌شراب‌آدمی‌است
شاهد فرزندی آدم نه‌تنها صورت است   هرکه‌دارد حسن معنی درحساب‌آدمی‌است
با دل مجروح آدم کار دارد شور عشق   این نمك ازسینه‌چاکان کباب آدمی‌است
نیست انجم این‌که می‌بینی بر اوراق فلك   جبههٔ گردون عرق‌ریز از حجاب‌آدمی‌است

۱ــ ن: زاهل

وسعت مشرب عبارت‌ازفضای جنّت است چشمهٔ کوثر همین چشم پرآب‌آدمی‌است
نقش بر آب است پیش باددستیهای‌عشق عقل پرکاری که سرلوح‌کتاب‌آدمی‌است
رزق، خود رامی‌رساند هرکجا قسمت بود خندهٔ سرشار گندم بر شتاب‌آدمی‌است
دل منه بر مجمر زرّین گردون زینهار کاختر سیّاره‌اش اشك کباب‌آدمی‌است
آدمیّت حسن گندم‌گون پسندیدن بود هرکه باشداین مذاقش درحساب‌آدمی‌است
این‌جواب‌آن غزل‌صائب‌که ناصح گفته‌است
آفتاب بی زوالی در نقاب آدمی‌است

۱۲۰۲

هر دلی‌کز زلف‌جانان‌سر برآردکشتنی‌است ازحرم‌صیدی‌که‌پا بیرون‌گذاردکشتنی‌است
قطره از دریا چرا دارد سر خود را دریغ؟ زیر تیغ یار هرکس سر بخاردکشتنی‌است
صاحب اقبالی که پای خود به‌وقت اقتدار بر گلوی دشمن عاجز فشاردکشتنی‌است
روزگار بیغمی را، هرکه از ارباب درد از حساب زندگانی بر شماردکشتنی‌است
هرکه باری از دل مردم تواند برگرفت دست‌خودبرروی‌یکدیگرگذاردکشتنی‌است
طاعت خالص بود از خودنمایی بی نیاز آشکارا هرکه این‌ره را سپاردکشتنی‌است
هر سبکدستی که در فصل بهار زندگی تخم نیکی در دل مردم نکاردکشتنی‌است
هرکه بعداز عفو کردن، آشکارا ونهان جرم‌دشمن‌را به‌روی دشمن‌آردکشتنی‌است
حدّ هرکس چون‌حرم صائب‌حصار جان‌اوست
هرکه پا از حدّ خودبیرون‌گذاردکشتنی‌است

۱۲۰۳

تا نپوشیده‌است روی‌خال‌راخطدیدنی‌است تا نگردیده‌است صاحب تخم ریحان‌چیدنی‌است
می‌توان خواند از جبین باغبان حال چمن بیشتر از نامه دیدن رنگ‌قاصددیدنی‌است
هیچ کافر را الهی یار هر جایی مباد! سرگذشت بلبلان این چمن نشنیدنی‌است
وقت آن‌کس خوش‌که ازآغاز چشم‌خویش‌بست چون نظر از کار عالم عاقبت‌پوشیدنی‌است
می‌رود بر باد آخر چون زبیداد خزان بالب‌خندان‌سرخودهمچو گل‌بخشیدنی‌است
خوشه‌چین خرمن ناکشته بودن مشکل‌است در بهار زندگانی دانه‌ای پاشیدنی‌است
هرقدم چاهی‌است ازچشم حسودان‌پر زتیغ دامن‌ازخاك‌وطن چون‌ماه‌کنعان‌چیدنی‌است

نسخهٔ مغلوط در دیوان محشر باب نیست   چون‌قلم‌بر نسخهٔ‌اعمال خود گردیدنی‌است
تا بدانند از چه گلزاری جدا افتاده‌اند   یك دوگل زین بوستان از بهر یاران‌چیدنی‌است
دوست می‌دارند صائب عاشقان اغیار را
دست‌وپای باغبان‌بر بوی گل‌بوسیدنی‌است

۱۲۰۴

زیر پای سرو چون آب‌روان غلطیدنی‌است   گل به تردستی زعکس تازه‌رویان‌چیدنی‌است
گر لباس فاخری در عالم ایجاد هست   از گناه زیردستان چشم خودپوشیدنی‌است
پیشدستی‌کن،ازین تشویش‌خود را وارهان   جام پر زهر اجل چون‌عاقبت نوشیدنی‌است
از دم سرد خزان چون می‌رود آخر به باد   با لب خندان به‌گلچین سرچو گل‌بخشیدنی‌است
تا به‌کی‌دراستخوان‌بندی گدازی‌مغزخود؟   این طلسم استخوانی‌چون‌زهم‌پاشیدنی‌است
وقت‌خود ضایع‌مکن‌چون غافلان‌درچیدنش   چون بساط زندگانی عاقبت‌برچیدنی‌است
بر دل آزاده حسن خلق بند آهن است   ازگل بی‌خار بیش‌از خار دامن‌چیدنی‌است
نیست از بخت سیه دلهای روشن را ملال   دیدهٔ آیینه شبها ایمن از نادیدنی‌است
دل زاشك گرم خالی ساز هنگام صبوح
در زمین‌پاك،صائب تخم خودپاشیدنی‌است

۱۲۰۵

مدتی شدکزحدیث اهل دل‌گوشم تهی‌است   چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم‌تهی است
از دل بیدار واشك آتشین وآه گرم[۱]   دستگاه‌زندگی چون‌شمع‌خاموشم‌تهی‌است
دُرد تلخی درقدح دارم‌که کوثرداغ‌اوست   شیشهٔ‌دل‌گرچه‌ازصهبای سرجوشم‌تهی‌است
گرچه عمری شدبه‌دریا می‌روم‌دست وبغل   همچو موج ازگوهر شهوار[۲] آغوشم تهی‌است
سرگذشت روزگار خوشدلی ازمن‌مپرس   صفحهٔ خاطرازین خواب‌فراموشم‌تهی‌است
گفتگوی پوچ ناصح رانمی‌دانم‌که چیست   این‌قدر دانم‌که‌جای‌پنبه‌درگوشم‌تهی‌است!
خجلتی دارم‌که خواهد پرده‌پوش‌من‌شدن   گرچه ازسجّادهٔ تقوی برو دوشم‌تهی‌است
گرچه دارم دربغل‌چون هاله تنگ آن‌ماه‌را   همچنان‌ازشرم،جای‌او درآغوشم‌تهی‌است

۱ــ ن، ل: آه آتشین واشك‌گرم   ۲ــ ن، ل: گوهر مقصود.

می‌زنم لاف خودی صائب زبیم چشم زخم
ورنه از زنگ خودی آیینهٔ هوشم‌تهی‌است

۱۳۰۶ * (با، مر، ل)

بی محابا درمیان نازکش انداخت دست
ناخن شاهین زرشك بهله‌ام در دل شکست
قبله‌گاه من ، کلاه سرگـرانی کج منـه
طاق ابروی‌تو می‌ترسم‌نهد رو در شکست
سرگرانیهاش با افتادگان امـروز نیست
نقش ما با زلف‌او از روز اول‌کج نشست[1]
لشکر خط شهربند حسن را تسخیر کـرد
زلف‌او افتاده‌است‌اکنون‌به‌فکر کوچه‌بست
غنچه خواهد شد گل خمیازه‌ام ازفیض‌می
می‌کشدبر دوش‌من آخر سبوی‌باده دست
گوشهٔ ابروی استغنا چه می‌سازی بلند؟
می‌توان ازگردش‌چشمی خمارم راشکست
دست آلایش کشیدم صائب ازکام جهان
همّت من بس[2] بلند افتاده واین شاخ پست

۱۳۰۷

دل به نور شمع نتوان در گذار باد بست
ساده‌لوح‌آن‌کس‌که دل برعمر بی‌بنیادبست
می‌شود نام بـزرگان از هنرمندان بلند
طرف شهرت بیستون از تیشهٔ فرهادبست
رو به هر مطلب که آرد، می‌زند نقش مراد
صفحهٔ روییٔ‌که نقش از سیلی استادبست
پرده‌دار دیدهٔ عاشق حجاب او بس است
چشم ما را بی‌سبب آن غمزهٔ جلادبست
ناله کردن در حریم وصل، کافر نعمتی‌است
دربهاران عندلیب ما لب از فریادبست
می‌تراود حسرت آغوش از آغوش مـا
زخم را نتوان دهان از شکوهٔبیدادبست
کوه را از جا درآرد شوخـی تمثال حسن
نقش‌شیرین‌را به‌سنگ‌خاره‌چون‌فرهادبست؟
ناخن تدبیر سر از کار مـا بیرون نبـرد
این رگ پیچیده، دست نشتر فصّادبست
روزگار آن سبکرو خوش که مانند شرار
تا نظر وا کـرد، چشم ازعالم ایجادبست
چون توانم زیست ایمن، کز برای کشتنم
تیغ از جوهر کمر در بیضهٔ فولادبست
دل دونیم از درد چون شد، شاهراه‌آفت است
چون توان صائب ره غم بر دل ناشاد بست؟

۱ـ فقط با، ل: نقش ما و زلف او در (با: از)... تصحیح قیاسی.　　۲ـ با: پـّر

[۱۲۰۸]

هرکه دل در غمزهٔ خونریز آن جلّاد بست　　رشتهٔ جان بر زبان نشتر فصّادبست
سنگ اگر درمرگ عاشق‌خون نمی‌گرید،چرا　　بیستون از لاله نخل ماتم فرهادبست؟
رشتهٔ بیتابی غیرت اگر باشد رسا　　می‌توان بر چوب دست شانهٔشمشادبست
نالهٔ بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را　　چون‌جرس‌یك‌لحظه‌نتواند لب‌ازفریادبست
کرده‌ام لوح مزار خویش از سنگ فسان　　زنگ اگر ازخون‌من آن‌خنجر فولادبست
بال سیر شعلهٔ جوّاله بستن مشکل‌است　　نقش شیرین راچسان‌دربیستون‌فرهادبست؟
بر رخ بحر از نسیم آه سرد من حباب　　سخت‌تر صد پیرهن از بیضهٔ فولادبست
سرمه‌سا چشمی‌که‌من زان‌مجلس‌آرا دیده‌ام　　بر گلوی شیشه بتواند ره فریادبست
چون زبان مار، خار آشیانم می‌گزد　　تا در فیض قفس بر روی من صیّادبست
شمع‌را در وقت‌کشتن چشم‌بستن رسم‌نیست　　حیرتی دارم‌که چون چشم مرا جلادبست؟
بس‌که صائب ازنگاه عجز من خون‌می‌چکید[1]
دیدهٔ خود را به وقت کشتنم جلاد بست

۱۲۰۹

دل زوصل‌دوست‌طرف‌ازچشم‌خون‌آلودبست　　در صدف ازاشك نیسان‌گوهرمقصودبست
از نگاه خیره‌چشمان گشت نوخط عارضش　　از هجوم‌مشتری یوسف دکان رازودبست
از بصیرت نیست مرهم کاری داغ جنون　　کوردل آن‌کس‌که چشم اختر مسعودبست
گر توانی آب زد بر آتش خشم وغضب　　می‌توان گلدسته‌ها زین آتش نمرودبست
پختگان ازخود برون‌آرندآتش چون‌چنار　　از رگ خامی‌به‌آتش خویشتن‌را عودبست
خواب غفلت کرد عالم را به‌چشم ما سیاه　　در به‌روی آفتاب این روزن مسدودبست
مستی غفلت نمی‌خواهد شراب لاله‌رنگ　　تابه کی‌خواهی‌حنا برپای‌خواب‌آلودبست؟
تر نخواهد گشت از اشك ندامت‌چهره‌اش
هرکه‌صائب‌چشم‌خود زین‌خانهٔ پر دودبست

۱۲۱۰

خطّ مشکین تو نقش تازه‌ای بر کار بست　　مصحف روی ترا شیرازه از زتاربست

۱ــ فقط ل: می‌چکد، متن تصحیح قیاسی است.

از فروغ حسن نتوان کرد در رویش نگاه جوش گل راه تماشایی بر این گلزار بست
جوش خون بی‌بخیه می‌سازد دهان زخم را شکوه‌چون‌زور آورد نتوان‌لب‌اظهار بست
جذب عشق‌از در درون می‌آورد معشوق‌را طوطی ما را شکر در پستهٔ منقار بست
در محبت کم‌گناهی نیست اظهـار وجود تا نفس باقی است‌نتوان‌لب زاستغفار بست
کعبه سنگ ره نشد سرگشتگان عشق را چون تواند نقطه راه گردش پرگار بست؟
گرم دارد جوش بلبل صحبت گلزار را
شد جهان افسرده‌تا صائب لب‌از گفتار بست

۱۲۱۱

بس‌که از زهر شکایت لب دل افگار بست دل مرا چون‌پسته درجیب وبغل‌زنگار بست
عشرت فصل بهاران خنده‌واری بیش نیست وقت نخلی خوش‌که پیش‌از غنچه بستن‌بار بست
شد زپیوند تن افسرده، دل یکسان به‌خاك وای بر خامی‌که نان خویش‌بر دیوار بست
نیست بی‌خورشید عالمتاب صبح انتظار پیر کنعان طرفها از چشم چون دستار بست
موم‌گرددسنگ‌خارا درکفش چون‌کوهکن روی گرم کارفرما هـر که را برکار بست
رشتهٔ پیوند یاران را بریدن کافری است تا برآمد از چمن گل بر میان زنار بست
هرکه شددرحلقهٔسرگشتگان‌چون نقطه‌فرد از سر رغبت کمر در خدمتش پرگار بست
در عرق پوشیده گردید آن عذارشرمگین جوش گل راه تماشایی بر این گلزار بست
هرکه صائب گوشهٔچشمی زخواب امن دید
بی تأمل در به روی دولت بیدار بست

۱۲۱۲

هاله گرد ماه رخسارش‌خط شبرنگ بست؟ یا به دل بردن‌کمر ماه تمامش تنگ‌بست
کـاروان حسن پنداری مسافـر مـی‌شود کزخط مشکین، لب لعلش‌میان‌راتنگ‌بست
لنگر تمکین نگردد قاف، حسن شوخ را کوهکن‌تمثال‌شیرین‌را چسان‌برسنگ‌بست؟
رنگ در هر دیدن ازشاخی به‌شاخی می‌پرد وقت‌آن‌کس‌خوش‌که دل‌برعالم‌بیرنگ‌بست
صائب از رنگین‌عذاران چشم‌بستن‌مشکل‌است
چشم خود را چون حباب از بادهٔ گلرنگ‌بست؟

۱۲۱۳

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست	بشکند دستی که دست مردم افتاده‌بست!
عکس خودرا دید در می زاهد کوتاه‌بین	تهمت آلوده دامانی بـه جـام باده‌بست
آب خضر و بادهٔ روشن زیك سرچشمه‌اند	چشم بست از زندگی هر کس که چشم ازباده‌بست
سرو را خـم کـرد بـار آشیان قمریـان	بار خود نتوان به‌دوش مردم آزاده‌بست
ذوق رسوایی گرفت اوجی‌که زهد مرده‌دل	سنگ‌طفلان را به‌جای‌مهر درسجّاده‌بست
همّت از افتادگی بستان‌که حسن‌خیره‌چشم	دست عالم را به‌زلف پیش‌پا افتاده‌بست
وصل لیلی از ره آوارگی نزدیـك بـود	دشت درگمراهی مجنون‌کمراز جاده‌بست

از صراط‌المستقیم عشق پـا بیـرون منـه
شدبیابان‌مرگ‌صائب‌هرکه چشم‌ازجاده‌بست

۱۲۱۴

بهر قتل ما کمر آن حسن بی‌اندازه بست	دفتر گل را خس‌وخاشاك ما شیرازه بست
بی‌دماغان جنون را رام‌کردن مشکل است	سوخت‌لیلی،محمل‌خودتابراین‌جمّازه بست
سوخت چون‌خال ازفروغ‌عارض گلگون‌او	ازشفق‌آن‌کس‌که‌برخورشیدتابان‌غازه بست
آب شد از انفعال پیـچ و تـاب زلف او	موج برآب‌روان چندان‌که نقش‌تازه بست
جمع نتوانست کردن این دل صدپاره را	آن‌که اوراق خزان را بارها شیرازه بست

نه‌همین صائب‌بلندآوازه گشت‌ازحرف‌عشق
صاحب‌گلبانگ‌شد هرکس‌که‌این‌آوازه‌بست

۱۲۱۵ * (مر،ل)

وقت‌آن‌کس‌خوش‌که‌لب‌را برلب‌پیمانه‌بست	جبهه‌را چون‌خشت برخاك درمیخانه‌بست
با سیه‌چشمان نمی‌جوشد دل مجنون مـا	داغ‌خونهاخوردتاخودرابراین دیوانه‌بست
وعدهٔ بوس آرزوی تشنه را درخواب‌کرد	دیدهٔ ایـن طفـل را شیرینی افسانه‌بست
گر ملایم بگذری از مشهد ما عیب نیست	شمع نخل مـوم بهر ماتـم پروانه‌بست
چون نپیچاند به‌افسون دست گستاخ مرا؟	زلف طرّاری که بتواند زبان شانه‌بست
خاك ما از عافیت آبـاد خامـوشان بـود	حرف نتوان برلب‌ما چون‌لب پیمانه‌بست
می‌کنی منع سرشك از دیـدهٔ خونبار من	جز تو ای مژگان که در برروی صاحبخانه‌بست؟

محتسب دست تعدّی گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه‌خواهد سبحهٔ صددانه‌بست

۱۲۱۶

تا فشاندم دست بر دنیا جهان‌آمد به‌دست — از سبکدستی مرا رطل‌گران‌آمدبه‌دست
یافتم در سینهٔ گرم آن بهشتی روی را — در دل دوزخ بهشت جاودان آمدبه‌دست
چشم پوشیدن زدنیا چشم دل را باز کرد — دولت بیدار ازین خواب‌گران‌آمدبه‌دست
چون هما مغزمن از اندیشهٔ روزی‌گداخت — تامرا ازخوان‌قسمت استخوان‌آمدبه‌دست
دامن زلفش به‌دستم در سیه مستی فتاد — رفته بودازکار دستم‌چون‌عنان‌آمدبه‌دست
سالها گردن کشیدم چون هدف درانتظار — تا مرا تیری ازان ابروکمان‌آمدبه‌دست
صحبت یاران یکرنگ است دل را نوبهار — برگ عیش من در ایّام خزان‌آمدبه‌دست
سایهٔ بال هما بر استخوان من فتاد — در کهنسالی مرا بخت جوان‌آمدبه‌دست
همچو لال از گفتگوی ظاهر اهل جهان — تا زبان‌بستم مرا چندین زبان‌آمدبه‌دست[1]
در کمند پیچ و تاب افتاد از آزادگی — هرکه را سررشتهٔ کار جهان‌آمدبه‌دست
قامت خم عذر ایّام جوانی را نخواست[2] — رفت تیر[3] ازشست بیرون چون‌کمان‌آمدبه‌دست

زین جهان آب‌وگل راهم به‌دل صائب فتاد
یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد به‌دست

۱۲۱۷

نیست جز غفلت‌مرا ازعمر بی‌حاصل‌به‌دست — از دل روشن ندارم غیر مشتی گل‌به‌دست
بزم عشرت حلقهٔ ماتم بود بر بیدلان — شمع‌روشن‌اشك‌وآهی داردازمحفل‌به‌دست
گل‌چوشوخ‌افتدبه‌گلچین‌می‌رساندخویش‌را — خون ما می‌آرد آخر دامن قاتل‌به‌دست
نعل وارونی است‌درظاهر مرا این‌پیچ‌وتاب — ورنه من چون راه دارم دامن‌منزل‌به‌دست
باد دستی گر شود با خاطر آزاده جمع — چون‌صنوبر می‌توان‌آوردچندین‌دل‌به‌دست
دست‌وپایی می‌زنم چون مرغ‌بسمل‌زیرتیغ — بر امید آن‌که آرم دامن قاتل‌به‌دست
خاتم فرمانروایی را مثنّی می‌کند — مور عاجز را اگر آرد سلیمان دل‌به‌دست

۱ــ س، د: تا زبان خویش بستم ده زبان... ۲ــ پو: بخواست. ۳ــ س، م، د: تیررفت.

نیست این‌وحشت‌سرا جای عمارت، ورنه‌من دارم از گرد یتیمی‌همچو گوهر گل‌به‌دست
نعمت دنیا نسازد سیر چشم حرص را هست‌در دریای‌پرگوهر صدف‌سایل‌به‌دست
می‌توان از دل زدودن پیچ‌وتاب عشق را
جوهر ازفولاد اگرصائب‌شود زایل‌به‌دست

۱۲۱۸

جای خودوامی‌کنند اهل‌صفابر روی‌دست دارد از روشندلی آیینه جا برروی‌دست
از ته دل هرکه خون خویش راسازد حلال می‌دهندش جای خوبان چون حنا بر روی‌دست
انتظار سنگلاخش مانع افکندن است این‌که‌داردچرخ‌چون‌ساغر مرا برروی‌دست
هر سرِ شاخی زگل درکسب‌آب‌ورنگ‌ازو کاسهٔ دریوزه دارد چون‌گدا بر روی‌دست
روی امیدش نگردد لاله رنگ اززخم‌خار هرکه‌راچون‌گل‌نباشدخونبها بر روی‌دست
چون‌بوددولت‌خدایی، دشمنان‌گردنددوست می‌برد تخت سلیمان را هوا بر روی‌دست
آرزوهایی کز او دست تمنّا کوته‌است جمله را دارد دل بی‌مدّعا بر روی‌دست
سهل باشد عشق اگر ازخاک بردارد مرا مور را بخشد سلیمان نیز جابر روی‌دست
می‌جهد چون‌سنگ‌وآهن آتش‌ازبال‌وپرش گر بگیرد استخوانم را هما برروی‌دست
عاقبت زد بر زمین چون‌نقش پایم‌بی‌گناه داشتم آن‌راکه عمری‌چون‌دعا برروی‌دست
مگذر ازکسب هنر صائب که از راهِ هنر
می‌گذارد شاه را شهباز پا بر روی‌دست

۱۲۱۹

سرنزد از بلبلم هر چند دستانی درست ناله‌ام نگذاشت در گلشن گریبانی‌درست
گرچه دایم درشکستم بود چشم‌شور خلق شور من‌نگذاشت درعالم نمکدانی‌درست
بلبل از آوازه عالم را گلستان کرده‌بود تا گل خونین جگر می‌کرد دیوانی‌درست
آه ازین‌گردون کم‌فرصت‌که با این‌دستگاه در ضیافت خانه‌اش ننشست مهمانی‌درست
کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم؟ قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی‌درست
با وجود بیوفایی بر سرش جا می‌دهند آه‌اگر می‌بودگل را عهد وپیمانی درست*
آه نتوانست قامت راست کردن در دلم بر نیامد زین گلستان شاخ ریحانی‌درست
عهد ما گر سست با قیدوصلاح افتاده‌است با شکستن توبهٔ ما راست پیمانی‌درست

محمل گل همچو شبنم گشت غایب‌ازنظر	بلبل آتش نفس تـا کرد دستانی‌درست
ماه عالمتاب خود را بارها درهم شکست	تا شبی‌زین گردخوان‌شدقسمتش نانی‌درست
چشم شوخش بیضهٔ اسلام را برسنگ زد	زلف کافرکیش‌او نگذاشت ایمانی‌درست
با درشتان چرب نرمی کن‌که بر می‌آورد	گل به‌همواری زچنگ خار دامانی‌درست
لاف همت می‌رسد گل راکه درصحن‌چمن	پیش‌هرخاری‌گذاردبر زمین‌خوانی‌درست
از نگاه شورچشمان اشتهایش سوخته‌است	هرکه را چون‌لاله‌باشد دربغل نانی‌درست

نیست‌صائب‌برتنم چون‌زلف‌مویی‌بی‌شکست
در بساط من نباشد غیر پیمانـی درست

۱۲۳۰

عشق بالادست برخاك ازوجود مانشست	از گهر گرد یتیمی بر رخ دریـا نشست
عشق تن در صحبت ما داد از بی‌آدمی	کوه قاف از بیکسی در سایهٔ عنقانشست
زخم‌مجنون‌تازه خواهد شدکه ازسودای ما	طرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست
راه عشق‌است‌این، به‌آتش‌پایی‌خودپُر مناز	خار این وادی مکرر برق را درپا نشست
جسم خاکـی در صفای دل نیندازد خلل	باده‌آسوده‌است ازگردی‌که برمینا نشست
نیست تاب همنفس آیینه‌های صاف را	زود می‌گرددگران، ابری‌که بادریا نشست
خار در چشمش، اگر هنگامه‌افروزی کند	چون شرر هرکس‌تواندد‌ر دل‌خارا نشست
کـرد رعنا همچو آتش بـال پرواز مـرا	در طریق عشق اگرخاری مرادرپا نشست
کفر ودین‌روشن‌ضمیران‌رانمی‌سازد دو دل	کی شودشبنم دورو، گر بر گل‌رعنا نشست؟

زنگ خودبینی گـرفت آیینهٔ بینایی‌اش
هرکه صائب یك‌نفس با مردم دنیا نشست

۱۲۳۱

تا عرق ازمی برآن رخسار جان‌پرورنشست	دربهشت ازجوش‌دعوی چشمهٔ‌کوثرنشست
رو نگردانید خـال از روی آتشناك او	این سپند از خیرگی در دیدهٔ‌مجمرنشست
تا به‌مژگان آن نگاه گـرم در دل‌جای‌کرد	این خدنگ جانستان‌درسینه‌ام‌تا پرنشست
حلقهٔ بیرون در شدآن دل‌چون‌سنگ را	پیچ‌وتاب‌من‌که درفولادچون‌جوهرنشست
شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبـود	از ادب چون‌حلقه چشم ما برون درنشست

بود از خاتم بـر او ملك سلیمان تنگتر
در دل چون شیشه‌ام چون آن‌پری‌پیکرنشست؟
دل‌چو از جا رفت‌بر‌گرداندن‌اومشکل‌است
چون‌شرر برخاست‌نتواند زپا دیگرنشست
خانهٔ در بسته دل را مانع ازکلفت نشد
در صدف گرد یتیمی بر رخ‌گوهرنشست
از گرانجانی دل ما ماند در زندان تـن
کشتی ما در گل ازبسیاری لنگرنشست
مشت خاك مـا زبیداد فلك ازجا نرفت
کوه زیر تیغ نتواند به‌این لنگر نشست
پا به‌دامن‌کش‌که چون‌پروانه‌هرکس بی‌طلب
رفت درمحفل، زبیقدری به‌خاکسترنشست
نیست صائب محفل‌آتش زبانان جای‌لاف
هرکه‌بال وپرگشود اینجا، به‌خاکسترنشست

۱۲۲۲

وقت‌آن‌کس‌خوش‌که‌با مینای‌می خرّم‌نشست
تا میسّر بود در بزم جهان بی‌غم‌نشست
مصحف رویش زخط تاهم لباس‌کعبه شد
بر فلك از هاله مه در حلقهٔ ماتم‌نشست
شمع ماتم بود امشب شیشهٔ می بی‌رخت
بر رخ ساغر چهار انگشت گرد غم‌نشست!
نان جو خور، در بهشت سیرچشمی سیرکن
گرد عصیان بهر گندم بر رخ‌آدم‌نشست
شیشهٔ می تکیه بر زانوی ساقی‌کرده‌است؟
یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم‌نشست
می‌شود از شعلهٔ حسن بتان یاقوت آب
حیرتی‌دارم‌که‌چون‌بر روی‌گل‌شبنم‌نشست؟
تـا کدامین تشنه بر ریگ‌روان مالید لب
خوش‌غبار کلفتی بر چهرهٔ زمزم نشست*
برنمی‌خیزد به‌سعی آستین صائب زجای
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست؟

۱۲۲۳

دل به‌خون در انتظار وعدهٔ جانان نشست
بر سرآتش به‌تمکین‌این‌چنین نتوان‌نشست
در صدف گوهر زچشم شور باشد در امان
حسن‌یوسف‌بیش‌شدتا درچه وزندان‌نشست
بیم سیلاب خطر فرش است در معمـوره‌ها
فارغ‌البال‌است‌هرجغدی‌که‌در ویران‌نشست
از کواکب تا پر ازسنگ است دامان فلك
با حضور دل درین‌وحشت‌سرا نتوان‌نشست
گشت تیر روی ترکش در نظـرها آه من
در دل تنگم زبس پهلوی‌هم پیکان‌نشست
چشمهٔ خورشید در گرد خجالت غوطه‌زد
تا غبار خط‌ّ مشکین بر رخ‌جانان‌نشست
داشتم وقت خوشی از بیقراریهای عشق
کشتیم بی بال وپر گردید تا طوفان‌نشست

در سیاهی‌چون‌نگین‌زد غوطه‌اسکندر،ولی خضر را نقش مراد از چشمهٔ حیوان‌نشست
شد عبیر رحمت جاوید صائب در کفن
هرکه را گردی زراه عشق بر دامان‌نشست

۱۳۲٤

ریخت دل درسینهٔمن هرکه رامینا شکست من شدم‌مستان خمار هرکه‌راصهباشکست
در خمار ومستی از ما چون نمی‌گیرد خبر توبهٔ ما راچراآن چشم بی‌پرواشکست؟
می‌کند خون گل زچشم غیرتم بی‌اختیار تاکه را خاری زراه عشق او در پاشکست
خشك‌مغزان جهان با تردماغان دشمنند کشتی ما تخته‌ها بر مغز این دریاشکست
ظلم کردن بر بلاگردان خود انصاف‌نیست بی‌سبب بال مرا آن آتشین‌سیماشکست
نعل ما را شوق‌بیتابی‌که بر آتش نهاد بر کمر کوه گران را دامن صحراشکست
چون علم گر پاتوانی کرد قایم در مصاف لشکری را می‌توانی با تن تنهاشکست
بر چراغ دیدهٔ من نور بیتابی فزود خار اگر دشمن مرا در دیدهٔ بیناشکست
صورت احوال خود ازچشم کوته‌بین ندید آن‌که از سنگین دلی آیینهٔ ما راشکست
می‌شمارد سنگ کم رطل گران را ظرف ما ساغر بی‌ظرف نتواند خمار ماشکست
خاك‌خواهدکرد صائب‌دُرد می درکاسه‌اش
محتسب گر بر سرخُم ساغر ومینا شکست

۱۳۲۵

تا به‌طرف سرکلاه آن‌شوخ‌بی‌پروا شکست سرکشان‌را زین‌شکست‌افتاد بردلهاشکست
این‌قدر استادگی ای سنگدل درکارنیست می‌توان از گردش چشمی‌خمارما شکست
در خور احسان‌به‌سایل ظرف می‌بخشدکریم سهل باشد گرسبوی ما درین‌درپاشکست
بحر چون‌برجاست‌مشکل نیست‌ایجادحباب دولت خم پای برجا باد اگر میناشکست
فتح باب آسمان در گوشه‌گیری بسته‌است رفت ازین زندان برون هرکس به‌دامن‌پاشکست
گر قلم بر مردم مجنون نمی‌باشد، چرا در بُن‌هرناخنم نی خشکی سودا شکست؟
تا قیامت پایش از شادی نیاید بر زمین هرکه‌را خاری‌زصحرای‌طلب درپاشکست
شد دل سنگین او سنگ فسان ناله‌ام کوهکن‌را تیشه گر ازسختی خارا شکست
جستجوی خار نایابی که در پای من است خار عالم رابه‌چشم سوزن عیسی‌شکست

می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر		سنگ طفلان گر چنین خواهد مرا اعضاشکست
شد چو آتش شعلهٔ بینایی من شعله‌ور		خصم اگر خاری مرا دردیدهٔ بیناشکست
شد مرا سنگ ملامت صائب ازمردم حجاب
پای در دامان کوه قاف اگر عنقا شکست

۱۲۳۶

خطِ سنگین دل بهای لعل جانان راشکست		دیده ازحق‌ِنمك‌بست ونمکدان راشکست
گرچه از خطِ معنبر در سیاهی غوطه زد		می‌توان زان لب‌خمارآب‌حیوان راشکست
چون سهیل از دیدن او بود روشن‌دیده‌ها		از چه‌رو خط رنگ آن‌سیب زنخدان‌راشکست؟
شد مسلسل حلقهٔ زنجیر ، مجنون مرا		هر قدرمشاطه‌آن زلف پریشان راشکست
شوخی چشم غزالان پای خواب‌آلود شد		چشم او تا برمیان دامان مژگان‌راشکست
سخت‌رویی جنگ‌دارد با محبت، ورنه من		می‌توانستم دراین باغ وبستان‌راشکست
شد کتان را خار پیراهن فروغ ماهتاب		حسن او ازبس‌که برهم ماه‌تابان‌راشکست
جمع تا کردیم خود را نوبهاران رفته بود		در لباس غنچه می‌بایست دامان‌راشکست
از هجوم داغ صائب ماند آهم درجگر
جوش گل بال وپر مرغ گلستان راشکست

۱۲۳۷

پشتم از بار گنه بریکدگر خواهدشکست		عاقبت این‌شاخ ازجوش‌ثمرخواهدشکست
می‌شوم صد پیرهن از مومیایی نرمتر		گرچنین پیری‌مرا بریکدگرخواهدشکست
در گشاد در کند گر باغبان سنگین دلی		جوش گل این گلستان را زوددرخواهدشکست
الفت اضداد باهم یك‌دو روزی‌بیش‌نیست		آخر این‌هنگامه‌ها بریکدگرخواهدشکست
از گرانسنگی تمام آید به میزان حساب		هرکه‌را سنگ ملامت بیشترخواهدشکست
ظرف گردون بر نمی‌آید به استیلای عشق
زور می این‌شیشه‌را بریکدگرخواهدشکست

۱۲۳۸

زلف یار از جلوهٔ خطِ پریشانی شکست		از غبار لشکر موران سلیمانی‌شکست

کشتی ما گرچه ازموج خطر صدپاره‌شد تخته‌ای هر پاره‌اش برفرق‌طوفانی‌شکست
داغ‌منت چون‌کلف‌هرگز نرفت‌ازچهره‌اش هرکه بر خوان‌فلك چون‌مه لب نانی‌شکست
اندکی از سینهٔ پـر شور مـا دارد خبـر در کنار زخم هرکس را نمکدانی‌شکست
رو نگـردانـد زتیـغ آتشیـن آفتـاب هرکه در راه‌طلب چون صبح‌دامانی‌شکست
دل زراه عجز ودلدار از سرناز وغرور[1] هر گلی طرف‌کلاه اینجا به‌عنوانی‌شکست
موجهای بحر یکرنگی به‌هم پیوسته‌است ازشکست خـاطر مـا کافـرستانی‌شکست
از جنون، گفتم قلم بردارد ازمن روزگار در بُن هـر ناخنم سودا نیستانی‌شکست
ازشکست بال،صائب‌درقفس خون‌می‌خورم
ای‌خوشا مرغی‌که بالش درگلستانی‌شکست

۱۲۲۹

باده خون مرده‌را ریحان کند درزیرپوست استخوان را پنجهٔ‌مرجان کنددرزیرپوست
هست اگر امید وصلی دل نمی‌ماند غمین شوق‌شکرپسته‌راخندان‌کنددرزیرپوست
هرکه از تعجیل ایام بهاران آگـه است همچوگل‌برگ‌سفرسامان‌کنددرزیرپوست
نرم‌کن دل‌را به‌آه آتشین کاین‌مشت‌خون سخت چون‌شد جلوهٔ پیکان کنددرزیرپوست
لذتی دارد کباب دل‌که ذوق خـوردنش استخوان‌رایکقلم دندان‌کنددرزیرپوست
گرم‌گردد راهرو چون‌نبض راه‌آید به‌دست نیشترخون‌راسبك‌جولان‌کنددرزیرپوست
نیست عاشق‌را غم روزی‌که عشق چرب‌دست خون‌دل رانعمت الوان‌کنددرزیرپوست *
عشق روی تازه‌ای داردکه چون ابر بهار دود دل‌راسنبل وریحان‌کنددرزیرپوست *
خودنمایی لازم نو کیسگان افتاده است خردهٔزر غنچه‌راخندان‌کنددرزیرپوست *
خرقهٔ پشمین نگـردد پـردهٔ صاحبدلان خون چومشك نافبشد طوفان‌کنددرزیرپوست *
می‌نماید برق از ابر بهاران خـویش را عشق را عاشق‌چسان پنهان کنددرزیرپوست؟*
با خیال از عارض او صلح کن کاین آفتاب دیدهٔ پوشیده را گریان‌کنددرزیرپوست *
حسن را مشاطه‌ای صائب بغیرازعشق‌نیست
شور بلبل غنچه‌را خندان‌کند درزیرپوست

۱ــ د: از ره ناز...

۱۲۳۰

چون شودفزبه، نماند روح‌پنهان‌زیرپوست
می درد، چون مغز کامل‌شد، گریبان‌زیرپوست
غیرتی کن ازلباس چرخ مینایی بـر آی
تابه‌کی چون غنچه بتوان بود پنهان‌زیرپوست؟
زنگ غفلت از دلش تتوان به‌صیقلها زدود
هرکه باشدهمچو مغزپسته‌پنهان‌زیرپوست
پخته‌شو چون‌مغزدر دریای شکـر غوطه‌زن
چند بتوان‌بود ازخامی به‌زندان‌زیرپوست؟
پاکدامانیّ ومشرب جمع‌کردن مشکل‌است
سهل باشدگل برآید پاکدامان زیرپوست
فارغ است از پوست خند عیبجویان‌جهان
هر که‌ازشرم‌وحیا دارد نگهبان‌زیرپوست
هرقدر دل با صفا باشد زعزلت چاره‌نیست
مغز با آن‌لطف می‌آید به‌سامان‌زیرپوست
هست‌درشرع‌ادب‌خونش هدرچون‌گوسفند
هرکه چون‌مجنون‌رود درکوی‌جانان زیرپوست
در خزان سیر بهاران می‌کند بـی انتظار
هرکه از داغ نهان داردگلستان‌زیرپوست
از سهیـل ومنّت رنگیـن او آسوده‌ام
من‌که چون مینای می دارم بدخشان‌زیرپوست
زود باشددربه رویش وا شود ازشش‌جهت
هرکه باشد همچو برگ غنچه‌پیچان‌زیرپوست
معنی انسان نگنجـد از بـزرگی درجهان
ساده‌لوح آن‌کس‌که‌گویدهست انسان‌زیرپوست
پوست‌زندان‌است‌چون زورجنون‌غالب‌شود
چون بسر می‌برد مجنون دربیابان زیرپوست؟
از صفاهان چون برآید جـوهرش ظاهر شود
هست همچون مغزصائب درصفاهان‌زیرپوست

۱۲۳۱

ذرّه تا خورشید دارد چشم بر انعام‌دوست
تاکه را ازخاك بردارد دل‌خودکام‌دوست
ماه تابان کیست تا گیرد ازان رخسار نور؟
نیست هرناشسته‌رویی درخوراکرام‌دوست
در کنار لاله وگل دارد آتش زیـر پـا
شبنم از شوق تماشای رخ گلفام‌دوست
تیغ زهـرآلـود دانـد جلوهٔ شمشاد را
هرکه‌چشمی‌آب‌داد ازسروسیم‌اندام‌دوست
زان لب میگون مگر دفع خمار خود کند
ورنه‌خون‌هر دوعالم‌می‌شود یك‌جام‌دوست
گرچه شد کان بدخشان‌مغزخاك‌ازکشتگان
می‌چکدرغبت‌همان ازتیغ‌خون‌آشام‌دوست
می‌کند در سنگ خارا صحبت نیکان اثـر
مشك شد خون عقیق ازکیمیای‌نام‌دوست
من کیم تا آن زبـان چـرب نفریبد مرا؟
پختگان‌را خام‌سازد وعده‌های‌خام‌دوست
در ضمیر سنگ غافل نیست لعل از آفتاب
می‌رسد درهرکجا باشد به‌دل پیغام‌دوست

خون شود در ناف آهو بار دیگر مشك‌ناب
گرچنین‌پیچدبه‌خوداززلف عنبرفام‌دوست
تلخ سازد بوسه را درکام ارباب هوس
از حلاوت، لذّت شیرینی دشنام‌دوست*
درهمین جا سر برآورد[1]از گریبان بهشت
هرکه صائب‌شد اسیر حلقه‌های دام دوست

۱۳۳۲

شکوه‌ام آتش زبان گردیده‌است از خوی‌دوست
آه اگر آبی‌بر این آتش نریزدروی‌دوست
دور باش ناز اگــر نزدیك نگذارد مــرا
زیر یك پیراهن از یکرنگیم بابوی‌دوست
می‌شود هر شعله‌ای انگشت زنهار دگــر
آتش‌سوزان طرف‌گردد اگرباخوی‌دوست[2]
از صدای شهپر جبریل برهم می‌خــورد
گوش هرکس آشنا گردد به‌گفت‌وگوی‌دوست
کاسهٔ دریوزه سازد ناف را آهوی چین
چون‌پریشان‌سیر گرددزلف‌عنبربوی‌دوست
می‌کند از بار دل سرو وصنوبر را سبك
روبه‌هرگلشن‌گذارد[3] قامت‌دلجوی‌دوست
گر به‌این دستور آرد روی دلها رابه‌خود
قبله‌ها را طاق‌نسیان می‌کند ابروی‌دوست
می‌شود سیل بهاران خاروخس را بال وپر
رفتن دل می‌برد ما بیخودان‌را سوی‌دوست
می‌برد گــوی سعادت از میان رهــروان
هرکه از سرپای می‌سازد به‌جست‌وجوی‌دوست
این جواب آن غــزل صائب که اهلــی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی‌دوست؟

۱۳۳۳ * (مَر،ل)

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی‌دوست
در کمند آرد صبا را زلف عنبربوی‌دوست
بس‌که با تردامنان زانو به‌زانو می‌کشید
زنگ بدنامی گرفت آیینهٔ زانوی‌دوست
تا نهادم بر سرکویش قدم، رفتم زدست
گَردهٔ بیهوشدارو بود خاك‌کوی‌دوست
همچو طفلی کز دبستان رخصت باغش‌دهند
می‌دود هرقطرهٔاشکم‌به‌جست‌وجوی‌دوست
رشتهٔ امیّد چندین مرغ دل را پــاره کرد
دستبازیهای گستاخ صبا بــا موی‌دوست
یك‌به‌یك پهلونشینان رابه‌خاك‌وخون نشاند
برنمی آید کسی با تیغ یك‌پهلوی‌دوست
شوق‌هرشب‌کعبه راصائب به‌آن‌تمکین که‌هست
در لباس شبروان آرد به‌طوف کوی دوست

۱ــ س، ن، ك: سربرآرد. ۲ــ آ، پر، ك: آتش... اگرگردد طرف با... ۳ــ همان نسخه‌ها: رو... که آرد.

۱۳۳۴

توبه نتوان کرد از می تاشراب ناب هست
از تیمم دست باید شست هرجا آب‌هست

صحبت اشراق را تیغ زبان در کارنیست
شمع راخاموش باید کرد تا مهتاب‌هست

عالم آب از تنگ‌ظرفان شود پرشور وشر
آفت از دریا فزون در حلقهٔ گرداب‌هست

دیدهٔ خفاش طبعان محرم این راز نیست
ورنه‌در هرذره آن‌خورشید عالمتاب‌هست

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ای
زاهد افسرده تـا در گوشهٔ محراب‌هست

می‌تواند حلقه بر در زد حریم حسن را
دررگ‌جان‌هرکه‌راچون‌زلف‌پیچ‌وتاب‌هست

گرتوانی همچو مردان ازسبب‌پوشید چشم
عالمی دیگر[1] بغیراز عـالم اسباب هست

خواب آسایش نباشد خـاطر آگـاه را
در بساط خاك تا يك‌ديدهٔ بیخواب‌هست

روزی‌بی‌خون‌دل کم‌جو که در بحرِ وجود
بی کشاکش‌طعمه‌ای گرهست، درقلاب‌هست

نیست ممکن یك نفس‌صائب به‌کام دل‌کشد
هرکه را در سر هوای گوهر نایاب هست

۱۳۳۵

حسن را در هرلباسی دیده‌بان درکار هست
در بساط گـل زشبنم دیدهٔ بیدار هست

نیست همت غافل‌از احوال دورافتادگان
بحر را درجستجو صد ابرگوهربار هست

در خم چوگان گردون گردش ما را ببین
تا بدانی نقطه سرگرداتر ازپرگار هست

صورت احوال زاهد در نقاب اولی‌ترست
طرفه دیوی در پس این پردهٔ پندار هست

کو چنان چشمی‌که بتواند جمال یار دید؟
من گرفتم درقیامت رخصت دیدار هست

چند روزی‌شکر این‌کوته‌زبانان بیش‌نیست
شکر ارباب سخن‌باقی است تا گفتار هست

غم به قدر غمگسار از چرخ نازل می‌شود
هست‌در هرجاکه صندل دردسربسیار هست

می‌برد اسلام غیرت بـر رواج اهل کفـر
در دل تسبیح چندین عقده‌از زنار هست

بر تو دشوارست دل‌زین خاکدان برداشتن
ورنه صائب طرفه‌گنجی زیر این‌دیوارهست

۱۳۳۶

جز پریشان‌خاطری در عالم ایجاد چیست؟
غیر مشتی خاروخس درخانهٔ‌صیادچیست؟

۱ــ م، د: عالم دیگر.

بحرعشق‌است این‌که‌موجش‌می‌شکافدکوه‌را ای حباب سست‌بنیاد[1] این‌سرپربادچیست؟
عقل معذورست می‌کوشداگر در نفی عشق از رخ زیبا نصیب کور مادرزادچیست؟
ریخت اوراق حواسم آخر از باد نفس جز پریشانی، گل‌جمعیت اضدادچیست؟
از نسب‌کردن‌تفاخر برحسب‌سگ‌سیرتی‌است غیرمشتی‌استخوان‌در دست‌ازاجدادچیست؟
مرغ زیرك در جبین دانه بیند دام را دام رادرخاك‌پنهان‌کردن ای‌صیّادچیست؟
تیشه‌هرکس زدبه‌پای‌خصم، زدبرپای‌خویش کوشش پرویز در خونریزی فرهادچیست؟
گرنه نقّاشی‌است آتشدست درصلب‌وجود پیچ وتاب‌زلف جوهر در دل‌فولادچیست؟
جز غبار خاطر وگرد کدورت هر نفس
قسمت صائب ازین دیرخراب‌آباد چیست؟

۱۲۳۷

بادپیمایی مسلسل همچو آب از بهرچیست؟ می‌رودعمر سبکرو، این‌شتاب‌ازبهرچیست؟
روی‌گرداندن زما ای آفتاب ازبهرچیست؟ اینقدر از سایهٔ خود اجتناب ازبهرچیست؟
ما اگر شایستهٔ لطف نمایان نیستیم خشم‌وناز ورنجش‌بیجا، عتاب‌ازبهرچیست؟
قسمت ما از توچون‌چشم پرآبی بیش‌نیست روی پوشیدن زما ای آفتاب ازبهرچیست؟
زان لب‌میگون به‌خامی کام‌دل‌نتوان‌گرفت آه‌گرم واشك‌خونین ای‌کباب‌ازبهرچیست؟
در تماشا، دیدهٔ قربانیان گستاخ نیست پیش‌ما حیرانیان‌چندین‌حجاب‌ازبهرچیست؟
با رخ گلگون چرا باید به سیر باغ رفت؟ با لب‌میگون تمنّای شراب ازبهرچیست؟
چون نمی‌آیی به‌خواب عاشقان از سرکشی ریختن چندین نمك در چشم خواب‌ازبهرچیست؟
پیش دریا از صدف گوهر سراپا گوش شد گفتگوی‌پوچ‌چندین ای‌حباب‌ازبهرچیست؟
رشتهٔ گوهر شودموجی‌که‌واصل شد به‌بحر زیر تیغ یار ای‌جان‌پیچ‌وتاب‌ازبهرچیست؟
در دل گل نالهٔ بلبل ندارد گر اثر اشك شبنم، گریهٔ تلخ گلاب ازبهرچیست؟
کرده‌ای گرپاك با مردم حساب خویش را اینقدر اندیشه از روز حساب ازبهرچیست؟
چون به‌ریوورنگ‌نتوان‌ازجوانی‌طرف‌بست حیرتی دارم‌که‌پیران‌راخضاب ازبهرچیست؟
در بهاران هیچ عاقل توبه از مَی می‌کند؟
صائب‌این‌اندیشه‌های ناصواب ازبهرچیست؟

۱ــ م: سست بنیان.

۱۲۳۸

جان عاشق قدر داغ‌ودرد می‌داندکه‌چیست | سکـۀ کامل عیاران مرد می‌داندکه‌چیست
پایکوبان رفت ازین‌صحرای وحشت‌گردباد | قـدر تنهایـی بیابانگرد می‌داندکه‌چیست
چهرۀ زرّین گشایـد آب رحم از دیـده‌ها | مهر تابان قدر رنگ زرد می‌داندکه‌چیست
خط زراه خاکساری حسن را تسخیر کرد | رتبۀ افتادگـی را گـرد می‌داندکه‌چیست
نه زبیدردی است گرعاشق نداند قدر درد | هرکه شدبی‌درد،قدر درد می‌داندکه‌چیست
درد جانکاه مرا دور از حضور دوستان | هر که گردیده‌است بی‌همدرد می‌داندکه‌چیست

صائب‌از دل‌زنگ‌ظلمت‌را زدودن‌سهل‌نیست
صبح صادق قدر آه سرد می‌داندکه‌چیست

۱۲۳۹

شوق چون ریگ روان منزل نمی‌داندکه‌چیست | موج این دریا لب ساحل نمی‌داندکه‌چیست
در فضای دشت با صرصر سراسر می‌رود | شمع بی‌پروای ما محفل‌نمی‌داندکه‌چیست
جسم ما را خاك درآغوش نتواند گرفت | گـردباد آسایش منزل نمی‌دانـدکه‌چیست
گوهر آسان‌چون به‌دست‌افتد ندارداعتبار | قیمت داغ جنون را دل‌نمی‌داندکه‌چیست
هرکجا ویرانه‌ای را یافت، منزل می‌کند | شوق مارا سیل پا درگل‌نمی‌داندکه‌چیست

صائب ازخاك شهیدان شمع روشن‌می‌شود
سرد گردیدن چراغ دل نمی‌داندکه چیست

۱۲٤۰

داغ عمر رفته افسردن نمی‌داند که‌چیست | آتش این کاروان مردن نمی‌داندکه‌چیست
شعله را اشك کباب از سوختن مانع نشد | آتش سوزان‌نمك‌خوردن نمی‌داندکه‌چیست
خـار نتواند گـرفتن دامن ریگ روان | رهنورد شوق، افسردن نمی‌داندکه‌چیست
اهل صورت از خزان بی‌دماغی فـارغند | غنچۀ تصویر ، پژمردن نمی‌داندکه‌چیست
گشت ذوق وعده سدّ راه جست‌وجو مرا | دست‌وپاگم‌کرده،پی‌بردن نمی‌داندکه‌چیست
کشتۀ تیغ شهادت در دو عالم زنده‌است | محو آب زندگی، مردن نمی‌داندکه‌چیست
حسن بی پروا زشور عندلیبان فارغ است | غنچۀ این‌باغ، دل‌خوردن‌نمی‌داندکه‌چیست
ریخت خون‌کوهکن‌راتیشه ازدهشت‌به‌خاك | شیرخوارآداب‌می خوردن‌نمی‌داندکه‌چیست

ناقصان آسوده‌اند از غم که ماه ناتمام　　تانگردد بدر،دل‌خوردن نمی‌داندکه‌چیست
این جواب آن‌که می‌گوید نظیری درغزل
هرکه دل‌راباخت‌دل بردن‌نمی‌داندکه‌چیست

۱۳۴۱

دیده‌های‌شرمگین،دیدن نمی‌داندکه‌چیست　　دست خواب‌آلود، گل‌چیدن نمی‌داندکه‌چیست
اهل غیرت را نمی‌باشد زبان عرض حال　　نبض این بیمار،جنبیدن نمی‌داندکه‌چیست
هرکه از می توبه در آغاز عمر خود نکرد[1]　　در جوانی پیر گردیدن نمی‌داندکه‌چیست
آشکارا سینه بر تیغ شهادت می‌زنند　　زخم عاشق آب‌دزدیدن نمی‌داندکه‌چیست
خامهٔ نقاش اگر گردد نسیم دلگشا　　غنچهٔ تصویر، خندیدن نمی‌داندکه‌چیست
دست گستاخی نباشد عشق را در آستین　　عندلیب مست، گل‌چیدن‌نمی‌داندکه‌چیست
اختیار خود به‌دست بیقراری داده است　　سیل راه بحر پرسیدن نمی‌داندکه‌چیست
بس‌که شد افسردگی از سردی ایام عام　　موی آتش‌دیده،پیچیدن نمی‌داندکه‌چیست
می‌کند بی پرده هر عیبی‌که دارد در لباس　　هرکه چشم از عیب پوشیدن نمی‌داندکه‌چیست
خواب حیرت را نگردد پردهٔ غفلت حجاب　　چشم‌خودآیینه پوشیدن نمی‌داندکه‌چیست
درگذر زین‌عالم پر شوروشر صائب‌که‌تخم
در زمین شور بالیدن نمی‌داند که‌چیست

۱۳۴۲

حسن قدر دیدهٔ تر را چه‌می‌داندکه چیست　　طفل‌آب‌ورنگ‌گوهر راچه‌می‌داندکه‌چیست
نیست دست خشك را از نبض جانها آگهی　　شانه آن زلف معنبرراچه‌می‌داندکه‌چیست
غنچه هرگز عندلیبی را دهن پر زر نکرد　　بی‌بصیرت‌مصرف زر راچه‌می‌داندکه‌چیست
هر که را بر سینهٔ عاشق نیفتاده است راه　　گرمی صحرای‌محشر راچه‌می‌داندکه‌چیست
هرکه زیر زلف آن رخسار انور را ندید　　آفتاب سایه‌پرور را چه‌می‌داندکه‌چیست
پیش بلبل جای گل هرگز نمی‌گیردگلاب　　تشنهٔ دیدار، کوثر را چه‌می‌داندکه‌چیست
سطحیان را نیست از مغز حقیقت اطلاع　　کف ضمیربحر اخضررا چه‌می‌داندکه‌چیست
طشت آتش‌هرکه‌را نگذاشت بر سر آفتاب　　قدر نخل سایه‌گستر راچه‌می‌داندکه‌چیست

۱ـ س، م، د: توبه از می هرکه در...

نیست آگاهی زحال تشنگان سیراب را | خضر احوال‌سکندر راچه‌می‌داندکه‌چیست
تلخرویان را نمی‌باشد زخلق خوش نصیب | بحر عمّان قدر عنبر راچه‌می‌داندکه‌چیست
هرکه‌صائب‌مصرعی‌در عمرخودموزون‌نکرد
درد جانکاه‌سخنوررا چه می‌داندکه‌چیست

۱۳۴۳

معنی توفیق غیراز همّت مردانه چیست؟ | انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست؟
قدر عزلت راچه می‌دانند صحبت دوستان؟ | گنج می‌داند حضور گوشهٔ ویرانه چیست
خصم را ازخامهٔ رنگین سخن کردم ادب | غیر چوب گل علاج مردم دیوانه چیست؟
بر در دارالامان نیستی استاده‌ای | شمع‌من،ازبیم جان‌این‌گریهٔ طفلانه چیست؟
عارفان خال سویدا را ز دل حك می‌کنند | اینقدر ای‌ساده‌دل‌نقش‌ونگار خانه چیست؟
تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن
اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست؟

۱۳۴۴

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست | شعلهٔ جوّالهٔ این دودمان پیداست‌کیست
آن به دل‌نزدیك دور ازچشم، کزلطف‌گهر | در جهان‌است‌وبرون‌است ازجهان پیداست‌کیست
مجلس‌آرایی‌که چون‌جان جلوهٔ پیدایی‌اش | بر نمی دارد اشارات نهان پیداست‌کیست
با همه نیرنگ‌سازی، آن‌که در گلزار او | نیست‌رنگی ازبهاروازخزان پیداست‌کیست
دیدهٔ یوسف‌شناسان در غبار کثرت است | ورنه یوسف درمیان‌کاروان پیداست‌کیست
حسن مستوری‌که آورده‌است ازنظّاره‌اش | نرگس عین‌الیقین آب‌گمان پیداست‌کیست
گرچه پیدا ونهان باهم نمی‌گردند جمع | آن‌که پنهان است وپیدا درجهان پیداست‌کیست
آن‌که ذرّات دو عالم را نسیم لطف او | می‌کندبیدار ازخواب‌گران پیداست‌کیست
آهوی وحشی چه‌می‌داند طریق دلبری؟ | مردمی آموز چشم دلبران پیداست‌کیست
نیست در شان عسل‌حسن گلوسوز این‌قدر | چاشنی‌بخش‌لب شکّرفشان پیداست‌کیست
نقشبندی بی‌قلم نه‌کارهر صورتگری است | چهره‌پرداز خط سبز بتان پیداست‌کیست
خضر اگر تیری به‌تاریکی فکند از ره مرو | آن که می‌بخشد حیات جاودان پیداست‌کیست

این‌جواب‌آن‌که شیخ‌مغربی فرموده‌است
مخفی‌اندرپیر وپیدادرجوان‌پیداست‌کیست

۱۲۴۵

عارض او در نقاب از دیدهٔ گستاخ کیست؟ زیر ابر این آفتاب ازدیدهٔ گستاخ‌کیست؟
شهسوار من زشوخی چون نمی‌آید به‌چشم آب در چشم رکاب ازدیدهٔ گستاخ‌کیست؟
چون نظرها آب شد از روی آتشناك او یارب آن‌رو در حجاب ازدیدهٔ گستاخ‌کیست؟
شرم بلبل خار در چشم هوسناکان‌زده‌است تلخی اشك گلاب ازدیدهٔ گستاخ‌کیست؟
بر بیاض گردن او خال دیدم، سوختم کاین نشان انتخاب ازدیدهٔ گستاخ‌کیست؟
چشم شبنم حلقهٔ بیرون در گردیده‌است نرگس او نیمخواب از دیدهٔ‌گستاخ‌کیست؟
نیست صائب شکوه از آتش دل خرسند را
دود تلخ این کباب از دیدهٔ گستاخ‌کیست؟

۱۲۴۶

چهرهٔ خورشید زرد از درد بی‌زنهار کیست؟ زخم دامن‌دارصبح‌ازغمزهٔ‌خونخوار کیست؟
نقطه خاك ازکه چون ناقوس می‌نالد مدام؟ آسمان ازکهکشان در حلقهٔ زنّارکیست؟
قمری‌ازکوکو چه‌می‌جوید درین بستانسرا؟ گوش گل پهن این‌چنین از حسرت‌گفتار کیست؟
جلوهٔ آن‌گل برون است ازجهان رنگ‌وبو سینهٔ هر غنچه‌ای گنجینهٔ اسرارکیست؟
سنبل از رشك سرزلف‌که دارد پیچ‌وتاب؟ جوش خون لاله‌زار ازغیرت‌رخسارکیست؟
می‌کشد در پردهٔ دل همچو صیّادان نفس غنچهٔ گل در کمین گوشهٔ دستارکیست؟
دیده‌بانی هست لازم کاروان خفته را عالمی در خواب‌ناز ازدیدهٔ بیدارکیست؟
کار عاشق نیست غمّازی، ولی حال مرا هرکه بینداین‌چنین‌آشفته، داندکارکیست
صائب از کلك تو شد آفاق پر برگ ونوا
این‌قدر برگ ونوا در غنچهٔ منقار کیست؟

۱۲۴۷

زلف‌شب‌عنبر فشان‌ازنکهت‌گیسوی‌کیست؟ چهرهٔ روز آفتابی از فروغ روی‌کیست؟
آن‌که از رخسار آتشناك وخال عنبرین داغ دارد عالمی‌را لالهٔ خودروی‌کیست؟

در خمِ ابروی پُرکار که دارد ماه نو؟ آفتـاب شوخ‌چشم آیینه‌دار روی کیست؟
سرو پابرجای را جُستن خلاف‌عادت‌است نالهٔ قمری زشوق قامت دلجوی کیست؟
شوخ چشمان‌ختن‌را پای گردون سیر نیست لامکان‌پر گردوحشت از رم آهوی کیست؟
پشت بر محراب، اهل دل عبادت می‌کنند قبلهٔ این دوربینان گوشهٔ ابروی کیست؟
جوهر آیینه همچون موی آتش‌دیده‌است این تطاول از فروغ آفتاب روی کیست؟
آفتاب وماه را در خلوت دل نیست راه یارب این آیینهٔ گستاخ همزانوی کیست؟
موج رغبت‌می‌زنداز‌جوی‌خون چندین‌کنار سرو بالادست او تا درکنار جوی کیست؟
چون جمال لایزالی در نقاب عصمت است عالم صورت‌نگارستان زعکس‌روی کیست؟
گر نسیم صبحدم گل را گریبان چاک‌کرد صبح را زخم‌نمایان‌بر دل‌از بازوی کیست؟
عالمی در جستجوی مـاه اگر سرگشته‌اند نعل ماه عید درآتش زجست‌وجوی کیست؟
دیـده‌هـا آیینـهٔ امیّد صیقل می‌زننـد بانسیم صبحدم یارب غبار کوی کیست؟
نکهت مغز آشنایی کـز تریّ وتازگـی می‌فشاند خفتگان‌را آب‌بر رو بوی کیست؟
از نمکدان که دارد عندلیب این شور را؟ طوق عنبرفام قمری حلقهٔ گیسوی کیست؟
بـر نیامـد جـرأت منصور بـا دار فنـا این‌کمان‌سخت‌یارب درخور بازوی کیست؟
این‌قدر دانم‌که هر ساعت به‌رنگی می‌شوم من‌چه‌می‌دانم دل‌سرگشته‌دستنبوی کیست؟
این‌جواب آن‌غزل‌صائب که غافل گفته‌است
جان به‌لب دارم،زبانم گرم‌گفت‌وگوی کیست؟

۱۳۴۸

نیست چشمی‌کز فروغ روی‌او پرآب‌نیست بخل در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب نیست
لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی‌کند ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست
زهد بی‌کیفیّت ایـن زاهـدان خشك را هیچ برهانی به از خمیازهٔ محراب نیست
تنگ چشمی[1] عام باشد در جهان آب‌وگل بحر هم بی‌کاسهٔ در یوزهٔ گرداب نیست
سینهٔ گـرمی طمع داریم از احسان عشق دیدهٔ ما بر سمور وقاقم وسنجاب نیست
می‌کنم‌کسب هوا در عین‌طوفان چون‌حباب خانه بر دوشان مشرب راغم‌سیلاب نیست
مهر خاموشی حصاری شد زکج‌بحثان مرا ماهی لب بسته را اندیشه ازقلاب نیست

۱ــ س، م، د: تشنه چشمی.

چشم ما را مرگ نتواند زروی عشق بست — دیدهٔ قربانیان را سیری از قصاب نیست
از دل بیتاب دریکجا نمی گیرم قرار — اضطراب گوهر غلطان‌کم از سیماب نیست
شمع کافوری نمی‌خواهد فروغ صبحدم — باید بیضای ساقی حاجت مهتاب نیست
از خموشی در گره داریم صد باغ وبهار — کوزهٔ لب بستهٔ ما بی شراب ناب نیست
همت ما نیست کوته، گر بود منزل دراز — راه‌اگرخوابیده‌باشد،پای‌مادرخواب نیست
از خس وخار غرض گر پاك باشد سینه‌ها — هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست
تشنهٔ خورشید را غافل نسازد رنگ وبو — شبنم بیتاب را در دامن گل خواب نیست
گر ترا آیینهٔ انصاف باشد بی غبار — فیض چاك سینهٔ ما کمتراز محراب نیست
از قماش پیرهن یوسف‌شناسان فارغند — پاك‌چشمان را نظر بر عالم اسباب نیست

با تن آسانی سخن صائب نمی‌آید به‌دست
صید معنی را کمندی به زپیچ‌وتاب نیست

۱۳۴۹

در حقیقت پرتو منت کم از سیلاب نیست — کلبهٔ تاریك ما را حاجت مهتاب‌نیست
تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست — خانه‌ای‌کزخود برآردآب،جای‌خواب‌نیست
آب‌عیش‌خویش‌را نتوان‌به‌گردش‌صاف‌کرد — هیچ‌جا خاشاك بیش‌از دیدهٔ گرداب‌نیست
داغ حرمان لازم تن‌پروری افتاده است — جای این اخگر بجز خاکستر سنجاب‌نیست
کیمیا ساز وجود خاکساران است فقر — نافه را درپوست خونی غیر مشك‌ناب‌نیست
در گلستانی که زاغان نغمه‌پردازی کنند — گوش‌گل‌راگوشواری‌بهتراز سیماب‌نیست
از خیال یار محرومند غفلت‌پیشگان — ساغر این می بغیراز دیدهٔ بیخواب‌نیست
مرگ‌را نتوان‌به رشوت ازسرخود دورکرد — این نهنگ جانستان‌را چشم بر اسباب‌نیست
در دیار ما که مذهب پرده‌دار مشرب است — گوشهٔ رندی ندارد هرکه در محراب‌نیست
تشنه‌چشمان‌را زنعمت‌سیرکردن مشکل‌است — دشت اگردریاشود ریگ‌روان‌سیراب‌نیست

سر برآورده‌است صائب دانهٔ امید ما
درچنین عهدی‌که درچشم‌مروت آب‌نیست

۱۳۵۰

سنگ راهی شوق را چون‌جسم‌سنگین‌خواب‌نیست — راه‌پیما را براقی چون دل بیتاب نیست

از عزیزیهای غربت دل نمی‌گیرد قرار / آب در صلب گهر بی رعشهٔ سیماب نیست
برگ از آزادگی بیرون نیارد سرو را / بر دل عارف گران جمعیّت اسباب نیست
مشکل‌است از عالم آب آمدن آسان برون / موج این دریا به‌گیرایی کم از قلاب نیست
ازخود آرایان،دل‌روشن طمع‌کردن‌خطاست / اخگر دل زنده در خاکستر سنجاب نیست
بختِ روشنگر شود زآیینهٔ تاریك سبز / بحر را بر دل غبار از ظلمت سیلاب نیست
پرده‌پوش‌پای‌خواب‌آلود،طرف دامن‌است / زاهد دلمرده را جایی به‌از محراب نیست
آشنایانند یکسر پردهٔ بیگانگی / فیض در جمعیّت‌احباب چون‌اسباب نیست
می‌کشد موج می از دل ریشهٔ غم را برون / این نهنگ‌جان‌ستان راغیرازین قلاب نیست
از دل روشن شود نزدیك، منزلهای دور / شبروان را بال‌پروازی به‌ازمهتاب نیست
پشت ما گرم‌است‌ازخورشید عالمتاب‌عشق / دیدهٔ ما بر سمور وقاقم وسنجاب نیست
خواب مخمل‌پردهٔ چشم‌غلط‌بینان شده‌است / ورنه در نی بوریا را غیرشکّرخواب نیست

آه صائب کز لب میگون آن بیدادگر
عشقبازان را بجز خمیازه فتح‌الباب‌نیست

۱۳۵۱

عالم اسباب غیراز پرده‌های خواب نیست / دیدهٔ بیدار دل بر عالم اسباب‌نیست
می‌کند خورشید هم دریوزه‌آب از دیده‌ها / نه همین در دیدهٔ بی‌شرم انجم‌آب‌نیست
سیرو دور ما به‌سیر ودور گردون‌بسته‌است / اختیاری موج را در حلقهٔ گرداب‌نیست
لرزد از ظالم فزون مظلوم در زیر فلك / گرگ‌راچون‌گوسفنداندیشه‌ازقصّاب‌نیست
چون به‌منزل‌پشت‌پا در رهنوردی می‌زند؟ / جذبهٔ دریا اگر خضرره سیلاب‌نیست
تا مباد از قیمت نازل به خاکش افکنند / گوهر ما در صدف بی رعشهٔ سیماب‌نیست
در جهان ساده‌لوحی نقش نامحرم بود / در حریم کعبه طاق ابروی محراب‌نیست
جوهر تیغ است داغ پیچ‌وتاب آن‌کمر / این‌قدر درموی‌آتش‌دیده پیچ‌وتاب‌نیست
همچو غوّاصان به‌جان بی‌نفس‌کن‌جستجو / گرچه دراین‌ته‌صدف آن‌گوهرنایاب‌نیست

هوشیارانند صائب مصرف این سیم قلب
در حریم میکشان رسم تکلّف باب نیست

۱۲۵۲

عشق خالص را تلاش دیدن محبوب نیست چون‌شود درد طلب کامل کم از مطلوب نیست
بوی پیراهن زمصر آمد به‌کنعان‌سینه‌چاك عصمت یوسف حریف جذبهٔ یعقوب نیست
می‌کند گوینده را دشنام اول کام تلخ هرکه تندی‌می‌کندباخلق باخودخوب نیست
باهمه زشتی زدنیا چشم بستن مشکل است هیچ مکروه‌اینقدر دردیده‌ها مرغوب نیست
از شجاعت نیست آلودن به‌خون حیض‌تیغ هرکه از نامرد روگردان‌شود مغلوب نیست
چون دو دل‌درآشنایی صاف‌چون آیینه‌شد پردهٔ بیگانگی جز نامه ومکتوب‌نیست
آه گرد کلفت از دل می‌برد عشاق را جز پروبال پری ویرانه را جاروب‌نیست
ترك هستی کن که در دیوان آن‌جان جهان هیچ خدمت، تا زهستی نگذری، محسوب‌نیست
بیخرد را مایهٔ آزار گردد برگ عیش از گلستان قسمت دیوانه غیرازچوب‌نیست
حور در آیینهٔ تاریك زنگی می‌شود هیچ‌کس در دیدهٔ روشندلان معیوب‌نیست
با گرانجانان عالم تازه‌رو بر می‌خوریم صبر ما در پلهٔ خودکمتر از ایّوب‌نیست

سرو صائب از دم سرد خزان آسوده‌است
مردم آزاده را پروایی ازآشوب نیست

۱۲۵۳

خط سبزازصفحهٔعارض‌ستردن‌خوب‌نیست آیهٔ رحمت به آب تیغ شستن‌خوب نیست
برچراغ ما که از روی تو روشن گشته‌است گر نبخشی‌روغنی، دامن‌فشاندن‌خوب نیست
لاله‌زار عشق را هر داغ چشم حسرتی‌است از سر خاك شهیدان تند رفتن‌خوب نیست
جانب بلبل عزیز وخاطر گل نازك است در چنین فصل بهاری توبه کردن‌خوب‌نیست
جلوه‌ای سرکن گر از عالم نمی‌خواهی اثر این زمین خشك‌را بی‌آب‌رفتن‌خوب نیست
سوخت‌درآتش‌زرگل،چون‌به‌دست‌خودنداد خاطر امیّدواران راشکستن خوب نیست
سهل باشد شبنمی گر محو شد درآفتاب دامن قاتل به‌خون خود گرفتن‌خوب نیست
عشق را رسوا کند اظهار خواهش درلباس پیش‌آن‌لب،برجگر دندان‌فشردن‌خوب‌نیست
پا منه بیرون زحد راستی در کفر هم از سرِ ره راهرو را دورخفتن‌خوب نیست
آب حیوان می‌برد از دل غبار تیرگی در دل‌شب‌بادهٔ‌روشن نخوردن‌خوب نیست
چون قضایی‌می‌شودنازل، مزن‌چین‌بر جبین در به روی میهمان غیب‌بستن خوب نیست

هست چون در هرنفس آماده‌صد نعمت‌ترا
صائب ازشکرخدا غافل نشستن‌خوب‌نیست

۱۲۵٤

لاله‌ای‌جز داغ‌درصحرای‌امکان‌نیست‌نیست / سنبل این‌باغ جزخواب‌پریشان‌نیست‌نیست
دانهٔ خود را به آب‌رو چو گوهر تازه‌دار / کز مروّت نم‌به‌چشم ابر احسان‌نیست‌نیست
مزرع امیّد را در عهد ایـن بی‌حاصلان / جز تریهای فلك امیّد باران نیست‌نیست
پا به دامن‌کش‌که دردرگاه این بی‌حاصلان / مدّ احسانی بغیراز چوب‌دربان‌نیست‌نیست
از گذشت دامـن شب بیکسان عشق را / دستگیری غیر صبح پاکدامان نیست‌نیست
این جواب آن‌که فرموده است عبدالله‌عشق
جان من‌معشوق‌بودن سهل‌وآسان‌نیست نیست

۱۲۵۵

روز وصل است ودل غم‌دیدهٔ ما شاد نیست / طفل ما درصبح‌نوروزی چنین[1]آزادنیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه‌دار / ناخن این‌کار در سرپنجهٔ شمشادنیست
داغ چندین لاله وگل دید وخاکستر نشد / مرغ جان‌سختی چومن‌دربیضهٔ‌فولادنیست
تا به‌گردن زیـر بـار منّت نشوونماست / سرو از بار تعلّق در چمن آزادنیست
بـر سـر آزادطبعـان، سایهٔ بـال هـما / در گرانی هیچ کم ازتیشهٔ فولادنیست
از نگاه عجز ما شمشیر می‌افتد زدست / دیـدهٔ مـا را نبستن صرفهٔ جلادنیست
تیشه را بـایست اول بر سر خسرو زدن / جوهر مردانگی در طینت فرهادنیست*
پیش عاشق در بلا بودن به ازبیم‌بلاست[2] / مرغ زیرك بی سراغ خانهٔ صیّادنیست*
دست اربـاب قلم را یکقلم بر چوب بست
درسخن‌چون صائب ماهیچ‌کس استادنیست[3]*

۱۲۵٦

صیقل آیینـهٔ دل غیـر آه سـرد نیست / هرکه‌را در دل نباشد آه،مرد دردنیست
ای‌که خود را در دل مازشت‌منظر دیده‌ای / رنگ خودرا چاره‌کن،آیینهٔ ما زردنیست

۱ــ م، د، ب: نوروزچنین   ۲ــ ب، ل: درگرفتاری‌است صائب هستاگرآزادگی، متن‌مطابق مر.   ۳ــ مقطع مر.

دیده را در بسته وقف حسرت[1] اوکرده‌ایم — از نسیم مصر ما را چشم‌راه‌آوردنیست
میکشان در روز باران خسرو وقت‌خودند — ابر گوهربار، کم از گنج‌بادآوردنیست
سینه صافان را غباری گر بودبرچهره است — در درون خانهٔ آیینه راه گـردنیست
سنگ در عصمت‌سرای جام‌جم می‌افکند — گر نریزد خون واعظ دختر رزمرد نیست!*
روز باران، گرشب آدینه باشد، مَی کشد
صائب ما در میان میکشان بیدرد نیست

۱۳۵۷

نیست تا پاك‌ازغرضها درسخاوت‌سودنیست — در تلاش نام، سیم وزر فشاندن‌جودنیست
خواب غفلت پردهٔ چشم غلطبین می‌شود — ورنه در مهد زمین آسودگی موجودنیست
آه را از درد وداغ عشق باشد بال وپـر — نگذرد از پشت لب آهی‌که دردآلودنیست
می‌کند آب وعلف ضایع درین بستانسرا — هرکه از گفتاروکردارش دلی‌خشنودنیست
سیل‌را از بحر بی‌پایان‌گذشتن مشکل‌است — سنگ راهی‌شوق‌راچون منزل‌مقصودنیست
بوی خون می‌آید ازگلهای این بستانسرا — سرو این گلزار کم‌از تیغ زهرآلودنیست
تیغ معذورست در کـوتاهی زلف ایـاز — سرکشی با پادشاهان عاقبت محمودنیست
زهر را بر خود گوارا می‌کند نفس‌خسیس — جز زیان عام مردم، تاجران را سودنیست
دیدهٔ ناقص بصیرت از هنر افتد به‌عیب — چشم‌روزن رانصیب ازشمع‌غیرازدودنیست
بوی تسلیم از گلستان رضا نشنیده است — کوته‌اندیشی که ازوضع‌جهان خشنودنیست
هرچه پیش‌از مرگ می‌بخشی به‌سایل همّت‌است — برگ‌را دربرگریز ازخودفشاندن‌جودنیست
صلح‌کن صائب به‌داغ عشق ازین‌عبرت‌سرا
در بساط آسمان گر اختر مسعود نیست

۱۳۵۸

در حریم پـاکبازان بوریا را بـار نیست — فقـر را بـا نقشبندان تعلق کـارنیست
[عشق عالمسوز را باحسن وایمان کارنیست — گردن مـا در کمند سبحه وزنارنیست]
سهل مشمر هیچ کاری را که‌درملك‌وجود — هرچه‌آسان‌بشمری برخویشتن‌دشوارنیست
گردن نظاره کـوه طـور بیجا می‌کشد — هرسبك سنگی حریف شعلهٔ دیدارنیست

۱ــ س، م، ب: حیرت.

پا به دامن کش که در میزان لطف عام او
پای خواب‌آلود کمتر از دل بیدار نیست

حسن معنی هرکه دارد مردم چشم من است
چشم من چون خانهٔ آیینه صورتکار نیست

ما قماش پاکی طینت تماشا می‌کنیم
با قبای اطلس وزربفت ما را کار نیست

با درشتان تندخویی کن که ناهموار را
همزبانی بهتر از سوهان ناهموار نیست

با خیال روی او در پردهٔ شرم وحیا
خلوتی دارم که بوی پیرهن را بار نیست

بر سر گفتار صائب خواهد آمد زین غزل
هرکه را ازنغمه‌پردازان سر گفتار نیست

۱۳۵۹

توبهٔ همصحبتان بر خاطر ما بار نیست
راه امن بیخودی را کاروان درکار نیست

کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد
ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

در پس دیوار محرومی گریبان می‌درم
گرچه محرمتر زمن کس در حریم یار نیست

هرکه پیراهن به بدنامی درید آسوده شد
بر زلیخا طعن ارباب ملامت بار نیست

کهربا نتواند از دیوار جذب کاه کرد
جذبهٔ توفیق را با تن‌پرستان کار نیست

بر نیاید صبر با مژگان خواب‌آلود او
هیچ جوشن مانع این تیغ لنگردار نیست

چون‌زر بی‌سکه مردودست‌در بازار حشر
هر دلی کز کاوش مژگان او افگار نیست

می‌توان از پرنیان ابر دیدن ماه را
هر دو عالم روی او را مانع دیدار نیست

دل عبث از سبحه وزنار منت می‌کشد
این کهن اوراق را شیرازه‌ای درکار نیست

در خرابات مغان از عدل پیر می فروش
گوشهٔ ویرانه‌ای غیر از دل معمار نیست

گوهرخودرا به‌خاروخس‌فشاندن‌مشکل‌است
می‌کندخون‌گریه‌هر ابری‌که‌درگلزار نیست

پیش ما صائب‌که رطل خسروانی می‌زنیم
گنج باد آورد غیراز ابر گوهربار نیست

۱۳۶۰

پاره‌های دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست
جای درچشم است آن‌کس را که‌بر دل‌بار نیست

غافلان اندیشه از سنگ ملامت می‌کنند
ورنه کبك مست را پروایی‌ازکهسار نیست

پردهٔ خواب است ظلمت روشنایی دیده‌را
چشم پوشیدن زاوضاع‌جهان‌دشوار نیست

پیش ما کوتاه‌دستان کز هوس آزاده‌ایم
خار بی‌گل درصفا کم ازگل‌بی‌خار نیست

سرمه سازد سنگ را برق نگاه احتیاط / پیش عاقل سنگلاخ دهر ناهموار نیست
غفلت ما بی شعوران را نمی‌باید سبب / پای خواب‌آلود را افسانه‌ای درکار نیست
سیم‌وزر چون‌آب شد،از بوته‌پاك‌آید برون / با خجالت جرم را خاجت به‌استغفار نیست
بیستون در پنجهٔ فرهاد شد چون موم نرم / عاشقان را احتیاج زرّ دست‌افشار نیست
در ته پیراهن آیینه شکّر می‌خورند / طوطیان را گر به‌ظاهر نسبت زنگار نیست
چون‌فلاخن هرکه‌نگشایدبغل ازشوق‌سنگ / پیش این کودك‌مزاجان قابل آزار نیست
بر سمندر شعلهٔ جانسوز آب زندگی است / عشق چون باشد، در آتش زندگی‌دشوار نیست
می‌گریزند از خیال یار وحشت‌پیشگان / بوی گل را در حریم بی‌دماغان بار نیست
غافلند از مرگ، مردم، ورنه در روی‌زمین / کیست کز تن‌آفتابش برلب دیوار نیست؟
خورد عالم را وبندد بر شکم سنگ مزار / سیرچشمی در بساط خاك مردمخوار نیست
آنچه باید کم نمی‌گردد، که در ایّام دی / نخلها بی برگ‌گرددسایه‌چون درکار نیست
ذوق طفلی در نمی‌یابند تمکین‌پیشگان / هرکجا دیوانه‌ای درکوچه وبازار نیست

از دل مجروح صائب شور عالم را بپرس
بی‌نمك داند جهان را هر دلی‌کافگار نیست

۱۳۶۱ * (ك،مر،ل)

عشقبازی کار هر حلّاج دعوی‌دار نیست / هر کمانی در خور طاق بلنددار نیست
شاخ طوبی سر فرو نارد به هر بی‌بال‌وپر / هر سر شوریده‌ای بالانشین دار نیست*
پرده‌پوش خلق باش از صد بلا ایمن‌نشین / تیره گردد از نفس آیینه‌چون‌ستّار نیست
گر مجرّد سیرتی سر در سر زینت‌مکن / دشمنی در پی ترا چون طرّهٔ دستار نیست*
تا به گردن در گل تسبیح باشم تابه‌کی؟ / یك سر موغیرت دین‌در تو ای‌زنّار نیست*
شانه گو از دور دندان بر سر دندان بنه / درحریم زلف او این‌صدزبان‌رابار نیست*
می‌توانی سرو اگرمصرع به‌آن قامت‌رساند / چون تویك صاحب طبیعت درهمه گلزار نیست*

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
هرکه تایب‌نیست صائب‌شیشه‌اش‌دربار نیست*

۱۳۶۲

افسر زرّین سرِ آزاده را درکار نیست / نقش‌عیبِ کاسهٔ‌چینی‌است‌چون‌مودار نیست

باشد از تعبیر این خواب پریشان بی‌نیاز / اینقدر اندیشه در نظم جهان در کار نیست
مد احسان‌چون‌نداردخامه‌شاخ‌بی‌بری‌است / نیشتر باشد رگ ابری‌که گوهربار نیست
مهر بر لب زن‌که در دیوان آن آیینه‌رو / طوطیان را آبروی سبزهٔ زنگار نیست
از پرستاران دل افگار را داغی بس‌است / بهتر از دلسوز، شمعی بر سر بیمار نیست
نگذرد مینای می خشك ازلب‌خاموش‌جام / پیش ارباب سخاوت حاجت گفتار نیست
باده‌خواران عیب‌هم را پرده‌داری می‌کنند / بزم می را رخنه‌ای‌چون دیدهٔ هشیار نیست

سعی در کردار بی‌گفتار مردان می‌کنند
رزق ما صائب بجز گفتار بی‌کردار نیست

۱۳۶۳

گر نمی‌جوشیم بامی از سر انکار نیست / غفلت سرشار ما را باعثی درکار نیست
می‌زند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان / کاین‌چنین‌روزی‌چراپیمانه‌ها سرشار نیست؟
می‌توان در سینهٔ بی کینهٔ من روی دید / خانهٔ آیینه‌ام دربستهٔ زنگار نیست
تحفهٔ دل را به امیدی به‌کویش برده‌ایم / آه اگرآن‌زلف‌سرپیچدکه‌دل درکار نیست!
پنجهٔ بیتابی دل، سینه‌ام را چاك کرد / این صدف را راحتی ازگوهرشهوار نیست
بر رگ جانها نپیچد تا پریشان نیست زلف / نبض دلها را نگیرد چشم تابیمار نیست
کشتنی چون دیر کشتن‌نیست صیدعشق‌را / الحذر ازتیغ مژگانی که بی زنهار نیست
شانه در هر عقدهٔ زلف تو ایسان تازه‌کرد / اینقدر پیچیدگی با رشتهٔ زتار نیست
تا بگیرد جذبهٔ توفیق، بازوی که را / هر سری شایستهٔ دوش وکناردار نیست
طوطی از آیینه می‌گویند می‌آید به‌حرف / چون مرا درپیش رویش‌زهرهٔ‌گفتار نیست؟
بیقراران بی‌نیاز از کعبه وبتخانه‌اند / ریگ‌را در قطع ره هرگزبه‌منزل‌کار نیست

نام عشق ازکلك ما صائب بلندآوازه شد
عشق اگربخشد دوعالم را به‌ما،بسیار نیست

۱۳۶۴ * (مر،ل)

رحمت ایزد نصیب مردم هشیار نیست / پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست[1]

۱ــ این مطلع، مطلع دوم غزل قبلی نیزبود، ازآنجا حذف شد.

ریشه‌کرده است آشیان‌ما چو سنبل درچمن   بلبل ما را هوای رفتن ازگلزار نیست
بوتهٔ خاری چو مجنون افسر خود می‌کنند   شعله مغزان‌را سری با پیچش‌دستار نیست
زلف‌ازبی‌رویی‌خط دست‌ازان‌رخسارداشت   هیچ شمشیری بتر از حرف پهلودار نیست
غیر صائب‌کزنوا درپیش دارد چرخ را[1] [کذا]
بلبل خوش نغمه‌ای امروز در گلزار نیست

۱۲٦٥

کوه‌غم بر خاطر آزادمردان بار نیست   سایهٔ ابر سبکرو بر گلستان بار نیست
مرهم دلسوزی ارباب عقلم می‌کشد   ورنه بر دیوانهٔ من سنگ‌طفلان بار نیست
داغ دارد گریه در شبهای وصل او مرا   ابراگردروقت‌خودبارد، به‌دهقان بار نیست
از بهای خویش افتادن بود بر دل‌گران   ورنه بریوسف‌نژادان‌چاه‌وزندان بار نیست
نالهٔ زنجیر باشد مطرب فیلان مست   بر دل افلاك فریاد اسیران بار نیست
آبروی رشته از بسیاری گوهر بود   خوشه‌های دل‌برآن‌زلف پریشان بار نیست
شمع در راه نسیم صبحدم جان می‌دهد   بوی پیراهن به‌چشم‌پیر کنعان بار نیست
می‌شود از ابر بی‌نم تازه داغ‌تشنگان   پای خون‌آلود بر خار مغیلان بار نیست
از سبکروحان نگیرد عالم امکان غبار   گردباد برق جولان بر بیابان بار نیست
شوکت اسکندری بارست بر صافی دلان   ورنه خضر نیك‌پی برآب‌حیوان بار نیست
هست محرومی‌زسنگ کودکان بر دل‌گران   ورنه‌بر من‌بی‌بری‌چون‌سروچندان بار نیست
نیست صائب جز تماشا بهرهٔ ما از جهان
شبنم پا در رکاب ما به بستان بار نیست

۱۲٦٦

کوچه‌گرد بیخودی راخانمان‌درکارنیست   شاهباز لامکان را آشیان درکارنیست
بست بر من ریزش پیرمغان راه سؤال   در میان بحر ماهی را زبان درکارنیست
بی‌دلیل ورهنما سیلاب واصل شد به‌بحر   جذبه‌ای گر هست ازان‌سو، کاروان‌درکارنیست

---

۱ ـ چنین‌است درهردونسخهٔ مر، ل، ونیز به‌جای «کز» درهردونسخه «گر» است.

عندلیب از بوی گل در بیضه مستی می‌کند
چون غذا افتاد روحانی، دهان درکار نیست
دور باشی نیست حاجت روی شرم‌آلودرا
باغ چون دربسته باشد باغبان درکار نیست
عارفان پیش از اجل ترك علایق کرده‌اند
دل‌چوشدسردازجهان بادخزان درکار نیست
از هوسناکان سراغ کوی جانان را مپرس
جنبش تیر هوایی را نشان درکار نیست
جوش گل باشد سبك جولانتر ازسیل‌بهار
مرغ زیرك‌را درین‌باغ آشیان درکار نیست
می‌برد کف را سبکباری ز دریا برکنار
کشتی بی لنگران را بادبان درکار نیست
سنگ را پاسنگ‌حاجت‌نیست‌چون‌باشدتمام
چشم ما را پردهٔ خواب‌گران درکار نیست
تا نمی‌گردد صفیر خامهٔ صائب بلند
هایهویی در میان بلبلان در کار نیست

۱۳۶۷

کوچه‌گرد بیخودی را خانمان‌درکار نیست
شاهباز لامکان را آشیان‌درکار نیست
بادهٔ بیرنگ از ظرف بلورین فارغ است
سرو سیمین رالباس‌پرنیان‌درکار نیست
فارغند از عقل دوراندیش، مستان‌خراب
خانهٔ بی‌بام ودر را پاسبان‌درکار نیست
در نمی‌آید به‌ظرف گفتگو اسرار عشق
هرچه وجدانی است آن‌را ترجمان‌درکار نیست
حسن را در هرلباسی می‌شناسند اهل دید
این‌قدر روپوش ای‌جان جهان‌درکار نیست
کاهلان همدرس می‌جویند از افسردگی
داستان عشق را همداستان‌درکار نیست
یك نگاه گرم می‌سوزد سراپای مرا
این‌قدراستادگی ای‌خوش‌عنان‌درکار نیست
عقل بیجا در عنان اهل دل آویخته‌است
گلهٔ آهوی وحشی را شبان‌درکار نیست
درمیان دعوی ومعنی بود خون درمیان
هرکجا معنی بود تیغ زبان‌درکار نیست
از خریداران نیفزاید قماش ماه مصر
حسن گل را هایهوی بلبلان‌درکار نیست
گرد رخسارش نفس بیهوده می‌سوزدعرق
چهرهٔ شرمین او رادیده‌بان‌درکار نیست
خط‌ِ راه اهل غیرت چین ابرویی‌بس‌است
این‌قدر بیمهری ای نامهربان‌درکار نیست
دیدهٔ بیدار را افسانه می‌آید به کار
غفلت سرشار را رطل گران‌درکار نیست
صحبت عالم به‌یك ساعت مکرر می‌شود
گر جهان این است عمرجاودان‌درکار نیست
ما سبکروحان مدارا با رفیقان می‌کنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان‌درکار نیست
سیل گو هموار سازد کعبه وبتخانه را
این ره نزدیك را سنگ‌نشان‌درکار نیست[1]

۱ـ مقطع این غزل چون با غزل قبلی یکسان بود، حذف شد.

۱۳۶۸

حسن عالمسوز او را ساغری درکارنیست
چهرهٔ خورشید را روشنگری‌درکارنیست

آتش از خود می‌دهد بیرون سپند شوخ‌ما
این سبکسیر فنا را مجمری‌درکارنیست

قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را
درشکست اهل غفلت لشکری‌درکارنیست

هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند
دل چوروشن‌شدکتاب ودفتری‌درکارنیست

مطرب‌ما چون خم می سینهٔ پرجوش ماست
محفل عشاق را خنیاگری‌درکارنیست

هرچه باید، آدمی با خویشتن آورده‌است
خواب چون افتاد سنگین، بستری درکارنیست

با زبان‌گندمین، روزی طلب‌کردن‌خطاست
طوطی شیرین سخن را شکری‌درکارنیست

گر دهانش درنظر ناید، حدیث او بس‌است
بادهٔ روحانیان را ساغری‌درکارنیست

کهربایی حاصل ما را به غارت می‌برد
خرمن بی‌مغز ما را صرصری‌درکارنیست

سیل بی‌رهبر به دریا می‌رساند خویش را
شوق‌در هر دل‌که‌باشد رهبری‌درکارنیست

می‌ربایندت چو شبنم شوخی گلها زهم
سیر این گلزار را بال‌وپری‌درکارنیست

کوه طاقت صائب از دل گوگرانی را ببر
این محیط بیکران را لنگری درکارنیست[1]

۱۳۶۹

چهرهٔ گلرنگ را پیمانه‌ای در کار نیست
نرگس مخمور را میخانه‌ای‌درکارنیست

نیست زلف دلفریب یار را حاجت‌به‌خال
دام چون افتادگیرا، دانه‌ای‌درکارنیست

لنگر بی‌مدعایی چشم حیران را بس است
این صدف راگوهر یکدانه‌ای‌درکارنیست

حسن کامل عشقبازی می‌کند با خویشتن
شعلهٔ جواله را پروانه‌ای‌درکارنیست

نیست بر دست کسی چشم‌پریشان‌خاطران
زلف ماتم‌دیدگان راشانه‌ای‌درکارنیست

راه نتوان برد از سنگ نشان در بی‌نشان
حق‌طلب را کعبه وبتخانه‌ای‌درکارنیست

دل نمی‌باید شود غافل ازان جان جهان
ذکرحق را سبحهٔ صد دانه‌ای‌درکارنیست

نونیازان را گزیری نیست از عشق مجاز
کاملان را ابجد طفلانه‌ای‌درکارنیست

پنبهٔ گوش کهنسالان بود موی سفید
خواب وقت‌صبح‌را افسانه‌ای‌درکارنیست

۱ـ مقطع ن، ب، ک، ه، ل:
بارها کاویده‌ام خاکستر افلاک را
غیرداغ عشق، صائب اخگری درکارنیست

از نگاهی می‌توان مارا به‌خاك‌وخون‌کشید صید ما راحلهٔ شیرانه‌ای‌درکار نیست
می‌کندوحشت‌زخود،آن‌راکه خلق‌افتادتنگ خانهٔ زنبور را همخانه‌ای‌درکار نیست
حسن چون بی‌پرده شد زنهار گرد اومگرد کاین چراغ روز را پروانه‌ای‌درکار نیست
می‌کند دل را عبث زیروزبرآن‌حسن‌شوخ بهر آن گنج روان ویرانه‌ای‌درکار نیست
تیر صائب پر برون آرد درآغوش کمان
راه‌پیمای طلب را خانه‌ای درکار نیست

۱۲۷۰ * (با، ل)

شسته‌ام از چشمهٔ مه‌رو به آبم کارنیست شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست
ماهتاب از شمع کافوری ندارد کوتهی با چراغ خیره چشم آفتابم کار نیست
کرده‌ام تر ازگل شب‌بوی بیداری دماغ با نسیم غفلت ریحانِ خوابم کار نیست
مستم امّا در پی آزار کم‌ظرفان نیم موج بی پروایم امّا با حبابم کار نیست
بارها بند قبای صبح را واکرده‌ام با چنین دستی به دامان نقابم کار نیست
آسمان گو کشتی انصاف بر خشکی ببند ماهی ریگ روانم من[۱]، به‌آبم کار نیست
نسبت من با خطا دورست ازفهمیدگی
صائبم صائب بجز فکر صوابم کار نیست

۱۲۷۱

شیر مست ماهتابم با شرابم کار نیست ماهی سرچشمهٔ نورم به آبم کار نیست
خانهٔدربسته‌ام‌چون‌گوهرازخودروشن‌است از تهی‌چشمی به ماه وآفتابم کار نیست
سرمهٔ شب می‌کند کار نمك در دیده‌ام با خیال یار، چون انجم‌به‌خوابم کار نیست
از بیاض ساده‌لوحی کرده‌ام روشن سواد چون قلم از دل سیاهی با کتابم کار نیست
رزق بیدردان زمین خمیازهٔ حسرت بود شور عشقم، جز به‌دلهای کبابم کار نیست
می‌کنم آهسته راهی قطع چون‌ریگ‌روان گر زمین درجنبش آید با شتابم کار نیست
خط پاکی از جنون اینجا به‌دست‌آورده‌ام یکقلم روز قیامت با حسابم کار نیست
در تماشای بتان صائب دلیر افتاده‌ام
چون نگاه خیره‌چشمان با حجابم‌کارنیست

۱ـ فقط ل: روانم را، تصحیح قیاسی. با: ریگ روانم، با سرابم.

۱۲۷۲

کوری خود گر نبینند اهل دنیا دور نیست
هیچ‌کوری درمقام ومسکن‌خود کورنیست

رزق نور ونار را اینجا زهم تتوان‌شناخت
موم وشهد ازهم جدادرخانهٔ زنبورنیست

جان نورانی نپردازد به‌جسم تیره روز
پیش پای‌خویش دیدن شمع‌رامقدورنیست

دست‌تا از توست،دست ازدانه افشانی‌مدار
رخنهٔ ملك سلیمان جز دهـان مورنیست

ما تلاش قرب عشق از ساده‌لوحی می‌کنیم
ورنه سنگ این فلاخن غیرکوه‌طورنیست

از حجاب ظلمت آسان است بیرون آمدن
سالکان‌راسد- راهی چون‌حجاب‌نورنیست

در کمان، آتش به‌زیرپای دارد تیر راست
عاشقان را آرمیدن در لحد مقدورنیست

ما به‌حسن معنی از صورت قناعت کرده‌ایم
بوشناسان را قماش پیرهن منظورنیست

خاکساری را زما نتوان به‌ملك چین‌گرفت
این سفال خام، کم از کاسهٔ فغفورنیست

عاشقان را عشق آتشدست می‌بخشد حیات
شمعهای کشته را حاجت به‌نفخ‌صورنیست

درمیان ننهند صائب راز را بـا اهل‌قال
غیر مهر خامشی این گنج را گنجورنیست

گرچه آن بیدرد صائب یاد ما هرگز نکرد
ازسخن‌سنجان‌کسی‌را رتبهٔ‌مشهور نیست[۱]

۱۲۷۳

هرکه ازدل دورباشد درنظر منظورنیست
هست دایم‌درنظرآن‌کس‌که ازدل‌دورنیست

دشمنی با شوربختان چـرخ بیجا می‌کند
این‌کباب خوش‌نمك محتاج‌چشم‌شورنیست

می‌دهـد انـدوختن داغ پشیمانی ثمـر
آتشی چون شهد بهر خـانهٔ زنبورنیست

شکوه‌ها دارد زشور عشق داغ بوالهوس
دیدهٔ بی شرم را حق- نمك‌منظورنیست

از رگ خامی ندارد راه دل در بزم عشق
چینی مـودار، بـاب مجلس فغفورنیست

تیغ را بی‌دست وپـا سازد سپر انداختن
خاك اگر سرپنجهٔ خورشید تابددورنیست

دشمنان را مهربـان سازد دل بـی کینه‌ام
آشنارویم، زمـن بیگانگی مقدورنیست

آسمان‌صائب زجوش‌اشك‌من‌درهم شکست
شیشهٔ نازك حـریف بـادهٔ پرزور نیست

۱ــ مقطع ن، ومقطع دوم ل.

١٢٧٤

وصل زلف او به‌دست کوشش تدبیر نیست		دوری این راه از کـوتاهی شبگیر نیست
بارها سیلاب را در نیمه راه افکنـده‌ام		آهنین پایی چو من درحلقهٔ زنجیر نیست
آستین افشانی‌یوسف،گلِ وارستگی‌است		عشق اگر مشاطه می‌گردد زلیخا پیر نیست
بیقراران نامه بر از سنگ پیدا می‌کنند		کوهکن را قاصدی بهتر زجوی شیر نیست
می‌روی از کوی او صائب دلت را واگذار
این جرس را قوت یك‌نالهٔ شبگیر نیست

١٢٧٥

روی سخت کوه را پروایی‌از شمشیر نیست		در گرانجان تبت وارونـه را تأثیر نیست
خودنمایی در غبار خط نمـی‌آیـد زخـال		دانه را نشو ونما درخاك دامنگیر نیست
موج هیهات است گردد مـانع رفتار سیل		عاشق دیوانه را پروایی از زنجیر نیست
می‌کند انـدیشه از زخم زبـان ناصحان		ورنه مجنون را محابا از دهان شیر نیست
بس‌که کاهیدم زسوز عشق، برمجنون مـن		حلقهٔ چشم غزالان کمتر از زنجیر نیست
آه را دردِ گـران بـال وپر جولان شود		در کمان سخت آرامش نصیب تیـر نیست
از نسیم صبح هیهات است پیکان بشکفد
در دل افسرده صائب نغمه را تأثیر نیست

١٢٧٦

حسن‌را جزچشم‌حیران،دست‌دامنگیر نیست		عکس را پـای سفر زآیینهٔ تصویر نیست
نشأهٔ می آدمی را تازه‌رو دارد مـدام		گر کند عمر طبیعی دختر رز، پیرنیست
نیست شبها غیر داغ عشق، دلسوزی مـرا		بر سر مجنون چراغی غیر چشم‌شیر نیست
بر گرانجانان دمِ تیغ‌است چون پشت‌کمان		بر سبکروحان نگاه کج کم ازشمشیر نیست
جز گرفتاری ندارد حاصلی ایـن دامگاه		دانـه‌ای اینجا بغیراز دانـهٔ زنجیر نیست
دور می‌سازد گرانخوابـی ره نـزدیك را		بهر قطع راه، مقراضی به از شبگیر نیست
نیست چون‌ریگ‌روان ازآب‌سیری‌حرص‌را		آدمـی را نعمتی بهتـر زچشم سیر نیست
اختلافی نیست در گفتار مـا دیوانگان		بیش‌از یك ناله در صد حلقهٔ زنجیر نیست

در دل پاکان ندارد ره نسیم انقلاب آب را در صلب گوهر بیمی از تغییر نیست
ما به‌اشك‌شادی‌از دل دعوی‌خون شسته‌ایم خاك ما افتادگان را دست دامنگیر نیست
در کهنسالی شود حرص خسیسان بیشتر تا نگردد خشك، دست خار دامنگیر نیست
رحم خوبان ازستم صائب بود خونخوارتر
ورنه آه وناله عشاق بی‌تأثیر نیست

۱۲۷۷

فکر جانسوز مرا یك نقطه بی‌انداز نیست یك سپند بزم من بی‌شعلهٔ‌آواز نیست
در سر کویی‌که من براطلس خون می‌تپم خضر اگر آید، در فیض شهادت باز نیست
ذره وخورشید گلبانگ اناالحق می‌زنند نغمهٔ بیگانه‌ای در پردهٔ این ساز نیست
من‌که نتوانم زسستی بال خود را جمع‌کرد ماه عید من بغیراز ناخن شهباز نیست
مال دنیا سیرچشمان را نگردد پای‌بند شهد، زنبور عسل را مانع پرواز نیست
پرده‌داری می‌کند رنگ رخ معشوق را چون شراب‌لعل، خون‌عاشقان غماز نیست
نیست صائب دلنشین خاطر مشکل‌پسند
مصرعی کان تیر روی ترکش اعجاز نیست

۱۲۷۸

گرچه طبعم‌کم زخورشید جهان‌افروز نیست درنظرها اعتبارم چون چراغ روزنیست
دست اگر بردارم از دل، می‌شکافد سینه‌را هیچ‌مرغی چون‌دل‌بیتاب،دست‌آموز نیست
حسن چون بی پرده آید، عشق ناپیدا شود جوشش پروانه بر گرد چراغ روزنیست
خاك ما را ازگل بیت‌الحزن برداشتند چون‌سبو پیونددست‌ما به سر امروزنیست
دست چون دادی به‌دستی، قطع‌الفت‌مشکل‌است دست‌وپایی می‌زندتا مرغ‌دست‌آموزنیست
از شب آدینه روز عشرت ما شد سیاه صبح شنبه هیچ‌طفلی‌این‌چنین بدروزنیست
همتم از شمع باشد یك سروگردن بلند آستین براشکی افشانم‌که‌دامن‌سوزنیست*
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری اینقدر با شعلهٔ آواز بلبل، سوزنیست*
روزگاری‌شدکه درسلك‌سخن‌سنجان‌اوست
نسبت صائب به‌شاه[1] قدردان امروزنیست

۱ــ ك، مر، ل: به خان.

۱۲۷۹

چهرهٔ گل چون بناگوش تو شبنم‌پوش نیست
خط ریحان‌چون‌خط‌سبزتو بازیگوش نیست
گرچه در ظاهر به‌بلبل سرگران‌افتاده‌است
در بساط گل بجز خمیازهٔ آغوش نیست
ابر بی توفیق ما را ازشفق پا درحناست
ورنه دریای معانی یك‌نفس بی‌جوش نیست
پردهٔ غفلت حجاب چشم کافرنعمت[1] است
ورنه‌هرنیشی‌که‌گردون‌می‌زندبی‌نوش نیست
از نظربازان برآورد آن خط مشکین غبار
دُرد این میخانه کم ازبادهٔ سرجوش نیست
هرکه از راه مدارا می‌کند خصمی بلاست
می‌توان‌پرهیزکرد ازسگ‌اگرخاموش نیست
می‌دود گردجهان‌چون بوی‌یوسف‌رازعشق
این نوای شوخ در بند لب خاموش نیست
نشأه‌ای داریم صائب از جوانی شوختر
در شراب کهنهٔ ما گر به‌ظاهر جوش نیست

۱۲۸۰

هیچ باری از سبوبردوش اهل‌هوش نیست
هرکه از دل بار برداردگران‌بردوش نیست
زاهدان قالب تهی از جلوهٔ او می‌کنند
در زمان قامتش محراب بی‌آغوش نیست
چشم نرگس گوشهٔ بیماریی دارد، ولی
خوش‌نگاه و دلفریب وشوخ وبازیگوش‌نیست
بی‌نصیبان در کنار وصل هجران می‌کشند
موج‌را ازبحر جز خاشاك درآغوش نیست
آفت زهد ریایی بیشتر باشد زفسق
می‌توان‌کردن‌حذر ازچاه‌تا خس‌پوش نیست
آرزومندی وبیتابی، هم‌آغوش همند
باده‌های خام را آسودگی ازجوش نیست
در نگیرد صحبت آیینه وزنگی به‌هم
پیش دلهای سیه اظهارعقل ازهوش نیست
چرخ از خجلت‌زمین را پرده‌پوشی می‌کند
ورنه‌این‌خوان تهی‌را حاجت‌سرپوش نیست
در بهاران بلبلان را تا چه خون در دل‌کند
سینهٔ گرمی‌که درفصل‌خزان‌بی‌جوش نیست
از برای خودنمایی ناقصان جان می‌دهند
طفل‌را آرامگاهی‌چون کناردوش نیست
چشم وابرو موشکافان را نمی‌آرد به‌دام
رهزن اهل نظر جز خط بازیگوش نیست
از تواضع می‌کند با سرو همدوشی قدش
ورنه سرو بوستان باقامتش همدوش نیست
کی شنیدن می‌تواند رتبهٔ دیدن گرفت؟
چشم‌اگربینا بودحاجت‌به‌فال گوش نیست*

۱ــ م: کافر نعمتی.

نیست صائب در حریم گلستان ازفیض‌عشق
چهره‌ای کز نالهٔ گرم تو شبنم‌پوش نیست

۱۲۸۱

آرزو بسیار وآهم در دل درویش نیست — دشت‌پرنخجیرویك‌ناوك‌مرا درکیش نیست
خانهٔ اهـل تعلق شاهـراه حادثـه است — دزد هرگز در کمین کلبهٔ درویش‌نیست
سایـه از ویـرانهٔ مـا می‌کند پهلو تهی — خانهٔ ما از هجوم جغد پرتشویش‌نیست
تیر روی ترکش محشر بـود مژگان او — فتنه رادلدوزتر زین ناوکی‌درکیش‌نیست
ای‌سکندرتا به‌کی‌حسرت‌خوری برحال‌خضر؟ — عمرجاویدان‌او یك آب‌خوردن‌بیش‌نیست!
مبحث‌عشق‌است ای زاهدخموشی پیشه‌کن — عرض علم‌موشکافیها به‌عرض‌ریش‌نیست!*
تـا ازان تنگ شکر صائب جدا افتاده‌ام
سایهٔ‌مژگان به‌چشمم کمتراز صد نیش‌نیست

۱۲۸۲

حاصل دنیای فانی جز غم وتشویش‌نیست — مدّ عمر جـاودانش آه حسرت‌بیش‌نیست
پشته تا بر دیدهٔ من‌خواب شیرین تلخ‌کرد — گشت‌معلومم‌که نوش‌این‌جهان‌بی‌نیش‌نیست
تخم حاجتمندی دنیا بـه‌قـدر آرزوست — هرکه را در دل نباشد آرزو درویش‌نیست
کوشش بی جذبه نتواند به مقصد راه برد — ورنه در راه طلب ازمن کسی درپیش‌نیست
زان زحرف‌راست لب‌بستم‌که غیراز آه‌سرد — در بساط سینهٔ صبح صداقت کیش‌نیست
دیگران را گربه‌حال خویش می‌آرد خودی — بیخودان‌را لشکربیگانه‌ای جزخویش‌نیست
شعر خود صائب مخوان بر مردم‌کوتاه‌بین
دیر می‌یابد سخن‌را هرکه دوراندیش‌نیست

۱۲۸۳

در دل بی‌آرزو راه غـم وتشویش نیست — در جهان بی نیازی هیچ‌کس‌درویش‌نیست
از گرانجانی تو در بند علایق مـانده‌ای — پیش‌آتش این نیستان‌کوچه‌راهی‌بیش‌نیست
از بلاها می‌کند تـرك خودی ایمن تـرا — لشکر بیگانه‌ای ملك تراچون خویش‌نیست
می‌کند تر نان خشك خود به‌خوناب جگر — نعمت الوان اگر بر سفرهٔ درویش‌نیست

روزی ممسك‌زجمع‌مال، تشویش‌است وبس   آنچه می‌ماندبه‌زنبور ازعسل جزنیش‌نیست
آه مظلومان برون آید زلب بی اختیار   ناوك دلدوز را آسودگی در کیش‌نیست
گرچه از زخم‌زبان صائب نیاسودیم ما
شکر کزتیغ زبان ما دل‌کس‌ریش نیست

۱۳۸٤

صحبت تردامنان با حسن‌یك‌دم بیش نیست   یك‌دوساعت درگلستان عمرشبنم‌بیش‌نیست
گریه در دنبال دارد خندهٔ بیجای برق   یك نفس خوشحالی دلهای‌بی‌غم‌بیش‌نیست
دعوی بیجا زبان تیغ می‌سازد دراز   مرغ بی‌هنگام را آوازه یك‌دم‌بیش‌نیست
زود از دنیا سبکروحان گرانی می‌برند   یك‌دوساعت بار روح‌الله‌به‌مریم بیش‌نیست
چون خموشی‌را به‌صد رغبت‌نگیرد ازهوا؟   رزق شمع‌از روشنی اشك دمادم‌بیش‌نیست
می‌شود روشن‌گهر را دل سیاه از اعتبار   ازحکومت روسیاهی رزق خاتم‌بیش‌نیست
آرزوی بوس وامید کنار ازسادگی است   حاصل‌ازخورشیدرویان‌چشم‌پر نم‌بیش‌نیست
چرخ‌کم‌فرصت به‌روشن‌گوهران باشدبخیل   خندهٔ صبح جهان‌افروز یك‌دم بیش‌نیست
عیش‌شیرین نیست صائب رزق نزدیکان حق
آب تلخی در بساط چاه زمزم بیش نیست

۱۳۸٥

روزگار زندگی نقش برآبی بیش‌نیست   موج را قسمت زدریا پیچ‌وتابی بیش‌نیست
گرچه‌شد تنگ‌شکر زاحسان اوهرچشم‌مور   روزی ما زان لب‌شیرین جوابی‌بیش‌نیست
آنچه از خون جگر درشیشه‌دارد آسمان   پیش ما دریاکشان جام شرابی‌بیش‌نیست
شادی عالم، نظر با محنت بسیار او   خندهٔ برقی نمایان از سحابی‌بیش‌نیست
گرچه تنگی می‌کند بر دستگاه بحر، خاك   چشم خواب‌آلود ما را مشت‌آبی‌بیش‌نیست
همت ما دست اگر ازآستین بیرون کند   پرده‌های آسمان طرف نقابی‌بیش‌نیست
پیش چشم هرکه از غفلت نیاورده‌است آب   جلوهٔ خشك جهان موج سرابی‌بیش‌نیست
باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان   چون‌هوا یك‌لحظه‌افزون‌درحبابی‌بیش‌نیست
نیست از طوفان‌خطر کشتی به‌ساحل برده‌را   از جهان ما را توقع انقلابی‌بیش‌نیست

جلوهٔ برقی‌است صائب‌روزگار خوشدلی
امتداد زندگی مدّ شهابی بیش نیست

۱۲۸۶

آسمان در چشم ما دود وبخاری بیش نیست / سر بسرروی زمین مشت‌غباری بیش نیست
پشت‌وروی باغ دنیا را مکرّر دیده‌ایم / چون گل رعنا خزان ونوبهاری بیش نیست
در بساط خاکیان چون گردباد ازدورچرخ / جان گردآلوده‌ای وخارخاری بیش نیست
از صف مردان جگرداری نمی‌آید برون / ورنه گردون‌کودك دامن‌سواری بیش نیست
خصمی مردم به‌یکدیگر برای خرده‌ای‌است / جنگ‌سنگ وآهن از بهرشراری بیش نیست
زاهدان خشك خرسندند ازگوهر به‌کف / خاروخس‌را مطلب ازدریا،کناری بیش نیست
گوشه‌گیران را امید صید دارد گوشه‌گیر / مطلب دام اززمین‌گیری‌شکاری بیش نیست
گرچه صحرای قیامت بیکنار افتاده است / داستان شوق ما را رقعه‌واری بیش نیست
زآتشی کزعشق او درسینهٔ سوزان ماست / آسمان و انجمش دود وشراری بیش نیست
گوشهٔ چشمی زشیرین چشم‌داردکوهکن / مزد ما از کارفرما ذوق‌کاری بیش نیست
قسمت ممسك زجمع مال باشد پیچ‌وتاب / آنچه‌می‌ماندبه‌جا زین‌گنج،ماری بیش نیست
پیش مردانی کز این ماتم‌سرا دل کنده‌اند / خاك‌گوری،چرخ‌نیلی سوکواری بیش نیست
بیقراریهای من چون پا گذارد در رکاب / شعلهٔ جوّاله طفل‌نی‌سواری بیش نیست

نیست صائب بوسه وپیغام در طالع مرا
قسمت‌من زان‌لب‌میگون خماری بیش نیست

۱۲۸۷

درگذر زین خاکدان،گردسپاهی بیش نیست / بر شکن افلاك را، طرف‌کلاهی بیش نیست
تشنه‌چشم افتاده‌است آیینهٔ اسکندری / ورنه آب زندگانی دل‌سیاهی بیش نیست
رهنوردان طریق کعبهٔ مقصود را / سایهٔ دیوار امکان خوابگاهی بیش نیست
گر زکوه قاف باشد گفتگو سنجیده‌تر / پیش تمکین‌خموشی برگ‌کاهی بیش نیست
گوشهٔ دل از عمارت کرد مستغنی مرا / مطلب صیّاد از عالم، پناهی بیش نیست
در دل روشن سراسر می‌رود یاد بهشت / چشمهٔ خورشیدرا زرّین‌گیاهی بیش نیست
ما به‌داغ لاله صلح از لاله‌رویان کرده‌ایم / از جهان منظور ما چشم سیاهی بیش نیست

طی نمی‌گردد به‌شبگیر حیات جاودان   گرچه‌زلف‌او به‌ظاهر کوچه‌راهی بیش نیست
در غریبی می‌نماید خویش را حسن غریب   قسمت یوسف‌ز کنعان قعرچاهی بیش نیست
چون‌قلم هرچنددست‌ازماست، برلوح‌وجود   حاصل ما از تردّد مدّ آهی بیش نیست
با هزاران چشم روشن، چرخ نشناسد مرا   بهرهٔ مجمر زعنبر دودآهی بیش نیست
حاصل پروازما چون‌چشم‌ازین چرخ‌خسیس   با همه روشن‌روانی برگ‌کاهی بیش نیست
چون تواند ماه پیش عارض اوشد سفید؟   آفتاب اینجا چراغ صبحگاهی بیش نیست*

می‌رسد صائب به‌زهرآلوده، آن‌هم گاه‌گاه
روزی‌ما گرچه ازخوبان نگاهی بیش نیست

۱۳۸۸

آسمان سفله بی برگ ونوایی بیش نیست   آفتاب روشنش[1] شبنم گدایی بیش نیست
در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم   شغل ما سرگشتگان کسب‌هوایی بیش نیست
زر که‌آرام ازخسیسان‌رنگ‌زردش‌برده‌است   پیش ما کامل عیاران کهربایی بیش نیست
می‌نماید گر به‌ظاهر دامن دولت وسیع   دستگاهش سایهٔ بال همایی بیش نیست
گرچه پیوند علایق راگسستن مشکل است   پیش ما واکردن بندقبایی بیش نیست
بر نمی‌آید به‌حق باطل، وگرنه چون کلیم   رایت ما وسپاه ما عصایی بیش نیست
خواب بر مخمل زشکّر خواب ماگشته‌است تلخ   گرچه در ویرانهٔ ما بوریایی بیش نیست
آنچه‌بایدخواست ازآزادمردان همّت‌است   سرو را درآستین دست دعایی بیش نیست
مطلبی جزترك مطلب نیست ما را در جهان   مدّعای ما دل بی‌مدّعایی بیش نیست
قسمت ما ازکریمان جهان آوازه‌ای است   رزق‌ما زین کاروان بانگ‌درایی بیش نیست
چرخ‌کجروگر نگردد راست‌با ما، گومگرد   مطلب آیینه از صیقل جلایی بیش نیست
روزی اهل بصیرت از فلکها کلفت است   قسمت روزن، غبار آسیایی بیش نیست
گرچه می‌پوشم جهانی را لباس مغفرت   پوششم چون‌کعبه‌درسالی قبایی بیش نیست[2]
باغبان ما را عبث از سیر مانع می‌شود   مطلب ما ازگلستان همنوایی بیش نیست
چون‌شکر هرکس‌که‌دارد ازحلاوت‌بهره‌ای   خانه وفرش ولباسش بوریایی بیش نیست

۱ــ ق: مهر عالمتاب او.   ۲ــ این بیت در: آ، پو، ك؛ آمده. درنسخهٔ م صائب بــرآن خط‌کشیده است

هرکه‌دارد جوهری،نانش به‌خون‌افتاده‌است   قسمت شمشیر[1]، آب ناشتایی‌بیش‌نیست

از هجوم میوه صائب شاخه‌ها خم می‌شود
حاصل از پیری ترا[2] قد دوتایی بیش‌نیست

۱۲۸۹ * (ك،مر،ل)

آب‌کن‌در شیشه‌ساقی گر شراب‌صاف‌نیست   کشتی ما را به‌خشکی‌بستن‌از انصاف‌نیست
می‌توانست از زر گل کرد ما را بی‌نیاز   حیف گوش باغبان را پردهٔ انصاف‌نیست
گوهر نایاب را بتوان به‌شیرینی خرید   در بهای‌بوسه‌ای‌گرجان دهی اسراف‌نیست
گر سخن کیفیتی دارد سرایت می‌کند   هیچ عیبی اهل معنی را بتر ازلاف‌نیست
پشت بر من می‌کند هرگاه رویی‌دید ازو   سینه‌ام با سینهٔ آیینه زان روصاف‌نیست
خرمن مه‌پیش من یك‌جو ندارد اعتبار   دانهٔ عنقای ما جز نقطه‌های قاف‌نیست

درسخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی
عیب صائب این‌بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

۱۳۹۰

در سر مشکل‌پسندان نشأهٔ انصاف نیست   ورنه در تعمیر دلها، دُرد کم ازصاف‌نیست
از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست   در بهاران آبها در جویباران صاف‌نیست
دور باش وحشت ما سنگ دارد در بغل   عزلت عنقای ما را احتیاج قاف‌نیست
نیست بوی آشنا همچون نگاه آشنا   چشم آهوی ختا را نسبتی با ناف‌نیست
با دم معدود، از بیهوده‌گویی لب ببند   مفلسان را هیچ عیبی بدتر ازاسراف‌نیست
می‌کند درپرده، از شرم‌کرم، احسان وجود   برلب دریای گوهر، کف‌زجوش‌لاف‌نیست
در چنین بحری که طوفان می‌کند آب گهر   کشتی‌ما را به‌خشکی بستن از انصاف‌نیست

ناقصان صائب زچرخ بی بصیرت خوشدلند
قلب چون نقدست رایج، هرکجا صراف‌نیست

۱۳۹۱ * (ف)

موج آب زندگی جز پیچ‌وتاب عشق‌نیست   سوزد ازلب‌تشنگی هرکس‌کباب‌عشق‌نیست

۱ــ س، م، د، پو، ق: روزی شمشیر، متن مطابق: آ، پر، ك.   ۲ــ س، م، د: مرا.

می‌رساندچون ره خوابیده رهرو را به‌جان رشتهٔ جانی‌که در وی پیچ‌وتاب‌عشق‌نیست
استخوان‌را پنجهٔ مرجان کند درزیرپوست گر به‌ظاهر سرخ‌رویی در شراب‌عشق‌نیست
خاکیان را دل کجا ماند به‌جای خویشتن؟ آسمان‌را چون قرار از اضطراب‌عشق‌نیست
می‌کند ریگ روانش کار آب زندگی پیچ وتاب ناامیدی در سراب‌عشق‌نیست
گریهٔ عشاق دوزخ را کند باغ خلیل آب این آتش بجز اشك کباب‌عشق‌نیست
شاه را درویش می‌سازد، گدا را پادشاه عالمی چون عالم خوش انقلاب‌عشق‌نیست
پرتو شمع تجلّی پرده‌سوز افتاده است چشم پوشیدن حجاب آفتاب‌عشق‌نیست
مطلب از ایجاد دل کیفیّت عشق‌است‌وبس پیش‌سگ انداز آن دل‌راکه باب‌عشق‌نیست
گوی چوگان سبکسیر حوادث می‌شود هرکه را درمغز سر بوی شراب‌عشق‌نیست
نیست درچشم بصیرت خال اگر صائب ترا
نقطهٔ شك در سراپای کتاب عشق نیست

۱۲۹۲

در نگارستان تهمت دامن گل پاك نیست گر همه پیراهن یوسف بود، بی‌چاك‌نیست
ثابت وسیّار او سوزانتر از یکدیگرند آتش افسرده در خاکستر افلاك‌نیست
آسمان از گریهٔ ما خاکساران فارغ است باغبان را هیچ پروای سرشك تاك‌نیست
ما سمندر مشربان را کی تواند صید کرد؟ از می گلگون رخ بزمی‌که آتشناك‌نیست
خاك بر فرقش اگر از کبر سربالا کند هر که داند بازگشت او بغیراز خاك‌نیست
طرّهٔ دستار می‌باید که باشد زرنگار اهل ظاهر را نظر بر شعلهٔ ادراك‌نیست
دل به روی راست، خال او زمردم می‌برد خانهٔ صیّاد اینجا از خس‌وخاشاك‌نیست
ما ز هر روزن سری‌چون‌مهربیرون‌کرده‌ایم روزن جنّت بغیراز حلقهٔ فتراك‌نیست
چون تواند صبح پیش سینهٔ من شد سفید؟ دربساط صبح بیش‌ازیك گریبان،چاك‌نیست
جاده چون مار سیه آوارگان را می‌گزد ما وآن راهی‌که دام نقش پا در خاك‌نیست
روزگارم تیره صائب زین سوادناقص است
شمع در ویرانه‌ام از شعلهٔ ادراك نیست

۱۲۹۳

پاکدامان را غمی از تهمت ناپاك نیست بحر را ازپنجهٔ خونین مرجان باك نیست

نیست گر آب حیا درچشم گردون گو مباش — شکرلله تخم امیدی مرا درخاك نیست
گل به گلچین دست داد و بلبل ازغیرت نسوخت — عشق بی‌غیرت برآید، حسن چون بیباك نیست
می‌شوند از گردش چشم بتان زیر وزبر — عشقبازان را غمی ازگردش افلاك نیست
گر کمند وحدتی در عالم ایجاد هست — پیش سربازان بغیراز حلقهٔ فتراك نیست
می‌شود ازخاك افزون دام را حرص شکار — چشم نرم حرص‌را اندیشه‌ای ازخاك نیست
مصرع برجسته‌مستغنی است ازتحسین‌خلق — از خس وخاشاك بال شعلهٔ ادراك نیست

پاس اوقات شریف از درگشودن مانع‌است
کعبهٔ حاجت روا در بسته از امساك نیست[1]

۱۲۹٤ * (ك،مر،ل)

هیچ‌نخلی‌همچو رز دربوستان‌چالاك‌نیست — هیچ دستی درجهان بالای‌دست تاك نیست[2]
همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست — صید ما را سرکشی‌از حلقهٔ‌فتراك نیست
سبحه‌چون‌مار سیه بر دست ما پیچیده‌است — ورنه چین نارسایی در کمند تاك نیست
حسن او بی صنعت مشاطه عالمسوز شد — آتش گل زیر بار منت خاشاك نیست

همچو صائب با مفرح سرکن وسرسبزباش
هیچ زهری بهر اهل فکر چون تریاك‌نیست

۱۲۹۵

بادهٔ بی دُرد در میخانهٔ افلاك نیست — دانهٔ بی دام در وحشت‌سرای خاك نیست
آسمان از تلخکامیهای ما آسوده است — حقهٔ خشخاش را دلگیری از تریاك نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیراز سادگی — هیچ نقشی در خور آیینهٔ ادراك نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را — طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراك نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می‌آورد — آفتاب این ثمر جز روی آتشناك نیست

۱ــ مقطع آ، پو، یا، ك:

نیست صائب کم زآب زندگانی خاك پاك — دانه را حاجت به‌باران درزمین پاك نیست

درنسخهٔ م صائب براین‌مقطع خط‌کشیده ، زیرا بعداً مضمون را نامعقول یافته است. چون به هرحال دانه ازآب بی‌نیاز نیست. نسخ س و د مقطع ندارند. درنسخ پر، ق، ی، بیت: مصرع برجسته مستغنی است... با تغییر بیش مصراع به‌این صورت مقطع قرارگرفته است: صائب ازتحسین بود مستغنی افکار بلند (ق، ی... افکار عالی بی‌نیاز) درمتن ازنسخ س، م، د پیروی شد.

۲ــ مطلع این غزل، مطلع دوم غزل بعدی نیز بود، ازآنجا حذف شد.

ریشهٔ نخل امید اهل دل، چون گردباد　　بر سرخاک‌است‌جولانش، ولی‌درخاك نیست
از لگدکوب حوادث صاف طبعان ایمنند　　زیردست‌وپا بود چندان‌که خرمن‌پاك نیست
دربهشت‌افتادهرکس‌بست‌در بر روی‌خویش　　غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناك نیست
می‌کشم چون بید از بی‌حاصلیها انفعال　　ورنه مجنون مرا ازسنگ طفلان‌باك نیست
آن‌که گاهی دست بر دلهای غمگین می‌نهد　　در ریاض آفرینش غیر برگ تاك نیست
دل به‌چاك‌سینه‌روشن‌کن که این‌کاشانه را
روزنی صائب بغیراز سینهٔ صدچاك نیست

۱۲۹۶

غافلان را احتیاج بادهٔ گلرنگ نیست　　خواب‌چون‌افتادسنگین‌حاجت‌پاسنگ نیست
بر نمی‌آید دل روشن به‌روی سخت خلق　　جوشن داودیی آیینه را چون زنگ نیست
ازشکست‌ایمن‌شودهرکس‌که‌خود رابشکند　　از گل رعنا خزان سنگدل را رنگ نیست
هرکه شد محو جمال آسوده گردد ازجلال　　هیچ پروا عاشق دیوانه را ازسنگ‌نیست
جان آگاه ازتن خاکی کدورت می‌کشد　　پای‌خواب‌آلودرا زحمت زکفش‌تنگ‌نیست
هر مخالف در نیابد نغمهٔ عشاق را　　نالهٔ بلبل به گوش بیغمان آهنگ‌نیست
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کند
چار دیوار قفس صائب به‌بلبل تنگ نیست

۱۲۹۷

روزی دل جز شکست از یار شوخ‌وشنگ نیست　　قسمت دیوانه ازطفلان بغیرازسنگ‌نیست
تا نفس چون‌گردبادم هست،جولان می‌زنم　　دشت‌پیمای جنون، پا بستهٔ فرسنگ‌نیست
چند حرف سخت در کار دل نازك کنی؟　　آخر ای‌بیرحم، جان‌شیشه‌ای[1]ازسنگ‌نیست
خارخار آشیان را گر زدل بیرون کنند　　چار دیوار قفس بر عندلیبان‌تنگ‌نیست
صائب ار ذوق تماشا گرد دل می‌گرددت
هیچ دامی همچو دام طرهٔ شبرنگ نیست

۱ــ ل: جان ازشیشه است، س، م، د، مر مانند متن.

۱۲۹۸

عشق را حاجت به‌زور بازوی اقبال نیست   فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بندشکایت گشته‌است   می اگر باشد، زبان شکوهٔ مالال نیست
هرکجا پای‌محبّت درمیان باشدخوش‌است   حلقهٔ زنجیر، لیلی را کم از خلخال نیست
هرقدر خواهد دلت، عرض تجلّی‌کن به دل   خانـهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال نیست
در حریم وصل او صائب خموشی پیشه‌کن
مجلس حال‌است اینجا،جای قیل‌وقال‌نیست

۱۲۹۹

بار بر مجنون ما جمعیّت اطفـال نیست   خـانهٔ آیینه تنگ از کثرت تمثال‌نیست
خاك زن در چشم خودبینی که ازآب‌حیات   سدّ اسکنـدر بجـز آیینـهٔ اقبال‌نیست
مزرع امیّد را آب تُنُك برق فنـاست   عیش را ناقص کند جامی‌که‌مالامال‌نیست
قطع امیّد از تهی‌چشمان عـالم کرده‌ایم   کشت مارا چشم آب‌از چشمهٔ غربال‌نیست
وقت‌آن‌درویش‌قانع‌خوش‌که‌از خوان‌نصیب   لقمه‌ای‌داردکه چشم‌شورش‌از دنبال‌نیست[1]
مهر خاموشی است حجّت بر مزاج مستقیم   رفتن تب را دلیلـی بهتر از تبخال‌نیست
گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را   حجّت ناطق بغیراز ترك قیل وقال‌نیست
بی نیاز از هـاله باشد خوبـی ماه تمام   ساق چون افتاد سیمین‌حاجت‌خلخال‌نیست
سعی در جمعیّت دل کن کز این عبرت‌سرا   آنچه تنوان‌برد از اسباب باخود،مال‌نیست
دیدهٔ اهل هوس دایم بود در سیر ودور   نقطه را آسودگـی در قرعهٔ رمّال‌نیست
مرکز پرگارِ سرگردانـی بـی منتهاست   هر سر بی‌حاصلی کز فکر زیر بال‌نیست
نیست صائب بر حریصان‌جمع‌سیم‌وزرگران
از گرانباری غباری بردل حمّال نیست

۱۳۰۰

صبر بر زخم گرانسنگ ملامت سهل نیست   توتیا گشتن به زیر کوه طاقت سهل‌نیست
مور قانع یافت از دست سلیمان پایتخت   بر جگر دندان فشردن ازقناعت سهل‌نیست

۱ــ آ (خطّ صائب) چشم شور دردنبال... سهوالقلم مولاناست. متن مطابق س، ت، ك.

عشق عالمسوز را چون برق،آتش زیرپاست — ورنه زخم خارصحرای ملامت سهل نیست
خار این وادی شلاین‌تر زخون ناحق‌است — از علایق، چیدن دامان رغبت سهل نیست
درد یعقوبی ندارد چشم خواب‌آلـود ما — ورنه ازکف‌دادن دامان فرصت سهل نیست
کم مدان تقصیر پیری را که‌درهنگام صبح — گر همه یك‌چشم باشد، خواب‌غفلت سهل‌نیست
من گرفتم سیل ناصاف مرا کردند صاف — خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست
بر تو ازکوتاه‌بینی خـون دل‌شد ناگوار — چشم اگر[1] برمنعم افتد،هیچ‌نعمت سهل نیست
کوهکن از رشك‌خسرو جان‌شیرین راسپرد — عشق در هر دل‌که باشد، زخم غیرت سهل‌نیست
خوردن گندم برون انداخت آدم را زخلد — تا بدانی پیش حق یك‌جو اطاعت‌سهل نیست
پردهٔ منصور اگر صد چاك‌شد چون گل‌سزاست — دم زدن‌بی‌پرده‌از اسرار وحدت سهل نیست

کافر حربی است‌هرکس نیست راضی‌ازقضا
صائب‌ازقسمت‌چو نادانان‌شکایت‌سهل نیست

۱۳۰۱

یك حباب قلزم تـوحید بـی‌اکلیل نیست — هیچ موجی بی صدای شهپرجبریل نیست
زیـر دیوار گـرانجانی نمانند اهـل دل — کعبه را بیم خرابی از سپـاه فیل نیست
تحفهٔ عاشق نگاهان‌دیدهٔ حیران بس است — هیچ دستاویز سایل را به از زنبیل نیست
به کـه از پشت پدر راه فنا گیریم‌پیش — مهلت ده روزهٔ مـا قـابل تحویل نیست
چارهٔ وارستگی ازخلق، ترك صحبت‌است — قطع افیون را علاجی بهتراز تقلیل نیست
بی نگاه گـرم نبود گوشهٔ ابـروی او — هرگز این‌محراب عالمسوز بی‌قندیل نیست
لازم عشق است بخت تیره وروز سیاه — نیل چشم زخم یوسف غیر رودنیل نیست
می‌زند بر قلب گـردون آه‌دردآلود مـا — پشهٔ مـا را محابـا از شکوه فیل نیست

در خرابات مغان صائب لب دعوی ببند
صحبت حال‌است‌اینجا، جای قال‌وقیل نیست

۱۳۰۲

خال محتاج کمند زلف عنبرفـام نیست — دانه چون افتاد گیرا، احتیاج دام‌نیست
از نسیمی می‌توان برداشتن ما را زخـاك — چشم ما چون‌دیگران بربوسه وپیغام[2] نیست

۱ــ س، م، د، ن: چون نظر.　۲ــ ل: بوسهٔ پیغام.

شبنمی را کز محیط بیکران افتاد دور / در کنار لاله وآغوش گل آرام نیست
خاك ره شو گر طلبکار دلی، کاین کعبه‌را / جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ‌عقل است آن‌که درعمری رساندمیوه‌ای / آفتاب عشق بر هرکس که تابد خام نیست
ترك‌خودکامی،جهان‌راشکرستان کردن‌است / تلخکامی جز نصیب مردم خودکام نیست
کیسه‌پردازان دنیا غافلند از نقد وقت / ورنه نقدی این‌چنین درکیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادی است‌مرگ / خون‌خوردرامی‌خوردمرغی‌که‌بی‌هنگام نیست
می‌پرد دل بیخرد را بهر اوج اعتبار / طفل ناافتاده را اندیشه‌ای ازبام نیست
شامِ ماهِ روزه دارد داغ، صبح عید را / بی‌تکلّف‌هیچ‌شهری‌این‌قدرخوش‌شام نیست
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد / نیست‌آهویی درین صحراکه‌شیراندام نیست
از زبان‌شکوهٔ ما حسن صائب‌فارغ است
شکرستان را خبر از تلخی بادام نیست

۱۳۰۳

آفت دولت به ابنای زمان معلوم نیست / لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست
از خدنگ عشق چون تیر جگر دوز قضا / از لطافت هیچ جز گرد ازنشان‌معلوم نیست
هرکجا آزادگی باشد، نباشد انقلاب / دربساط سرو آثار خزان معلوم نیست
بوسه می‌خواهد که راه آشنایی وا کند / بر نفس هر چند راه آن‌دهان معلوم نیست
از شتاب عمر دارد بیخبر غفلت ترا / از هجوم سبزه این آب روان معلوم نیست
تا زخودبیرون نیایی‌خویش‌را نتوان‌شناخت / عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست
می‌شوی وقت رحیل از غفلت خود باخبر / در حضر سنگینی خواب‌گران معلوم نیست
طفل داند دایه را حور وبهشت وجوی‌شیر / زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست
بیشتر پاس ادب دارند شرم‌آلودگان / درگلستانی که آنجا باغبان معلوم نیست
در رگ‌کان تا بودیاقوت،خون‌مرده‌ای‌است / در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست
مشکل است از جستجو آزادگان را یافتن / از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست
در غریبی می‌نماید فکر صائب خویش را
نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

۱۳۰۴

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست
بوسه‌را رنگی زلبهای می آشام‌تونیست
نیست درصلب یمن سنگی‌که خون رغبتش
چون می نارس به‌جوش‌ازحسرت‌نام‌تو نیست
بوی یوسف می‌کند بیت‌الحزن را گلستان
هیچ‌کس‌راشکوه‌از گردون درایام‌تو نیست
قمری از پاس غلط در حلقهٔ تقلید ماند
ورنه در روی‌زمین سروی‌به‌اندام‌تونیست
بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچوقند
کرده‌ام لب‌چش،به‌شیرینی‌چوپیغام‌تونیست
یوسفی در بیع دارد هر تهیدستی زتو
هیچ کافر ناامید از رحمت عام تونیست
غیر من کز دامن زلف تو دستم‌کوته‌است
هیچ فرد باطلی بی مدّ انعام تونیست
صائب ازهمّت‌به‌فتراك‌تو خود رابسته‌است
ورنه صید لاغر او قابل دام تو نیست

۱۳۰۵ * (با، مر، ل)

داغ من مسنون شکّرخند پنهان‌تو نیست
زیر بار منّت گرد نمکدان تونیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته‌است
هرزه خندی شیوهٔ چاك گریبان تونیست
در دل سختت ندارد رحم آتشدست راه
خون گرم لعل در کان بدخشان تونیست
سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا
شب‌که در مدّنظر زلف پریشان تونیست
امت خضر گرانجان‌بودن‌از بیجوهری‌است
خون ما رامصرفی چون تیغ‌مژگان تونیست
تا به‌چند ای‌کوهکن‌سختی‌کشی[1] دربیستون؟
تیشهٔ آتش نفس گویابه فرمان تونیست
می‌برم چون نام آغوش ازکنارم می‌رمی[2]
این قبا چسبان به‌شمشاد خرامان تونیست
به‌که در غربت بود پایم به‌زندان ای پدر
یك‌قدم بی چاه در صحرای کنعان تونیست
می‌کنم شوق ترا از روی شوق‌خود قیاس
احتیاج نامه‌های شوق عنوان تونیست
خنده را درزیرلب‌چون غنچه دزدیدن‌چرا؟
بر دل چاکم غباری‌از نمکدان تونیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان به مصر
شعلهٔ شوق مرا حاجت به‌دامان تونیست
یوسف من زیرلب تاکی گذاری خال‌نیل؟
این کبوتر در خور چاه زنخدان تونیست
خانخانان را به بزم و رزم، صائب دیده‌ام
درسخا ودرشجاعت چون ظفرخان تونیست
دیده‌ام صائب همه گلهای باغ هند را
چون‌گل نشکفتهٔ باغ صفاهان تو نیست[3]

۱ــ ل: سختی‌بری. ۲ــ با: می‌روی ۳ــ مقطع با.

۱۳۰۶ * (مر،ل)

یك سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست رحم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست
می‌دهی صد وعده وفی‌الحال برهم می‌زنی این اداها لایق چشم سخنگوی تو نیست
بی‌سبب ازشاهراه وعده بیرون می‌روی این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع مـی‌آری بـرون پروانه را شعلهٔ آتش حـریف تندی‌خـوی تو نیست
پُر مرنجانم که رو در کافـرستان می‌نهم
حلقهٔ زنّار کم از حلقهٔ مـوی تو نیست

۱۳۰۷

هیچ لب زیر فلك بـی‌نالهٔ جانکاه نیست تاروپود عـالم امکان بغیـراز آه نیست
ساده‌لوحی می‌کند میدان جولان را وسیع پیش پای دوربینی یك‌قدم بی‌چاه نیست
نیست‌غافل‌حسن‌مغرور ازشکست وبست‌دل مهر تـابان بیخبر از جمع وخرج ماه نیست
برفقیران‌سجدهٔشکرش‌چومسجدواجب‌است هر سرایی راکه چوب منع در درگاه نیست
در غریبی می‌کند نشو ونما حسن غـریب در وطن پیراهن یوسف بغیراز چاه نیست
مستی جاوید خواهی غوطه زن دربحر خم ورنه می درجام ومینا گاه هست‌وگاه نیست
آه حسرت ریشهٔ نخل هوسناکان بـود در بسـاط پـاکبـازان محبّت آه نیست
پیش هرناشسته رو اظهارحاجت مشکل‌است ورنه از دامان شبها دست ما کوتاه نیست
نوش‌ونیش‌وخاروگل‌صائب هم‌آغوش‌همند
دربساط آفرینش نقش خاطرخواه نیست

۱۳۰۸

دلبر از دل نیست غافل، دل اگر آگاه‌نیست شاه با تخت‌است‌دایم، تخت‌اگر باشاه‌نیست
کـوه نتوانست پیچیدن عنـان سیل را سالکان را کعبه وبتخانه سنگ راه‌نیست
در دبستان، لوح هیهات‌است ماندروسفید در جهـان آفـرینش سینه‌ای بی‌آه‌نیست
خانهٔ‌من‌چون‌صدف‌ازگوهر خودروشن‌است گـل به‌چشم روزنم از آفتاب وماه‌نیست
حلقه بیجا می‌زند بـر در نـوای بلبلان بوی گل را در حریم‌بی‌دماغان راه‌نیست
سدّ راه مـا نگردد مهر دنیـای خسیس مانع پرواز ما چون چشم، برگ‌کاه‌نیست
چون‌شبان بیدارباشد،گله‌گو درخواب‌باش آدمی را دیده‌بانی چون دل آگاه‌نیست

کار مردان نیست با نامرد گردیدن طرف ورنه دستم از گریبان فلك کوتاه‌نیست
دربساط خامشان باشد مگر مغز سخن ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه‌نیست
هیچ خاری در بساط هستی از اخلاق بد دامن جان‌را شلاین‌تر زحب جاه‌نیست
صائب از گرد علایق صفحهٔ دل را بشوی
زان‌که‌هر ناشسته‌رو را ره‌درین‌درگاه‌نیست

۱۳۰۹

روی‌هفتاد ودوملت جز درآن درگاه‌نیست عالمی سرگشته‌اند وهیچ‌کس‌گمراه‌نیست
عقل را از بارگاه عشق بیرون کرده‌اند هر فضولی محرم خلوت‌سرای‌شاه‌نیست
کرده‌ام قطع نظر ازگرم و سرد روزگار گل به‌چشم روزنم از آفتاب‌وماه‌نیست
در مکافات سپهر سفله عاجز نیستیم دست ما کوتاه اگر باشد، زبان‌کوتاه‌نیست
ما به‌آب گوهر خود، خانه روشن می‌کنیم آفتاب وماه را درخلوت ما راه‌نیست
هرکه شد دیوانه اینجا در حساب‌مردم‌است در دیار ما قلم بر مردم آگاه‌نیست
ساده‌لوحی راهزن را می‌شمارد خضر راه پیش‌چشم دوربینی یك‌قدم بی‌چاه‌نیست
موج ممکن نیست بی‌دریا شودصورت‌پذیر هالهٔ آغوش گردون همتان بی‌ماه‌نیست
نیست پروای قیامت آن خدا ناترس را ورنه از دامان محشر دست ما کوتاه‌نیست
عزلت ما اختیاری نیست صائب در وطن
پرده‌پوشی یوسف ما را بغیرازچاه‌نیست

۱۳۱۰

نیست‌یك‌شادی که‌انجامش به‌غم‌پیوسته‌نیست ازلب‌خندان بجزخون در دهان‌پسته‌نیست
یك‌دل آسوده نتوان یافت در زیر فلك دربساط آسیا یك دانهٔ نشکسته‌نیست
در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغند مانع رزق مقدر خانهٔ دربسته‌نیست
از سبکرو نقش هیهات است ماند برزمین رهنوردی‌را که باشد نقش‌پا، آهسته‌نیست
فارغ است از امتداد قطره‌های اشك من آن‌که می‌گوید گره در رشتهٔ‌نگسسته‌نیست
از می لعلی نمی‌گردد بدخشان سینه‌اش دست هرکس چون سبو در زیر سر پیوسته‌نیست
می‌توان ره برد از سیما به کنه هرکسی شاهدی‌گلزار رنگین را به ازگلدسته‌نیست

پیش ما صائب که هرصیدی به‌دام‌آورده‌ایم
هیچ‌صیدی‌درجهان چون‌معنی‌برجسته‌نیست

۱۳۱۱

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست — پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده‌نیست
در صف مستان‌که بیرون رفتن ازخود طاعت است — بادبان کشتی می کمتر از سجاده‌نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی می‌خورند — درقفس هم رزق ما بی‌طالعان آماده‌نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ، ولی — عذر ما را کی پذیرد هرکه‌کارافتاده‌نیست؟
نقشبندان معانی را برای مشق فکر — تختهٔ مشقی به از رخساره‌های ساده‌نیست
راه حرف از خندهٔ گل عندلیبان یافتند — دور باشی حسن‌راچون جبههٔ نگشاده‌نیست
بیقراری لازم آغاز عشق افتاده است — جوش خامی در زمان پختگی با باده‌نیست

دعوی آزادگی از سرو، رعنایی بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

۱۳۱۲

ازهلاك ما سیه‌بختان کسی آزرده نیست — مردهٔ ما قابل ماتم چو خون مرده‌نیست
هرکه خود را باخت اینجا می‌زند نقش‌مراد — پاکباز کوی عشق از نقش کم‌آزرده‌نیست
در وصال وهجر، داغ عشقبازان تازه‌است — در خزان و نوبهار این گلستان افسرده‌نیست
از تماشای خرامش چون نلغزد پای عقل؟ — خاروخس‌را طاقت‌این‌سیلِ عالم‌بُرده‌نیست
صوفیان زنده‌دل از پوست بیرون رفته‌اند — دربساط پوست‌پوشان غیر خون‌مرده‌نیست
چون‌سکندر،خضراینجا خاك‌می‌بوسد زدور — چشمهٔ‌آن‌لب‌چوآب زندگی‌لب‌خورده‌نیست
دل ازان توست اگر امروز اگر فردا بود — این‌قدر تدبیر حاجت در قمار برده‌نیست

این جواب‌آن غزل صائب که ادهم گفته‌است
گر منش دامن نگیرم خون من خودمرده‌نیست

۱۳۱۳

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست — برگ‌عیش‌این‌چمن جزدست‌برهم‌سوده‌نیست
خندهٔ گل می‌دهد یادی زآغوش وداع — دربهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده‌نیست

گرچه می‌ریزم زمژگان اشک گرم، امّا چو شمع
در سراپای وجودم یك رگ نگشوده نیست

تیغ لنگردار، سیلاب گرانسنگ فناست
چشم ما را تاب آن مژگان خواب آلوده نیست

بوالهوس را آبرویی نیست در درگاه عشق
آستان سرکشان جای جبین سوده نیست

بی‌گناهی می‌رود در خون شبنم هرسحر
چهرهٔ خورشید بی‌موجب به‌خون اندوده نیست

خون به‌جای شیر می‌جوشد زپستان صبح را
وقت طفلی خوش که در مهد زمین آسوده نیست

رحمت حق می‌کند خالی دل از عصیان ما
ابر این دریا بغیراز دامن آلوده نیست

غنچهٔ تصویر می‌لرزد به‌رنگ وبوی خویش
در ریاض آفرینش یك دل آسوده نیست

می‌توان خواند از جبین، راز دل عشاق را
درکف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست‌زن در دامن بی‌حاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد زسنگ کودکان آسوده نیست

۱۳۱۴

پیچ وتاب آن کمر با موی آتش‌دیده نیست
مصرع پیچیدهٔ زلف این‌قدر پیچیده نیست

یك دل آسوده نتوان یافت دراین ته صدف
درمحیط آفرینش گوهر سنجیده نیست

فارغند از دار وگیر آرزو آزادگان
سرو را بیمی زخار از دامن برچیده نیست

سینهٔ گرم از دلم آرام وطاقت برده‌است
دانه را آسودگی در تابهٔ تفسیده نیست

می‌توان در شیرخالص، موی را بی‌پرده دید
سینه‌صافان را اگر عیبی بود پوشیده نیست

از تصنع معنی برجسته نازل می‌شود
هیچ عیبی شعر را چون لفظ برهم‌چیده نیست

از دل‌شوریده، حرف عاقلان جُستن خطاست
ربط را کاری به‌اوراق زهم‌پاشیده نیست

تن به‌هر تشریف ناقص کی‌دهد نفس‌شریف؟
کعبه را صائب نظر بر جامهٔ پوشیده نیست

۱۳۱۵

ماه در گردون نوردی چون دل آواره نیست
دربساط آسمان این کوکب سیّاره نیست

از حجاب تن، دل رم‌کردهٔ ما فارغ است
دامن ما چون شرر در زیرسنگ خاره نیست

کار بیدردان بود گل در گریبان ریختن
برگ عیش نامرادان جز دل صدپاره نیست

چشم شبنم تکمهٔ پیراهن خورشید شد
حسن، شرم‌آلودگان را مانع نظّاره نیست

هیزم تر، صندل تدبیر نفروشد بـه مـا — جز سر تسلیم[1]، اینجا دردسر را چاره نیست
تا بود دل تیره، تن با او مدارا می‌کند — سنگ‌چون‌آیینه‌شد،ایمن زسنگ‌خاره‌نیست
پا منه بیرون ز زهد خشك،چون‌عارف‌نه‌ای — طفل را دارالامانی بهتر از گهواره نیست
از صفای وقت صائب در حجاب غفلت است
درخرابات مغان هرکس‌که دُردی‌خواره‌نیست

۱۳۱۶

حسن بالادست‌را ازشوخ‌چشمان‌چاره‌نیست — یوسف بی‌جرم را ازچاه‌وزندان‌چاره‌نیست
بی‌سیاهی‌نیست ایمن آب خضر ازچشم شور — گلرخان را ازخط وزلف پریشان‌چاره‌نیست
بخیـهٔ انجم نمـی‌بنـدد دهـان صبح را — عشق چون صادق شد ازچاك گریبان‌چاره‌نیست
می‌کند ایجادِ شبنم لاله وگل از هـوا — حسن عالمسوزرا ازچشم حیران‌چاره‌نیست
دل نیاویزد به‌زلف او، کجا مسکن کند؟ — دین‌به غارت‌داده را ازکافرستان‌چاره‌نیست
افسر زر دردسر بسیـار دارد در کمیـن — شمع عالمسوز را ازچشم گریان‌چاره‌نیست
هرکجا هست‌اژدهایی،دورباشی لازم‌است — خانهٔ ارباب دولت را ز دربان‌چاره‌نیست
در ضعیفان می‌گریزند اقویا روز سیـاه — شیر را در پردهٔ شب از نیستان‌چاره‌نیست
بهر گندم کرد آدم تـرك نعمای بهشت — چاره ازالوان‌نعمت‌هست‌واز نان‌چاره‌نیست
چون نداری دست‌وپا، سربرخط تسلیم نه — گوی‌را درقطع‌راه‌اززخم‌چوگان‌چاره‌نیست
آشنای خود چوگشتی زآشنا فارغ شدی — تا زخودبیگانه‌ای از آشنایان چاره‌نیست
آسمان بی‌ابر نتواند زمین را تازه داشت — صاحبان ملك را ازدست‌احسان چاره‌نیست
صولت شیران نیستان را نگهبانی کنـد — این جهان پوچ را ازشیرمردان‌چاره‌نیست
ذکـر گـرم راه سازد سالك افسرده را — آتش افسرده را از باد دامان چاره‌نیست
سنگ می‌بارد به‌هر نخلی که‌باشد میوه‌دار — عاشق دیوانه را ازسنگ طفلان چاره‌نیست
کی کند اندیشه از زخم‌زبان جویای‌حق؟ — رهنوردان حرم را ازمغیلان چاره‌نیست
ای که‌جویی‌زآسمان‌روزی،غروراز‌سرگذار — خوشه‌چینان را زهمواری به دهقان چاره‌نیست
صائب‌از روشندلان‌است‌آنچه‌هرکس‌یافته‌است
لعل را از پرتو خورشید تـابان چاره نیست

۱ــ س، م: خط تسلیم.

۱۳۱۷

غیر حسرت رزق من زان حسن بی‌اندازه‌نیست / فتح باب من ازین میخانه جز خمیازه‌نیست
میکشان را روز باران می‌کند گردآوری / جز رگ ابر بهاران جمع راشیرازه‌نیست
باغ جنّت در صفا هرچند باشد بی‌نظیر / پیش ارباب بصیرت همچو روی تازه‌نیست
نیست هر بیهوده نالی را خبر از سوز عشق / مطلب بلبل ز عشق گل بجز آوازه‌نیست
تیر تخشی هست هرکس را ازان ابروکمان / قسمت‌ما چون‌کمان ازدور جزخمیازه‌نیست
لاله در کوه‌بدخشان خون‌خود را می‌خورد / چهرهٔ گلرنگ او را احتیاج غازه‌نیست
مستمع را صائب از گفتار ما بهره است بیش
چون کمان‌ما را نصیب ازصیدجزخمیازه‌نیست

۱۳۱۸

سرو را چون لاله وگل احتیاج غازه‌نیست / زینت آزادمردان غیر روی تازه‌نیست
جلوهٔ برق است رنگ اعتبارات جهان / یك‌نفس گل بیش بر دستارمردم‌تازه‌نیست
هرکسی از محرمان خاص داند خویش را / التفات عام آن پُرکار را اندازه‌نیست
بی تردد، چون‌گذشتی ازخودی‌درمنزلی / قطع این وادی به پای ناقه وجمّازه‌نیست
مَی برآرد از پریشانی دل آشفته را / به زخط- جام این اوراق را شیرازه‌نیست
می‌توان بردن به‌مقصد راه ازسنگ نشان / مطلب عنقا زکوه قاف جز آوازه‌نیست
نشنوی تا حرف پوچ،ازپوچ‌گفتن‌لب‌ببند / باعثی خمیازه را بالاتر از خمیازه‌نیست
گفته‌ای صائب زدیرین محرمان بزم‌ماست
ظرف ما را طاقت این لطف بی‌اندازه‌نیست

۱۳۱۹

رزق من زان‌نرگس مستانه‌جز خمیازه‌نیست / فتح باب من ازین میخانه جز خمیازه‌نیست
آه کز بی‌حاصلیها آنچه می‌ماند به من / چون صدف زان گوهر یکدانه جز خمیازه‌نیست
روزی دست ودهان عاشق ازبوس وکنار / زان نگار از وفا بیگانه جز خمیازه‌نیست
می‌کشد فانوس گستاخانه دربر شمع را / روزی بال‌وپر پروانه جز خمیازه‌نیست
از شراب ما دگرها شادمانی می‌کنند / قسمت ما چون لب پیمانه جزخمیازه‌نیست
روزی ما چون ملایك دانهٔ تسبیح ماست / دربساط ما زآب ودانه جز خمیازه‌نیست

تیر تخشی دارد از نخجیر ما هرکس که هست گرچه ما را چون کمان در خانه جزخمیازه‌نیست
رزق نادانـان بـود صائب شراب بیغمی
دربساط مـردم فـرزانه جز خمیازه‌نیست

۱۳۳۰

در دل پر خون غبار لشکراندیشه نیست گرد را دست تصرّف بر درون‌شیشه‌نیست
کار چون گویاست، بیکارست اظهارکمال کوهکن را ترجمانی چون زبان تیشه‌نیست
محنت دنیا نمی‌گـردد بـه‌گـرد بیخـودان هست سهم‌شیرحاضر،شیر اگردربیشه‌نیست
می‌کند گـرد یتیمی آب گـوهر را زیاد حسن بالادست را ازگرد خط اندیشه‌نیست
هرکه خواهد گو برآرد گرد از بنیاد ما این درخت خشك را دلبستگی‌با ریشه‌نیست
در دل ما ره ندارد عقل وتـدبیرات او عاشقان را جز پری درشیشهٔ‌اندیشه‌نیست
به‌که صائب از خرابات فلك بیرون رویم
در خور این بادهٔ پر زور، اینجا شیشه‌نیست

۱۳۳۱ * (مر،ل)

سرو مینا را تذروی بهتر از پیمانه نیست شمع را در بزم دلسوزی به ازپروانه‌نیست
حسن ذاتی فارغ است از صنعت‌مشاطگان زلف جوهر دست فرسود نسیم وشانه‌نیست
مرغ روح اهل مشرب را نمی‌آرد به‌دام نقل آن مجلس‌که خبث‌سبحهٔ صددانه‌نیست
عشق پنهانم زمستی کرد گل در انجمن دشمنی راز نهان را چون لب پیمانه‌نیست
سرکشی بگذار از سر، با دل صائب بساز
شمع ایمن را گزیر از صحبت پروانه‌نیست

۱۳۳۲

غفلت تردامنان را حاجت پیمانـه نیست چشم‌خواب‌آلودنرگس گوش‌برافسانه‌نیست
گوهر درج خموشی از شکستن ایمن است زخم دنـدان تأسف بـر لب پیمانه‌نیست
خشکی سودا، قلم در ناخنش نشکسته‌است آن‌که می‌گوید قلم بر مردم دیوانه‌نیست
هرکه می‌آید، به‌آب‌رو از اینجا می‌رود قفل منع وچین ابرو بـر در میخانه‌نیست
حسن ذاتی بی‌نیاز از صنعت مشاطه است زلف جوهر دست‌فرسود نسیم وشانه‌نیست

مهربانیهای صیادست دامنگیر ما / در قفس دلبستگی ما را به‌آب ودانه‌نیست
رشتهٔ کار تو صائب ناخنم را ریشه ساخت
این‌قدر عقد گره در سبحهٔ صدا دانه نیست

۱۳۳۳

عشق را دارالامانی چون دل دیوانه نیست / گنج را بر دل‌غبار از صحبت ویرانه‌نیست
با گلستانی که ما را آشنایی داده‌اند / راه حرف آشنا از سبزهٔ بیگانه‌نیست
نقدها را نسیه سازد بدگمانیهای حرص / در قفس‌هم مرغ ما بی‌فکر آب‌ودانه‌نیست
می‌زنند نقش فریب تازهٔ دیگر برآب / گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه‌نیست
دست ما را اختیار از وصل دارد ناامید / ورنه زلف وکاکل اوشانه‌گیر ازشانه‌نیست
با سفال‌وجام زر، یکرنگ می‌جوشد شراب / نور وحدت را نظر برکعبه و بتخانه‌نیست
غافل است از همّت مستانهٔ پیر مغان / چون سبودستی‌که زیرسردرین میخانه‌نیست
بی‌شعوران در حیاتند از فراموشان خاك / صورت دیوار، هم درخانه، هم درخانه‌نیست
نیست صائب را خبر زافسانهٔ عشق مجاز
دیدهٔ بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

۱۳۳٤

زان‌لب‌شیرین که‌درهر گوشه‌صدفرهادداشت / بوسه‌ای برد ازمیان ساغر که‌صدفریادداشت
بعد ایّامی که درهای اجابت باز شد / آه در دل‌همچو جوهر ریشه‌درفولادداشت
سازگاری چرخ را با من نبود ازراه لطف / چند روزی بهر ویرانی مرا آبادداشت
دل ز هرآواز پا می‌ریخت در دامن مرا / تا درین وحشت‌سرا عیدم مبارکبادداشت
پخته چندین خام را نتوان به آسانی نمود / تاك دریك آستین صد سیلی استادداشت
مهر لب شد حیرت رخسار آتشناك او / چون سپند آن خال مشکین ورنه صد فریادداشت
گشت صائب رزق ما از خامهٔ معنی نگار
بهره‌ای کز نقش شیرین تیشهٔفولاد داشت

۱۳۳۵

بی تو امشب هر سرمویم جدا فریادداشت / هر رگم در آستین صد نشتر فولادداشت

ذوق خاموشی زبانم را به‌حرف آورده‌بود / این جرس را اشتیاق پنبه بر فریادداشت
من‌که دارم سنگ بردارد زپیش راه‌من؟ / یار غاری کوهکن چون تیشهٔ فولادداشت
کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا؟ / جوی‌شیری‌پیش‌دست خویشتن‌فرهادداشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید / آنچنان‌جست‌از سر آتش‌که صدفریادداشت
یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

۱۳۳۶ * (ف،ك)

شورش سودای ما افلاك را معمورداشت / پر نمك‌بود این نمكدان تا سر ماشورداشت
در شکست من ندارد چرخ‌سنگین دل گناه / در بغل مینای من‌سنگ از می پرزورداشت
بار منّت بر دل نازك گرانی می‌کند / زخم خودرا گل زبوی‌خویشتن‌ناسورداشت
بر نیاید از لبم در فقر، آواز سؤال / کاسه چوبینم شکوه افسر فغفورداشت
می‌تواند داشت طوفان را مقیّد[1] درتنور / سینهٔ هرکس که راز عشق را مستورداشت
خال دیگر بر جمال پادشاهی می‌فزود / گر سلیمان گوشهٔ چشمی به‌حال مورداشت
نیست جای لاف ودعوی راه باریك ادب / عشق چوب‌دار ازان پیش ره منصورداشت
از فلك هرگز غباری بر دل صافم نبود / زنگ، طوطی‌بود تا آیینهٔ من نورداشت
دور گردی لذتی داردکه دل دربزم‌وصل / با کمال قرب، حسرت بر نگاه دورداشت
هیچ‌کس می‌باید از صائب نباشد پیشتر
خدمت دیرینه را خواهی اگر منظور داشت

۱۳۳۷

تا مرا عشق بلند اقبال در زنجیر داشت / پیچ وتاب من شکوه جوهر شمشیرداشت
سینه‌ام هرگز زداغ گلرخان خالی نبود / این بیابان آتشی دایم زچشم شیرداشت
در گلستانی که عمر ما به دلتنگی گذشت / خنده‌ها در آستین هر غنچهٔ تصویرداشت
دامن ابر بهاران در فلك می‌کرد سیر / خار ما بی‌حاصلان تا دست دامنگیرداشت
یاد ایامی که از بیتابی مجنون ما / حلقهٔ چشم غزالان نالهٔ زنجیرداشت
حق اگر بنددری، ده در گشاید درعوض / طفل بی مادر ز هر انگشت‌جوی‌شیرداشت

۱ــ ك: نهفتد.

سیل در ویرانهٔ من داشت صائب گل درآب
در دل من راه تـا انـدیشهٔ تعمیر داشت

۱۳۲۸

لنگر تن روح را نتواند از پرواز داشت
موج دریا دیده را نتوان به‌ساحل‌بازداشت
ساقی ما در مروت هیچ خودداری نکرد
نشـأهٔ انجـام را در ساغـر آغـازداشت
در جهان آب وگل، ویرانه‌ای ازمن‌نماند
شغل خودسازی مرا ازخانه‌سازی‌بازداشت
ساعـد سیمین او را تـا کلیم‌الله دیـد
نسخهٔ افسوس شددستی‌که در اعجازداشت
من چه دارم درنظر تا جان به‌آسانی دهم؟
کبك، باغ دلگشا ازسینهٔ شهبـازداشت
عندلیب مست ما روزی که فارغبال بود
هرطرف چندین کباب شعلهٔ آوازداشت
زنگ بر آیینه‌ام از قحط روشنگـر نماند
منت صیقل مـرا محروم از پردازداشت
یاد ایامی کـه در دریای بـی‌پایان عشق
کشتی ما بادبان از پـرده‌های رازداشت
در غبار خط نهان چون دام زیرخاك شد
زلف‌مشکینی‌که‌در هرموی‌چندین‌نازداشت
بیش‌ازین صائب نمی‌آید زمن اخفای عشق
شد مشبك پردهٔ دل‌بس‌که‌پاس‌راز داشت

۱۳۲۹

کی‌حذر ازخون‌خلق‌آن‌غمزهٔ خونریزداشت؟
داشت پرهیزی گراین‌بیمار،ازپرهیزداشت
تا نشد آب، از نقاب غنچه سر بیرون نکرد
بس‌که گل شرمندگی زان روی شبنم‌خیزداشت
رهنوردی بود چون شبدیز اگر پرویز را
کوهکن هم‌قاصدی‌چون نالهٔ شبخیزداشت
برد همّت ذرهٔ مـا را بـه اوج آسـمـان
ورنه کی‌خورشید پروای‌من ناچیزداشت؟
پرده تا برداشت از رخ بی‌نیازیهای حق
زیر پا افکند هرکس هرچه‌دستاویزداشت
در شهادتگاه وحدت عاشقان از یکسرنـد
آن‌که‌بر سر تیشه‌زد، قصد سرپرویزداشت
تا قیامت گر به‌من صائب بنازد دور نیست
کی چو من آتش‌زبانی‌کشور تبریزداشت؟

۱۳۳۰

یاد ایامی که دریای مروت جوش داشت
هرصدف یك‌دامن‌گوهر، طرازگوش‌داشت

پردهٔ فانوس در بیرون در می‌کرد سیر	شمع را پروانهٔ گستاخ در آغـوش‌داشت
باده‌ها بی‌ساغـر ومینا بـه دور افتاده بود	مجلس‌ما مطرب از گلبانگ نوشانوش‌داشت
در تنزل بود دایم با اسیـران لطف چـرخ	صحبت امروز ما دایم حسد بر دوش‌داشت
مهر خاموشی نه امروز از لب ما دور شد	دیگ‌ما راجوش‌دل‌پیوسته‌بی‌سرپوش‌داشت
شد بهار وبلبل این باغ رنگ گـل ندید[1]	بس‌که‌گلها را حجاب‌حسن‌شبنم‌پوش‌داشت
چشم ما تا بود گریان، بود طوفان درتنور	بود دریا درقفس، تا سینهٔ ماجوش‌داشت
زلف وخط‌نگذاشت‌افتدچشم‌ما بر روی‌یار	موج‌جوهر دایم‌این‌آیینه‌را خس‌پوش‌داشت

این جواب آن‌غزل صائب‌که می‌گوید غنی
یاد ایامی که دیگ شوق ما سرپوش‌داشت

۱۳۳۱

از پر سیمرغ اگر دست حمایت زال داشت	از غم عالم مرا هم‌عشق فارغبال‌داشت
داشت تا اندیشهٔ او بـر سر زانـو سرم	ساق‌عرش ازقامت خم‌گشته‌ام‌خلخال‌داشت
زنگ ظلمت بود ازآب زندگانی قسمتش	تا سکندر روی در آیینهٔ اقبـال‌داشت
داشت آتش زیر پا امشب خیالش درنظر	این غزال شوخ تاچشم‌که در دنبال‌داشت؟
تا چو شبنم چشم وا کردم درین بستانسرا	سبزهٔ بخت مراخواب‌گران پامال‌داشت
عالمی‌بر عیش خوش‌پرگار من می‌بردرشك	تـا دل دیوانـه جا در حلقهٔ اطفال‌داشت

شبنم از مهر خمـوشی محـرم گلزار شد
بلبل ما را زگل محروم قیل وقـال داشت

۱۳۳۲

تا دل از یاد تو می درساغر اندیشه داشت	هر حبابی‌راکه می‌دیدم پری‌درشیشه‌داشت
چون نگردد صولت عشق‌از جنون من‌زیاد؟	در کدامین عهد شیری این‌چنین دربیشه داشت؟
تلخ اگر باشد حدیث من، مرا معذوردار	ریخت بر من آسمان زهری‌که در ته شیشه‌داشت
من‌که دارم سنگ بردارد زپیش راه‌مـن؟	یار غاری کوهکن همراه خود چون تیشه‌داشت

صائب اکنون پیش‌موری‌می‌گذارم پشت‌دست
من‌که شیر آسمان از صولتم اندیشه داشت

۱ــ د: روی گل...

۱۳۳۳

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

می‌کند خون در دل اکنون پنجهٔ خورشید را
طی شد آن فرصت که زلف او سری با شانه داشت

پیش آن آیینه‌رو با صد حدیث آشنا
طوطی من اعتبار سبزهٔ بیگانه داشت

از خمارآلودگان بگذشت چون جام تهی
چشم مخموری که در هر گوشه صدمیخانه داشت

درخراباتی که خاك ازجرعه‌خواری مست بود
بوی می از مادریغ آن نرگس مستانه داشت

تا شده عاقل به‌چشم من جهان تاریك شد
بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت

کرد برمجنون فضای دشت را چون شهر تنگ
صحبت گرمی که با اطفال این دیوانه داشت

تنگ‌ظرفی مانع شورجنون ما نشد
بادهٔ ما جوش خم در سینهٔ پیمانه داشت

دوش کان رخسار آتشناك بزم‌افروز شد
بی‌رواجی شمع را محتاج یك پروانه داشت

صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
کعبه دامن برمیان در خدمت بتخانه داشت

هرکه را ازحلقهٔ زهاد دیدم ساده‌تر
دام چون تسبیح پنهان درمیان دانه داشت

بیکسی بیزار کرد از زندگی صائب مرا
وقت آن کس خوش که غمخواری درین غمخانه داشت

۱۳۳٤

آن لب نوخط غباری از دل ما برنداشت
آب خضر از دل سیاهی فکر اسکندر نداشت

خانمان‌سوزست برق بی نیازیهای حسن
ورنه آن آیینه‌رو حاجت به‌خاکستر نداشت

از بیابانی که سالم برد بیدردی مرا
غیر خون بیگناهان لالهٔ دیگر نداشت

من به اوج لامکان بردم، وگرنه پیش‌ازین
عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

چون هلال عید، دورجام یك‌دم بیش نیست
وقت آن کس خوش که‌چشم ازچشم ساقی برنداشت

چشم خواب‌آلود ما مستغنی از افسانه بود
کشتی ما از گرانباری غم لنگر نداشت

بود صائب در گرفتاری حضور دل مرا
غیر دام اوراق ما شیرازهٔ دیگر نداشت

۱۳۳۵

پاس یك بیداردل گردون بدگوهر نداشت
نوربینش با هزاران دیدهٔ اختر نداشت

سردی گردون به‌روشن گوهران امروز نیست
هرگز این خاکستر افسرده یك اخگر نداشت

از زبان گندمین افتاد در کارم گره / خوشهٔ بی‌حاصل من دانهٔ دیگر نداشت
پیش راه گرم‌رفتاران گرفتن مشکل است[1] / سوخت‌هرخاری که‌دست‌ازدامن‌من برنداشت
گشت غم بی‌خانمان تا خانهٔ دل شد خراب / چون نگردد، غیر دل غم‌خانهٔ دیگر نداشت
شب که درمیخانه ساقی آن‌بهشتی‌روی بود / ساغر ما پای کم از چشمهٔ‌کوثر نداشت
ملك دلها را مسخّر کرد آن آیینه‌رو / این‌چنین پیشانی اقبال ، اسکندر نداشت
خون‌گرم من به خونریز جهانش گرم‌ساخت / ورنه‌پیش‌ازکشتن‌من تیغش‌این‌جوهر نداشت
یاد ایامی که باغ حسن آن آیینه‌رو / غیر طوطی سبزهٔ بیگانهٔ دیگر نداشت
بی‌سبب کردم تلف در چاره‌جویی عمر را
صندل این قوم صائب غیر دردسر نداشت

۱۳۳۶

قامتت‌خم‌گشت وپشتت‌بار طاعت‌برنداشت / چهرهٔ بی شرمیت رنگ خجالت برنداشت
شد بناگوشت سفید وبخت خواب‌آلود تو / درچنین صبحی سراز بالین‌غفلت‌برنداشت
پایت از رفتار ماند وپای ننهادی به‌راه / ریخت دندان ولبت زخم ندامت‌برنداشت
با وجود رعشهٔ پیری، کف لرزان تو / از گریبان تعلّق دست رغبت برنداشت
هرکه در فصل بهاران دانهٔ اشکی نریخت / وقت‌خرمن‌خوشه‌ای‌جز آه‌حسرت‌برنداشت
درچنین هنگامه‌ای صائب دل بی‌شرم تو
پشت بیدردی زدیوار فراغت برنداشت

۱۳۳۷

طفل بازیگوش ما زین‌خاکدان دل‌برنداشت / دست در مهد لحد از مهرهٔ گل برنداشت
تالب خواهش گشودم راه روزی بسته شد / طبع فیّاض کرم، ابرام سایل برنداشت
دورباش ناز لیلی هرقدر افشاند دست / گرد مجنون دست ازدامان محمل‌برنداشت
بار بر دلها شود در پلّهٔ افتادگی / هرکه در ایّام دولت باری از دل‌برنداشت
من‌چسان‌از زلف‌اوکوتاه‌سازم‌دست‌خویش؟ / شانه دست خشك ازان مشکین‌سلاسل برنداشت
بود از دلبستگی، از راه خونخواهی نبود / خون ما گردست ازدامان قاتل برنداشت
از مآل سعی ما بی‌حاصلان دارد خبر / هر سبکدستی‌که تخم افشاند وحاصل برنداشت

۱ــ پو، ق: گرفتن سهل نیست.

شد زمین‌گیر ازعلایق، جان گردون‌سیرما | کشتی ما از گرانی دل زساحل برنداشت
نیست‌غیرازدست فیّاضی[1] که‌بخشدبی‌سؤال | ابر سیرابی‌که آب ازروی سایل برنداشت
شد زوصل کعبه بی قطع بیابان کامیاب | راه‌پیمایی که دست‌از دامن دل‌برنداشت
طوق قمری حلقهٔ بیرون در شد سرو را | گردن آزادگان بار سلاسل برنداشت
قانع از گوهر به‌کف گردید دربحروجود
هرکه صائب عبرت ازدنیای باطل‌برنداشت

۱۳۳۸

جان ودل را رایگان‌آن‌دشمن‌جان‌برنداشت | دین وایمان‌را به‌هیچ‌آن نامسلمان‌برنداشت
در رسایی حلقه‌های زلف[2] کوتاهی نداشت | گردن آزادهٔ ما طوق احسان برنداشت
زان لب شیرین ندادن داد ما انصاف‌نیست | خواهش‌ما ازجگر هرچند دندان‌برنداشت
گرچه‌خوردم‌غوطه‌هاچون‌لاله درخون‌جگر | نقطهٔ بخت سیه دستم زداماان برنداشت
قدر خاموشی چه داند، هرکه ازتیغ‌زبان | چون‌دهان‌در هرسخن‌زخم‌نمایان‌برنداشت
دست بیداد فلك را عجز ما کوتاه کرد | گوی‌ماازسر براهی زخم‌چوگان‌برنداشت
از لباس مشکفام کعبه خونگرمی ندید | هرکه زخمی چند ازخار مغیلان برنداشت
از شکر هرگز نخواهد ناز معشوقی کشید | مورمغروری که‌یك‌حرف‌ازسلیمان‌برنداشت
در غبار انگیختن چندان‌که خط بیداد کرد | خال‌کافر چشم ازان‌لبهای‌خندان‌برنداشت*
دل زجوش قطره‌های اشك،صائب چاك‌شد
منت بادصبا این نار خندان برنداشت

۱۳۳۹

یاد ایامی که در تن جان ما منزل نداشت | موجهٔ مطلق عنان ما غم ساحل نداشت
پردهٔ بیگانگی در بحر وحدت محو بود | رشتهٔ موج ازحباب این‌عقدهٔ مشکل‌نداشت
روزوشب درپرده‌های‌شرم‌خود می‌کردسیر | لیلی صحرایی ما خانه ومحمل نداشت
خوش‌نشین باغ وبستان‌بود چون‌آزادگان | سرو ما از تنگنای جسم، پا درگل‌نداشت
خرده‌های جان ما از شوق چون ریگ‌روان | فکر دوری- وغم نزدیکی منزل‌نداشت
برگ عیش ما زاحسان بهار آماده بود | سرو ما از بی‌بری بار جهان بر دل‌نداشت

۱ــ فقط د: دوست...، متن تصحیح قیاسی است. ۲ــ ن: حلقهٔ آن زلف.

در بهارستان بیرنگی، گل بی خار ما خار در پیراهن از اندیشهٔ باطل نداشت
نه غم ابری ونه پروای برقی داشتیم هیچ‌کس از دانهٔ ما چشم بر حاصل نداشت
بود در دارالامان خامشی آسوده دل شمع ما اندیشهٔ فانوس یا محفل نداشت
کار بر ما چون‌حباب ازخودنمایی تنگ‌شد ورنه تنگی‌ره درآن دریای بی‌ساحل نداشت
نوبهار بی خزان معرفت در هیچ عهد
بلبلی آتش نفس چون صائب بیدل نداشت

۱۳۴۰ * (ك)

هرکه از عالم مجرّد شد غم عالم نداشت مالك دینار شد هرکس که یك‌درهم نداشت
گوهر مقصود را در دامن همّت نیافت رخنهٔ‌دل‌را صدف یك‌چند تامحکم نداشت*
این زمان هر آدمی صد دیو را ره‌می‌زند رفت آن‌عهدی که‌شیطان بیم ازآدم‌نداشت
شد فلك‌درروزگار این‌خسیسان تنگ‌چشم ورنه هرگز آفتابش چشم بر شبنم‌نداشت
این جواب آن‌غزل صائب که می‌گوید **نقی**
پا به‌زنجیرجنون‌چون‌من‌کسی‌محکم نداشت*

۱۳۴۱

حاصلی غیراز تهیدستی دل روشن نداشت شمع‌با آن منزلت هرگز دو پیراهن‌نداشت
چشم ما را حسرت پرواز در دل شد گره بس‌که امیّد پرکاهی ازین خرمن‌نداشت
هرقدر پایم به‌سنگ آمد درین ظلمت‌سرا هیچ دلسوزی چراغی پیش‌پای من‌نداشت
می‌شود از تنگ‌چشمان دستگاه عیش تنگ وقت زخمی خوش‌که چشم بخیه ازسوزن‌نداشت
عمر خود بیجا تلف کردم به‌دست‌وپا زدن ساحلی این بحر خونین‌جز فرورفتن نداشت
نیست جز بیگانگی از آشنایان روزیم گرچه پاس‌آشنایی‌هیچ‌کس‌چون من‌نداشت
رشته تابی تا بجا بود از لباس هستیم خار صحرای ملامت دستم از دامن‌نداشت
شد جهان تنگ از ترك خودی برمن وسیع
این قبای تنگ،صائب‌چاره جزکندن‌نداشت

۱۳۴۲

تا دل آزاده برگ عیش در دامن نداشت رعشهٔ باد خزان، دستی بر این گلشن‌نداشت

خار صحرا زیر پایش بستر سنجاب بـود | دربساط خویش تا مجنون ما سوزن نداشت
در غـریبی از لباس سلطنت شدکامیاب | در وطن هرکس چوماه مصر پیراهن نداشت
خاکساریها بـه فـریاد غبـار مـا رسید | ورنه دست کوته ما بخت‌آن‌دامن نداشت
می‌دهد کیفیّت می، جلوهٔ خون حلال | از سر خاك شهیدان سرگران رفتن نداشت
حسن بیباك تو مغرورست، ورنه هیچ‌گاه | پرتو خورشید ننگ ازدیدهٔ روزن نداشت
روح را داغ عزیزان نعل در آتش نهاد | ورنه تا صدسال آهنگ‌سفر از تن نداشت
بود بی می مست دل دایم درون سینه‌ام | گوهر شب‌تاب هرگز حاجت‌روغن نداشت

چهرهٔ عیب نهان خویش را صائب ندیـد
هر که از زانوی خود آیینهٔ روشن نداشت

۱۳۴۳

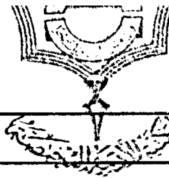
زان کمان ابرو سرتسلیم پیچاندن نداشت | رو به‌مرگ ازقبلهٔ آن‌تیغ‌گرداندن نداشت
از نگاهی بود ممکن کشتن مـا عـاجزان | دست وتیغ نازنین‌خویش رنجاندن نداشت
قابل فتراك اگر صید ضعیف ما نبـود | از ازل ای شاهباز حسن‌گیراندن نداشت
چشم قـربانـی نمی‌دارد نگاه بـی ادب | ازمن حیران عذارخویش‌پوشاندن نداشت
دور باش از خـویشتن دارد سپند بیقرار | از حریم وصل این بیتاب را راندن نداشت
بر گهر گردیتیمی آبـروی عزّت است | از غبار هستی ما دامن افشاندن نداشت
خون قربان‌گشتگان را دست دامنگیر نیست | از سر خاك شهیدان راه گرداندن نداشت
قاصدان را یکقلم نومیدکردن خوب نیست | نامهٔما پاره‌کردن‌داشت گرخواندن نداشت
زیر تیغ اوکه‌یك‌جان را دهد صدجان عوض | نقد جان‌خویش‌را صائب‌نیفشاندن‌نداشت[1]

چون‌به عمرجاودان‌صائب‌تسلّی گشت‌خضر؟
داشت سیری عالم امکان‌ولی‌ماندن‌نداشت

۱۳۴۴

ای ستمگر از نگاه دور رنجیدن نداشت | این گناه سهل، برانگشت پیچیدن نداشت
شکوهٔ ننوشتن مکتوب را طـی می‌کنیم | نـامهٔ مـا ای فرامشکار نشنیدن نداشت
از برای کشتن من کم نبود اسباب قتل | حال بیمار مـن از اغیار پرسیدن نداشت

۱ــ مقطع س.



سرکشی چون مانع است از دیدن عاشق‌ترا / از من ای بیرحم، راه خانه‌پرسیدن نداشت
قهرمان غیرت عشاق، بی‌جاسوس نیست / روی خود در خلوت آیینه‌بوسیدن نداشت
گریهٔ ابر ونشاط برق، باهم خوشنماست / پیش چشم ما به‌روی غیر خندیدن نداشت
شوربختی‌شوریی در چشم ما نگذاشته‌است / از حضور ما بساط باده برچیدن نداشت
کی کند در منتهای حسن، زیر پا نگاه؟ / آن‌که‌درطفلی زتمکین‌ذوق گل‌چیدن نداشت
می‌توان ازیك ورق، خواندن‌کتابی‌را تمام / اینقدر بر دفتر ایام، گردیدن نداشت
درچنین وقتی‌که‌صائب خاك ره‌گردیده‌است
زیرپای خویش ای بیرحم،نادیدن نداشت

۱۳۴۵

دست‌ما چون‌سرو هرگز بخت‌دامانی‌نداشت / هرگز این بی‌حاصل از ایام سامانی‌نداشت
حلقهٔ زلفت به روی گرم عالم را گرفت / خاتم دولت به این خوبی سلیمانی‌نداشت
داغ، آب زندگی را در سیاهی غوطه داد / یوسف مصری چنین چاه زنخدانی‌نداشت
در زمان ما نشد هموار وضع آسمان / طوطی ما هرگز از آیینه میدانی‌نداشت
در رگ ابر کرم این کوتهی امروز نیست / دفتر افلاك هرگز مد احسانی‌نداشت
تا دل ما آب شد، باران حیرت عام‌شد / ورنه از شبنم گلستان چشم‌حیرانی‌نداشت
بر صف نقش مراد آن زد که در روی‌زمین / خانه‌اش چون خانهٔ آیینه دربانی‌نداشت
پیش‌ازین در فکر زاد آخرت بودند خلق / هیچ‌کس اندیشهٔ آب وغم نانی‌نداشت
گر نمی‌آمد به روی کار عالم آه ما / تا قیامت این سفال خشك،ریحانی‌نداشت
نقش امید از دل ما شست آخر آسمان / هیچ‌کس زین ابرخشك امیدبارانی‌نداشت
عشق صائب عالم آسوده را پر شور کرد
ورنه این دریای لنگردار طوفانی نداشت

۱۳۴۶

هرکه بیخودشد،قدم‌در آستان دل‌گذاشت / هرکه دست‌افشاند برجان، پای درمنزل‌گذاشت
بوستان از شاخ‌گل دستی‌که بالا برده بود[1] / در زمان سرو خوشرفتار او بر دل‌گذاشت
وقت‌آن‌کس‌خوش‌که‌چون‌گل‌با دهان‌زرفشان / خونبهای خویش را در دامن قاتل‌گذاشت

۱ــ آ، ن، ك: بالاکرده بود.

پیش‌ازین برگرد سرگشتن چنین‌رسوا نبود / این بنای خیر را پروانه در محفل گذاشت
برق عالمسوز شد در خرمن مجنون فتاد / از نگاه گرم، هر داغی‌که بر محمل گذاشت
دست ما می‌شد به‌آن معراج گردن‌سرفراز / چند روزی می‌توانستیم اگر بردل گذاشت
صحبت جان باتن‌خاکی‌دو روزی‌بیش‌نیست / موج‌را دریا نخواهد درکف‌ساحل گذاشت
تربیت می‌کرد تخم شوق را دهقان عشق / یك دو روز آیینهٔ ما را اگر درگل گذاشت
میل من با طاق ابروی‌بتان‌امروز نیست / در ازل معمار دیوار مرا مایل گذاشت
دور کرد از خانهٔ خود دولت ناخوانده‌را
هرکه صائب دست‌رد بر سینهٔ سایل گذاشت

۱۳٤۷

در بهارنوجوانی هرکه از صهبا گذشت / بی توقف می‌تواند از سر دنیاگذشت
مرکز پرگار حیرانی است چشم آهوان / تا کدامین‌لیلی‌خوش‌چشم‌ازین‌صحراگذشت
گل زخجلت شد گلاب‌وبلبل ازغیرت‌کباب / تا زطرف گلستان آن آتشین‌سیماگذشت
خوبه هجران‌کرده‌را ظرف‌شراب‌وصل‌نیست / خشك‌لب می‌بایدم‌چون‌کشتی‌ازدریاگذشت
خار صحرای ملامت موی آتش‌دیده‌است / تا کدامین گرمرو زین دامن صحراگذشت
تا قیامت پشت از دیوار حیرت برنداشت / هرکه را ازپیش چشم آن قامت‌رعناگذشت
به زخاکستر نباشد سرمه‌ای آیینه‌را / از سیه‌روزان نمی‌باید به استغناگذشت
کرد از دل واپسی ما را درآن عالم خلاص / از عزیزان جهان هرکس‌که پیش‌ازماگذشت
منت صیقل سیه دلتر کند آیینه‌را
سیل ما صائب غبارآلود از دریا گذشت

۱۳٤۸

همت مردانهٔ ما از می حمرا گذشت / کشتی ما با دهان خشك ازین درياگذشت
تنگنای جسم بر ما زندگی را تلخ داشت / در فشار قبر، ایام حیات ماگذشت
در کهنسالی جوان شد هرکه ترك می‌نکرد / درجوانی پیر شد هرکس‌که از صهباگذشت
گر نمی‌شد خارخار عشق دامنگیر ما / می‌توانستیم آسان از سر دنیاگذشت
تا گسست از رشتهٔ مریم زچشم دوربین / زاطلس گردون‌مجرد سوزن عیسی‌گذشت
قالب فرسودگان، فانوس شمع طورشد / تا به خاك‌کشتگان آن آتشین‌سیماگذشت

بس‌که دامنگیر افتاده‌است خاك‌کوی‌عشق سیل بی زنهار نتواند ازین صحرا گذشت
در هلاك کوهکن شمشیر زهرآلود شد از دهان تیشه هر زخمی که بر خارا گذشت
روزی دل گشت از زلف دراز او مرا آنچه بر بیمار از طول شب یلدا گذشت
ترك دستار تعیّن کام‌بخش عالمی است محفلی را کرد رنگین تا ز سر مینا گذشت
گرچه پایش تا به زانودر گل‌است‌از بار دل سرو نتواند زسیر عالم بالا گذشت
در زمان موجهٔ اشك فلك‌پیمای من
ابر صائب از سر دریوزهٔ دریا گذشت

۱۳۴۹

می‌توان با همّت سرشار از دنیا گذشت موج با این شهپر توفیق از دریا گذشت
هر سر خاری دم از شمع تجلّی می‌زند تا کدامین‌آتشین‌رخسار ازین‌صحرا گذشت
یك شرر تخم محبّت در دل شیرین نکاشت تیشهٔ آتش‌نفس[1] چندان‌که برخارا گذشت
آب حیوان و می روشن زیك سرچشمه‌اند از سر جان‌بگذرد هرکس که ازصهبا گذشت
آخر ای عمرسبکرو این‌قدر تعجیل‌چیست؟ سیل ازین آهسته‌تر از دامن‌صحرا گذشت
خصم را بی‌برگی‌ما خون‌رحم آرد به‌جوش برق چون ابر بهار از کشتزار ما گذشت
کار، تأثیر نفس دارد نه آواز بلند ورنه در فریاد بتواند خر از عیسی گذشت!
صائب از آغاز وانجام حیات ما مپرس
گردبادی بود پنداری‌که برصحرا گذشت

۱۳۵۰

همچو برق از عالم اسباب می‌باید گذشت زین خراب‌آبادچون‌سیلاب می‌باید گذشت
نیست‌بی‌سرگشتگی‌ممکن خلاصی‌زین‌محیط تا به‌ساحل‌از دو صدگرداب می‌باید گذشت
از دم تیغ است راه نیستی باریکتر زین ره باریك بی‌اسباب می‌باید گذشت
خاك را چون باد می‌باید پریشان ساختن از سرآتش سبك‌چون‌آب می‌باید گذشت
نیست چیزی دربساط‌خاك‌جزنقش ونگار زود ازین‌آیینه‌چون‌سیماب می‌باید گذشت
دختر رز کیست تامردان زبون اوشوند؟ بی تأمّل از شراب ناب می‌باید گذشت
سینهٔ گرم است درمان زمهریر خاك را از سمور وقاقم وسنجاب می‌باید گذشت

۱ــ د: آتش‌فشان.

بـا دل بی‌صبر بـار عشق می‌باید کشیـد
با کتان سالم ازین مهتاب می‌باید گذشت

منت خشك است بـار خـاطرآزادگـان
بـا وجـود پل مرا ازآب می‌باید گذشت

دولت بیدار را درخواب تـوان یـافتن
چشم می‌باید گشود، ازخواب می‌باید گذشت*

گر دل روشن به‌دست افتد درین ظلمت‌سرا
گرم‌چون‌خورشید عالمتاب می‌باید گذشت

نیست ممکن صائب‌از سیماب‌گوهرساختن
از سرانجام دل بیتاب مـی‌باید گـذشت

۱۳۵۱

از سر این‌خاکدان چون‌گردمی‌باید گذشت
تا نگردی فـردباطل، فرد می‌باید گذشت

پیشدستی‌کن، سرِ سبزی‌برون‌بر ازچمن[1]
از دم‌سردخزان چون زرد می‌باید گذشت

گرم بگذر همچو مـردان‌در زمان زندگی
چون ازین هنگامه‌آخر سرد می‌باید گذشت

درد بیدردی بجز مردن ندارد چـاره‌ای
از عـلاج مـردم بیـدرد می‌باید گذشت

عالم از گرد علایق پرده‌دار مطلب است
دامن‌افشان زین ره پرگرد می‌باید گذشت

راهرو تنها چـو گردد زور بر راه آورد
از جهان چون مهر تابان‌فرد می‌باید گذشت

تلخی مرگ مرا نسبت به بیدردان مکـن
غیر را ازجان، مـرا ازدرد می‌باید گذشت

هیبت عریان تنی صائب‌کم ازشمشیر نیست
بی‌سلاح از عرصهٔ ناورد می‌باید گذشت

۱۳۵۲

نرم‌نرم از خلق ناهموار می‌باید گذشت
بی‌صدای پا ازیـن کهسار می‌باید گذشت

تا درین‌محفل‌نفس‌چون نی‌توانی راست‌کرد
برگ می‌باید فشاند، ازبار می‌باید گذشت

جسم خاکی بر نمی‌دارد عمارت همچو سیل
از سر تعمیر ایـن دیـوار می‌باید گذشت

نیست صحرای علایق جـای آرام وقـرار
دامن افشان زین‌ره پرخار می‌باید گذشت

پاس‌فقر از شورچشمان‌بر فقیران‌لازم‌است
تند وتلخ از دولت بیدار می‌باید گذشت

نازپـروردان مشرب را غـرور دیگرست
چون‌به‌مستان می‌رسی‌هشیار می‌باید گذشت

دامن گنج گهر آسان نمی‌آید بـه‌دست
گـام اول از دهـان مـار می‌باید گذشت

نیست چون چشم بتان صحّت‌دل افگار را[2]
از سـر تـدبیر ایـن بیمار می‌باید گذشت

۱ــ س، م، د: زین‌چمن. ۲ــ آ، پر، ق: بیمار را، متن مطابق ك.

فکـر در دنیای بی‌حاصل جنون می‌آورد
صائب از انـدیشهٔ بسیار می‌باید گذشت

۱۳۵۳

در دلم هرگاه زلف آن‌پری‌پیکر گذشت — از سر دریای چشمم مـوجهٔ عنبر گذشت
بر سر مجنون اگر کردند مرغان آشیان — مرغ نتواند ز سوز دل مرا برسر گذشت
از در دل می‌توان کـام دوعالم یـافتن — دربدر افتاد هرکس بیخبر زین در گذشت
گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبـال نیست — با دهان خشك‌ازین غمخانه اسکندر گذشت
خشك‌مغزی لازم زندان‌گردون‌است وبس — می‌شودریحان‌تر، دودی‌کزاین‌مجمر گذشت
کم نگردد برگ عیش ازخانه‌اش دربرگریز — هرکه ایام بهارش زیـر بال وپـر گذشت
گفتم از حال دل پر خون کنم حرفی رقم — تا قلم برداشتم‌یك‌نیزه خون از سر گذشت
گر نباشد از علایق بال همت زیرسنگ — می‌توان چون موج ازین دریای بی‌لنگر گذشت
از تکلف نفس قـانع تلخکامـی می‌کشد — شکرستان شدزمین‌تا مور ازشکر گذشت
ترك افسر با وجود فقر چندان کـار نیست — از حباب آسان‌توان دربحرپر گوهر گذشت
خوشه‌دادن درعوض‌خرمن‌گرفتن‌سهل‌نیست — وقت‌شمعی خوش‌که پیش آفتاب از سر گذشت
آرزو چون‌سوخت‌در دل‌حرص‌راعاجزکند — مور هیهات‌است بتواند زخاکستر گذشت
در خرابات جهان چون آفتاب بی‌زوال — روزگار خوشدلی ما را به‌یك ساغر گذشت
بستگی بعداز گشایش نیست برخاطر گران — از خدا خواهدگره،چون رشته ازگوهر گذشت

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا
گرچه عمر اخگر من زیر خاکستر گذشت

۱۳۵٤

همچوآن‌رهروکه‌خواب‌آلود ازمنزل گذشت — کعبه‌راگم‌کرد هرکس‌بیخبر ازدل گذشت
همچو تار سبحه‌گر هموارسازی خویش‌را — می‌توان‌در یك‌دم ازصدعقدهٔ‌مشکل گذشت
پیش زهر منت احسان بود شیر وشکر — ازجواب تلخ ممسك آنچه‌برسایل گذشت
در دل فولاد، جوهر موی آتش‌دیده شد — تا خیال خون‌گرمم تیغ را در دل گذشت
از شکست موج چون آب‌گهرآسوده شد — تا دل دریایی من از سر ساحل گذشت
با دل روشن نگردد جمع، خـواب عافیت — عمر شمع ما به‌اشك وآه درمحفل گذشت

برق می‌تابد عنان از خار جولانگاه عشق	تا گذشت از وادی مجنون، چه بر محمل گذشت!
حلقه دام چشم از بهر شکار عبرت است	وای بر آن‌کس کز این عبرت‌سرا غافل گذشت
تا درین گلزار صائب راست کردم قد خویش
چون صنوبر عمر من در زیر بار دل گذشت

۱۳۵۵

می‌توان از گلشن فردوس دست‌افشان گذشت	از تماشای بناگوش بتان نتوان گذشت
یك سر مو بر تنم بی‌پیچ‌وتاب عشق نیست	تا کدامین آتشین‌جولان ازین میدان گذشت
خاکمال خجلت همکار خوردن مشکل است	از غبار خط او یارب چه بر ریحان گذشت
خندهٔ سایل بلاگردان برق آفت است	وای بر کشتی‌که از وی‌خوشه‌چین گریان گذشت
آب می‌گردد به‌چشم ازمهر[1] وازتاب‌رخش	اشك نتواند مرا ازسایهٔ مژگان گذشت
چشم آخربین به‌استقبال آفت می‌رود	عمر ما چون نوح در اندیشهٔ طوفان گذشت
اهل معنی را به‌صورت هست ربط‌معنوی
چون تواند صائب‌از نظارهٔ خوبان گذشت؟

۱۳۵۶

برق‌چون ابر بهار ازکشت‌من گریان گذشت	سیل گردآلود خجلت زین‌ده‌ویران گذشت
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد	می‌توان با اسب‌چوب ازآتش‌سوزان گذشت
گرچنین تبخال غیرت مهر لب‌گردد مرا	تشنه لب می‌باید ازسرچشمهٔ حیوان گذشت
ترك دست‌وپای کوشش کن‌که درمیدان‌لاف	باهمه‌بی‌دست‌وپایی‌گوی ازچوگان گذشت
دست خار دعوی از دامان خودکوتاه‌کرد	از ریاض‌آفرینش‌هر که‌دست‌افشان گذشت
کشتی‌خودرا به‌خشك آورد از دریای خون	هرکه بهر نان جو از نعمت الوان گذشت
جمع زاد آخرت از زندگی منظور بود	عمر ما بی‌حاصلان درفکر آب‌ونان گذشت
چشم بستن صائب ازکنج قناعت‌مشکل‌است
ورنه از ملك سلیمان می‌توان آسان گذشت

۱ــ م: چشم مهر.

۱۳۵۷

کاروان گریه ازچشمم ندانم چون گذشت تا سرمژگان‌رسید،ازصدمحیط‌خون گذشت
قمریی برلوح خاك ازنقش پایش‌نقش بست سرو من هرجاکه‌باآن قامت‌موزون گذشت
آتش سودا نمی‌خوابد به افسون اجل مرغ نتواند هنوز ازتربت مجنون‌گذشت
شب به مستی پنبه از داغ درون برداشتم مست شد از بوی‌گل هرکس که از بیرون‌گذشت
نیست بی روشندلی هرگز خرابات مغان
خم سلامت باد اگر دوران افلاطون‌گذشت

۱۳۵۸

ازسرخاك شهیدان یارخوش‌سنگین‌گذشت از محیط آتشین نتوان‌به‌این تمکین‌گذشت
مشك می‌جوشد به‌جای خون‌زناف لاله‌زار تا ازین‌صحراکدامین آهوی‌مشکین‌گذشت
دورباشی نیست حاجت حسن شرم‌آلود را بارها دست تهی زین‌گلستان‌گلچین‌گذشت
من کیم تا شمع باشد بر سر بالین من؟ شعلهٔ سرگرمیم یك نیزه از بالین‌گذشت
مرگ عاشق تلختر از کام زهرآشام اوست از هلاك کوهکن یارب‌چه برشیرین‌گذشت
صحبت ما با رخ او، چون نسیم ولاله‌زار گرچه‌زودآمدبسر،بی‌چشم‌بدرنگین‌گذشت
آه حسرت در دلم چون سبزه زیرسنگ‌ماند بس‌که ازمن آن سراپا نازباتمکین‌گذشت
عصمت یوسف حصار کاروانی می‌شود دید تا روی ترا ازخون‌گل گلچین‌گذشت
رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی می‌کند چاره خاموشی‌است شعری را که‌از تحسین‌گذشت
دوستی ودشمنی با خلق صائب آفت است
از جدل آسوده شدهرکس زمهروکین‌گذشت

۱۳۵۹

عمر من در سایهٔ آن قامت دلجو گذشت ازچنان حیرت فزا سروی‌چسان این‌جو گذشت؟
محمل لیلی سبکسیرست ، ورنه بارها چشم‌مجنون در دویدن از رم‌آهو گذشت
همچنان بیگانه از دین است چشم کافرش گرچه‌عمرش‌جمله‌درمحراب‌آن‌ابرو گذشت
زهرهٔ شیران شود از دیدن همچشم آب یارب از نظّارهٔ لیلی چه بر آهو گذشت
از نگه می‌شد غبارآلود آب گوهرش از غبار خط چه یارب بر عقیق او گذشت
بر بیاض عارض او از غبار خط نرفت آنچه بر روز من از زلف سیاه او گذشت

ازسیاهی‌ره برون بی‌خضر بردن‌مشکل‌است سرمه‌خونهاخوردتا زان‌نرگس‌جادوگذشت
بر دم صد تیغ‌عریان پا نهادن مشکل‌است تند نتواند نگاه از چین‌آن ابروگذشت
دیدهٔ روشن نمی‌ماند درین بستانسرا دید تا خورشیدرا شبنم زرنگ‌وبوگذشت
دست ازآب زندگی‌نتوان به‌خاك‌تیره‌شست وای برآن‌کس‌که بهر نان زآب‌روگذشت
ترك خودبینی نمی‌آید زهر ناشسته روی سرو نتوانست با آزادگی زین‌جوگذشت
در دل او ره ندارد، ورنه صائب بارها
تیر آه من زسنگ از قوّت بازوگذشت

۱۳۶۰

مدّ عمر من چو نی در ناله وزاری‌گذشت از تهی‌مغزی حیاتم در سبکساری‌گذشت
خواب غفلت فرصت وا کردن‌چشمی‌نداد روز من در پردهٔ شب از سیه‌کاری‌گذشت
در شبستان عدم شد شمع کافوری مرا آنچه از شبهای تار من‌به‌بیداری‌گذشت
می‌توانم بی‌تأمّل سینه زد بر تیغ کوه لیك نتوانم به آسانی زهمواری‌گذشت
بر دل خوش مشربم چون سایهٔ ابر بهار سختی دوران‌سنگین دل‌به‌همواری‌گذشت
سجدگاه بیخودان را احترامی لازم‌است از در میخانه می‌باید به هشیاری‌گذشت
ظالمان را آیهٔ رحمت بود فرمان عزل چشم او در دورخط ازمردم‌آزاری‌گذشت
این‌جواب‌آن‌غزل صائب‌که خسرو گفته‌است
ضایع آن‌روزی‌که مستان رابه‌هشیاری‌گذشت

۱۳۶۱

روزگار ما به‌غفلت از تن آسانی گذشت عمرما چون چشم قربانی به‌حیرانی‌گذشت
ساحل مقصود داند موجهٔ شمشیر را کشتی هرکس ازین دریای طوفانی‌گذشت
حال صحرای پر از گرد علایق را مپرس سربسر اوقات من در دامن افشانی‌گذشت
تا نهادم پای در وحشت‌سرای روزگار عمرمن در فکر آزادی‌چو زندانی‌گذشت
سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی آنچه زایام حیاتم در پریشانی‌گذشت
پای باد از پیچ‌وتاب راه می‌پیچد به‌هم چون تواند شانه اززلفش‌به‌آسانی‌گذشت؟
نوبهار زندگی چون غنچهٔ نشکفته‌ام جمله در زندان تنگ ازپاکدامانی‌گذشت

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا؟
مدّت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

۱۳۶۲

از سودا آفرینش دل مکدّر بازگشت / بادهان خشك ازین ظلمت سکندر بازگشت
دید رخسار تو، ازآتش سمندر بازگشت / طوطی ازگفتار شیرینت زشکّر بازگشت
باد دستان را کریمان دستگیری می‌کنند / ابر دایم از لب دریا توانگر بازگشت
گرد عصیان نیست‌مانع عاصیان را ازرجوع / سوی دریا موج ازساحل مکرّر بازگشت
جبّه ودستار می‌خواهیم ما بیرون بریم / ازخراباتی‌که صد قارون قلندر بازگشت
روح در زندان تن‌مانده است ازافسردگی / آب نتواند به ابر ازحبس گوهر بازگشت
هیچ‌کس را ازشراب معرفت لب تر نشد / سربه‌مُهراین باده‌چون‌مینا زساغر بازگشت
هرکه زه کرد از سبکدستی کمان‌دار را / زودچون‌منصور ازین‌میدان‌مظفّر بازگشت
نیست شیطان ناامید از آستان رحمتش / چون توانم من به‌نومیدی‌ازین‌در بازگشت؟

آن‌که‌صائب‌منع ما می‌کرد ازان‌خورشیدرو
دید چون آن‌چهره را با دیدهٔ تر بازگشت

۱۳۶۳

پیش خطّ تازهٔ آن سرو بستان بهشت / از سیه‌پیران بود در دیده ریحان بهشت
هست زندان پر از وحشت به‌چشم عارفان / پیش طاق آن دو ابرو قصروایوان بهشت
خلد جای نعمت دیدار نتواند گرفت / می‌خورد خون‌عارف‌ازنعمای الوان بهشت
هرکه دارد قامت رعنای او را درنظر / می‌رود دایم سراسر در خیابان بهشت
دورباش ناز اگر نزدیك نگذارد مرا / می‌توان گل‌چیدن ازسیمای دربان بهشت
ای بهشتی‌رو، زعاشق‌روی پوشیدن‌چرا؟ / گل نمی‌گردد به‌چیدن کم زبستان بهشت
زینهار از حلقهٔ فتراك جانان سرمپیچ / تا هم اینجا[1] سر برآری ازگریبان بهشت
راه‌پیمایی که بر خود خواب راحت‌تلخ‌کرد / پاك سازد گرد راه از خود به‌دامان بهشت
چشم گریانی‌که آرد خون غیرت‌رابه‌جوش / پیش من خوشتر بود از روی خندان بهشت
قانعان را در دل خرسند آه سرد نیست / ره نمی‌باشد خزان را درگلستان بهشت

۱ـ ت، ك: تا همین جا.

با پریزادان معنی عشقبازی کرده‌است
کی به‌چشم صائب آید حور وغلمان بهشت؟

۱۳۶٤

آنچه من بر تافتم از درد، مجنون برنتافت — این‌قدر کوه‌گران بر سینه هامون برنتافت
راز عشق از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد — خانهٔ تنگ حباب اسباب جیحون برنتافت
بخیه‌ام بر روی کار افتاد از انکار عشق — شاهراه ساده‌لوحی نعل وارون برنتافت
ذرهٔ ناچیز ما بر گردن همت گرفت — بار سنگین امانت راکه گردون برنتافت
غیرت فرهاد زور آورد و بر گردن گرفت — دستگاه حسن‌شیرین راکه گلگون برنتافت
کوه وصحرا خون عرق از لالهٔ سیراب‌کرد — بارشان وشوکت فرهاد ومجنون برنتافت
صورت شیرین‌نگردد درنظرها چون‌سبك؟ — کوه تمکین ترا میزان گردون برنتافت
هرکه چون صائب زعشق لایزالی مست‌شد
منت کیف از شراب وبنگ‌وافیون برنتافت

۱۳۶۵

هرکه راه گفتگو در پردهٔ اسرار یافت — چون کلیم از لن‌ترانی لذت دیدار یافت
آنچه می‌جست از درخت وادی ایمن‌کلیم — همت منصور بی‌زحمت زچوب‌دار یافت
شوق اگر مشاطه گردد، بی‌تکلف می‌توان — لذت آغوش گل از رخنهٔ دیوار یافت
از بلندوپست عالم شکوه‌کافر نعمتی است — تیغ، این‌همواری ازسوهان ناهموار یافت
گرسبك‌سازی چوشبنم از علایق خویش‌را — می‌توان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
گاه در آغوش گل، گه در کنار آفتاب — شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت
رخنه‌ای چون خندهٔ بیجا ندارد ملك‌حسن — گلفروش از خندهٔ گل راه درگلزار یافت
دیدهٔ پوشیده می‌باید قماش حسن را — پیر کنعان بوی‌وصل‌ازچشم‌چون‌دستار یافت
صیقل آیینهٔ گردون صفای خاطرست — می‌شود تاریك‌عالم‌سینه‌چون زنگار یافت
هرچه از عمر گرامی صرف درغفلت‌شود — می‌توان یك صبحدم درملك‌استغفار یافت
شبنم از شب‌زنده‌داری برسر بالین خویش
صائب از خورشید شمع دولت‌بیدار یافت

۱۳۶۶

هر که خودرا یافت،دولت‌درکنارخویش‌یافت
حاصل روی زمین‌را درغبار خویش‌یافت
خاك درچشمش اگر آرد دو عالم‌رابه‌چشم
هرکه بتواند نهان وآشکار خویش‌یافت
چشم پوشید از جهان تا دل به‌فکرحق‌فتاد
بی‌نیاز ازدام شد هرکس‌شکار خویش‌یافت
چون به‌دیوار تن‌آسانی تواند پشت داد؟
هرسبکسیری که‌گرد شهسوار خویش‌یافت
هرکه از خود می‌تواند ساختن قالب‌تهی
ماه راچون‌هاله‌خواهد درکنار خویش‌یافت
چشم بینایی کـه شد در نقطهٔ توحید محو
هفت پـرگار فلك را بیقرار خویش‌یافت
حسن هیهات است رنج عشق راضایع کند
کوهکن ازکار شیرین‌مزدکار خویش‌یافت
در صحیحان صحبت عیسی‌کند انشای درد
غم فراوان‌گشت‌تا دل‌غمگسار خویش‌یافت
می‌شود درد طلب مطلوب،چون‌کامل‌شود
بلبل ما وصل گل از خارخار خویش‌یافت
دامن جمعیّت دل را بـه‌دست بـاد داد
غنچهٔ ما بهره‌ای کـز نوبهار خویش‌یافت
هرسیه‌کاری که از کردار خود شد منفعل
ابر رحمت از جبین شرمسار خویش‌یافت
هرکه چون‌صائب‌دل‌خود را به‌نومیدی‌نهاد
عیش عالم در دل‌امیّدوار خـویش یافت

۱۳۶۷

از جهان تلخ نتوان بـا درشتی‌کام یافت
کز زبان چـرب، تشریف شکربـادام یافت
تنگدستی مـایـهٔ امیّدواری شد مـرا
بهله با دست تهی تـا ازمیانش کام یافت
بیقـراری بـاعث آرامش دل شد مـرا
آنچنان کز جنبش گهواره طفل‌آرام یافت
شانه را هرگز ز زلف پرشکن روزی نشد
این گشایشهاکه دل ازحلقه‌های دام یافت
بود تا بر تن سر منصور بـی آرام بـود
آخـر از دار فنـا سـرمنزل آرام یافت
نقش شد در دیده‌ام ناساز چون‌موی‌زیاد
تا عقیق از رهگذار ساده‌لوحی نام یافت
کامجویان را نگردد روزی از بوس وکنار
شوق عـاشق لذتـی کزنامه وپیغام یافت
نام شاهان از اثر در دور می‌باشد مدام
جم بلندآوازگی صائب زفیض جـام یافت

۱۳۶۸

لفظ معنی شد، درآن‌تنگ دهن مأوا نیافت
خردهٔ گل آب‌شد، درغنچهٔ اوجا نیافت

خودنمایـی شیوهٔ مـا نیست در راه طلب گرد ما راهیچ‌کس در دامن صحرا نیافت
گشت از کوتاه‌دستی پر گهرجیب صدف موج از طول امل‌گوهردرین‌دریا نیافت
تا نشد عالم سیه در چشم ساغر از خمار صبح امید از بیاض گـردن مینا نیافت
نیست معجز را اثر در طینت آهـن‌دلان چشم‌سوزن روشنی‌از صحبت‌عیسی‌نیافت*
خیمه تا بیرون نزد صائب ازین بستانسرا
در حریم دیـدهٔ خورشید، شبنم جا نیافت

۱۳۶۹

تا به‌فکر خود فتادم روزگار ازدست‌رفت تا شدم ازکار واقف، وقت‌کار ازدست‌رفت
قـوت سرپنجهٔ مشکل‌گشای فکـر مـن در ورق گـردانی لیل ونهار ازدست‌رفت
تا کمر بستم غبار از کـاروان بر جـا نبود از کمین تاسر برآوردم شکار ازدست‌رفت
داغهای ناامیدی یـادگـار خود گذاشت خردهٔ عمرم‌که چون نقد شرار ازدست‌رفت
تا نفس‌را راست‌کردم ریخت اوراق‌حواس دست تا بردست سودم نوبهار ازدست‌رفت
پی به‌عیب خـود نبردم تابصیرت داشتم خـویش رانشناختم آیینه‌دار ازدست‌رفت
حاصل عمر پریشان روزگارم چون صدف تـا نهادم پـا زدریـا برکنار ازدست‌رفت
عشق را گفتم بـه‌دست آرم‌عنان اختیار تا عنان آمـد به‌دستم اختیار ازدست‌رفت
عمر باقی‌مانده را صائب به‌غفلت مگذران
تابه‌کی‌گویی‌که‌روز وروزگارازدست‌رفت؟

۱۳۷۰

گرچه از بیداد خسرو زین‌جهان‌فرهاد رفت دولت او هم به‌اندك فرصتی برباد رفت
خون عاشق مدّعی ازسنگ پیـدا می‌کند بیستون تیغ از کمر نگشود تا فرهاد رفت
صید من کز ناتوانی برزمین بسته‌است‌نقش حیرتی دارم‌که چون از خاطر صیاد رفت
داشت دلتنگی مرا چون غنچه‌در مهد امان چون‌گل ازبیهوده‌خندی خرمنم‌برباد رفت
هرکه چون قمری به‌طوق‌بندگی گردن‌نهاد از ریاض آفرینش همچو سرو آزاد رفت
در نگاه اولین هرکس زدنیا چشم بست چون شرر خندان‌برون ازعالم ایجاد رفت
نقش پای مـاست بر عقل متین ما دلیل می‌توان دانست هرجا خـامهٔ فـولادرفت
شکوهٔ من چون حباب از انقلاب‌بحر نیست کز هوای خود، سر بی‌مغز من‌برباد رفت

از سهیل تربیت شد عاقبت کان عقیق / رنگ من یك چند اگر ازسیلی استاد رفت
می‌شود پاك ازگنه عاشق به‌هرصورت که‌هست / نقش شیرین‌خواهد از تردستی فرهاد رفت
هرکه از سیل حوادث بیش شد زیروزبر
با دل معمور صائب زین خراب‌آباد رفت

۱۳۷۱

آنچه از خط یار را بر غنچهٔ مستور رفت / کی به‌تنگ شکر از تاراج خیل‌موررفت؟
کوچه وبازار را سودای من پرشور داشت / یك جهان‌شد بی‌نمك تا ازسر من‌شوررفت
از ادب با آن‌که کردم دور گردی اختیار / عمر من در آرزوی یك‌نگاه دوررفت
از سیاهی نامهٔ اعمال خود را پاك کرد / هرکه‌زین‌ماتم‌سرا با موی‌چون‌کافوررفت
بر دل وبر دیدهٔ یعقوب از دوری نرفت / آنچه ازقرب نکویان بر من مهجوررفت
من نگویم هیچ،انصاف است ای بیدادگر / کز چنین میخانه‌ای باید مرا مخموررفت؟
دور باشی سالکان راه حق را لازم است / همچوموسی بی‌عصانتوان‌به‌کوه‌طوررفت
می‌شود بازیچهٔ باد صبا خاکسترش / درمحافل‌هرکه چون‌پروانه بی‌دستوررفت
وحشت من از گرانجانان تن‌پرور بجاست / چون به‌پای خود توان در زندگی درگوررفت؟
عالم پرشور با می می‌کند کار نمك / هرکه مست آمد به‌این وحشت‌سرا، مخموررفت
حرف‌حق‌را بر زمین‌انداختن‌بی‌حرمتی‌است / زین سبب بر منبر دارفنا منصوررفت
کار عشق از غیرت همکار می‌یابد کمال / قوت بازوی من از رفتن همزوررفت
زندگانی در میان خلق صائب مشکل‌است / ورنه عریان می‌توان در خانهٔ زنبوررفت
این جواب آن‌غزل صائب‌که سید گفته‌است
خار می‌گردد نگه در دیده چون منظور رفت

۱۳۷۲

چون قلم مد حیات من به‌قیل‌وقال‌رفت / هستی بی‌مغز من دروصف خط‌وخال‌رفت
حلقهٔ دیگر به زنجیر جنون من فزود / ساق سیمین تو تا در هالهٔ خلخال‌رفت
بال‌وپر دربزم وحدت پردهٔ بیگانگی است / از[1] میان عاشقان پروانه فارغبال‌رفت
بر مگس هرگز نرفت از دامگاه عنکبوت / بر دل‌من این ستم کز رشتهٔ آمال‌رفت

۱ــ د: در؛ متن مطابق س.

می‌کند خـار علایق کاهلان را میخ‌دوز / وقت آن‌کس خوش‌کز این وادی به‌استعجال‌رفت
تنگ‌چشمی بس‌که در دوران ما گردید عام / آب نتواند برون از چشمهٔ غـربال‌رفت
دربساط من نخواهد جز کف افسوس ماند / باقی عمرم اگر خواهد به‌این منوال‌رفت
چون سکندرزنگ‌نومیدی گرفت‌آیینه‌اش / هرکه در ظلمت به‌نور اختر اقبـال‌رفت
گر ثبات عالم صورت به‌این آیین بـود / خواهد از آیینهٔ تصویـر هم تمثـال‌رفت
آه کز عارض، سیاهیهای موی من تمام / از سیه‌کاری به‌خـرج نامـهٔ اعمـال‌رفت
دل زخال زیر زلف او گرفتن مشکل‌است / درشب تـاریك نتوان دزد را دنبال‌رفت
از لب اظهار می‌گردد سبك درد گـران / ازبدن بیرون تب سوزان به‌یك تبخال‌رفت
این‌جواب آن‌غزل‌صائب‌که می‌گویدوحید
بود با یوسف دل یعقوب فارغبال رفت[1]

۱۳۷۳

هرکه عبرت‌حاصل‌از اوضاع‌دنیاکرد ورفت / یوسف خود را درین بازار پیداکردورفت
تودهٔ خـاکستر گردون مقام عیش نیست / همچو صبح آیینه را باید مصفّاکردورفت
در قفس برگ اقامت ساختن‌بی‌حاصل‌است / شهپر پـرواز مـی‌بایـد مهیّاکـردورفت
درجهان‌رنگ‌وبو ماندن‌نه‌از روشندلی‌است / یك‌نظر شبنم گلستان را تماشاکردورفت
درمحیط آفـرینش از حبابـی کم مباش / کز نظر واکردنی دل را به‌دریاکردورفت
درشکست آرزو زنهـار کـوتاهی مکن / تا توانی خاروخس درچشم‌دنیاکردورفت
فقر گنج سر به‌مُهر حق، جهان ویرانه‌است / احتیاج خود نمی‌باید هویدا کردورفت
هرکه دل از دست داد وعشوهٔ دنیا خرید / یوسف‌خود را به‌سیم‌قلب سودا کردورفت
هرکه چون طفلان به‌فکرخانه‌آرایی فتـاد / محضر غفلت به‌دست‌خویش انشاکردورفت
ازکشاکش مرغ روح خویش را آزاد کرد / هرکه زنّار علایق از میـان واکردورفت

۱ـ مقطع آ، ت، ك: دل زخال وخطّ او صائب‌گرفتن مشکل‌است / درشب تاریك نتوان دزد را دنبـال رفت
وبیت یازدهم را ندارند. مقطع متن مطابق س، د، انتخاب شد تا صورت اولی شعر با نام میرزاطاهـر وحید قزوینی محفوظ بماند. مقطع را ظاهراً صائب بعدها تغییر داده ، پس ازآن‌که‌گویا میان وحید و اوکدورتی پیش آمده بوده است. زیرا به نوشتهٔ استادگلچین معانی در«تذکرهٔ پیمانه» صفحهٔ ٥٦٨ ، «وی (= وحید قزوینی) درعبّاسنامه ازحکم باغبان باشیگری باغبان شاه‌عباس ثانی هم نگذشته ودرشمار ارباب مناصب به ذکر آن پرداخته است، ولی باآنکه مولانا صائب تبریزی اصفهانی ملك‌الشعرای وقت بوده وسمت استادی نسبت به وی داشته وبه‌حکایت منشآت وحید، غالباً اشعار خودرا برای تصحیح نزد صائب می‌فرستاده ، مطلقاً درین‌کتاب ازو یاد نکرده است».

هرکه نم بیرون نداد ازبخل چون موج سراب
جلوهٔ خشکی درین دامان صحراکردورفت
روزگار آن سبکرو خوش کـه مانندشرار
روزنی زین خانـهٔ تـاریك پیداکردورفت
هرکه چون موج سراب آمدبه‌این وحشت‌سرا
صائب ازطول امل طوماری انشاکرد ورفت

۱۳۷۴

بوی زلف او حواسم را پریشان‌کردورفت
برگ عیش پنج روزم را به‌دامان‌کردورفت
آه ودود تلخکامـان کـار خود را می‌کند
زلف پندارد مرا خاطر پریشان‌کردورفت
ذره‌ای از آفتاب عشق در آفـاق نیست
این‌شرر را کوهکن‌درسنگ‌پنهان‌کردورفت
وقت آن‌کان‌ملاحت خوش‌که‌ازیك‌نوشخند
داغهای سینهٔ مـا را نمکدان‌کردورفت
هرکه زین‌دریای‌پرآشوب‌سر زدچون‌حباب
تاج‌وتخت خویش‌راتسلیم طوفان‌کردورفت
پاس لشکرداشتن از خسروان زیبنده‌است
این نصیحت مور درکار سلیمان‌کردورفت
هرکـه بیرون آمـد از دارالامان نیستی
چون شرر در اوج هستی یك دوجولان‌کردورفت
روزگار خوش‌عنانی‌خوش‌که چون‌سیل‌بهار
کعبه گرسنگ‌رهش گردید،ویران‌کردورفت
هرکه صائب از حریم نیستی آمـد برون
بر سر خشت‌عناصریك‌دو جولان‌کردورفت

۱۳۷۵

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید ورفت
صد سخن‌سرکرد،امّایك‌سخن نشنیدورفت
هرکه آمد در غم‌آباد جهان، چون گردباد
روزگاری خاك‌خورد، آخر به‌خود پیچیدورفت
وقت‌آن‌کس خوش‌که‌چون برق از گریبان وجود
سر برون‌آورد وبروضع‌جهان‌خندیدورفت
ای کم از زن! فکر مرکب درطریق کعبه‌چیست
این بیابان را به‌پهلو رابعـه غلطیدورفت
گریه می‌آید به‌منصورم که در دارفنـا
گفت چندین‌حرف‌حق، یك‌حرف‌حق‌نشنیدورفت*
[سیر معراج فنـا را قـوّتی درکار نیست
چون‌شرر می‌بایداندك‌همّتی ورزیدورفت]
صائب آمد در حـریمت با دل امیدوار
شد به‌صد دل از امیدخویشتن نومیدورفت

۱۴۷٦

زهرخند ای‌دل‌که دور گریهٔ مستانه رفت | روزگار دار وگیر شیشه وپیمانه‌رفت
می‌شود کان بدخشان از شراب لعل‌رنگ | چون سبو بادست‌خالی هرکه‌درمیخانه‌رفت
دانه می‌گویند بعداز کاه می‌ماند بجا | خرمن امیّد ما را کاه ماند ودانه‌رفت
راز عشق از دل به‌زور گریه بر صحرا فتاد | طرفه گنج گوهری از کیسهٔ ویرانه‌رفت
بار قتل خود به‌دوش دیگران نتوان نهاد | درمیان عشقبازان کوهکن مردانه‌رفت
بت‌پرستان چون نسوزانند با صندل مرا؟ | آن‌که‌گاهی دردسرمی‌داد،ازین‌بتخانه‌رفت[1]

می‌کند جا در ضمیر آشنایان سخن
هرکه چون صائب به‌فکر معنی بیگانه رفت

۱۴۷۷

وقت‌خط دل‌کام‌خود زان‌لعل‌روح‌افزا گرفت | دربهاران می‌توان داد دل ازصهبا گرفت
دست بیداد فلك را زود کوته می‌کند | فتنه‌ای کز قامت رعنای‌او بالا گرفت
در کدامین ساعت سنگین ندانم کوه غم | در زمین سینهٔ ما خاکساران جا گرفت
نیست‌در سوداگرانجان‌عشق‌خوش‌سودای‌ما | می‌توان ازما دوعالم رابه‌یك ایما گرفت
دامن ریگ‌روان را خار نتواند گرفت | دست خالی ماند هرکس‌دامن‌دنیا گرفت
خوشهٔ‌گوهر عوض‌داد وهمان‌شرمنده‌است | قطرهٔ چندی که ابر ما ازین دریا گرفت
شور بالادست ما بر طاق نسیان می‌نهد | هر شرابی راکه باید پنبه ازمینا گرفت
گرچه‌چون ساحل‌سلاح‌من سپرافکندن‌است | می‌توانم تیغ موج از پنجهٔ دریا گرفت
خانهٔ دلگیر را درمان به صحرا می‌کنند | چیست یارب‌چارهٔ‌آن‌دل‌که‌ازصحرا گرفت؟*
همّت پست است دامنگیر ما بی‌حاصلان | ورنه کوه قاف را درزیر پرعنقا گرفت *

بود صائب تیغ کوه بیستون بی‌آب‌وتاب
این شرار از تیشهٔ من در دل خارا گرفت

۱۴۷۸

هرکه در دریای هستی دامن دل راگرفت | بی‌تردد موجه‌اش دامان ساحل راگرفت

۱ــ م: ازبتخانه ...

قطرهٔ خونی شد از دست نگارینش چکید بس‌که ازدستم به‌ناز آن نازنین‌دل‌را گرفت
دست کـوتاه مـرا شد تختهٔ مشق امید شانه تا دامان آن مشکین‌سلاسل راگرفت
پیش عاشق جان ندارد قدر، ورنه می‌توان از نگاه عجز تیغ ازدست قـاتل راگرفت
کوه تمکین بر نمی‌آید به‌دست‌انداز شوق جذبهٔ مجنون عنان ازدست محمل‌راگرفت
سرکشان راعشق‌می‌سازد به‌افسون‌چرب‌نرم زیر پر، پروانه آخر شمع محفل‌راگرفت
مفت شیطاننـد غفلت‌پیشگـان روزگـار سگ به آسانی تواند صید غافل‌راگرفت
طاعتی بالاتر از دلجویـی درویش نیست دست‌خودبوسیدهرکس‌دست‌سایل راگرفت
اینقدر تمهید در تسخیر مـا در کـارنیست از نگاهی می‌توان ازدست ما دل‌راگرفت
در طلب سستی مکن صائب‌که‌ازصدق‌طلب
دست من در آستین دامان منزل‌را گرفت

۱۳۷۹

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانان را گرفت طوطی خوش حرف‌از آیینه‌میدان‌راگرفت
بوسه را بر عارضش جا ازهجوم خط‌نماند سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان‌راگرفت
خط مشکین نیست گرد آن عقیق آبدار آه ودود تشنهٔ ما آب حیوان‌راگرفت
نیست پروای ملامت حسن‌وعشق پاك را هاله در آغوش رسوا ماه تابان‌راگرفت
ساده کرد از بخیهٔ انجم بساط چرخ را صبح از تیغ‌که این زخم‌نمایان‌راگرفت؟
باد چوگان امیدش خـالی از گوی مراد هرکه ازدست من‌آن‌سیب‌زنخدان‌راگرفت
آنچنان کز جوش سنبل، چشمه ناپیدا شود پردهٔ خواب پریشان چشم‌گریان راگرفت
راست بوده‌است این‌که ریزد درد برعضو ضعیف خون ناحق‌کشتگان بحر،مرجان‌راگرفت
روی دست پرسش گردون مخور،کز لطف‌نیست برق آتشدست اگر نبض‌نیستان‌راگرفت
می‌شود گرداب حیرت حلقهٔ چشم غزال گرچنین خواهد سرشك‌ما بیابان راگرفت
اختیاری نیست لطف عشق با سرگشتگان گوی‌غلطان‌اختیار ازدست‌چوگان‌راگرفت
بی‌نیازیهای حق روزی‌که دامن بر فشاند گرد حاجت‌دامن صحرای امکان‌راگرفت
درچنین وقتی‌که می‌باید گزیدن‌دست ولب
صائب ازما چرخ‌بی‌انصاف،دندان راگرفت

۱۳۸۰

زنگ خط آیینهٔ رخسار جانان را گرفت
سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان‌را گرفت

کشور حسن تــرا آورد خط زیر نگیــن
مور عاجز عــاقبت ملك سلیمان‌را گرفت

خط گرفت از حسن بی پروا عنان‌اختیار
مشت خاری پیش سیل نوبهاران‌را گرفت

در دلم صد عقدهٔ خونین گره شد چون انار
تا چوبه، گردخط‌آن‌سیب زنخدان‌را گرفت

سبزهٔ خط عرصه را برعارض‌اوتنگ ساخت[1]
طوطی خوش‌حرف‌از آیینه میدان‌را گرفت

نه زخط شد عنبرین پشت لب جان‌بخش‌یار
آه ودود تشنهٔ ما آب حیوان راگرفت

وصل آن نازك میان بی زر نمی‌آید به‌دست
بهله بادست تهی‌چون‌آن‌رگ‌جان‌راگرفت؟

سایــهٔ شمشاد شد مــار سیه در دیده‌ام
تا زدستم شانه آن زلف پریشان راگرفت

نیست ممکن تیغ تیزاز زخم‌گیردرنگ‌خون
چون تواندخون‌ما آن‌برق‌جولان‌راگرفت؟

پردهٔ مردم دریدن سعی در خون خودست
رزق آتش می‌شود خاری که‌دامان‌راگرفت

ظلم ظــالم مــی‌کند تأثیر در همصحبتــان
خون ناحق‌کشتگان بحر، مرجان‌راگرفت

می‌کند ازسایهٔ خود رم چو صیّادان غزال
وحشت مجنون من ازبس بیابان راگرفت

۱۳۸۱

دامن فرصت دل بیتاب نتوانــد گــرفت
مشت خاکی پیش این سیلاب‌نتواندگرفت

برنخیزد هرکه پیش‌از صبح‌از خواب‌گران
دولت بیــدار را در خواب‌نتواندگرفت

تا نسازد جمع خودرا شبنم بی‌دست‌وپــا
دامــن خورشیــد عــالمتاب‌نتواندگرفت

عارفان را رخنهٔ دل، قبلهٔ حاجت رواست
کعبه هرگز جای این‌محراب‌نتواندگرفت

عاشقان را بوسهٔ پیغام[2] سازد تشنه‌تــر
گوهر سیــراب، جــای آب‌نتواندگرفت

درگریبان‌ریخت‌گردون ساغر خورشید را
هر تُنُك ظرفــی شراب ناب‌نتواندگرفت

حلقهٔ دام گرفتاری دهن واکــردن است
ماهــی لب بستــه را قــلاب‌نتواندگرفت

منّت الماس از بیجوهری خواهد کشیــد
هر لب زخمی که از تیغ آب‌نتواندگرفت

درکهنسالی ندارد ظلم دست ازکار خویش
رعشه تیغ از پنجهٔ قصّاب‌نتواندگرفت

هرکه چون پروانه دارد داغ آتش‌طلعتــی
چون سپند آرام درمهتاب‌نتواندگرفت

گردبــاد خانه بــردوش دیــار وحشتیــم
راه بر جولان مــا سیلاب نتواندگرفت*

۱ــ د: تنگ‌کرد.

۲ــ س، م، د، ك، ه: بوسه وپیغام، متن مطابق ن، ل.

هرکه را درد طلب صائب بهم پیچیده است
یك نفس آرام چون گرداب نتواند گرفت

۱۳۸۲

صبر دامان دل بیتاب نتواند گرفت / سدّ آهن پیش این سیلاب نتواندگرفت
بیقراریهای دل باشد به جا در عین وصل / بحر سرگردانی از گرداب نتواندگرفت
مانع از جولان نگردد بوی گل را برگ گل / پیش سالك عالم اسباب نتواندگرفت
ظالم از پیری نسازد دست کوتاه از ستم / رعشه تیغ از پنجهٔ قصّاب نتواندگرفت
زاهد خشك از وصول معرفت بی‌بهره‌است / تنگ در بر شمع را محراب نتواندگرفت
ناخن دخل است کوتاه از سخنهای متین / ماهی لب بسته را قلاب نتواندگرفت
با عزیزی دل زغربت برگرفتن مشکل‌است / ابر آب از گوهر سیراب نتواندگرفت
پایهٔ امنیّت از هر منصبی بالاترست / دولت بیدار، جای خواب نتواندگرفت
زلف گرد عارض او موی آتش دیده است / قرب گنج از مار پیچ‌وتاب نتواندگرفت
خط نمی‌سازد حصاری حسن عالمگیر را / هاله ره بر پرتو مهتاب نتواندگرفت
در خم‌می چون‌فلاطون معتکف‌هرکس‌نشد / داد دل را از شراب ناب نتواندگرفت

لذت دیدار نتوان یافت صائب از نقاب
ماه جای مهر عالمتاب نتواند گرفت

۱۳۸۳

جای جام باده را تریاك نتواند گرفت / خاك جای آب آتشناك نتواندگرفت
کار مژگان نیست حفظ گریهٔ بی‌اختیار / پیش این سیلاب را خاشاك نتواندگرفت
رخنه چون درملك[۱] افزون‌شدگرفتن مشکل‌است / عافیت جا در دل صد چاك نتواندگرفت
رز به اندك روزگاری برسر آمد از چنار / هر سبکدستی عنان تاك نتواندگرفت
در کمان سخت نتوان حفظ کردن تیر را / آه جا در خاطر غمناك نتواندگرفت
می‌شود درناف‌آهو مشك‌هرخونی‌که‌خورد / دل کسی زان طرّهٔ پیچاك نتواندگرفت
می‌برد خورشید تابان گرمی بیجا به‌کار / دل زماهرروی آتشناك نتواندگرفت
طعمه بیرون از دهان‌شیرکردن مشکل‌است / خون خودراکس ازان‌فتراك نتواندگرفت

۱ــ آ: ازملك، سهوالقلم صائب است ونیز چنین‌است درنسخ ت، ك. متن مطابق س.

غیر آه ما که از دامان مطلب کوته است   هیچ دستی دامن افلاك نتواندگرفت*
می‌توان از پنجهٔ شاهین گرفتن کبك را
دل کسی صائب ازان بیباك نتواند گرفت

۱۳۸۴ * (ف، مر)

آه‌سردم در تو ای‌آتش‌عنان خواهدگرفت   خون بلبل‌را خزان ازگلستان‌خواهدگرفت
شعلهٔ حسن جهانسوزت فرو خواهد نشست   لاله‌ات‌را داغ‌حسرت درمیان‌خواهدگرفت
سنبل زلفت ز یکدیگر پریشان می‌شود   هر گرفتاری به شاخی‌آشیان‌خواهدگرفت
سرمهٔ آشوب خواهد ریخت از مژگان تو   ماه نو ازدست ابرویت کمان‌خواهدگرفت
ملك‌حسنت را کرآن[1] صبح تجلّی‌گوشدای است   لشکر خط قیروان تا قیروان‌خواهدگرفت
شعلهٔ واسوختن از سینه‌ها سر می‌کشد   آتش بیتابیَت[2] در مغز جان‌خواهدگرفت
بوسه دندان تغافل بر جگر خواهد نهاد   سجده احرام سفر زان‌آستان‌خواهدگرفت
رنگ‌ریزیهای پی‌درپی تماشاکردنی است
در گلستانت دم سرد خزان خواهدگرفت

۱۳۸۵

مردم هموار را از خاك برباید گرفت   رشته‌های بی‌گره را در گهر باید گرفت
گر سرت چون آفتاب از قدر ساید برفلك   خاك را از چهرهٔ زرّین به زر باید گرفت
کشتی خودبین نمی‌آید سلامت برکنار   جوهر آیینه را موج خطر باید گرفت
آه کز کودك مزاجیهای ابنای زمان   ابجد ایتام طفلی را ز سر باید گرفت
بر امید نسیه نتوان تلخ کردن نقد را   خاك صحرای قناعت را شکر باید گرفت
اعتمادی نیست بر گردون وصلح‌وجنگ‌او   تیغ در دستی و در دستی سپر باید گرفت
درکمان از تیر فکر خانه‌آرایی خطاست   کاروبار این جهان را مختصر باید گرفت
دامن شب را ز غفلت گر نیاوردی به‌دست   در تلافی دامن آه سحر باید گرفت
تا مگر مرغ همایونی برآرد سر ز غیب   بیضهٔ افلاك را در زیر پر باید گرفت
چشم‌مست ولعل میگون‌رازکاتی لازم‌است   از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

۱ــ ف: کزاو .   ۲ــ مر: تنهائیت .

بی‌جگرخوردن نگرددقطع صائب راه‌عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

۱۳۸۶

حیف خود با آه‌گرم از آسمان بایدگرفت / آتشی تا هست زور این کمان‌بایدگرفت
از سخن بسیار گفتن، می‌شود کوته حیات / توسن عمر سبکرو را عنان‌بایدگرفت
آبهای تیره روشن می‌شود ز استادگی / گوشه‌ای‌تامسکن‌است ازمردمان‌بایدگرفت
طفل بدخو را نمی‌سازد ترشرویی خموش / تلخ‌گویان را به شیرینی دهان‌بایدگرفت
گرچه داماان وسایل پردهٔ بیگانگی است / دامن شب را به زاری و فغان‌بایدگرفت
مرگ‌تلخ‌از زندگی خوشتربود درکشوری / کز دهان سگ هما را استخوان‌بایدگرفت
تا به زردی آفتاب عمر ننهاده است روی / داد خود از بادهٔ چون ارغوان‌بایدگرفت
ساغر لبریز می‌ریزد ز دست رعشه‌دار / در جوانیها تمتع از جهان‌بایدگرفت
پردهٔ دام‌است خاك نرم این بستانسرا / بر سر شاخ بلندی آشیان‌بایدگرفت
ظلم باشد در تماشا خرج کردن عمر را / تا نظر بازست عبرت از جهان‌بایدگرفت
صید فربه بی‌گداز تن نمی‌آید به دست / مشق پیچ‌وتاب ازان موی میان‌بایدگرفت
حفظ زر را نیست تدبیری به‌از بذل زکات / خون گلها را ز منع باغبان‌بایدگرفت

دولت جاوید اگر صائب تمنّا می‌کنی
ملك معنی را به شمشیر زبان باید گرفت

۱۳۸۷

زان دهن انگشتر زنهار می‌باید گرفت / بعدازان مهر از لب اظهارمی‌بایدگرفت
نوبهار آمد، ره گلزار می‌باید گرفت / داد دل از ساغر سرشارمی‌بایدگرفت
درچنین فصلی‌که عریانی‌لباس‌صحّت است / پنبه از مینا، ز سر دستارمی‌بایدگرفت
برخود اوضاع‌جهان‌هموارکردن سهل‌نیست / خار بی‌گل را گل بی‌خارمی‌بایدگرفت
خون خودرا لعل‌کردن کار هر بیدردنیست / جا به زیر تیغ چون کهسارمی‌بایدگرفت
می‌کند از دوستان خصمی تراوش بیشتر / طوطیان را سبزهٔ زنگارمی‌بایدگرفت
هیچ سایل را مبادا کار با سنگین‌دلان! / بوسه‌ای زان لب به‌چندین‌بارمی‌بایدگرفت
موشکافان کفر می‌دانند شید و زرق را / رشتهٔ تسبیح را زنّارمی‌بایدگرفت
تا به‌کی باشد دل‌ازطول امل در پیچ‌وتاب؟ / از فسون این مهره را از مارمی‌بایدگرفت

مشت خاکی را که سامان وصول بحر نیست دامـن سیـل سبکـرفتـارمی‌بایدگرفت
تا نگردیده است صائب استخوانت توتیا
گوشه‌ای زین خلق ناهموار می‌باید گرفت

۱۳۸۸

وقت‌خط‌کام ازلب‌چون‌نوش می‌بایدگرفت دُرد این میخانه را سرجوش‌می‌بایدگرفت
می‌شود جان‌تازه از آمیزش سیمین بران تیغ را چون‌زخم درآغوش‌می‌بایدگرفت
سرسری‌نتوان گذشت‌ازآب‌جان‌بخش‌حیات تیغ را چون‌زخم در آغوش‌می‌بایدگرفت
تا نگردی بر گنه در خانهٔ خالـی دلیـر صورت دیوار را بـا هوش‌می‌بایدگرفت
با سبك‌مغزی کلاه‌فقر برسر پینه‌ای است زین سر خوان تهی سرپوش‌می‌بایدگرفت
درصلاح اهل ظاهر مکرها پوشیده است دورخوددرازین‌چکهٔ خس‌پوش‌می‌بایدگرفت
ساز باشد پردهٔ بیگانگی در بـزم مـی مطرب از گلبانگ نوشانوش‌می‌بایدگرفت
محفل روشن‌ضمیران جای قیل‌وقال نیست چون صدف‌درپیش‌دریاگوش‌می‌بایدگرفت
تا بود ایمن ز سیلاب حوادث خانـه‌ات خانهٔ خود چون‌کمان بردوش‌می‌بایدگرفت
دل ز شیرینی به‌تلخی می‌توان برداشتـن نیش این‌وحشت‌سرا را نوش‌می‌بایدگرفت
مدتـی سجّادهٔ تقـوی به دوش انداختی روزگاری هـم سبو بردوش‌می‌بایدگرفت
تا بود در جوش صائب سینهٔ گـرم بهـار
ساغری زین بادهٔ سرجوش می‌باید گرفت

۱۳۸۹

در خرابات مغان منزل نمی‌بایـد گرفت چون گرفتی،کین‌کس دردل‌نمی‌بایدگرفت
یا نمی‌باید زآزادی زدن چون سرو لاف یـا گره از بی‌بـری در دل‌نمی‌بایدگرفت
سدّ راه عالـم بـالاست معشوق مجـاز دامـن ایـن سرو پـادرگل‌نمی‌بایدگرفت
تا توان سرپنجهٔ دریا چو طوفان تاب داد تیـغ مـوج از قبضهٔ ساحل‌نمی‌بایدگرفت
خونبها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست در قیـامـت دامـن قـاتل‌نمی‌بایدگرفت
باوجودحسن‌معنی،خواهش‌صورت‌خطاست پیش لیـلـی دامـن محمل‌نمی‌بایدگرفت
صاف چون‌آیینه‌می‌بایدشدن‌باخوب‌وزشت هیچ‌چیز از هیچ‌کس در دل‌نمی‌بایدگرفت
طالب حق را چوتیری کز کمان بیرون‌جهد هیـچ جـا آرام تـا منزل‌نمی‌بایدگرفت

چشم بد بسیار دارد در کمین آسودگی — چون سپند آرام در محفل نمی‌باید گرفت
آه افسوس است صائب حاصل موج سراب
دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

۱۳۹۰

خط گل روی عرقناك ترا دربر گرفت — روی این دریای گوهرخیز را عنبر گرفت
تا چه با پروانهٔ بی‌دست و پای ما کند — آتشین‌رویی کز او بال سمندر درگرفت
تا زمین شد جلوه‌گاه قامت او، آفتاب — خاك را ازچهرهٔ زرین خود درزر گرفت
دست و پا گم می‌کنم از دورباش ناز او — من که از جرأت توانم دامن محشر گرفت
عشرت روی زمین را برد با خود زیر خاك — از سر کوی تو خشتی هرکه زیرسر گرفت
از تن خاکی اثر نگذاشت جان بیقرار — بادهٔ پرزور ما خشت از سر خم برگرفت
می‌گدازد دولت دنیا دل آگاه را — در رگ جان شمع را آتش زتاج زر گرفت
گرچه شیرین است کام عالم از گفتار من — از دهان مور می‌باید مرا شکّر گرفت
چشم همراهی مدار ازکس، که در روزسیاد — خضر نتواند به آبی دست اسکندر گرفت
نیست مردان را زمهر مادر گیتی نصیب — زال را از بیکسی سیمرغ زیر پر گرفت
داد بر باد فنا صائب چو گل اوراق ما
بعد ایامی که چرخ از خاك مارا برگرفت

۱۳۹۱

وقت‌رندی‌خوش که‌کام‌ازموسم گل برگرفت — دامن سجّاده را داد ازکف‌وساغر گرفت
رهن مَی‌کردم ردایی را که ننگ‌دوش‌بود — وقت مشرب خوش که این‌بارم زگردن‌برگرفت
می‌شودازهمدگر روشن‌چراغ‌حسن‌وعشق[1] — شمع گل از غنچهٔ منقار بلبل درگرفت
با خموشی منع آه گرم از دل چون کنم؟ — چون توان با موم راه روزن مجمر گرفت؟
دامن‌افشان از سرخاکم گذشتن‌سهل‌نیست — آتش این‌شکوه خواهددامن محشر گرفت
تشنگان حشر، فکر چشمهٔ دیگر کنید — کز لب تبخاله ریزم برق درکوثر گرفت
بیش‌ازین‌کاوش‌مکن‌بادل که‌چشم‌تشنه‌اشك — از برای گریه‌کردن آب ازگوهر گرفت
شیشه باسنگ وقدح بامحتسب یکرنگ شد — کی ندانم‌صحبت ما و تو خواهددرگرفت

۱ـ مر، ل: حسن او ازپرتو عشقم بلند آوازه شد.

سهل باشد گل به‌جیب دوستداران ریختن
از ره دشمن به‌مژگـان خار بایدبرگرفت
گر نمی‌خواهدکه‌درپای‌تو ریزد رنگ‌عشق
سرو ازقمری به‌کف چون مشت خاکستر گرفت؟
صائب از مژگان او دعوای خون دل‌مکن
ازشهیدان خونبهای رگ که‌ازنشترگرفت؟

کلك صائب جوهر خودگرچنین خواهدنسود
در دل یاقوت خواهد برق غیرت درگرفت[1]*

۱۳۹۲

گرچنین شمشیرآن بیباك خواهد برگرفت
موج‌خون‌زنگ‌ازدل‌افلاك‌خواهدبرگرفت
خاکها در کاسهٔ چشم غزالان کرده است
کی‌مرا از خاك آن فتراك‌خواهدبرگرفت؟
آن‌که از خود برندارد ناز از گردنکشی
کی غمم از خاطـر غمناك‌خواهدبرگرفت؟
هر غباری کز دلم اشك صراحی برنداشت
در بهاران آب چشم تاك خواهدبرگرفت
زود می‌گـردد کباب آرزوهـا خامسوز
گر نقاب ازروی آتشناك‌خواهدبرگرفت
سهل‌باشد کرد اگر عالم زبان برمن دراز
سیل‌اشك‌ازراهم‌این‌خاشاك‌خواهدبرگرفت
روی آتشناك خود را می‌کند شمع مزار
گر به‌این‌تسکین‌مراازخاك‌خواهدبرگرفت
شاخ‌گل‌کرده‌است‌درگلزارخوش‌دستی‌بلند
تا برو دوش که‌را ازخاك‌خواهدبرگرفت؟

هیچ زین به‌نیست صائب کز سرمن واشود
عقده‌ای گر از دلم افلاك خواهدبرگرفت

۱۳۹۳

کام‌خودراکلك مشکین‌ازسخن آخرگرفت
نـافـه از نـاف غـزالان ختن‌آخرگرفت
گرچه عسری کردکلك تر زبان استادگی
گوش‌تاگوش زمین را ازسخن‌آخرگرفت
گرچه از داغ‌غریبی روزگاری‌سوخت دل
مرهـم کافـوری از صبح‌وطن‌آخرگرفت
چشم‌مستش گرچه برد ازکار دست‌ودل‌مرا
شکر لله دستـم آن سیب ذقن‌آخرگرفت
چهره نتوانست شد با روی آتشناك یـار
شمع ازخجلت سرخود زانجمن‌آخرگرفت
در به‌روی آشنایان بستن ازانصاف نیست
سبزهٔ بیگانه خواهد این چمن‌آخرگرفت
از خزان در روزگار میر عدل نوبهـار
خون خودرا لالهٔ خونین کفن‌آخرگرفت
گرچه اول دیده‌را ازپیرهن‌یعقوب باخت
خون چشم‌خود ز بوی پیرهن‌آخرگرفت

۱ــمقطع ب، ل.

من به‌صد امّید ازو چشم‌نوازش داشتم — خطِّ مشکین‌کام ازان تنگ دهن‌آخر گرفت
گرچه ازسنگین‌دلی‌مارا به‌یکدیگر شکست — داد مارا خط ز زلف پرشکن‌آخر گرفت
تیشه در تمثال شیرین گرچه سختیها کشید[1] — جان‌شیرین‌مزد دست ازکوهکن‌آخر گرفت
گرچه پیچ‌وتاب زد بسیار چون نال قلم
ملك معنی صائب شیرین‌سخن آخر گرفت

۱۳۹٤

تا غبار خط به‌گرد عارضش منزل گرفت — آسمان آیینهٔ خورشید را در گل‌گرفت
این قدر تدبیر در تسخیر ما درکار نیست — مرغ نوپرواز ما را می‌توان غافل‌گرفت
پربرون‌آرد به‌اندك‌روزگاری چون‌خدنگ — هرکه‌را دردطلب پیکان صفت دردل‌گرفت
دست گستاخی ندارد خار صحرای ادب — ورنه مجنون می‌تواند دامن محمل‌گرفت
سبحه از ریگ روان سازم که دست طاقتم — سوده شد ازبس شمار عقدهٔ‌مشکل‌گرفت
دست بردارد اگر از چشم‌بندی شرم عشق — می‌توان از یك نگه تیغ از کف‌قاتل‌گرفت
بی‌تکلّف می‌تواند لاف خودداری زدن — هرکه دروقت خرام او عنان دل‌گرفت
چون شرر رقص طرب در جانفشانی‌می‌کنم
بس‌که‌چون صائب ز اوضاع‌جهانم‌دل‌گرفت

۱۳۹٥

خطِّ کافر لعل سیراب ترا کم‌کم گرفت — دیو از دست سلیمان عاقبت‌خاتم‌گرفت
شوخ‌چشمی می‌برد از پیش کار خویش را — دامن گل را زدست بلبلان شبنم‌گرفت
مرکز پرگار دولت دل به دست‌آوردن‌است — می‌توان‌ملك دو عالم‌را به‌این خاتم‌گرفت
رشتهٔ نورانی خورشید در سوزن کشید — سوزن عیسی چو ترك رشتهٔ مریم‌گرفت
مشرق اسرار عالم شد سر پرشور ما — این سفالین کاسه آخر جای جام‌جم‌گرفت
از تنور آمد برون طوفان و عالمگیر شد — خاکساران را نمی‌باید به‌دست کم‌گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان — این شرار شوخ، اوّل دردل آدم‌گرفت
تازه رو برخورد با قسمت دل خرسند ما — سبزهٔ ما فیض بحر از قطرهٔ شبنم‌گرفت*

۱ــ د: زحمتها کشید.

بیش ازین بی‌پرده حرف عشق را صائب مگوی
کز سخنهای تو آتش در دل عالم گرفت

۱۳۹۶

عمر اگر باقی است بوسی زان دهن خواهم گرفت
خون خود را زان لب شکّرشکن خواهم گرفت
گر به هشیاری حجابش مانع احسان شود
در سرمستی از آن شیرین سخن خواهم گرفت
یا به خون خود لبش را می‌کنم یاقوت رنگ
یا عقیق آبدارش در دهن خواهم گرفت
از لطافت گر ز آغوشم کند پهلو تهی
رخصت نظّاره‌ای زان سیمتن خواهم گرفت
رشتهٔ هستی ز پیچ‌وتاب اگر کوته نشد
جرعهٔ آبی ازان چاه ذقن خواهم گرفت
همچو قمری رخصت بر گرد سر گردیدنی
هر چه بادا باد، ازان سروچمن خواهم گرفت
گرچه از مینا کسی نگرفته خون جام را
خونبهای دل ازان پیمان‌شکن خواهم گرفت
چشم من در پاکدامانی کم از یعقوب نیست
سرمهٔ بینش ز بوی پیرهن خواهم گرفت
می‌شود پامال صائب چون شود دعوی کهن
درهمین جا خونبهای خویشتن خواهم گرفت

۱۳۹۷

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
گر به‌دست و پا نپیچد خار[1] صحرای وجود
می‌توان ملك دوعالم را به یك جولان گرفت
صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت است
خون ما درچشمهٔ خورشید رنگ جان گرفت
گر نگردد طعنهٔ سنگین‌دلی دندان‌شکن
می‌توان خون خود از لبهای او آسان گرفت
دامن پاکان ندارد تاب دست‌انداز شوق
بوی پیراهن ز مصر آخر ره کنعان گرفت
لقمه بیرون کردن از دست خسیسان مشکل است
ماه نو دق کرد تا از خوان گردون نان گرفت
تاقیامت زلف جانان دستگیر من بس است
چون خس و خاشاك هر دم دامنی نتوان گرفت
قطع پیوند تعلّق کار هر افسرده نیست
خار این وادی مکرّر برق را دامان گرفت
هر که چون صائب قدم بر کرسی همّت نهاد
می‌تواند تاج رفعت از سر کیوان گرفت

۱ــ م، د، ب، هـ، ل: گرد، متن مطابق س.

۱۳۹۸

خانهٔ دل روشنی از دیدهٔ روشن گرفت
زنده‌دل‌را‌کرددرگورآن‌که‌این‌روزن‌گرفت

سرمهٔ چشم ملایك می‌شود خاکسترش
هرکه را برق تمنای تو در خرمن گرفت

برنمی‌خیزد به تعظیم قیامت از زمین
خاك دامنگیر عزلت هرکه را دامن گرفت

می‌کند ازخون‌خود شیرین، دهان‌تیشه‌اش
هرکه چون فرهاد کارعشق‌برگردن‌گرفت

از دل سخت تو نتوانست لطفی واکشید
آه‌گرم من که از ریگ‌روان روغن‌گرفت

از لباس عاریت هرکس به‌آسانی گذشت
در گریبان مسیحا جای چون‌سوزن‌گرفت

گوهر شهوارم امّا زیر پا افتاده‌ام
بوسه‌زدبردست‌خودهرکس‌که‌دست‌من‌گرفت

نیست صائب روز میدان در شمار پردلان
هرکه نتواند به مردی تیغ ازدشمن‌گرفت

۱۳۹۹

تا عرق از چهرهٔ جانان تراویدن گرفت
اشك گرم از دیدهٔ‌خورشید غلطیدن‌گرفت

گریه در دنبال دارد شادی بی‌عاقبت[1]
برق تا گردید خندان، ابرباریدن‌گرفت

تا به‌دامان قیامت روی آسایش ندید
در تماشاگاه او پایی که لغزیدن‌گرفت

بی‌تکلف گل ز روی دولت بیدار چید
هرکه‌درخواب‌ازدهانش‌بوسه‌دزدیدن‌گرفت

سبزهٔ خوابیده از آب روان نگرفته است
خط او نشوونمایی کز تراشیدن‌گرفت

بر نگاهم لرزه افتاد از تماشای رخش
دست مارا رعشه درهنگام گل‌چیدن‌گرفت

حسن را آغوش عاشق پلّهٔ نشوونماست
از فشار طوق قمری سرو بالیدن‌گرفت

صید مطلب را کمندی به زپیچ‌وتاب نیست
رشته جا در دیدهٔ گوهر زپیچیدن‌گرفت

سیل هیهات است تا دریا کند جایی مقام
نیست‌ممکن عمر را دامن‌به‌چسبیدن‌گرفت

از گلستانی که من دلگیر بیرون آمدم
غنچهٔ تصویر داد دل[2] ز خندیدن‌گرفت

گر دل‌بیدار چون‌مردان به‌دست‌آورده‌ای
می‌توان دامان منزل را به‌خوابیدن‌گرفت

تا نپوشی چشم از دنیا، نگردی دیده ور
پیر کنعان روشنی از چشم‌پوشیدن‌گرفت

گوهر غلطان نمی‌سازد به آغوش صدف
بر دهن بارست دندانی که جنبیدن‌گرفت

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلك
ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن‌گرفت

۱ــ س، د: تا شکفتم، اشکم ازمژگان تراویدن‌گرفت، متن مطابق آ، ت، ك.
۲ــ س، د، ت: کام‌دل، متن مطابق ا´ (خط صائب).

می‌کند زنجیر رگ را پاره خون گرم من　　تـا بـه‌روی سبزهٔ شمشیـر غلطیدن گرفت
روزی تن‌پروران از روزه جزکاهش نشد　　آسیابی دانه چون گردید، ساییدن گرفت
می‌توان صائب به‌ریزش‌شد برومندازحیات
شاخ دامان ثمر از سیم پاشیدن گـرفت

۱۴۰۰

جوهر شمشیرغیرت پیچ‌وتاب ازمن‌گرفت　　موج این‌دریای‌ساکن‌اضطراب‌ازمن‌گرفت
نقطهٔ سودای من شد مرکز پرگار چـرخ　　این کهن‌دولاب بی‌پرگار آب‌ازمن‌گرفت
حسن، عالمسوز گردید از نگاه گرم مـن　　چهرهٔ مهتـاب، رنگ آفتاب ازمن‌گرفت
از دل خوش‌مشرب من موج‌شد مطلق‌عنان　　کسوت سردرهوایی را حباب‌ازمن‌گرفت
بحرمن در هیچ موسم‌نیست بی‌جوش‌نشاط　　گریهٔ شادی کند ابری‌که‌آب‌ازمن‌گرفت
بس‌که یکرنگ‌است با گلشن دل صدپاره‌ام　　می‌توان‌چون‌گل‌به‌آسانی گلاب‌ازمن‌گرفت
خواب من صدپرده از دولت بود بیدارتر　　خواب را درخواب‌بیند آن‌که‌خواب‌ازمن‌گرفت!
کیست گردون تا تواندکرد چنبردست من؟　　بارها سرپنجهٔ خورشیـد تاب‌ازمن‌گرفت
می‌کند روز قیامت کوتهی، گر کردگـار　　دردوداغ‌عشق‌راخواهدحساب‌ازمن‌گرفت
در دل ویرانـهٔ مـن گنجهـا آسوده است　　وقت‌آن‌کس خوش که‌این‌ملک‌خراب‌ازمن‌گرفت
معنی نازك به آسانی نمی‌آیـد به دست　　موی گردیدآن‌میان‌تاپیچ‌وتاب‌ازمن‌گرفت
چشم اوراکرد صبرمن به‌خون‌خوردن دلیر　　حسن‌درجام‌نخستین این‌شراب‌ازمن‌گرفت
دیده بیدار گردد زود بـر مطلب سوار　　رفته‌رفته پای‌بوسش‌را رکاب‌ازمن‌گرفت*
شور من آورد صائب آسمانها را به‌وجد
بحر لنگردار هستی انقلاب از من گرفت

۱۴۰۱ * (ف، ك)

گردباد از من طریق دشت‌پیمایی گرفت　　وحشت‌ازمجنون‌من آهوی‌صحرایی گرفت
در گرفتاری بود جمعیّت خاطـر محـال　　با دو دست‌بسته‌نتوان‌دست یغمایی گرفت*
حلقـهٔ زنّـار شد طـوق گلوی قمریـان　　سرو تا از قامتش سرمشق رعنایی گرفت
آرزوی جلوه شد در دل گره خورشید را　　حسن عـالمسوز او تـا عالم‌آرایی گرفت*
حسن بی‌پروا ندارد از نظربازان گزیـر　　گل به‌چندین دست دامان‌تماشایی گرفت*

بوی گل خاکستر بلبل پریشان کرد و رفت — این‌سزای آن‌که‌چون‌ما یارهرجایی گرفت*
سینه‌صافان اهل معنی را به‌گفتار آورند — طوطی از آیینهٔ بی‌زنگ، گویایی گرفت*
سرمهٔ چشم غزالان شد غبار پیکرش — شوق هرکس را سرزنجیر رسوایی گرفت*
تا عرق از چهرهٔ رنگین او شد کامیاب — بر[1] بساط گلستان شبنم جگرخایی گرفت*
همدم جانی به‌دست آسان نمی‌آید که نی — شد دلش سوراخ تا جان از دم‌نایی گرفت*
محضر قتلش به مهر بال‌وپر آماده شد — هرکه چون‌طاوس دنبال خودآرایی گرفت
ملك خود پرداخت از بیگانه و آسوده شد — هرکه ترك خلق‌کرد و کنج تنهایی گرفت*
حسن شوخی‌کرد چندانی‌که درمیزان عشق — بیقراریهای من رنگ شکیبایی گرفت*
ساغر لبریز اگر صائب سپرداری کند — می‌توان خون‌خوداز گردون‌مینایی گرفت*

۱۴۰۲

دوش مجلس از زبان شکوه‌ام درمی‌گرفت — کاش این‌شمع پریشان راکسی‌سرمی‌گرفت
کوه تمکین و سبکساری کنون هم‌پله‌اند — رفت آن موسم‌که بحرعشق‌لنگرمی‌گرفت
دیدهٔ ابلیس اگر می‌داشت نور معرفت — خاك‌رااز‌چهره‌چون‌خورشیددرزرمی‌گرفت
آن‌که می‌زد از نصیحت آب برآتش مر — کاش اول پرده از رخسار او برمی‌گرفت
چشم‌خودرا داده‌بوداز‌آب حیوان‌خضرآب — تا غرور آیینه از دست سکندرمی‌گرفت
با ضعیفان‌سختگیریهای چرخ‌امروز نیست — دایم این بیدادگر نخجیر لاغرمی‌گرفت
شرم اگر بیرون درمی‌بود و می دراندرون — صحبت ما و توامشب رنگ‌دیگرمی‌گرفت
صائب از بزمی‌که من افسرده‌بیرون‌آمدم — پنبهٔ مینا ز روی گرم می درمی‌گرفت

۱۴۰۳

پیش‌ازین‌جانان حساب‌دیگر ازمن‌می‌گرفت — همچوقمری‌طوق‌حکم‌من‌به‌گردن‌می‌گرفت
گر به‌سیر خانهٔ آیینه می‌رفت، از حجاب — اول ازفرمان‌پذیری رخصت‌ازمن‌می‌گرفت!
می‌رود چون چاك در دلها سراسر این‌زمان — پاکدامانی‌که رو از چشم سوزن‌می‌گرفت
این‌زمان شمع‌نسیم‌صبحگاهی دیده‌ای‌است — چهرهٔ گرمی‌کز او آتش به‌گلشن‌می‌گرفت

۱ــ ف: در.

این زمان فرش است در هر کوچه‌ای چون آفتاب / آن که روی خود ز چشم شوخ روزن می‌گرفت
حسن روزافزون او مستغنی از مشّاطه بود / تا رخش آیینه از دلهای روشن می‌گرفت
این زمان خوارم، وگرنه پیش ازین آن شاخ گل / همچو شبنم طفل اشکم را به دامن می‌گرفت
سینه چاکی همچو گل می‌گشت برگرد دلم / غنچه‌اش روزی که سامان شکفتن می‌گرفت*
نیست اشك و آه را تأثیر درسنگین‌دلان / ورنه دل آتش ز سنگ و آب از آهن می‌گرفت
دیده بودم این پریشانی که پیش آمد مرا
صائب آن روزی که دل در زلف مسکن می‌گرفت

۱۴۰۴

سوخت تنهایی مرا ای بیوفا وقت است وقت / گر شبی خواهی شدن مهمان ما وقت است وقت
می‌رود خط تنگ سازد جا بر آن کنج دهن[۱] / بوسه‌ای گر می‌کنی درکار ما وقت است وقت
زان هلال خط که زنگ از دل چو صیقل می‌برد / می‌دهی آیینه‌ام را گر جلا وقت است وقت
تا نپوشیده است چشم از زندگی یعقوب ما / گر به کنعان خواهی آمد ای صبا وقت است وقت
درچنین وقتی که ما ازخویش بیرون رفته‌ایم / گر درآیی ازدر صلح و صفا وقت است وقت
جان زلب درفکر دامن برمیان[۲] پیچیدن است / گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت
گر حقوق آشنایی را رعایت می‌کنی / عمر چندان نیست ای ناآشنا وقت است وقت
از تو چشم همّتی دارند از خودرفتگان / گر به گل پایت نرفته است از حنا وقت است وقت
بر سر بالین بیماران درد انتظار / گر رسانی خویش را ای نارسا وقت است وقت
بیش ازین مپسند عالم را سیه در چشم ما / خوش برآی[۳] از زیر ابر ای مه‌لقا وقت است وقت
دستم از سررشتهٔ امّیدها کوته شده است / گر به دستم می‌دهی زلف دوتا وقت است وقت
گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار / می‌گشایی گر پروبال ای هما وقت است وقت
سوزن بی‌دست و پا سررشته را گم کرده است / جذبه‌ای گر داری ای آهن‌ربا وقت است وقت
دست دامنگیر و پای رفتنش زین درنماند
رحم کن بر صائب بی‌دست و پا وقت است وقت

۱۴۰۵

چون کند روی تو باخط سیاه از شش جهت؟ / رو به این آیینه آورده است آه از شش جهت

۱ــ متن مطابق س، پو، سایر نسخ: دهان. ۲ــ آ، پر، پو، ك: برکمر. ۳ــ متن مطابق م، سایرنسخ: برآ.

کاش سر تا پای می‌گشتم نظر چون‌آفتاب | تا به رخسار تو می‌کردم نگاه‌ازشش‌جهت
کعبه و بتخانه‌ای در عالـم توحید نیست | عاشق یکـرنگ دارد قبله‌گاه‌ازشش‌جهت
کاهلی پیچیده دارد دامن ما را به دست | ورنه دارد کعبهٔ کـوی تو راه‌ازشش‌جهت
هر که را دیدیم حیران قد رعنای اوست | بر علم دارد نظر دایـم سپاه‌ازشش‌جهت
هرکه گردد بی سروپا در خم چوگان‌چرخ | نور ازخورشیدمی‌گیرد چوماه‌ازشش‌جهت
تا به کی در جستجوی آن نگار بی‌جهت | کاروان گریـه اندازم بـه‌راه‌ازشش‌جهت
چون به‌تلخی‌عاقبت برجای‌می‌باید گذاشت | چندچون‌زنبورسازی تکیه‌گاه‌ازشش‌جهت

نیست صائب فرصت پرسیدن راه صواب
درمیان دارد مرا از بس‌گناه از شش‌جهت

۱٤۰٦

مشو ازمی‌گران،ترسم‌سبکدستان ربایندت | به‌زور می چو مینا ازمیان مستان‌ربایندت[1]
قریب‌عالم آب‌ازسبک‌مغزی‌مخورچون‌کف | که ازآغوش‌هم، چون موج، تردستان‌ربایندت
مشو چون‌غنچه ازافسون بادصبحدم‌خندان | که کودک‌مشربان چون‌گل ازین‌بستان‌ربایندت
اگر ازبادهٔ گلگون چنین سرشارخواهی شد | زدست‌یکدگر چون‌جام‌می‌مستان‌ربایندت

ازان‌بی‌پرده‌چون صائب‌نصیحت‌می‌کنم‌انشا
که می‌ترسم به‌مکروحیله‌ودستان‌ربایندت

۱٤۰۷

غم ازدل می‌زدایدچون‌صباح عیدرخسارت | نماز عید واجب می‌کند بر خلق دیدارت
تو باآن قامت رعنا[2] به هرگلشن‌که بخرامی | خیابان‌می‌کشد چون‌سروقد ازشوق‌رفتارت
ز شیرینی سرشك شمع نُقل انجمن گردد | به هر محفل که‌آید درسخن لعل‌شکربارت
سرافرازی‌تراچون‌شاخ‌گل‌می‌زیبدازخوبان | که‌گل سامان بال‌وپر دهدازشوق‌دستارت
نگردد درتماشای‌توچون نظّارگی‌حیران؟ | که می‌دارد عرق را ازچکیدن‌بازرخسارت
سخن خونها خورد تا زان‌لب‌نازك‌برون‌آید | زخون‌خلق‌سیراب‌است‌ازبس‌لعل‌خونخوارت
چه‌گل چیند زرخسار تو چشم‌اشکبارمن؟ | که می‌داند عرق را شبنم بیگانه گلزارت
شود رطل گران نظّارگی را نقش پای تو | زبس‌مستانه چون‌موج‌شراب افتاده‌رفتارت

۱ــ آ، پر، ت: زدست یکدگر چون جام می مستان...
۲ــ س، م، د: قامت موزون.

غبار آلودهٔ گرد کسادی مـی‌رود بیرون اگر یوسف به‌آن سامان حسن‌آید به‌بازارت
چو مژگان‌سینه‌ام‌چاك‌است ازرشك‌نگاه‌تو که در هرگردشی‌گردد به‌گردچشم‌بیمارت
کباب تر به‌اخگر آنچنان هرگز نمی‌چسبد که می‌چسبد زخونگرمی بدلها لعل خونخوارت
مگر زلفت عنانداری کند دلهای وحشی‌را که ازشوخی نپردازد به‌عاشق‌چشم‌عیّارت
ترا می‌زیبد از زنجیر مویان بنده پروردن که بر آزادمردان نازهـا دارد گرفتارت
زگلزارتو مرغ‌جان صائب چون هواگیرد؟
که دامنگیر گردد بوی‌گل را خاردیوارت

۱۴۰۸

غزالان را زوحشت بازدارد دیدن چشمت به‌چرخ‌آردزمین‌راچون‌فلك‌گردیدن‌چشمت
به‌بیداری چه‌خواهدکرد یارب‌بانظربازان که خوابانیدن تیغ‌است خوابانیدن‌چشمت
زخون‌خلق رنگین‌است چندان‌تیغ مژگانت که‌می‌گرددنگارین، دست ازمالیدن‌چشمت
زبستن دیدهٔ شهباز در فکر شکـار افتـد کند در پرده مشق دلبری پوشیدن‌چشمت
نماند در ته ابر سیه برقی‌که شوخ افتـد نباشد لحظه‌ای افزون نگه‌دزدیدن‌چشمت
نظربازی‌که چشمت‌رابه‌چشم‌آهوان سنجد ترازوی دوسرقلب‌است درسنجیدن‌چشمت
عقیقی سازد از خون جگر سیمای زرین را سهیل شوخ‌چشم ازغیرت خندیدن‌چشمت
حقوق مردمی منظور افتاده است صائب را
وگرنه می‌تواندبست چشم از دیدن‌چشمت

۱۴۰۹

بر دلم نیست غباری ز سیه‌کـاری بخت قانعـم بـا دل بیـدار ز بیـداری بخت
شکر این نعمت عظمی چه توانم کـردن که به دولت نرسیدم ز مددکـاری بخت
شکوه ازبخت‌گرانخواب‌زکوته‌نظری‌است که سبکسیر بـود مدت بیـداری بخت
از برومنـدی ظاهـر دل چـون آینـه را غوطه در زنگ دهد جامهٔ زنگاری بخت
با هنر طالع فرخنـده نمی‌گـردد جمـع که بود محضر دانش خط بیـزاری بخت
دو سه روزی است برومندی گلزار امید سایـهٔ ابـر بـهـارست هـواداری بخت
نیست ممکن که زیك دست صدا برخیزد یار اگر یار نباشد چه کند یاری بخت؟
صائب اربـاب هـوس کامروایـنـد همـه
هست مخصوص به عشاق سیه‌کاری بخت

۱۴۱۰

دست بر هرچه فشاندم به‌رگ‌جان آویخت دامن از هر چه کشیدم به‌گریبان‌آویخت
دامن گرمروان شعلهٔ بی‌زنهارست چون مرا خار غم عشق به‌دامان‌آویخت؟
دست در دامن هر خار زند غرقهٔ بحر چه عجب گر زنظر اشك به‌مژگان‌آویخت
گفتم از وادی غفلت قدمی بردارم کوهم از پای‌گرانخواب به‌دامان‌آویخت
می‌رساند به لب چاه زنخدان خود را هرکه در دامن آن زلف پریشان‌آویخت
رنج غربت نکشد هرکه درین فصل بهار قفس بلبل ما را به گلستان‌آویخت
پرده‌ای بود که بر دامن محمل افکند خون مجنون که به دامان بیابان‌آویخت
کشتی نوح درین بحر بود کام نهنگ جان کسی برد که در دامن طوفان‌آویخت
این نه ابرست، که دود دل مرغان چمن پردهٔ آه به سیمای گلستان‌آویخت
تا نظر بر لب میگون تو افتاد مرا همچو اخگر به کباب دل سوزان‌آویخت
به ادب باش که از دیدهٔ صاحب‌نظران عشق در هر گذر آیینهٔ رخشان‌آویخت
چه‌عجب صائب اگر خون چکد از منقارش
نغمه‌سنجی که به یك پای زبستان آویخت

۱۴۱۱

چهرهٔ صاف تو آیینهٔ اندیشه‌نماست جان زسیمای‌توچون‌آب زگوهرپیداست
دیده‌ای نیست که حیران تماشای تو نیست قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست
جسم خاکی است حجاب نظر راهروان سیل چون‌گرد ره ازخویش‌فشانددریاست
نفسِ مرتاض بود راحلهٔ گرمروان اژدها را چوگلو تنگ بگیرند عصاست
ریگ در شیشهٔ ساعت نپذیرد آرام وای بر آن که درین دایرهٔ بی‌سروپاست
هرکه گم کرد درین بادیه خودرا،خضرست هرکه‌گرداند رخ ازدیدن‌خود،قبله‌نماست
نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد زخم چندان‌که بهم نامده، محراب‌دعاست
دل ازان پیچ‌وخم زلف عبث می‌نالد این‌کمانی است‌که چون راست‌شود تیر قضاست
نقش اوضاع جهان مختلف از بینش‌توست این نگاری‌است که‌چون دست به‌هم‌داد حناست
کاه اگر از تهِ دیوار نیاید بیرون گنه کوتهی جاذبهٔ کاهرباست
از شفق چهرهٔ امّید به خون می‌شوید چون‌هلال‌آن‌که درین‌دایره‌انگشت‌نماست
خاطرِ امنِ کجا، عالم امکان زِ کجا پرِ گریزان حواسِ است، نفس تا پرجاست

هرچه گردون سیه کاسه به منت بخشد — خون‌مرده‌است به‌چشم‌من، اگرآب‌بقاست
پیش از آنی که به جرم کم من پردازی — کم ازانم که مرا عذرگنه باید خواست؟
چشم کوته‌نظران حلقهٔ بیرون درست — ورنه هر ذره‌ای آیینهٔ خورشیدنماست
نیست از جانب معشوق حجابی صائب
پردهٔ دیدهٔ ما، دیدهٔ بی‌پردهٔ ماست

۱۴۱۲

ریخت دندان و هوای می‌وپیمانه بجاست — مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه‌است اگر گشت بناگوش سفید — پا اگر نیست بجا، لغزش مستانه بجاست
خارخاری به‌دل از عمر سبکرو مانده است — مشت خاروخسی از سیل به ویرانه بجاست
آسیا گر چه برآورد ز بنیادش گرد — هوس نشوونما در گره دانه بجاست
نسبت شوق به هجران و وصال‌است یکی — رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
یار نوخط شد و آغاز جنون است مرا — شمع خاموش شد و گرمی پروانه بجاست
چشم من بر درودیوار حرم افتاده است — نگذارند مرا گر به صنمخانه، بجاست
گرچه در خواب گران عمر سرآمد صائب
همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

۱۴۱۳

تلخ‌شد عشرتم آن‌لعل شکربار کجاست؟ — دلم از کار شد آن غمزهٔ پرکارکجاست؟
خنده از تنگی‌جا در دهنش غنچه‌شده‌است — بوسه را راه سخن پیش لب‌یارکجاست؟
سفر اول پرواز به دام افتاده است — بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع خانهٔ تسبیح بود یك کف دست — زهد را دستگه رشتهٔ زنارکجاست؟
ذوق نظارهٔ گل در نگه پنهان است — ای مقیمان چمن، رخنهٔ دیوارکجاست؟
تا به کی در ته دیوار تعلق باشم؟ — کوچهٔ خانه بدوشان سبکبارکجاست؟
چشم تا کار کند گرد کسادی فرش است — در بساط سخن امروز خریدارکجاست؟*
بر سر موی شکافی است نگاهم صائب
چین زلفی که دهد نافه به تاتار کجاست؟

۱٤۱٤

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست
آخر ای خانه‌برانداز سرای تو کجاست؟
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا
هیچ‌روشن‌نشدای‌شمع‌که‌جای تو کجاست
گر وفای تو فزون است ز اندازهٔ ما
آخر ای دلبر بیرحم، جفای تو کجاست؟
جنگ و بدخویی و بیرحمی و بی‌پروایی
همه‌هستند به‌جا،صلح‌وصفای تو کجاست؟
ای نسیم سحر، ای غنچه گشایندهٔ دل
وقت‌یاری‌است،دم‌عقده‌گشای تو کجاست؟
بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر
ما گرفتیم نخواهیم، عطای تو کجاست؟
صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست؟

۱٤۱٥

فرح‌آباد من آنجاست که جانان آنجاست
اشرف‌آنجاست‌که‌آن‌سروخرامان‌آنجاست
عیش ما نیست چو بلبل به بهاران موقوف
هرکجا لاله رخی هست گلستان‌آنجاست
گر کشد دل به‌خرابات مرا، معذورم
سرفارغ، دل بی‌غم، لب خندان‌آنجاست
می‌کند خندهٔ سوفار، دل از پیکانش
عیش‌فرش‌است‌درآن‌خانه‌که‌مهمان‌آنجاست
هر شبستان که دراو روی عرقناکی هست
من دلسوخته را چشمهٔ حیوان‌آنجاست
ای صبا درحرم زلف چو محرم شده‌ای
به ادب باش که دلهای پریشان‌آنجاست
نیست بی‌شور جنون عالم گل را نمکی
من وآن‌شهر که دیوانه فراوان‌آنجاست
دل چوبی‌عشق شود هیچ‌کم‌از زندان‌نیست
چاه، مصرست اگر یوسف‌کنعان‌آنجاست
در دل مور ز تنگی به حقارت منگر
که نهانخانهٔ اقبال سلیمان‌آنجاست
دل تنگی که در او راه ندارد دنیا
بی‌سخن، خلوت پنهانی جانان‌آنجاست
ای که مشغول به سنجیدن مردم شده‌ای
دست‌بردار ازین کار، که میزان‌آنجاست*
از صفای در و دیوار گلستان صائب
می‌توان یافت‌که‌آن نوگل خندان‌آنجاست

۱٤۱٦

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست
که درین آینه، جوهر به تماشابرخاست
شب‌که صحبت به‌حدیث‌سر زلف‌تو گذشت
هرکه برخاست‌زجا، سلسله برپا برخاست!

کرد تسلیم به من مسند بیتابی را		هر سپندی که درین انجمن ازجابرخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای		به نشاطی که دلم از سر دنیابرخاست
یوسفی را که به یعقوب بود روی نیاز		زین‌چه‌حاصل‌که خریدار زصدجابرخاست؟
شد فلك درصدد معرکه سازی، اکنون		کز دل کودك ما ذوق تماشابرخاست
ظلّ خورشید جهانتاب، مخلّد باشد!		سایهٔ مریم اگر از سر عیسی‌برخاست
بزم روشن‌گهران جای گرانجانان نیست		ابر تا گشت گران، از سردریابرخاست
یادگار جگر سوختهٔ مجنون است		لاله‌ای چند که از دامن صحرابرخاست
خلقی از صبح قیامت به غلط افتادند		ز آه سردی که مرا از دل شیدابرخاست
برسان زود به من کشتی می را ساقی		که عجب ابر تری باز زدریابرخاست!
خضر صد قافله مجنون بیابانی شد		هر غباری که ازین بادیه‌پیمابرخاست*
روح سرگشتهٔ مجنون غبارآلودست		گردبادی که ازین دامن صحرابرخاست*
پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه
صائب از خاك ز دریوزهٔ دلها برخاست

۱٤۱۷

قد موزون‌تو روزی‌که به‌جولان برخاست		هر که را بود دلی، از سرایمان برخاست
خار خار دلم از سینه نمایان گردید		بخیهٔ تنگ رفویم ز گریبان برخاست*
شرم عشق است که پامال نگردد هرگز		لاله افکنده سراز خاك شهیدان برخاست
که دگر ز اهل کرم رحم به محتاج کند؟		ابر با دیدهٔ خشك ازلب عمّان برخاست
بردل غنچه اگر خورد نسیمی گستاخ		شور محشر به‌دل بیضه ز مرغان برخاست
همت آبلهٔ پای طلب را نازم!		که به مشاطگی خار مغیلان برخاست
زد همان روز که با غنچهٔ محجوب تو لاف		قفل شرم از دهن پستهٔ خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفرمود او را		نی ما تا به چه طالع ز نیستان برخاست
بگسل از اهل کرم تا شودت پایه بلند		صدف‌از خاك به‌یك‌ریزش‌نیسان برخاست*
قالبی نیست سخن‌سنجی ما چون طوطی
بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

۱٤۱۸

خط سبزی‌که زپشت لب جانان برخاست		رگ ابری‌است‌که ازچشمهٔ‌حیوان‌برخاست

می‌کند بس دل پر آبله را شق چو انار چون‌به،این گردکزآن‌سیب‌زنخدان‌برخاست
خط پاکی است بر آیینه صفا جوهـر را ازرخ‌او خطمشکین به‌چه عنوان‌برخاست؟
خاك در کاسهٔ خورشید جهانتـاب کنـد این غباری که ازان چهرهٔ تابان‌برخاست
زان خط سبز کز آن چهرهٔ گلرنگ دمید موی از سبزه براندام گلستان‌برخاست
فتنـه را عالـم پـرشور کمـر می‌بنـدد مگر از جای‌خودآن سروخرامان‌برخاست؟
پیش دریای پر آتش چـه نمایـد شرری؟ لاله افکنده سر از خاك شهیدان‌برخاست
غوطه در چشمهٔ خورشید زند دیده‌وری که چوشبنم‌سبك ازگلشن امکان‌برخاست
می‌شود در صف عشـاق علم، جانبـازی که به تعظیم خرامش زسر جان‌برخاست
رفتن از عالم پرشور به از آمدن است غنچه دلتنگ به‌باغ آمد وخندان‌برخاست
بُرد از سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام که نفس‌سوخته از خاك صفاهان‌برخاست
تا مـن از گرمـروی بادیه‌پیمـا گشتـم از ره کعبه روان خـار مغیلان‌برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین
هرکه صائب ز سر نعمت الوان برخاست

۱۴۱۹

این‌نه خط است‌که از عارض دلبر پیداست پیچ‌وتاب من ازان عارض انور پیداست
از خط سبز نشد یك سر مو حسن تو کم در ته زنگ ز شمشیر تو جوهر پیداست
نبض سیـلاب بهـارست رگ ابـر بهـار عالم آشوبـی ازان زلف معنبر پیداست
بـرق را ابـر نسازد ز نظـرهـا پنهـان شوخی حسن بتان از تـه چادر پیداست
پیچش مو دهد از آتش سوزنـده خبـر سوز مکتوب من از بـال کبوتر پیداست
به نمکـزار تـوان پی ز نمکـدان بـردن شوری بخت من از دیـدهٔ اختر پیداست
چشم بـد دور ازان سلسلهٔ زلـف دراز که ز هـر حلقـهٔ او عالـم دیگر پیداست

از گرانسنگی دردست سبك‌مغـزی مـن
شورش بحـر زبیتابـی لنگـر پیـداست

۱۴۲۰

خط نارستـه ز لعـل لب دلبـر پیداست رشته از صافـی این دانـهٔ گوهر پیداست
گر چه ز آیینـهٔ روشن ننمایـد جوهـر خط نـارستـه ازان چهـرهٔ انور پیداست

مهر و کین می‌شود از صفحهٔ سیما ظاهر صافی و تیرگی آب ز گوهر پیداست
آه گرمی که گره در دل پرخون من است همچو داغ از جگر لالهٔ احمر پیداست
می‌کند گل ز جبین، تیرگی و صافی دل درکدو هرچه نهفته است[1]،زساغر پیداست
چشم بد دور ازان سلسلهٔ زلف دراز! که زهر حلقهٔ او عالم دیگر پیداست
ندهد حسن گلوسوز امان عاشق را خامی آتش سوزان ز سمندر پیداست
جنت نسیه بود نقد، دل روشن را عکس فردوس ازین چشمهٔ کوثر پیداست
نشد از کوه غم و درد، دل من ساکن شور دریا ز گرانسنگی لنگر پیداست
لب اظهار گشودن، ثمر خامیهاست سوز عشق از لب خشك و مژهٔتر پیداست
صاف کن سینه اگر ذوق تماشا داری که ازین آینه، آفاق سراسر پیداست
پردهٔ معنی روشن نشود صائب لفظ
عالم آشوبی ازان زلف معنبر پیداست

۱۴۳۱

از لب‌خشك صدف ریزش‌نیسان پیداست خشکی بحر ز سرپنجهٔ مرجان پیداست
نامه‌ای نیست که عنوان نشود غمازش کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست
داغ سودای تو از سینهٔ سودازدگان چون سیه خیمهٔ لیلی ز بیابان پیداست
آنقدرها که نگین‌دان به نگین مشتاق‌است بوسه‌را جای درآن غنچهٔ خندان پیداست
می‌دهد رخنهٔ دیوار ز گلزار خبر لطف اندام تو از چاك گریبان پیداست
از دل سوختهٔ ما اثری پیدا نیست دانه هرچند ازان سیب زنخدان پیداست
هرکه دیده است ترا، قدر مرا می‌داند حسن سعی چمن‌آرا ز گلستان پیداست
شبنمی را نتوانست نهان کردن گل از گل روی تو می خوردن پنهان پیداست
خبر از وحشت نخجیر دهد جنبش دام پیچ و تاب دل ازان طرهٔ پیچان پیداست
در دل خم می پر زور نگیرد آرام جوش گل از سر دیوارگلستان پیداست
نشود پرتو خورشید نهان در ته ابر نور واجب ز سراپردهٔ امکان پیداست
رتبهٔ عاشق از ارباب هوس معلوم است دیدهٔ شیر چو آتش ز نیستان پیداست
نور فیض‌است که بر زنده‌دلان می‌بارد این نه شمع‌است‌که‌ازخاك‌شهیدان پیداست
بستن لب نشود مانع اظهار کمال در صدف رتبهٔ این گوهر غلطان پیداست

۱ـ س، ونیز د درتکرار غزل: هرچه درشیشه نهفته است.

بسته است آینهٔ موی شکافان زنگار ورنه از جبههٔ من حال پریشان پیداست
دل آزاده درین باغ اقامت نکند وحشت سرو ز برچیدن دامان پیداست
میزبان سفرهٔ دعوی نکند بیهده باز شکوه و شکر ز پیشانی مهمان پیداست
می‌دهد سادگی دل خبر از آزادی صافی شست ز بیرنگی پیکان پیداست
فکر رنگین تو صائب ز خیالات دگر
چون گل‌سرخ زخاروخس بستان پیداست

۱۴۲۲

خط نارسته ازان چهرهٔ گلگون پیداست مشك خالص‌شدن‌ازصافی‌این‌خون‌پیداست
همچو داغ ازجگرلاله وچون دُرد از می خون‌ما سوختگان‌زان‌لب‌میگون‌پیداست
می‌توان خواند ز سیمای علم آیهٔ فتح عالم آشوبی ازان قامت موزون‌پیداست
خط ننوشته ز سیمای رخ روشن او همچو موج از قدح بادهٔ گلگون‌پیداست
چون نباشد جگر لعل زرشك تو کباب؟ شوخی نشأهٔ می زان لب‌میگون‌پیداست
همچو آبی که نمایان شود از پردهٔ لعل تن سیمین تو از جامهٔ گلگون‌پیداست
من گرفتم نفس سوخته را ضبط کنم داغ‌من چون جگر لاله زبیرون‌پیداست
به خموشی نشود راز محبت مستور چه‌زنی مُهر برآن نامه‌که‌مضمون‌پیداست؟
پیش روشن‌گهران آبلهٔ پرخونی است لعل ویاقوت که از تاج فریدون‌پیداست
روح سرگشتهٔ مجنون غبار آلودست گردبادی که ازین دامن هامون‌پیداست
چه ضرورست به‌میزان خرد سنجیدن؟ ثقل دنیا ز فرورفتن قارون‌پیداست
خبر از روشنی سینهٔ خم می‌بخشد نورحکمت که زسیمای فلاطون‌پیداست
شوخی نرگس لیلی ز سراپردهٔ شرم پیش صاحب‌نظران از رم مجنون‌پیداست
نیست صائب خط ازان صفحهٔ رخسار پدید
سرنوشت من ازان چهرهٔ گلگون پیداست

۱۴۲۳

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست خواب را تلخ‌کند چشمهٔ نوشی‌که‌تراست
از لطافت، سخنی چند که در دل داری می‌توان خواندزلبهای خموشی‌که‌تراست
خواب را شوخی چشم تو رم آهو کرد چه‌کند بادهٔ گلرنگ به هوشی‌که‌تراست؟

صرف خمیازهٔ آغوش شود اوقاتش / هرکه را چشم فتد بر بر و دوشی‌که‌تراست
ای‌بسا روز عزیزان که سیه خواهد کرد / از خطوزلف، رخ غالیه‌پوشی‌که‌تراست
سبزهٔ تربتش از آب گهر سبز شود / هرکه‌چشم‌آب‌دهد ازدُرگوشی‌که‌تراست
چه بهشتی است که ایمان به‌گرو می‌گیرد / از فقیران، نگه باده‌فروشی‌که‌تراست
طرف دعوی صائب مشو ای بلبل مست / که دوهفته‌است همین جوش‌وخروشی‌که‌تراست
نیست ممکن که ترا پخته نسازد صائب
چون‌می تلخ درین‌میکده جوشی‌که‌تراست

۱۴۳۴

درکمین این فلك سخت‌کمانی که تراست / عاقبت گرد برآرد ز نشانی‌که‌تراست
نعمت روی زمین چشم ترا سیر نکرد / چه کند خاك به چشم نگرانی‌که‌تراست؟
ریخت دندان تو چون اختر صبح ازپیری / مشرق شکر نگردید دهانی‌که‌تراست
قامتت بید مُوَلّه‌شد و چون سرو کشد / سر به عیّوق، تمنای جوانی‌که‌تراست
در ریاضی‌که بود دولت گل پابه‌رکاب / چه اقامت‌کند این‌برگ خزانی‌که‌تراست؟
استخوانهای ترا پیشتر از خاك شدن / توتیا می‌کند این خواب گرانی‌که‌تراست
صرف‌کن چون مه نو توشهٔ خودرا زنهار / تا شود قرص تمام این لب نانی‌که‌تراست
قامتت خم شد و هموار نگشتی صائب
دم شمشیر بود پشت کمانی که تراست

۱۴۳۵

بی‌طراوت نشود سرو جوانی که تراست / در شکرخواب بهارست خزانی‌که تراست
برنیاید به زبان با تو کس از خوش‌سخنان / می‌کند قطع سخن تیغ زبانی‌که تراست
گل چسان چهره شود باتو، که یاقوت بود / سنگداغ از رخ چون لاله‌ستانی‌که تراست
چین ز ابروی گرهگیر تو خط هم نگشود / تا قیامت نشود نرم، کمانی‌که تراست
بُرش پیچ‌وخم از جوهر تیغ افزون است / کار شمشیر کند موی میانی‌که تراست
ادب عشق مگر مانع جرأت گردد / ورنه پُربوسه فریب‌است دهانی‌که تراست
تشنهٔ فکرتو صائب جگری نیست‌که نیست
تا به‌جوی که رود آب روانی که تراست

۱۴۳۶

اشك لعلی است روان بر رخ چون زر که مراست
بحر و کان را نبود این زر و گوهر که مراست

حرف حق گرچه بلندست زمن چون منصور
سر دارست بسامانتر ازین سر که مراست

هرقدر بیش خورم، کم نشود خون جگر
چشم بد دور ازین بادهٔ احمر که مراست

بهر کاهش بود افزایش من چون مه نو
کز دل خویش بود رزق مقدر که مراست

داغ بالین من و درد بود بستر من
چون کنم خواب به این بالش و بستر که مراست؟

مگر از جاذبهٔ عشق به جایی برسم
ورنه پیداست کجامی رسد این پر که مراست

نیست ممکن که کند دانهٔ من نشوونما
گر رگ ابر شود هر مژهٔ تر که مراست

آن که جان دوجهان را به نگاهی نخرد
کی به چشم آیدش این جان محقر که مراست؟

نیست در میکدهٔ عشق کسی را صائب
از دل و چشم خود این شیشه و ساغر که مراست

۱۴۳۷

پردهٔ شب بود ایام شبابی که مراست
رگ سنگ است زغفلت رگ خوابی که مراست

دارد از کوی خرابات مرا مستغنی
از دل و دیده شرابی و کبابی که مراست

نیست در جُستن درمان دل کم حوصله را
در طلبکاری درد تو شتابی که مراست

با لب خشك کند شکر تراوش از من
پردهٔ آب حیات است سرابی که مراست

چون نبندم کمر خصمی این هستی پوچ؟
گره خاطر بحرست حبابی که مراست

برده است از دل من وحشت تنهایی را
با خیال تو سؤالی و جوابی که مراست

نیست زان طرف بناگوش، دُرگوش ترا
از تماشای رخت چشم پرآبی که مراست

هر که افتاد، ز افتادگی ایمن گردد
چه کند سیل به دیوار خرابی که مراست؟

نیست با دیدهٔ بیدار تن آسانان را
با شکرخواب فراغت شکرابی که مراست

خضر را می کند از چشمهٔ حیوان دلسرد
از دم تیغ شهادت دم آبی که مراست

می کند زود حساب من و هستی را پاك
همچو صبح این نفس پابه رکابی که مراست

نکند آتش خونگرم اگر دلسوزی
کیست تا خشك کند اشك کبابی که مراست؟

عشرت نسیهٔ روشن گهران نقد من است
در رگ تاك زند جوش، شرابی که مراست

روزی مرغ چمن از گل شبنم زده نیست
زان عذار عرق آلود گلابی که مراست

چه ضرورست بر اوراق جهان گردیدن؟
در نظر از دل صدپاره کتابی که مراست

از شمـار نفس خـویش نگـردم غافـل　　　هر نفس نقد بود روز حسابی‌که‌مراست
نیست ممکن که نشوید ز دلم گـرد ملال
صائب از طبع روان این لب‌آبی که‌مراست

۱۴۲۸

از زمین اوج گرفته است غباری‌که‌مراست　　　ایمن ازسیلی موج‌است کناری‌که‌مراست
چشم پوشیده‌ام از هرچه درین عالم هست　　　چه‌کند سیل حوادث به‌حصاری‌که‌مراست؟
کار زنگـار کند بـا دل چـون آینـه‌ام　　　گرچه هست ازدگران نقش‌ونگاری‌که‌مراست
نیست ممکن که مرا پـاك نسازد از عیب　　　ازسر زانوی خـود آینه‌داری‌که‌مراست
جان غـربت‌زده را زود به پابوس وطـن　　　می‌رسانـد نفس بـرق سواری‌که‌مراست
دارد از گلشن فـردوس مـرا مستغنـی　　　زیر بال و پرخود باغ‌وبهاری‌که‌مراست
نیست از خاك گرانسنگ به‌دل قارون را　　　بر دل از رهگذر جسم غباری‌که‌مراست
خضر را می‌کند از چشمهٔ حیـوان دلـسرد　　　در سراپـردهٔ شب آب خماری‌که‌مراست
یـد بیضا سیهـی از دل فـرعـون نبـرد　　　صبح روشن چه‌کند باشب‌تاری‌که‌مراست؟[1]
حیف‌وصدحیف‌که ازقحط جگرسوختگان　　　در دل‌سنگ شدافسرده،شراری‌که‌مراست
گل بی‌خـار ز خـار سر دیـوار شکفت　　　تا چها گل کند از بوتهٔ خاری‌که‌مراست
می‌کنم خوش دل خود را به تمنای وصال　　　سایهٔ مرغ هوایی است شکاری‌که‌مراست
نیست در عالـم ایجـاد فضایـی صائب
که نفس راست کند مشت غباری‌که‌مراست

۱۴۲۹

کار سرجوش‌کند دُرد ایاغـی‌که مراست　　　پـر طـاوس بـود پـای چراغی‌که‌مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیـراب　　　تر نگـردد ز مـی نـاب دماغی‌که‌مراست
خانهٔ خلق اگـر از روزنـه روشن گـردد　　　دل سیه می‌شود از روزن داغی‌که‌مراست
نیست محتاج به شمع دگـران خانهٔ مـن　　　هم‌زسرگرمی خویش‌است‌چراغی‌که‌مراست
نیست چون لاله مرا چشم به دست دگران　　　می برون آورد از خویش ایاغی‌که‌مراست
قسمت خال زکنج دهـن خوبـان نیست
صائب از روی زمین‌کنج فراغی که‌مراست

۱ـ س، م، د، ل: چه‌کند صبح به زلف شب تاری... متن مطابق: آ، ق، ی، ك.

[۱۴۳۰]

در لحد گل نکند شعلهٔ داغی که مراست — روغن از ریگ کند جذب چراغی که مراست
درنگیرد نفس شعله به خاکستر سرد — می خونگرم چه سازد به دماغی که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب — چه کند می به لب خشک ایاغی که مراست؟
دل من گرم نگردد به سخن با هرکس — ندهد نور به هر بزم چراغی که مراست
نیست در زیر فلك پادشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

۱۴۳۱

قانع از صاف به دُردست دماغی که مراست — روغن ازریگ کندجذب، چراغی که مراست
بس که از عشق تو هر لحظه به‌رنگی سوزم — بال طاوس بود پای چراغی که مراست
می‌شود باز دل تنگ من از چین جبین — چوب منع است کلید درباغی که مراست
دانهٔ سوخته، از برق چه پروا دارد؟ — چه کند ناخن الماس به‌داغی که مراست؟
نرسد نشأهٔ دیدار به دل از چشمم — که زمن تشنه‌تر افتاده ایاغی که مراست
نرسد از دم گرمم به ضعیفان آسیب — می‌دهد کوچه به پروانه چراغی که مراست
دلگشاتر بود از دامن صحرای بهشت[۱]
صائب از رخنهٔ دل کنج فراغی که مراست

۱۴۳۲

دانهٔ اشك بود توشهٔ راهی که مراست — دل آسوده بود قافله‌گاهی که مراست
کسر از موجهٔ خویش است مرا چون دریا — چون‌حباب‌ازسرپوچ‌است‌کلاهی که مراست
دشمن خویش بود هر که مرا می‌سوزد — خونی برق بود مشت گیاهی که مراست
گر قناعت به پر کاه کنم، چشم حسود — پر برآرد به هوای پر کاهی که مراست
در کشیدن چه خیال است کند کوتاهی — تا به گوهر نرسد رشتهٔ آهی که مراست
تا به زلفش ندهی دل، به تو روشن نشود — که شب قدر بود روز سیاهی که مراست
دیدهٔ پاك کلف می‌برد از چهرهٔ ماه — رخ چون ماه مگردان زنگاهی که مراست
بحر روشنگر آیینهٔ سیلاب بود — پیش رحمت چه‌بود گردگناهی که مراست

۱ــ س: قسمت خال زکنج دهن خوبان نیست (که درمقطع غزل‌دیگری‌باهمین ردیف‌وقافیه هم‌آمده) متن‌مطابق ق، ی.

حلقه در گوش فلك می‌کشم از ناله و آه   کیست تا تیغ‌شود پیش سپاهی که‌مراست؟
چه کنم صائب اگر سر به‌گریبان نکشم؟
غیر بال‌وپر خود نیست پناهی که‌مراست

۱۴۳۳

دل بی‌صبر به طوفان بلا رهبر ماست   بال موج خطر از کشتی بی‌لنگرماست
بوسهٔ آن لب میگون و لب ما، هیهات   این می لعل، زیاد از دهن ساغرماست
عشرت روی زمین، قالب بی‌جانی ازوست   از سرکوی تو خشتی که به زیرسرماست
راه عشق‌است‌که ازسر بودش سنگ نشان   هرکه سر در سر این کار کند رهبرماست
همچو اوراق خزان هرورقش درجایی‌است   گر به ظاهر دل صد پارهٔ ما دربرماست
دل ما از نفس سوختگان تازه شود   هر کجا هست جگرسوخته‌ای عنبرماست
نور خورشید در آیینهٔ ما مستورست   جای رحم‌است‌برآن‌دیده‌که‌روشنگرماست
چشم ما پردگی از سرمهٔ حیرت شده است   ورنه آن آینه‌رو در ته خاکسترماست
هر دلی را سخن ما نپذیرد صائب
سینهٔ پاك دهانان، صدف گوهر ماست

۱۴۳۴

عشرت روی زمین در دل ویرانهٔ[1] ماست   خلوت سینهٔ پر آه، پریخانهٔ ماست
کشتی چرخ اگر باد مرادی دارد   نالهٔ بیخودی و نعرهٔ مستانهٔ ماست
هرچه جزجذبهٔ عشق‌است دراین‌دامن دشت   گر همه خضر بود، سبزهٔ بیگانهٔ ماست
در دل سوختهٔ ما به حقارت منگر   که سویدای دل خاك، سیه‌خانهٔ ماست
سیل وحشت کند از کلبهٔ ما بی‌برگان   جای‌رحم است به‌جغدی‌که به‌ویرانهٔ ماست
روز محشر چه کند با دل پر شکوهٔ ما؟   که شب زلف تو کوتاه به‌افسانهٔ ماست
نقش بال و پر ما، دام ره ما شده است   هر کجا ریخت پروبال، پریخانهٔ ماست
حسن در هیچ زمان اینهمه شاداب نبود   گریهٔ شادی این شمع ز پروانهٔ ماست
کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم   عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست
گرچه از سوختگانیم به ظاهر صائب
مزرع سبز فلك در گره دانهٔ ماست

۱ــ آ، بر، پو، ن: دیوانه.

۱٤۳۵

لاله روشنگر چشم و دل سودایی ماست
دیدن سوختگان سرمهٔ بینایی ماست

شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ
عشق بیرحم همان در پی رسوایی ماست

چشم دیوانه نگاهان ادب‌آموز شده است
این چه شرم‌است‌که با لیلی‌صحرایی ماست

خار در دیدهٔ ارباب هوس می‌شکند
ور نه خط جوهر آیینهٔ بینایی ماست

کوهکن کیست که با ما طرف بحث شود؟
بیستون سنگ کم‌پلّهٔ رسوایی ماست

نوبر شکوه نکرد از دل آزردهٔ ما
دل بیرحم فلك داغ شکیبایی ماست

شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را
نقش دیوار پریخانهٔ تنهایی ماست

بوی گل را نتوان در گره شبنم بست
چشم خونبار، کباب دل هرجایی ماست

می‌گشاید رگ الماس به مژگان صائب
شوخ‌چشمی که نهان در دل شیدایی‌ماست

۱٤۳٦

آن‌که از بال هما افسر دولت می‌خواست
کاش از سایهٔ دیوار قناعت‌می‌خواست

داشت از ریگ روان لنگر آرام طمع
آن‌که از جان سبکسیر اقامت‌می‌خواست

نیست گر مرتبهٔ فقر زیاد از دولت
شاه ازگوشه‌نشینان زچه‌همت‌می‌خواست؟

داشت از جام نگون بادهٔ گلرنگ طمع
آن‌که‌آسودگی از افسر دولت‌می‌خواست

جرأت حرف که‌را بود به دیوان حساب؟
عذر تقصیر مرا گر نه خجالت‌می‌خواست

که به‌این‌عمر کم از عهده برون می‌آمد؟
گر خدا شکر به اندازهٔ نعمت‌می‌خواست

زنگ در دل ز کلامم نتواند شد سبز
طوطیی همچومن‌آن‌آینه‌طلعت‌می‌خواست

داشت باران طمع از کاغذ ابری صائب
از لئیمان جهان آن‌که سخاوت می‌خواست

۱٤۳۷

غمگسار دل سودازدهٔ من شبهاست
همزبانی که مرا هست همین یاربهاست

در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را
با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

آرزو در دل من حلقهٔ بیرون درست
سینهٔ سادهٔ من سد ره مطلبهاست

نیست ممکن به‌عزیزی نرسند آخر کار
یوسفی چندکه محبوس درین قالبهاست

بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد
هرکجا کودك شوخی‌که درین‌مکتبهاست
چه خیال‌است که نشکسته درآید به‌کنار؟
دل که طوفان زدهٔ موجهٔ این غبغبهاست
گرمی حرص بجز مرگ ندارد درمان
عرق سرد سرانجام علاج تبهاست
کار دنیای تو گر درگره‌افتد خوش باش
چه بجز زهر فنا در گره عقربهاست؟
می‌کشد غیرت هفتاد و دو ملت صائب
هرکه چون پیر خرابات[1] زخوش‌مشربهاست

۱۴۳۸

زان دم تیغ که ازآب بقا سیراب است
آب بردار که صحرای فنا بی‌آب‌است
پیر کنعان نظر از راه نظر بستن یافت
چشم پوشیدن این طایفه فتح‌الباب‌است
طوق زنجیر، گریبان سمورست مرا
موی چون تیغ زند برتن من، سنجاب‌است
تا رسیده‌است به‌آن موی‌کمر پیچیده‌است
رشتهٔ جان من و موی کمر همتاب‌است
ذره‌ای نیست در آفاق که سرگردان نیست
این محیطی‌است‌که هرقطرهٔ اوگرداب‌است
اشك دردیده‌شرابی‌است‌که درجام‌جم‌است
داغ برسینه چراغی‌است‌که درمحراب‌است
فارغ از دردسر منت تعمیرم ساخت
صندل جبههٔ ویرانهٔ من سیلاب‌است
حیف‌وصدحیف‌که ازآب‌مروت خالی‌است
اینهمه کاسهٔ زرین که براین دولاب‌است
خواب وبیداری آگاه‌دلان نیست به چشم
شب‌این‌طایفه‌روزی‌است‌که‌دل‌درخواب‌است
تا گرفته است ز لب مهر خموشی صائب
گوش این‌نغمه‌شناسان، صدف سیماب‌است

۱۴۳۹

صیقل روح و طباشیر جگر مهتاب است
جام شیری که برد دل زشکر مهتاب‌است
شمع بالین من خسته تب گرم من است
شربت سرد من تشنه جگر مهتاب‌است
شمع روشن‌گهران روشنی از هم گیرد
رونق افروز می پاك گهر مهتاب‌است
این چه رمزست که در خانهٔ دربستهٔ دل
از فروغ رخ او تا به سحر مهتاب‌است
هر دلی مظهر انوار تجلی نشود
پیش مهر آن‌که کند سینه‌سپر مهتاب‌است
دردل ماست نهان یاروجهان‌روشن ازوست
ماه جای دگر و جای دگر مهتاب‌است

۱ــ آ، پر، پو، ق، ك: اهل خرابات.

چشمهٔ مشرب من رنگ نمی‌گرداند در سرای من اگرسیل، اگر مهتاب‌است
دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
زنگ آیینهٔ ارباب نظر مهتاب است

۱٤٤۰

عشق بیتابیِ ذرات جهان را سبب است زردی چهرهٔ خورشید ز درد طلب‌است
یك‌زمان بی‌دم گرم و نفس سرد مباش که زانفاس، همین‌یك دونفس‌منتخب‌است
مگشا لب به شکرخند که در عالم درد رخنهٔ مملکت دل، دم صبح طرب‌است
چون صدف هرکه به‌دریوزه دهن بازکند گرچه درآب‌گهر غوطه زند،خشك‌لب‌است
دل زبیداری شب، زندهٔ جاوید شود چشمهٔ خضر نهان در ته دامان شب‌است
ماه و خورشید بود شمع ته دامانش سر زلفی که سیه‌روزی ما را سبب‌است
سبزِ تلخی نتوان یافت به شیرینی تو گوشهٔ چشمِ ترا چاشنی کنج لب‌است
چه‌کند صائب مسکین نگدازد چون موم؟
روزگاری است که دربند گران ادب‌است

۱٤٤۱

پیش‌من ثابت و سیار فلك مرغوب است خردهٔ گل همه در دیدهٔ بلبل خوب‌است
حاصل گردش افلاك دم صبح بود از نفس‌آنچه شمرده‌است‌همان‌محسوب‌است
بس که شد سختی ایام گوارا بر من هرکه برسینه زند سنگ‌مرا، دلکوب‌است
نسبت شمع به رخسار تو از بی‌بصری‌است هرچه در پردهٔ‌شب جلوه‌کند معیوب‌است
سهل‌کاری‌است گذشتن ز تماشای بهشت هرکه صبر ازرخ خوب‌توکند ایوب‌است
بی‌کشش کوشش عاشق به مقامی نرسد فارغ از سعی‌بود سالك اگرمجذوب‌است
دلپذیرست ز نزدیکی گل نشترخار هرجفایی که زمحبوب رسد محبوب‌است
هرکه از راه ادب دست فضولی اینجا بر دل خویش نهد، درکمر مطلوب‌است
نوخطان گرد غم از سینهٔ من می‌روبند دایم این غمکده را بال‌پری جاروب‌است
شد ز پیراهن ازان زخم زلیخا ناسور که عبیرش ز غبار نظر یعقوب‌است
گرچه در وصل بود عاشق حیران صائب
همچنان چشم به راه خبر و مکتوب است

۱۴۴۲

میوه و تخم و گل عالم امکان پوچ است　　سربسر دانهٔ این مزرع ویران‌پوچ‌است
هر سری کز می گلرنگ نباشد لبریز　　چون کدو در نظر باده‌پرستان‌پوچ‌است
هر حبابی که هوای تو ندارد در مغز　　سر برآرد اگر از چشمهٔ حیوان‌پوچ‌است
تیر باران حوادث چه کند با عاشق؟　　پیش شیران قوی پنجه نیستان‌پوچ‌است
هرکه سجادهٔ خود بر سر آب اندازد　　همچو کف درنظر همت مردان‌پوچ‌است
دل خونین نشود با دهن خندان جمع　　لاف خونین‌دلی از پستهٔ خندان‌پوچ‌است
هر کجا خامهٔ صائب در گفتار زند
یکقلم زمزمهٔ مرغ خوش‌الحان پوچ است

۱۴۴۳

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شادست　　چه توان کرد، که فریاد رسم فریادست
رتبهٔ عشق ز معشوق بلندی گیرد　　قمری از طعنهٔ کوته‌نظران آزادست
کار با جذبهٔ عشق است عزیزان، ور نه　　بوی پیراهن یوسف گرهی بر بادست
سهل‌کاری است به فتراك سر ما بستن　　صید را زنده گرفتن هنر صیادست
از سواد ورق لاله چنین شد روشن　　که سیه‌بختی و خونین‌جگری همزادست*
هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد　　آنچه با خاك برابر شده استعدادست*
لوح تعلیم ز آیینه به پیشش مگذار　　طوطی خط تو در مشق سخن استادست*
آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملك سخن آبادست

۱۴۴۴

شبنم غنچهٔ بیداردلان چشم بدست[۱]　　صیقل سینهٔ روشن‌گهران دست ردست
خودنمایی چه بلاهای نمایان دارد　　ایمن از زنگ بود آینه تا در نمدست
به دل پاك نظر کن نه به دستار سفید　　سطحیان را نظر از بحر گهر بر زَبَدست
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خاروخس بود　　این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمدست

۱ــ ب، ل (درتکرار غزل) می‌گریزد زقبول آن‌که زاهل خردست، ایضاً ل درتکرار غزل: خواری بیخردان عزّت (دراصل: عزلت) اهل خردست.

در دل هرکه حسد نیست غم دوزخ نیست　　تخم آن آتش جانسوز شرار حسدست
ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم　　وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
مرگ را بیخبران دور ز خود می‌دانند　　چار دیوار جسد در نظر من لحدست
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان　　بیگناهی که سزاوار به حبس ابدست
نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب
چشم کوته‌نظران پرده‌نشین رمدست

۱۴۴۵

هرکه از درد طلب شکوه کند نامردست　　عشق دردی‌است که درمان هزاران‌دردست
کثرت خلق به وحدت نرساند نقصان　　که علم غوطه به‌لشکر زده‌است و فردست
مهر و مه نور دهد تا نظر ما بیناست　　چرخ درگرد بود تا سر ما درگردست
کوچه گردان جنون موج سرابی دارند　　عشرت روی زمین رزق بیابانگردست
جرم ابنای زمان را ز فلك می‌دانیم　　هرچه شب دزد نماید گنه شبگردست
مس طلا می‌شود از نور عبادت صائب
روی شبخیز چوخورشید ازان‌رو زردست

۱۴۴۶

دل ازان نخل به امید ثمر خرسندست　　گره جبههٔ خوبان، گره پیوندست
پردهٔ خوابِ گران است سبك‌مغزان را　　سایهٔ بال هما گرچه سعادتمندست
سرو را نیست ز پیوند به خاطر گرهی　　دل آزادهٔ ما را چه غم فرزندست؟
دردمندی است پر و بالِ اثر افغان را　　ناخن نالهٔ نی سینه‌خراش از بندست
هرکه مارا کند آزاد ز خود، قبلهٔ ماست　　عاشقان را به سردار فنا سوگندست
باش خرسند به قسمت که درین وحشتگاه　　هست اگر جنت دربسته، دل خرسندست
عارفان را گله از وحشت تنهایی نیست　　نخل‌چون خوش‌ثمرافتد غنی‌ازپیوندست
صائب از تنگی‌دل‌شکوه زکوته‌نظری‌است
که دل غنچهٔ گل چاك ز شکرخندست

۱۴۴۷

مستی حسن، هم از ساغر سرشارِ خودست　　بادهٔ لعلیش از لعل گهربارخودست

می‌توان یافتـن از حلقـه شدنهای خطش
که به‌صد چشم دلش واله رخسارخودست
بر گرفتاری ما کی جگـرش مـی‌سوزد؟
آن‌که بیش‌از همه عشاق گرفتارخودست
به کباب دل عـاشق نکنـد تلـخ دهـن
هرکه را نقل می از لعل شکربارخودست
کی به نقد دل و جـان دگـران پردازد؟
چون مه‌مصر، عزیزی‌که گرفتارخودست
دل چـون آینـه از سنگ توقـع دارد
بس‌که آن آینه‌رو تشنـهٔ دیوارخودست
می‌کند جلوهٔ مستانـه نکویـان را مست
بیشتـر مستـی طـاوس ز رفتارخودست
یکقـلـم فاختگـان را خـط آزادی داد
سرو موزون‌تو ازبس‌که هوادارخودست
بـه پـریشانـی عشاق کـجـا پـردازد؟
آن‌که از سلسلـهٔ زلف، گرفتارخودست
نظر از جلوهٔ خـورشیـد کجـا آب دهد؟
شبنم هر که نظربـاز بـه گلزارخودست
عکس خود سیر ندیده‌است درآیینه وآب
بس‌که‌اندیشه‌اش‌ازغمزهٔ‌خونخوارخودست!
چه گل از روی تو نظاره تواند چیدن؟
که به‌مستی عرق شرم تو هشیارخودست
چند پوشیده کنی عشق خود از اهل نظر؟
نیست بیمارِ کسی چشم تو بیمارخودست
چه دهم دل به‌نگاری که بود واله خویش؟
چه‌پرستم صنمی را که پرستارخودست؟
نیست ممکن که شود رام به مجنون صائب
رم زخود کرده غزالی که طلبکار خودست

۱۴۴۸

خواجه بیتاب در اظهار زرومال خودست
نعل طاوس در آتش ز پر و بال‌خودست
خبر از حال کسی نیست خود آرایان را
همه جا دیـدهٔ طاوس بـه دنبال‌خودست
می‌کند زلف سپـرداری حسن از آفات
چتر طاوس خودآرا ز پر و بال‌خودست
آفت چشم ز پـی جلـوهٔ رنگین دارد
پـر طاوس دریـن دایـره پامال‌خودست
گرشود زیروزبر هردوجهان، چون‌طاوس
حسن مشغول تماشای پـر و بال‌خودست
پر طاوس به صد رنگ برآید هـر روز
پای طاوس دریـن دایره برحال‌خودست
چون سکندر جگر تشنـه ز ظلمـات آرد
هرکه نازنده به بخت خود واقبال‌خودست
خانه پر شهد چوگردد مگس آواره شود
آفت خواجهٔ مغرور، هم از مال‌خودست
رنـج باریـك تـو از فربهـی امیـدست
حرص را دام بـلا رشتـهٔ آمال‌خودست
پاکـی از قیـد بـدن می‌کنـد آزاد تـرا
بدگهر خـاروخس دیـدهٔ غربال‌خودست
در خزان خون نخورد بلبـل دوراندیشی
که سرش فصل بهاران به ته بال‌خودست

برندارد سر از آیینهٔ زانو هرگز صائب ازبس‌خجل ازصورت‌احوال‌خودست
چشم پوشیده شود روز قیامت محشور
بس‌که صائب خجل از نامهٔ اعمال خودست

۱۴۴۹

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست
از فضولی است ترا دیدهٔ بینش پرخار ورنه عالم همه یك دسته گل بی‌خارست
عالم از سنگدلان قلزم پرکهساری است کشتی نوح درین ورطه دل هشیارست
نفس آهسته برآور که نمی‌ریزد گل در ریاضی که نسیم سحرش بیمارست
چه‌غم از زیروزبرگشتن ما دارد عشق؟ نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگارست
ای کز اسلام به گفتار تسلی شده‌ای کمر خدمت مردم چه کم از زنارست؟
رگ سنگ است ترا هرسر مو از غفلت با چنین بار، گذشتن ز جهان دشوارست*
خوان آراسته را نیست به سر پوش نیاز سر بی‌مغز گرفتار غم دستارست
پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار که بلاهای سیه سایه پس دیوارست*
بار عالم همه بر خاطر بینایان است سوزن از کار فتد رشته چوناهموارست
دل افگار سیه می‌شود از سرمهٔ خواب چشم بیمار چراغ سر این بیمارست
آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست نخل بی‌بار به‌دوش چمن‌آرا بارست
از دوسر کار کسی بسته نگردد هرگز خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لب سوفارست
طاعتی نیست که در پردهٔ خاموشی نیست ترك گفتار درین بزم، سرکردارست
هنر آن‌است که در پرده نمایان باشد جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگارست*
هوس گنج ترا در دل ویران تا هست خار این وادی خونخوار زبان مارست
آنچه شیرازهٔ جمعیت دل می‌دانی به سراپردهٔ وحدت چو رسی زنارست
غم عالم ز دلم کوه غم او برداشت این چه‌فیض‌است‌که‌دردامن این‌کهسارست
سپری نیست به از مهر خموشی صائب
هرکه‌را[1] جان‌ودل از تیغ‌زبان افگارست

---

[1] ـ آ، پر، پو، ق، ك: گرترا.

۱۴۵۰

ترك عادت همه گر زهر بـود دشوارست / روز آزادی طفـلان بـه معلم بـارست
جذبهٔ کاهربا گر چه بلنـد افتـاده است / چه کند با پر کاهـی کـه تـه دیوارست
غم روزی و توکل نشود با هـم جمـع / بستن توشه دریـن ره به کمـر زنارست
اثـر از سبزهٔ بیگانـه دریـن گلشن نیست / چشم گستـاخ ترا آینـه در زنگـارست
خـط بی‌خـال بـود دایـرهٔ بی‌پرگـار[1] / خال بی‌حلقـهٔ خـط نقطـهٔ بی‌پرگارست
می‌توان کرد به آهستـه رویهـا همـوار / گرچه از سنگدلان روی زمین کهسارست
تا سخن را نکنی راست، میاور به زبـان / که بود تیغ کج آن حرف که پهلودارست
گشت خونریزتر از خواب گران مژگانش / بیشتر کار کنـد تیـغ چـو لنگردارست

می‌رسدِ صبح به‌خورشید درخشان صائب
دیدهٔ هرکه چو شبنم همه شب بیدارست

۱۴۵۱

دوری راه طلب بـر دل کـاهـل بـارست / بـر دل گرمـروان، دیـدن منزل بارست
بیش ازین بر دل دریا نتوان بـار نهـاد / ور نه بر کشتی ما لنگر ساحل بارست
غـم آوارهٔ صـحـرای طلب منظـورست / ور نه گلبانگ جرس بر دل محمل بارست
همت آن‌است که در پردهٔ شب جود کنند / سایـهٔ دست کـرم بـر سر سایل بارست
غنچـه خسبـان سراپـردهٔ دلتنگـی را / گر همه برگ ِحیات‌است،که بردل بارست
در مقامی که سر زلف سخن شانه زننـد / باد اگر باد بهشت است، که بردل بارست

صائب آنجا که کند حسن و محبت خلوت
پرتو شمع سبکـروح بـه محفل بارست

۱۴۵۲

نغمـه را در دل عشاق اثـر بسیـارست / یك جهان سوخته را نیم شرر بسیارست
سنگ طفلان ندهد فرصت خاریـدن سر / شجری را که درین بـاغ ثمر بسیارست
کوته افتاده ترا تـار نفس ای غـواص / ورنه در سینهٔ ایـن بحـر گهر بسیارست
تازه شد جان گل از شبنم پاکیزه گهـر / فیض در صحبت اربـاب نظـر بسیارست
عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چون بـرق / چشم واکردن و بستـن ز شرر بسیارست

۱ــ س، ك: بی‌مرکز.

هـر دری شارع صد قافلـهٔ تفرقـه است / زود بر در زن ازان خانه که‌در بسیارست
به خوشی می‌گذرد روز و شب سنگدلان / خندهٔ کبك درین کـوه و کمر بسیارست
مکن آشفته ز اخبار پریشان دلِ جمـع / پنبه در گوش نه آنجا که خبر بسیارست
دل مکن جمع ز همواری ابنـای زمان / سگ خاموش درین راهگـذر بسیارست
خیزد از کشور ما طوطی شیرین گفتـار / گـر به خـاك سیـه هند شکر بسیارست
نتوان شست به هـر صید گشودن صائب
ورنه در ترکش من آه سحر بسیارست

۱۴۵۳

نیست آرام در آن دل که هوس بسیارست / شررآمیـز بود شعله چو خس بسیارست[1]
دل بـی‌وسوسه از گوشه‌نشینـان مطلب / که هوس در دل مرغان قفس بسیارست
هر قدم خاری و هر خار زبان ماری است / آفت دامن صحـرای هـوس بسیارست
بر تهیدستی ما خنده زدن بیدردی است / به کنار آمـدن از بحر ز خس بسیارست
باعث رنجش ما یك سخن سرد بس است / دل چون آینـه را نیـم نفس بسیارست
ناقه و محمـل و لیلـی همه بی‌آرامنـد / اثـر شعـلـهٔ آواز جـرس بسیارست
از تمـاشای گـهـر نعـل در آتش دارد / ور نه در سینهٔ غـواص نفس بسیارست
بر جگـرسوختگـانـی که درین انجمنند / سینـهٔ گـرم مـرا حقّ نفس بسیارست
از بدان فیض محال است به نیکان نرسد / حقّ بیداری دزدان بـه عسس بسیارست
در پـی قـافلـه ز افسانـهٔ غفلت صائب
نتوان خفت کـه آواز جـرس بسیارست

۱۴۵۴

از شکـر چاشنـی نالـهٔ نـی بیشترست / اینقدر حسن گلـوسوز کجا با شکرست؟
در وطن اهل هنـر داغ غریبـی دارنـد / در صدف گرد یتیمی به جبین گهرست
برنگـردد ز غلط کردهٔ خـود حسن غیور / ورنه از آینه چشم و دل مـا پاکترست
از سخن بیش تمتـع به سخـن‌سنج رسد / از گهر بهرهٔ غواص همین یك نظرست
زاهد از ترك ندارد غرضی جز شهـرت / سکه ازبهر روایی‌است‌که پشتش‌به‌زرست

۱ــ ك، ب، ل: گل شود غنچه درآن باغ‌که خس‌بسیارست.

جاهل آن به که به گفتار دهن نگشاید کودکان را ز لب بام خطر بیشترست
پاس دم دار گر از عمر بقا می‌طلبی که براین مرغ گرفتار، نفس‌بال‌وپرست
ساکن از شیشهٔ ساعت نشود ریگ روان گرچه درجسم بود روح‌همان‌درسفرست
پیش چشمی که بود تخم امیدش در خاك رگ ابری که ندارد گهری نیشترست
مکش از مالش ایام چو بیدردان سر که چوتن‌سوده‌شود صندل صد دردسرست
خواب شیرین بودش بستر و بالین صائب
خانهٔ هرکه چو زنبور عسل مختصرست

۱۴۵۵

خط شبرنگ کز او حسن بتان از خطرست چشم عیار ترا پرده گلیم دگرست
نیست از آب گهر بر جگر تشنه‌لبان از لب لعل تو داغی که مرا برجگرست
ناامیدی است به پیغام لباسی خرسند ور نه از یوسف ما باد صبا بیخبرست
دولتی را که بود بال هما باعث آن پیش ارباب بصیرت به جناح سفرست
چه خیال‌است ز ما خاطر خاری شکند؟ پای پرآبلهٔ سوختگان دیده‌ورست
زنگ افسوس بود قسمتش از نقش‌ونگار هرکه چون آینه و آب، پریشان نظرست
دیدهٔ حسرتِ غواص نفس باخته‌ای است هر حبابی که درین قلزم خون جلوه‌گرست
طالع شبنم بی‌شرم بلند افتاده است ورنه از دامن گل دامن ما[1] پاکترست
در شکرزار قناعت نبود تلخی عیش دیدهٔ مور درین بادیه تنگ شکرست
شکوه از سنگ ندارد گهر ما صائب
هر شکستی‌که به‌گوهر رسد ازهم‌گهرست

[۱۴۵۶]

در ره‌عشق‌که در هر قدمش صد خطرست دیدهٔ آبله را هر مژه از نیشترست
همچو خورشید به یك چشم ببین عالم را که سرافراز شدن در گرو این نظرست
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهل است از قدح با لب مخمور گذشتن هنرست
رحم بر بال‌وپر خویش کن ای مرغ حرم نامهٔ حسرت ما خونی صد بال و پرست

۱ــ ن، ك: دیدهٔ ما.

چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان نبریم
جگـر تفتـهٔ مـا تشنـهٔ آب گـهـرست

۱۴۵۷

لاله‌رویی[1] که ازو خار مرا در جگرست
برگریـزان دل و بـاغ و بهـار نظرست
نیست آوارگـــی اهـل طلب را انـجـام
تا زمین هست بجا، ریگ روان درسفرست
می‌کند تیغِ سیه تابِ مـرا جوهـردار
خار خاری که ز عشق تو مرا درجگرست
حال روشن‌گهـران را همـه کس می‌دانـد
هرچه در خانهٔ آیینـه بـود، در نظرست
دل پر خون تهی از زخم زبان می‌گـردد
راحت آبـلـه در زیـــر سر نیشترست
رهزنی کز تو کند صلح به‌اسباب غرور[2]
اگر از راه بصیرت نگـری، راهبرست
نیست ممکن که به‌همت دل خود باز کند
تا دل غنچه هواخـواه نسیم سحـرست
تا به‌کی سال و مه عمـر ز هم پرسیدن؟
حاصل عمـر بـه تحقیـق سزاوارتـرست
ریزشی می‌کند از راه کـرم ابـر بهـار
ورنه چون سرو،مرادست‌طلب برکمرست
شکـوهٔ رزق بـود بـر مـن قانـع تهمت
هست اگر بردل این‌مور غباری، شکرست
سخنی کـز جگـر سنگ بـرون آرد آه
بی‌تکلف، سخن صائب خونین جگرست

۱۴۵۸

سنگ در دیدهٔ ارباب بصیرت گهـرست
خـاك در پلـهٔ میـزان قنـاعت شکرست
حسن را نشو و نما از نظـر پـاك بـود
آبروی چمـن از شبنـم روشن گهرست
دیدهٔ بد به تو ای تـرك ختایـی مرساد!
که بدخشان ز لب لعل تو خونین‌جگرست
کشتـی از بـاد مخالف متزلـزل گـردد
دل به جا نیست کسی را که پریشان‌نظرست
از فضولی است ترا دست تصرف کوتـاه
بهله قالب چو تهی کرد مقامش کمرست
آنچه مانده است ز ته جرعهٔ عمرم باقـی
خوردنش خون دل و ماندن او دردسرست
می‌کند قطـع به سر، راه طلب را صائب
هرکه چون سوزن فولاد حدیدالبصرست

۱ــ ن: گلعذاری. ۲ــ ن: اسباب جهان.

۱۴۵۹

راز من نقل مجالس ز صفای گهرست
همچو آیینه مرا هر چه بود درنظرست
زین چه حاصل که رخ یار مرا درنظرست؟
چشم حیرت‌زدگان حلقهٔ بیرون درست[1]*
توشه برداشتن آیین سبکباران نیست
جگر خویش خوردهرکه‌به‌ما همسفرست
به خموشی چمن‌آرا لب مرغان را بست
سنگ دندان‌پریشان‌سخنان گوش کرست
تکیه بر دوستی ساختهٔ خلق مکن
کاین بنایی‌است‌که ناساخته زیروزبرست
پنبه بر داغ دل هرکه گذاری امروز
تیغ خورشید قیامت چو برآید،سپرست
هر که در چشمهٔ سوزن سفر دریا کرد
سفرش باد مبارك که حدیدالبصرست
شکرابی که ازان عیش رقیبان تلخ است
به مذاق من دلسوخته شیر و شکرست
خار را تشنه جگر سر به بیابان ندهد
هرکه چون آبله در راه‌طلب‌دیده‌ورست
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریك است
جادهٔ حسن سلوك از همه باریکترست

صائب‌این آن‌غزل‌حضرت **سعدی** است‌که‌گفت
عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگرست

۱۴۶۰

در ره عشق، قضا کور و قدر بیخبرست
می‌دهد هر که ازین راه خبر، بیخبرست
از سرانجام دل، آگاه نباشد عاشق
شعله از عاقبت سیر شرر بیخبرست
در سردل تو چه‌دانی که چه دولتها هست؟
صدف پست ز اقبال گهر بیخبرست
عشق با جرأت گفتار نمی‌گردد جمع
طوطی از حسن گلوسوز شکر بیخبرست
لذت سودهٔ الماس نمی‌یابد چیست
بس‌که از لذت داغ تو جگر بیخبرست
از گرانجانی‌خود پشت‌به‌کوه افکنده‌است
کشتی از قوت بازوی خطر بیخبرست
چون نسوزد جگر سنگ به نومیدی من؟
که عقیق تو ازین تشنه جگر بیخبرست
قدح تلخ مکافات کند مخمورش
چشم مستی که ز ارباب نظر بیخبرست
آن‌که بر بیخبری طعن زند مستان را
خبر از خویش ندارد چه‌قدر بیخبرست

ناله‌ای کز سردردست، اثرها دارد
چون نواهای تو صائب ز اثر بیخبرست؟

۱ــ مطلع ب، ل.

۱۴۶۱

هر که مست‌است درین میکده هشیارترست / هر کـه از بیخبـران است خبردارترست
سوزن از خار چه خونها که ندارد در دل / خون فزون‌می‌خوردآن‌چشم‌که‌بیدارترست
کجی از ما نتوان برد بـه آتش بیـرون / ازکمان، ناوك مـا خانـه نگهدارترست
تیـره‌بختـی شب امیـد بـود عـاشق را / ابـر هـرچنـد سیـاه است گهربارترست
ازگل روی تو، غافل که تواند گل چید؟ / کـه ز شبنم عـرق شرم تـو بیدارترست
بازی نرمی آن دست نگارین مخوریـد / که ز سرپنجـهٔ فـولاد، دل افشارترست
بار بـردار ز دلها کـه دریـن راه دراز / آن رسد زود به‌منزل کـه گرانبارترست
خط شبرنگ شد آن خال سیه را پروبال / راهـزن در شب تاریـك جگردارترست
مکن از سختی ره شکوه که ره‌پیمـا را / می‌کند سر به هـوا راه چو هموارترست
عجز دشمن نشود هوش مرا پردهٔ خواب / بیش می‌ترسم ازان چشم که بیمارترست
عشرت روی زمین در گره دلتنگی است / از دهنهـا دهـن تنـگ شکـربـارترست
نفس سرکش نشد از توبه ملایـم صائب
خار هرچند شود خشك دل آزارترست

۱۴۶۲

لب لعلت ز مـی نـاب ربـاینـده‌تـرست / چشم مخمـور تو از خواب ربـاینده‌ترست
نگه گرم تـو از بـرق سبك جولانتـر / طـرز رفتـار ز سیـلاب ربـاینده‌ترست
حسن تلخ تـو گلوسوزترست از شکـر / خـم زلـف تـو ز قـلاب ربـاینده‌ترست
پرتو صبح بناگـوش تـو در سایـهٔ زلف / دیـده را از شب مهتـاب ربـاینده‌ترست
نیست از حلقهٔ آن‌زلف برون‌شد دل‌را / ایـن سبکدست ز گـرداب ربـاینده‌ترست
عالمـی دست زجـان شست ز نظّارهٔ او / خـط تـردست تـو از آب ربـاینده‌ترست
خطـر از بیخبـری بیش بـود پیـران را / در دم صبح، شکـرخواب ربـاینده‌ترست
پیش چشمـی کـه شناسد خطر خودبینی / آب آیینـه ز سیـلاب ربـاینده‌ترست
تا نظـر یافتـم از چشم نکویـان صائب
سخـن مـن ز مـی نـاب ربـاینده‌ترست

۱۴۶۳

به تماشای تو از هر مژه راه دگرست / هر بن موی کمینگاه نگاه دگرست
چشم عاشق ز تماشای تو چون سیر شود؟ / هر نگه سلسله جنبان نگاه دگرست
عرض‌خود را مده ای یوسف‌مصری برباد / که نظر بستهٔ ما چشم به راه دگرست
به خط و خال گرفتار مرا نتوان کرد / ترکتاز دل من کار سپاه دگرست
چشم خورشید ندارد نگه عالمسوز / چرخ، خاکستری از برق نگاه دگرست
با قضا پنجه‌زدن گرچه گناهی است بزرگ / ترك تدبیر و دعا نیز گناه دگرست
نیست شایستهٔ دعوی دل خونین، ور نه / خط گواه دگر و خال گواه دگرست
رهنوردی که گرانبار علایق گردید / هر دم از نقش قدم در ته چاه دگرست
قطع شد راه وهمان دوری منزل برجاست / دوری کعبهٔ مقصود ز راه دگرست
تا ز صحرای وطن رخت به غربت نکشد / هر نفس یوسف ما بر لب چاه دگرست
چون به اقرار گنه لب نگشاید صائب؟ / پیش ارباب کرم عذر، گناه دگرست

۱۴۶۴

شکوه از گردش‌گردون زبصیرت‌دورست / گوی چوگان قضا درحرکت مجبورست
ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم / آب تیغ تو هم ای‌کان ملاحت شورست!
خصم بیجا به زبردستی خود می‌نازد / زودتر پاره کند زه، چو کمان پرزورست
گوهر شوخ، گریبان صدف پاره کند / چرخ اگر تربیت ما نکند معذورست
شوربختی چه کند با دل صد پارهٔ ما؟ / زخم ما در جگر تیغ قضا ناسورست
غورکن غور، که چون آینهٔ بی‌زنگار / زره جوهر ما زیر قبا مستورست
از دم صبح چو اوراق خزان انجم ریخت / همچنان شمع به تاج زر خود مغرورست
بیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید / حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست
زر میندوز که چون خانه پراز شهد شود / آن زمان وقت جلای وطن زنبورست
حسن را ملك ز بیماری چشم آبادست / عشق را خانه ز ویرانی دل معمورست
تابع مطرب تردست بود وجد و سماع / چرخ در گرد بود تا سرما پرشورست
معنی روشن و خورشید، گل يك چمنند / فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

۱۴۶۵

عشق هرچند که در پرده بود مشهورست — حسن هرچند که بی‌پرده بود مستورست
هرکه از چاه زنخدان تو سالم گذرد — گر بود صاحب صد دیدهٔ روشن، کورست
بود از زخم زبان خار بیابان جنون — نمک مایدهٔ عشق ز چشم شورست
جگر دیدن عیب و هنر خویش کراست؟ — زشت اگر پشت به‌آیینه کند معذورست
می‌دهد قطره و سیلاب عوض می‌گیرد — شهرت بحر به همت غلط مشهورست
به‌سخن دعوی حق را نتوان برد از پیش — هرکه سر در سر این کار کند منصورست
سپری زود شود زندگی تن‌پرور — زودتر پاره کند زه چو کمان پرزورست
حسن از دیدن آیینه نمی‌گردد سیر — آب سرچشمهٔ آیینه همانا شورست
یك کف خاك زبیداد فلك بی‌خون نیست — گر شکافند جگرگاه زمین یك گورست
سیری از شور سخن نیست دل صائب را
تشنگی بیش کند آب چو تلخ و شورست

۱۴۶۶

سفر پر خطر عشق نه از تدبیرست — صدطلسم است درین ره، که یکی زنجیرست
ایمن ازدشمن خاموش شدن بیباکی است — خطر راهروان از سگ غافل‌گیرست
اشکریزان ترا سلسله‌ای حاجت نیست — درگلو گریه چو گردید گره، زنجیرست
ناخن شیر به‌گیرایی مژگان تو نیست — هرکه با چشم تو پرخاش نماید شیرست
در مذاقی که به شیرینی خون عادت کرد — لب پیمانه خنکتر ز دم شمشیرست
ناوك راست‌رو از طعن خطا آسوده است
صائب پاك سخن را چه غم تقریرست؟

۱۴۶۷

ساحل بحر پر آشوب فنا شمشیرست — مد بسم‌الله دیوان بقا شمشیرست
از دم تیغ فنا بیجگران می‌ترسند — ورنه روشنگر آیینهٔ ما شمشیرست
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما — گر به چشم تو دم صبح فنا شمشیرست
رگ ابری که به احسان چو گهربار شود — عرق خون کند از شرم سخا شمشیرست
نفس عیسوی اینجا گرهی بر بادست — دم جان‌بخش درین معرکه با شمشیرست

تا رسیدم زخمِ تیغ شهادت به مراد — روشنم گشت که محراب دعا شمشیرست
نازکان از سخن سرد زهم می‌پاشند — بر دل غنچه، دم بادصبا شمشیرست
چون شجاعت نبود، تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر هست، عصا شمشیرست
ضعف پیری فکند بیجگران را از پای — دل چو افتاد قوی، پشت دوتا شمشیرست
هرکه دارد سر پرخاش به ما، خوش باشد — خاکساری ز ره و دست دعا شمشیرست
صائب امروز کریمی که به ارباب سؤال
دم آبی دهد از روی سخا شمشیرست

۱٤٦۸

معنی از لفظ سبکروح فلك پروازست — لفظِ پرداخته بال و پر این شهبازست
عشق بالاتر از آن است که در وصف آید — چرخ کبکی‌است که درپنجهٔ این شهبازست
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود — مشك هرچندکه در پرده بود غمّازست
می‌توان خطِ برون نامده را خواند چوآب — بس‌که آیینهٔ رخسار تو خوش پردازست
خط مشکین تو در دایرهٔ سبزخطان — چون شب قدر زشبهای دگر ممتازست
خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند — هرکه ناساز بود، در همه جا ناسازست
مکش ازبیخبری گردن دعوی چون شمع — که گریبان قبای تو دهان گازست
قدم سعی تو در دامن تن پیچیده است — ورنه افلاك ترا اطلس پای اندازست
عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را — خانمان سوختگی سرمهٔ این آوازست
پیش جمعی که شناسند خطا را زصواب
فکر صائب زخیالات دگر ممتازست

۱٤٦۹

زادهٔ بدگهر از پاك‌گهر ممتازست — مگس سگ زمگسهای دگر ممتازست
نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس — طوطی از زاغ به حرف چو شکر ممتازست
در سرانجام اثر باش‌که در عالم خاك — زنده از مرده به انشای اثر ممتازست
رتبهٔ فیض‌رسان به بود از فیض‌پذیر — آب از خاك ازین راهگذر ممتازست
نیست مخصوص کمر پیچ‌وخم ناز، ترا — هرسر موی تو از موی دگر ممتازست
ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که زشیران سگ این راهگذر ممتازست

۱۴۷۰

می گلرنگ من آن روی چو گلنار بس‌است نقل من حرفی ازان لعل شکربار بس‌است
نیست چون سیل مرا راهنمایی درکار کشش بحر مرا قافله سالار بس‌است
پرتو عاریتی نعل درآتش دارد شمع بالین من از دیدهٔ بیدار بس‌است
قیل‌وقال است گران بر دل روشن‌گهران طوطی آینه‌ام سبزهٔ زنگار بس‌است
چون به‌حیرت‌زدگان است مرا روی سخن طرف صحبت من صورت دیوار بس‌است
کاروانی جهد ازخواب به یك طبل رحیل در شبستان جهان یك دل بیدار بس‌است
نبرد سبحهٔ تزویر به صد راه مرا کمر وحدت من حلقهٔ زنار بس‌است
بی‌نیازست سخنور زمحرّك صائب
خامه را ذوق سخن باعث گفتار بس‌است

۱۴۷۱

عمر بگذشت وهوس دردل ما نیمرس است راه طی گشت وهمان آبله‌ها نیمرس است
آه ما گر به زمین بوس اجابت نرسد نیست تقصیر هدف، ناوك ما نیمرس است
درستمکاری و بیداد رسا افتاده است یار چندان که در آیین وفا نیمرس است
به من از تیغ تو یك زخم نمایان نرسید مد احسان تو بیرحم چرا نیمرس است؟
نکهت پیرهن یوسف مصرست رسا گر زکوته نظری جذبهٔ ما نیمرس است
نه به غمخانهٔ من، نه به مزارم آمد آن ستمگر زکجا تا به‌کجا نیمرس است!
میوهٔ پخته محال است نیفتد برخاك هرکه دل بسته به این دار فنا نیمرس است
می‌رسد رزق به اندازهٔ حاجت صائب
بر زیادت طلبان آب وگیا نیمرس است

۱۴۷۲

خواب‌وبیداری‌آن‌نرگس‌مخمورخوش‌است این‌سرایی‌است‌که‌دربسته‌ومعمورخوش‌است
نه همین روی زمین ازتو شکر می‌خندد کزشکرخند تو درزیرزمین مورخوش‌است
هرکبابی‌که بود شور، نمی‌باشد خوش دل‌کبابی‌است‌که هرچندبودشورخوش‌است
خاکساری زبزرگان جهان زیبنده است این‌سفالی‌است‌که‌درمجلس‌فغفورخوش‌است
در نگین‌خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد بر سر دار فنا مسند منصور خوش‌است

خون مرده است به‌چشم تو شب ازمرده‌دلی ورنه بیداردلان را شب دیجور خوش‌است
چند در پــرده کسی راز خود اظهارکند؟ ارنی‌گفتن موسی به سر طور خوش‌است
دوزخ بی‌هنـران صحبت بینایان است خانه هرچندکه تاریك بود عور خوش‌است
نیست بازآمدن ازفکـر و خیال تو مـرا با رفیقان مـوافق سفـر دور خوش‌است
می‌زند برجگـر تشنه لبـان آب، عقیق
با خیال تو دل صائب مهجور خوش‌است[1]

۱۴۷۳

ای‌که قصدت زسفر یار صداقت‌کیش است آه ازین راه درازی که ترا درپیش است
پیش جمعی کـه زباریك خیالان شده‌اند درجهان نوشی اگرهست، نهان درنیش است
بیشتر عفو خـدا شـامل حالش گـردد گنه هـرکه به میزان قیامت بیش است
پرده پوشی چو خموشی نبود نـادان را کز نظرهـا کجی تیـر نهان درکیش است
عـذر سنگین دلی تیغ تـرا می‌خواهد نمکی کز لب لعل تو مـرا برریش است
نیست درویش، فقیری‌که کند فقـر اظهار هرکه‌پوشیده‌کندحاجتِ خوددرویش است
پیشی قافلـهٔ مـا به سبکباری نیست هرکه برداشته بار از دگران درپیش است
صائب ازقدرکفاف آنچه بود یك جو بیش
بردل قانـع من تخم دوصد تشویش است

۱۴۷۴

نوبهار خط آن غنچه دهـن درپیش است دل مجروح مـرا سیر ختن درپیش‌است
آنقدرها که نگاه است زمژگـان درپیش از غزالان دل رم‌کردهٔ مـن درپیش‌است
ای‌که داری هوس بوسهٔ آن کنج دهـن باخبر باش‌کـه آن چاه ذقن درپیش‌است
از فـروغ لب او چشم سهیل آب آورد این عقیقی‌است‌که ازکان یمن درپیش‌است
بشکند توبـه اگـر سدّ سکندر باشد دربهاری‌که دوصد توبه شکن درپیش‌است
ادب راهنما شوق مـرا سنگ ره است درسبکسیری اگر خضر زمن درپیش‌است
از دم تیـغ به‌صد زخم نگرداند روی هرکه را همچو قلم راه سخن درپیش‌است

۱ــ ب. اضافه دارد:
خوشی وناخوشی عاشق ازین عالم نیست گوشهٔ چشمی اگرهست زمنظور خوش‌است

حلقهٔ ماتمش از طوق گریبان باشد — هرسری راکه غم خاك شدن درپیش‌است
دامن پاك بود جامهٔ مردان را زیب — ورنه صد پیرهن از جامه کفن درپیش‌است
حاصل چشمهٔ بینایی اگر آب حیاست — چاه از چشم حسودان وطن درپیش‌است
نتوانی لب اگر از سخن حق بستن — همچو منصور ترا دار و رسن درپیش‌است
به که در دام و قفس سر به ته بال کشد — بلبلی را که تماشای چمن درپیش‌است
مژه برهم نزند در دل شبهای دراز — شانه‌ای را که سر زلف سخن درپیش‌است

گر به‌گفتار توان رتبهٔ کردار گرفت
صائب‌ازخوش‌سخنان خامهٔ من درپیش‌است

۱۴۷۵

ازدل خونشده‌ام چهرهٔ جانان داغ است — ازکباب تر من آتش سوزان داغ‌است
الف ازبرق‌کشد بهرچه برسینهٔ خویش؟ — گر نه ازچشم ترم ابر بهاران داغ‌است
جگر سوخته را تیغ بود آب حیات — سر سودا زده را چتر سلیمان داغ‌است
مرهم داغ من تشنه‌جگر زخم بود — بخیهٔ زخم من بی‌سروسامان داغ‌است
لب خندانی اگر هست به عالم، زخم است — گل‌بی‌خاری اگرهست به‌دوران، داغ‌است
چون سمندر بود اخگر گل بی‌خار مرا — از جگرداری من آتش سوزان داغ‌است
نیست چون لاله زخونین جگری رنگ ترا — ورنه شیرازهٔ اوراق پریشان داغ‌است
چتر خورشید قیامت بودش سایهٔ بید — دل هرسوخته جانی‌که زهجران داغ‌است
کلف چهرهٔ ماه است دلیل روشن — کز طمع، قسمت دلهای پریشان داغ‌است
چون سیاهی نرود از سر داغش هرگز؟ — گر نه از لعل لبش چشمهٔ حیوان داغ‌است
به چه تقریب زفانوس حصاری شده است؟ — گر نه از چهرهٔ او شمع فروزان داغ‌است
می‌توان یافتن از ریختن رنگ سهیل — که زرنگینی آن سیب زنخدان داغ‌است
دل خونگرم من از دوری آن تیر خدنگ — چون‌کریمی‌است‌که‌ازرفتن‌مهمان داغ‌است
آتش خشم فرو خور، که سراپای پلنگ — از برون دادن این آتش پنهان داغ‌است[1]

می‌کند از قدح لاله تراوش صائب
که نصیب جگر ازنعمت الوان داغ است

۱ـ د: آتش سوزان.

۱۴۷۶

هرچه جز گوهرعشق‌است‌درین‌بحرکف‌است هرحیاتی‌که نه درعشق سرآید تلف است
نعل وارون نکند راست روان را گمراه چه زیان دارد اگرپشت‌کمان برهدف است؟
روی خورشید نباشد به نقابی محتاج روشنی‌گوهر بی‌قیمت ما را صدف است
می‌رسد کلفت ایّام به ارباب کمال تا هلال است مه آسوده زرنج کلف است
مصحف روی بتان را نبود نقطهٔ سهو
کوکب خال به هرجاکه بود درشرف است

۱۴۷۷

نالهٔ سوخته جانان به اثر نزدیك است دست خورشید به دامان سحر نزدیك‌است
قسمت‌من‌چوصدف‌چون‌لب‌خشك‌است‌ازبحر زین‌چه حاصل‌که به من‌آب‌گهرنزدیك‌است؟
وصل با کوتهی دست ندارد ثمری بهله را زین‌چه‌که دستش‌به‌کمرنزدیك‌است؟
صرف خمیازهٔ آغوش شود اوقاتش هاله هرچند به ظاهر به قمر نزدیك‌است
روی دنیای فرومایه به بی‌رویان است همه جا پشت زآیینه به زر نزدیك‌است
دل زخط زودتر از زلف شود کامروا شب ایّام بهاران به سحر نزدیك‌است
کار آتش کند آبی‌که به تلخی بخشند ورنه دریا به من تشنه جگر نزدیك‌است
سکه‌سان رویی ازآهن به‌کف‌آور صائب
کاین‌متاعی‌است‌که امروز به زر نزدیك‌است

۱۴۷۸

عشق را از دل سودا زدهٔ ما ننگ است این‌پلنگی‌است‌که باسایهٔ خوددرجنگ‌است
خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد شیشه صدمیکده‌گرصرف‌کند بیرنگ‌است
چرخ را نالهٔ من برسرکار آورده است از دم گرم من این دایره سیرآهنگ‌است
چون گره برلب گفتار چو مرکز نزنم؟ عرصهٔ دایرهٔ خلق عزیزان تنگ‌است
سبزی بخت، عبث جلوه فروشی نکند که برآیینهٔ ما شهپر طوطی زنگ‌است
آفتابش به لب بام زوال استاده است هرکه چون شبنم گل، بستهٔ آب‌ورنگ‌است
دل بی‌عشق خطر از دم عیسی دارد شیشه‌چون‌شدتهی‌ازباده،نفس‌هم‌سنگ‌است
سخن تلخ کند نرم، دل دشمن را سرکهٔ تند علاج دل سخت سنگ‌است*

چشم براطلس افلاك ندارد صائب
کاین قبایی‌است‌که برقامت همّت تنگ‌است

۱٤۷۹

در بهاران سر مرغی‌که به زیر بال است
از دم سرد خزان ایمن و فارغبال‌است
هرچه اندوخته‌ای از تو جدا می‌گردد
آنچه هرگز نشود از تو جدا، اعمال‌است
چه‌کنی دعوی تجرید، که درویشان را
چشم برحسن مآل است و ترا برمال‌است
همه ازگردش افلاك شکایت داریم
پاکی خرمن ما گرچه ازین غربال‌است
می‌خراشد جگر سنگ، فغان جرسش
یارب این قافله را چشم‌که دردنبال‌است؟
شکوه‌هایی‌که گره گشته مرا در دل تنگ
تب گرمی‌است‌که موقوف به‌یك‌تبخال‌است
به سیاهی شده‌ای ملتفت ازآب حیات
ای‌که ازحسن ترا چشم به خطّ وخال‌است
ایمن از دیدهٔ شورست جمالی که تراست
کز لطافت گل رخسار تو بی‌تمثال‌است
سرو بالای ترا پایه بلند افتاده است
ساق سیمین ترا هالهٔ مه خلخال‌است
نیست ممکن‌نکند رحم به دردی‌که مراست
دل بیدرد تو هرچند که فارغبال‌است
نیست از عیب خود آگاه، خودآرا صائب
چشم طاوس زکوته نظری بربال‌است

۱٤۸۰

سبزی نه فلك از چشم گهربار دل است
آب این مزرعه از دیدهٔ بیدار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخا درخواب
یکی از جلوه‌گران سر بازار دل است
نفس سرد، نسیم جگر سوخته است
داغ جانسوز، چراغ سر بیمار دل است
آب حیوان‌که سکندر زتمنّایش سوخت
شبنم سوختهٔ گلشن بی‌خار دل است
از خموشی لب اظهار به هم چسبیدن
حجّت ناطق شیرینی گفتار دل است
بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن
زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
بی‌قدم گرد سراپای جهان گردیدن
کار هر بی سروپایی نبود، کار دل است
بحر در ساغر گرداب نگنجد هرگز
گوش افلاك کجا درخور اسرار دل است؟
نقطه ازگردش پرگار خبر می‌بخشد
چشم حیرت زدگان شاهد رفتار دل است
پرتو شمع محال است به روزن نرسد
بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دل است

غنچه تا کرد دهن باز، در آتش افتاد　　نفس خوش نزند هرکه گرفتار دل است
ما به امیّد خطر بادیه پیما شده‌ایم　　آه اگر نشکند این شیشه که دربار دل است
صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری نیست، که از بار دل است

۱۴۸۱

آنچنان بلبل من واله و حیران گل است　　که شکاف قفسم چاك گریبان گل‌است
هرطرف می‌نگری نعمت الوان گل است　　قاف تا قاف جهان سفرهٔ احسان گل‌است
می‌شود مایدهٔ حسن گلوسوز از عشق　　شور مرغان گلستان نمك خوان گل‌است
آب گردد به نظر خنده چو سرشار افتد　　اشك شبنم اثر چهرهٔ خندان گل‌است
چه خیال است که دیوانه نگردد بلبل　　تا نسیم سحری سلسله جنبان گل‌است
حسن را تربیت عشق کند صاحب درد　　شور بلبل نمك زخم نمایان گل‌است
نتوان کرد نظر بند پریرویان را　　ورنه شبنم به دو صد چشم نگهبان گل‌است
چون به خورشید درخشان سر شبنم نرسد؟　　تربیت یافتهٔ گوشهٔ دامان گل‌است
اگر از بال پری بود سلیمان را چتر　　شهپر بلبل ما چتر سلیمان گل‌است
خار گل می‌شود از پرتو روشن‌گهران　　مژه در دیدهٔ خونبار خیابان گل‌است
نفس از سینهٔ مجروح شود صاحب فیض　　خرج باد سحر ازکیسهٔ احسان گل‌است
ناتوانان سبب نظم جهان می‌باشند　　خار شیرازهٔ اوراق پریشان گل‌است
دل صد پاره به از آه ندارد اثری　　بوی خوش مصرع برجستهٔ دیوان گل‌است
حاصل ما زنکویان جگر پرداغی است　　سوز دل قسمت بلبل زچراغان گل‌است
تا فتاده است به آن گوشهٔ دستار رهش　　گر همه باغ بهشت است که زندان گل‌است
مشت خاکستری ازنغمه سرایان مانده است　　زان چراغی که نهان در ته دامان گل‌است
دو سه روزی که بود خون بهاران درجوش　　کشتی می مده از دست که طوفان گل‌است
صحبت جسم و روان زود زهم می‌پاشد　　یك نفس شبنم غربت زده مهمان گل‌است
زخمی خارگمان است دل بیجگران　　ورنه ازگریهٔ من راه خیابان گل‌است
رنگ و بو پردهٔ بینایی بلبل شده است　　ورنه هرخار درین باغ رگ جان گل‌است
مغتنم دان اگر از عشق ترا داغی هست　　که سبکسیرتر از اختر تابان گل‌است
نقد شادی که چو اکسیر نهان بود، امروز　　جمع یکجا همه در پلّهٔ میزان گل‌است

برگریزان فنـا را پس سر خواهـد دید — تازه هردل‌که زروی عرق افشان گل‌است
نقطهٔ خاك کـه دلتنگی ازو می‌بارید — یك دهن خنده زرخسارهٔ خندان گل‌است
می‌چکد از نفسم خـون شکایت صائب — مغز من گـرچه پریخانه ز احسان گل‌است
چشم صائب زتماشای تو گـل می‌چیند
دیـدهٔ شبنم اگر والـه و حیران گل‌است

۱۴۸۲

پشت دست تو به ازآینـه روی گل است — گرد داماں تو جان‌بخش‌تر ازبوی گل‌است
شوخی حسن، نگـه را هوس‌آلود کند — رخنهٔ باغ هم از خنـدهٔ دلجوی گل‌است
می‌رسد بوی سپند از دل بلبل به مشام — تا دگر دیـدهٔ گستاخ که برروی گل‌است؟
از پریشان نظری حلقهٔ بیـرون درست — شبنم ما که چو آیینه به زانوی گل‌است
خوی گل مردم بیدرد مـلایم دانند — ورنه بلبل‌کف‌خاکستری ازخوی گل‌است
پیش‌چشمی‌که‌کند همچو هدف خودرا جمع — خار تیـری زکمانخانهٔ ابروی گل‌است
خاطـر جمع زآشفته دماغـان مطلب — که پریشان سفری لازمـهٔ بوی گل‌است
برسرگنج زنـد مـار برآتش خود را — برحذر باش ازان خارکه پهلوی گل‌است
چون نسیم سحـری نیست قرارش صائب
هرکه را نعل درآتش زتکاپوی گل است

۱۴۸۳

دل زخـال لب منظور گـرفتن ستم است — دانـه را از دهـن مورگرفتن ستم است
خون خود ما به دو چشم تو نمودیم حلال — باده از مـردم مخمورگرفتن ستم است
سخن تنگـدلان را نبود پـا و سری — خرده بـر غنچهٔ مستور گرفتن ستم است
در تنوری چه نفس راست نماید طوفان؟ — سر این بادهٔ پـر زورگرفتن ستم است
شور باشد نمك محفـل مـا باده‌کشان — بـر جراحت ره ناسورگرفتن ستم است
به قدح دست مکن پیش خـم باده دراز — تا بود مهـر، زمه نورگرفتن ستم است
عشق در عقل تهی مغز عبث پیچیده است — پنجه بـا مردم بی زورگرفتن ستم است
گرچه ظرف سخن حق نبود مـردم را — دهـن جرأت منصورگرفتن ستم است
در چنین وقت که از دست تو می‌ریزد آب — دست بـرآتشم از دورگرفتن ستم است

دزد را دارکند راست، ترحّم مکنید که عصا را زکف کورگرفتن ستم است
زخم درکان نمك کهنه نگردد صائب
دل ازین عالم پرشورگرفتن ستم است

۱٤۸٤

بزم عالم ز دل خونشدهٔ ما گرم است مجلس عیش به یك شیشهٔ صهبا گرم است
که گذشته است ازین بادیه دیگر، کامروز می‌جهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است؟
سرد شد معرکهٔ عالم و چون بیخبران همچنان در سر ما ذوق تماشا گرم است
چون چراغ سحری پا به رکاب سفرست سر هرکس که زکیفیّت صهبا گرم است
رهرو عشق محال است زپا بنشیند پشت این موج سبکسیر به دریا گرم است
صبح محشر زجگر صد نفس سردکشید همچنان بسترم از آتش سودا گرم است
گرد بادش به نظر جلوهٔ فانوس کند بس‌که از نالهٔ من دامن صحرا گرم است
ریگ از موج برآورد به زنهار انگشت بس‌که مجنون مرا نقش‌کف پا گرم است
فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر همچو خورشید سر عالمی از ما گرم است
گل زشبنم نتوانست عرق‌کردن خشك بس‌که درکوی تو بازار تماشا گرم است
دارد ازحلقهٔ خود نعل درآتش شب و روز بس‌که درصید دل‌آن‌زلف چلیپا گرم است
گرچه شد هرسر موی تو چوکافور سفید از تب حرص ترا باز سراپا گرم است
از سموم است اگرگرمی صحرا صائب
جگر سوختگان از نفس ما گرم است

۱٤۸۵

برقِ خاشاكِ گنه، روزهٔ تابستان است دود این آتش جانسوز به از ریحان است
می‌توان یافت زسی پارهٔ ماه رمضان آنچه ز اسرار الهی همه درقرآن است
هست در غنچهٔ لب بستهٔ این ماه نهان گلستانی که نسیمش نفس رحمان است
مشو از عزّت این مُهر الهی غافل که درین مُهر بسی‌گنج گهرپنهان است
ماه رویی‌که شب قدر بود یك خالش در سراپردهٔ ماه رمضان پنهان است
می‌کند روزهٔ ماه رمضان عمر دراز مدّ انعام درین دفتر و این دیوان است
غفلت از تشنگی و گرسنگی کم گردد که لب خشك براین بند گران سوهان است

باش با قد دوتا حلقهٔ این در صائب
که مراد دو جهان درخم این چوگان است

۱۴۸۶

زنگ آیینهٔ من صحبت بیدردان است
نفس سوختگان مغز مرا ریحان است[1]
نعل پیران بود از قامت خم درآتش[2]
این کمانی است که چون تیر، سبك جولان است
آفتابی که بود ایمن از آسیب زوال
قرص نانی است که برسفرهٔ درویشان است
آسیایی که زخود آب برون می‌آرد
زیرگردون سکبسیر همین دندان است
می‌دهد زود سر سبز زغفلت برباد
هرکه چون پسته درین بزم لبش خندان است
نیست در قافلهٔ گریهٔ ما پیش و پسی
صدف دیدهٔ ما پرگهر غلطان است
می‌رسد زود به خورشید چو شبنم صائب
دیدهٔ هرکه درین سبزچمن حیران است

۱۴۸۷

گرد مشکل ما خونی صد دندان است
مهرهٔ عقل درین دایره سرگردان است
سر بی‌داغ، نگین‌خانهٔ بی‌یاقوت است
دل بی‌آه، سفالی است که بی‌ریحان است
بید را بی‌ثمری پاس شکستن دارد
زان سرِ دار بلندست که بی‌سامان است
هرکسی دست ارادت به رکابی زده است
سر سودازدگان در قدم چوگان است
چون نخندد سر منصور چوگل برسردار؟
عیش فرش است درآن خانه که بی‌دربان است
گردکلفت نفشاند از دل موری یك بار
زین چه حاصل که سراپای فلك دامان است؟
حلقه شد قامت مجنون زگرانباری فکر
خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوان است!
سبز از آبلهٔ دست شود تخم امید
مایهٔ ابر بهاران زکف دهقان است
دیدهٔ حرص ترا بال پریدن نشکست
اینهمه نعمت‌الوان که براین‌ته خوان است
بیخودی برد به جولانگه مقصود مرا
ای خوش آن خواب که مفتاح درِ زندان است
[جسم زاری است که باآه بههم پیچیده‌است
گردبادی که درین بادیه سرگردان است]
[دل رمکردهٔ ما را به تغافل مسپار
که سبکسیرتر از سنگ کف طفلان است]

۱ــ درنسخهٔ آ (خطِّ صائب) دومصراع باتقدیم وتأخیر آمده است. متن مطابق س، د، ت، تب، ك.
۲ــ ب، ك، ل: می‌برد قامت خم رو به اجل پیران را.

هرکه برعیب کسان پرده نپوشد صائب
هست صد جامه اگر بربدنش، عریان است

۱۴۸۸

ازگرانخوابی ما عمر سبك جولان است لنگرکشتی ما بال و پر طوفان است
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم گرچه گوی سر ما درخم ته چوگان است
می‌برد قامت خم رو به اجل پیران را این کمانی‌است که‌چون‌تیرسبك‌جولان است
نیست پروای عدم دلزدهٔ هستی را از قفس مرغ به هرجاکه رود بستان است
هیچ‌کس زاهل بصیرت دل ما را نشناخت جوهری را چه‌گنه ، گوهر ما غلطان است
دل سرگشته به‌کونین نمی‌آمیزد گوی آمادهٔ زخم از دو سرچوگان است
تو نداری سر آزادی ازین بند گران ورنه هرموجهٔ این بحر بلا سوهان است
هرکه در دایرهٔ پرده نشینان سخن بی‌طلب پای نهد، سنگ ته دندان است
چون فلاخن که کند سنگ سبك جولانش خواب‌سنگین سبب شوخی‌آن مژگان است
دل روشن نکند دعوی دانش صائب
عرض جوهر ندهد آینه چون رخشان است

۱۴۸۹

خط نارسته که در لعل لب جانان است همچوزهری‌است‌که‌درزیرنگین‌پنهان است
خال مشکین تو از زلف دلاویزترست خط ریحان تو گیرنده‌تر از قرآن است
قفل‌گردیدن دریاست نظر بستن من مژه برهم زدنم بال و پر طوفان است
زینهار از لب خندان به دل تنگ بساز که گشاد تو چو تیر ازگره پیکان است
کار بر زنده‌دلان چرخ نمی‌سازد تنگ پسته هرچندکه درپوست بود خندان است
سبز از آبلهٔ دست شود تخم امید گرچه ظاهر سبب نشوونما باران است
عمر پیران کهنسال به سرعت گذرد روبه پستی چونهد آب، سبك جولان است
یوسف افتاد گر از مکر زلیخا در بند مصر ازجوش خریدار به من زندان است
نیست از داغ غباری به دل من صائب
نفس سوختگان مغز مرا ریحان است

۱۴۹۰

گرچه رویش زلطافت زنظر پنهان است هرکه را می‌نگرم در رخ او حیران است
می‌توان خواند زپشت لب او بی‌گفتار سخنی چند که در زیر لبش پنهان است
حسن او پا به رکاب ازخط مشکین شدوباز فتنه مشغول صف‌آرایی آن مژگان است
دل عاشق شود از پردهٔ ناموس سیاه این‌چراغی‌است‌که مرگش به ته دامان است
چرخ یك حلقهٔ چشم است وزمین مردمکش دوجهان زیروزبرچون‌دوصف‌مژگان است
شاهدی نیست سزاوار تماشا، ورنه درگل تیرهٔ ما آینه‌ها پنهان است
ریشهٔ نخل کهنسال فزون می‌باشد حرص با طول امل لازمهٔ پیران است*
صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل زجهان آسان است

۱۴۹۱

کوثر زنده دلی چشم تر مردان است دل پر آبله درج گهر مردان است
صبح اقبالی اگر در افق امکان هست رخنهٔ سینه و چاك جگر مردان است
در مصافی که زند موج بلا جوهر تیغ تیغ از دست فکندن سپر مردان است
هرسری درخور اقبال، کلاهی دارد سایهٔ دار فنا تاج سر مردان است
سفر اهل جهان در طلب کام بود از سرکام گذشتن سفر مردان است
هرپریشان سفری راهنمایی دارد ذوق بی‌پا و سری راهبر مردان است
کیست خورشیدکه ازفیض نظر لاف زند؟ چرخ او حلقه بگوش نظر مردان است
لعل و یاقوت به ناقص گهران ارزانی پاکی ظاهر و باطن گهر مردان است
نقد هرطایفه‌ای درخور همت باشد آسمان دامن پر سیم و زر مردان است
چون سر دار زدستارگذشتن سهل است هرکه سر داد درین راه، سر مردان است
سرمه را چون به شبستان نظر بار دهند؟ گرد غم چشم به راه نظر مردان است
آسیای فلك وگرد حوادث در وی نسخه‌ای از سر پرشور و شر مردان است
چرخ، سیبی است که‌طفلی به‌هوا افکنده‌است درمقامی که عروج نظر مردان است
داغی از سینهٔ عشاق گدایی داریم چون نخواهیم چراغی، گذر مردان است
درمقامی که سخن از هنر و عیب کنند عیب خود فاش نمودن هنر مردان است
مرده رفتم به خرابات، مسیحا گشتم این چه فیض است‌که با بوم‌وبر مردان است

به تـه بـار گرانسنگ امـانت رفتند کـوه در تاب زتاب کمـر مردان است
آب در دیـدهٔ خورشید فلك گرداندن چشمه‌کاری زفـروغ گهـر مردان است
قسمت مـردم بیدرد نگـردد یارب! داغ ناسور کـه رزق جگـر مردان است
کف خاکستر صائب نشود چـون اکسیر؟
روزگاری است که خاك گـذر مردان است

۱۴۹۳

دل پـرداغ گلستان سحرخیزان است نفس سوخته ریحـان سحرخیزان است
آه سردی که برآرنـد شب از سینهٔ گرم شمع کافـور شبستان سحرخیزان است
دیده از مایـدهٔ روی زمین دوخته‌اند خون دل، نعمت الوان سحرخیزان است
سبز چون خضر زچشم گهرافشان خودند چشم تر چشمهٔ حیـوان سحرخیزان است
شب تاریك کـه درچشم جهـان میل کشد سرمهٔ دیـدهٔ حیـران سحرخیزان است
آفتابـی کـه بود ایمن از آسیب زوال فرش درکلبهٔ ویـران سحرخیزان است
چمن سبز فلك بـا همه گلهـای نجوم تازه از دیـدهٔ گریان سحرخیزان است
گوی زرّین مه و مهـر درین سبزچمن روزوشب درخم چوگان سحرخیزان است
آفتابـی که بود چشم و چـراغ عـالم خجل ازچهـرهٔ تابان سحرخیزان است
چشم دولت‌کـه به بیداردلی مشهورست نسخهٔ خواب پـریشان سحرخیزان است
خیمه بیـرون ز سراپردهٔ امکان زده‌اند آسمان مرکـز دوران سحرخیزان است
دل پرآبلـه و دیـدهٔ پرقطـرهٔ اشـك صدف گوهـــر غلطان سحرخیزان است
خط کشیدن به دو عـالم زخـداجوییها مدّ بسم‌الله دیـوان سحرخیزان است
گوشهٔ دل که بود تنگتر از دیـدهٔ مور عـرصهٔ مـلك سلیمان سحرخیزان است
چرخ با اینهمه انجم کـه در او می‌بینی تـا دم صبح نگهبان سحرخیزان است
لیلة‌القدر جهـان دارد اگر صبحدمی چهرهٔ تـازهٔ خنـدان سحرخیزان است
هرچراغی‌کـه کند خیـره نظر را نورش روشن از سینهٔ سوزان سحرخیزان است
حاصل هـردو جهـان را به فقیری دادن ریزش سهلی از احسان سحرخیزان است
آبشان‌گرچه بود خون‌جگر، نان لب خشك عالمی ریـزه‌خور خوان سحرخیزان است
مشو از پاس دل نـازك ایشان غافـل که اثرگوش به افغـان سحرخیزان است
خامش ازشکوهٔ چرخندکـه همچون خاتم گردش چرخ به فرمان سحرخیزان است

نیست مسکن‌که گذارند به بستر پهلو شوق تا سلسله جنبان سحرخیزان است
چه عجب گر به دعایی دل شب یاد کنند
صائب از حلقه بگوشان سحرخیزان است

۱۴۹۳

خلوت فکر، پریخانهٔ خاموشان است گفتگو ابجد طفلانهٔ خاموشان است
گوش امن و دم آسوده وآرامش جان جمع در بزم حکیمانهٔ خاموشان است
بادپیمای سخن خاك ندارد در دست گنج درگوشهٔ ویرانهٔ خاموشان است
مطلب نور بصیرت زپریشان سخنان کاین‌چراغی‌است‌که درخانهٔ خاموشان است
باددای خاص بود هرقدحی را اینجا دل روشن می پیمانهٔ خاموشان است
صدف از راز دل بحر خبرها دارد مخزن راز، نهانخانهٔ خاموشان است
گرچه پروانه ندارد خطر ازشمع خموش حرف یك سوخته پروانهٔ خاموشان است
نور فیضی‌که دو عالم به چراغش جویند همه شب شمع سیه خانهٔ خاموشان است
خواب درپردهٔ چشمش نمك سوده شود هرکه را گوش به افسانهٔ خاموشان است
راز پوشیدهٔ نُه کوزهٔ سربستهٔ چرخ در لب خامُش پیمانهٔ خاموشان است
صورتی را که توان داد به معنی ترجیح نقش دیوار صنمخانهٔ خاموشان است
نیست برمهرهٔ گل دیدهٔ بالغ نظران از نفس سبحهٔ صد دانهٔ خاموشان است
به‌گریبان تأمّل سر خود دزدیدن صدف گوهر یکدانهٔ خاموشان است
اگر آن مخزن اسرار کلیدی دارد بی‌سخن، قفل در خانهٔ خاموشان است
بال طوطی‌که به اقبال سخن سبز شده است یکقلم سبزهٔ بیگانهٔ خاموشان است
می نابی که ندارد رگ خامی صائب
فرش درگوشهٔ میخانهٔ خاموشان است

۱۴۹۴

نمك عشق درآب وگل درویشان است حاصل روی زمین در دل درویشان است
نور خورشید به ویرانه فزون می‌افتد بیشتر لطف خدا شامل درویشان است
دل بیدار ازین صومعه داران مطلب کاین‌چراغی‌است‌که‌درمحفل‌درویشان است
گرچه ازهرجگر چاك به حق راهی هست راه نزدیکترش از دل درویشان است

سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن؟ دل دریای خطر ساحل درویشان است
نغمه بال و پر سیرست سبکروحان را نالهٔ نی حُدی محمل درویشان است
در زمینی‌که ازو بوی دل آید به مشام پا بیفشارکه سر منزل درویشان است
می‌کند سلطنت فانی خود را باقی پادشاهی که دلش مایل درویشان است
دل پرآبله از سینهٔ زهّاد مجوی جای این گنج گهر در دل درویشان است
پیش شمشیر قضا دست نمی‌جنبانند جگر شیرکباب دل درویشان است
کیمیایی که ازو قلب جهان زرگردد در رکاب نظر کامل درویشان است
در بساط من سودا زده زاسباب جهان نیم جانی است اگر قابل درویشان است
چرخ با اینهمه انجم که در او می‌بینی مشتی از خرمن بی‌حاصل درویشان است
جلوهٔ نور حق از خاك سیه می‌بینند در و دیوار کجا حایل درویشان است؟
گرچه از مردم دنیاست به ظاهر صائب
طینت خاکی او ازگل درویشان است

۱۴۹۵

صدف بحر بقا سینهٔ درویشان است گوهر آن، دل بی‌کینهٔ درویشان است
هرچه دارد فلك از بهر فقیران دارد ماه نو صیقل آیینهٔ درویشان است
مشت خونی‌که دل نافه ازو پرخون است در ته خرقهٔ پشمینهٔ درویشان است
چهرهٔ نعمت الوان شهان چون لاله داغ نان جو وکشکینهٔ درویشان است
نیست در هفتهٔ ارباب توقع تعطیل صبح شنبه شب آدینهٔ درویشان است
می‌شود دل زقبول نظر خلق سیاه دست رد صیقل آیینهٔ درویشان است
دل آسوده زگنجینهٔ شاهان مطلب این گهر در صدف سینهٔ درویشان است
نیست امروز هواخواه فقیران صائب
مخلص و بندهٔ دیرینهٔ درویشان است

۱۴۹۶

لب خاموش نمودار دل پرسخن است جبههٔ بی‌گره آیینهٔ خُلق حسن است
چون خدنگی‌که‌کند دست درآغوش‌کمان به میان رفتن من بهرکنار آمدن است
وادی عشق نگردد به‌گرانجانی قطع قدم اول این راه سفر در وطن است

مانـع وحـدت عـارف نشود کثرت خلق / بیشتر خلوت این طایفـه در انجمن است
باده در ساغـر من خون جگـر می‌گردد / خاك پیمانـهٔ من از گـل بیت‌الحزن است
سرمـه از فیض سفـر مایـهٔ بینش گردید / صیقل تیـرگی بخت جـلای وطن است
لب افسوس مـرا زخم پشیمانـی نیست / دست برهم زدن من مـژه برهم‌زدن است
پنبه ازگوش برون‌کن‌کـه بناگوش سفید / دم صبحی است‌که صبح دوم آن‌کفن است
جز خراش جگـر وچهـرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه دردست عقیق یمن است؟

[۱۴۹۷]

کلك من شعلهٔ برجستهٔ این ته لگن است / شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن است
تا خراشیده نگـردد، نشود صاحب نام / دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است
به‌کـه مقراض به سررشتهٔ امـّید زنم / زخم را بخیـه درین ملك زتارکفن است
زرپرستان بپرستند چو خورشید بلنـد / کرم شب‌تابی اگر دردل زرّین لگن است
بسرآمد شب غـربت، غـم دل کرد سفـر / بعد ازین فصل شکرخندهٔ صبح وطن است
نارسا گـر نبود مستمع صاحب هوش / کوتهـی زینت شایستهٔ زلف سخن است
سخن است این‌که شود تشنه لبی‌کم زعقیق
لب او می‌مکم وآتشم انـدر دهن است[۱]

۱۴۹۸

شور شیرین سخنان در به‌هم‌آمیختن است / سرمـهٔ نالـهٔ زنجیر زهم ریختن است
امتحان‌کردن شمشیر به این خـاك نهاد / جرعـهٔ اول مینا به زمین ریختن است
ساختن غالیـه آلـود سر زلف تـرا / مشك را با جگـر سوخته آمیختن است
مژه‌هـا را به‌هم افکنده زشوخی چشمش / مست را کـار همین فتنه برانگیختن است
دل به تـار نفس سست مبند از غفلت / که به هـردم زدن آمادهٔ بگسیختن است
بـر سر داغ کهـن، داغ نهـادن صائب
گل زبسیاری گل بر سر هم ریختن است

۱ــ اصلاح دوبیت ازاین غزل (که تنها درنسخهٔ ل آمده) ممکن نشد وبه ناچار حذف‌گردید.

١٤٩٩

گریهٔ ابر بهار از دل پردرد من است	چهرهٔ زرد خزان از نفس سرد من است
به چه تقریب مه ازهاله حصاری شده‌است؟	گرنه شرمنده زحسن مه شبگرد من است
غوطه درچشمهٔ شمشیر زدن آسان نیست	جای‌رحم‌است‌برآن‌کس‌که هماوردمن است
پستهٔ پوچ محال است‌که خندان‌گردد	سینهٔ چاك گواه دل پردرد من است

سالها شدکه برون رفته‌ام ازخود صائب
آنچه مانده‌است درین عرصه به‌جا، گرد من است

١٥٠٠ * (ك)

این چه لطف‌است‌که با یار وفادار من است	که به من همسفر وخانه نگهدار من است
هرکه را طبل رحیل از تپش دل باشد	در بیابان طلب قافله سالار من است
خواب درخلوت من حلقهٔ بیرون درست	تا خیال تو انیس دل بیدار من است
فلك بی‌سروپا ذرّهٔ شیدایی اوست	آفتابی‌که نهان درپس دیوار من است
محو دیدار ترا پای سفر درخواب است	ورنه این دایره‌ها مرکز پرگار من است
زشت را آینهٔ صاف مکدّر سازد	چه‌عجب دشمن اگر منکر اطوار من است؟
زان غباری‌که خط ازروی تو انگیخته‌است	محنت روی زمین بردل افگار من است

از تهیدستی خود شکوه ندارم صائب
خار صحرای قناعت گل بی‌خار من است

١٥٠١

عشق سرمایهٔ تسکین دل زار من است	خانه پرداز جهان خانه نگهدار من است
درد را طاقت من کسوت درمان پوشد	صندل جبههٔ من زردی رخسار من است
نیست در خلوت من پرتو منّت را راه	شمع کاشانهٔ من دیدهٔ بیدار من است
کشتی خالیم، آرام نمی‌دانم چیست	هرکه باری ننهد بردل من، بار من است!
نکند شعله بَدَل جامه زرنگینی موم	می عبث در پی رنگینی رخسار من است
سخن تلخ به شیرینی جان می‌گیرم	هرکه را هست زرقلب، خریدار من است
پا به دولت زند آن‌کس‌که زند پای به من	سایهٔ بال هما سایهٔ دیوار من است
آتش ازگرمی افسانهٔ من گوش گرفت	گوش هرخام کجا لایق اسرار من است؟

هرکه گم کرد غمی، در دل من می‌یابد　　وعده‌گاه غم عالم دل افگار من است

لامکان سیرتر ازهمّت خویشم صائب
خویش‌راگم کند آن‌کس که طلبکارمن است

۱۵۰۲

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار من است　　بی سرانجامی من خانه نگهدار من است
می‌کند کار نسیم سحری با دل من　　خامشی گرچه به ظاهر گره کار من است
چون نشد پیش شکر سبز چوطوطی سخنم　　زین‌چه حاصل‌که جهان‌واله گفتار من است؟
چشمه‌ای را که سکندر به دعا می‌طلبید　　شبنم سوختهٔ چهرهٔ گلزار من است
می‌توانم سر طومار شکایت واکرد　　عرق شرم تو مهر لب اظهار من است
دوستان آینهٔ صورت احوال همند　　من خراب توام وچشم تو بیمار من است
منم آن آینه خاطرکه رگ خواب جهان　　همچو مژگان به‌کف دیدهٔ بیدار من است
نیست آیینهٔ بینایی من عیب نما　　به چه تقصیر فلك در پی آزار من است؟

درخرابات من آن باده پرستم صائب
که رگ تلخی می رشتهٔ زنّار من است

۱۵۰۳

مانع مستی غفلت دل هشیار من است　　پادشاه شب من دیدهٔ بیدار من است
می‌سپارند به هم دست بدست اطفالم　　شورمجنون خجل ازگرمی بازار من است
هرکه افتاده زخود پیش زوحشت‌زدگان　　در بیابان طلب قافله سالار من است
خصم را می‌کنم از راه تنزل مغلوب　　سیل خونین‌جگر ازپستی دیوار من است
لب خمیازهٔ من باز زگفتار شود　　مهر خاموشی من ساغر سرشار من است
چون فلاخن زگرانی است مرا دور نشاط　　هرکه باری ننهد بردل من بار من است!
خطر از لغزش پا نیست مرا در مستی　　طارم تاك به صد دست نگهدار من است
کمر خدمت بت بسته‌ام از رشتهٔ جان　　صدگره در دل تسبیح زنّار من است
می‌کند دامن صحرای قیامت تنگی　　به سرشکی‌که‌گره در دل افگار من است
جوی خون می‌کند از ناخن الماس روان　　گرهی چندکه از زلف تو درکار من است
قفل، مفتاحِ درِ بسته نگردد هرگز　　لب خاموش تو مُهر لب اظهار من است

گرچه آزار به موری نپسندم صائب
هرکه را می‌نگرم درپی آزار من است

١٥٠٤

موج سنبل زپریشانی پرواز من است
گل برافروختهٔ شعلهٔ آواز من است
سینه‌ای کزگل صد برگ زهم نشناسند
مخزن درد نهان و صدف راز من است
لامکان سیرتر از عشق بود همّت من
چرخ کبکی‌است که درچنگل شهباز من است
منم آن سلسله جنبان نواهای غریب
که زگل مرغ چمن گوش برآواز من است
می‌توان خواند زپیشانی من راز جهان
جام جم داغ دل آینه پرداز من است
زهرهٔ شوخ که سرحلقهٔ نه دایره است
درشبستان حیا پردگی ازساز من است*
چون به آیینه رسم طوطی شیرین سخنم[1]
صحبت تیره دلان سرمهٔ آواز من است
نیشکر را زخموشی به زبان چندین بند
همه از رهگذرکلك سخنساز من است
حرف مردم زبدونیك نیارم به زبان
جای رحم است برآن خصم که غمّاز من است
نیستم چشم درین دایره، لیکن چون چشم
گر پرکاه بود، مانع پرواز من است
عندلیبی که به آتش نفسی مشهورست
کف خاکستری از شعلهٔ آواز من است
شبنم بیجگر آن زهره ندارد صائب
داغ دامان گل ازگریهٔ غمّاز من است

١٥٠٥

شور دریای سخن ازدل پرجوش من است
قفل گنجینهٔ معنی لب خاموش من است
معنی بکرکه در پردهٔ غیب است نهان
بی‌تکلّف همه‌شب تنگ درآغوش من است
هرخیالی‌که به آن اهل سخن فخرکنند
درشبستان سخن، خواب‌فراموش من است
چرخ‌دودی‌است که ازخرمن من‌خاسته است
خاك گردی‌است که افشاندهٔ پاپوش من است
آسمان حلقهٔ فتراك بود صید مرا
لامکان منزل سهل سفر هوش من است
چرخ نیلی‌که به روشن‌گهری مشهورست
چون به‌معنی‌نگری، نیل‌بناگوش من است*
کاسه در خون جگر می‌زنم و می‌نوشم
خون‌منصور رمز اجان می کم‌جوش من است
چهرهٔ پرده‌نشینانِ فلك، مهتابی است
زان‌چراغی‌که نهان درته سرپوش من است

۱ــ ن: طوطی خوش‌گفتارم.

صوفیان را سخن من به سماع آورده است / خم میخانهٔ وحدت دل پرجوش من است
خشت ازمستی من چون خم می می‌جوشد / در و دیوار درین میکده بیهوش من است
درخرابات رضا نشو و نما یافته‌ام / درد میخانهٔ قسمت می سرجوش من است
از قبا خرقه، زدستار کله ساخته‌ام / نافه خونین جگر ازفقر قباپوش من است
زاهدی نیست به عیّاری من درعالم / این‌ردا،پرده گلیمی‌است‌که‌بردوش‌من است
حلقهٔ بندگی عشق بود درگوشم / چشم‌بددور ازین‌حلقه‌که درگوش‌من است
بی‌هم‌آواز، نفس سرمهٔ گفتار شود / ورنه شوردوجهان درلب‌خاموش من است
نرسد چون سخن من به دو عالم صائب؟
عشق‌را دست نوازش به سردوش من است

۱۵۰٦

نفس سوخته شمع سر بالین من است / مهر خاموشی من جام جهان‌بین من است
تیغ چون بید زجان سختی من می‌لرزد / موج بی‌بال و پر ازلنگر تمکین من است
بردلم گرد یتیمی چوگهر نیست گران / عشرت روی زمین در دل غمگین من است
لنگر ازخویش سرانجام دهد کشتی من / پلّهٔ خواب، گران از دل سنگین من است
حسن از تربیت عشق شود عالمسوز / سرخی روی گل ازنغمهٔ رنگین من است
خواهد از نقش به نقّاش رساند مرا / اتّحادی‌که درآیینهٔ حق‌بین من است
بحر از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام / ناصح ازساده‌دلی در پی تسکین من است
شده‌ام خانهٔ دربسته زحیرت صائب
می‌خورد خون‌خودآن کس که سخن‌چین من است

۱۵۰۷

دخل وتحسین بجا باعث احیای من است / هرکه را دردسخن‌هست مسیحای من است
گرچه صد پایه زنقش قدم افتاده مرا / کهکشان جادّهٔ همّت والای من است
به تماشای گل ولاله به بستان نروم / گل رخسار سخن لالهٔ حمرای من است
غیرزنجیرکه سر درقدم من دارد / دربیابان طلب کیست که همپای من است؟
تکیه بربالش دیبا نکنم چون صورت / خواب‌سنگین‌چوشودبالش‌خارای‌من است
هرکجا حلقه زند هالهٔ سرگردانی / مرکز دایره‌اش آبلهٔ پای من است

چون سخن از نفسم سبز نگـردد صائب؟
طوطی هند سخن، کلك شکرخای من است

۱۵۰۸ * (ك،ب،ل)

تا جنون انجمن‌افـروز دل خونیـن است — دیـدۀ شیـر مـرا شمع سـر بالین است
خون‌خورو مهر به‌لب‌زن که درین عبرتگاه[1] — نفس نافـه زخونین جگری مشکین است
درودیـوار چمن مست شد از خندۀ گل — این چه شوری‌است که بااین می، لب شیرین است
این نه لاله است که از مستی سودازدگـان — دامن دشت جنون پـرزکف خونین است
سرخی چشم من از خجلت بی‌اشکیهاست — این‌سفالی‌است که‌بی‌می‌چوشودرنگین است
تن‌پرستان و سبك خیزی محشر، هیهات — هرکه شب سیرخوردوقت‌سحرسنگین است
عـلم معرکـۀ فتـح بود پای ثبـات — لنگـر بحـر پرآشوب جهان تسکین است

صلـۀ فکـر بلندست شنیدن صائب
گوش بی‌حوصلگان تشنه لب تحسین است

۱۵۰۹

عقل نخلی است خزان‌دیده که ماتم با اوست — عشق‌سروی‌است که‌سرسبزی‌عالم با اوست
هرکه درمعرکه با جوهـر ذاتی چون تیغ — روزگارش به خموشی گذرد، دم با اوست
عاصیی راکـه سروکـار به دوزخ باشد — دربهشت است، اگر دیدۀ پرنم با اوست
دل سودازده را وصل نیـاورد به حال — چه‌کند عید به‌آن‌کس‌که محرّم با اوست؟
دل هرکس‌که درآن زلف پریشان آویخت — می‌توان گفت‌کـه سررشتۀ عالم با اوست
هرکه زد مهـر خموشی به لب چون‌وچرا — گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست
نمك عشق به بیدرد حـرام است حـرام — جای‌رحم‌است‌برآن‌زخم‌که مرهم با اوست
بـا غم عشق غم عـالم فانـی هیچ است — غم عالم نخورد هرکه همین غم با اوست
هرکه چون سوزن عریان مـژه برهم نزند — می‌توان یافت‌کـه سررشتۀ عالم با اوست
صیقل آینـۀ حسن بود دیـدۀ پـاك — روی گل تازه ازان است که شبنم با اوست
هرکه صائب زبد خویش پشیمان نشود[2] — تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست

۱ــ ل: عشرتگاه ، متن مطابق ب، ك.   ۲ــ ن، ل: ازسیه‌کاری خود هـرکه پشیمان...

هر که صائب نکشد دردل خود آتش حرص
گرچه درباغ بهشت است جهنّم با اوست

۱۵۱۰

چشم بیدار چراغی است که درمنزل اوست
دل بیتاب سپندی است که درمحفل اوست
شکوه از تنگدلی شیوهٔ آگاهان نیست
که فتوحات جهان درگره مشکل اوست
عشق فارغ زغم و دردگرفتاران نیست
رخنه درسینهٔ هرکس که فتد در دل اوست
کام دنیای سبکرو به خودش می‌ماند
ماهی ریك روان موجهٔ بی‌حاصل اوست
عشق بحری‌است که چون برسرطوفان آید
دست شستن زمتاع دوجهان ساحل اوست
دست درگردن دلهای پریشان دارد
آن‌که ازتیغ تغافل دوجهان بسمل اوست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند
هرکه مایل به دو عالم نبود مایل اوست*
فرصت نقل مکان نیست برون زین عالم
هرکه هرجا فتد ازپای، همان منزل اوست*
هرغباری که سر از پا نشناسد صائب
می‌توان یافت که دنباله‌رو محمل اوست

۱۵۱۱

چشم پرخون، صدف گوهریکدانهٔ اوست
دل هرکس که شود زیروزبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هرکس که سیه‌گشت، سیه خانهٔ اوست
هردل خسته‌که خون می‌چکد از فریادش
می‌توان یافت‌که ناقوس صنمخانهٔ اوست
برلب هرکه بود مُهر خموشی جاوید
بوسه زن از سر اخلاص، که پیمانهٔ اوست
این پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند
همه را روی توجّه به در خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف، مسلسل بادا!
که شب هستی ما زنده به افسانهٔ اوست
آن‌که سجّاده‌اش از سینهٔ بی‌کینهٔ ماست
دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
هرچراغی نکند دیدهٔ ما را روشن
ما و آن شمع‌که نه دایره پروانهٔ اوست
هیچ‌کس گرد دل ما نتواند گردید
کاین‌شکاری‌است‌که‌درپنجهٔ شیرانهٔ اوست
دام او می‌کند آزاد زغمها دل را
سیر چشمی ز دوعالم، اثر دانهٔ اوست*
این‌کهن قصرکه پشت سر طوفان دیده‌است
بیقرار از اثر جلوهٔ مستانهٔ اوست*

۲ـ مقطع ن، ل.

چارهٔ دردسر هستی ناقص صائب گرزمن می‌شنوی، صندل بتخانهٔ اوست[1]*
آشنایی که زمن دور نگردد صائب
در خرابات جهان، معنی بیگانهٔ اوست

۱۵۱۲

شوق را شهپر توفیق سبکباری توست راه نزدیک فنا، دور زخودداری توست
دامن دشت فنا پاکترست ازکف دست سنگ اگر هست درین راه، گرانباری توست
چون پریشان نگذاریم قدم چون سیلاب؟ لغزش ما به تمنّای نگهداری توست
چون نگیرد نفس دام تو ازکثرت صید؟ خط آزادی کونین، گرفتاری توست
خواب درچشم مده راه به افسانهٔ مرگ که شب کاکل او زنده زبیداری توست
چون به‌خواری کشم ای‌عشق زکوی توقدم؟ عزّت روی زمین در قدم خواری توست
چشم بدبین به نی‌کلک تو صائب مرساد!
خاک، گنجینهٔ گوهر زگهرباری توست

۱۵۱۳

هرکه دارد نظری واله زیبایی توست حلقهٔ دام تو از چشم تماشایی توست
نیست هرچند دراین سرو قدان کوتاهی علم این صف آراسته رعنایی توست
این‌که هرطایفه‌ای قبلهٔ خاصی دارند نیست بیجا، سببش جلوهٔ هرجایی توست
مدّ احسان محیط تو رسا افتاده است لاف یکتایی هرقطره زیکتایی توست
گرچه در حجلهٔ نازست رخت پرده‌نشین شور هرانجمن از انجمن آرایی توست
کیست بی‌پرده به خورشید نظر بازکند؟ چشم پوشیدهٔ ما حجّت پیدایی توست
زلف چون سرکشی از شانه تواندکردن؟ نبض جان همه در پنجهٔ گیرایی توست
موج بی‌جنبش دریا ره خوابیده بود هرکه را درد طلب هست زجویایی توست
آب حیوان‌که سکندر زتمنّایش سوخت درسیه خانهٔ مغزی‌است‌که سودایی توست
از لطافت نتوان یافت کجا می‌باشی جای‌رحم‌است‌برآن‌کس‌که تماشایی توست
روزن از مهر جهانتاب بصیرت دارد نور آگاهی ما پرتو بینایی توست*
کیست صائب‌که به توحید تو گویا گردد؟
قوّت بازوی کلکش زتوانایی توست

۱ــ مقطع ك، ل ومقطع دوم ﻫ .

۱۵۱٤

درکف هرکه بود ساغر می، خاتم ازوست ... هرکه در عالم آب است همه عالم ازوست
هرکه پوشید نظر، گوهر بینایی یافت ... هرکه‌پرداخت‌دل ازوسوسه‌جام‌جم ازوست
هوس تخت سلیمان گرهی بر بادست ... هر که در حلقهٔ انصاف بودخاتم ازوست
دم جان‌بخش همین قسمت روح‌الله نیست ... هرکه لب‌از سخن بیهده بندد دم ازوست
به من کار فرو بسته کجا پردازد؟ ... آن‌که پیشانی گل در گره شبنم ازوست
دم همّت زلب خامش پیمانه طلب ... که درین عهد گلستان کرم را نم ازوست
بجز از خامهٔ صائب نتوان داد نشان
رگ ابری‌که همه روی زمین خرّم ازوست

۱۵۱۵

هرکه ازحمد توخاموش نگردد دم ازوست ... هرکه در حلقهٔ ذکر تو بود خاتم‌ازوست
خط پیمانه محیط است به اسرار جهان ... هرکه در عالم آب است همه‌عالم‌ازوست
غافل از پاس نفس هرکه نگرددچون صبح ... روی خندان،دم‌جان‌بخش،دل‌بی‌غم‌ازوست
نیست جز جبههٔ واکردهٔ ارباب کرم ... گل ابری‌که گلستان جهان خرّم‌ازوست
در کف خاك اگر رشتهٔ امیّدی هست ... خار خاری‌است‌که درجان بنی‌آدم‌ازوست
آب شمشیر گواراست اگر او ساقی است ... مدّ انعام بود زخم اگر مرهم‌ازوست
ما لب خشك به سرچشمهٔ حیوان ندهیم ... کاین‌سفالی‌است‌که‌خون‌در دل‌جام‌جم‌ازوست
دست‌خالی‌است‌چومیزان ز دوسر قسمت‌ما ... مایه ازهرکه بود، سود دوعالم‌هم‌ازوست
هوس ملك سلیمان گرهی بر بادست ... قامت هرکه خم ازسجده‌شود خاتم‌ازوست
چه عجب قامت اگر راست نسازد صائب
عشق‌دردی‌است‌که‌درپشت‌فلکهاخم ازوست

۱۵۱٦

بند وزندان گرامی گهران ازجاه است ... یوسف ما به‌عزیزی چو رسد درچاه است
راستان از سخن خویش نگردند به‌تیغ ... شمع تا کشته شدن باهمه‌کس همراه است
هر قدر جامهٔ او بر قد سروست دراز ... جامهٔ سرو سهی بر قد او کوتاه است
به‌چه امیّد کسی از وطن آید بیرون؟ ... منزل اول یوسف چو درین ره چاه است

خال شبرنگ بـرآن گوشهٔ ابـرو صائب
عـارفان را بـه‌نظـر نقطهٔ بسم‌الله است

۱۵۱۷

هر قدم سست کی از وادی ما آگاه‌است؟ — دم شمشیـر فنـا جـادّهٔ ایـن راه است
لب بی‌آه به ماتمکدهٔ گـردون نیست — این‌نه‌خط‌ّ است‌به‌دور لب‌ساغر، آه است
گر چه ظـاهر به سر زلف نمی‌پـردازد — از پریشانی من موی بموی‌آگاه است
در ره عشق کسی را خبـر از منزل نیست — خضراین بادیه‌چون‌ریگ‌روان‌گمراه است
خسّت چرخ کـه صد جامهٔ اطلس دارد — تا به‌حدّی‌است‌که‌پیراهن‌یوسف‌چاه است
صائب امروز تویی زاهل سخن قدرشناس — که بغیرازتو زمقدار سخن‌آگاه است[۱]؟*

صائب از قـافلـهٔ عشق مـدد می‌طلبـد
یوسف طبع که عمری‌است اسیرچاه است[۲]*

۱۵۱۸

عمر سرگرمی اربـاب هوس کوتاه‌است — رشتهٔ زنـدگـی شعلـهٔ خس کوتاه است
برگرفتـاری خود سخت دلـم می‌لـرزد — دام پـر رخنه و دیـوار قفس کوتاه است
چشم دارم‌که درین هفته خـداگیر شود — دزد معنی‌که ازو دست عسس کوتاه است
عـاقل از دشمن عـاجز بـه محابا گذرد — مشو ای آینه ایـن کـه نفس کوتاه است
عقل چوبی‌است که هرطفل سوارست بر او — عشق‌شاخی‌است‌کزاو دست‌هوس‌کوتاه‌است

در ریاضی کـه منم نغمه‌سرایش صائب
سرمـه را دست تعدی زنفس کوتاه است

۱۵۱۹

نه همین مشک مرا خون جگر ساخته‌است — عشق بسیار ازیـن عیب هنر ساخته است
در ته سنگ ملامت، دل‌خوش‌مشرب ما — کبک‌مستی‌است‌که با کوه‌وکمر ساخته است
مطلبی نیست کز آن بحر کرم نتوان یافت — صدف از ساده‌دلیهـا به‌گهر ساخته است
کشتی از بحر گهرخیز به خشکی بسته‌است — طوطیی کز لب لعلش به‌شکر ساخته است
دامن شب مده از دست که این بحر گهر[۳] — نفس سوختـه را عنبـر تـر ساخته است

۱ــ مقطع ب، ك، ل.　۲ــ مقطع مر.　۳ــ ن: بحر کرم.

می‌توانـد زبناگوش بتان گلهـا چیـد — هرکه‌چون زلف ز هرحلقه‌نظر ساخته است
کیمیایی است قناعت که به شیرین‌کـاری — خاك را در دهن مور شکر ساخته است
یك‌نظر با رخ آن دلبر نوخط چـه کند؟ — که ز هرحلقهٔ خط، روی‌دگر ساخته است
رفته آرام و قـرار از رگ جانها، تـا زلف — دست خودحلقه‌برآن موی‌کمر ساخته است
نیست پیکان تـو از سینهٔ صائب دلگیـر
با لب خشك صدف، آب‌گهر ساخته‌است

۱۵۲۰ * (با، ل)

که به‌سیب ذقنش چشم هوس‌دوخته‌است؟ — که سهیل [از] عرق شرم برافروخته‌است[۱]
چـون زآتشکدهٔ دل بـه‌سلامت گذرد؟ — آن‌که از پرتو مهتاب رخش‌سوخته‌است
ما چو طاوس ز بال وپر خود در دامیم — دام زلف‌تو چه صد چشم به‌ما دوخته‌است؟
تربیت کرد مـرا عشق و بـه جـایی نرسید — ابر نیسان چه کند، دانهٔ ما سوخته‌است
خنـدهٔ صبح بـه فـانـوس تجلّی دارد — تـا زشمع رخت آینه بـرافروخته‌است
در زبان آوری خامهٔ مـا حـرفی نیست — نه چو طوطی سخن از آینه آموخته‌است
بوسه‌ای گـر نربوده است زیاقوت لبش — دهن لاله چـرا تـا به‌جگرسوخته‌است؟
آتش از خـانهٔ همسایـه به همسایـه فتد
صائب ازپهلوی دل دردوغم اندوخته‌است

۱۵۲۱

خطچرا درلب‌همچون شکرش‌سوخته‌است؟ — از دم گرم‌که آب گهـرش سوخته‌است؟
تا چه گستاخی‌ازان طوطی‌خط سرزده‌است — که‌لب‌چون‌شکرت[۲] بال‌وپرش سوخته‌است؟
هیچ انـدیشه زخـورشید قیامت نکنـد — هرکه از داغ عزیزی جگرش سوخته‌است
دیـدن دامـن تـر چند شود دوزخ من؟ — ای خوشا لاله‌که دامان ترش سوخته‌است
می‌زند موج زخـاکستر او آب حیـات — هر دلی‌راکه فروغ گهرش سوخته‌است
دل پـر داغ من از سردی دوران، مـاند — به درختی‌که زسرما ثمرش سوخته‌است
اشك در پردهٔ دل سوخت زسوز جگـرم — جای رحم است برآن‌گل که زرش‌سوخته‌است
خنك آن سینه که از شعلهٔ بـی پـروایی — آرزوهای جهان در جگرش سوخته‌است

۱ــ با: کر (کز) سهیل عرق...   ۲ــ د: چون شکرش.

باز چون شعلهٔ جوّاله ندارد آرام
گرچه پروانهٔ ما بال‌وپرش سوخته‌است
دوری بحر مرا سوخت، خوشا آن‌غوّاص
که نفس در دل بحرگهرش سوخته‌است
می‌رسد سوخته جانی به مراد دو جهان
که مراد دو جهان درنظرش سوخته‌است
این قدر داغ دل لاله جگرسوز نبود
بر دل گرم‌که یارب جگرش سوخته‌است؟
در طریقت کسی از گرمروان درپیش‌است
که درین راه، نفس بیشترش سوخته‌است
دامن دشت جنون بی اثر مجنون‌نیست
لاله‌دستی‌است‌که‌در زیرسرش سوخته‌است
گرچه یاقوت نمی‌سوزد از آتش صائب
لاله ازآتش گلها جگرش سوخته‌است

۱۵۲۲

آن‌که در جام خضر آب بقا ریخته‌است
به لب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته‌است
ما نه امروز کبابیم، که معمار ازل
رنگ افلاك زخاکستر ما ریخته‌است
طفلی وسنگ وگهر درنظرت یکسان‌است
تو چه دانی که درین‌خاك چها ریخته‌است؟
نیست پرواز به بال دگران شیوهٔ من
ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته‌است
خاك را دست‌به افسردن این آتش نیست
خون عشاق عیان است کجا ریخته‌است
ما نه آنیم که بر برگ بلرزیم چو بید
بارها دامن گل از کف ما ریخته‌است
صائب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب؟
آن‌که در شوره زمین آب‌بقا ریخته‌است

۱۵۲۳

هر طرف روی نهی بادهٔ‌جان‌ریخته‌است
این‌چه فیض است‌که در دیرمغان‌ریخته‌است
هرکجا فاخته‌ای هست درین سبز چمن
بال در جُستن آن سرو روان‌ریخته‌است
سهل مشمار عدو را که مکرّر در رزم
دهن تیغ من از آب روان ریخته‌است
نخل شمع است خزان دیده واز یکرنگی
بال پروانه چو اوراق خزان‌ریخته‌است
در بیابان طلب راهبری حاجت نیست
گوهر آبله چون ریگ روان‌ریخته‌است
غم خود خور تو که در کلبهٔ ما بی‌برگان
برگ‌عیش‌است‌که‌چون‌برگ‌خزان‌ریخته‌است
نگرانم که چسان پای گذارم به‌زمین
بس‌که هرسو دل وچشم نگران‌ریخته‌است
هیچ‌جا نیست که در خاك نباشد تیغی
بس‌که بر روی زمین تیغ‌زبان‌ریخته‌است

چون به دامن نکشم پای، که دردامن‌خاك / هرکجا پای نهی شیرهٔ جان‌ریخته‌است
تا تو شیرازه‌اش از طول امل می‌سازی / دفتر عمر چو اوراق خزان‌ریخته‌است
صفحهٔ خاك سراسر شکرستان شده‌است
کلك صائب شکر از بس زبیان ریخته‌است

۱۵۲۴

همچو زنجیر به‌هم نالهٔ ما پیوسته است / شور این سلسله تا روز جزا پیوسته‌است
شرط همراهی ما بیخبران ترك‌خودی است / هرکه‌ازخویش‌گسسته‌است به‌ماپیوسته‌است
نیست چون قافلهٔ ریگ روان آرامش / به زمینی که‌رگ و ریشهٔ ماپیوسته‌است
چون گره هرکه سر از جیب نیارد بیرون[1] / می‌توان یافت به آن بند قباپیوسته‌است
نیست گوش شنوا گمشدگان را ، ورنه / تا به‌منزل همه‌جا بانگ دراپیوسته‌است
زود چون سایه زادبار شود خاك‌نشین / دولت هر که به‌اقبال هماپیوسته‌است
به چه امیّد به آن زلف کنم چشم سیاه؟ / چون گره، دانه به‌این دام‌بلاپیوسته‌است
دوری ذرّهٔ ناچیز زکوته‌نظری است / ورنه خورشیدبه هر ذرّهٔ جداپیوسته‌است
گرچه پروانهٔ ما حلقهٔ بیرون درست / رشتهٔ شمع به‌بال وپرماپیوسته‌است
منزل سیل گرانسنگ بود سینهٔ بحر / نشود خرج ره آن‌کس‌که به‌ماپیوسته‌است
موشکافان جهانند چو سوزن حیران / که سررشتهٔ جانها به‌کجا پیوسته‌است
بر سر تیغ تو عشّاق چرا خون نکنند؟ / این رگ ابر به‌دریای بقاپیوسته‌است
بی قناعت نتوان شد زسعادتمندان / استخوان‌بندی دولت به هماپیوسته‌است
نیست ممکن یکی از جملهٔ مردان نشود
صائب آن‌کس‌که به‌مردان‌خدا پیوسته‌است

۱۵۲۵

رگ جانها به دم تیغ عدم پیوسته‌است / زود بر باد رود هرچه به‌دم‌پیوسته‌است
استواری طمع از عمر سبکسیر مدار / کز دو سر، رشتهٔ جانها به‌عدم‌پیوسته‌است
چون قلم گر چه جدا گشته مرا بندازبند / شکرلله که دم من به قدم‌پیوسته‌است
نسبت آهوی رم کرده وصحرا دارد / گر به‌ظاهر تن‌وجان‌هردو به‌هم‌پیوسته‌است

۱ــ م: نیاورد برون.

بر مدار از قـدم تیغ شهادت سرخـویش
کاین رگ ابر به دریای کرم‌پیوسته‌است
هست با ناوك مژگان تـو زور دو کمان
تا دو ابروی بلند تـو به‌هم‌پیوسته‌است
آه شیـرازهٔ جمعیّت اوراق دل است
که صف‌آرایـی لشکر به علم‌پیوسته‌است
نشود یـکجهتان را در ودیـوار حجاب
هرکجا هست برهمـن به صنم‌پیوسته‌است
چـون کنم فکر رهایی، که مرا برپیکر
داغ چون حلقهٔ زنجیر به‌هم‌پیوسته‌است
نیست ممکن‌که رود چین زجبینش صائب
هرکه چون سکه به‌دینار ودرم‌پیوسته‌است

۱۵۲۶

خط سبزی که به‌گرد لب‌جانان‌گشته‌است
پی خضرست‌که برچشمهٔ حیوان‌گشته‌است
چهرهٔ نو خط ما روی مه کنعانـی است
کـه کبود از اثرسیلی اخـوان‌گشته‌است
طمع رحم ازان دشمـن ایـان زودست
که به‌تیغ خط بیرحم مسلمان‌گشته‌است!
وای بر عاشق بیچاره که هـر حلقهٔ خط
گرد رخسارهٔ اوچشم نگهبان‌گشته‌است
ماه از هاله سر خود به‌گریبان برده‌است
تا خط سبز به‌گرد رخ جانان‌گشته‌است
خط‌که ارباب هوس را رقم‌نومیدی‌است
مدّ احسان‌من بی سر وسامان‌گشته‌است
به‌صف محشر اگـر روی نهد مـی‌شکند
لشکر حسن تو هرچند پریشان‌گشته‌است
صائب از میوهٔ جنّت نخوردآب، دلش
دیدهٔ هرکه برآن سیب زنخدان گشته‌است

۱۵۲۷

غنچه را چاك به‌دامن زگریبان رفته‌است
تاکه دیگر به‌تماشای گلستان رفته‌است؟
از لب یار بـه پیغام بسازیـد کـه خضر
بارها تشنه ازین چشمهٔ حیوان رفته‌است
بوی خون می‌رسد از تربت مجنون به‌مشام
شیر هرچند که بیرون زنیستان رفته‌است
دشت دریا شده وچشم غـزالان عنبـر
تاکه امروز ازین بادیه گریان رفته‌است؟
یوسف مصر شد از بند بـه خوابی آزاد
یوسف ماست‌که از یاد عزیزان رفته‌است
مـگشا لب بـه شکرخندهٔ شادی زنهـار
که گل ازباغ به‌این زخم نمایان رفته‌است
می‌کشد نازگل از هر سرخـاری صائب
بلبل مـا زقفس تـا بـه گلستان رفته‌است

۱۵۲۸

هر کـه از قافلهٔ کعبه جـدا افتاده‌است
کارش از راهنمایان بـه خـدا افتاده‌است

رهبـر حـق‌طلبان روشنی راه بس‌است
ساده‌لوح آن‌که پـی راهنما افتاده‌است

به‌دلیل غلط آن‌کس که زنـد لاف وصول
بسته‌چشمی‌است که‌درچَه به‌عصا افتاده‌است

سرنوشت دو جهان ابجد طفلانهٔ اوست
هـر کـه را آینـهٔ دل بصفـا افتاده‌است

آن حبابم کـه درین بحـر ز بی‌مغزیها
عقده درکـار من ازکسب هوا افتاده‌است

حذر از سایهٔ خود مـی‌کنم از بیم زوال
سایه تا بـر سرم از بـال هما افتاده‌است

من نه آنم‌که کنم راز محبّت را فـاش
صفحـهٔ روی تـو انـدیشه‌نما افتاده‌است

دل معنی بـود از نـازکی لفظم خـون
همچو می، شیشهٔ من هوش‌ربا افتاده‌است

گر کند عـار زنزدیکی مـا حسن غیـور
عینـك دیـدهٔ مـا دورنـا افتاده‌است

تا به‌خشك وتر ازین دایره قانع‌شده‌ایم
بحر وکان از دل واز دیدهٔ مـا افتاده‌است

سبـزی بخت بـود شمـع سر بـالینش
هر که در سایهٔ سرو تـو زپـا افتاده‌است

ادب عشق مرا مهر دهن گردیـده است
ورنـه لعل لب تـو بوسه‌ربا افتاده‌است

حلقه در گوش کشد شیردلان را صائب
هر که در حلقهٔ مردان خـدا افتاده است

۱۵۲۹

خـال زیـر لب آن مـاه لقا افتاده‌است
چشم بد دور کـه بسیار بجا افتاده است

دل بی‌جرأت مـا گوشه‌نشین ادب است
ورنـه لعل لب او بـوسه‌ربا افتاده است

بی سرانجامتر از نقطهٔ بـی پـرگـارست
تـا دل ازحلقهٔ زلف تو جدا افتاده است

بی‌سیاهی نتوان چشمهٔ حیوان را یـافت
خـال در کنج لب یـار بجا افتاده است

بی‌اشارت خم ابروی تویك ساعت نیست
قبلـه‌ات شوختـر از قبله‌نما افتاده است

نیك چون باز شکافی سر بی‌مغزی هست
هر کجا سایه‌ای از بـال هما افتاده است

می‌کند رحـم بـه آشفتگـی مـا صائب
هرکه را کار به‌آن زلف دوتا افتاده‌است

۱۵۳۰

آتش از خشکی مغزم به‌دماغ افتاده است
برق در خانه‌ام از نور چراغ‌افتاده‌است

نیشتر می‌شکند در جگرم مــوی سفید　　رعشه از خندهٔ صبحم به چراغ‌افتاده‌است
آتشم در جگر از دیدن خــورشید افتــاد　　یارب این پنبهٔ خونین زچه‌داغ‌افتاده‌است؟
این سیه مستی از اندازهٔ می افــزون‌است　　چشم میگون که برچشم ایاغ‌افتاده‌است؟
بــاده زنگ از دل مینــا نتوانست زدود　　تیرگی لازمــهٔ پــای چــراغ‌افتاده‌است
صائب از خــامهٔ مــن عنبر تر می‌ریــزد
فکر آن زلف مرا تا به دماغ افتاده‌است

۱۰۳۱

هرکه رامی‌نگرم سوخته‌جان افتاده‌است　　این‌چه برق استدرین‌لاله‌ستان‌افتاده‌است؟
نیست مسکن که به‌خورشید درخشان نرسد　　هرکه چون قطرهٔ شبنم نگـران‌افتاده‌است
حــال ما راهــروان آبله پــایی دانــد　　که نفس سوخته در ریگ روان‌افتاده‌است
از نهانخانهٔ گوهر چه خبر خواهد داشت؟　　خس وخاری که زدریا به کران‌افتاده‌است
ای کــه در کعبــه خبر از دل مــا می‌گیری　　روزگاری است‌که در دیرمغان‌افتاده‌است
زود باشد سر خود در سر این کار کند　　چون قلم هرکه به‌دنبال زبان‌افتاده‌است
در سرکوی تو ای انجمــن آرای بهــار　　چهرهٔ زرد چو اوراق خزان‌افتاده‌است
وسعــت دایــرهٔ مشــرب مــا مــی‌دانــد　　هر که چون نقطهٔ مرکز به میان‌افتاده‌است
جود کن کز دهن خــالی موری بسیار　　رخنه در ملك سلیمان زمــان‌افتاده‌است
جسم ما بــر سر ایــن عمر سبکرو صائب
برگ سبزی‌است‌که درآب روان‌افتاده‌است

۱۰۳۲

ازشکرخنده‌ات آتش به‌جهان افتاده‌است　　این‌چه شورست‌که درعالم‌جان‌افتاده‌است؟
نیست در جاذبهٔ عشق[1] مــرا کــوتاهــی　　پلهٔ نــاز تــو بسیــار گــران‌افتاده‌است
گرچه از ناز مقیم است بــه‌یك‌جــا دایم　　همه‌جا سایــهٔ آن سرو روان‌افتاده‌است
نیست ممکن که چکیدن نــرود از یادش　　عرق ازبس‌که به‌رویت نگران‌افتاده‌است
فیض خورشید جهانتاب زبس‌عام‌شده‌است　　ذره ازهستی ناقص بــه‌گمان‌افتاده‌است
طاق ابروی تو در حلقهٔ آهــو چشمان　　سست عهدست ولی سخت‌کمان‌افتاده‌است

۱ــ س، م: جاذبهٔ شوق.

در نیاید به بغل خـرمنش از بسیـاری — گرچه شکـرلب من مــور میان‌افتاده‌است
با لب‌تشنه زکوثـر بـه تغافـل گـذرد — هر که را آتش روی تو به‌جان‌افتاده‌است
غنچـه منشین، گـره خـاطر ایام مشو — دو سه‌روزی‌که هوا بال‌فشان‌افتاده‌است
غفلت پیریـم از عهد جـوانی بیش است — خواب ایام بهارم بـه خزان‌افتاده‌است
از لبش جای سخن عقد گهـر می‌ریـزد
هرکه صائب‌چو صدف پاك‌دهان افتاده‌است

۱۵۳۳

این نه غنچه‌است‌که گلزار به‌بارآورده‌است — که به ما نـامهٔ سربسته زیار آورده‌است
بلبلان را بـه سرِ مشق جنـون می‌آرد — خط سبزی که بناگوش بهار آورده‌است
می‌کند دیـدهٔ نظارگیـان را روشن — نسخه‌هایی که بهار از رخ یار آورده‌است
می‌توان یافت زبـوی خوش باد سحری — که شبیخون به‌سر زلف‌نگار آورده‌است
تا که دارد سرگلگشت گلستان، که بهار — از گـل سرخ، طبقهـای نثار آورده‌است
کوه را سر بـه بیابان دهـد از تـاب کمر — خوشخرامی که مرا بر سر کار آورده‌است
نیست ممکن که به پیراهن یوسف نـرسد — دیدهٔ هر که چو یعقوب غبار آورده‌است
نه همین‌دار زمنصور برومند شده‌است — عشق بسیار ازین نخل به‌بار آورده‌است
گوشه‌ای هرکه ازین عالم پرشور گرفت — کشتی خـویش زدریا به‌کنار آورده‌است
دم نشمرده محال است بـر آرد صائب
هرکه در خاطر خود روزشمار آورده است

۱۵۳٤

تا خط از لعل گهربار تو سر بر زده‌است — رشته آهی‌است‌که‌سر از دل‌گوهرزده‌است
خال‌گستاخ‌توچون لاله‌جگرسوخته‌ای‌است — که سراپردهٔ خود[1] برلب کوثرزده‌است
روی او دیـده گدازست وگرنـه نگهم — غوطه در چشمهٔ خـورشید مکرّرزده‌است
دست کوتاه مرا سلسله‌جنبان شده است — شانه تا دست درآن زلف معنبرزده‌است
چه خیال است‌که خاموش تـوان کردمرا؟! — عشق بر آتش مـن دامـن محشرزده‌است
نامـهٔ شکوهٔ مـن بس که غبارآلـودست — تیرخاکـی به پـر و بال کبوترزده‌است

۱ـ س، ت، ی، ك: كه سید خیمهٔ خود، متن مطابق آ

در جگر گریهٔ افسوس مرا شیشه شکست / تا که را باز فلك سنگ به‌ساغرزده‌است
خامشی نیست حریف دل پر رخنهٔ من / مهر از موم که بر روزن مجمرزده‌است؟
که گذشته است ازین بادیه، کز رشتهٔ‌اشك / دامن دشت جنون صفحهٔ مسطرزده‌است؟
دل نفس سوخته از سینه برون می‌آید / چشم‌شوخ‌که دگر حلقه براین‌در زده‌است؟
صائب از وضع جهان در دل‌من‌آبله‌ای‌است
که مکرر به فلك خیمه برابر زده‌است

۱۵۳۵

آتشم در جگر از چهرهٔ گلرنگ زده‌است / لب لعلش به‌کبابم نمك سنگ زده‌است
شیشه‌ام می‌شکند در جگر از حرف درشت / باز تا دشمن دل‌سخت‌چه‌برسنگ زده‌است
صیقل جام به فریاد دل ما نرسید / که به دود جگر این آینه رازنگ زده‌است؟
نافه را مغز شد از عطسه پریشان امروز / که دگردست‌درآن طرهٔ شبرنگ زده‌است؟
سینه‌ای پهن‌تر از دشت قیامت دارم / داغ در پهلوی‌هم، خیمه‌چراتنگ زده‌است؟
دهن غنچهٔ تصویر، تبسّم زده شد / بر لب ماست که‌صد قفل،دل‌تنگ زده‌است
همه دنبال هوس همسفر برق شدند
صائب ماست که بر پای طلب‌سنگ‌زده‌است

۱۵۳۶ * (ك،مر،ل)

بس‌که مژگان تو بر دیدهٔ روشن زده‌است / پردهٔ دیدهٔ من کاغذ سوزن‌زده‌است
خون گل‌بند زخاکستر بلبل نشود / دشنهٔ ناله که بر سینهٔ گلشن‌زده‌است؟*
هر طرف می‌نگرم برق بلاجلوه‌گرست / آتش خوی ترا باز که دامن‌زده‌است؟*
قسم سنگ ملامت به‌سر سخت من‌است / داغ تا سکّهٔ سودا به سرمن‌زده‌است *
تا تو ای مور به تاراج کسر می‌بندی / خویش را برق‌سبکسیر به‌خرمن‌زده‌است
شرری کرده جدا بهر دل من اول / هرکه‌در روی‌زمین‌سنگ‌به‌آهن‌زده‌است *
مشکل از صبح قیامت به‌خود آیم صائب
که ره هوش من‌آن نرگس پر فن‌زده‌است*

۱۵۳۷

موج‌خط‌حلقه برآن عارض گلگون‌زده‌است / جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده‌است

خط مشکین تو بسیار به‌خود پیچیده‌است
تا برآن عارض‌گلرنگ شبیخون زده‌است
بی‌نیازست زخلق آن‌که رسیده‌است به‌حق
فارغ از لفظ بودهرکه به‌مضمون زده‌است
داغم از لاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش
از دل خاك برآورده ودرخون زده‌است
پردهٔ چشم غـزال است سیه خانـهٔ او
آن پریزاد که راه دل مجنون زده‌است
موج دریای ملال است مـه عید فلـك
پی این نعل مگیرید که وارون زده‌است
تا قیامت دهـد از سلطنت مجنون یـاد
سکّهٔ داغ که بر لالهٔ هـامون زده‌است
عزّت داغ جنون‌دار کـه فـرمانده عقل
بوسه از دور براین مُهر همایون زده‌است
می‌شمارند کنون بیخبـران بـاد سموم
از جگر هرنفس گرم‌که مجنون زده‌است
نیست در وادی مجنون اثر از نقش سراب
موج بیتابی عشق است‌که بیرون زده‌است
نیست یك جلوه کم‌از شاهدمعنی صائب
که ره فاخته یك مصرع موزون زده‌است

۱۰۳۸

دل من تیره زبسیاری گفتار شده‌است
زین پریشان نفس آیینهٔ من تار شده‌است
چون سیه روی نباشم، که زبی‌مغزیهـا
مدّ عمرم چو قلم صرف به‌گفتار شده‌است
همچو رهزن به‌دلش دیدن منزل بارست
هرکه را درد طلب قافله سالار شده‌است
هست آگاه زمحرومی مـن از دیـدار
طفل شوخی‌که تهیدست زگلزار شده‌است
می‌گدازد چو مـه چارده از دیـدهٔ شور
ساغر هرکه درین میکده سرشار شده‌است
نیست از دوزخم اندیشه که از شرم گناه
هر سر مو به تنم ابـر گهـربار شده‌است
چون سپندست سویـدا به‌دلم بـی‌آرام
خال تـا گوشه‌نشین دهـن یار شده‌است
تن به‌تسلیم ورضا ده که ازین خوش‌نفسان
خار در پیرهن من گـل بی‌خار شده‌است
صائب ازسنگ ملامت گله‌ای نیست مرا
کبك من مست ازین دامن کهسار شده‌است

۱۰۳۹

دل شب وصل تو از صبح مکدّر شده‌است
عیش من تلخ ازین قند مکرّر شده‌است
چه شکایت کنم از گرمی صحرای طلب؟
من‌که هر آبله‌ام چشمهٔ کوثـر شده‌است
به‌سکندر ندهد قطرهٔ آبی ، هـر چند
خضر سیراب زاقبال سکنـدر شده‌است

پشت بر عالم صورت چو کند ساده شود　　خانهٔ آینه هر چند مصور شده‌است
دل افسرده ندارد خبراز شورش عشق　　بحر دورست ازان قطره‌که‌گوهر شده‌است
هرکه عاقل شود ایمن زملامت گردد　　نخورد سنگ برآن نخل‌که بی‌بر شده‌است
دهنی تلخ کند گاه زشکر، ورنه　　مور ما دلزده از صحبت شکر شده‌است
پیش دریا مگشا لب که ازین حسن ادب　　صدف ازگوهر شهوار توانگر شده‌است
داغ محرومی دریاست تعین صائب
جای‌رحم‌است‌برآن قطره‌که‌گوهرشده‌است

۱٥٤۰

خاطر از سبحه وزنار مکدر شده‌است　　ریسمان بازی تقلید مکرر شده‌است
در خرابات مغان آب حیات است سبیل　　خشکی زهد مرا سد سکندر شده‌است
پای آزاده محال است که در گل ماند　　بار دل مانع جولان صنوبر شده‌است
تاچه دیده‌است درآن چهرهٔ نوخط،کامروز　　روی آیینه خراشیده زجوهر شده‌است
از کلاه نمد فقر چه گلها چیند　　سر هر کس که گرانبار زافسر شده‌است
بر غزالان سبکسیر زسوز نفسم　　دامن دشت جنون دامن محشر شده‌است
شبنم ازسعی به‌سرچشمهٔ خورشید رسید　　قطرهٔ ماست‌که زندانی گوهر شده‌است
گرد هستی نفشانده است بسامان از خود　　سالکی را که زدریا کف پا تر شده‌است
تا قیامت نشود شمع مزارش خاموش　　سینهٔ هر که زداغ تو منور شده‌است
آنچنان کز می گلرنگ به‌دور افتد جام　　سر سودا زده ازدرد سبکتر شده‌است
تا به‌آن روی عرقناك نظر وا کرده‌است　　سینهٔ آینه گنجینهٔ گوهر شده‌است
در محیطی که فلك‌کشتی طوفانی اوست
نیست غم صائب اگر دامن ما تر شده‌است

۱٥٤۱

نه همین دل زلب لعل تو پرشورشده‌است　　که جگرگاه بدخشان زتو ناسور شده‌است
شوخ‌چشمی که نظر بر دل من دوخته‌است　　سینهٔ سنگ ازو خانهٔ زنبور شده‌است
خانهٔ آینه در بر رخ یوسف بندد　　بس‌که از نعمت دیدار تو معمور شده‌است
دایم ازجوش جنون سینهٔ من‌صدچاك‌است　　سنگ مینای من این بادهٔ پرزور شده‌است

می‌کند خوش‌سخنی صافدلان را دشمن دیدهٔ آینه بر طوطی ما شور شده‌است
نشود کشتهٔ عشق از سخن حق خاموش دار از بیخبری منبر منصور شده‌است
ذرّه‌ای نیست که از مهر تو خالی باشد در زمان تو فلك يك سر پرشور شده‌است
صائب آن بلبل آتش‌نفسم عالم را
که قفس از دم گرمم شجر طور شده‌است

١٥٤٢

روح را جسم گران مانع شبگیر شده‌است جای‌رحم‌است‌به‌سیلی‌که‌زمین‌گیر‌شده‌است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیرست بس‌که صیّاد درین بادیه نخجیرشده‌است
هیچ کافر نشود دور زآهوچشمان! نافه را موی‌ازین واقعه‌چون‌شیرشده‌است
می‌زند دست به ترکش زنیستان دایم هرکه‌چون‌شیر زسرپنجهٔ‌خودسیرشده‌است
هیچ‌کس را غم فردا نکند استقبال! خواب من‌تلخ زاندیشهٔ تعبیرشده‌است
تیر از روح سیاووش مدد می‌طلبد سینهٔ گرم که دیگر هدف تیرشده‌است؟
صائب از قحط هم‌آواز چنین خاموش‌است
طوطی از خامشی آینه دلگیر شده‌است

١٥٤٣

از رگ ابر، هوا سینهٔ شهباز شده‌است باده پیش‌آر که قانون طرب‌سازشده‌است
نیست خاری که نباشد مژهٔ گلگونش مگر ازجوش بهاران رگ گل بازشده‌است؟
من چه مرغم، که تذروان بهشتی‌رو را خال آن‌لب، گره رشتهٔ پروازشده‌است
بهله تا دست به‌آن موی میان افکنده‌است مژه بر دیدهٔ من چنگل شهبازشده‌است
دل چرا ازخط مشکین تو درهم باشد؟ که ز هرحلقه، درِ باغ نوی‌بازشده‌است
روی گرم تو مرا بر سر حرف آورده‌است طوطی از پرتو آیینه سخنسازشده‌است
صائب از فیض دعای شب و اوراد سحر
در توفیق به‌روی دل من باز شده‌است

١٥٤٤

آخر حسن تو از خط به ازآغاز شده‌است که ز هرحلقه، درِ باغ‌نوی باز شده‌است

جوهر از آینهٔ حسن تو بیرون زده است / هر خم وپیچی ازو صیقل‌پرداز شده‌است
خط به فکـر سخن انداخته یاقوت تـرا / عاشقان را در تقریب سخن باز شده‌است
نیم زلفی که شده‌است از بر روی تو عیان / سینه‌پردازتـر از چنگل شهباز شده‌است
خط که پـروانهٔ عزل است پری‌رویان را / ابجد شوخی آن چشم سخنساز شده‌است
خط که باطل کن سحرست سیه‌چشـان را / حجّت نـاطق آن غمـزهٔ غمّاز شده‌است
دربناگوش تـو تا راه سخن یـافته خط / دُرِ گوشت‌صدف‌گوهرصد راز شده‌است
گلی از صحبت این نوسفر قـدس بچین / که زخط، حسن تو آمادهٔ پرواز شده‌است
گرمی روی دل افزود به حسن از دم‌خط / شمع رخسار توروشن‌تر ازین‌گاز شده‌است
تا به روی‌تو خط ازحلقه نظر وا کرده‌است / یـکی از جملهٔ عشاق نظربـاز شده‌است
خط سبزی‌که ترا بر سرحرف آورده‌است / عنـدلیبـان تـرا سرمـهٔ آواز شده‌است

چشم بد دور کـه آن دلبر نوخط صائب
به دوصد خوبی و زیبایی آغـاز شده‌است

۱۰٤٥

دل به‌یك آه سراسر رومژگان شده‌است / مغز این نافه به‌یك عطسه‌پریشان‌شده‌است
بید گل می‌کند از پرتو صاحب‌نظـران / سـردار از سر منصور بسامـان‌شده‌است
جمع چون غنچه به شیرازهٔ محشر نشود / مغز هرکس که زبوی‌تو پریشان‌شده‌است
دل عاشق چـه غم از اشك دمادم دارد؟ / کشتی نـوح، خـراباتی طوفان‌شده‌است
گل روی توکه سرپنجه زدی با خـورشید / از خط سبز، چراغ تـه دامان‌شده‌است
سپر حـادثـهٔ چـرخ بـود روی گشـاد / زخم‌کمترخوردآن‌پسته‌که خندان‌شده‌است
دل سرگشته‌ام از شوق شبستـان عـدم / گردبادی است‌که مشتاق بیابان‌شده‌است

صائب امشب سخن آن‌لب میگون می‌گفت
می‌توان یافت‌که از توبه پشیمان‌شده‌است

۱۰٤٦

دلم از کثرت پیکان تو آهن شده‌است / تنم از ناوك دلدوز تو جوشن شده‌است
مژه از پرتـو رخسار تـو زرّین گـردد / این چراغ ازنفس‌گرم‌که روشن شده‌است؟
پنبه از داغ دل خویش‌که برداشت،که باز / دامن دشت جنون وادی ایمن شده‌است؟

در بیابان جنون، چشم به هر جا فکنی — دانهٔ آبلهٔ ماست که خرمن شده‌است
در تمنای تو ای قبلهٔ ارباب نیاز — کعبه سرگشته‌تر از سنگ‌فلاخن شده‌است
چاشنی از لب شکرّ شکن او دارد
فکر صائب که سزاوار شنیدن شده‌است

١٥٤٧

صحن گلزار زگل کاسهٔ پرخون شده‌است — لب جو از شفق گل لب‌میگون شده‌است
ابر چون بال پریزاد به‌هم پیوسته‌است — خاك تخت‌جم وگل تاج فریدون شده‌است
شده مضراب گل از نغمهٔ رنگین گلگون — از رگ ابر هوا سینهٔ قانون شده‌است
بوستان از گل وریحان رخ وزلف لیلی — دشت از لاله ستان سینهٔ مجنون شده‌است
می‌کند جلوهٔ فانوس، سیه خیمهٔ دشت — لاله از بس‌که فروزنده به‌هامون شده‌است
بحر اخضر شده از سبزهٔ شاداب چمن — گل زشبنم صدف گوهرمکنون شده‌است
بس‌که پیوسته زاطراف رگ ابر به‌هم — گرد رخسار گلستان خطشبگون شده‌است
چهرهٔ لاله عذاران شده ویرانه زگل — جغد چون‌خال فریبنده وموزون شده‌است
جلوهٔ سنبل سیراب جنون می‌آرد — بید ازین سلسله‌سودایی‌ومجنون شده‌است
خار دیوار به سرپنجهٔ مرجان ماند — چمن از لاله‌وگل‌بس‌که‌شفق‌گون شده‌است
بس‌که ازجوش‌گل ولاله‌گلستان‌شده تنگ — دهن رخنهٔ دیوار پر از خون شده‌است
هر زمان صورتی از غیب چمن می‌گیرد — لاله وگل، صدف خامهٔ بیچون شده‌است
دیده از نقش به نقاش نمی‌پردازد — حسن خط پردهٔ‌مستوری مضمون شده‌است
کمی از حکمت اشراق ندارد می ناب — خم مکرر طرف بحث فلاطون شده‌است
گشته سرحلقهٔ صاحب‌نظران همچو حباب — کاسهٔ هرکه درین‌میکده وارون شده‌است
می‌دهد یادی ازان چهرهٔ گلگون گلزار
چه عجب صائب‌اگر واله ومفتون شده‌است

١٥٤٨

نه زخط‌حلقه بر اطراف رخت‌بسته‌شده‌است — که نظرها به تماشای توپیوسته شده‌است
از غبار خط شبرنگ دل آزرده مباش — که‌مه روی‌تو زین هاله کمربسته شده‌است
ختم شد بر تو ازان حسن، که از روز ازل — خوبی‌ازهرکه‌جداشدبه‌توپیوسته شده‌است

جلـوهٔ رشتـهٔ تسبیـح کنـد زنّـارش | بس‌که درزلف دلاویزتو دل‌بسته‌شده‌است
خوابش از چنگل شهبـاز رباینده‌تـرست | شوخ‌چشمی‌که شکار من‌دلخسته‌شده‌است
بـر غـزالان سبکسیـر ، بیابـان جنـون | از غبار دل من خانـهٔ در بسته‌شده‌است
دل که چون تیر کج از بیهده‌گردیهـا بود | تا نشسته‌است زپا،مصرع برجسته‌شده‌است
دامن دشت بـود سرمـهٔ خاموشی سیل | گردش چرخ زهمواریم آهسته‌شده‌است
هیچ‌کس مشکل مـا را نتوانست گشـود | تا به‌نام که طلسم دل مـا بسته‌شده‌است؟

تا به‌مغـز سخـن افتـاده مـرا ره صائب
پوست بر پیکرمن تنگتر ازپسته شده‌است

[۱۵۴۹]

از تب رشك تو خورشید هلالی شده‌است | طوبی از غیرت سرو تو خلالی‌شده‌است
[خون‌ما گرچه‌حرام‌است‌چومی،خوردن‌آن[1] | پیش ایـن سنگدلان آب‌حلالی‌شده‌است]
آفتـاب سخنش گـرد جهـان مـی‌گـردد | هر که ز اندیشهٔ باریك[2] هلالی‌شده‌است
[مختصر کن سخنم را به شکرخندهٔ لطف | که چراغ گله‌ام فتنهٔ بالی‌شده‌است(کذا)]
[خطرم چند چو طاوس بود از پر و بال؟ | برمن این نکتهٔ رنگین چه‌وبالی‌شده‌است]
بر تـن بـاد صبـا پیرهن یـوسف مصر | از تب رشك تو فانوس خیالی‌شده‌است

[دل آسوده‌ات از حال به حالـی گـردد
گر بدانی توکه[3]صائب‌به‌چه‌حالی‌شده‌است]

۱۵۵۰

از دل خم می گلرنگ به جام آمده است | آفتـاب عجبـی بـر لب بام آمده‌است
بـاده در سلسلـهٔ تـاك نـدارد آرام | لب میگون تو تا بر لب جام آمده‌است
سروچون‌سبزهٔخوابیده زمین‌گیرشده‌است | قد رعنای که دیگر به خرام آمده‌است؟
اشك حسرت شده در ساغر خضر آب‌حیات | تا دگر تیغ کـه بیرون ز نیام آمده‌است؟
هاله از غیرت من حلقهٔ ماتـم شده است | تا به دلجوییم آن مـاه تمام آمده‌است
از سیاهی چه خیال است برآیـد داغش | هر عقیقی کـه گرفتار به نام آمده‌است

۱ــ فقط ل: خون ما راکه حرام است... متن تصحیح قیاسی است. ۲ــ ل: ازمعنی باریك. ۳ــ فقط ل: کـه تو، اصلاح شد.

ای بسا خام که بسیار بـه از پختـه بود — عیب عنبر نتوان‌کرد کـه خام آمده‌است
می‌کند جوش گـل و نالـهٔ بلبل فریـاد — که ز می توبه درین‌فصل حرام آمده‌است
سیری از حـرص مداریـد توقع زنهـار
که تهی‌چشم‌تر از حلقـهٔ دام آمـده است

۱۵۵۱

خط به گرد رخ آن سیم ذقن آمده است — مور در دست سلیمان به‌سخن آمده‌است
در هوای لب یاقوت فـروغ تـو، سهیل — اشك گرمی‌است که‌ازچشم یمن آمده‌است
این نه صبح‌است،که‌خورشیدزاندیشهٔ جان — به سر راه تو با تیـغ و کفن آمده‌است
چون نباشد خط مشکین تو در گرد نهان؟ — که نفس سوخته از نـاف ختن آمده‌است
شور محشر زگریبان چمن گل کرده است — بلبل نغمه غریبـی بـه چمـن آمده‌است
جامهٔ فتـح ضعیفان سپـر انداختـن است — خصم با تیغ، عبث بر سر من آمده‌است
گوش ارباب سخن تنگ شکر چون نشود؟
طوطی خامهٔ صائب به سخـن آمـده است

۱۵۵۲ * (با، ل)

خار خاری که زرفتار تو در دل مانده‌است — خس وخاری‌است‌که از موج‌به‌ساحل‌مانده‌است
اثری کز من بی‌نام و نشان هست‌وبجاست[1] — گل خونی‌است‌که بردامن‌قاتل‌مانده‌است
نیست یك‌دل که در او گوهر انصاف بود — صدفی چند درین دامن ساحل‌مانده‌است*
منزل دور به غیـرت فکنـد رهـرو را — دل زنزدیکی راه‌است‌که‌کامل‌مانده‌است[2]
خشك‌مغزان گهر از بحر به‌ساحل بردند — کشتی ماست‌که در دامن ساحل‌مانده‌است*
چیست خشت و گل‌فانی‌که‌برآن‌تکیه‌کنند — اثر آن است[3]که ازمردم کامل‌مانده‌است*
رسته گشتند ز زنـدان جهان یك جهتان
مهرهٔ ماست که در ششدر باطل مانده است

۱۵۵۳

حاصل دولت دنیـا همـه غفلت بوده‌است — پردهٔ خواب ، سراپردهٔ دولت بوده‌است

۱ـ با:مانده(ل: ماند)به جای ۲ـ فقط ل: راهی‌است‌که‌کامل... ۳ـ با، ل: این است، هردو مورد تصحیح قیاسی است

دامن دشت جنون را به غـزالان دادنـد وسعت عیش بـه‌اندازهٔ وحشت بوده‌است
آنچه در سایـهٔ اقبـال همـا می‌جستیم فـرش در سایـهٔ دیوار قناعت بوده‌است
تا کشیدم زجهان دست، فتـادم به‌بهشت دست کـوتـاه کلید در جنّت بوده‌است
موشکافی که کنون سرمهٔ اهـل نظـرست پیش‌ازیـن ناخنهٔ چشم بصیرت بوده‌است
چشم شوری که ازان کامروایان تـرسند نسـك سفـرهٔ اربـاب قنـاعت بوده‌است
این زمان تیغ تغافل همه مخصوص من‌است ورنه زیـن پیشتر این‌آب بـه‌نوبت بوده‌است
دل آگـاه ، مـرا ساخت مکـدّر صائب
شادی وعیش به‌اندازهٔ غفلت بوده است

۱۵۵٤

خط سبزی که به گرد رخ او گردیده‌است دفتر دعوی خـورشید بهم‌پیچیده است
بر گریزان تو خوشتر بود از گلریـزان در بهار آن‌که ترا دیده چه‌گلهاچیده است
پلهٔ نشو ونمـا نیست بـه این رعنایـی سرو از نسبت قدّ تو چنین‌بالیده است
گرنه آیینه حذر دارد ازان غمـزه، چرا زره از جوهر خود زیرقبا پوشیده است؟
تا قیامت گرهش باز نگردد چون خال هرکه را فکر سرزلف بهم‌پیچیده است
شور مرغان چمن حوصله سوزست امروز گل بیدرد به‌روی که دگر خندیده است؟
غافل از خال‌وخطوزلف ودهان‌توشده‌است ساده‌لوحی‌که‌به‌خورشید ترا سنجیده است
می‌ربایند زهم لاله‌رخان دست بـدست تا به‌پای تو حنا چهرهٔ خود مالیده است
ماه از شرم عذار تو حصاری شده‌است این‌نه هاله‌است‌که برگردقمرگردیده است
گر شود شبنم فردوس همان رو به‌قفاست عرقی کزرخ آن‌ماه جبین غلطیده است
دل صد پاره به شیرازه نمی‌گـردد جمع رشته بیهوده بر این‌دستهٔ‌گل‌پیچیده است
می‌شود واصل دریای حقیقت چو حباب
هرکه صائب‌نظر ازهستی‌خود پوشیده‌است

۱۵۵۵

فلك پیر بسی مرگ جـوانان دیده‌است این‌کمان پشت سر تیر فراوان‌دیده‌است
هرکه در بزم می آن‌چهرهٔ‌خندان دیده‌است در دل آتش سوزنده گلستان‌دیده‌است
لالـه‌زاری شده از داغ، دل پـرخونش تا لب لعل تـرا کـان بدخشان‌دیده‌است

بخت خوابیده زاقبال تو گردد بیدار صبح‌درخواب کی‌آن‌چهرهٔ‌خندان‌دیده‌است؟
در برآوردن خط، حسن شتابی دارد تاچه کوتاهی ازان زلف‌پریشان‌دیده‌است؟
موی جوهر به‌تن آینه از غیرت خاست تاکه گستاخ دگر چهرهٔ جانان دیده‌است؟
چه کند موجهٔ شمشیر تغافل با ما؟ لنگر طاقت ما کشتی طوفان‌دیده‌است
به دو صد چشم نبینند نظرپردازان آنچه آیینه به‌یك دیدهٔ حیران‌دیده‌است
شکوه ازوضع‌جهان کارِ تنگ‌ظرفان‌است دیدهٔما پر ازین خواب پریشان دیده‌است
ای جوان پر به زبردستی خود غرّه مشو پل ما پشت‌سر سیل فراوان‌دیده‌است
نیست از گرمی خورشید قیامت باکش
هرکه صائب جگرش داغ عزیزان دیده‌است

۱۵۵۶

سخن عشق کسی کز لب‌ما نشنیده‌است بوی پیراهن یوسف زصبا نشنیده‌است
هرکه بوی جگر سوختهٔ ما نشنید بوی ریحان گلستان وفا نشنیده‌است
عاشق وشکوهٔ معشوق، خدا نپسندد! درشکست‌از دل ما سنگ صدا نشنیده‌است
ساکن ملك رضا شو، که درین امن‌آباد کسی آواز پر تیر قضا نشنیده‌است
خبر مرگ زبیمار نهان می‌دارند چشم او حال پریشان مرا نشنیده‌است
چون پریشان شد ازو مغز جهان حیرانم؟ نکهت پیرهنی را که قبا نشنیده‌است
ماتم زندهٔ جاوید چرا باید داشت؟ هیچ‌کس نوحه زخاك شهدا نشنیده‌است
داغ آن نغمه‌سرایم که درین سبز چمن بوی پیراهن گل را زحیا نشنیده‌است
دورگردان وفا نغمه‌سرایان دارند لیلی ماست که آواز درا نشنیده‌است
از سری جوی سعادت که زبی‌پروایی خبر سایهٔ اقبال هما نشنیده‌است
چه‌قدر گوش به حرف غرض‌آلود کند؟ بی نیازی که زاخلاص‌دعا نشنیده‌است
کی ره بوسه به‌آن کنج دهن خواهد داد؟ سرگرانی‌که زمن حرف بجا نشنیده‌است
ندهد فرصت گفتار به محتاج، کریم گوش این طایفه آواز گدا نشنیده‌است
غیر آن غمزه‌که تا کشتن من‌همراه است دیگر از تیغ کسی حرف‌وفا نشنیده‌است
آن‌که از ذکر به مذکور نمی‌پردازد از خدا هیچ بجز نام خدا نشنیده‌است
دل خاموش من وحرف شکایت، هیهات کسی از غنچهٔ تصویر صدا نشنیده‌است

عشق آسوده زیبطاقتی عشاق است   قبلهٔ ما خبر قبله‌نما نشنیده‌است
گلشن از نالهٔ ما یك جگر خونین‌است   بلبلی نیست که آوازهٔ ما نشنیده‌است
خون خود را به‌چه امید حلال تو کنم؟   که زدست تو کسی بوی حنا نشنیده‌است
لالهٔ طور تجلّی است دل ما صائب
سخن خام کسی از لب ما نشنیده‌است

۱۵۵۷

گل اگر پرده‌نشین است چه‌جای گله‌است؟   خار این بادیه در پردهٔ صد آبله است
هرکه گردید سبکروح، نماند به زمین   بوی گل رانفس باد صبا راحله است
رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقان است   هر طرف‌موج سرابی‌که درین مرحله است
نیست در باده کمی میکدهٔ عرفان را   این‌قدرهست‌که‌منصور تنك‌حوصله است
می‌دهد هرجرس از آبلهٔ پرخون یاد   چشم خونبار که یارب پی این‌قافله است؟
محنت روی زمین با دل من دارد کار   خار صد بادیه را چشم بر این آبله است
نفس آگاه‌دلان عاجز شیطان نشود   سگ‌کم از شیرنباشد چو شبان باگله است
چون نباشد به سر زلف سخن سوگندش؟
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله‌است

۱۵۵۸

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاری است   خواب‌آهونگهان شوخترازبیداری‌است
دوزخ اهل‌نظر، پاس نگه‌داشتن است   چه‌بهشتی‌است‌که معشوقهٔ مابازاری‌است!
راه عشق ازخودی توست چنین پست‌وبلند   اگر ازخویش‌برآیی، همه‌جاهسواری‌است
تا درین دایره‌ای،خون‌خور وخاموش‌نشین   که درآغوش‌رحم، کارجنین خونخواری‌است
عافیت می‌طلبی، پای خم از دست مده   که بلاها همه در زیر سر هشیاری‌است
نسبت فقر به‌هر بی‌سر وپا نتوان کرد   شال پیچیدن این قوم زبی‌دستاری‌است
درکمین است‌که صیدی نجهد از دامش   غنچه خسبیدن زهّاد نه از دینداری‌است
[کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن   اینقدر هست‌که‌یك‌پرده به‌ازبیکاری‌است!]
نسبتش با همه جا وهمه‌کس یکسان است
هرکه‌چون صائب‌ازآیین تکلّف عاری‌است

۱۰۵۹

دیدن تازه خطان شاهد بالغ‌نظری است
واله آیهٔ رحمت نشدن بی‌بصری‌است

بر خود از خجلت آن موی میان می‌پیچد
مور هر چندکه مشهور به نازک‌کمری‌است

نالهٔ من چه کند با تو که شور محشر
کوه تسکین ترا قهقههٔ کبک‌دری‌است

چون دل‌از دامن صحرای جنون بردارم؟
من که هر موج سرابم به نظر بال‌پری‌است

بر دل من‌که زبی‌همنفسی غنچه شده‌است
نفس سوختهٔ عشق نسیم سحری‌است

همچو خورشیدبه‌یک چشم جهان را دیدن
نیست ازنقص‌بصیرت‌که زروشن‌گهری‌است

از بصیرت نبود خرج تماشا گشتن
چشم‌پوشیدن‌از اوضاع‌جهان‌دیده‌وری‌است

ساده‌لوحان حریصش به گره می‌بندند
گرچه‌چون‌ریگ‌روان‌خردهٔ‌جانهاسفری‌است

هر کمالی است در اینجا به زوال آبستن
تیغ خود را چو سپر کردمه نو سپری‌است

نیست ممکن که نلرزد زشکستن برخویش
شیشه هرچندکه درکارگه شیشه‌گری‌است

این‌که از شهپر طاوس مگس ران سازند
در زمین سیه هند، گل جلوه‌گری‌است

صائب از داغ غریبی به‌وطن می‌سوزد
همچو یعقوب مقیمی‌که عزیزش‌سفری‌است

۱۰۶۰

نفس باد بهاران چمن‌آرای خوشی است
سایهٔ ابر عجب دام تماشای خوشی‌است

نفس گرم طلب کن زجگرسوختگان
که دراحیای‌دل مرده مسیحای خوشی‌است

کج مکن پیش قدح گردن‌خود چون مینا
کز دل‌وچشم ترا ساغر ومینای خوشی‌است

چه زنی‌قطره به هرسوی، فرو رو درخویش
که درین تنگ صدف گوهریکتای خوشی‌است

تو بدآموز به صحرا شده‌ای چون مجنون
ورنه وحشت‌زده را گوشهٔ دل‌جای خوشی‌است

اگر از هر دو جهان چشم توانی پوشید
در پریخانهٔ دل آینه سیمای خوشی‌است

وصل هر چند میسّر به تمنّا نشود
مکن اندیشهٔ دیگر که تمنّای خوشی‌است

بوسه‌ای گر به‌دو عالم دهدآن جان‌جهان
ازندامت‌مکن‌اندیشه‌که‌سودای خوشی‌است

صائب از صحبت خوبان جهان قسمت ما
نیست گرلطف‌بجا، رنجش‌بیجای خوشی‌است

۱۵۶۱

هرطرف می‌نگری آینه‌سیمای خوشی است
سربرآور زگریبان که تماشای خوشی است

درگرفته است زمین از نفس گرم بهار
بر جنون زن که عجب‌دامن صحرای خوشی است

اگر از باده کشانی مرو از باغ برون
که گل‌وسرو عجب‌ساغرومینای خوشی است

دست در دامن شب زن اگرت دردی هست
که نسیم سحری‌طرفه مسیحای خوشی است

تو زکوته نظریها شده‌ای محو چمن
زیراین زنگ، نهان‌آینه‌سیمای خوشی است

تو بدآموز به هنگامهٔ ظاهر شده‌ای
ورنه درخلوت‌دل انجمن‌آرای خوشی است

اگر امنیّت خاطر زجهان می‌جویی
طالب‌گوشهٔ‌دل‌باش که مأوای خوشی است

بیکسیهاست اگر هست کسی در عالم
هست بیجایی اگرزیرفلک‌جای خوشی است

خط مشکین تو سرمشق جنون عجبی است
طاق ابروی‌تومحراب تماشای خوشی است

دانهٔ خال تو نظّاره فریب عجبی است
رشتهٔ زلف تو شیرازهٔ سودای خوشی است

می‌کند گوش گران هرزه درایان رالال
چشم‌بستن زجهان، دیدهٔ‌بینای خوشی است

حرص زر،چشم‌فروشندهٔ‌یوسف بسته است
زآستین دست برون‌آر که سودای خوشی است

ای‌که در راه جنون همسفری می‌خواهی
مگذرازسلسلهٔ زلف‌که‌همپای خوشی است*

گر چه صائب به‌تمنّا نتوان یافت وصال
می‌کنم‌خوش دل‌خودراکه تمنّای‌خوشی است

۱۵۶۲

عالم امنی اگر هست همین بیهوشی است
هست اگرجنت‌دربسته همین‌خاموشی است

هر که افتاده به زندان خرد می‌داند
که پریخانهٔ صاحب‌نظران بیهوشی است

ای صبا درگذر از غنچهٔ لب‌بستهٔ من
که گشاد دل من در گره‌خاموشی است

در سر تیغ زبان بیهده‌گویان را نیست
فتنه‌هایی که نهان زیر سرسرگوشی است

پختگی در خور جوش است درین میخانه
خامی بادهٔ نارس گنه کم‌جوشی است

گل بی‌خاری اگر هست درین خارستان
پیش صاحب‌نظران مهر لب‌خاموشی است

غرض ازخوردن می صائب اگر بیخبری است
خوردن خون‌دل‌خودچه‌کم از می نوشی است؟

۱۵٦۳

ترجمان دل صاحب‌نظران خاموشی است
حجت ناطق کامل هنران خاموشی است
رخنهٔ آفت معمورهٔ دل گفتارست
مهر گنجینهٔ روشن‌گهران خاموشی است
خامشی لنگر آرام بود دلها را
کمر وحدت این سیمبران خاموشی است
شاهد روشنی دل، نفس سوخته است
سرمهٔ دیدهٔ بالغ‌نظران خاموشی است
کف دریای گهرخیز نظر، گفتارست
لنگر کشتی چشم‌نگران خاموشی است
حرف، نخلی‌است که‌درشارع عام‌افتاده‌است
روزی‌خاصهٔ بی‌برگ وبران خاموشی است
ذوق گفتار نصیب دگران می‌باشد
باغ دربستهٔ خونین جگران خاموشی است
سیردل بی لب خاموش ندارد پرگار
نقطهٔ مرکز بی پا وسران خاموشی است
آنچنان کآینه را پنبه کند پاك از گرد
صیقل سینهٔ روشن‌گهران خاموشی است
چند مشغول توان شد به سخن‌پردازی؟
صائب آیینهٔ کامل‌نظران خاموشی است

۱۵٦٤

مایهٔ پرورش عالم اسباب یکی است
باغ‌هرچندبه‌صدررنگ‌بودآب یکی است
لطف چون قهر مرا زیروزبر می‌سازد
نسبت سیل‌به‌این خانه‌ومهتاب یکی است
محو دیدار ندارد خبر از لطف وعتاب
چشم حیرت‌زدگان‌رانمك وخواب یکی است
غافل از مستی حسنی زجگرسوختگان
داغ درچشم‌تو ولالهٔ سیراب[1] یکی است
چه کنم آه که در دیدهٔ بی‌پروایان
صبر آیینه وبیتابی سیماب یکی است
عجز وقدرت نشود مانع بیباکی عشق
خانهٔ شاه وگدا در ره سیلاب یکی است
قانع از قامت یارست به خمیازهٔ خشك
بخت آغوش‌من‌وطالع محراب یکی است
دل سودازده را مایهٔ سرگردانی است
حلقهٔ چشم تو وحلقهٔ گرداب یکی است *
نیست در مشرب من ساده ونوخط را فرق
دُردپیش من‌مخمور ومی‌ناب یکی است *
رشتهٔ جان من ورشتهٔ آن موی کمر
چون‌نپیچندبه‌یکدیگراگرتاب یکی است؟*
درمیان گل ومل نیست دورنگی صائب
مدت جوش گل وجوش می‌ناب یکی است

۱ــ س، م: جام می ناب، متن مطابق ن، ك.

۱۰۶۵

شهد در خانهٔ پرروزن زنبور یکی است / شمع هرچند که بسیار بود، نور یکی است
غنچه بیهوده سرانگشت نگارین کرده‌است / ناخن‌آن‌کس که‌زند بردل ناسور یکی است
در محیطی که زدل نقش دو عالم شوید / آن‌که ازصفحهٔ خاطر نشود دور یکی است
سفرازخویش چوکردی،همه‌جا معراج‌است / منبرو دار، بسرِ حالتِ منصور یکی است
تا به دریا نرسد سیل ، نمی‌آرامد / پیش ما خانهٔ ویرانه ومعمور یکی است
الفت آهوی وحشی گرهی بر بادست / شوخ‌چشمی‌که نگردد زنظر دور یکی است
ابر رحمت نکند فرق گل وخار از هم / عزت مست‌درین مجلس ومستور یکی است
عشق باری است که در پلهٔ برداشتنش / کمر طاقت کوه و کمر مور یکی است
خاك گردید ونشد چهره‌اش از می گلفام / طالع جام من وکاسهٔ طنبور یکی است
غرض ازظرف اگرخوردن آب است وطعام / کاسه‌چوبین من وکاسهٔ فغفور یکی است
سخن آن است کز او زنده‌دلی گرم شود / لب افسرده‌بیانان و لب گور یکی است

بی‌بصیرت چه شناسد سخن صائب را؟
تلخ وشیرین به‌مذاق دل رنجور یکی‌است

۱۰۶۶

نغمه‌ها گرچه مخالف بود، آواز یکی است / پرده هرچند که‌بسیار شود، ساز یکی است
کثرت موج ترا در غلط انداخته است / ورنه در سینهٔ دریا گهر راز یکی است
ذرّه ومهر ، صفای دل ازو می‌یابند / صد هزار آینه وآینه‌پرداز یکی است
چون نگردندبه‌گرد سرمجنون شب وروز؟ / شوخ‌چشمند غزالان ونظرباز یکی است
صید فرش‌است درین دامگه، اما صیدی / که دهد سینهٔ خود طرح به‌شهباز یکی است

زاختلاف سخن از راه نیفتی صائب
که درین پردهٔ نه توی، سخنساز یکی است

۱۰۶۷ * (ك،ل)

لطف وقهر تو به‌چشم من غمناك یکی است / نظر مرحمت وحلقهٔ فتراك یکی است
چه گره واکند ازخاطر من ابر بهار؟ / دانهٔ سوخته وخاطر غمناك یکی است
نسبتی نیست به خورشید گل روی ترا / اینقدر هست‌که‌خوی تو وافلاك یکی است

چون خـزان آتش بیداد زنـد در گلشن	چهرهٔ نازك گل با خس‌وخاشاك یكی است
نشود نشأهٔ مـی مختصر از شیشه وجـام	فیض جـام‌جـم وآیینهٔ ادراك یكی است
رتبـهٔ مـردم افتاده كجـا ، خـاك كجا	گرچه در مرتبه، افتادگی وخاك یكی است
بیخبر شد زجهان هركه گـرفتار تـو شد	فیض زنجیر تـو وسلسلهٔ تـاك یكی است
به قبول نظـر عشق تـوان گشت تمـام	در همه روی زمین آینهٔ پـاك یكی است
سربـرآورده‌ام از قلـزم وحـدت صائب
سرمه در دیدهٔ انصاف من وخاك یكی‌است

۱۰۶۸

در غم وشادی ایّام مرا حـال یكی است	فصل هرچندكند جامه‌بَدَل‌سال یكی است
حرص دایم زبـرای دگـران درگردست	حال این بی‌بصر ودیـدهٔ غربال یكی است
عـرق سعـی بـرای دگـران مـی‌ریـزد	حاصل‌خواجه‌زمال‌خود[1] وحمّال یكی است
هـر نفس اهل هوس نیّت دیگر دارنـد	دل ایـن طـایفه وقرعـهٔ رمّال یكی است
پیش سوزن كه به‌یك چشم جهان را بیند	گوهـر عیسی وخرمهرهٔ دجّال یكی است
پیش جمعی كه ازین نشأه به‌تنگ آمده‌اند	شـادی مـردن وآزادی اطفال یكی است
دل اگر نرم شود كـار جهان آسان است	گـره سخت به سررشتهٔ آمال یكی است
ادب پیـر خـرابـات نگهـداشتنی است	طبع پیـران ودل نـازك اطفال یكی است
تا رسیدم بـه پـریخانـهٔ وحـدت صائب
پای طـاوس مـرا در نظر وبال یكی است

۱۰۶۹

پیش‌صاحب‌نظران‌درد ودوا هردویكی‌است	چشم بیمارولب روح‌فزا هردو یكی است
پیش ما سایهٔ دیوار وهما هر دو یكی‌است	خاك وزر درنظرهمّت ما هردو یكی است
صورت حال جهان گر بد وگر نیك بود	پیش‌آیینهٔ‌خوش مشرب‌ما هردو یكی است
نوش ونیش است یكی پیش سبكرفتاران	خار وگل‌درگذر بادصبا هردو یكی است
پشت ورو آینه را مـانع یكتایـی نیست	كفرودین درنظروحدت‌ما هردو یكی است
گـل رعنـا نبـود عـالـم بیـرنگـی را	باده وخون به‌مذاق عرفا هردو یكی است

۱ـ م، د، ب، ل: بار خود، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.

پیش آن‌کس‌که به‌تسلیم و رضا تن درداد لذّت نیشکر وتیر قضا هردو یکی است
تا ازان کعبهٔ مقصود جدا افتادم دل بیتاب من وقبله‌نما هردو یکی است
اگر این است ره راست که من یافته‌ام خطر راهزن وراهنما هردو یکی است
در کمانخانه زنخجیر، ترازو گردد مژهٔ شوخ تو وتیر قضا هردو یکی است
در ته پای تو از سرکشی ورعنایی خون‌پامال من ورنگ‌حنا هردو یکی است
زاحتیاج تو کریمان زلئیمند جدا دل‌چوافتادغنی‌بخل‌وسخا هردو یکی است
هر قدر خطّ تو افزود، مرا مهر فزود سبزهٔ خطّ تو ومهرگیا هردو یکی است
در سراپردهٔ گوش تو زسنگینی ناز نالهٔ عاشق وآواز درا هردو یکی است
دوزخ مردم یکرنگ دورنگان باشند چه‌بهشتی‌است‌که روزوشب‌ما هردو یکی است!
خواهش نام‌کم ازخواهش نان صائب نیست
که صلای کرم وبانگ گدا هردو یکی‌است

۱۵۷۰

رتبهٔ عشق وهوس پیش‌بتان‌هردو یکی‌است خار خشك ومژهٔ اشك‌فشان‌هردویکی‌است
گل بی‌خار درآنجاست به خرمن، ورنه تار گلدسته‌وآن موی‌میان‌هردویکی‌است
به‌نسیمی زگلستان سفری می‌گردد برگ عیش‌من واوراق خزان‌هردویکی‌است
نشأهٔ لطف دهد خشم وعتابی‌که تراست سخن سخت تو ورطل گران‌هردویکی‌است
پیش آن‌کس‌که مرا سر به‌بیابان داده است خردهٔ جان من وریگ‌روان‌هردویکی‌است
سری آن رشته به همتاب ندارد، ورنه پیچ وتاب‌من‌وآن موی‌میان‌هردویکی‌است
از بصیرت خبری نیست تهی چشمان را سنگ‌وگوهربه‌ترازوی‌جهان‌هردویکی‌است
چه ضرورست‌کنی راست به‌آتش خود را؟ پیش این‌کج‌نظران تیروکمان‌هردویکی‌است
چه خیال است در آیینه مصوّر گردد؟ عکس‌رخسارتووصورت‌جان‌هردویکی‌است
در خزان سرو چو ایّام بهاران تازه‌است دل چوآزاد شودسود وزیان‌هردویکی‌است
سخن ماست یکی گرچه دل ماست دونیم خامهٔ یکدل ما را دو زبان‌هردویکی‌است
پیش سروی‌که به‌گل رفته مرا پاصائب
اشك‌خونین من وآب‌روان هردویکی‌است

۱۵۷۱

ازشناسایی حق لاف‌زدن، نادانی است قسمت نقش زنقّاش، همین حیرانی است

دل‌آزاد مـن از هـر دو جهان بیخبرست | درصدف، گوهرمن بی‌صدف‌ازغلطانی است
پرتو شمع محال است بـه روزن نـرسد | دیده تاریك نماند، دل اگرنورانی است
هرچه در سینه بود، می‌کند از سیما گل | شاهـد تنگـی دلها، گـره پیشانی است
کیستم من‌که زنم لاف صبوری درعشق؟ | کشتی نوح درین قلزم خون طوفانی است
نتوان شد زعـزیـزان جهـان بی‌خواری | نه‌زتقصیر بود یـوسف اگر زندانی است
سرعت عمر، زکوه غم ودرد افزون شد | کار سیلاب‌گرانسنگ، سبك‌جولانی است
زیرگـردون مکن انـدیشهٔ فارغبالـی | قفس تنگ چه‌جای پروبال افشانی است؟
چون‌به‌فرمان روی،‌این دایره‌انگشترتوست | از تو گردنکشی چـرخ زنافرمانی است
حرص پیران‌شود از ریزش‌دندان افزون | که صدف کاسهٔ دریوزه زبی‌دندانی است
سرخط مشق جنـون است خط‌سبزبتـان | نقطهٔ خال سیه، مـرکز سرگردانی است
چه‌خیال است‌که از دوری ظاهـر گسلد؟ | ربط من بـا کمر نازك او روحانی است
پشت شهباز به سرپنجهٔ‌گیـرا گـرم است | نازآن‌چشم‌سیه‌مست زخوش‌مژگانی است
کی بـه جمع دل صدپـارهٔ مـا پـردازد؟ | طفل‌شوخی‌که مدارش‌به‌ورق‌گردانی است

چون برآرم سر ازان‌آیهٔ رحمت صائب؟
نوسوادم من وآن زلف، خط دیوانی‌است

۱۵۷۳

دست در دامن اندیشه زدن نادانی است | ساحلی دارد اگر بحر جهان حیرانی است
باعث گردش افلاك که مـی‌داند چیست؟ | قسمت عقل ازین دایره سرگردانی است
تابه خار وخس ما بی سرو پایان چه رسد | کشتی نوح درین قلزم خون طوفانی است
دل بیتاب نـدانم کـه کجـا مـی‌بـاشد | گوهر پاك غریب وطـن[1] از غلطانی است
نـرسد حسـن بـه درددل صدپـارهٔ مـا | قسمت طفل زاوراق، ورق گـردانی است
دل آگـاه نگـردد بـه عزیزی خـرسند | بر سر تخت همان یـوسف ما زندانی است
حرص نان بیشتر از ریزش دندان گـردد | که صدف کاسهٔ دریوزه زبی‌دندانی است

صائب از لاله‌عذاران بـه‌نگه قانع بـاش
که صبا محرم گلها ز سبك جولانی است

۱ــ پر، ق، ی، ك: غریب صدف، متن مطابق آ.

۱۵۷۳

عقل سدّی است درین راه که برداشتنی است / عشق خضری است که درمدّ نظر داشتنی است
هرچه جز دامن سعی است بود بر دل بار / آنچه از توشه درین ره به کمر داشتنی است
گر میسّر نشود همرهی گرمروان / لنگ لنگان پی این قافله برداشتنی است
روزها گر به خموشی گذرانی چون شمع / شب دل سوخته و دیدهٔ تر داشتنی است
تا مگر دولت بیدار درآید از در / چشم چون حلقه شب و روز به در داشتنی است
جوش دریای کرم نیست به خواهش موقوف / چون سبو دست طلب در ته سر داشتنی است
نرسد دست کسی گرچه به آن شاخ بلند / دهنی تلخ به امیّد ثمر داشتنی است
تا زبی برگی ایّام خزان خون نخوری / در بهاران سر خود در ته پر داشتنی است
تا مبادا زغریبی به غریبی افتی / در سفر پاس رفیقان حضر داشتنی است
از گرانجانی اگر پیرو نیکان نشوی / خس و خار از ره این طایفه برداشتنی است
خبر از بیخبران گرچه تراوش نکند / گوش امیّد به پیغام و خبر داشتنی است
چهره از خال معنبر نمکین می گردد / داغ چون لاله به هر لخت جگر داشتنی است
چون زمین پاك بود، تخم یکی صد گردد / مشت اشکی پی دامان سحر داشتنی است

تا به معنی نبری راه زصورت صائب
عزّت هر صدف از بهر گهر داشتنی است

۱۵۷۴

صبح میخانه نشینان کف دریای می است / شفق باده کشان چهرهٔ حمرای می است
تا سیه مست نگردیم پشیمان نشویم / ساحل توبهٔ ما در دل دریای می است
با دلی چون دل شب، می‌روم از انجمنی / که گل صبح در او پنبهٔ مینای می است
نیست جز باد به کف ساحل هشیاری را / صدف گوهر مقصد دل دریای می است
چاك در پیرهن یوسف عقل افکندن / چشمه کاری است که در دست زلیخای می است
زر به زرداد هرآن کس می گلرنگ خرید / زردرویی نکشیدن گل سودای می است
چه عجب غنچهٔ تصویر شود شادی مرگ؟ / در حریمی که نسیمش دم گیرای می است
برو ای عقل، کله گوشهٔ همّت مشکن / کاین قیامی است که بر قامت رعنای می است

چشم صائب زتماشا قدح خون گردید
این چه رنگ است که با لالهٔ حمرای می است

۱۵۷۵

سرو را سرکشی از بار زبی‌پروایی است — حاصل دست فشاندن به‌ثمر رعنایی است
فرد شو فرد زمردم که فتوحات جهان — یکقلم جمع به زیر علم تنهایی است
لازم تیر هوایی است جدایی زهدف — به‌مقامی نرسد هرکه دلش هرجایی است
پیش احمق نه زعجزست مرا خاموشی — طرف بحث به‌نادان نشدن دانایی است
لنگر من سبك از شورش طوفان نشود — که به‌امیّد خطر کشتی من دریایی است
دل روشن زغم روی زمین فارغ نیست — زردی چهرهٔ خورشید زروشن‌رایی است
هرکه صائب دل خود داد به‌آهو چشمی
گرچه درکوچه و بازار بود صحرایی است

۱۵۷۶

ساغر از غیرگرفتن گل بی‌پروایی است — به حریفان مزه دادن ثمر رسوایی است
صحبت همنفسان باد بهار طرب است — زردی چهرهٔ خورشید گل تنهایی است
به‌خط سبز نوشته است به‌مجموعهٔ سرو — کآفت بی‌ثمری لازمهٔ رعنایی است
هر سپهدار درین دشت سپاهی دارد — لشکر فیض به زیر علم تنهایی است
در زمینی که توان روبه قفا کرد سفر — به عصا راه بریدن اثر بینایی است
چه عجب صائب اگر داغ نسوزد برسر
گل زدن بر سر دستار زبی‌پروایی است

۱۵۷۷

نقش روی تو در آینهٔ جان صورت بست — آنچه‌می‌خواستم‌ازغیب همان صورت‌بست
صحبت آینه و عکس بود پا به‌رکاب — دردل ودیده خیال تو چسان صورت‌بست؟
از سر کلك قضا نقطهٔ اول که چکید — زان سیاهی‌دل‌و چشم‌نگران صورت بست
عشق ازان برق که در خرمن آدم افکند — از دخانش فلك گرم عنان صورت بست
حسن تا پرده زرخسارهٔ گلرنگ گرفت — عشق با دیدهٔ خونابه فشان صورت بست
صورت هرچه درین نشأه دل از خلق گرفت — روی ازین نشأه چوگرداند همان صورت بست
صورت حال من از خامهٔ نقاش بپرس — نقش‌بیچاره چه‌داندکه چسان صورت بست؟

پیش‌ازین فکر همه صورت بی‌معنی بود
معنی از خامهٔ صائب به‌جهان صورت بست

۱۵۷۸

ما نه‌آنیم که ما را به زبان باید جست
یا ز هر بی‌سروپا نام‌ونشان باید جست

اهل دل را به‌دل و اهل نظر را به نظر
دوستداران زبان را به زبان باید جست

مهر هرچند که در ذرّه نگردد پنهان
همه ذرّات جهان را به گمان باید جست

گرچه ازبید ثمرخواستن از بی‌بصری است
بوی گل از نفس سرد خزان باید جست

بی‌نشان را به‌نشان گرچه خبر نتوان یافت
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

نتوان پشت به دیوار تن‌آسانی داد
خبر آب ز هر تشنه روان باید جست

هر گلی را چمنی،هر صدفی را گهری‌است
از دم پیر مغان، بخت‌جوان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
وانگه[1] از دل نفس مشك‌فشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی‌روزن را
دل بیدار ز چشم نگران باید جست

چه‌خبر از دل رم‌کردهٔ ما دارد چرخ[2]؟
ناوك سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب‌این‌آن‌غزل سیّد یزدست که گفت
اهل دل را به سراپردهٔ جان باید جست

۱۵۷۹

غوطه درخون‌زند آن‌چشم‌که دیدن دانست
رزق دندان شود آن لب‌که مکیدن دانست

پوست بر پیکر خود چاك زند همچو انار
خون هر سوخته‌جانی که چکیدن دانست

سایهٔ سنبل فردوس بر او زنجیرست
دست هرکس که سرزلف کشیدن دانست

لب کوثر به مذاقش دم شمشیر بود
می پرستی که لب جام مکیدن دانست

نگشاید دلش از سیر خیابان بهشت
هرکه در کوچهٔ آن زلف دویدن دانست

نتوان داشت به زنجیر ز مژگان او را
طفل اشکی که به‌رخسار دویدن دانست

به پر کاه نگیرد سخن ناصح را
چون شرر دیدهٔ هرکس که پریدن دانست

گو به زهر آب دهد تیغ زبان را دشمن
گوش ما چاشنی تلخ شنیدن دانست

چون نشوید دهن از چاشنی شیر به‌خون؟
طفل ما لذّت انگشت مکیدن دانست

۱ــ ك، ب، ل: دیگر   ۲ــ ك، ب، ل: اثر نالهٔ ما ازدل افلاك (ل: بیدار) بپرس (ك: مپرس).

پرتو شمع تو تا پردهٔ فانوس شکافت صبح محشر روش جامه دریدن دانست
غور کن در سخن صائب و کیفیّت بین
نتوان نشأهٔ می را به چشیدن دانست

۱۵۸۰

پاك شد دل چو به‌آن آینه‌سیما پیوست سیل ناصاف نماند چو به دریا پیوست
می‌کشد سلسلهٔ موج به دریا آخر وقت‌دل خوش‌که به‌آن زلف چلیپا پیوست
مادر از دامن فرزند نمی‌دارد دست طعمهٔ خاك شود هرکه به دنیا پیوست
سیل چون پهن شود، خرج زمین می‌گردد جای‌رحم‌است بر‌آن دل‌که به‌صدجا پیوست
هرکه دارد نظر پاك، نماند به زمین سوزن از دیدهٔ روشن به‌مسیحا پیوست
دورگردست ز افسردگی خویش همان گر به ظاهر کف بی‌مغز به‌دریا پیوست
دست در دامن خورشید زند چون شبنم
هرکه صائب به دل و دیدهٔ بینا پیوست

۱۵۸۱

عشق را با دل صد پارهٔ من کاری هست در دل غنچهٔ من خردهٔ اسراری هست
همچو طوطی سخنش نُقل مجالس گردد هر که را پیش نظر آینه رخساری هست
شبنم بی‌ادب از دور زمین می‌بوسد گلستانی که در او مرغ گرفتاری هست
خواب ما از ره خوابیده گرانخواب‌ترست زین چه حاصل که پی قافله بیداری هست؟
بلبلی را که به دیدار ز گل قانع شد در اگر بسته شود رخنهٔ دیواری هست
می‌توان فیض بهار از نفس گرمش یافت هرکه را درجگر از تازه‌گلی خاری هست
باد دستی است که باری ز دلی بردارد گر درین قافله امروز سبکباری هست
گرد بر دامن گلها ز خزان ننشیند در ریاضی که رگ ابر گهرباری هست
شکوه از بی‌نمکیهای جهان بیدردی است بی‌نمك نیست جهان گر دل‌افگاری هست
پیش من گرد کسادی‌ ، و یتیمی است یکی گوهر من چه شناسد که خریداری هست؟
ظلمت و نور درین نشأه به‌هم پیوسته است هرکجا آینه‌ای هست، سیه‌کاری هست
نیست سودی که زیانش نبود در دنبال بار می‌بندم ازان شهر که بازاری هست
نشود خرج خزان برگ نشاطش صائب
در چمن شاخ گلی را که هواداری هست

۱۵۸۲

می حرام است درآن بزم‌که هشیاری‌هست / خواب تلخ‌است‌درآن‌خانه‌که بیماری هست
با پریشان‌نظری بس کـه بدم، می‌شکنم / هرکجا آینـه‌ای بـر سر بازاری هست
می‌توان با گل خورشید نظر بازی کرد / همچو شبنم اگرت دیـدهٔ بیداری هست
خضر بـر گـرد سر درد طلب مـی‌گردد / کعبه‌فرش‌است درآن‌سینه‌که آزاری هست
صبح آدینه و طفلان همه یك جا جمعند / برجنون می‌زنم امروز کـه بازاری هست
بخت زنگـار چـرا سبـز نباشد صائب؟
روزوشب دربغلش آینـه رخساری هست

۱۵۸۳

خلوت آینـه را طوطـی غمـّازی هست / هـرکجـا روی نهادیـم سخنسازی هست
نیست مجنون وفـادار مرا پـای گریـز / ورنه چون زورجنون سلسله‌پردازی هست
چشم نظّارگیـان تـاب نـدارد، ور نـه / دل تـاریـك مـرا آینـه‌پـردازی هست
از نفسهـای پـریشان غـبـار آلــودم / می‌توان یافت که در سینه سبکتازی هست
فیض سر رشتـهٔ امّیـد عـمـومـی دارد / در حریمی کـه نگـاه غلط‌اندازی هست
دامن گـل نشود زخمـی سر پنجهٔ خـار / گلستانی کـه در او شعلـهٔ آوازی هست
انتظار جگرِ سوختگـان سنگ ره است / ورنه ما را چو شرر رخصت پروازی هست
تا نبارد بـه‌سرش تیـغ، دهـن نگشایـد / چون‌صدف دردل هرکس‌گهر رازی هست
روی برتافتن از سیلی غم بیجگری است / ورنه چون رنگ، مرا شهپرپروازی هست
چون شرر آمدن و رفتن ماهردو یکی‌است / ما چه دانیم کـه انجامی و آغازی هست
حیف باشد که درین دشت شکاری نکند / هر که را قوّت سرپنجـهٔ شهبازی هست
از نواهای جگرسوز تو صائب پیداست
که ترا در دل صدپـاره نواسازی هست

۱۵۸٤

به‌بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست / ننهم پای در آن خانه که دربانی هست
نیست زنجیر سر زلف تو بـی‌دل هرگز / دایـم ایـن سلسله را سلسله‌جنبانی هست
سنگ راه من سودازده طفـلان شده‌اند / ورنـه مجنـون مـرا نیـز بیابانی هست

عرق شرم، مـرا فـرصت نظـاره نـداد — دیده خون می‌خوردآنجاکه نگهبانی هست
دهن تنگ تو بسیار بخیل افتـاده است — ورنه هر داغ مـرا چشم نمکدانی هست
خنده‌چون‌پسته‌زخونین‌جگران‌بیدردی‌است — ورنه در پوست مرا هم لب‌خندانی هست
نیست‌ممکن‌که نفس راست‌کند در دل بحر — صدفی را که به‌کف گوهر غلطانی هست
به‌عزیزی رسد از پلهٔ خواری به‌دو گام — یوسفی را که به طالع چَه و زندانی هست
می‌شود زندگـی تلـخ به شیرینی صرف — طوطیـی را کـه امیـد شکرستانی هست
می‌کند عامـل معـزول، مـرا دربـدری — ورنه در خانه مرا دفتـر و دیوانی هست
در خزان هم گلش از بـار نریزد صائب
هر ریاضی‌که دراو مرغ‌خوش‌الحانی‌هست

۱۵۸۵

چمن سبـز فلـك را چمن‌آرایـی هست — زیر این زنگ، نهان[1] آیینه‌سیمایی هست
مشو ای بیخبـر از دامـن فرصت غافل — دو سه روزی که ترا پنجهٔ گیرایی هست
نیست‌ممکن‌که چو مرکز نکند خودراجمع — هرکه داند که درین دایره بینایی هست
نشوی یـك‌دم از اندیشهٔ کشتـی غافـل — گر بدانی که ترا پیش چه دریایی هست
زیـن تزلزل کـه به‌جایـی نپذیـرد آرام — می‌توان یافت که دل را به‌نظر جایی هست
چون برآید دل ازان سلسلهٔ زلف دراز؟ — که به هر حلقهٔ او دام تماشایـی هست
از عنان تابی انـدیشه تـوان بـردن راه — که درین پردهٔ دل، دلبر خودرایی هست
این ندا می‌رسد از رفتن سیلاب به گوش — که درین خشك ممانید کـه دریایی هست
از سیه‌خانهٔ لیلـی نتـوان دل بـرداشت — ورنه مجنون مرا دامـن صحرایی هست
نیست ممکن که به‌زنجیرتوان داشت نگاه — یوسفی را که به ره چشم زلیخایی هست
دامن عصمت گل را نتـوان دیدن چاك — ورنه چون خار، مرا پنجهٔ گیرایی هست
می‌تواند قدمی چیـد گـل از نشتر خار — که زهـر آبلـه‌اش دیـدهٔ بینایی هست
دل سودازده‌ای هست مـرا از دو جهان — زلف مشکین ترا گر سر سودایی هست
ایمن از سیل حـوادث نتوانـی گردید — تا ترا زیر فلك مسکـن و مأوایی هست
پردهٔ صورتی چشم، حجاب تو شده است — ورنـه در پردهٔ دل نیـز تماشایی هست
نیست ز انـدیشهٔ فـردا غم امـروز مـرا — وقت‌آن‌خوش‌که‌ندانست[2]که‌فردایی هست

۱ــ س، ت: عجب ۲ــ س، م، ك: ندانسته ، متن مطابق د.

دید فردوس برین را و خجالتها برد　　آن‌که می‌گفت به‌ازگوشهٔ دل جایی هست
راه در انجمن عشق نداری صائب
تا ترا در دل مجروح تستایی هست

۱۵۸۶

تیغ ابروی ترا جوهر چین می‌بایست　　رقم ناز برآن لوح جبین می‌بایست
از گلستان تو هر خار چرا گل چیند؟　　شعلهٔ خوی تو رعناتر ازین می‌بایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسند اغیار؟　　قفل و بندی به در خانهٔ زین می‌بایست
تا هوس دست نیابد به شکر دزدیدن　　گرد لعل تو حصاری چو نگین می‌بایست
در بغل جای دهد سرو صفت فاخته را　　قد رعنای تو سرکش تر ازین می‌بایست
تا دم خط که دم بازپسین حسن است　　غنچهٔ باغ حیا، چین به جبین می‌بایست
چشم بر سرمه سیه کردی و رفت آب حیا　　نرگس شوخ ترا داغِ چنین می‌بایست
همه اسباب جمال تو به‌جای خویش است　　بوسه در کنج لبت گوشه‌نشین می‌بایست*
بوالهوس کرد وطن بر سر کویش آخر
صائب از بهر جلای تو همین می‌بایست

۱۵۸۷

محو دیدارم و دیدار نمی‌دانم چیست　　بی‌دل و دینم و دلدار نمی‌دانم چیست
شبنمی نیست درین باغ به محرومی من　　که قماش گل رخسار نمی‌دانم چیست
دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز　　باعث رنجش دلدار نمی‌دانم چیست
خطشناسان نتوانند به مضمون پرداخت　　هیچ مضمون خط یار نمی‌دانم چیست
از سر خود خبرم نیست ز بی‌پروایی　　مغز آشفته و دستار نمی‌دانم چیست
درد جانکاه من این است که با چندین درد　　آرزوی دل بیمار نمی‌دانم چیست
محرمی نیست بجز چاه ذقن راز مرا　　همدمی غیر لب یار نمی‌دانم چیست
خانهٔ هستیم از خواب گران دربسته است　　چشم باز و دل بیدار نمی‌دانم چیست
بهره از صنعت خود نیست چو حلاج مرا　　بالشی غیر سرِ دار نمی‌دانم چیست
از شکرخند گلش شیر جگر می‌بازد　　خار این وادی خونخوار نمی‌دانم چیست
خودفروشی نبود پیشهٔ من چون دگران　　گرمی و سردی بازار نمی‌دانم چیست

کشش بحر چو سیلاب دلیل است مرا	رهبر و قافله‌سالار نمی‌دانم چیست
با دل من که چو آیینه به‌دشمن صاف است	سبب خصمی زنگار نمی‌دانم چیست
نیست در آینهٔ حیرت من نقش دویی	زشت و زیبا و گل و خار نمی‌دانم چیست
جای رحم است به بی‌حاصلی من صائب
همه تن چشمم و دیدار نمی‌دانم چیست

۱۵۸۸

بند در بند قبا بافتن مژگان چیست؟	گر درین خانه کسی نیست پس این‌دربان چیست؟
خم چوگان محبّت سر منصور رُباست	گوی خورشید درین معرکه سرگردان چیست؟
غنچهٔ باغ حیا سر به گریبان خندد	صبح این بوم ندانسته لب‌خندان چیست
حبس و زندان ابد لازمهٔ تقصیرست	بی‌گنه،یوسف‌جان اینهمه درزندان چیست؟
از بهای گهر خویش صدف بیخبرست	تو چه‌دانی که بهای گهر دندان چیست
شمع برهان ز پی کوردلان ریخته‌اند	گرنه‌کورست‌دلت، پس طلب‌برهان چیست؟
می‌توان چارهٔ درمان به تغافل کردن	درداگرسرکشدازصحبت‌ما، درمان چیست؟
طوطی خامهٔ صائب چو شود گرم‌سخن
بلبل‌مست چه ومطرب خوش‌الحان چیست؟

۱۵۸۹

جگر لاله سیه‌مست ز میخانهٔ کیست؟	مستی نرگس مخمور ز پیمانهٔ کیست؟
بادهٔ حوصله‌پردازِ لب و چشم بتان	نیست از سلسلهٔ تاك، ز میخانهٔ کیست؟
عشق را راه سخن نیست درآن‌خلوت‌خاص	چشم مست تو گرانخواب ز افسانهٔ کیست؟
نیست بر مهرهٔ‌گل، دیدهٔ بالغ نظران	رقص‌این نُه‌صدف ازگوهریکدانهٔ کیست؟
نه به پروانه توجّه، نه به بلبل دارد	هیچ معلوم نگردید که جانانهٔ کیست
می‌توان یافت زگردی که بر افلاك رود	که گذار تو، به‌سروقت که و خانهٔ کیست
آب رحم از دل سنگین فلك می‌جوشد	برق رخسار تو مهمان سیه‌خانهٔ کیست؟
زان تغافل که به‌لیلی دل مجنون دارد	دوربینان همه دانند که دیوانهٔ کیست
زآستین پر و بالی که به شمع افشاند	روشن‌است‌این که‌دل‌سوخته پروانهٔ کیست
نیست چون مهرهٔ افلاك ز سیرش آرام	تا دل پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ کیست

شد ز فریاد تو صائب جگر سنگ کباب
دل نالان تـو ناقوس صنمخانـهٔ کیست؟

۱۵۹۰

نقطهٔ اشك سراسیمه و شیدایـی کیست؟ الـف آه کمـر بستـهٔ رعنـایی کیست؟
شور بلبل ز نمکـدان کـه برمی‌خیـزد؟ عرق چهـرهٔ گـل پرتو زیبایـی کیست؟
قمری از زلف که این طوق به‌گردن دارد؟ جلـوهٔ سرو بـرآوردهٔ رعنـایی کیست؟
پای‌مجنون‌به‌گل ازاشك‌غزالان مانده‌است دشت، دامان گل از آبله فرسایی کیست؟
هرکه را می‌نگرم حلقـهٔ بیـرون درست تا سر زلف تو در پنجهٔ گیرایی کیست؟
همه شب من دل خود می‌خورم از تنهایی تـا خیـال تـو انیس شب تنهایی کیست؟
ابر با جلوهٔ خورشید قیامت چـه کنـد؟ دامن دشت جنون پردهٔ رسوایی کیست؟
مـژهٔ شوخ تـو آرام نـدارد امـــروز تا دگر در پی تـاراج شکیبایی کیست؟
پرده از چهرهٔ اندیشه‌نمـا افکنـده است دیگر آن آینه‌رو در پی رسوایی کیست؟
مـاه در ابـر تنُـك جلـوهٔ دیگـر دارد ورنه آن زلف سیه پردهٔ بینایی کیست؟
گذری نیست که دامی نکشیده است آنجا[1] یارب‌آن‌زلف به‌قصد دل‌هرجایی کیست؟*

همه شب خون سیه می‌چکد از مژگانش
خامـهٔ صائب سودازده سودایـی کیست؟

۱۵۹۱

خاك درکاسهٔ آن سر که دراو سودا نیست خار در پردهٔ آن چشم که خونپالا نیست
خـودنمایـی نبـود شیـوهٔ اربـاب طلب آتش قـافـلـهٔ ریـگ روان پیدا نیست
هر کـه را می‌نگـرم نعـل در آتش دارد نقطـه در دایـرهٔ شوق تـو پابرجا نیست
پیـرو عقـل بـه صد قافلـه تنهـا باشد رهـرو عشق اگـر فـرد بـود تنها نیست
طعمهٔ آه شدم چون جگر شمـع و هنوز اثـــر روشنـی صبـح اثـــر پیدا نیست
کشتِ مارا به سَلَم، برق فنا سوخته است خرمـن ما گـره خاطر ایـن صحرا نیست
از لبِ خشك و دل آبله فرسود صدف می‌توان یافت که نم در جگر دریا نیست
داغـم از جلـوهٔ بـالای پریشان سیرش بار دل بردهـد آن سرو که پابرجا نیست

۱ـ فقط ب، ك، ل: اینجا، متن تصحیح قیاسی است.

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم — این‌چه‌حرف‌است‌که‌سررشته‌به‌دست‌ما نیست
عالمی مست و خرابند ز فکر صائب
جوش ارباب سخن هیچ کم از صهبا نیست

۱۵۹۲

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست — شکوه و شکر به فرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس به‌سنگ — خندهٔ کبک، کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل به‌دست آر که در عالم آب — آنقدر موج خطر هست که در دریا نیست
گرمی[1] لالهٔ خونگرم مرا دارد داغ — ورنه مجنون مرا وحشتی ازصحرا نیست
سرکشی در قدم کوه جواهر افشاند — وادی حرص به نزدیکی استغنا نیست
از طلب، مطلب اگر خیر بود طالب را — طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
دیدهٔ روزنه از شمع بود نورانی[2] — چشم پوشیده بود هر که به‌دل بینا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آبادانی است — جغد در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست
نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد
در دل سوختهٔ کیست که این سودا نیست؟

۱۵۹۳

آه کز اهل محبت اثری پیدا نیست — زآنهمه سوخته‌جانان شرری پیدا نیست
نه ز آغاز خبر دارم و نه از انجام — منزل دور مرا پا و سری پیدا نیست
لاله‌ها را زسر داغ سیاهی برخاست — شب ما سوختگان را سحری پیدا نیست
یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف — از دل گمشدهٔ ما اثری پیدا نیست
مگر از روزنهٔ دل نفسی راست کنیم — ورنه زین خانهٔ تاریک دری پیدا نیست
بجز از آبلهٔ پا که کنندش پامال — در همه روی زمین دیده‌وری پیدا نیست
زاهل دل آنچه به‌جا مانده زبان لاف است — همه‌برگ است براین‌نخل بری پیدا نیست
برمیاور ز صدف گوهر خود را صائب
که درین دایره صاحب‌نظری پیدا نیست

۱ـ د، ن: پرسش — ۲ـ د: شود نورانی.

۱۰۹٤

خار در دیدهٔ آن کس‌که طلبکارش نیست
خاك در کاسهٔ آن سر که هوادارش نیست

گرچه خطّ سیهش دست نداده است به‌هم
کسری نیست که در حلقهٔ زنّارش نیست

چه خبر از دل صدپارهٔ ما خواهد داشت؟
مست نازی که خبراز گل دستارش نیست

گوش آن‌شاخ‌گل از آب‌گهر سنگین‌است
خبـر از نالـهٔ مرغـان گرفتـارش نیست

ساده لوحی که ستاند نظـر از شبنم وام
خبر از نازکی آن گـل رخسارش نیست

ماه کنعان گهر خود بـه خریـدار رساند
یوسف ماست که پروای خریدارش نیست

گرچه جان تازه کند چاشنی آب حیات
به گلو سوزی شمشیر گهـربارش نیست

غم دنیا نخورد هرکه دل و دین درباخت
آن‌که سر داد درین ره غم دستارش نیست

سایهٔ بال همـا پـردهٔ خـوابش گـردد
هرکه در سر هوس دولت بیدارش نیست

نفس پـاك ازان سینه طلب‌کن صائب
که غباری ز جهان بر دل افگارش نیست

۱۰۹٥

آه من مدّ رسایی است که پایانش نیست
بخت‌من ابرسیاهی است که بارانش نیست

ابروی او مه عیدی است که دایم پیداست
کاکل او شب‌قدری‌است که پایانش نیست

همّت از مهر فراگیر که بـا یك ته نـان
ذرّه‌ای نیست که شرمندهٔ احسانش نیست

چشم شبنم به‌شکرخواب بهاران رفته است
خبر از پرتو خورشید درخشانش نیست

روی گرم آن‌که ندارد ز بزرگان جهان
آسمانی‌است‌که خورشیددرخشانش نیست

از چه از کاهکشان طوق به‌گردن دارد؟
چرخ اگر فاختـهٔ سرو خرامانش نیست

گرچه برگ‌گلش از غنچه نمایان نشده‌است
شبنمی را نتوان یافت که حیرانش نیست[1]

لب لعل تـو چهـا می‌کنـد از شیرینـی
وای بر شهدفروشی‌که مگس‌رانش نیست

گَردِ آن کعبهٔ مغرور که صد قافله دل
خونبهـای سر خـاری ز مغیلانش نیست

چه خبر از دل آشفتهٔ ما خواهد داشت؟
آن‌که پروای سر زلف پریشانش نیست

چهره هرچند به‌رنگ ورق گـل بـاشد
بی‌خطسبز، سفالی‌است‌که ریحانش نیست

چشم شبنم ز هواداری گل روشن شد
یوسف ماست که پروای عزیزانش نیست

۱ــ ب، ل: شبنمی نیست درین باغ‌که ...

رشتهٔ عمر ابد روی به کوتاهی کرد / راه خوابیدهٔ زلف است که پایانش نیست
دست گستاخی من جرأت دیگر دارد / گل ازان باغ نچینم که نگهبانش نیست!
گرچه بیماری ازان چشم سیه می‌بارد / شیر را طاقت سر پنجهٔ مژگانش نیست
چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب؟
آن‌که میدان فلك درخور جولانش نیست

۱۵۹۶

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست / رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است به‌چشم تو ز غفلت، ورنه / غنچه‌ای نیست درین‌باغ‌که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن است / وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
بستن چشم مرا از دو جهان فارغ کرد / تختهٔ نقش بود آینه چون در گل نیست
دام را غفلت نخجیر رساند به مراد / دانه پوچ است اگر صید زخود غافل نیست
دیدهٔ شوق مرا مرگ جواهر داروست / پردهٔ خواب میان من و او حایل نیست
سینه‌ای نیست کز او بوی دلی بتوان یافت / غیر مشتی صدف پوچ درین ساحل نیست
خبر ساقی مجلس زکه پرسم صائب؟
هیچ‌کس نیست درین بزم که لایعقل نیست

۱۵۹۷

شادی هرکه زیادست زغم، کامل نیست / هرکه‌را خرج‌زدخل‌است‌فزون،عاقل نیست
دل گردون متأثر نشد از گریهٔ ما / گنه تخم چه باشد چو زمین قابل نیست؟
عاشق آن است که سر بر قدم دار نهد / میوه تا در گرو شاخ بود کامل نیست
طالع حلقهٔ زلف تو کبابم دارد / کز تماشای تو یك چشم زدن غافل نیست
رشتهٔ نسبت بی‌پاوسران همتاب است / گرهی نیست به‌زلفش‌که مرا در دل نیست
سیل ویرانه‌ام، آرام نمی‌دانم چیست / هیچ سنگی به ره من بتر از منزل نیست
جوش عشق است‌که در ظرف‌نگنجد، ورنه / ساغر بحر زیاد از دهن ساحل نیست
خطر قلزم هستی، گل خودکامیهاست / نیست‌یك‌موج‌که در بحررضا ساحل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد / رهروی نیست درین راه که‌درمنزل نیست
چند صائب جگر خودخوری‌از فکرسخن؟
جز دل چاك، قلم‌را زسخن حاصل نیست

۱۵۹۸

در قناعت لب‌خشك و مژهٔ پرنم نیست عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست
دردل هرکه رضا رنگ اقامت ریزد چشم شوخ وسخن تلخ، کم اززمزم نیست
از جهان شادی بی‌غم چه توقع دارید؟ لوح پیشانی گل بی‌گرده شبنم نیست
هرکه سوهان حوادث نکند هموارش می‌توان گفت که از سلسلهٔ آدم نیست
باخبر باش دلی از خم زلفت نبرد دُر گوش تو یتیمی است که درعالم نیست
هیچ‌کس روی دل از حلقهٔ آن زلف ندید نقش امّید همانا که درین خاتم نیست
همّت آن‌است کز آوازهٔ احسان گذرند هرکه این بادیه را طی نکند حاتم نیست
لب فرو بستن غوّاص گهر می‌گوید که درین قلزم خونخوار، نفس محرم نیست
نفس سوختهٔ لاله خطی آورده است از دل خاك، که آرام درآنجا هم نیست
همچو صائب به سیه‌روزی خود ساخته‌ایم
داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

۱۵۹۹

من که درسر هوس طرّهٔ دستارم نیست هیچ با سایهٔ اقبال هما کارم نیست
غم و غمخوار به‌اندازهٔ هم می‌باشند شادم از بیکسی خویش‌که غمخوارم نیست
ازخریدار به‌گوهر چه رسد غیرشکست؟ زان گرامی است متاعم که خریدارم نیست
هرچه در خاطر او می‌گذرد می‌دانم با چنین قرب، به خاك دراو بارم نیست
سیل عشق تو به‌آن پایه رسانید مرا که بجز جغد کسی خانه نگهدارم نیست
رشتهٔ نسبت ما و تو رسا افتاده است گرهی نیست در آن‌زلف‌که درکارم نیست
ای که از ننگ گرفتاری من می‌پیچی بنما حلقهٔ دامی که گرفتارم نیست
آنچنان نقطهٔ خال تو ربوده است مرا که به‌فرمان، قدم خویش چوپرگارم نیست
ابر ازگریهٔ من چون نشود تر صائب؟
مردِ سرپنجهٔ مژگان گهربارم نیست

۱۶۰۰

بر دل نرم گران ناز خریدارم نیست نخل مومم، غمی از سردی بازارم نیست
طوطی از آینه هرچند به گفتار آید پیش آن آینه‌رو قدرت گفتارم نیست

همچو دیـوار ز بس واله ایـن گلـزارم		سر مویـی خبـر از سرزنش خارم نیست
دخل دریا که براو تنگ بود روی زمین		خرج یـك روزهٔ مژگـان گهربارم نیست
نور بیگانه بود بـرق سیـه خانـهٔ مـن		شمع بالین بجـز از دیـدهٔ بیدارم نیست
خون من نیست به‌تشریف شهـادت قابل		ورنه اندیشه ازان غمزهٔ خونخوارم نیست
من که آب از جگر لعل برآرم به فسون		بوسه‌ای رنگ ازان لعـل گهربارم نیست
صائب از قحط خریدار خمـوشم، ور نه
گهری نیست کـه در سینهٔ افگارم نیست

[۱۶۰۱]

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن نیست		نقطه چون خال تو در دایرهٔ امکان نیست
محك آدمیـان چهـرهٔ گندم‌گـون است		دست‌رد هرکه براین‌رنگ‌زند انسان نیست[1]
دید تـا قامت مـوزون تـرا سرو سهـی[2]		داد انصاف که بالاتر ازین امکان نیست
می‌تـوان دیـد ز سیمـا گهـر هرکس را		چیست درسینهٔ‌مکتوب‌که درعنوان نیست؟
چه زر و سیم کـه در فقر نکردیـم تلف		فقر گنجی‌است‌که درزیرزمین‌پنهان نیست
کف خاکستـر صائب چه بلنـدی گیرد؟
سرمه را منزلت خاك در اصفاهان نیست

۱۶۰۲

در سیـه‌خانـهٔ افـلاك، دل روشن نیست		اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست، چه غم دیده اگر نابیناست؟		خانـهٔ آینـه را روشنـی از روزن نیست
راستـی عقـده گشاینـدهٔ اسرار دل است		شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
روزی خاك شود دل چو گرانجان افتـاد		منزل پای گرانخواب بجـز دامن نیست
گوهر از گـرد یتیمـی نشود خاك‌نشین		دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دشمن‌آن‌است‌که پوشیده‌کندخصمی‌خویش		خصم چون‌کینهٔ‌خود فاش‌کند دشمن نیست
عاقبت راز مرا سینـه به‌صحـرا انداخت		خاك‌را حوصلهٔ دانـه نهـان کردن نیست
دیـدهٔ شوخ ترا آینـه در زنـگـارست		ورنه یك سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
نه همین موج ز آمدشد خود بیخبرست		هیچ‌کس را خبر از آمدن و رفتن نیست

۱ـ فقط ل:.... درین رنگ زندافشان نیست		۲ـ ایضاً: دیدهٔ ما قد موزون... هردو مورد تصحیح قیاسی است.

نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی / مرده بیچاره‌تر از زنده درین مسکن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ / محك سیم‌وزر از بهرمس و آهن نیست
حرص هر ذرّهٔ ما را به جهانی انداخت / مورخودرا چوکند جمع،کم‌از خرمن نیست
مردم پاك گهر با همه کس می‌سازند / آب را سرکشی از خاروخس گلشن نیست
دل نازك به نگاه کجی آزرده شود / خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست
صائب از اطلس گردون گله بی‌انصافی‌است
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

۱۶۰۳ * (ك، مر، ل)

گرچه نم درجگر و دردل تنگم خون نیست / مژه‌ام چشم به‌راه مدد جیحون نیست
رزق موری چومن از خوشهٔ آن زلف‌برید / یك‌جوانصاف درآن چهرهٔ گندم‌گون نیست
صاف‌کن آینه و رو به‌خرابات گذار / خشت خم هیچ‌کم از سینهٔ افلاطون نیست
الف قدّ تو آورده رعونت با خویش / مصرع سرو به تقطیع کسان موزون نیست
حاصل دهر بود لازم ناموزونی / سرو ازان بی‌ثمر افتاد که ناموزون نیست
صائب این کاوش ایّام نه‌تنها با توست[1]
چهرهٔ کیست[2]که ازخون‌جگر گلگون‌نیست؟

۱۶۰٤

یك نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست / نیست درمصرعزیزی‌که خریدارتو نیست
می‌بری دل زکف شیرشکاران جهان / شیر را حوصلهٔ چشم جگردار تو نیست
لاله‌ای را نتوان یافت درین سبز چمن / که دلش سوختهٔ آتش رخسار تو نیست
هرکجا صاف ضمیری است ترا می‌جوید / آب آیینه همین تشنهٔ دیدار تو نیست
چون قضا، سلسلهٔ زلف تو عالمگیرست / گردنی نیست که در حلقهٔ زنّار تو نیست
چشم پرسش زتودارند چه‌مخموروچه‌مست / نرگسی نیست درین‌باغ‌که بیمارتو نیست
گرچه ازباغ‌تو یك‌گل نشکفته‌است هنوز / مژه‌ای نیست‌که خار سر دیوار تو نیست
نه‌همین بر گل رخسار تو شبنم محوست / دیدهٔ‌کیست‌که محوگل رخسار تو نیست؟*
هرکسی را لب لعلت به زبانی دارد / شیوه‌ای‌نیست‌که‌درلعل‌شکربار تو نیست

۱ــ ك: با ماست ۲ــ ل: چهره[ای] نیست، متن‌مطابق ك، مر.

دامن حسن تـو از دیـدهٔ ما پـاکترست　　گل شبنم‌زده در عرصهٔ گلزار تو نیست
گرچه در ظرف صدف بحر نگردد مستور　　سینهٔ کیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست؟
خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی　　هرپریشان نظری لایق دیدار تو نیست
هرکه‌دست‌ازتوکشیده‌است‌چه‌دارددردست؟　　چه‌طلب‌می‌کند آن‌کس‌که‌طلبکارتو نیست؟
پیش ارباب غرض مهر به لب زن صائب
گوش این‌بدگهران درخور گفتار تو نیست

۱۶۰۵

تلخی می به گوارایی دشنام تـو نیست　　دزدی بوسه بـه شیرینـی پیغام تو نیست
یوسف از قافلهٔ حسن‌تو غارت‌زده‌ای است　　کسی امروز ز خوبان به‌سرانجام تو نیست
قمریان پاس غلط‌کردهٔ خـود می‌دارنـد　　ورنه یك سرو درین باغ به‌اندام تو نیست
دیدهٔ شبنم ازان بر رخ گل آسوده است　　کـه خبـردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست
از لب خویش مگر بوسه ستانـی، ورنه　　ساغری درخور لبهـای می آشام تو نیست
این چه‌شرم‌است‌که‌خورشید فلك جولان‌را　　جرأت بـوسه گرفتـن زلب بام تو نیست
قطره‌درخون‌زندآن‌صیدکه وحشی‌ازتوست　　دانه از دل‌خورد آن‌مرغ‌که‌دردام تو نیست
گرچه خورشیدتو درپردهٔ شرم‌است نهان　　ذره‌ای نیست که شرمندهٔ انعام تو نیست
خـود مگـر از درانصاف درآیـی، ورنه　　جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست
می‌شود روزی دنـدان نـدامت خـونش　　هر عقیقی که سویدای دلش نام تو نیست
گرچه از حلقه بگوشان قدیـم است ترا
صائب دلشده شرمنـدهٔ انعـام تـو نیست

۱۶۰۶

خستهٔ چشم‌تو صاحب‌نظری نیست که نیست　　تشنهٔ‌لعل تـو روشن‌گهری نیست که نیست
این چه‌شورست که حسن تو به‌عالم افکند؟　　که‌نمکدان ملاحت‌جگری نیست که نیست
بخیهٔ شبنم و گل بررخ کار افتاده است　　ورنه‌حیران‌توصاحب‌نظری نیست که نیست
نه همین ذره درین دایره سرگردان است　　رقص‌سودای‌تودرهیچ‌سری‌نیست که نیست
عالم از حسن گلوسوز تو شد باغ خلیل　　دردل سنگ‌تو تخم‌شرری نیست که نیست
میوهٔ سرو که گفته‌است همین‌آزادی‌است؟　　قامت سرکش اورا ثمری نیست که نیست

نه‌همین لاله و گل نعل در آتش دارند	خارخار تو نهان درجگری نیست که نیست
فتنهٔ هردو جهان زیر سرخشت خم است	درخرابات‌مغان‌شوروشری نیست که نیست
نظر پست تو شایستهٔ جولان کف است	ورنه در سینهٔ دریاگهری نیست که نیست
چون کنم نسبت آن‌لعل به‌یاقوت عقیم؟	روسفید ازنمك اوجگری نیست که نیست
برو ای عقل، به‌صحرای جنون پا مگذار	شیشه‌باری‌تو واینجاخطری نیست که نیست
زهرِ دشنام بود قسمت عاشق، ورنه	در نهانخانهٔ آن‌لب،شکری نیست که نیست
بعدازین نامه مگر بر پر عنقا بندیم	ورنه با نامهٔ ما بال وپری نیست که نیست
نه همین دیدهٔ شبنم ز نظربازان است	محوخورشیدتوصاحب‌نظری‌نیست‌که نیست
گرچه از بیخبرانیم به ظاهر صائب
در فرامشکدهٔ ما خبری نیست که نیست

۱۶۰۷

حلقهٔ ذکرتو، میم‌دهنی نیست که نیست	خلوت فکر تو چاه ذقنی نیست که نیست
نه‌همین صبح ازین درد گریبان چاك است	چاك سودای‌تو درپیرهنی نیست که نیست
ساغر چشم‌تو در دیرو حرم در دورست	حسن بی‌قیدتو درانجمنی نیست که نیست
هریك از اهل‌نظر را به زبانی دارد	چشم پُرکار ترا هیچ‌فنی نیست که نیست
بلبل و طوطی و قمری همه نالان تواند	در دبستان‌تو شیرین‌سخنی نیست که نیست
همه نازك بدنان در خم آغوش تواند	سینه‌چاك تو گل‌ویاسمنی نیست که نیست
گرچه در بستهٔ شرم است کمانخانهٔ تو	از خدنگ‌تو مشبّك بدنی نیست که نیست
شمع و پروانه و گل نغمه سرایی دارد	خار خار تو گل پیرهنی نیست که نیست
زهرهٔ کیست که از شکوه تواند دم زد؟	حیرت روی تو قفل دهنی نیست که نیست
به‌چه جمعیّت خاطر درِ مدح تو زنم؟	که پریشان تو زلف سخنی نیست که نیست
نه‌همین حال غریبی است مرا دور از تو	شام غربت زتو صبح‌وطنی نیست که نیست
نه‌همین خامهٔ صائب ز تو طوبی ثمرست
آب لطف تو روان درچمنی نیست‌که نیست

۱۶۰۸

مهلت دور سبکسیر جهان اینهمه نیست	توشه‌بردار وروان‌شوکه‌زمان اینهمه نیست

مرگ در چشم سبك عقل، شکوهی دارد
پیش ارباب‌دل این رطل‌گران اینهمه نیست
مشکل از خاك سرکوی تو برخاستن است
ورنه برخاستن از هردوجهان اینهمه نیست
دردم این‌است که از یار جـدا می‌گردم
گر نباشد غم جانان، غم جان اینهمه نیست
غنچه می‌لرزد از افسردگـی خود، ور نه
با دل گـرم، دم سرد خزان اینهمه نیست
آتشین رویـی اگـر در صف محشر باشد
چشم بستـن زتماشای جنان اینهمه نیست
گل رخسار تو دارد مـدد از جـای دگـر
ورنـه تشریف بهـار گذران اینهمه نیست
غنچهٔ گل به‌خمـوشی دل بلبـل را بـرد
حسن گویا چو بود، تیغ زبان اینهمه نیست
میوه گر درعوض سنگ دهـی، آزادی
رتبهٔ بی بـری ای سرو روان اینهمه نیست
می‌توان کرد به‌یك آه دل گـردون نرم
زور در قبضهٔ این سخت‌کمان اینهمه نیست
روی خودرا مگر از اشك ندامت شوییم
ورنه درروی زمین آب روان اینهمه نیست

سایه را دست به‌خورشیـد نباشد صائب
دل چو بیداربود، خواب‌گران اینهمه‌نیست

۱۶۰۹

برگ عیش‌چمن ای‌غنچه‌دهان اینهمه نیست
دولت ابـر بهـار گذران اینهمه نیست
چه‌بساط‌است به‌خودچیده‌ای،ای‌خرمن‌گل؟
وسعت دایرهٔ کون و مکان اینهمه نیست
چند درپافکنی طوق مرا چون خلخال؟
قد موزون تو ای‌سرو روان اینهمه نیست
گل رعنای تو برخویش بساطی چیده است
ورنه سامان بهاران وخزان اینهمه نیست
تشنه را می‌برد از راه برون موج سراب
پیش دریا گهران ملك جهان اینهمه نیست
چـه غم‌خانـه و سامـان اقـامت داری؟
در جهان مدّت عمر گذران اینهمه نیست
مرگ از بیجگریهای تو چون‌زهر شده‌است
تلخی بادهٔ این رطل گران اینهمه نیست
نـاز پـرورد بهـارست تـن نـازك تـو
ورنه ای گل‌نفس سردخزان اینهمه نیست
عمر کوته‌تر ازان است که غم باید خورد
مدّت خنـدهٔ بـرق گذران اینهمه نیست
زرچه‌باشد که نبازنـد به سیمیـن بدنان؟
پیش ما صیرفیان، خردهٔ جان اینهمه نیست
عـرق شرم گرفتـه است سراپـای تـرا
چشم شبنم به گلستان نگران اینهمه نیست
وعدهٔ وصل به فـردا مفکـن ای نـوخط
که‌جهان‌پابه‌رکاب‌است‌وزمان اینهمه نیست
درگذر از سردلجویی خونیـن جگـران
نقد اوقات‌تو ای‌غنچه دهان اینهمه نیست*

صائب از دیدهٔ انصاف اگــر در نگــری
پیش خط، جوهر آیینهٔ جان اینهمه نیست

۱۶۱۰

با شکرخندهٔ خوبان، نمك یــاری نیست — گل ایــن باغچــه را رنگ وفاداری نیست
آنچنان داد ستم ده کــه خجــالت نکشی — خنده بر تیغ زند زخم اگر کاری نیست
بوی خون از دهن شیشهٔ مــی می‌آیــد — عالمــی امن‌تــر از عالــم هشیاری نیست
یك دم از رشك تو آرام ندارد خورشید — هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست
خــوبــی پرده‌نشینان بــه نگاهــی بــرود — یوسفی را نخرد عشق کــه بازاری نیست
می‌زنــم بــوسه بــه‌نقش قــدم او صائب[1]
بیش‌ازین شوق مرا طاقت خودداری نیست

۱۶۱۱

در بیابان جنون سلسله پــردازی نیست — روزگاری است درین دایره آوازی نیست
نه‌همین کوچه و بازار ز مجنون خالی‌است — در بیــابــان جنــون نیــز نظربازی نیست
وحشت آباد بود در نظــر مــن شهــری — که به‌هر کوچــهٔ او خانه‌براندازی نیست
برنیاید نفس از طوطــی شیریــن گفتار — در حــریمــی کــه رخ آینه‌پردازی نیست
به چراغ مه و خورشید نگــردد روشن — هر حریمی که دراو شعلهٔ آوازی نیست
می‌توان یافت ز پیچیدگــی بــال و پرم — که به گیرایی مژگان تو شهبازی نیست
نیست‌ممکن که تراود سخن از من صائب
در حریمی‌که دراو چشم سخن‌سازی‌نیست

۱۶۱۲

چشم مخمور ترا حاجت می‌نوشی نیست — سرمه در چشم‌کم از داروی‌بیهوشی نیست
سخن تلخــی اگــر می‌گذرانــی مَــردی — دعوی حوصله تنها به قدح‌نــوشی نیست
خــوشهٔ مــا بــه دهــن دانــهٔ آتش دارد — برق با خــرمن ما مــرد هم‌آغوشی نیست
دست تکلیف مکن در کــرم ای رضوان — سبــزهٔ بــاغچــهٔ خلــد، بنــاگوشی نیست

۱ــ مر، ل: به سرانگشت ترحّم بگشایید نقاب.

می‌توان یافت ز عنوان جبین مضمون را هیچ علمی چو زبان‌دانی خاموشی نیست
در دیارستم از نامهٔ صد پارهٔ ما جای در رخنهٔ دیوار فراموشی نیست
دردسر تا نکشی صائب ازین بیخبران
گوشه‌ای امن‌تر از عالم خاموشی نیست

۱۶۱۳

درغریبی دلم از یاد وطن خالی نیست غنچه هرجابود از فکر چمن خالی نیست
روح در جسم من از شوق ندارد آرام در گهر آب من ازقطره‌زدن خالی نیست
چون سر زلف همان حلقهٔ بیرون درم گرچه‌یك‌مویم ازان عهدشکن خالی نیست
چشم بد را به‌لب خشك ز خود دور کنم ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست
در سراپای تو هرگوشه که آید به‌نظر ازشکرخنده چوآن‌کنج دهن خالی نیست
حسن بیرنگ به هرکس ننماید خود را ورنه درفصل خزان نیز چمن خالی نیست
اگر اندیشهٔ معشوق هم‌آغوش بود سرکشیدن به گریبان کفن خالی نیست
لب هر جام درین بزم لب منصورست گرچه این‌معرکه ازدارورسن خالی نیست
دست‌من‌همچوسبودرته سرخشك‌شده‌است ای‌خوش‌آن‌دست‌که‌ازسیب‌ذقن‌خالی نیست
داغ در زیر سیاهی بود از چشم ایمن من و آن‌باغ که‌از زاغ وزغن خالی نیست
مصر را شوق وطن کرد به‌یوسف زندان گرچه از چاه حسد خاك‌وطن خالی نیست
جوی‌خشکی‌است،چوساقی‌نبود،شیشه‌وجام از گل‌وسرو چه‌حاصل‌که‌چمن خالی نیست؟
جز سخن‌مغز دگر نیست درین عالم پوچ این‌چه‌پوچ‌است‌که‌گویندسخن خالی نیست؟
لالهٔ طور تجلّی است دل من صائب
هرگز از داغ جنون کاسهٔ من خالی نیست

۱٦۱٤

در پریشان‌نظری غیر پریشانی نیست عالمی امن‌تر از عالم حیرانی نیست
قفس تنگ فلك جای پرافشانی نیست یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خرسند بسازید چو مور کاین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید وقت جمعیّت اسباب تن‌آسانی نیست
تیر کج‌را زکمان دور شدن رسوایی است زیر گردون وطن ما ز گرانجانی نیست

نیست از نقص‌جنون،خانه‌نشین‌گر شده‌ایم / عشق،شهری‌است درین‌عهد، بیابانی نیست
ساده‌کن لوح دل روشن خود را از نقش / که بصیرت به سواد خط پیشانی نیست
در دل خاك، شهان گنج گهر گر دارند / گنج بی‌سیم و زران جز غم پنهانی نیست
به که بر لب ننهد ساغر بی‌پروایی / هر که را حوصلهٔ زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد، سر زلف دیگر[1] / از برای دل ما قحط پریشانی نیست
اژدها می‌شود این مار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

۱۶۱۵

هیچ‌کس غیر تو در پردهٔ بینایی نیست / حسن مستور ترا جز تو تماشایی نیست
مشرق و مغربش از رخنهٔ دل باشد و بس / همچو مه پرتو رخسار تو هرجایی نیست
بیقراران تو منزل نشناسند که چیست / ریگ را ماندگی از بادیه‌پیمایی نیست
بر سر دولت تنهایی خود می‌لرزد / اضطراب دل خورشید زتنهایی نیست
طوطی من سبق از سینهٔ خود می‌گیرد / پشت آیینه مرا مانع گویایی نیست
ناخدا لنگر بیتابی خلق است، ار نه / کشتیی نیست درین بحر که دریایی نیست
دل بود مانع بینایی عارف صائب
چشم پوشیدن ما مانع بینایی نیست

۱۶۱۶

بی‌لبت ساغر می دیدهٔ خونپالا داشت / خم دلی پر گله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر هر فاخته‌ای می‌لرزد / آن‌که چون‌سرودوصدعاشق‌پابرجا داشت
لب ساغر به مذاقم نمکین می‌آید / چشم شورکه خم‌اندرخم این مینا داشت؟
بی‌جراحت کسی از مرحلهٔ عشق نرفت / تیغ الماس به‌کف سبزهٔ این صحرا داشت
زنگ ناسور ز آیینهٔ داغم نزدود / پنبه هرچند درین کار ید بیضا داشت
صائب آن عهد کجا رفت که از سوختگان
داغ او گوشهٔ چشمی به‌من شیدا داشت؟

۱ـ ك، ه، ل: دگری.

۱۶۱۷

از زر و سیم جهان پاس نظر باید داشت
دل به چیزی مگذارید کـه بربایدداشت

یوسف مصر شنیدی که زاخوان چه کشید
چـه تـوقـّـع ز عزیـزان دگربایدداشت

تـا نسوزد دلت از داغ عـزیـزان چمـن
در بهـاران سر خـود در ته پربایدداشت

دو سه روزی که درین سبز چمن مهمانی
همچو نرگس به ته پـای نظربایدداشت

می‌شود خوار، کند هر که عزیزان را خوار
عـزّت مـردم پـاکیـزه گهربایدداشت

روی دل نیست سزاوار به‌این مشت جماد
پشت‌چون‌سکّهٔ‌خوش‌نقش به‌زربایدداشت

تا مگر دولت ناخـوانده درآیـد از در
چشم چون‌حلقه شب‌وروز به‌دربایدداشت

چون مگس چند طلبکـار جراحت باشی؟
دیـده از عیب خـلایق به‌هنربایدداشت

همّت پیر خرابـات بلنـد افتـاده است
چون سبو دست طلب در ته‌سربایدداشت

ذکر بی‌خاطر آگـاه نفس سوختـن است
پـاس تسبیح ز صد راهگـذربایدداشت

تا شود خردهٔ جان تـو یکـی صد صائب
چشم بر سوختگان همچو شرر باید داشت

۱۶۱۸

جوش می خشتی اگر از خم صهبابرداشت
سقف این‌میکده‌را جوش‌من ازجا برداشت

دست اگر در کمـر کـوه کند می‌گسلد
زور شوقی که مرا سلسله ازپا برداشت

شوری از نالهٔ مجنـون به بیابـان افتـاد
که دل از سینهٔ لیلـی ره صحرا برداشت

من نه آنم که تراوش کند از من سخنـی
پـرده از راز من آن آینه سیما برداشت

پای من بر سر گنج است به‌هرجا که روم
تـا کـه از خـاك مـرا آبلهٔ پا برداشت

چه زاندیشهٔ تجرید بـه خـود می‌لرزی؟
سوزنی بـود دریـن راه، مسیحا برداشت

شرم اندیشه‌گداز تو که روزافزون بـاد
از دل اهـل هـوس یـاد تمنّا برداشت

طاقت دیـدن همچشم[1] کـه دارد صائب؟
دیـد از دور مـرا بلبل وغوغا برداشت

۱۶۱۹

از دلم عشق به جامی غـم دنیـا برداشت
نتـوان پنبـه چنین از سر مینا برداشت

۱ــ ل: همکار.

چشمهٔ آبلهٔ ما بـه گهـر پیوستـه است / غوطه درگنج‌زد آن‌کس‌که‌پی ما برداشت
وادی عشق شد از سلسله جنبان معسـور / شوق روزی که مرا سلسله ازپا برداشت
باز چـون حلقـهٔ زنجیـر، سلاست دارد / زلف هرچند که ربط از سخن ما برداشت
کـرد دیـوانگیـم در و دیوار اثـر / کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت
چه خیال است مرا چرخ سبکبار کنـد؟ / بـار سوزن نتـوانست ز عیسی برداشت
سایه‌اش خونی چندین کمر کوهکن است / کوه دردی‌که دل از عشق‌تو تنها برداشت
حسن بی‌پرده بـود پـردهٔ بینایـی چشم / ساده لوح آن‌که ترا پرده زسیما برداشت
دامن دشت جنون عالـم نومیـدی نیست / خواهـد از خاك مـرا آبلـهٔ پا برداشت
در تلافی گهر افشاند و همان منفعل است / قطره‌ای چند که ابر از دل دریا برداشت
دامـن عمـر ابـد را نتـوان داد از دست / شانه چون دست ازان زلف‌چلیپا برداشت؟
گر چنین دادهٔ خود بـاز ستانـد صائب / غیـر عبرت نتـوان هیچ ز دنیـا برداشت

۱۶۳۰

تا من دلشده را دست زگـردن برداشت / جوهر تیغ تو چون سلسله شیون برداشت
شد ز دلبستگی از اشك وداعم سرسبـز / خار خشکی که مرا دست زدامن برداشت
نیست در بنـدگـی سروقـدان آزادی / نتوان فاخته را طـوق زگردن برداشت
حسن هرچند نیارد دو جهان را به نظر / نیست مسکن که تواند نظراز من برداشت
هرکه زیر فلك از رخنهٔ دل غافـل شد / چشم در خانـهٔ تاریـك زروزن برداشت
نیست بـی‌آبلـه نقش قـدم گـرمـروان / درگهر غوطه‌زد آن‌کس‌که پی‌من برداشت
درنظر داشت شکست دل چون شیشهٔ من / هرکه‌سنگ ازره‌من‌همچو فلاخن برداشت
حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصل مـن / دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت
منم آن منزل بی‌آب درین دامـن دشت / که‌پشیمان نشدآن‌کس‌که‌دل ازمن برداشت
شد مسیحـا بـه تجـرّد ز علایـق آزاد / چه‌کند رشته به‌آن‌تیغ که سوزن برداشت؟
سوز پنهانی من در دل او کـار نکـرد / سنگ، سردی نتـوانست زآهن برداشت[1]
کرد پرگوهـر شهـوار صدف را صائب / هرکه عبرت زجهان از دل روشن برداشت

۱ــ درنسخهٔ م، صائب براین بیت خط‌کشیده است.

۱۶۲۱

سرو بالای تـو از آب روانـی برداشت کوه تسکین تو از خـاك گرانی برداشت
از اجـل چاشنـی قنـد مکـرّر یـابـد در حیات آن‌که دل از عالم فانی برداشت
می‌خورد خون جگر بیش ز ته جرعهٔ عمر بیشتـر هرکـه تمتّـع ز جوانی برداشت
دل زجمعیّت اسباب چو برداشتنی است آنقدر بار بـه دل نـه کـه توانی‌برداشت
از سبکروحی پروانـه کباب است دلـم که زجان دست به‌یك بال‌فشانی برداشت
بر دلم درد گران بـود ز بی‌حوصلگـی صبر ازین کوه گرانسنگ گرانی برداشت
رنگ صائب بـه رخ می نتوانـم دیـدن
تا ز رخـارهٔ من رنگ خزانـی برداشت

۱۶۲۲

دل صد چاك اگر دست زتن برمی‌داشت[1] راه چون‌شانه‌درآن زلف معنبر می‌داشت
آن‌که گریان به‌سر خاك من آمد چون‌شمع کاش در زندگی از خاك مرا برمی‌داشت
دل بی‌حوصله سرشار ز مـی می‌گردیـد چون‌سبو دست‌طلب گر به‌ته سر می‌داشت
می‌توانستم ازان لب، دهنی شیرین کـرد خال اگر چشم ازان کنج دهن برمی‌داشت
گر به همیان زر افزوده شدی طول حیات زندگی بیش ز درویش، توانگر می‌داشت
اگر آیینـه نمی‌بـود ز روشن گهـران که چراغی به سر خاك سکندر می‌داشت؟
صورتی داشت فکندن به زمین حـرف مرا اگر آن آینـه‌رو طوطـی دیگر می‌داشت
نتوان کند دل از صورت شیرین، ور نه کوه را نالـهٔ فرهـاد زجـا برمی‌داشت
همه را در سروکار توبه رغبت می‌کـرد
صائب دلشده گـر صد دل دیگر می‌داشت

۱۶۲۳

اگر آیینهٔ دل نور و صفایـی مـی‌داشت درنظر چهـرهٔ خـورشید لقایی می‌داشت
خرج آب و گـل تعمیـر نمی‌شد هرگـز برگ کـاه من اگـر کاهربایی می‌داشت
دست در دامن خورشید نمـی‌زد شبنـم گل این باغ اگر بـوی وفایی می‌داشت

۱ــ س، د، ت، ك: زتن دست اگر... ، متن مطابق آ (خطّ صائب)

برسر[1] کوی تو غوغای قیامت می‌بود گـر شکست دل عشاق صدایی می‌داشت
می‌گذشت از دل من راست کجا ناوك او استخوان من اگر بخت همایی می‌داشت
به‌جفا دل زتو شد قانع و دشمنکام است آه اگـر از تـو تمنّـای وفایی می‌داشت
بیخبر می‌گـذرد عمـر گرامـی افسوس کـاش ایـن قافلـه آواز درایی می‌داشت
دل نهاد قفس جسم نمی‌شد صائب
دل‌سرگشته اگر راه‌به‌جایی می‌داشت

۱۶۲۴

دار ازان چوب به‌پیش ره منصور گذاشت که قدم از ره باریـك ادب دور گذاشت
این‌همان جلوهٔ حسن‌است‌که‌چون ساقی‌شد داغ بی‌حوصلگی بر جگـر طور گذاشت
لب ببند از سخن حق که همین گستاخی بـالش دار بـه زیـر سر منصور گذاشت
وادی عشق چه وادی است که با آن‌وسعت پای باید همه جا بر کمر مـور گذاشت
کلك صائب نشود کندرو از طعنـهٔ خصم
نتوان ارّه به فرق شجـر طـور گذاشت

۱۶۲۵

رنگ‌در روی‌شراب‌آن لب‌میگون‌نگذاشت حرکت درالف آن قامت موزون نگذاشت
تا پـی ناقـهٔ لیلـی نشد از دشت سفیـد هیچ‌کس پنبه به‌داغ دل مجنون نگذاشت
با جگر تشنگی خـار مغیلان چـه کنـم؟ ریگ این بادیه در آبله‌ها خون نگذاشت
رفته بودم که در آن چاه زنخدان افتم چشم کوته‌نظر و طالـع وارون نگذاشت
لیلی سنگـدل از خانـه نیامـد بیـرون مرغ تا بیضه به فرق سر مجنون نگذاشت
شد گنـه سلسله جنبـان توجّـه دل را سیل تا تیره نشد روی به جیحون نگذاشت
تا نزد دست بـه دامـان تجـرّد، صائب
عیسی از خاك قدم برسر گردون نگذاشت

۱۶۲۶

پشت آیینه بـود پـردهٔ مستـوری زشت زاهد از کعبه همان به که‌نیاید به کنشت

۱ــ س، د، ت، ك: درسر

اختر ما ز سیـه روزی طالـع داغ است / دیدهٔ شور خورد خون‌جگر از رخ زشت
عشق تردست تو دهقان غریبی است‌که تخم / تا نشد سوخته، در مزرع امید نکشت
چند از چرخ بلا زایـد و بردارد خـاك؟ / تا کی این حاملهٔ فتنه بـود برسر خشت؟
هرکه قالب تهی از جلوهٔ قـد تـو کنـد / راست چون سرو برندش به‌خیابان بهشت
آن کـه بر خرمن ما سوختگـان آتش زد / دانهٔ خال تـو بـر آتش یاقـوت برشت
مهر برداشت زلب، صبح قیامت خندیـد / پرده افکند ز رخ، در پس درماند بهشت
بی‌تکلف، غزل صائب شیرین سخن است
غزلی را که توان با غزل **خواجه** نوشت

۱۶۲۷

شب که برانجمن آن شعلهٔ سیراب گذشت / عـرق شمـع زپیـراهـن مهتاب گذشت
خنـدهٔ کبك بـه کهسار زنـد تمـکینش / آن که از خانهٔ ما تند چو سیلاب گذشت
دوش کان سرو روان سایه به‌مسجد افکند / چه ز خمیازهٔ آغوش به محراب گذشت
طی‌شد آن‌عهد که دل شکوهٔ دوران‌می‌کرد / این جراحت زبرون دادن خوناب گذشت
ای‌که از روی تو شد روی زمین آینه‌زار / باید از لغـزش مستانـهٔ سیماب گذشت
صاحب اشك نـدامت غـم دوزخ نخورد / می‌توان سالم‌ازآتش به‌همین آب گذشت
چـون سیاووش مسلـم گـذرد از آتش / هرکه مردانه تواند ز مـی ناب گذشت
خون‌مرده‌است زشب آنچه به غفلت گذرد / زنده دل آن‌که تواند زسرخواب گذشت
مغز را بوی دل سوختـه از جـا برداشت / تا که امروز ازین دشت جگرتاب گذشت؟
نیست در عالـم اسباب، صفـایـی صائب
آن بود صاف که از پردهٔ اسباب گذشت

۱۶۲۸

دل ازان زلف چلیپا نتـوانست گـذشت / طـفـل از دام تمـاشا نتوانست گذشت
سوز مارا نتوان کـرد به مجنـون نسبت / هیچ مرغی ز سرمـا نتوانست گذشت
دامن از خار علایق نتـوان آسان چید / سیـل از دامـن صحرا نتوانست گذشت
گرچه از فاختگان یافت پر و بال عروج / سرو ازان قـامـت رعنا نتوانست گذشت
عاقبت سرد به‌جان کنـدن بسیار گذاشت / **آن‌که** گـرم از سر دنیا نتوانست گذشت

دامن دولت جاوید به دستی افتاد / که ز دریوزهٔ دلها نتوانست گذشت
دیده ازروی نکویان که تواند برداشت؟ / که ز خورشید، مسیحا نتوانست گذشت
صائب ازخوردن می گرچه دلش گشت سیاه
لاله از بادهٔ حمرا نتوانست گذشت

۱۶۲۹

باید آهسته زپیران جهان دیده گذشت / نتوان تند به اوراق خزان‌دیده گذشت
چشم شوخ که مرا در دل غم‌دیده گذشت؟ / کز تپیدن، دلم از آهوی رم‌دیده گذشت
وقت آن بی‌سروپا خوش که در ایّام بهار / سبك از باغ چو اوراق خزان‌دیده گذشت
دارد ازگرمروان داغ، مرا سیر شرار / که به‌یك چشم‌زدن زین‌ره‌خوابیده گذشت
طفلی از بیخبریها ز لب بام افتاد / سخنی برلب هرکس که نسنجیده گذشت
دست و دامان تهی رفت برون از گلزار / هرکه از مردم فهمیده، نفهمیده گذشت
خنده‌رو سر زدل خاك برآرد چون صبح / غنچهٔ هرکه ازین باغ، نخندیده گذشت
از جهان چشم بپوشان که ازین خارستان / گل کسی چید که با دیدهٔ پوشیده گذشت
زلف مشکین تو یك عمر تأمّل دارد / نتوان سرسری از معنی پیچیده گذشت
آه نگذاشت اثر از دل صدپارهٔ من / چون نسیمی‌که براوراق‌خزان‌دیده گذشت
از دوسر، عدل ترازوی گران تمکینی است / که نرنجاند کسی را و نرنجیده گذشت
کرد خون در جگر خار علایق صائب
هرکه زین مرحله با دامن برچیده گذشت

۱۶۳۰

از سر خردهٔ جان، سخت دلیرانه گذشت / آفرین باد به پروانه که مردانه گذشت
در شبستان جهان عمر گرانمایهٔ ما / هرچه درخواب‌نشدصرف، به‌افسانه گذشت
لرزه افتاد به شمع از اثر یکرنگی / باد اگر تند به خاکستر پروانه گذشت
ماجرای خرد و عشق تماشای خوشی است / نتوان زود ازین کشتی خصمانه گذشت
منه انگشت به حرف من مجنون زنهار / که قلم بسته لب از نامهٔ دیوانه گذشت
مایهٔ عشرت ایّام کهنسالی شد / آنچه از عمر به بازیچهٔ طفلانه گذشت
دل آزاد من و گرد تعلّق، هیهات / بارها سیل تهیدست ازاین خانه گذشت

گرد کلفت همه جا هست بجز عالـم آب / خنك آن عمر که در گریهٔ مستانه گذشت
شود آغوش لحد دامن مـادر بـه کسی / که یتیمانـه بسر بـرد و غریبانه گذشت
دل آگـاه مـرا خـال لبش ساخت اسیـر / مرغ زیرك نتوانست ازیـن دانه گذشت
عقده‌ای نیست که آسان نکنـد همواری / رشتهٔ بی‌گره از سبحـهٔ صد دانه گذشت
عقل از آب و گـل تقلید نیامـد بیرون / عشق اول قدم از کعبه و بتخانه گذشت
یك دم از خلـوت اندیشه نیامـد بیرون
عمر صائب همه در سیر پریخانه گذشت

۱۶۳۱

خط به‌گردلب میگون تو چون ساغرگشت / خـال شبرنگ تـرا اختـر دولت برگشت
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر مـا / سر مژگـان تـو از کاوش دلهـا برگشت
عشق کـی فرصت بیمـار پرستـی دارد؟ / نعمتی بود که خون در رگ ما نشتر گشت
سر مپیچ از سر زانو که درین قلزم فیض / هرکه پیچید به‌خود قطره‌صفت‌گوهر گشت
راه خوابیـدهٔ اقلیـم فنـا مشکـل بـود / زخم شمشیر تو پهلوی مـرا شهپر گشت
مـا سر دولت و اقبـال نـداریم، ارنـه / دفتـر بال همـا در کف مـا ابتـر گشت
درکدامین صدف ای دُرّ یتیمت جویم؟ / کف این بحر ز دود دل مـن عنبر گشت
از وجود و عدم ما، چـه خبـر می‌پرسی؟ / شرری بـود سفر کـرد و به آتش برگشت
فکر رنگین تو صائب چمـن‌آرا گردیـد
دفتر لاله چو تقویـم کهـن ابتـر گشت

۱۶۳۲

این‌چه‌حرف‌است که‌درعالم‌بالاست بهشت؟ / هرکجا وقت‌خوشی رودهد آنجاست بهشت
باده هرجا که بود چشمهٔ کوثـر نقدست / هرکجا سرو قدی هست دوبالاست بهشت
دل رم کـرده نـدارد گلـه از تنهـایـی / که به‌وحشت‌زدگان دامن صحراست بهشت
از درون سیه توست جهان چـون دوزخ / دل اگر تیـره نباشد همـه دنیاست بهشت
دارد از خلد تـرا بی‌بصریهـا محجوب / ورنه در چشم و دل پاك مهیّاست بهشت
هست در پـردهٔ آتش رخ گلـزار خلیـل / در دل سوختگـان انجمـن‌آراست بهشت
عمر زاهـد بسر آمـد بـه تمنّـای بهشت / نشد آگاه کـه در تـرك تمنّاست بهشت

صائب از روی بهشتی صفتان چشم مپوش
که درین آینه بی‌پرده هویداست بهشت

۱۶۳۳

چشم ازان حسنِ بسامان‌چه‌تواند دریافت؟ مور از ملك سلیمان چه‌تواند دریافت؟
باده خوب است به‌اندازهٔ ساغر باشد ذره از مهر درخشان چه‌تواند دریافت؟
به دوصد چشم نشد زلف ازو کامروا از رخش دیدهٔ حیران چه‌تواند دریافت؟
از لطافت نتوان رفتن جان را دیدن دیده زان سرو خرامان چه‌تواند دریافت؟
قسمت زخم ازان کان ملاحت چه بود؟ از نمکزار، نمکدان چه‌تواند دریافت؟
چه‌قدر زخم ازان تیغ، نظر آب دهد؟ این رگ ابر ز عمّان چه‌تواند دریافت؟
کف سطحی چه‌قدر غور کند در دل بحر؟ زاهد خشك ز عرفان چه‌تواند دریافت؟
نشود تا قدمش زآبله سر تا پا چشم حاجی از خار مغیلان چه‌تواند دریافت؟
جز دمی آب که صد چشم بود در پی آن خضر از چشمهٔ حیوان چه‌تواند دریافت؟
با حیا گل نتوان چید ز خوبان صائب
چشمِ پوشیده زبستان چه تواند دریافت؟

[۱۶۳۴]

هرکه باریك‌شد از فکر، توانایی یافت هر که افتاد زپا، پنجهٔ گیرایی یافت
بی‌تعلق گذر از عالم [و] جاویدان باش هرکه‌چون‌مهربدررفت‌مسیحایی یافت[۱] (کذا)
دیده مگشای که در بحر پرآشوب جهان هرکه پوشید نظر گوهربینایی یافت
هند را چون نستایم، که درین خاك سیاه شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنایی‌یافت
حق نه‌آن‌است که عاشق نبود بر مرکز هر که آراسته گردید تماشایی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب؟
کآنچه می‌جست دلم، لالهٔ صحرایی یافت

۱۶۳۵

خم چو گردد قد افراخته می‌باید رفت پل بر این آب چو شد ساخته می‌باید رفت

۱ــ فقط ل.

راه باریك عدم راه گرانباران نیست هرچه داری همه انداخته می‌بایدرفت
آنچه درکار بود ساختنش خودسازی است گو مشو کار جهان ساخته، می‌باید رفت
سنگ راه است غم قافله و فکر رفیق فرد و تنها همه‌جا تاخته می‌باید رفت
به نفس طی نشود دامن صحرای عدم این ره دور، نفس باخته می‌باید رفت
تا مگر شاهد مقصود مصوّر گردد دل چون آینه پرداخته می‌باید رفت
سپر راهرو از راهزنان عریانی است تیغ جان را ز نیام آخته می‌باید رفت
این ره پرخس‌وخاشاك شود پاك به‌آه[1] علم آه برافراخته می‌باید رفت
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی دست آخر همه را باخته می‌باید رفت
این سفر همچو سفرهای دگر صائب نیست
بار هستی ز خود انداخته می‌باید رفت

۱۶۳۶

اوست سرور که کلاه و کمر از یادش‌رفت آن توانگر بود اینجا که‌زر ازیادش رفت
جان به‌این غمکده آمد که سبك برگردد از گرانخوابی منزل سفر ازیادش رفت
جای رحم‌است برآن طوطی کوتاه‌اندیش که ز شیرین سخنیها شکر ازیادش رفت
جان وحشی چه خیال‌است به‌تن برگردد؟ رشته از زودگسستن گهر ازیادش رفت
با تعلق نتوان سر به سلامت بردن آن‌سرآمد شود اینجاکه‌سر ازیادش رفت
قاصد سنگدل از کوی تو در برگشتن بس که آمد به تأنّی خبر ازیادش رفت!
چشم مست تو اگر هوش ز نقّاش نبرد از چه تصویر دهان و کمر ازیادش‌رفت؟
ای‌بسا سر که به دیوار زند از غفلت آن‌که در خانهٔ تاریك در ازیادش رفت
دل ز تنگی چه خیال است برآید بی‌آه؟ غنچه ماند آن‌که نسیم سحر ازیادش رفت
نیست‌ممکن که به‌اندازه خورد می صائب
می‌پرستی که خمار سحر از یادش رفت

۱۶۳۷

هرکه آمد به‌جهان دست به‌دامان زدورفت برسر خشت عناصر دوسه‌جولان‌زدورفت
سخت‌کاری است برون آمدن از عهدهٔ‌رسم زین سبب‌بود که‌مجنون به‌بیابان‌زدورفت

۱ــ آ، پر، پو، ك: شود رُفته به آه

وقت آن خوش که درین راه نگردید گره
سینه چون آبله بر خار مغیلان‌زدورفت
دلـم از رفتــن ایـّـام جوانـی داغ است
آه ازین برق که‌آتش به‌نیستان‌زدورفت
هرکه چون شبنم گل پـاك‌شد از آلایش
غوطه درچشمهٔ‌خورشید درخشان‌زدورفت
دل من آب‌شد از غیـرت اقبال حبـاب
که به‌یك‌چشم‌زدن غوطه به‌عمان‌زدورفت
داغ ما چشم به الـمـاس نگرداند سیـاه
زخم ما تیغ تغافـل بـه نمکدان‌زدورفت
هرکه از چشمهٔ تیغ تو دمـی آب کشید
خاك در دیدهٔ سرچشمهٔ حیوان‌زدورفت
بلبل ما به‌دل نـازك گـل رحـم نکـرد
آتش از شعلـهٔ آواز بـه‌بستان‌زدورفت
مژه برهم نزد از خواب اجـل دیـدهٔ مـا
این نمك‌را که به‌این زخم نمایان‌زدورفت؟
از پریشانـی ما یـاد کجـا خواهـد کـرد؟
دل‌که بر کوچهٔ آن‌زلف پریشان‌زدورفت
وقت آن راهروی‌خوش‌که ازین خارستان
دست‌چون برق‌جهانسوز به‌دامان‌زدورفت
غم لشکر خور اگر پادشهـی می‌خواهـی
مور این زمزمه برگوش سلیمان‌زدورفت
هر نسیمی که برآورد سر از جیب عـدم
بردل سوختـهٔ مـا دو سه دامان‌زدورفت
جگر اهل سخـن از نفس صائب سوخت
آه ازین شمع که آتش به‌شبستان‌زدورفت

۱۶۳۸

از هوس گر تو به‌دنبال هواخواهی رفت
زود بی‌بـرگ ازین دار فنا خواهی رفت
کوه تمکین تو چون کاه سبك می‌گـردد
اگر از هر سخن پوچ زجا خواهی رفت
نیست ممکن دل بیتاب تـو آسوده شود
تا درین نشأه ندانی که کجا خواهی رفت
عمر ده روزه زیادست درین وحشتگـاه
تـا به‌کـی در طلب آب‌بقا خواهی رفت؟
دل خود آب‌کن، از هردوجهان دست بشو
گر به سر منزل مردان خدا خواهی رفت
می‌شوی رو به‌قفـا روز قیامت محشور
نگران گر تو ازین دار فنا خواهی رفت
گردی از محمل لیلی نتوانـی دریافت
گر تو از راه به آواز درا خواهی رفت
در دل است آنچه تو در عالم گل می‌جویی
چند در کعبـه پـی قبله‌نما خواهی‌رفت؟
نکند در بـه‌رخت بـاز اگـر رخنـهٔ دل
تو ازین خانهٔ دربسته کجـا خواهی رفت؟
تو اگر تکیه کنی بر خـرد ناقص خـود
زود در چاه ضلالت به عصا خواهی رفت
به رفیقان موافـق چـه نهـی دل صائب؟
عاقبت ازهمه چون فردوجدا خواهی رفت

۱۶۳۹

ناز بیماری ازان چشم گرانخواب گرفت   جوهـر تیغ ازان موی میـان‌تاب گرفت
طاق ابروی تـو شد زرد ز دود دل مـن   آتش از سینهٔ قندیل بـه محراب گرفت
می‌کند شیشهٔ مـی جلـوهٔ فانـوس امشب   آتش از لعل که یارب به می ناب گرفت؟
خنـدهٔ صبـح قیـامت نکنـد بیـدارش   هرکه‌را حیرت روی‌تو رگ خواب گرفت
نیست در خانه خرابی کسی از ما درپیش   گرد ویرانی مـا راه بـه سیلاب گرفت
ره به اسرار نهـان از دل روشن بردیـم   دزد خود را دل ما در شب مهتاب گرفت
کعبه و بتکده را سنگ نشان می‌گیـرد   هرکـه را شوق عنـان دل بیتاب گرفت
شد ولـی‌نعمت اربـاب تجـرّد صائب
هرکه در راه طلب ترك خوروخواب گرفت

۱۶۴۰

پرده از راز من گوشه‌نشین ساز گرفت   برق در خرمنـم از شعلـهٔ آواز گرفت
بوی گل را نتوان در گـره شبنم بست   به خموشی نتـوان دامن ایـن راز گرفت
شد صفای لب میگون تو بیش‌از خطسبز   بـاده حسن دگـر از شیشهٔ شیراز گرفت
مکن ای شمع نهان چهره ز پروانهٔ مـن   کـه ز خاکستـرم ایـن آینه‌پرداز گرفت
زان خم زلف بـرآوردن دل دشوارست   نتـوان طعمـه ز سر پنجـهٔ شهباز گرفت
سرمـه در حجّت ناطـق ننمایـد تـأثیر   نتوان نکتـه بر آن چشم سخن‌ساز گرفت
هر که دانست سرانجـام حیات است فنا   چـون شرر دامـن انجـام درآغاز گرفت
به تماشای گـل و لالـه کجـا پـردازد؟   آن که آیینه ز مشاطه بـه صدناز گرفت
گرچه هر گوشه ترا هست نظر باز دگر
نظـر لطف ز صائب نتـوان بـاز گرفت

۱۶۴۱

بر روی تـو صفا از خط شبرنگ گـرفت   آخر این آینه خوش‌صیقلی ازرنگ گرفت
مرغ دل با قفس سینه بـه پـرواز آمـد   باز این مطرب تردست چه آهنگ گرفت؟
گشت از سلسلـهٔ عمـر ابـد کـامـروا   هرکه دامان سر زلف تو در چنگ گرفت
سبز شد ناخن تدبیـر و نمی‌گـردد صاف   از نم اشك کـه آیینهٔ مـن زنگ گرفت؟

ورق بال مرا صفحهٔ مسطر زده کرد بس‌که بر بلبل من کار قفس تنگ گرفت
نه همین چهرهٔ صائب زتو خونین جگرست
هرکه آمد به تماشای تو این رنگ گرفت

۱۶٤۲

لب لعل تو زخون دل من جام گرفت سرو قدّ تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچ‌کس زهرهٔ نظّارهٔ چشم تو نداشت نمك اشك من این تلخی بادام گرفت
کوه تمکین تو تا سایه به دریا افکند نبض بیتابی موج خطر آرام گرفت
خم می جلوهٔ فانوس تجلّی دارد پرتو روی تو تا در می گلفام گرفت
می‌چکد خون ز جبین عرق شرم امروز تا که از لعل لبت بوسه به‌پیغام گرفت؟
هرکجا حسن گلوسوز تو منزل سازد می‌توان بوسه به رغبت ز لب بام گرفت
کرد یعقوب صفت جامهٔ نظّاره سفید چشم هرکس به تماشای تو احرام گرفت
نیست یك شمع درین بزم به سرگرمی من سوخت هرکس‌که من‌سوخته‌را نام گرفت
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را
هرکه صائب ز کف ساقی ما جام گرفت

۱٦٤۳

هرکه از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت رفت از دست و رگ‌خواب فراغت نگرفت
وحشت روی زمین زیر زمین خواهد یافت هرکه‌در روی‌زمین خوی‌به‌وحدت نگرفت
آمد انگاره و انگاره ازاین عالم رفت هرکه اندام ز سوهان نصیحت نگرفت
رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت
هرکه در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد خون‌دل‌خوردو گلاب از گل صحبت نگرفت
فقر مشاطه‌جودست‌که دست از زر و سیم تا نگردید تهی، دامن شهرت نگرفت
آفت زندگی و راحت مردن را دید خضر از تشنه‌لبان آب ز خسّت نگرفت
صائب این باکه توان گفت‌که با چندین درد
خبر از ما یکی از اهل مروّت نگرفت

۱٦٤٤

خیال آب مرا در سرابها انداخت امید گنج مرا در خرابها انداخت

اگر چه عشق نـدارد ز مـن فسرده‌تـری / تـوان بـه سینـهٔ گرمـم کبابها انداخت
بـه زیـربار غمـی عشـق او کشید مـرا / که کوه را به کمـر پیـچ و تابها انداخت
اگرچه شکوهٔ من از حساب بیـرون بـود / به یك نگـاه ز هـم آن حسابها انداخت
ز چشم شور مکافات مـزد خواهد یافت / ستـگـری کـه نمـك در شرابها انداخت
اگـر ادب نکنــد آه را عنـانـــداری / تـوان ز چـهـرهٔ مطلـب نقابها انداخت
مکـن شتـاب بـرای شکفتگـی زنهـار / کـه بـرق را زنفس ایـن شتابها انداخت
اگـر ستارهٔ مـن سوخت عشق عالمسوز / ز داغ در جـگـــرم آفـتـابها انداخت
شد از غرور عبادت زبـان عـذر خموش / مرا بـه راه خطـا ایـن صوابها انداخت
هنوز لالـه رخ من زنـی سواران بـود / کـــه در قلـمـرو دل انقـلابها انداخت
نداشت کـار کسی بـا سپند مـن صائب
مـرا ز بـزم بـرون اضطـرابهـا انداخت

۱٦٤٥

که ایـن نمك زتبسّم در آتشم انداخت؟ / که شور در دل و جان مشوّشم انداخت
چو تیر راست، گریـزان زکجروی بودم / فلك چرا چو کمان در کشاکشم انداخت؟
خبر نداشت که آتش مراست آب حیـات / کسی که همچو سمندر در آتشم انداخت
بهشتِ نقـد تـرا بـاد روزی ای ساقـی / که بیخودی به عجب عالم خوشم انداخت!
عطیّـه‌ای است سزاوار قهـر یـار شدن / چه‌شد که ازنظر لطف، مهوشم انداخت؟
زاشكِ ساختـه، پروانـه‌وار شمـع مـرا / به آب راند و به دریای آتشم انداخت
شدم ز بنـد غـم آزاد آن زمـان صائب
که دل به‌حلقهٔ آن زلف دلکشم انداخت

۱٦٤٦

بنفشه پیش خطت قفـل بر زبان انداخت / گهر ز شرم لبت سنگ در دهان انداخت
ز سنگ تفرقه یـك شیشهٔ درست نمانـد / چه فتنه بود که زلف تو در میان انداخت
کدام سینه هدف شد، که ناوکش خود را / نفس گداختـه در خـانـهٔ کمان انداخت
گلاب صبـح قیـامت کجـا بهـوش آرد؟ / مـرا کـه حیرت دیـدار از زبان انداخت
اگـر بـه دامــن همّت غبـار ننشینـد / ز آسیـای فلـك آب مـی‌توان انداخت

ازان به‌دیدهٔ خورشید، عشق سوزن زد | که طرح بوسه بر آن خاك آستان انداخت
فسردگی نفس شعله را گره زده بود | سپند، زمزمهٔ عشق در میان انداخت
به‌کلك قدرت صائب شکستگی[1] مرساد!
که طرز حافظ شیراز درمیان انداخت

۱۶۴۷

ز شرم در حرم وصل جان محرم سوخت | فغان که تشنهٔ ما درکنار زمزم سوخت
گذشت پرتو روی تو بر بساط چمن | عقیق لاله و گل در دهان شبنم سوخت
بس است سوختن خارزار تهمت را | به نور چهره چراغی که شرم مریم سوخت
زحد گذشت چو باران، زبرق کمتر نیست | بهار و باغ من از گریهٔ دمادم سوخت
ز چرب نرمی بدباطنان ز راه مرو | که داغهای من از چشم نرم مرهم سوخت
ز انقلاب جهان زینهار امن مباش | که شمع سور مکرّر برای ماتم سوخت
دل گرفتهٔ ما را به حال خود بگذار | که درگشودن این‌غنچه صبح‌را دم سوخت
ز چشم خیرهٔ تردامنان مشو ایمن | که‌گل به‌آتش سوزان زچشم شبنم سوخت
همان زخندهٔ بیجا به مرگ خویش نشست | اگرچه برق فنا خانمان عالم سوخت
همان چراغ مرا نیست روشنی صائب
اگرچه از نفس گرم من دو عالم سوخت

۱۶۴۸

عبیر زلف به جیب صبا نباید ریخت | به چشم بی‌بصران توتیا نباید ریخت
به زور، باده به اهل ریا نباید داد | به خاك شوره زلال بقا نباید ریخت
ز سوز دل پروبال من است زخم زبان | چو برق، خار مرا پیش‌پا نباید ریخت
به سخت رویی گردون صبور باید بود | و گرنه دانه درین آسیا نباید ریخت
خراب حالی قصر حباب می‌گوید | که رنگ خانه ز دریا جدا نباید ریخت
ز بی‌بضاعتی خویش آب خواهی شد | ز دل برون غم خود پیش ما نباید ریخت
دلیل عزّت اهل سخن همین کافی است | که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت
چو ماه مصر، سخن را عزیز باید داشت | گهر چو آبله در دست و پا نباید ریخت

۱ـ س، م: فسردگی

بس‌است روزی طوطی شکرزبانی خویش
شکر به صائب شیرین‌نوا نباید ریخت

۱٦٤۹

فروغ روی تو برقی به‌خرمن‌گل ریخت / که جای نغمه[1] شرار از زبان بلبل ریخت
زسیر باغ نمکسود می‌شود دلها / نمك به‌خندهٔ گل بس‌که شور بلبل ریخت
زهوش برد چمن را چنان نظارهٔ تو / که شبنم آب مکرّر به‌چهرهٔ گل ریخت
نسیم زلف که یارب گذشت ازین‌گلشن؟ / که پیچ وتاب طراوت ززلف‌سنبل ریخت
به دیدن از رخ گلهای تازه قانع شو / که هرکه چیدگل ازباغ، خون‌بلبل ریخت
نبود حوصله سوز اینقدر می گلرنگ / عرق زچهرهٔ ساقی مگر درین مل‌ریخت؟
حریف برق تجلّی که می‌تواند شد؟ / که کوه طور به‌صحرا ازین تزلزل ریخت
زچهرهٔ عرق افشان او که حرفی گفت؟ / که رنگ شرم وحیا لاله‌لاله ازگل ریخت
زبردباری دشمن خدا نگه‌دارد! / که بارها دم تیغ ازمن از تحمل ریخت
کدام سردنفس رو به این گلستان کرد؟ / که همچو برگ‌خزان‌دیده، بال‌بلبل ریخت
حذر نمی‌کند از اشك من فلك، غافل / که‌سیل‌گریهٔ من صدهزار ازین پل ریخت
شد از عذار تو خورشید آفتاب‌زده / زآفتاب اگر رنگ چهرهٔ گل ریخت
به زور، می به حریفان دهد غلط‌بخشی / که زهر در قدح من به صد تأمّل ریخت
زخار زار قدم بر بساط گل دارم / مراکه برگ سفر در قدم توکل ریخت

توقّع صله صائب زنو گلی دارم
که زر به دامن گلچین به رغم‌بلبل ریخت

۱٦٥۰

بتان که صید به نیرنگ می‌نمایندت / کباب آتش بیرنگ می‌نمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی / بهشت در قفس تنگ می‌نمایندت
ببر زمردم غافل که این گرانجانان / گران رکاب‌تر از سنگ می‌نمایندت
به ناخنی که رسد، پرده را بگردانند / معاشران که هماهنگ می‌نمایندت
گر از لباس برآیی نمی‌شناسندت / همین گروه که یکرنگ می‌نمایندت

۱ــ س، م، د: ناله ، متن مطابق آ، پر، ك.

ززنگ، آینهٔ دل اگر بپردازی هزار آینه در زنگ می‌نمایندت
علامت نفس سوخته‌است، منزل نیست سیاهیی که به فرسنگ می‌نمایندت
بکن به لاله‌رخان چشم خود سیه صائب
که زود چهره به‌خون رنگ می‌نمایندت

۱۶۵۱

کباب‌شددلم ازبویش این شرابِ کجاست؟ شکست درجگرم‌شیشه‌این‌گلابِ کجاست؟
نه شب شناسد ونه روزِ ابر، حیرانم که چشم روزن من محو آفتاب‌کجاست
عنان گسسته زصحرا ودشت می‌گذرد دل رمیدهٔ من موجهٔ سراب‌کجاست؟
پُلی است در گذر سیل حادثات فلك درین قلمرو سیلاب، وقت خواب‌کجاست؟
مقام فقر وفنا جای خودفروشی نیست متاع خویش ندانسته‌ای‌که باب‌کجاست
فتاد دم به شمار وتو از سیاه‌دلی به‌فکر خویش‌نمی‌افتی، این‌حساب‌کجاست؟
زکار رفته سزاوار زخم‌کاری نیست به‌من‌که رفته‌ام ازهوش، این‌عتاب‌کجاست؟
هزار جان عوض بوسه‌ای زمشتاقان ستانی ونشماری یکی، حساب‌کجاست؟
روَی به خانهٔ آیینه بی طلب هر دم کناره از دل روشن کنی، حجاب‌کجاست؟
نه بوسه است جواب سلام تا ندهند گره به‌گوشهٔ ابرو زدن جواب‌کجاست؟
درین خرابه کمرباز می‌کند سیلاب به‌گوشهٔ دل ویرانم این شتاب‌کجاست؟
زبس‌که حسن تو سرتا به‌پا گلوسوزست نیافتم‌که دل خونچکان کباب‌کجاست
زجوش فکر تو صائب جهان به وجد آمد
سیاه مستی کلك تو از شراب کجاست؟

۱۶۵۲ * (مر، ل)

زعقل وهوش به‌تنگ آمدم ایاغ‌کجاست؟ در آتشم زپروبال خود، چراغ کجاست؟
گرفته هوش گریبان من، پیاله چه شد؟ خرد به‌فرق سرم پافشرده، داغ کجاست؟
زابر روغنِ بادام اگر به خاك چکد دماغ سوخته را ذوق سیر باغ کجاست
خضر پیاله‌کشان را به آب می‌راند زشیشه پرس‌که سرچشمهٔ ایاغ کجاست
مجو زآتش، صائب قرارگاهِ سپند
به روی خاك بگو گوشهٔ فراغ کجاست

۱٦۵۳

زکوی عشق به‌جنّت روی، بلا اینجاست / ره صواب ندانسته‌ای، خطا اینجاست
توان زخدمت پیر مغان جوانی یافت / نهان مکن‌مس خود را که کیمیا اینجاست
اگر زخویش برون خواهی آمدن روزی / قدم به راه نه اکنون‌که رهنما اینجاست
زبر نیامدن مدعّا مباش غمین / چه مدعّا بجز از ترك مدعّا اینجاست؟
اگر زعالم تسلیم گوشه‌ای داری / بهشت‌وطوبی وحوران‌خوش‌لقا اینجاست
بهار در دل هر غنچه عالمی دارد / ترا خیال‌که عالم همین وجا اینجاست
اگر تو سر به گریبان خودبری چوگره / گرهگشای تو با روی دلگشا اینجاست
درآن جهان نتوان یافتن سعادت عشق / سری برآر زخود، سایهٔ هما اینجاست
چه چشم، کز تو به‌هر جا نظر کند عاشق / کند خیال‌که حسن ترا حیا اینجاست
کشیده دار درین دشت پرفریب، عنان / که صد هزار سراب غلط‌نما اینجاست
چه احتیاج دلیل است بوی یوسف را؟ / نسیم پیرهن وبوی آشنا اینجاست

دوای درد طلب نیست در جهان صائب
ترا خیال که این درد را دوا اینجاست

۱٦۵٤

چو خط زعارض آن‌فتنهٔ جهان‌برخاست / زسبزه موی براندام گلستان برخاست
بنفشه از دل آتش برون نیامده است / چسان زروی‌تو این عنبرین‌دخان‌برخاست؟
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای / که از سپند به تحسین من فغان‌برخاست
کدام راه زد این مطرب سبك مضراب؟ / که هوش از سر من آستین‌فشان‌برخاست
زبان نالهٔ بلبل چو غنچه پیچیده است / درآن چمن‌که مرا بند اززبان‌برخاست
چنان خَمُش به گریبان خاك سر بردم[1] / که سبزه‌ام زسرخاك بی‌زبان‌برخاست
به‌خاك راهگذر می‌توان برابر شد / به دستگیری مردم نمی‌توان‌برخاست
دلیل حفظِ الهی است غفلت مردم / که ترس از دل‌این گله،ازشبان‌برخاست
زبازی فلك آگه نیم ، همین دانم / که ازکنار بساطش نمی‌توان‌برخاست

۱ـ د: بردم سر

همـا زسایـهٔ مـن طبل می‌خورد صائب
زبس صدای شکستم زاستخوان برخاست

۱۶۵۵

شکستگی دل از دیـدهٔ تـرم پیداست — به سنگ خـوردن مینا زساغـرم پیداست
دهان زخم بـود ترجمان تیغ خمـوش — زجوی شیر چـو فرهاد جوهرم پیداست
زناتوانی مـن خـامه مـی‌گـزد انگشت — که رگ زصفحهٔ تن همچو مسطرم پیداست
نشد نهفتـه زتـن داغهـای پنهـانـم — همـان زگـرد، سیاهیِ لشکرم پیداست
چنان‌که شمع نمایـد زپـردهٔ فـانـوس — برون ز تـه صدف چرخ گوهرم پیداست
چو بوریاست زپهلوی خشك بستـر مـن — قماش خـواب زنـرمئی بسترم پیداست
بغیر مـوی سر خـود مرا کلاهـی نیست — گـذشتن از سر دنیـا زافسـرم پیداست
به حلم دوست دلیل است خواب غفلت مـن — بهـم نخـوردن دریـا زلنگـرم پیداست
اگر چه بحرِ گرانمایـه است دایـهٔ من — همـان غبـار یتیمی زگـوهـرم پیداست
زکـاسـهٔ سـرمنصور بـاده مـی‌نـوشم — عیـار حـوصلـهٔ مـن زساغـرم پیداست
زگـِرد خوانِ فلك زله‌ای که من بستم — چو ماه عیـد زپهلـوی لاغـرم پیداست
نهانْ چگونه کنم[1] فیض کنج عـزلت را؟ — کـه فتح بـاب زنگشـودن درم پیداست
ستاره سوخته‌ای همچـو من ندارد عشق — که روز روشن از افلاك اختـرم پیداست

تـوان زگریهٔ مـن یافت درد من صائب
شکوه بحـر زسیمای گـوهرم پیداست

۱۶۵۶

عتاب ولطف زابروی گلرخان پیداست — صفای هر چمن از روی باغبان‌پیداست
مراکه خـرمن گل در کنـار می‌بـایـد — ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست؟
گلی زغنچهٔ پیکـان یـار خـواهم چیـد — گشاد کـار مـن از خانـهٔ کمان‌پیداست
به‌چشم بلبل مستی‌که عشق سرمـه کشید — رخ بـهـار زآیینـهٔ خـزان‌پیـداست

بـه طـرز تازه قسمْ یـاد می‌کنم صائب
که جای **طالب آمل** دراصفهان پیداست

۱ــ متن مطابق پو، ك، نسخه‌های دیگر: کنم چگونه نهان.

۱۶۵۷

خط نرسته ازان لعل آتشین پیداست
زلطف،زهر خط از زیر این نگین پیداست
خبر زنامهٔ سربسته می‌دهد عنوان
عتاب وناز تو از صفحهٔ جبین پیداست
زموج، روشنی آب می‌شود معلوم
صفای ساعدت از چین آستین پیداست
به دُرد وصاف می از جام می‌توان پی‌برد
زروی خوب تو آثار مهر وکین پیداست
عیان بود رگ جان از صفای پیکرتو
به‌رنگ رشته که از گوهر ثمین پیداست
هلال وبدر نگردد اگر چه یك‌جا جمع
مه تمام سرین از هلال زین پیداست
شده‌است ناز وغرورت یکی هزار امروز
در آبگینه نظر کرده‌ای، چنین پیداست
زحرص نوش زچشم تو نیش پنهان است
وگرنه نشتر زنبور از انگبین پیداست
توان زظاهر هرکس به باطنش ره برد
زآب شوری وشیرینی زمین پیداست
به امتحان نبود اهل هوش را حاجت
عیار عالم وجاهل زهمنشین پیداست
زسایل است نمایان عیار جود کریم
که باد دستی خرمن زخوشه‌چین پیداست
چو آتشی‌که نمایان بود به‌شب صائب
دل کبابم ازان زلف عنبرین پیداست

۱۶۵۸

حضور دل نبود با عبادتی‌که مراست
تمام سجدهٔ سهوست طاعتی که‌مراست
نفس چگونه برآید زسینه‌ام بی آه؟
زعمر رفته به غفلت ندامتی که‌مراست
زرستخیز نباشد گناهکاران را
زخود حسابی، در دل قیامتی که‌مراست
اگر به قدر سفر فکر توشه باید کرد
نفس‌چگونه‌کند راست، فرصتی که‌مراست؟
زداغ گمشده فرزند جانگداز ترست
زفوت وقت به دل داغ‌حسرتی که‌مراست
مرا به عالم بالا دلیل خواهد شد
ازین جهان فرومایه، وحشتی که‌مراست
به دل زخاك گرانسنگ نیست قارون را
زخاکدان جهان، گرد کلفتی که‌مراست
زگرد لشکر بیگانه مملکت را نیست
زآشنایی مردم کدورتی که‌مراست
به هیچ دشمن خونخوار، بیجگر رانیست
به دوستان زبانی عداوتی که‌مراست
زآسیای گرانسنگ ، دانه را نبود
زسیر ودور فلکها شکایتی که‌مراست
به‌هیچ حسن گلوسوز نیست عاشق را
به داغهای جگرسوز، الفتی که‌مراست

نصیب خال زکنج دهان خوبان نیست — زگوشه‌گیری مردم حلاوتی که‌مراست
نموده است شکر خواب را به‌مخمل تلخ — زخاك، بستر وبالین راحتی که‌مراست
سراب را زجگرتشنگان بادیه نیست — زمیزبانی مردم خجالتی که‌مراست
همین بس‌است که فارغ زدید و وادیدم — زدور گردی مردم کفایتی که‌مراست
چو کوتهی نبود در رسایی قسمت — چرا دراز شود دست حاجتی که‌مراست؟
به هیچ پیر نباشد مرید صادق را — به‌عشق تازه جوانان ارادتی که‌مراست
به‌چشم سرمه، جهان را سیاه می‌سازد[1] — زیار گوشهٔ چشم عنایتی که‌مراست
به‌هم‌چو شیروشکر،سنگ‌وشیشه‌می‌جوشد — اگر برون دهم از دل محبتی که‌مراست
به خرج کردن اوقات چون نورزم بخل؟ — که پاسبانی وقت است طاعتی که‌مراست
دهان سایل اگر پرگهر کند چو صدف — ز انفعال شود آب، همتی که‌مراست

چو غنچه سر به گریبان کشیده‌ام صائب
نسیم راه نیابد به خلوتی که مراست

۱۶۵۹

پرستشی که مدام است می‌پرستی ماست — شبی که صبح ندارد سیاه‌مستی ماست
اگر چه‌هستی ما چون حباب یك‌نفس است — دل پر آبله بحر از هواپرستی ماست
زبخل نیست اگر بسته‌ایم راه سؤال — در آستین کف سایل زپیشدستی ماست
نهشت در سرما مغز، پوچ‌گوییها — فنای خرمن هستی زباد دستی ماست
عروج مهر کند عمر سایه را کوتاه — بلندپایگی آسمان زپستی ماست

زخود برآمدگانند محو حق صائب
گرفته ماه تمام از غبار هستی ماست

۱۶۶۰

ترا که عالم آیینه عالم آب است — چه احتیاج به تحصیل بادهٔ ناب است؟
به گرد راز دل ما که می‌تواند گشت؟ — خزینهٔ گهر ما به مهر گرداب است
زعشق اگر نکنم گریه، نیست بیدردی — غبار خاطر من سنگ راه سیلاب است
زچهرهٔ گل سیراب، رنگ شد سفری — هنوز شبنم بیدرد در شکرخواب است

۱ـ س، د: سیاه خواهدکرد، متن مطابق آ (خطّ صائب)، ت.

دری که بر رخ زاهد به‌گل برآوردند / به‌چشم مردم ظاهرپرست محراب است
گرفته است تب احتیاج عالم را / مدار چرخ تنك‌مایه هم به دولاب است
زسیل حادثه دلهای روشن آسوده است / درین خرابه متاعی‌که هست مهتاب است
چرا صدف نکند چاك، سینه را صائب؟
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

۱۶۶۱

به‌چشم خفته‌شکرخواب اگرچه مهتاب‌است / بیاض دیدهٔ روشندلان شکرخواب است
میان باده‌کشان بی تکلفی باب است / رعایت ادب اینجا خلاف آداب است
به زیر چرخ نماند دل تمام عیار / صدف‌شکن‌بود آن‌گوهری‌که‌شاداب است
مخور فریب سخاوت زچرخ کجرفتار / که‌طعمه‌ای‌که دهدروی‌پوش قلاب است
شتاب در ره مقصد درنگ می‌آرد / که خرج راه شود رهروی‌که بیتاب است
مده به خلوت دل ره‌فسرده‌طبعان را / چراغ مرده‌چه لایق به‌کنج محراب است؟
بغیر مسجد و میخانه‌ای که مستثناست / نخوانده‌هرکه به‌هرخانه رفت‌سیلاب است
اگر چه آب نسازد چراغ را روشن / فروغ شعلهٔ آواز از می ناب است
میان صوفی پشمینه‌پوش وزاهد خشك / تفاوتی است‌که‌درخار پشت‌وسنجاب است
به گرد دامن منزل کجا رسی صائب؟
چنین‌که عزم ترا پای سعی درخواب است

۱۶۶۲

غبار هستی ما پرده‌دار سیلاب است / کتان طاقت ما شیر مست‌مهتاب است
دهان شیر بود خوابگاه وادی عشق / حصار عافیت این محیط، گرداب است
چنان زسیر چمن خاطرم گزیده شده‌است / که شاخ گل به نظر آستین قصاب است
عیار آتش روی ترا چه می‌دانند؟ / هنوز دیدهٔ آیینه در شکرخواب است
اگر زغیبت ما در حضور می‌افتند / حضور خاطر ما در حضور احباب است
ترا چه بهره زرنگینی کلام بود؟ / که همچو طفلان‌چشمت‌به‌سرخی باب است
به‌دور زلف تو کفر آنچنان رواج گرفت / که طاق نسیان امروز طاق محراب است
سر مشاهدهٔ عیب خود اگر داری / کدام آینه بهتر زعالم آب است؟

چـرا خموش نگـردند طوطیان صائب؟
سخن‌شناس درین روزگـار نایاب است

۱۶۶۳

ریاض هستی مـا سبز از مـی ناب است بنـای زنـدگی ما چو خضر برآب است
همین نه خانهٔ مـا در گذار سیلاب است بنای زنـدگی خضر نیـز بـرآب است
ازان چو ناخنه در دیده می‌خلد قد خـم که در کشیدن دامـان مرگ قلاب است
اگر چه موی سفیدست صبح آگـاهـی به‌چشم نرم تو بیدرد، پردهٔ خواب است
کجا خورد غم عریان‌تنان، خـودآرایی که‌تا به‌گردن‌خوددر سمور وسنجاب است
سپهر در خم صاحبدلان عبث کرده‌است نهنگ راچه غم ازحلقه دام‌گرداب است؟
زشـور حشر محابـا نـمی‌کند عـاشق نمك به دیـدهٔ حیران عشق مهتاب است
بـه‌حیرت از لب میگـون آن پـریرویم که بـا چکیدن دایم مدام شاداب است
بـرون زبحر تهیدست آید آن غوّاص که در صدف طلبدگوهری که نایاب است
چـرا زنالـهٔ عشاق خـویش بیخبرنـد؟ اگر نه شبنم گلزارِ حسن سیماب است
نمـی‌شـود دل آگـاه از خـدا غـافـل همیشه قبله‌نمـا را نظـر به محراب است
دهن به حرف مکن بازچون صدف صائب
درین زمانه که گوهرشناس نایاب است

۱۶۶۴

خراب حالـی مـا از درازی دست است زهمّت است‌که دیوار ما چنین‌پست‌است
زنـوبهار جهان رنگ اعتـدال مجـوی که عندلیب تهیدست وغنچه زرمست‌است
دل تو چون گل رعنا دورنگ افتاده‌است وگرنـه حسن خزان وبهار یکدست‌است
خلاصی دل ازان زلف آرزوی خطاست که مرغ،بی‌پروبال‌است‌وکوچه‌بن‌بست‌است
به زهـد خشك قناعت نمی‌توان کـردن کنون که هر سر خاری پیاله در دست‌است
حساب دین ودل از ما به‌حشر اگر طلبند بهانه‌ای چو سر زلف یار در دست‌است
نبست غنچـهٔ منقـار عنـدلیـبـان را فغان‌که چاشنی نوشخند گل پست‌است
چو غنچه سر به‌گریبان کشیده‌ام صائب
زبس به‌چشم‌من‌این‌سقف‌نیلگون پست‌است

۱۶۶۵ * (مر،ل)

هزار رنگ گل فیض در گل صبح است / اثـر زحلقـه بگـوشان بلبل صبح است
بهـار عیش کـه سرسبزی نشاط ازوست / نسکچشی زشکـر خنـدهٔ گل صبح است
طراوت رخ شبنم گل سحرخیزی است / بهـار فیض هم‌آغـوش سنبل صبح است
شبم‌که خون شفق را به روی مالیده‌است / ستـم رسیـدهٔ تیـغ تغـافـل صبح است
زباغ طبع تو صائب چه گل شکفت‌که باز
زبـان خـامه‌ات امـروز بلبل صبح است

۱۶۶۶

مـرا زپیر خـرابات ایـن سخن یادست / کـه غیر عـالم آب آنچه هست بر بادست
تهی است چشم تـو از سرمـهٔ سلیمانـی / وگرنه شیشهٔ گـردون پر از پریزادست
زکلفت است خطر بیش سخت‌رویـان را / که زنگ، تشنهٔ آیینـه‌هـای فـولادست
ازان به زنـدگی خـویش خلق می‌لرزند / که دایم از نفس این شمع در ره بادست
زکـار خـویش هنرمند را نصیبی نیست / زجوی شیر بجز خون چه رزق فرهادست؟
مشو زدیـدن رخسار نوخطان غـافـل / اگر چه مشق جنون بی‌نیاز از استادست
ز هـر نسیم دلش همچو بیـد مـی‌لرزد / زبرگریز خـزان سرو اگـر چه آزادست
من از رسیدن روزی به خویش دانستم / که رزق مردم بی‌دست وپا خدا دادست
زبـان شانـه درازست بـر سر عـالـم / زنسبتی کـه سر زلف را بـه شمشادست
زبیـم سیل خـراب است خـانهٔ معمـور
زگنج، خـانـهٔ ویـرانه صائب آبـادست

۱۶۶۷

مـرا زپیر خـرابات نکتـه‌ای یـادست / که غیر عالم آب آنچه هست بـربادست
گنه به‌ارث رسیده‌است از پـدر ما را / خطـا زصبـح ازل رزق آدمیـزادست
فروغ صبح شکرخند را دوامـی نیست / خـوشا کسی کـه به زهرعتـاب معتادست
مپوش چشم درین خـاکدان زرخنهٔ دل / که این دریچه بـه‌جنّت مقابل افتادست
عـلاج نیش مـلامت نمـی‌تـوانم کـرد / مـرا که سینه زپیکان حصار فـولادست
بـه‌طـوق فـاخته دارد عـلاقهٔ خلخـال / فسانه‌ای است که سرو از تعلّق آزادست

بلاست وصل چو دل بیقرار می‌افتد
زقرب شعله نصیب سپند فریادست
توان به خامشی از عمر کام دل‌برداشت
کمند آهوی رم کرده، خواب صیادست
چرا به‌نعل بها جان نداد گلگون را؟
به‌خون گرم تپیدن سزای فرهادست
سماع طایر بسمل بلند می‌گوید
که صبح عیدی اگر هست، تیغ جلادست
به‌یك دو مصرع بی‌مغز، کلك صائب را
دلش خوش است که داد سخنوری دادست

۱٦٦٨

نشاط عالم بی اعتبار در گردست
چو برق، خوشدلی روزگار درگردست
زسیر دایمی مهر می‌توان دانست
که مهر عالم ناپایدار درگردست
مساز خانه درین خاکدان بی بنیاد
که همچو ابر در او کوهسار درگردست
قرار نیست به یك‌جای مهر تابان را
همیشه دولت ناپایدار درگردست
زمهر وماه تهی نیست کاسهٔ گردون
همیشه مهرهٔ این بد قمار درگردست
به‌پیچ وتاب شود منتهی کشاکش حرص
به گنج تا نرسیده است مار درگردست
مریز رنگ اقامت درین خراب‌آباد
که خاك چون فلك بی مدار درگردست
بجاست تا حرم کعبه، همچو قبله‌نما
درون سینه دل بیقرار درگردست
بشوی گرد کدورت زصفحهٔ خاطر
درین دو هفته که ابر بهار درگردست
بگیر گردن مینا و رو به صحرا کن
که یك جهان قدح از لاله‌زار درگردست
غبار هستی عالم به گرد چون نرود؟
چنین که توسن آن شهسوار درگردست
اثر زشعلهٔ هستی درین جهان تا هست
غم ونشاط چو دود وشرار درگردست
زواصلان طریقت مجو قرار که موج
به قلزمی که بود بیکنار درگردست
بغیر کاسهٔ دریوزهٔ گدایی نیست
پیاله‌ای که درین روزگار درگردست
چگونه پای به‌دامن کشند حق‌طلبان؟
که نقش پای درین رهگذار درگردست
اگر چه راه طلب طی به جستجو نشود
مرا همان دل امیدوار درگردست
مساز برگ اقامت در آن چمن صائب
که همچو آب در او جویبار در گردست

۱٦٦۹

زسادگی است به‌فرزند هر که‌خرسندست | که مادر وپدر غم، وجود فرزندست
دل درستی اگر هست آفرینش را | همان دل است‌که‌فارغ زخویش‌وپیوندست
شب آنچه مردم غافل ستاره می‌دانند | زآتش جگر ما شراره‌ای چندست
سخن شمرده وسنجیده گوی بی‌سوگند | که شاهد سخنان دروغ، سوگندست
به زیرخاك، غنی را به مردم درویش | اگر زیادتیی هست ، حسرتی چندست
به‌شوربختی ازان دل نهاده‌ام که نمك | برای تلخی بادام بهتر از قندست
مرا به‌حلقهٔ صحبت مخوان زتنهایی | که نخل خوش ثمر من غنی زپیوندست
مخور فریب شکرخند عیش چون طفلان | که روی صبح به‌خون شستهٔ شکرخندست

به‌عشرت ابدی برده‌است پی صائب
به قسمت ازلی هر دلی که خرسندست

۱٦۷۰

نهال شمع زسبزی ازان برومندست | که دایم از پرپروانه برگ پیوندست
شده‌است مرکز پرگار آهوان مجنون | اسیر عشق به هرجا رود نظربندست
چرا به تیغ شهادت نمی‌نهد گردن؟ | به‌آب زندگی آن‌کس که آرزومندست
بشوی نقش خودی را که دیدهٔ خودبین | به آبگینه زآب حیات خرسندست
گشاد قفل دل زنگ بستهٔ عاشق | به یك اشارهٔ ابروی یار دربندست
چو سکه دل به زروسیم کم‌عیار مبند | که همچو برگ‌خزان دیده سست‌پیوندست
به‌خوردن دل خود باش قانع از روزی | که نان خلق گلوگیرتر زسوگندست
دهن به خنده مکن باز همچو بی‌مغزان | که پر زخون، دهن پسته از شکرخندست
کلام هیچ مدانان به مردم همه‌دان | هزار پله گرانتر زکوه الوندست

به کام طفل‌مزاجان سنگدل صائب
شکستن دل ما چون شکستن قندست

۱٦۷۱ * (مر،ل)

بنای صبر که همسنگ کوه الوندست | به‌یك اشارهٔ موی میان او بندست
کجا زدامن این دشت می‌تواند رفت؟ | زچشم آهو، مجنون ما نظربندست

به‌یك اشاره گره می‌گشاید از ابرو فغان که بند قبای تو سست پیوندست
قسم به مصحف خط‌ غبار عارض تو که پیش خط دلم از زلف بیشتر بندست
گلوی خامه زوصفش چو شمع می‌سوزد چه چاشنی‌است‌که با آن‌دهان‌چون‌قندست
به توتیا نکند چشم التفات سیاه به‌خاك پای تو چشمی که آرزومندست
تلاش بوسه نداریم چون هوسناکان نگاه ما به نگاهی زدور خرسندست
به پارهٔ دل و لخت جگر قناعت کن
که نان خلق گلوگیرتر زسوگندست

۱۶۷۲

به‌حرف سرد نصیحت زوال ما بندست هلاك شمع به یك سیلی صبا بندست
درین محیط‌که باید گرفت سر به دو دست به جمع کردن اسباب، دست ما بندست
دعا کنیم که در بیضه بال تیر شود اگر سعادت ما در پر هما بندست
چه حاجت است به رهبر خداشناسی را؟ نگاه کن سر تار نفس کجا بندست
بیا به منزل ما این طلسم را بشکن که مدتی است ره کشور وفا بندست
زرقص برگ‌خزان‌دیده می‌توان دانست که برگ عیش به سررشتهٔ فنا بندست
به این خوشیم که گرد گناه ما صائب
به ابر رحمت پیشانی حیا بندست

۱۶۷۳

زبس‌که واله وحیران وبیقرار خودست گرفته آینه بر کف در انتظار خودست
به داغ ذره دل نازك که خواهد سوخت؟ چنین که لالهٔ خورشید داغدار خودست
به صید لاغر خونین‌دلان که پردازد؟ که صید پیشهٔ این بوم‌وبر، شکار خودست
چگونه مهر جهانتاب محو خود نشود؟ درین مقام که هر ذره بیقرار خودست
زلب مکیدن شمع این دقیقه روشن شد که حسن، تشنه لب لعل آبدار خودست
درین ریاض به هر سنبلی که می‌نگرم به پنجه شانه‌کش زلف تابدار خودست
کراست زهره به صید حرم‌کشد شمشیر؟ دل تو زخمی مژگان جانشکار خودست
عجب‌که راه تماشای خود توانی یافت چنین که حسن غیور تو پرده‌دار خودست

چه شکوه می‌کنی از گردش فلك صائب؟
کدام گـردش ساغر به اختیار خـودست؟

۱۶۷۴

خوشا سری‌که زتدبیر عقل نـومیدست / که سال وماه بـه دیوانـه سر بسر عیدست
زشهـر دورشدنهـا کفـایت مجنـون / همین بس‌است‌که فارغ زدیدو وادیدست
مدار دست زاصلاح خـود به‌موی سفیـد / که دل سفید چو گردید صبح امیدست
به گـوشمال مـده روسیـاه را تهـدیـد / کـه بنده را خط راه گـریز، تهدیدست
همین بس‌است زقهر خـدا سزای بخیل / که فقر دارد واز مـزد فقر نومیدست
خبـر زتـلخـی آب بقـا کسـی دارد / که همچـو خضر گـرفتار عمـر جاویدست
غـرور حسن گرفته است دیدهٔ خـورشید / وگرنه لاغری ماه، عیب خـورشیدست
مباش بـی نفس سرد یـك زمان صائب
کـه آه سرد در آن نشأه سایـهٔ بیدست

۱۶۷۵

درین دو هفته‌که زاینده‌رود سرشارست / پلی است آن طرف آب، هرکه هشیارست
چسان زسیر چمن خـاطرم گشاده شود؟ / که بوی گل به‌دماغ ضعیف مـن‌بارست
دل آرمیده بـود تـا شمرده است نفس / چمـن صحیح بـود تـا نسیـم بیمارست
عـرق زروی تـو آتش به زیر پـا دارد / عجب نباشد اگـر همچو اشك، سیارست
به خارخار هـوس دامن تو در گروست / وگرنه بـادیهٔ عشق بـی‌خس وخـارست
به وصل دلبر کنعان رسیدن آسان نیست / متاع این سفـر از چشم همچـو دستارست
زدرد خـویش نـدارم خبر، همین دانم / که هرچه‌جز دل‌خود می‌خورم زیانکارست
جهـان بـه مجلس مستـان بیخـرد ماند / که در شکنجه بـود هرکسی که هشیارست
به مجمعی کـه فتـادی بساز بـا یـاران / کـه در نماز جمـاعت شتاب بیکـارست
مخـور فـریب مسیحا وچـاره‌سازی او / کـه شربت دل بیمار، چشـم بیمـارست
نظـر به کعبه وبتخانه نیست عـاشق را / که طفل، شوخ چـو افتاد خانه‌بیزارست
بـه طبع تازهٔ صائب فسردگـی مـرساد!
که در بهار وخزان خامه‌اش گهربارست

۱۶۷۶

ازان بـه خـاطر من ترك‌کار دشوارست / که بار دوش توکل شدن به دل بارست
اثـر گذار اگـر عمـر جـاودان خـواهی / کـه زندگانی هرکس به قدر آثـارست
ازان بـه تلخی هجر از وصال ساخته‌ام / که رعشه دارم واین جام‌سخت سرشارست
امید هست کـه شیـرازهٔ گهـر گـردد / زتار وپود جهان رشته‌ای کـه هموارست
شد از شکستِ خـریدار، تـوتیا گهرم / همـان زساده دلـی تشنهٔ خـریدارست
ازان همیشه بود وقت می پـرستان خوش / که هرکجا که غمی هست رزق هشیارست
تو بی دریغ بـه ویرانـه گنج مـی بخشی / وگرنـه درد تـرا دل کجا سزاوارست؟
نفس شمرده زنان راست دل بجا صائب / چمـن صحیح بـود تـا نسیم بیمـارست

جواب آن غزل **آصفی** است این صائب
زمانه‌ای است‌که هرکس‌به‌خود گرفتارست

۱۶۷۷

حضور خاطـر اگـر در نماز معتبرست / امید مـا بـه نمـازِ نکـرده بیشترست
به گرمی جگر ما دل‌که خواهد سوخت؟ / درین بساط‌که خورشید آتشین جگرست
شرر به آتش وشبنم به بوستان برگشت / حضور خـاطر عـاشق هنـوز درسفرست
زدار وگیر خـزان وبهـار آسوده است / چو سرو هرکه درین روزگـار بی‌ثمرست
حباب کسب هـوا مـی‌کند ز بی بصری / درین محیط که کشتیِ نوح درخطرست

دمید صبح قیـامت ، رسیـد روز جـزا
هنوز صائب مغـرور مست وبیخبـرست

۱۶۷۸

دل شکسته به قـرب خدای راهبرست / که شیشه چون‌شکنددردکان شیشه‌گرست
صفای آب روان بیشتـر زاستـاده است / چه نعمتی است کـه‌عمر عزیز درگذرست
زدست کوته خود نـاامید چـون باشم؟ / که جای بهلهٔ کوتاه دست بـرکمرست
شبی است همچو شب زلف او دراز مـرا / کـه آفتـاب قیامت ستـارهٔ سحـرست
زنان سوخته رزقش همیشه آماده است / چو لاله هرکه درین باغ آتشین‌جگرست
تو آن نه ای‌که به دوری زدیده دورشوی / که روزگار جـوانی همیشه در نظرست

شعور ، آینه‌دار هـزار تفـرقـه است / خوشا کسی که زوضع زمانـه بیخبرست
شراب لعل بـه انـدازه صرف کن زنهار / که خون‌زیاده چو گردید رزق نیشترست
زحسن بیش بـود بهـره دوربینـان را / گل نچیـده دوامش زچیـده بیشترست*
زخـار تشنه جگر نگذرند صائب خشك
کـه پـای آبله پایان عشق دیـده‌ورست

۱۶۷۹

ترا زجان غم مال ای خسیس بیشترست / علاقـهٔ تـو بـه دستار بیشتر زسرست
خطر به قدر فزونی است مـالداران را / که خون فاسد، آهن‌ربـای نیشترست
مریز پیش بخیل آب روی خود زنهار / که آب تیشه سزاوار نخل بـی‌ثمـرست
زمین پاك بـود کهربـای دانـهٔ پـاك / صدف زپـاکی دامـن همیشه پرگهرست
زآفتاب نگـردد به رنـگ وبـو غـافل / درین ریاض چو شبنم‌کسی‌که دیده‌ورست
تـرا زداغ عـزیزان رفتـه نیست خبـر / وگرنـه لالهٔ ایـن باغ، پـارهٔ جگرست
زبـان شکـوه نـدارم زخـاکساریهـا / چگونه سبز شود دانه‌ای که پی سپرست؟
درآ بـه عـالـم بـی انقلاب بیرنگـی / که ماهتاب وکتـان‌همچو شیر باشکرست
یکـی هـزار شد از سینه بیقـراری دل / به مرغ وحشی ما آشیانـه بـال وپرست
زپرده‌سوزی شب، صبح شد گریبان چاك / عدوی پردهٔخویش‌است هرکه پرده‌درست
به مـرگ بـاز نماننـد سالکـان زطلب / میان ره نکند خـواب هرکه دیده‌ورست
می رسیده زخـّم جلـوه می‌کنـد در جـام / نهفته‌های پـدر جمله ظاهر از پسرست
به قدر پـاس ادب فیض می‌رسانـد حسن / که جای بهلهٔ کوتاه دست، بر کمرست
زدلشکستگی خـود غمین مشـو صائب
که شیشه‌چون‌شکنند در دکان شیشه‌گرست

۱۶۸۰ * (ك،مر،ل)

به لب مبـاد رهش ناله‌ای که بی اثـرست / گـره شود به‌گلو گریه‌ای که بیجگرست
گل نمك بحرامی است تیره‌روزی داغ / شکسته رنگی خون از خمار نیشترست
لبش به‌حرف عتاب آشنا نگردیده است / هنوز آتش یـاقـوت، مفلسِ شررست
کدام فتنه گر امشب درین چمن بوده‌است؟ / که‌رخت‌لاله‌پر ازخون‌وگل‌شکسته‌سرست

نمك زخندهٔ گل بردهاست گریهٔ من / زچشم بی ادبم باغبان باغ ترست
کسی‌که پاس نفس چون حباب نتواند / همیشه چون صدف هرزه‌خند بی‌گهرست
شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است / که گوشمال پدر خیرخواهی پسرست
نخورده‌ام به دل شبنمی درین گلشن / چو خون لاله و گل‌خون من چرا هدرست؟
هزار طاقت ایوب می‌شود کسری / چه دستگاه سرین وچه پیچش کمرست
لبی‌که از نفس[1] بوسه رنگ می‌بازد / چه جای جلوهٔ تبخاله‌های بد گهرست؟
سپر فکند فلك پیش آه من صائب
علاج دشمن غالب فکندن سپرست

۱۶۸۱

بهار عنبر شبها سفیدهٔ سحرست / خوشا کسی‌که ازین نوبهار بهره‌ورست
چرا زسنگ ملامت شکسته دل باشم؟ / که همچو موج مرا ازشکست بال‌وپرست
به خود فروشدگان فارغند از آشوب / کمند وحدت گرداب، موجهٔ خطرست
نگاه‌دار گرت چون عقیق آبی هست / که خضر بادیهٔ عشق، آتشین جگرست
کدام شاخ‌گل امشبَ گذشت ازین بستان؟ / که همچوسبزهٔ خوابیده سرو پی سپرست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را؟ / زبحر، قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست
همیشه می‌کشد از روی باغبان خجلت / چو سرو وبید درین‌باغ هرکه بی‌ثمرست
حضور هر دوجهان فرش آستان‌کسی‌است / که زرنگارسرایش زروی همچو زرست
اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است / نظر به طاقت فرهاد ، سایهٔ کمرست
من وملازمت غم، که دستگاه نشاط / زچشم مردم این روزگار تنگترست
درازتر بود از رشته رنج باریکش / درین‌بساط چو سوزن‌کسی‌که‌دیده‌ورست
شود زگوشه‌نشینی فزون رعونت نفس / سگ نشسته زاستاده سرفرازترست
حضور خاطر اگر هست در شکیبایی است / دلی‌که صبر ندارد همیشه در سفرست*
خبر زدرد ندارند بیغمان صائب
وگرنه منت صندل بتر زدردسرست

۱ــ چنین‌است درهرسه نسخهٔ ك، مر، ل. ظ : هوس.

۱۶۸۲

مگیر غفلت خود سهل اگر چه‌یك نظرست — که تخم دوزخ عالم گداز یك شررست
میان خرمن گل غوطه چون تواند زد؟ — هنوز بلبل ما در حجاب بال وپرست
به قرب ظاهری از وصل فیض تتوان برد — بیاض چشم صدف از ندیدن گهرست
شکفته باش که در حلقهٔ رضاکیشان — جبین گشاده چو افتاد از بلا سپرست
نفس درازی بلبل دلیل بیدردی است — که در جگر شکند ناله‌ای که با اثرست
زحرف سخت ندارند باك بی‌ثمران — که سنگ را سر پیوند نخل باورست
مریز خار به راه من ای سیاه درون — که خون در آبلهٔ اهل درد نیشترست
فغان که رشتهٔ بی پا وسر نمی‌داند — که آب ورنگ وجودش زپرتو گهرست

اگر چه عشق فتاده است لامکان پرواز
خیال صائب ما را بلندی دگرست

۱۶۸۳ * (مر،ل)

سپاه عقل کم ولشکر اياغ پُرست — چه‌عشرتی‌است‌که‌پروانه کم، چراغ پُرست
ز هرزه‌خندی گل غنچه بی‌دماغ شده‌است — زدست قهقه مینا دل اياغ پرست
فتاده است به‌روی گل وزشوق هنوز — لب پر آبلهٔ شبنم از سراغ پرست
اگر به مرکز خود حق قرار می‌گیرد — توفکر دل‌کن‌و فارغ‌نشین‌که داغ پرست

حیا نمی‌دهدم فرصت سخن صائب
دلم ز شکوهٔ این باغبان وباغ پرست

۱۶۸۴

به دل‌چو کوه،گران‌گرچه این‌کهن‌دیرست — غنیمت است که سیلاب ما سبکسیرست
دلی که بال وپر همتش نریخته است — اگر چه در ته خاك است، آسمان سیرست
مرا به‌میکده عزم شکست توبه رساند — رسد به‌نیّت خود هرکه نیتش خیرست
زنقش خود نتواند گذشت کوته‌بین — اگر به کعبه رود بت‌پرست، در دیرست
به خود نیامدن اهل عشق تنبیهی است — که آشنایی خود، آشنایی غیرست
زقلقل بط می عارفی شود آگاه — که با خبر چو سلیمان زمنطق الطّیرست
مدار چشم اقامت زدولت دنیا — که سایهٔ پر وبال هما سبکسیرست

جواب آن غزل است این که آذری فرموده
که ناامید مباشید، عاقبت خیرست

۱۶۸۵

زسیم وزر نظر بی‌نیاز ما سیرست / غبار خاطر ارباب فقر اکسیرست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی / متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیرست
به احتیاط قدم در طریق عشق گذار / که داغ لالهٔ این دشت، دیدهٔ شیرست
مجو نشاط جوانی زچرخ کم فرصت / که صبح تا نفسی راست می‌کند، پیرست
طریق صدق کسی قطع می‌تواند کرد / که همچو صبح جهانتاب با دوشمشیرست
به درد خویش نسازیم، بادوا چه کنیم / کدام خواب پریشان بتر زتعبیرست؟
شریك دولت خود را نمی‌توانم دید / به‌چشم غیرت من مرغ نامه‌بر، تیرست
مرا به بند چه حاجت، که داغهای جنون / چو داد دست به‌هم، حلقه‌های زنجیرست
مدار دست زدامان جستجو صائب
که روی کعبه نهان زیر زلف شبگیرست[1]

۱۶۸۶

به هرکه می‌نگرم زیر چرخ دلگیرست / که میهمان لئیم از حیات خود سیرست
گهر زگرد یتیمی تمام می‌گردد / مس وجود مرا دُرد باده اکسیرست
پیاله چشم وچراغ است شیر گیران را / به چشم بیجگران گرچه دیدهٔ شیرست
کنار کشت مده موسم بهار از دست / که موج سبزه به پای نشاط زنجیرست
مباش سرکش ومغرور وبی ادب که هدف / همیشه از رگ گردن نشانهٔ تیرست
زپیچ وتاب ندارد گزیر روشندل / زموج خویشتن آب روان به زنجیرست
چه سود جوهر ذاتی چو کارفرما نیست؟ / که بی‌کشش، دَمِ شمشیرپشتِ شمشیرست
زخضر وحشت سیلاب می‌کنم صائب
خرابی دل مغرور من زتعمیرست

۱ـ مقطع ب:
به ملك هند نظر بازکردەام صائب / زناز ونعمت دیدار چشم من سیرست

۱۶۸۷ * (ك)

صفیر شهپر توفیق، حسن آوازست — کمند عشرت رم کرده رشتهٔ سازست
فروغ نور تجلی به‌طور می‌گوید — که کار مردم بی‌دست‌وپا خداسازست
تو صاف کرده[1] مده پشت خویش بردیوار — که حسن، تشنهٔ آیینهٔ نظربازست
به خاك‌پای خم وگردش پیاله قسم — که تازیانهٔ گلگون می، رگ‌سازست
زجام **حافظ شیراز** مست گردیده‌است
کلام[2] صائب ازان رو شراب شیرازست

۱۶۸۸

چو شبنم آن‌که درین بوستان سحرخیزست — مدام ساغرش از صاف عیش لبریزست
به خال گوشهٔ ابروی او مبین گستاخ — که چون ستارهٔ دنباله‌دار خونریزست
فغان که نرگس بیمار خوبرویان را — شکستن دل ما چون شکست پرهیزست
همیشه در دل فرهاد می‌کند جولان — چه شدکه دامن شیرین به‌دست پرویزست
زمان حسن قدیم ترا که می‌داند؟ — که آسمان یکی از سبزه‌های نوخیزست
زآتش نفس گرم ما خطر دارد — چو خار، محتسب شهر اگر چه سرتیزست
زآسمان کهنسال دلخراش ترست — اگر چه سبزهٔ رخسار یار، نوخیزست
زسنگ، چشمهٔ خون می‌کند روان صائب
زبس‌که درد دل من سرایت آمیزست

۱۶۸۹

به‌دام خلق مقیّد شدن گل هوس‌است — شکارهرزه مرس‌همچوموج‌خاروخس‌است
زخوان رزق، هما استخوان نمی‌یابد — شکر وظیفهٔ مورست وروزی مگس‌است
ترا ستیزه به انجم نمودن از خامی است — جدل به‌سنگ کند میوه‌ای که‌نیمرس‌است
دوبار بر رخ او دیدن از مروّت نیست — نگاه اول من چون نگاه بازپس‌است
زرحمتش به گنه ناامید نتوان شد — غبار خاطر دریا زسیل، یك نفس‌است
منه به نقش ونگار زمانه دل صائب
که پیش سیل حوادث تمام خاروخس است

۱ــ فقط ك، کذا. احتمالا : تو صاف چهره . ۲ــ ایضاً: گلاب، تصحیح قیاسی.

۱۶۹۰

مـرا زدور تماشای خط‌ یـار بس است / که برگ عیش‌جنون، بویی ازبهاربس‌است
زحسن، دعوی خون نیست شیوهٔ عـاشق / که خونبهای حنا، پای بوس‌یاربس‌است
نظـر بـه نـاز ونعیم وصال نیست مـرا / که مزدکار من از عشق، ذوق‌کاربس‌است
مـرا ملاحظه از ترکتـاز گـردون نیست / که خاکساری من، گرد من‌حصاربس‌است
قـدم به کلبهٔ مـن رنجه گـو نسازد یـار / مـرا زوعـدهٔ او، ذوق انتظـاربس‌است
شکار اگر چه درین پهن‌دشت بسیارست / مـرا گـرفتن عبـرت زروزگـاربس‌است
بـرای زیـروزبـر کـردن بنـای شکیب / سبك عنانـی آن زلف تـابـداربس‌است
لوای همّت عـالیِ زنه سپهـر گذشت / پی شکستن این قلب، یك‌سواربس‌است
دریـن بساط، مـن تیـره‌بخت را صائب
چو داغ لالـه زخون‌جگر حصار بس‌است

۱۶۹۱ * (مر،ل)

منم کـه دام بلایـم رهایـی قفس است / وداع زنـدگیـم در جـدایی قفس است
نمی‌توان بـه زرگل مـرا بـه دام آورد / زبیضه مـرغ دل من هوایی قفس است
هنوز در گـره غنچه است نکهت گـل / چه وقت چاك گریبانِ گشایی قفس است؟
مقیّدان همـه از تنگـی قفس نـالنـد / منم کـه ناله‌ام از دلگشایی قفس است
زچـوب خشك مگویید گـل نمی‌روید / شکستِ بـال، گـل آشنایی قفس است
چو کعبه گرد قفس طوف می‌کند شب‌وروز
دگر که‌چون دل صائب فدایی قفس‌است؟

۱۶۹۲

زمیـن زسایـهٔ ابـر بهـار گلپوش است / زجوش لاله وگل خون‌خاك درجوش‌است
نسیم لطف بهـار از شمـار بیـرون است / فغان‌که غنچهٔ این باغ، تنگ آغوش‌است
ازان جهـان حلاوت همیـن خبـر دارم / که رخنهٔ دل هر مور، چشمهٔ نوش‌است
فریب عجز مخور از ضعیف نـالی خصم / که مرگ رهرو غافل زچاه خس‌پوش‌است
دهان مـار شد از حرف تلخ، گوش مرا / خوشا کسی‌که درین بزم پنبه‌درگوش‌است
بـه چشم سلسلـهٔ زلف آب مـی‌گـردد / چه‌روشنی است‌که باصبح‌آن‌بناگوش‌است

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار | تمیز مردم این روزگار درگوش‌است
درآن مقام‌که من قطره می‌زنم صائب
غبار هستی کونین ، گرد پاپوش است

۱۶۹۳

به‌هرکجا نبود حسن، آفتاب خوش است | زروی هرچه توان داد چشم‌آب‌خوش‌است
زماه خانگی آن‌راکه خانه روشن نیست | جلای دیده زگلگشت ماهتاب‌خوش‌است
جواب خشك ازان لعل آبدار مرا | به‌گوش‌تشنه‌لبان‌چون‌صدای‌آب‌خوش‌است
اگر زدامن زلف است دست ما کوتاه | به یاد او دل شب مشق‌پیچ‌وتاب‌خوش‌است
سفینه از مدد بادبان رسد به کنار | به‌روی کشتی می جلوهٔ حباب‌خوش‌است
بود زکاتِ تمامی به ناقصان احسان | به ماه پهلو دادن زآفتاب‌خوش‌است
من آن نیم‌که شوم خرج آب وگل صائب
مرا چو گنج گهر با دل خراب خوش‌است

۱۶۹٤

تن آهنین‌ونفس‌گرم ودل رمیده‌خوش‌است | سپند مضطرب‌ومجمر آرمیده‌خوش‌است
صدف پر ازگهر وابر قطره‌بار نکوست | عذار یارعرقناك ومی چکیده‌خوش‌است
سکون زمرکز وگردش بجاست از پرگار | پیاله‌درحرکت، صحبت‌آرمیده‌خوش‌است
به‌پای قافله نتوان شدن فلك پرواز | سفر چو عیسی ازین خاکدان جریده‌خوش‌است
شکستنی است کلیدی که بستگی آرد | زبان‌کز او نگشاید دلی، بریده‌خوش‌است
تمام سوز نگشت از شتاب ، پروانه | سفردرآتش سوزان‌عنان‌کشیده‌خوش‌است
کمان به گوشهٔ ابرو بلند می‌گوید | که‌راست‌خانگی ازمردم خمیده‌خوش‌است
عطا ومنع مساوی است با رضامندی | درین ریاض گل‌چیده ونچیده‌خوش‌است*
چه عمر پوچ به گفتار می‌کنی صائب؟
سخن‌که‌نیست‌در اومغز،ناشنیده‌خوش‌است

۱۶۹۵

دل رمیدهٔ ما از نظاره در پیش است | زشوخی آتش ما از شراره درپیش است

نظـاره تـابع میل دل است در معنـی
زدل اگرچـه به‌ظاهر نظاره درپیش است
نمی‌شود زنظـر چشم شوخ او غـایب
به هرطرف‌که روم این‌ستاره درپیش است
خـزان زجمع دل پـاره پـاره فارغ شد
مرا همان جگـر پاره پاره درپیش است
نـرفت چون به گداز از فراق، دانستم
که‌جان‌سخت من‌ازسنگ‌خاره درپیش است
اشاره فهم نه ای، ورنه پیش اهـل نظـر
زگفتگوی صریح این اشاره درپیش است
زبحر عشق گـرفتم کنـار، ازیـن غـافل
کـه در کنار، غـم بیکناره درپیش است
بـه گرد اهل توکل کجـا رسی زاهـد؟
ترا که صدگره از استخاره درپیش است
به خاکساری اگر پیش می‌رود ره‌عشق
گـل پیـاده زسـرو سواره درپیش است
فغـان که از من هشیـار در طـریق طلب
هزار مرحله مستِ گُذاره درپیش است
نمی‌رسد چو به‌آن زلف دست مـن صائب
چه سود ازین‌که‌دل‌از گوشواره‌درپیش‌است؟

۱۶۹۶

زابر اگر چه هوای بهار نـاصاف است
غمین مشوکه سراپرده‌های الطاف است
صفای روی زمین در صفای دل بسته‌است
که‌آب‌جوی بودصاف، چشمه‌تاصاف است
نمی‌توان زگرانان بـه گوشه‌گیری رست
که کوه بر دل عنقا زقاف تـا قاف است
هزار خـرقهٔ آلوده، رهـنِ می بـرداشت
چه نعمتی است‌که پیر مغان بانصاف است!
به طوطیان سخنگـو کـه می‌دهد شکر؟
درین زمانه که انصاف دادن، اسراف است
به‌هرکه پیش رسد خون، فتوح پیش رسد[1]
که جای مشك زآهو همیشه درناف است
کـدام حجّت نـاطق بـه از کلام بـود؟
سخن چو هست، چه حاجت به‌دعوی‌ولاف است؟
میـان کعبه وبتخانـه مـانده‌ام حیـران
که گوی کودك بی‌معرفت‌در اعراف است
بغیـر مـوی شکـافـان کسی نمی‌دانـد
که تار وپود جهان درکف‌سخن‌باف است
بـه‌نقش پـردهٔ عیب است تـا دلت مایل
هنـوز آینـهٔ سینهٔ تـو نـاصاف است
چـه التفات به‌سنگ محك کنـد صائب؟
به نور چشم بصیرت کسی‌که صرّاف است

۱ــ ن، ل: به اهل دل رسد ازروزگار خون جگر.

۱۶۹۷

نه انجم است‌که زینت فروز نُه فلك است / که بر صحیفهٔ افلاك[۱]، نقطه‌های شك است
تغافلی کـه به‌حال کسی بـود مخصوص / هـزار بـار بـه از التفات مشترك است
حریف نـاله نه ای، درگذر زصحبت من / که ماجرای من ووصل، آتش ونمك است
بهوش باش نسازی طعام خـود را شور / که‌شعر همچوطعام،استعاره‌چون‌نمك است
همین خط است‌که باطل زحق جـدا سازد / وگرنه حسن زن ومرد، هردو مشترك است
کلام خویش به هر بیخرد مخوان صائب
سخن وظیفهٔ جان است وروزی ملك است

۱۶۹۸

زملك ومال، دل بی‌نیاز ما سبك است / به‌گل قرار نگیرد سفینه تـا سبك است
بـه‌جان ودل نتوان وصل آرزو کـردن / که این متاع بـه میزان رونـا سبك است
بـه فرق مـردم آزاده، کوه الـوندست / به اعتقاد تـو گـر سایـهٔ همـا سبك است
گـرفته است چنـان روزگـار را غفلت / که‌خواب‌چشم‌تو وخواب‌بخت ماسبك است
صدف نه‌ایم که باشیم مست خـواب گران / حباب قلزم عشقیم، خـواب ما سبك است
نمی‌رویم بـه هـر پـرتوی زجـا صائب
شکوه طور به میزان صبر ما سبك است

۱۶۹۹

اگر چه زلف ترا دل زکفر تـاریك است / زخط، لب تو گناهی به‌توبه نزدیك‌است
زقـرب سیمبـران بـا نگـاه دور بساز / کـه‌رشته را زگهر بهره رنج باریك‌است
زخود برآمدگـان زود می‌رسند به‌کـام / به بوی پیرهن این راه دور نزدیك‌است
زنقش پای تو چون مهر خیـره گرددچشم / فسانه‌ای است‌که پای چراغ‌تاریك‌است
نمـاز شام شود ساقط از سحرخیـزان / شب وصال تو از بس به‌صبح نزدیك‌است!
اگـر بـه فکـر میانش فتـاده‌ای صائب
مپوش چشم چو سوزن که راه باریك‌است

۱ـ آ، پر: به فرد باطل افلاك.

۱۷۰۰

زخم طلوع سهیل شراب نزدیك است
زکوه سر زدن آفتاب نزدیك است
شراب روشن اگر روی در زوال آورد
خوشم که سر زدن ماهتاب نزدیك است
به‌هرچه دست زنی می‌توان خمار شکست
زمین میکدهٔ ما به آب نزدیك است
زعید روزه شود بسته گر در جنت
خوشم که میکده رافتح‌باب نزدیك است
فکنده است ترا دور منزل آرایی
وگرنه گنج به‌ملك خراب نزدیك است
زچشم شور نباشند خوشدلان ایمن
به‌سنگ تفرقه بزم شراب نزدیك است
کشیده دار عنان ستم درین ایام
که ملك حسن ترا انقلاب نزدیك است
دلا کناره کن از قرب آتشین رویان
که خامسوز شودچون‌کباب نزدیك است
زدیده‌بان حجاب تو بیخودی دورست
به‌چشم‌مست‌توچندان‌که‌خواب‌نزدیك است
به‌یك نگه دل صدپاره آب می‌گردد
گل شکفته به وصل گلاب نزدیك است
چو نیست دست به فرمان من زرعشهٔ وصل
ازین چه سودکه بند نقاب نزدیك است؟
فکنده است ترا دور خیره چشمیها
وگرنه وصل زراه حجاب نزدیك است
تو روز می‌گذرانی، وگرنه روز حساب
به‌هرکسی‌که‌بود خود حساب نزدیك است
فریب جلوهٔ دنیا مخور چو نوسفران
که پیش تشنه‌لبان این سراب‌نزدیك است
به‌حیرتم که چرا مردمش چنین خشکند[1]
چنین‌که خاك صفاهان به‌آب نزدیك است
بلند پایگی آسمان زپستی توست
به‌پای همت ما این رکاب نزدیك است
زهیچ دل نبود دور حسن عالمگیر
به خانهٔ همه‌کس آفتاب نزدیك است

دلی به عالم صورت نبسته‌ام صائب
به وا شدن گره این‌حباب نزدیك است

۱۷۰۱

به غم نشاط من خاکسار نزدیك است
خزان من چو حنا با بهار نزدیك است
یکی است چشم فروبستن وگشادن من
به مرگ، زندگیم چون‌شرار نزدیك است
به چشم کم منگر جسم خاکسار مرا
که این غبار به دامان یار نزدیك است
چه غم زدوری راه است بیقراران را؟
به موجهای سبکرو کنار نزدیك است

۱ـ درتکرار این بیت درغزل قبلی:... چرا خلقش اینقدرخشکند (بیت را ازآن غزل حذف‌کرده‌ام)

به آفتاب رسید از کنار گل شبنم — به‌وصل، دیدهٔ شب زنده‌دار نزدیک است
ز یاسمین تو بوی بنفشه می‌شنوم — مگر دمیدن خطزان عذار نزدیک است؟
شود به دور خط امید وصل روزافزون — به صبحدم شب فصل بهار نزدیک است
به خون من مشو آلوده کز کهنسالی — به‌سوختن جگرم چون چنار نزدیک است
چو سوخت تشنه‌لبی دانهٔ مرا صائب
چه سود ازین که به‌من نوبهار نزدیک است؟

۱۷۰۲

زخود برآ که سرکوی یار نزدیک است — قرارگاه دل بیقرار نزدیک است
زغفلت تو ره کوی یار خوابیده است — وگرنه بحر به سیل بهار نزدیک است
توان به نور بصیرت به اهل دل پیوست — به وصل سوخته‌جانان شرار نزدیک است
ببُر زخویش، به سررشتهٔ بقا پیوند — که دست شانه به زلف نگار نزدیک است
دلی که سوختهٔ داغ گلعذاران است — به صبح همچو شب نوبهار نزدیک است
زکاهلی نگذاری تو پای خود به‌حساب — وگرنه وعدهٔ روزشمار نزدیک است
اگر چه چشمهٔ خورشید از نظر دورست — به‌چشم شبنم شب زنده‌دار نزدیک است
زعاجزی به تو مشکل شده‌است دل‌کندن — وگرنه آب به این جویبار نزدیک است
شده‌است بر تو زهشیاری این گریوه‌بلند — به‌کبك مست، سر کوهسار نزدیک است
هزار کعبه به هر گوشهٔ دل افتاده است — اگر تو دور نیفتی شکار نزدیک است
زباده توبه در ایام نوجوانی کن — برآ زبحر خطر تا کنار نزدیک است
رسیده است زدل بر زبان حکایت عشق — به سفتن این گهر شاهوار نزدیک است
دماغ کار نمانده است کارفرما را — وگرنه دست ودل ما به‌کار نزدیک است
ازان به‌قیمت می جان دهند مخموران — که رنگ می به‌لب لعل یار نزدیک است
امیدها به خط تازه روی او دارم — چو توبه‌ای که به فصل بهار نزدیک است
چه همچو غنچه فرورفته‌ای به خود صائب؟
گره‌گشایی باد بهار نزدیک است

۱۷۰۳

حضور سوختهٔ عشق در دل تنگ است — که آرمیده بود تا شرار در سنگ است

زخود چگونه برآیم، که آسمان بلند / زبار خاطر من سبزهٔ ته سنگ است
ز رنگ عالم ایجاد، بوی خون شنود / کسی‌که روی دلش در جهان بیرنگ است
دل رمیده به معشوق هم نمی‌سازد / که این پلنگ به ماه وستاره درجنگ است
بساط چرخ وگهرهای شاهوار نجوم / به‌چشم وحشت من دامنی پرازسنگ است
امیدها به هنر داشتم ، ندانستم / که بخت سبز بر آیینهٔ هنر زنگ است
فریب نازکی دست آن نگاه مخور / که در فشردن‌دل،سخت آهنین چنگ است
همین که راه به دستت فتاد، راهی شو / که سنگ راه سبکرو، شمار فرسنگ است
متاع هر دو جهان را به رونما دادیم / هنوز حسن غیور ترا زما ننگ است
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم / وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است

نمی‌بریم به میخانه دردسر صائب
شراب لعلی ما چهره‌های گلرنگ است

۱۷۰۴

گرهگشای دل تنگ نغمهٔ چنگ است / سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
میان ما ونمکدان بوسه دشمن او / همیشه بر سر حلوای آشتی، جنگ است
به زعم بیخبران بال می‌زنم زنشاط / وگرنه در قفسم جای بوی گل‌تنگ است
نمی‌توان به‌دل کس به زور ناخن زد / چه شدکه تیشهٔ فرهاد آهنین چنگ است؟
زسیر کعبه وبتخانه از طلب ماندیم / همیشه سنگ ره ما، نشان فرسنگ است
به‌انتقام تسلی نمی‌شویم از خصم / وگرنه دامن مینای ما پراز سنگ است*

اگر سخن به رقم دیر می‌رسد صائب
گناه ماد چه بود، کوچهٔ قلم تنگ است

۱۷۰۵

جهان به‌راه شناسان دیده‌ور تنگ است / فضای بادیه بر چشم راهبر تنگ است
زآفتاب جهانتاب ، شکوه‌ات بیجاست / ترا که کاسهٔ دریوزه چون قمر تنگ است
به‌جوش مستی ما ظرف آسمان چه کند؟ / که لامکان به روانهای بیخبر تنگ است
به‌بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن / که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگ است
سیه زتنگی جا گشت خون لالهٔ من / فضای دشت بر این آتشین‌جگر تنگ است

به آسمان چه گریزی زعشق بی زنهار[1]؟ | که دست‌تیغ درازست واین سپر تنگ است
به‌وسعت نظر از رزق صلح کن زنهار | که صاحبان زر وسیم را نظر تنگ است
میان بادیه در تنگنای زندانی | ترا که دایرهٔ خُلق در سفر تنگ است
چه سود قرب کریمان خسیس‌طبعان را ؟ | که‌سوزن ار چه زعیسی بود،نظر تنگ است
کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه؟ | که رشته پرگره وکوچهٔ گهر تنگ است
برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته ومیدان بال وپر تنگ‌است

۱۷۰۶

به‌آه برق عنان من آسمان تنگ است | که بر خدنگ قضا، خانهٔ کمان تنگ است
جنون فضای بیابان عشق می‌خواهد | رباط عقل به این لشکر گران تنگ است
به‌گوشهٔ دل ما چون بسر توانی برد؟ | که بر غزال تو صحرای لامکان تنگ است
چگونه بلبل ما زان چمن برون نرود | که از هجوم صفا جای باغبان تنگ است
سیاه خانه‌نشینانِ لامکان دشتیم | به خیل حشمت ما عرصهٔ مکان تنگ است
زبان زعهدهٔ گفتار چون برون آید؟ | براین محیط سبکسیر، ناودان تنگ است
به‌قدر وسع معاش است خُلق را میدان | عجب نباشد اگر خُلق مفلسان تنگ است
شکنج زلف تو دست کدام دل گیرد؟ | به زایران حرم، راه نردبان تنگ است
کدام نعمت الوان به‌این رسد صائب ؟
که تنگ‌روزیم ویار را دهان تنگ است

۱۷۰۷

دل رمیدهٔ ما را صدای پا سنگ است | بر آبگینهٔ ما نقش آشنا سنگ است
به بوی سوختگان مغز ما شود بیدار | اگر چه‌همچو شرر خوابگاه ما سنگ است
چه شدکه باد مخالف ندارد این دریا | که هر نفس زدنی بر حباب ما سنگ است
چنان شده‌است زسودا مرا دماغ ضعیف | که داغ بر سر بی‌مغزم، آسیا سنگ است
امید صبح سعادت چنان گداخت مرا | که استخوان مرا سایهٔ هما سنگ است
همان به پلهٔ میزان عشق بی وزنم | اگر چه درد مرا کوه قاف، پا سنگ است

۱ـ ن: زحادثات جهان

شکستگی است زبان سؤال را پر وبال
وگرنه کاسهٔ دریوزه را سزا سنگ است
مکن شکستگی خود بـه بیغمـان اظهـار
که مومیایی این قـوم بی‌حیا سنگ است
ترا چراغ بصیرت زغفلت است خمـوش
که چشم بسته بود تـا شرار با سنگ است
زناله‌ام دل بلبل به خاك وخون غلطید
کـه شیشهٔ دل عشاق را نـوا سنگ است
خمار خنـدهٔ بیهوده سخت مـی‌باشد
عجب نباشد اگر کبك راغذا سنگ است
مکن به سنگ دل سخت یـار را نسبت
که در میانه تفاوت زشیشه‌تا سنگ است
علاج خشکی سودا مجـو زصنـدل تـر
که دردهای گرانسنگ را دوا سنگ است
همان به‌دست کسان است چشم ما صائب
اگر چه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

۱۷۰۸

نصیب اهل دل از چرخ بدگهر سنگ است
که رزق نخل بـرومند از ثمر سنگ است
همان زخندهٔ مـن کـوهسار پرشورست
چوکبك دانهٔ روزی مرا اگر سنگ است
جنون من زملامت شود سبك پـرواز
فلاخنم کـه مـرا توشهٔ سفر سنگ است
تفاوتی نکنـد پیش سیر چشمـی مـن
اگر گهر به ترازوی من، اگر سنگ است
درای قافله‌ام نیست جـز صدای شکست
که‌شیشه بارم واین راه سربسر سنگ است
حصـار عـافیت جـان ماست غفلت مـا
که ایمن است زنشتر رگی‌که‌در سنگ است
زجوش سینهٔ مـن آسمـان به خود لرزد
که زور باده به مینای بیجگر سنگ است
کجاز دانـه ودام جهان فـریب خـورم؟
مـرا کـه نقش پروبال درنظر سنگ است
زروی سخت چو آهن توان به‌کام رسید
که‌خرده‌درکف‌ممسك،شرار در سنگ است
چه شد زباده اگر شیشه غوطه زد درلعل؟
همان در آینهٔ پاك شیشه‌گر سنگ است
زخود برآ، دل بیـدار اگـر طمع داری
که چشم بسته بود تـا شراردر سنگ است
خبر کی از دل پر خون عشق دارد حسن؟
کـه لعل درنظر طفـل بیخبر سنگ است
مشو زسختی ایام نـا امیـد کـه لعـل
زآفتاب خورد رزق اگر چه در سنگ است
زکار سخت گـره وا شود بـه آسانـی
کلیدباغ زچوب‌است‌اگرچه‌در، سنگ است
درست شد زمـلامت شکستـه‌ام صائب
که مومیایی مجنون بیخبـر سنگ است

۱۷۰۹

همیشه دیدهٔ سوزن ازان به‌دنبال است که قبلهٔ نظرش رشته‌های آمال است
به خرمن دگران هرکه می‌پرد چشمش هزار رخنه فزون در دلش چو غربال است
غبار کوچهٔ عشق است کیمیای مراد خوشا سری‌که درین رهگذار پامال است
به‌ظلمتی که زدوران رسد گرفته مباش که خندهٔ شب ادبار، صبح اقبال است
زطعن بیخردان اهل دل نیندیشند که نُقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است
دل وزبان چو یکی شد، سخن بلند شود به‌هیچ‌جا نرسد طایری‌که یك بال است
هوای عالم آزادگی است بر یك حال زبرگریز خزان سرو فارغ‌البال است
اگر به چشم بصیرت نظر کنی صائب
چه نیشها که نهان در پرند اقبال است

۱۷۱۰

سرود مجلس ما جوش مستی ازل است بط شراب در اینجا خروس بی‌محل است
بسا شکست کز او کارها درست شود کلید رزق گدا، پای‌لنگ ودست شل است
زحال سوختگان بو کجا توانی برد؟ ترا که‌گل به‌گریبان ومشك دربغل است
جهان چو دیدهٔ سوزن بود بر آن غافل که تاروپود حیاتش زرشتهٔ امل است
حدیث مرده‌دلان را به گوش راه مده که رخنهٔ لب این قوم، رخنهٔ اجل است
به‌من که پاکتر از چشم عشقبازانم مدار چرخ مشعبد به مهرهٔ دغل است
بغیر سایهٔ دیوار خاکساری نیست عمارتی‌که درین روزگار بی‌خلل است
جنون طرازی ما نیست صائب امروزی
میان ما وجنون آشنایی ازل است[۱]

۱۷۱۱

حضور عالم ایجاد در قرار دل است سفر اگر همه یك‌منزل است بار دل‌است
فغان که دیدهٔ جوهرشناس نیست ترا وگرنه گوهر مقصود در کنار دل‌است
بهار در گره غنچه گوشه‌گیر شده‌است نشاط روی زمین جمع در حصار دل‌است

۱ـ ب، ل اضافه دارند:
شکسته است دراینجا هزارکشتی نوح محیط عشق چه جای سفینهٔ غزل است؟

زمین نشانهٔ پایی است زان سبک‌جولان سپهر غاشیه بردار شهسوار دل‌است
درین قلمرو عبرت اگر شکاری هست کز او شکفته شوددل، همین‌شکاردل‌است
همان زپرده چو نور نگاه سیّارست اگر چه عالم اسباب پرده‌دار دل‌است
تمیز نیك وبد نقش، کار آینه نیست زاختیار برون رفتن اختیار دل‌است
درین حدیقه گل از زندگی کسی چیند که تاروپود حیاتش زخار خار دل‌است
چه نعمتی است که افسردگان نمی‌دانند که داغهای جگرسوز لاله‌زار دل‌است
غرض زخوردن می تلخ کردن دهن است وگرنه خون جگر آب خوشگوار دل‌است
دل شکسته به دست‌آر کز ریاض جهان همیشه سبز صنوبر به اعتبار دل‌است
درین جهان پرآشوب اگر حصاری هست کز اوست‌فتنه‌حصاری، همین‌حصاردل‌است
نظر سیاه مگردان به عمر جاویدان که سرو کوتهی از طرف جویبار دل‌است
غم حواس چو تن‌پروران مخور صائب
که برگریز بدن، جوش نوبهار دل است

۱۷۱۳

جهان وهرچه دراو هست رونمای دل‌است بهیچ جا نرود هرکه آشنای دل‌است
هوای نفس ترا کوچه گرد ساخته است وگرنه نقد بود هرچه مدّعای دل‌است
اگر به خضر نگردد دچار در ظاهر همان تپیدن پوشیده رهنمای دل‌است
قدم برون منه از دل به‌سیر باغ وبهار کدام غنچهٔ این بوستان به‌جای دل‌است؟
زچشمه آینهٔ جویبار گردد صاف صفای عالم ایجاد در صفای دل‌است
زطفل مشربی ما به‌خنده تن در داد وگرنه غنچه شدن‌باغ دلگشای دل‌است
زتیغ یار عبث چشم خونبها دارد به‌خون‌خویش‌زدن‌غوطه خونبهای دل‌است
مبین به چشم تعجّب درین بلند ایوان که همچو آبله افتاده زیر پای دل‌است
فضای بال گشایی درین خراب‌آباد زلامکان چو گذشتی‌همین‌فضای دل‌است
نفس گداخته زان می‌کند سفر شب وروز که در جهان نبود آنچه مدّعای دل‌است
به آفتاب حقیقت کسی رسد صائب
که همچو سایه‌شب وروز در قفای دل‌است

۱۷۱۳

فراغ بال طمع کردن ازفلك خـام است / که فلس ماهـی این بحر حلقهٔ دام است
مرو زمیکده بیرون، کـه در جهان خراب / زروزنی که نسیمی به‌دل خورد جام است
صفای وقت زصافی کشان مجـو زنهـار / که این وظیفهٔ رندان دُردی آشام است
زتـازه‌رویـی جـاوید مـی‌تـوان دانست / که سرو فـارغ از اندیشهٔ سرانجام است
نصیب پـاك‌دهـانان بـود حلاوت عیش / شکر زچرب‌زبـانی حصـار بـادام است
چه لازم است قفس را شکسته دل کردن؟ / تـرا کـه قوت پرواز تـا لب بـام است

به لب خموش وبه دل باش صد زبان صائب
که شکر نعمت ظـاهر تمام ابرام است

۱۷۱٤

همین نجابت ذاتی است آنچه محترم است / بزرگیی که بود عارضی کم از ورم‌است
رخ تو از خط مشکین رقـم خطـر دارد / سیاه زود شود صفحه‌ای‌که خوش‌قلم‌است
بط شراب که زاهد به‌خون او تشنه است / به چشم بـاده‌پـرستان کبوتر حرم‌است
زپشت دادن مـا خصم گـو دلیر مشو / که تیغ عجز دل‌از دست‌دادگان دو دم‌است
ز رطلهای گـران است پشت مـن بر کـوه / زمحتسب کند اندیشه سنگ هرکه‌کم‌است
هرآن‌که از سیهی می‌کـند سفیدی فرق / دلش دونیم درین روزگـار چون‌قلم‌است

دلیـل ایمنـی ملـك نیستـی صـائب
همین بس‌است‌که روی وجود در عدم‌است

۱۷۱۵

سحاب گرد کدورت شراب صبحدم است / نشاط روی زمین دررکاب صبحدم است
صفای چهرهٔ شبنم، گل‌سحرخیزی است / نقاب دولت بیدار، خواب صبحدم است
دمی که تیـره نباشد ، دم مسیحایی است / شبی‌که‌خوش‌گذرد درحساب صبحدم است
زتیغ او جگـر زخـم تـازه مـی‌گـردد / کـه صیقل دل مخمور ، آب صبحدم است
جهان زپرتو خورشید غوطه زد در تیغ / هنوز شبنم ما مست خواب صبحدم است

مباد صرف کنی اشك وآه را بی وقت
که این متاع گـرانمایه، باب صبحدم‌است

۱۷۱٦

قماش چهرهٔ یار از بهار معلوم است
که روی کار، هم از پشت کار معلوم‌است

زجسم خاکی ما شور عشق بتوان دید[1]
نفس کشیدن بحر از کنار معلوم‌است

زنبض موج توان یافت حال دریا را
غم من از مژهٔ اشکبار معلوم‌است

زتیغ وعده خلافی به‌خون نشاندن من
زخاك رهگذر انتظار معلوم‌است

زسایهٔ پر وبال هما که در گذرست
زوال دولت ناپایدار معلوم‌است

اگر چه گریه فرو می‌خورد، زروی صدف
طراوت گهر آبدار معلوم‌است

زسایهٔ تو سر من به آفتاب رسید
وگرنه قدر من خاکسار معلوم‌است

زسادگی است درین خاکدان اقامت ما
وگرنه حاصل این شوره‌زار معلوم‌است

زروزگار جوانی تمتّعی بردار
سبك رکابی باد بهار معلوم‌است

برو طبیب،که جان دادن من از غم دوست
زرنگ باختن غمگسار معلوم‌است

زآه وناله توان یافت سوز هر دل را
عیار شعله زدود وشرار معلوم‌است

برون میار دل روشن از بغل صائب
رواج آینه در زنگبار معلوم است

۱۷۱۷

ز رنگ آل، ظهور جلال معلوم است
جلال حسن زروی جمال معلوم است

صفای روح عیان گردد از تن خاکی
قماش آب زلال از سفال معلوم است

گرفت هرکه کم خود، رسد به اوج‌کمال[2]
تمام گشتن ماه از هلال معلوم است

لب گشاده، به حرص است حجّت ناطق
غنای فقر زترك سؤال معلوم است

زسایهٔ پر وبال هما که در گذرست
شتاب دولت عاشق زوال معلوم است

به کُنه نامه توان راه بردن از عنوان
که حال سال زتحویل سال معلوم است

توان به ریشهٔ اصل از سواد پی بردن
زسایه سرکشی آن نهال معلوم است

حلال، صرف محال است در حرام شود
زخرج، دخلِ حرام وحلال معلوم است

میان تازه خیالان، چو زلف از رخسار
خیال صائب نازك خیال معلوم است

۱ــ ك، هـ، ل: شورعشق پیدا شد. ۲ــ آ (خطّ صائب) شود زاهل‌کمال، متن مطابق س‌که مناسبتر است.

۱۷۱۸

زمین زجلوهٔ قربانیان گلستان است / بریز خون صراحی که عیدقربان است
غبار هستی خود را بشو به زمزم اشك / که مُحرم است، ازین‌جامه‌هرکه‌عریان است
به راه کعبهٔ گل، پای سعی رنجه مکن / که دستگیری مردم هزار چندان است
برآ زعالم گل، باش در حرم دایم / که‌از طواف، غرض قطع این‌بیابان است
به خصم گل زدن از دست من نمی‌آید / وگرنه آبله‌ام تشنهٔ مغیلان است
ببند در به رخ آرزو اگر مردی / وگرنه بستن سدّ سکندر آسان است
خط مسلمی از گردش سپهر مجوی / که این پیاله به‌نوبت مدام‌گردان است
دل رمیدهٔ من در میان خلق، بود / سفینه‌ای که عنانش به‌دست طوفان است
چگونه فکر اقامت کند درین میدان؟ / سری‌که در خم فرمان هفت‌چوگان است
مجوی در صدف تن زجان پاك قرار / که بیقرار بود گوهری که غلطان است
زیاد آن خط مشکین، دل شکستهٔ من / همیشه تازه وتر چون سفال ریحان است
به سیم قلب شدم قانع وزبیقدری / بهای یوسف من بار بر عزیزان است
تسلی دل بیتاب من به نامهٔ خشك / علاج رعشهٔ دریا به دست مرجان است
چه نسبت است ندانم به زلف یار، مرا / که عالمی زپریشانیم پریشان است
زدور باش رقیبان نهال قامت تو / گران به‌دیدهٔ مردم چو چوب دربان است
شکستن کمر کوه قاف چندان نیست / به مور هر که مدارا کند سلیمان است
مراست خاتم اقبال از جهان صائب / که مور من طرف حرف با سلیمان است

۱۷۱۹

زداغ، سینهٔ پر تیر من گلستان است / زچشم شیر، نیستان من چراغان است
دلی که نقش تعلّق به خود نمی‌گیرد / اگر به‌دست فتد، خاتم سلیمان است
پیاله‌ای که ترا وا رهاند از هستی / اگر به هر دو جهان می‌دهند، ارزان است
شکسته دل نتوان کرد خردسالان را / وگرنه شهر به دیوانهٔ تو زندان است
گرفته است غم آب ودانه روی زمین / زفکر رزق، جهان یك دل پریشان است
کبابِ مستِ مرا بی نمك به بزم آرید / پیاله تا به لبش می‌رسد، نمکدان است

کباب سوخته را اشك نیست، حیرانم ... که چون زخون دل من‌جهان‌گلستان است
درین بساط، چراغی که از نسیم فنا ... به جان خویش نلرزد چراغ ایمان است
زپاس شرم تو تن داده‌ام به بند لباس ... وگرنه حلقهٔ فتراك من گریبان است
مریز آب رخ خود برای نان صائب ... که آبرو چو شودجمع، آب حیوان است
به چرب‌نرمی دشمن مرو زره صائب
که دام مکر درین خاك نرم پنهان است[1]

۱۷۳۰

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است ... نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
زمانه بوتهٔ خار از درشتخویی توست ... اگر شوی تو ملایم جهان‌گلستان است
نهاد سخت تو سوهان به خود نمی‌گیرد ... وگرنه پست وبلند زمانه سوهان است
به جان مضایقه با لعل دلستان مکنید ... که ماه مصر به این سیم قلب ارزان است
مشو چو بدگهران غافل از سفیدهٔ صبح ... که زیر این کف بی مغز بحر پنهان است
بلاست نفس، عنان چون زدست عقل گرفت ... عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
زجان سوخته چشم یقین شود روشن ... ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
گذشت عمر ونکردی کلام خود را نرم ... ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است؟
ازان زسایهٔ اهل کرم گریزانم ... که ردّ خلق شدن در قبول احسان است
رهین منت نه آسیا چرا باشم ؟ ... مراکه از لب افسوس خود لب‌نان است
زمین زپرورش ما فراغتی دارد ... سفال تشنه جگر را چه فکر ریحان است؟
زداغ کعبه سیاهی چرا نمی‌افتد؟ ... اگر نه سوختهٔ عشق لاله‌رویان است
اگر خورم جگرخویش از پریشانی ... همان زچشم حسودان مرا نمکدان است
نواشناس درین روزگار نایاب است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان است

۱۷۳۱

بغیر دل همه عالم سراب حرمان است ... زکعبه روی به هر سو کنی بیابان است
زفکر رزق، جهان یك دل پریشان است ... خمیر مایهٔ غمها همین غم نان است

۱ــ مقطع ن.

مپرس حال دل بیقرار از عاشق / که در صدف نبود گوهری که غلطان است
به سیم وزر نشود بی زبانه آتش حرص / که شمع در لگن زر همان گدازان است
حضور کنج قناعت ندیده کسی داند / که روی دست سلیمان به‌مور زندان است
به پیش پا نبود چشم سرفرازان را / بلند وپست زمین پیش چرخ‌یکسان است
زبخت تیره ندارد ملال روشندل / که برق در ته ابر سیاه خندان است
[ترا به وادی مشرب گذر نیفتاده است / وگرنه کعبهٔ دل نیز خوش بیابان است]
[مخور فریب صلاح توانگران زنهار / که روزه داشتن سفله، صرفهٔ نان است]
مدار دست زدامان بیخودی صائب
که در بهشت بوددیده‌ای که حیران‌است

۱۷۲۲

خزان بیجگران نوبهار مردان است / به تیغ غوطه زدن سبزه‌زار مردان است
جهان پر شروشورست بحر مواجی / که لنگرش قدم پایدار مردان است
زفوت کام جهان بر جگر بنه دندان / که پشت دست گزیدن نه‌کار مردان است
به سیلیی که زند روزگار، خندان باش / که سکهٔ زر کامل عیار مردان است
ربودن از دهن تیغ بوسهٔ سیراب / شعار بیجگران نیست، کار مردان است
به شمع عاریتی نیست خاکشان محتاج / زسوز سینه چراغ مزار مردان است
اگرچه قاف به خود چیده است تمکینی / سبک چو کاه زکوه وقار مردان است
ستاره‌ای که نلرزد به خود زبیم زوال / چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار مردان است
ززخم تیغ حوادث چو بیدلان مگریز / که دل دونیم چو شد ذوالفقار مردان است
درآن مقام که باید گزید دشمن را / زبان خویش گزیدن شعار مردان است
زصید مردم اگر ناقصان نشاط کنند / شکار خلق نگشتن شکار مردان است
طلا شده‌است مس هر که در جهان صائب
زپرتو نظر خوش عیار مردان است

۱۷۲۳

بلند نام نگردد کسی که در وطن است / زنقش ساده بود تا عقیق در یمن است
اگر چه دارد خسرو طلای دست افشار / تصرف دل شیرین به‌دست کوهکن است

زمرگ[1]، مرده‌دلان از طلب فرو مانند وگرنه جامهٔ احرام اهل دل کفن است
اگر زچشم غلطبین نقاب بردارند زلال خضر نهان در سیاهی سخن است
مشو به مرتبهٔ پست از سخن قانع که طول عمر به‌قدر بلندی سخن است
یکی است معنی اگر لفظ بی‌شمار بود یکی است‌یوسف‌اگرصدهزار پیرهن است
یکی هزار شد از خط صفای او صائب
اگر چه سبزهٔ بیگانه دشمن چمن است

۱۷۳۴

سیاه روی عقیق از جدایی یمن‌است کبود چهرهٔ یوسف زدوری وطن است
زپرتو دل روشن چو شمع در فانوس همیشه خلوت من در میان انجمن است
زتهمت است چه اندیشه پاکدامن را؟ که صبح صادق یوسف زچاك پیرهن است
اگر حیات ابد خواهی از سخن مگذر که آب خضر نهان در سیاهی سخن است
زمرگ، روز هنرور نمی‌شود تاریك که برق تیشه چراغ مزار کوهکن است
برون میار سر از کنج خامشی زنهار که در گداز بود شمع تا در انجمن است
سفینه‌اش به سلامت نمی‌رسد به کنار به چار موجهٔ صحبت دلی‌که مُمتحن است
زبس‌که مرده دل افتاده‌ای نمی‌بینی که چهرهٔ تو زموی سفید در کفن است
به آب خضر تسلّی نمی شود صائب
دهان سوخته جانی‌که تشنهٔ سخن است

۱۷۳۵

به‌فکر چاره فتادن جگر گداختن است علاج درد چو مردان به درد ساختن است
مدان زعشق جگرسوز حسن را غافل که‌شمع بیش زپروانه در گداختن است
توان به خانه خرابی زگنج شد معمور ترا مدار چو طفلان به خانه ساختن است
تو از رعونت خود می‌کشی زخلق آزار هدف نشانهٔ ناوك زقد فراختن است
ززخم نیست مرا طالعی چو صید حرم وگرنه شیوهٔ خورشید تیغ آختن است
سخن زدست نوازش زند به دل ناخن که ساز باعث خوشوقتی از نواختن است
صفای آینهٔ دل درین جهان، موقوف به‌نقش نیك‌وبد وخوب‌وزشت‌ساختن است

۱ــ پو: به مرگ.

به آه گرم دل سخت نرم گرداندن زسنگ خاره به تدبیر شیشه‌ساختن است
فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
به بوته‌ای که‌در او سنگ در گداختن‌است

۱۷۳۶

صفای حسن تو از خط به‌جای‌خویشتن‌است درین غبار همان برصفای خویشتن‌است
هنوز می چکد از چهرهٔ تو آب حیات هنوز سرو قدت‌درهوای خویشتن‌است*
اگر چه حسن توازخط‌شده‌است پابه‌رکاب سبک عنانی زلفت به‌جای خویشتن‌است
هنوز گردش چشم تراست دور بجا هنوز گوش تو مست نوای‌خویشتن‌است*
هنوز آن صف مژگان زهم نپاشیده‌است هنوز چشم تو محو لقای‌خویشتن‌است
هنوز مرکز حسن است خال مشکینت هنوز زلف تو زنجیرپای خویشتن‌است*
هنوز لطفِ بجا صرف می‌شود بیجا هنوز رنجش بیجا به‌جای خویشتن‌است
نبسته‌است به زنجیر پای ما را عشق قلادهٔ سگ ما از وفای خویشتن‌است
زتنگنای صدف بی حجاب بیرون آی که گوهر تو نهان درصفای خویشتن‌است
دماغ بنده‌نوازی نسانده است ترا وگرنه بندگی ما به‌جای خویشتن‌است
زآشنایی مردم حذر کند صائب
کسی‌که از ته دل آشنای خویشتن است

۱۷۳۷

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است بهار زنده‌دلان آشنایی سخن‌است
اگر سخن به دل از گوش بیشتر نرسد یقین شناس که از نارسایی سخن‌است
زنقطه تخم محبّت فشانده در دلها زنوخطان که به مردم‌ربایی سخن‌است؟
چو غنچه سر به گریبان خود فرو بردن گل سر سبد آشنایی سخن‌است
زشاهدان معانی جدا شدن سخت است دل دونیم قلم از جدایی سخن‌است
مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان گواه بیکسی وبینوایی سخن‌است
زخنده‌اش جگر شیر آب می‌گردد که را تحمل تیغ‌آزمایی سخن‌است؟
زلال خضر، گره در سیاهی ظلمات چو خون مرده زشرم روایی سخن‌است
قلم به تیغ ازین راه سر نمی‌پیچد چه لذت است‌که درجبهه سایی سخن‌است

شکست زلف سخن می‌شود درست ازمن   دل شکستهٔ من مومیایی سخن‌است
گدایی که به آن فخر می‌توان کردن   میان اهل سخاوت، گدایی سخن‌است
گذشت عمر مرا چون قلم درین سودا   همان مقدمهٔ آشنایی سخن‌است
اگر سکندر از آیینه ساخت لوح مزار   چراغ تربت من روشنایی سخن‌است
کجاست شهرت من پای در رکاب آرد   هنوز اول عالم گشایی سخن‌است!
مرا چو معنی بیگانه مغتنم دانید   که آشنایی من آشنایی سخن‌است

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب‌فدایی سخن است؟

۱۷۳۸

حریم میکده پر جوش از خروش من‌است   شراب تلخ گوارا زنوش نوش‌من‌است
شراب من‌چه عجب‌خشت اگر زخُم‌برداشت   که سقف میکده‌ها را خطر زجوش‌من‌است
مشو زبلبل آتش نوای من غافل   که‌جوش خون‌گل ولاله ازخروش‌من‌است
به خون چو لاله کشد صد هزار پردهٔ‌گوش   ترانه‌ای که نهان در لب خموش‌من‌است
به آه سرد بود زندگی مرا چون صبح   اگر به‌خواب روم این‌علم به‌دوش‌من‌است
ازان گلی که ازین باغ بیخبر چیدم   هنوز نوحهٔ مرغ چمن به‌گوش‌من‌است
زگوشه‌گیری خال لب تو معلوم است   که آن بلای‌سیه در کمین هوش‌من‌است
هزار نالهٔ بی پرده در جگر دارم   ترحّم است‌برآن‌کس‌که پرده‌پوش‌من‌است

اگر چه هست گران، ظرفهای پُر صائب
سبو زمی چو تهی شد گران‌به‌دوش‌من‌است

۱۷۳۹

بهشت یك ورق از لاله‌زار داغ من است   بهار برگ خزان‌دیده‌ای زباغ من‌است
زدرد وداغ، بهاری است عشق شورانگیز   که سنبلش زپریشانی دماغ من‌است
اگر به‌شیشهٔ گردون کنند، می‌شکند   زجوش عشق شرابی‌که در اياغ من‌است
دلی که سوخت به داغ خلیل، می‌داند   که آتش دگران است‌عشق‌وباغ من‌است
اگر چه کنج لب یار را حلاوتهاست   کجا به چاشنی گوشهٔ فراغ من‌است؟
غباردیدهٔ یعقوب، سدّ راه شده‌است   وگرنه‌یوسفِ گم‌گشته درسراغ من‌است

دگر دل کـه خـراشیده‌ام نـمی‌دانـم ؟ که ناخن مه نو در کمیـن داغ من‌است
مرا چگونه کند صائب آسمان خس‌پوش؟
که نور روزن خورشید از چراغ من‌است

۱۷۳۰

زبان شکوهٔ من چشم خونفشان من است چو طفل بسته زبان گریه‌ترجمان من‌است
مرا بـه حرف کجـا روز حشر بگذارد؟ زشرم حسن تو بندی که بر زبان من‌است
بـه داستان سر زلف کـوتهی مرساد! که تا بـه کعبهٔ مقصود نـردبان من‌است
زمن بـود سخـن راست هر که مـی‌گوید خدنگ راست‌رو از خـانهٔ کمان من‌است
حـذر نمـی‌کنم از تیغ زهردادهٔ سـرو که طوق عشق چو قمری خطامان من‌است
به بال سایه پریدن زکوته‌اندیشی است وگـرنه بال هما فـرش آستان من‌است
هماز سایـهٔ من غـوطه می‌خورد در نیش زبس که نیش ملامت در استخوان من‌است
به اوج عرش سخن را رسانده‌ام صـائب
بلند نام شود هر که در زمان من است

۱۷۳۱

شراب کهنه که روشنگر روان من است مصاحب مـن وپیر من وجوان من است
زفیض بیخـودی از هر دو کَون آزادم خط پیالـه زغمهـا خط امـان من است
زانفعال گنـه دل نمـی‌تـوان بـرداشت وگـرنه جذبـهٔ تـوفیق هسعنان من است
چه حاجت است به دریـوزهٔ مـلال مرا؟ خمیر مایـهٔ غم، مغـز استخوان من است
ازان چو باد صبا گشته‌ام پریشان سیر کـه دست زلف بلندتو درمیان من است
دگـر چه کـار کند سعی طـالع وارون؟ کـه خضر در پی پیچیدن عنان من است
چراغ مـردهٔ مـن آفتاب چـون نشود؟ که‌یك جهان دل روشن نگاهبان من است
به هر روش که فلك سیر می‌کند شادم که این سمند سبکسیر، زیر ران من است
بهـار در پس دیـوار بـاغ پنهـان شـد زبس‌که منفعل از چشم خونفشان من است
چگونه سر زخجـالت بـرآورم از خـاك؟ گلـی نچید زمن آن‌که بـاغبان من است
نکرده صید ازین صیدگـاه چون نروم؟ که گـر هما فکنم، زور بر کمان من است
بهـار بـا نـفس آتشین لالـه وگـل کباب گـرمی هنگـامـهٔ خـزان من است

نظر به نعمت الـوان روزگـارم نیست　　چو شمع، توشهٔ من جسم‌ناتوان من است
بساط سحـر کلامـان بـه یکدگـر پیچید　　عصای موسی من کلك ناتوان من است
زپـاره گشتن پیونـد جسم معلـوم است　　کـه مـاه در تـه پیراهن کتان من است
درین غـزل بـه تأمّل نگاه کن صـائب
کـه بهترین غـزلهای اصفهان مـن است

۱۷۳۲ * (ك،مر،ل)

اگر چه بالش خورشید تکیه‌گاه من‌است　　شکستگی گـلی از گوشهٔ‌کلاه‌من‌است
عجب نباشد اگـر شعر من بود یکدست　　که عمرهاست کف دست تکیه‌گاه‌من‌است
زشعـرهـای ترم گـرم این‌چنین مگذر　　که آب خضر نهان‌درشب سیاه‌من‌است*
مبـاش منـکـر آب روان گـفـتـارم　　که‌سروِ مصرعِ برجسته‌یك‌گواه‌من‌است*
به چشم کـم منگر در دوات تیـره دلـم　　که چلته خانهٔ یوسف درون چاه‌من‌است*
گذشته فکر من از لامکان به صد فرسنگ　　بـلند همتی مـن دلیـل راه‌من‌است*
غـزال معنـی مـن رتبـهٔ دگـر دارد　　بـرون زدایـرهٔ چـرخ صیدگاه‌من‌است*
زنور جبههٔ خـورشید می‌تـوان دانست　　که خانه‌زاد دوات درون سیـاه‌من‌است*
چـرا بلند نگـردد حـدیث من صائب؟
که آستانهٔ تـوفیق بـوسه‌گاه من‌است*

۱۷۳۳

فـلك دوتا زگـرانباری گناه مـن است　　سیاهـی دل شب از دل سیـاه من است
ازان دلیـر درین بحـر می‌کنم جـولان　　که چون حباب سر من همان کلاه من است
همیشه گـرد سرشمع مـی‌تـوانم گشت　　غبار خـاطر پروانـه سدّ راه من است
تـو سعی کن نشوی در حرم بیابان مـرگ　　وگـرنـه هر کسر مور شاهـراه من است
چگونه مهر خموشی به لب زنم صـائب؟
کـه تازیانهٔ اربـاب شوق، آه مـن‌است

۱۷۳۴

منم که معنی بیگـانه آشنـای مـن است　　نهـال خـامهٔ مـن باغ دلگشای من‌است

چو نقش، پا ننهم از گلیم خود بیرون
حصار عافیت من زنقش‌پای من‌است

به فکر باغ وغم آسیا چرا باشم؟
که آسمان وزمین باغ وآسیای من‌است

هزار خوشهٔ پروین به نیم جو نخرم
که رزق من زدو چشم ستاره‌زای من‌است

به پاکی گهر من چرا ننازد بحر؟
که خانهٔ صدفش روشن از صفای من‌است

زمهر کاسهٔ دریوزه چون به‌کف دارد؟
اگر نه صبح گدای در سرای من‌است

نه آتشم که مرا خار دستگیر بود
چو آفتاب همان نور من عصای من‌است

درین زمانه که بر شرم پشت‌پا زده‌اند
منم که روی نگاهم به‌پشت‌پای من‌است

زروی بستر گل شبنمم چو برخیزد
زگرد بالشِ خورشید متّکای من‌است

به چشم ظاهر اگر تیره‌ام چو خاکستر
هزار آینه‌رو ، تشنهٔ لقای من‌است

غبار خاطر من طرفه عالمی دارد
که‌از درون‌خورش وازبرون قبای من‌است

زآستان قناعت کجا روم صائب؟
که فرش وبستر وبالین ومتّکای من است

۱۷۳۵ * (مر،ل)

کجا زدایرهٔ عشق، حسن بیرون است؟
سیاه خیمهٔ لیلی زآه مجنون است

مسیح سوزن خود گو به هرزه تیز مکن
که چشم آبلهٔ ما به خار هامون است*

شکوه سنگدلان زور عشق می‌خواهد
به قصر بردن شیرین نه کار گلگون است

به‌دست موی شکافان کسی اسیر مباد
همیشه زلف زسودای شانه مفتون است*

به‌دست بد گهران داد بوسه‌گاه مرا
دلم زغیرت تبخال او پر از خون است*

زخرمی مژه برهم نمی‌توانم زد
شبی‌که پنجهٔ اطفالِ اشك‌گلگون است*

سبب مپرس تهیدستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بودکه موزون است*

۱۷۳٦

حذر کنید زچشمی که آسمان‌گون است
که همچو سبزهٔ شمشیر تشنهٔ خون است

زگریه‌ای که به‌دامان دشت مجنون ریخت
هنوز داغ دل لاله کشتی خون است

دل رمیدهٔ من گرد کاروان غزال
جنون دوری من گردباد هامون است

زمرگ، صولت دیوانگان نگردد کم
که چشم شیر چراغ مزار مجنون است

زشکر، جرأت اهل هوس فزون گردد	زبان شکوهٔ عشاق نعل وارون است
گرفته‌اند بر او همچو طوق فاخته تنگ	به جرم این‌که درین باغ سرو موزون است
نشانه تنگ کند بر خدنگ میدان را	دلی‌که نیست هوایی همیشه محزون است
به‌عشق حسن چو پیوست آرمیده شود	که خوابگاه غزالان کنار مجنون است
تو زانتظار هما استخوان خود بگداز	که در خرابهٔ ما جغد نیز میمون است
کسی که سر به گریبان خم کشد صائب
سرآمد همه آفاق چون فلاطون است

۱۷۳۷

ثبات دولت خوبی زکوه تسکین است	حصار عافیت باغ، گوش سنگین است
چه‌وقت توست که لب بر لب پیاله نهی؟	برای حسن تو آیینه چشم بدبین است
به بوالهوس نکنی سرکشی، نمی‌دانی	که گل پیاده چو افتاد، مفت گلچین است
فریب دختر رزخورده‌ای ، نمی‌دانی	که این سیاه درون را حجاب کابین است
چرا به روی تو هر کج‌نظر نگاه کند؟	هزار حیف که پیشانی تو بی‌چین است
غرور حسن ندانم چه با تو خواهدکرد	که مست حسنی واین‌خواب، سخت‌سنگین است
به‌گوش جان بشنو پندهای صائب را
که از نصیحت او روی شرم رنگین است

۱۷۳۸

رکاب عزم تو در دست‌خواب سنگین است	وگرنه توسن فرصت همیشه در زین‌است
زخواب قطع نظرکن‌که عشق چابك دست	فلاخنی‌است که‌سنگش‌زخواب‌سنگین‌است
خزان زغنچهٔ تصویر راست می‌گذرد	همیشه جمع بود خاطری‌که غمگین‌است
حضور عشق بود بیش‌دور گردان را	که سیل واصل دریا نگشته شیرین‌است
درین دو هفته که مهمان این چمن شده‌ای	به خنده لب مگشا، روزگار گلچین‌است
به گوش، خندهٔ کبك است نالهٔ عشاق	ترا که پشت به کوه گران تسکین‌است
بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست	کتابه‌ای که مناسب به خانهٔ زین‌است
هر آنچه می‌طلبی از گشاده‌رویان خواه	که فیض‌صبح‌دهد جبهه‌ای‌که بی‌چین‌است
گل از ترانهٔ بلبل فراغتی دارد	علاج شکوهٔ بیهوده گوش سنگین‌است

نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط — فسانه‌ای است که خواب بهار شیرین‌است
گل همیشه بهارست روی بی برگان — اگر دو روز گل اعتبار رنگین‌است
بگیر جان وبده بوسه‌ای در آخر حسن — که این متاع درین چند روز شیرین‌است
پیاله می‌زند از خون گرم خود در خواب — زبس که دیدهٔ پرویز محو شیرین‌است*
نظر به جوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی نیاز تحسین است

۱۷۳۹

گلی‌که طرح دهد رخ به نوبهار این است — لبی‌که می‌شکند دیدنش خمار این است
بلند بخت نهالی که از خجالت او — الف کشد به زمین سروجویبار این است
به چشم دیده‌وران آفتاب عالمتاب — پیاده‌ای است زمین‌گیر اگرسوار این است
کند زنشو ونما منع سبزهٔ خط را — اگر حلاوت آن لعل آبدار این است
جهان به دیدهٔ خورشید تار می‌سازد — اگر ترقّی آن خط مشکبار این است
زرنگ، آینهٔ آفتاب در خطرست — اگر عیار تریهای روزگار این است
زرهد خشك اثر در جهان نخواهد ماند — اگر طراوت ایام نوبهار این است
قدم زگوشهٔ عزلت برون منه صائب
که چارهٔ دل آشفته روزگار این است

۱۷٤۰

خوشا دلی که نمکسود از ملاحت اوست — کباب آتش بی زینهار طلعت اوست
به سر دهند عزیزان گلستانش جای — چو سایه هرکه گرفتار نخل قامت اوست
سری کز افسر خورشید می‌ستاند باج — همان سرست‌که‌در وی‌هوای‌خدمت اوست
دهان شیر بود امن‌تر زناف غزال — مرا که جوشن داودی از حمایت اوست
چه نسبت است به‌صبح آن بیاض گردن‌را؟! — که فرد باطلی از دفتر صباحت اوست
کسی است عاشق صادق چو صبح درآفاق — که‌صرف‌آه کندیك دو دم‌که قسمت اوست
اگر ترا نظر موشکاف، احول نیست — نظام عالم کثرت دلیل وحدت اوست
زمین سوخته را ابر می‌کند سرسبز
امیدِ نامهٔ صائب به ابر رحمت اوست

۱۷۴۱

زدرد، عشق مـرا بی‌نیاز ساختـه است / زجستجـوی دوا بـی‌نیاز ساخته است
ادا چگـونـه کنم شکر درد بـی‌درمان؟ / کـه از طبیب مـرا بی‌نیاز ساخته است
کمند جاذبـهٔ بحـر، همچـو سیل بهـار / مـرا زراهنمـا بـی‌نیاز ساخته است
نظـر بـه ملك سلیمـان سیـه نمی‌سازد / قنـاعتـی کـه مـرا بی‌نیاز ساخته است
خوشم به بی‌سروپایـی، کـه خانه بردوشی / مـرا ز هـردو سـرا بی‌نیاز ساخته است
رسانـده است مـرا بیخـودی بـه مأوایی / کـه از مقـام رضا بی‌نیاز ساخته است
کباب حسن گلـوسوز تشنگـی گـردم! / کـز آبِ خضر ، مرا بی‌نیاز ساخته است
تپیـدن دل بیتـاب در طـریـق طلب / مـرا زمنّت پـا بـی‌نیاز ساخته است
هوای باطل دنیا عجب فسونسازی است / کـه خلـق را زخـدا بی‌نیاز ساخته است
جمـال کعبهٔ مقصـود ، از کمـال ظهـور / مـرا زقبلـه‌نمـا بـی‌نیاز ساخته است
نیازمندی ما کی بـه خـاطرت گـذرد؟ / چنین کـه نـاز ترا بـی‌نیاز ساخته است
نیازمند تو کرده است مـا فقیـران را / تـرا کسی کـه زما بی‌نیاز ساخته است

منم‌که نـاز بـه معشوق مـی‌کنم صائب
وگـرنه عشق کـه را بی نیاز ساخته است؟

۱۷۴۲

هنـوز خط زلب یـار بـرنخاسته است / غبـار فتنـه ازین رهـگذر نخاسته است
زبـخت تیـره مـن از آفتاب نـومیـدم / وگـرنه صبح زمـن پیشتر نخاسته است
مکن به دلسیهـان پند خـویش را ضایع / که خون مرده به صد نیشتر نخاسته است
نچیده است گـل از روی دولت بیـدار / زخواب هرکه به روی تو بر نخاسته است
زلـرزش دل عشاق کـی خبـر داری؟ / کـه آه سرد ترا از جگـر نخاسته است
زتنـدبـاد حـوادث نمـی‌روم از جـای / فتاده‌ای چو من از خـاك بر نخاسته است
زمحفلی کـه مرا جَستن است در خـاطر / سپند از آتش سوزنده بر نخاسته است

مکن به سنگدلان صرف آبـرو صـائب
کـه هیچ ابـر زآب گهـر نخـاسته است

۱۷۴۳

ترا کسی که به آه سحر نخواسته است
زنخل زندگی خویش بر نخواسته‌است
به کاوش مژه خون مرا دلیر بریز
که خونبها کسی از نیشتر نخواسته‌است
مرا به سیل سبکسیر رشك می‌آید
که غیر صدق طلب راهبر نخواسته‌است
کباب همت آن سایل تهیدستم
که غیر داغ چراغ دگر نخواسته‌است
خوشا کسی که درین خاکدان بجز درِ دل
گشادکار خود از هیچ در نخواسته‌است
زمال خویش نبیند جهان نوردی خیر
که سود بهر کسان از سفر نخواسته‌است
طمع مدار زتن‌پروران ترانهٔ عشق
نوا کسی ز نی پر شکر نخواسته‌است
به‌سنگ، سنگ محال است سینه صاف شود
دل رحیم کس از هم گهر نخواسته‌است
زما به دست دعا همچو سرو قانع شو
که کس زمردم آزاده بر نخواسته‌است
بس است گوهر شهوارِ آب، شیرینی
کسی زچشمهٔ شیرین گهر نخواسته‌است
نشاط روی زمین زیر آسمان صائب
ازان کس است که تاج وکمر نخواسته‌است
مسلّم است شجاعت بر آن کسی صائب
که پیش تیر حوادث سپر نخواسته است[1]

۱۷۴۴

گشاد دل به سخنهای آشنا بسته است
نشاط گل به سبکدستی صبا بسته‌است
تو گم نگشته‌ای از خویشتن، چه می‌دانی
که‌شمع‌رشته‌به‌انگشت خود چرا بسته‌است؟
مکن ملاحظه از شرم، حرف ما بشنو
که این طلسم به‌یك حرف‌آشنا بسته‌است
زنقش اطلس ودیبا موافقت مطلب
که نقشهای موافق به بوریا بسته‌است
گناه روی به آیینه می‌کند نسبت
سیه‌دلی که کمر درشکست ما بسته‌است
چو موج محو شو اینجا که تختهٔ تعلیم
درِ رسیدن دریا به ناخدا بسته‌است
ندیده سختی از ایام، دل نگردد نرم
که روسفیدی گندم به آسیا بسته‌است
فراغبال درین بوستان نمی‌باشد
که بوی سنبل‌وگل، دام درهوا بسته‌است
قدم زخاك شهیدان کشیده‌ای عمری است
نصیحت‌که به‌پای تو این حنا بسته‌است؟

۱ـ مقطع ك.

نمانـد نـاخـن تـدبیر در کفـم صائب
که این گره به سر زلف مدّعا بسته است؟

۱۷۴۵

بههیچ وپوچ مرا عمر چون شرر بستهاست
زخود برون شدن من بهیك‌نظر بستهاست

اثر زجنّت دربسته در جهان گـر هست
ازان‌کس‌است‌که‌بر روی‌خلق‌در بستهاست

شود زروزن ودر خـانـهها غبارآلـود
صفای سینه بـه پوشیدن نظر بستهاست

مـرا رفیق مـوافق بـه وجـد مـی‌آرد
عـزیمت سفـر مـن به همسفر بستهاست

کند جلای وطن دیـدهور عـزیـزان را
که تا به بحر بـود، دیدهٔ‌گهر بستهاست

به خرج آتش سوزنـده می‌رود چو شرار
چو غنچهدر گرهخویش‌هرکهزر بستهاست

جـز این‌که هرنفس از پیچ‌وتاب می‌کاهـد
چهطرف رشته زنزدیکی گهر بستهاست؟

مـرا زداغ، دل تیـره مـی‌شود روشـن
جلای سوختهٔ من بهاین شرر بستهاست

به آه سرد دل من چو غنچه باز شود
گشاد مـن به هواداری سحر بستهاست

به خون خویش محال است سرخ‌رو نشود
ستمگری که تـرا تیغ برکمر بستهاست

چنان‌که راحت چشم است در نـدیدنهـا
حضور گوش به نشنیدن خبر بستهاست

چـرا غـم دگـران مـی‌کند پـریشانـم
اگر نه رشتهٔ جانها بهیکدگر بستهاست؟

صدای طبـل رحیـل است شادیـانـهٔ او
کسی‌که توشه به اندازهٔ سفر بستهاست

به خرج می‌رود آخر درین جهان صائب
چو سکه هرکه دل‌خویش‌را بهزر بستهاست

۱۷۴۶

نمك بهدیدهام از غیرت حنا خفته است
که زیر پای تو چون عاشقان‌چرا خفتهاست

مگر حجاب‌تو در باغ‌رنگ‌عصمت ریخت؟
که طفل شبنم ازآغوش‌گل جدا خفتهاست

شریك دولت اگرچشم این‌کس‌است‌بلاست
گلـی زعیش بچینیم تـا صبـا خفتهاست

کفـن لبـاس ملامت شود شهیـدی را
کـه زیـر خاك بهامید خونبها خفتهاست

بیا به ملك قنـاعت کـه عیش روی زمین
تمـام در شکـن نقش بوریـا خفتهاست

زشوق کوی تو خونش بهجوش می‌آید
اگـر شهید تو در خاك کربلا خفتهاست

کجا بریم ازین ورطه جان‌برون صائب؟
کـه راهزن شده بیـدار وپای ما خفته‌است

۱۷٤۷

به هر دل آتشی از روی دلبر افتاده است | سپند ماست که از چشم مجمر افتاده‌است
زلال وصل تو یـارب چه خاصیت دارد | کز آتش تـو جهانی بـه کوثر افتاده‌است
زخط نگشته بناگـوش او غبـارآلـود | که عکس گرد یتیمی زگـوهر افتاده‌است
مرا زگوشهٔ عـزلت مخوان به سیر بهشت | که چشم من به‌تماشای دیگـر افتاده‌است
به بیشی وکمی مـال نیست فقـر وغنـا | زتوست عالم اگر دل توانگر افتاده‌است
مجـوی از دل بیطـاقتـان عشـق قـرار | که این سپند به‌صحرای محشر افتاده‌است
زنـافه مغـز شکارافکنـان کنـد معمـور | غزال وحشی مـا گـرچه لاغر افتاده‌است
قسم به پـاکی مـا می‌خورند جوهریان | چه شدکه دامن ما چون گهرتر افتاده‌است
ستاره‌ای کـه مـن از داغ عشق او دارم | بـه آفتـاب قیـامت بـرابـر افتاده‌است
نگشته پشت لب او[1] زخط مشکین سبـز | که سایهٔ پر طوطی بـه شکّر افتاده‌است

عجب کـه روی بـه آینهٔ سخـن آرد
چنین‌که طوطی صائب به شکّر افتاده‌است

۱۷٤۸ * (ك،ل)

زبس به‌کشتن من تیغ مایل افتـاده است | هزار مـرتبه در پـای قـاتل افتاده‌است
چـو گردباد بـه گرد سرزمین گـردم | کـه بافتـادگـی مـن مقـابل افتاده‌است
به بال همّت گـردون نـورد من بنگر | به این‌مبین‌که مرا رخت درگل افتاده‌است
هـزار مرحله از کعبه است تـا در دل | دلت‌خوش‌است‌که بارت‌به‌منزل افتاده‌است
غرض زصحبت دریا کشاکش‌است چو موج | وگرنه گوهر تمکین به‌ساحـل افتاده‌است

زبان شمع مگر مصرعی زصائب خواند؟
که باز شور قیامت به محفل[2] افتاده‌است

۱ــ س، م، د: نگشتد است لب او، متن مطابق ن. ۲ــ ك: شور دگر زو به محفل، متن مطابق ل.

۱۷۴۹

به نامرادی ما عشق مایل افتاده‌است
وگرنه مطلب کونین در دل افتاده‌است
در آن محیط کرم، دور باش منعی نیست
کف ازسبکسری‌خود به‌ساحل افتاده‌است
همان‌که در طلبش رفته‌ای زخود بیرون
تمام روز به میخانهٔ دل افتاده‌است
مرا که دست‌ودل از کار رفته‌است،چه‌سود
که دست یار به دوشم حمایل افتاده‌است؟
زعاجزانه نگاهم، زدست قاتل تیغ
به‌روی خاك، مکرّر چوبسمل افتاده‌است
زما به همّت خشك ای فقیر قانع شو
که کارما به جوانمردی دل افتاده‌است
سیه‌دلی که ترا بسته است بند قبا
ازان لطافت اندام، غافل افتاده‌است
عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند
که دانه پاك‌وزمین سخت‌قابل افتاده‌است
نشسته‌است به گل، بارها سفینهٔ چرخ
به‌کوچه‌ای که‌مرا رخت درگل افتاده‌است
نصیب کشتهٔ عشق از بهشت جاویدان
همین بس‌است‌که در پای قاتل افتاده‌است
نظر زحلقهٔ فتراك بر نمی‌دارم
که این دریچه به‌جنّت مقابل افتاده‌است
به‌شوخی مژهٔ یار می‌توان پی برد
زرخنه‌های نمایان که در دل افتاده‌است
نظر زحال‌فروماندگان دریغ مدار
ترا که چشم به دیدار منزل افتاده‌است
به تخم سوختهٔ ما چه می‌تواند کرد؟
زمین میکده هرچند قابل افتاده‌است
زبزم وحشت پروانه می‌کشد آزار
وگرنه شمع مکرّر به محفل افتاده‌است
به خاکساری افتادگان نمی‌خندد
کسی‌که یك دو قدم درپی دل افتاده‌است
زآتشین رخ ساقی گمان بری صائب
که اخگری به گریبان محفل افتاده‌است

۱۷۵۰

نه چهره‌اش عرق ازگرمی هواکرده‌است
نگاه را رخ او آب از حیا کرده‌است
شده‌است پردهٔ بیگانگی زغیرت عشق
همان نگه که مرا با تو آشنا کرده‌است
سمنبری که زخوبی وفا طمع دارد
چو گل زساده‌دلی تکیه بر صبا کرده‌است
زجوهر آینه در فکر بال‌پردازی است
زبس‌که روی ترا زلف با صفا کرده‌است
به‌سیر چشمی من نیست زیرچرخ کسی
گرفتن سر راه توام گدا کرده‌است
ستمگری که مرا می‌کشد، نمی‌داند
که بر جفا، ستم وبر ستم، جفا کرده‌است
زدامن تو نمی‌دارد ازملامت دست
همان‌که دامن یوسف زکف رها کرده‌است

زبیقـراری عشـق است بیقـراری مـن | مرا چو کاه سبك جذب کهربا کرده‌است
چـه انتظار خضر می‌بـری، قـدم بردار | هـزار گمشده را شوق رهنما کرده‌است
اگـر چه در ته دیـوارم از گـرانی‌جسم | دل رمیـدهٔ مـن خانه را جدا کرده‌است
چـه بـی نیاز زشیـرازه است اوراقش | زفـرش، هرکه قناعت به‌بوریا کرده‌است
قبـول پرتـو احسـان زآفتـاب مکـن | که ماه یکشبه را منتّش دوتا کرده‌است
مکن زبستگی کار، شکوه چـون خامان | که صبر غنچه گره را گـرهگشا کرده‌است
نمی‌توان به دو عـالم زمـن گـرفتن دل[1] | که گوهر تو صدف را گرانبها کرده‌است
همین ستارهٔ رازی کـه در دل است مـرا | هـزار پیـرهـن صبح را قبـا کرده‌است

رسیده است به ساحل سبکروی صائب
که‌همچو موج‌عنان را زکف رها کرده‌است

۱۷۵۱

نه خط زخال لب یـار سر برآورده‌است | کـه در هوای شکر، مور پر برآورده‌است
میان شبنم وگل، پـردهٔ حجاب شده‌است | تـرا کسی کـه زاهل نظـر برآورده‌است
سبك عنانـی زلف از تپیـدن دلهـاست | زبیقـراری مـا، دام پـر برآورده‌است
زخنـده‌اش جگـر خـاك شکرّستان است | لبی که مور مـرا از شکـر برآورده‌است
تو شیشه‌جان‌غم‌خودخورکه عشق‌سنگین‌دل | مرا چو کبك به‌کوه وکمر برآورده‌است
به‌خون بـادهٔ گلرنگ تشنه زان شده‌ام | که از حـریم تـوام بیخبـر برآورده‌است
به لامکـان حقیقت کجـا رسد زاهـد ؟ | که زهد بر رخش از قبله، در برآورده‌است
مشو زلالهٔ سیـراب وداغ او غـافـل | کـه لیلیی زسیه‌خـانه سر برآورده‌است
همای عشق کـه افلاك سایه‌پـرور اوست | در آشیانـهٔ مـا بـال وپـر برآورده‌است

مگـر بـه فکر لب او فتاده‌ای صائب ؟
که ناله‌های تـو رنگ دگربرآورده‌است

۱۷۵۲

زخاك همچو هدف هرکه سر برآورده‌است | به جرم سرکشی از تیرپر برآورده‌است
دلم چو برگ خزان دیده بـاز می‌لرزد | که آه سرد دگر از جگر برآورده‌است؟

۱ــ ك: خریدن ازمن دل.

تو چون زخویش توانی برآمد ای‌زاهد؟ که‌زهد خشك‌به‌روی تو در برآورده‌است
زغیرت لب لعل تو آه سرد کشد نه رشته است‌که سر ازگهر برآورده‌است
که کرده است زدل دست آرزو کوتاه؟ که این سفینه زموج خطر برآورده‌است؟
فغان‌که حسن گلوسوز حرف، چون‌طوطی مرا زخامشی چون شکر برآورده‌است
ترا که بال وپری هست سیر کن صائب
که پای خفته مرا از سفر برآورده‌است

۱۷۵۳

کسی‌که بوسه بر آن لعل جانفزا زده‌است چو خضر غوطه به سرچشمهٔ بقا زده‌است
زعطسه غنچهٔ نشکفته در چمن نگذاشت به کاکل‌که شبیخون دگر صبا زده‌است؟
نسوده است گل‌آلود آب حیوان را به زیر تیغ تو هرکس‌که‌دست‌وپا زده‌است
به‌چشم سخت فلك آب رحم می‌گردد کدام سنگدل آتش به کشت‌ما زده‌است؟
به باد رفت سرغنچه تا دهن وا کرد که خنده‌ای ز ته دل به مدّعا زده‌است؟
زآفتاب حوادث کباب زود شود کسی که خواب به سر سایهٔ هما زده‌است
سفینه‌ای است درین بحر بیکنار مرا که تخته بر سر تدبیر ناخدا زده‌است
زخون بی ادب خویش می‌کشم خجلت که بوسه‌بر کف‌پای‌تو چون حنا زده‌است
به سعی وا نشود دل، وگرنه دانهٔ من چوآب، قطره درین هفت‌آسیا زده‌است
زپیش زود رود پای کوته‌اندیشی که تکیه در ره‌سیلاب بر عصا زده‌است
برون زبحر گهر می‌رود به دست تهی[1] حباب‌وار گره هرکه بر هوا زده‌است
زخواب امن کسی بهره می‌برد صائب
که پشت‌پای به‌دنیای بیوفا زده‌است

۱۷۵٤

رفو به‌چاك دل‌خسته هیچ‌کس نزده است که قفل بر دهن بسته هیچ‌کس نزده است
دل رمیده به تکلیف برنمی‌گردد صلا به‌مرغ قفس جسته هیچ‌کس نزده است
گشاده‌روی شو، از حادثات ایمن باش که‌سنگ بر در نابسته هیچ‌کس نزده است

۱ــ د، ك: برون بدست تهی می‌رود زبحرگهر، متن مطابقاً (خط صائب).

دهان پسته زرشك لب تو پر خون است | وگرنه بـر دهن پسته هیچ‌کس نزده است
دل مـرا ز خـم زلف او رهـایی نیست | بدر زکوچـهٔ بُن‌بسته هیچ‌کس نزده است
بغیر من که گره می‌زنم به تـار سرشك | گره به‌رشتهٔ نگسسته هیچ‌کس نزده است
به قلب آتش سوزان، به اتفاق سپنـد
بغیر صائب دلخَسته[1] هیچ‌کس نزده است

۱۷۵۵

به‌نیم جلوه کسی کشوری بهم نـزده‌است | به‌یك پیـاده کسی لشکری بهم‌نزده است
زچشم شوخ تو شد ملك صبر زیر وزبر | به‌یك نگـاه کسی کشوری بهم‌نزده است
مـرا بـه بلبل تصویـر، رحـم می‌آیـد | که درهوای تو بال وپری بهم‌نزده است
هوای خانه بود چون حباب دشمن من | بساط عیش مـرا صرصری بهم‌نزده است
زاشتیـاق تـو بـرهم زدم دو عـالم را | به‌این نشاط،دو کف دیگری بهم‌نزده است
شمار داغ مرا بوالهوس چـه می‌داند؟ | زپـاره‌های جگـر دفتـری بهم‌نزده است
سری به عـالم آسودگی بکش صـائب
ترا که کاکل سیمین‌بـری بهم نزده‌است

۱۷۵٦ * (ك،مر،ل)

چه شوخی از نگه بیگنـاه ما شده‌است؟ | کـه شرم تشنه به‌خون نگاه ما شده‌است
خـدای تیغ تـرا مهـربـان مـا سازد | که سخت جـانی ماسنگ راه ما شده‌است
زطعن اهل ملامت چـه پشت سرخاریم؟ | کنون‌که سنگ ملامت پناه ما شده‌است
زگـِرد بالشِ داغ جنون چه سر پیچیم؟ | که این زروز ازل تکیه‌گاه ما شده‌است
بغیر پنجهٔ خـونین، دگر کدامین گـل | عـزیـز کـردهٔ طـرف کلاه ما شده‌است؟
رخش‌که آینه را رو به خـاك مـی‌مالیـد
زخطِ سبز، بـلای سیـاه مـا شده‌است

۱۷۵۷

جهان زعکس رخ آن یگانه پر شده‌است | مثال واحـد وآیینـه خانه پرشده است
بـه جـام بـاده غلط می‌کنند ساده‌دلان | زبس زرنگ گلم آشیـانه پرشده است
نفس گـداختـه آیـد نگـه بـه مژگـانم | زاشك بس‌که مرا چشمخانه پرشده است

۱ــ د: دلخسته، متن مطابق س، م.

کجا زخواب کند نالهٔ منش بیدار؟ چنین‌که‌گوش جهان از فسانه پرشده است
چو رزق مرغ قفس نیست غیر خوردن دل چه‌سودازین‌که مرا آب‌ودانه پرشده است؟
توان شنید نوای جرس زبیضهٔ من زبس ززمزمهٔ عاشقانه پرشده است
عنان گریهٔ مستانهٔ مرا بگذار که گرد غیر درین آستانه پرشده است
مرا زشکوه‌دل‌ساده‌ای‌است چون‌کف‌دست ترا زخردهٔ من گر خزانه پرشده است
درازدستی مژگان جگر شکافترست دلم خدنگ قضا را نشانه پرشده است
گر آستانه‌نشین گشته‌ام زخواری نیست که از شکوه جمال تو خانه پرشده است
علاج گرسنه چشمی نمی‌کند نعمت که چشم دام مکرّر زدانه پرشده‌است
جواب آن غزل میرزا سعیدست این
که عالم از غزل عاشقانه پر شده‌است

۱۷۵۸

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است نمك به پرسش‌داغ جگر نیامده‌است
تو ذوق از سر جان خاستن چه می‌دانی؟ که نامه‌بر ز درت بیخبر نیامده‌است
رساند صبح قیامت به زلف شب مقراض هنوز روز سیاهم بسر نیامده‌است
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاك؟ هنوز مو زکف دست برنیامده‌است
چه حاجت است به تکلیف، خانه‌خانهٔاوست مگر به خانهٔ دل، غم دگر نیامده‌است؟
امید بوسه ازان لب زتنگ‌چشمی ماست شرر زآتش یاقوت بر نیامده‌است
[عبث حباب به‌ساحل دوچشم دوخته‌است ازین محیط کسی زنده برنیامده‌است]
[چسان میان کمر بستگان ستاده شویم؟ چو شمع گریهٔ ما تا کمر نیامده‌است]
[دلیر می‌روی از پی سیاه‌چشمان را کتارهٔ نگهت بر جگر نیامده‌است[1]]
[دلت به گریهٔ خونین ما نمی‌سوزد به چشم آبله‌ات نیشتر نیامده‌است]
[به ما که مردم آزاده‌ایم طعنه مزن که سنگ بر شجر بی‌ثمر نیامده‌است]
اگر چه فکر تو صائب گذشته است ازچرخ
هنوز طبع به معراج برنیامده‌است[2]

۱ــ به‌این بیت دربهار عجم برای لغت‌کتاره (نوعی ازاسلحهٔ مخصوص هندکه برکمر بندند) استشهاد شده‌است.
۲ــ مقطع ل: نمك حرام سرخوان قسمتم صائب اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

۱۷۵۹

کدام زهره جبین بی‌نقاب گردیده‌است؟ که آتش ازعـرق شرم، آب گردیده‌است
نفس زسینـهٔ مجروح مـا دریغ مـدار تراکه خون‌به‌جگرمشك ناب گردیده‌است
اگـر زدل نـکشم آه، نیست بیـدردی که رشته‌ام گره ازپیچ‌وتاب گردیده‌است
زقـرب، دیدهٔ من از وصـال محروم‌است محیط، پردهٔ چشم حبـاب گردیده‌است
اگر زاهل دلـی، بـاش در سفـر دایـم که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده‌است
زبـان شکـر بـود سبـزهٔ لب جـویش دلی‌که از نگه گـرم، آب گردیده‌است
زسیرِ خانـهٔ آیینـه چـون بـه بـزم آید گمان برند کـه در آفتاب گردیده‌است!
نفس زسینهٔ مـن زنـگ بسته مـی‌آیـد زبس‌که‌در دل‌من شکوه آب گردیده‌است
نـه هاله است به دور قمـر، که خوبی‌ماه به‌دور حسن تو پا در رکاب گردیده‌است
به ساقیی است سروکار مـن که از رویش بط شراب، مکـرّر کبـاب گردیده‌است
زتخم سوختـهٔ مـا نظـر دریـغ مـدار ترا کـه آینه در دست، آب گردیده‌است
به‌پای خم چـه ضرورست دردسر بـردن؟ مرا که آب زتلخی شراب گردیده‌است
زتـرکتـاز حـوادث مسلـّتی مطلـب زسیل، کعبه مکـرّر خراب گردیده‌است

کسی زسوز دل مـاست بـا خبر صائب
کز آفتاب قیـامت کباب گردیده است

۱۷٦۰

به‌دوست نامه نوشتن، شعار بیگانه است به شمع، نامـهٔ پـروانه بال پروانه است
یکـی است بستن احـرام وبستن زنـّار ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
اگر زعشق دلت چاك شد، مشو درهم که دل‌چو چاك‌شود زلف یار راشانه است
به‌جوی شیر چـو فرهاد تیشه فـرسودن یکی زجملهٔ بـازیچه‌هـای طفلانـه است
زتـن مـلال نـدارد روان دون همّت که مرغ ریخته پر را قفس پریخانه است
حـذر زسایـهٔ خـود می‌کنند شیشه‌دلان زعقل سنگ مـلامت حصار دیوانه است
اگر زاهل دلی، فیض آسمان از توست که شیشه هرچند کند جمع، بهر پیمانه است
چنین که دیدن صیـّاد رزق من شده‌است به خاطر آنچه نگـردد، تصور دانه است

به فکـر دل نفتادیـم صـائب از غفلت[1] نیافتیم کـه لیلی دریـن سیه خانه است
به خانه‌ای که تـوان رفت بی طلب صائب
درین زمانهٔ پردار وگیر، میخانـه است[2]

۱۷٦۱ * (مر،ل)

خط تـو چهـره‌گشای بهار آینه است تبسّمت گـل جیب و کنـار آینه است
زاشتیاق تماشای خود چه خواهی‌کرد؟ کـه آه غیرت مـن پـرده‌دار آینه است
هـزار میکده خـون‌جگر تلف کـردیم هنـوز چهـرهٔ مـا شرمسـار آینه است*
قسم به عشق که از فیض پاکدامانی است که خلوت همه خوبان کنار آینه است*
ملامت دل صائب زعشـق بـی اثـرست
همیشه حسن پرستی شعـار آینـه است*

۱۷٦۲

زموج لاله وگل بـاغ عـالم آبی است پـی کشیدن دل هـر بنفشـه قلابی است
لباس تقوی ما را فـروغ گل برقی است کتان توبـهٔ ما را شکوفـه مهتابی است
بـرای زیـر وزبر کـردن بنـای صلاح هـوای ابـر ونسیم بهـار سیلابی است
زبرق وبـاد قـدم وام کن که شبنم وگل به روی آینـه از دست‌رفته سیمابی است
اگر چه دولت بیدار گلشن است بهـار بـرای مـردم بیدرد، پـردهٔخوابی است
زفکر ساقـی وساغـر، حباب آسوده‌است هوا برای تُنُک‌ظرف، بـادهٔ نابی است
به‌کیش ماکه وضو دست‌شستن ازجان‌است[3] زخویش هرکه‌تهی‌گشته‌است،محرابی است
به‌هر رهی که روی، می‌رود بـه خانهٔ حق ز هردری‌که درآیی، زمعرفت بابی است
بـه لاغـری خط پـاکی زفربهی بستـان وگرنه هرسر موی تو تیغ قصّابی است
به احتیاط سخن کن کـه دولت بیـدار
درآن حریم‌که صائب‌بود،گرانخوابی‌است

۱۷٦۳

زیار لطف نهان خواستن فزون‌طلبی است که دل زیاده برد خنده‌ای که زیرلبی است

۱ـ ن، ك، ه، ل: نفتادیم ازغلط بینی. ۲ـ مقطع ن، ك، ه، ل، ودرنسخ ن، ه، ل: درین قلمرو پرچوب منع...
متن مطابق ك. ۳ـ س، ن، ل: دست شستن است ازجان.

بهاحتیاط سخن در حضور خوبان کن / که خوی سنگدلان آبگینهٔ حلبی است
نمی‌کنند نظر عارفان به حسن مجاز / بهریگ سینه نهادن، دلیل تشنه‌لبی است
خسیس را زمدارا زبان دراز شود / زآب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار / می شبانهٔ ما گریه‌های نیمشبی است
اگر چه نقش دویی نیست در قلمرو حسن / نظربه زلف‌وخط ازروی‌یار، بی‌ادبی است
دلش به ما عجمی‌زادگان بود مایل / اگر چه لیلی صحرانشین ما عربی است
عروس عافیتی را که خلق می‌طلبند / چو نیك درنگری، درحبالهٔ عزبی است
رواست صائب، اگر نیست از ره دعوی
تتبع غزل **خواجه** گرچه بی‌ادبی است

۱۷٦٤

عمارتی که نگردد خراب، همواری است / گلی‌که رنگ‌شکستن ندیده هشیاری‌است
کنون که ابر گهربار ودشت زنگاری‌است / زخویش خیمه برون زن،چه‌جای‌خودداری‌است؟
برآر سر زگریبان که دامن صحرا / زبس‌که زنگ زدلها زدوده، زنگاری‌است
زسنگ لاله برآمد، زخاك سبزه دمید / قدم‌زخانه‌به‌صحرا نه،این‌چه‌خودداری‌است؟
درآن رهی‌که به‌مستی توان سلامت رفت / قدم شمرده نهادن دلیل هشیاری‌است
مشو به مرگ زامداد اهل دل نومید / که خواب مردم آگاه، عین بیداری‌است
رسید بر لب بام آفتاب زندگیش / هنوزخواجهٔ‌مغرور،[گرم ِ]گل‌کاری‌است
صدف به خاك نشسته‌است از گرانباری / حباب تاج ِ سر بحر از سبکباری‌است
عزیز ناشده را نیست بیمی از خواری / یتیم را چه محابا زخط‌ّ بیزاری‌است؟
میان حسن تو وحسن یوسف مصری / تفاوتی است‌که در خانگی‌ّ وبازاری‌است
نمی‌کشند دلیران به عاجزان شمشیر / سپر زخصم فکندن گل ِ جگرداری‌است
رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب؟
مرا که شربت عناب، اشك‌گلناری است

۱۷٦٥

به نوخطان نگرستن دلیل دیده‌وری است / که‌حسن چهره‌بدیهی‌ّ وحسن‌خط‌نظری‌است
خموش باش که آن کوه وناز وتمکین را / خروش‌هردوجهان خنده‌های‌کبك‌دری‌است

زخاکبازی اطفال می‌توان دریافت	که عیش روی زمین در مقام‌بیخبری‌است
مخور فریب عمارت درین خراب آباد	که فرش خانه‌خرابان همیشه بال‌پری‌است
مدار چشم اقامت زعمر بی‌بنیاد	که همچو ریگ‌روان، خرده‌های جان‌سفری‌است
مکن به پردهٔ دل راز عشق را پنهان	که پرده‌داری حسن لطیف، پرده‌دری‌است
درین ریاض به بی‌حاصلی قناعت کن	که تازه‌رویی سرو چمن زبی‌ثمری‌است
مباش وقت سحر بی‌ستاره‌ریزی اشك	که نور چهرهٔ گردون زگریهٔ سحری‌است
شود شکستگی دل زفیض عشق درست	که مومیایی مینا، دکان شیشه‌گری‌است

به‌داغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که دور خوبی گلهای بوستان سپری‌است

۱۷٦٦

درین جهان‌که سرانجام خانه‌پردازی است	عمارتی که به‌جای خودست‌خودسازی‌است
دل تو تا رگ خامی زآرزو دارد	چو عنکبوت ترا کار ریسمان بازی‌است
درین محیط که جای نفس کشیدن نیست	نفس کشیدن ما چون حباب سربازی‌است
فریب آینه طوطی زساده لوحی‌خورد	وگرنه تختهٔ تعلیم، سینه‌پردازی‌است
درآن مقام که پوشیده حال باید بود	در آستانه نشستن بلندپروازی‌است

به لفظ نازك صائب معانی رنگین
شراب لعلی در شیشه‌های شیرازی است

۱۷٦۷

میی که دُرد ندارد صفای درویشی است	گلی‌که رنگ نبازد لقای درویشی است
نسیم پیرهن یوسف از تهیدستی	خجل زنافهٔ پشمین قبای درویشی است
به سوزنم نتوان دوخت بر لباس حریر	دلم ربودهٔ آهن‌ربای درویشی است
دلم زسیل حوادث نمی‌رود از جای	به کوه، پشت من ازمتّکای درویشی است
شعاع مهر که تیغش به ابر می‌ساید	اتاقهٔ سر خورشید سای درویشی است
هزار تنگ شکر خواب در بغل دارد	چه‌راحت است‌که با بوریای درویشی است
غبار حادثه در خلوتش ندارد راه	دلی که آینه دانش ردای درویشی است
چرا به مشعل زرین شاه رشك برد؟	چراغ زنده‌دلی در سرای درویشی است

زچنگ نعمت الوان خرید خون مرا چه لذت است‌که با شوربای درویشی است
زنغمه سنجی داود، گوش می‌گیرد دلی که حلقه‌بگوش نوای درویشی است
شمیم نافه زپشمینه پوشی فقرست حلاوت شکر از بوریای درویشی است
نفس گداخته خود را به‌گوشه‌ای برسان که‌حب‌جاه‌چو سگ‌در قفای درویشی است
کجا به‌خرقه شود حاصل آشنایی فقر؟ خوشا کسی‌که به دل‌آشنای درویشی است
خمیر صاف نهادان قدس را مالید اگر چه طینت آدم زلای درویشی است
به رستگاری جاوید چون ننازد فقر؟ محمد عربی رهنمای درویشی است
من شکسته زبان مدح فقر چون گویم؟ زبان معجزه مدحت‌سرای درویشی است
سخن رسید به نعت رسول حق صائب
ببوس خاك ادب راکه جای درویشی است

۱۷۶۸

شدم غبار وهمان خارخار من باقی‌است توجه چمن‌آرا به این چمن باقی است
هزار جامه بدل کرد روزگار وهنوز حدیث دیدهٔ یعقوب وپیرهن باقی است
به رنگ وبوی جهان دل منه، تماشا کن که آه سرد وکف‌خاکی ازچمن باقی است
گذشت فصل بهار وچمن ورق گرداند همان به‌تازگی خویش داغ‌من باقی است
دلیل این‌که سخن آب زندگی خورده‌است همین‌بس‌است‌که‌از رفتگان‌سخن باقی است
چه شیشه‌ها‌که تهی شد،چه‌جامهاکه‌شکست به‌حال خود دل‌سنگین انجمن باقی است
زپادشاهی پرویز جز فسانه نماند هزار نقش نمایان زکوهکن باقی است
جواب‌آن غزل‌است این‌که‌گفت‌عرفی ما
هزار شمع بکشتند وانجمن باقی است

۱۷۶۹

مرا که پردهٔ چشم وحجاب هر دو یکی‌است قماش چهرهٔ او با نقاب هردو یکی‌است
رسانده است به جایی غرور حسن ترا که صبرپیش تو واضطراب هردو یکی‌است
زدیدن تو شود دیده‌ها ستاره فشان فروغ روی تو وآفتاب هردو یکی‌است
به گوهری نرسد رشته‌اش زبیتابی دل رمیده وموج سراب هردو یکی‌است
چو رخنه در دل سنگین یار ممکن نیست چه خون زدیده فشانی‌چه آب، هردو یکی‌است

به مطلبی نـرسد از سـتـاره سوختگـی مآل گریـهٔ من بـا کباب هردو یکی‌است
نگـاه تـلـخ وشکـر خنده‌های شیرینش به مشرب من عاشق شراب هردو یکی‌است
گهی ستاره فشانم، گهی ستـاره شمار شب جدایی وروز حساب هردو یکی‌است
چو از حیا نتوان از تـو کـام دل برداشت چه‌درکنار درآیی‌چه‌خواب،هردو یکی‌است
بـه آبـرو زحیات ابـد قنـاعت کـن که طعم زندگی وطعم آب هردو یکی‌است
زعلم، مقصد اصلی رسیدن است به عیـن وگرنه پایهٔ خشت وکتاب هردو یکی‌است
چـو راه عشـق نـدارد نهایتـی صـائب
اگر درنگ کنی ورشتاب، هردویکی‌است

۱۷۷۰

چراغ صبح ودم مستعار هردو یکی‌است بقای خردهٔ جان وشرار هردو یکی است
زلطف وقهـر نـمـی‌بـالم و نـمـی‌نـالم[1] به‌خار خشك، خزان وبهار هردو یکی است
چنان ربودهٔ ایـن بـاغ وبوستان شده‌ام که‌نوشخندگل ونیش خار هردو یکی است
فسردگی وکـدورت شده است عـالمگیر جوان وپیردرین روزگار هردو یکی است
چنان گـزیدهٔ دنیای بـد گهـر شده‌ام که پیش‌دیدهٔ من‌گنج‌ومار هردو یکی است
مکن به بدگهـران مردمـی کـه آتش را چه‌گل‌به‌جیب‌فشانی‌چه‌خار هردو یکی است
چه لازم‌است شب‌وروز خون‌دل خوردن؟ چو سنگ ولعل درین‌روزگار هردو یکی است
توان به زنده‌دلی شد زمـردگـان ممتـاز وگرنه سینه ولوح مـزار هردو یکی‌است
اگـر دوبین زدو رنگی نگشته‌ای صائب
شب جدایی وروز شمار هردو یکی‌است

۱۷۷۱

ازان مرا شب وروز سیاه هردو یکی‌است که با غرور تو، آه ونگاه هردو یکی‌است
فغان کـه پیش سبکدستی تو بی پروا شکستن دل وطرف کلاه هردو یکی‌است
کسی است پیرهن تـن محیط وحدت را که چون حباب، سرش با کلاه هردو یکی‌است
درین بساط به تمکین خـود مشو مغرور که‌پیش سیل‌فنا، کوه‌وکاه هردو یکی است
چنان گـزیدهٔ اعمـال زشت خـویشتنم که نامهٔ مـن و مار سیاه هردو یکی‌است

۱ــ س، م، د: نمی‌نالم ونمی‌بالم.

بلند وپست جهان پیش خودپرستان است زخود برآمده را بام وچاه هردو یکی‌است
ترا که ذوق تماشاست گل بچین صائب
که خس به‌دیدهٔ من با نگاه هردو یکی‌است

۱۷۷۲

فضای دشت زخونین‌دلان گلستانی است زخود برآ که عجب دامن بیابانی است
گشاده[1] باش، جهان را شکفته گر خواهی که بر گشاده‌دلان چرخ روی خندانی است
زخود برآ که چو گردید راهرو بی برگ به‌چشم رهزن بیرحم، تیغ عریانی است
به عقل هر که هوا را کند مسخّر خود اگر چه مور بود، پیش ما سلیمانی است
که در قلمرو توحید در شمار آید؟ که نُه سپهر درین حلقه سبحه‌گردانی است
مراست چشم رهایی زبحر خونخواری که هرحباب در او پرده‌دار طوفانی است
نهان به زیر سیاهی زتیره‌بختی[2] ماست وگرنه داغ جنون آفتاب تابانی است
به‌چشم توست زسرگشتگی فلک گردان وگرنه دایرهٔ چرخ، چشم حیرانی است
سراغ یوسف مصری زناتوانان جوی که چشمهای فرو رفته، چاه کنعانی است
وجود عشق درین خاکدان پر وحشت چو آتشی است که در دامن بیابانی است
خوش است رشته به‌قرب گهر، ازین غافل که در گسستن او تیزکرده دندانی است
شکایت از تو ستمگر کجا برم، که جهان زسایهٔ سر زلف تو کافرستانی است
زتنگنای جهان نیست شکوه صائب را
که چشم مور به‌نازک خیال، میدانی است

۱۷۷۳

سفر نکردن ازان کشور از گرانجانی است که مرگی‌دل وقحط غذای روحانی است
لب محیط به بانگ بلند می‌گوید برهنه‌شو که گهرمزد دست عریانی است
سفر خوش است که بی اختیار روی دهد سپند، منتظر آتش از گرانجانی است
به نان خشک قناعت نمی‌توان کردن چه نعمتی‌است که‌افلاک سرکه‌پیشانی است!
زآرمیدگی ظاهرم فریب مخور اگر چه ساکن شهرم ، دلم بیابانی است
زجوش وحش چه غوغاست‌بر سر مجنون؟ اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانی است

۱ــ ن، ل: شکفته. ۲ــ ن، ل: شورچشمی.

همیشه آب بـه چشم پیالـه می‌گـردد
جبین پیر خرابات بس که نورانی است
دلی‌که از سخن تـازه شد جوان، داند[1]
که سبزی پر طوطی، گل سخندانی است
جواب آن‌غزل است این‌که **نقدحیدر** گفت
ازو چـه شکوه کنم، عـالم پـریشانی است

۱۷۷٤

زاشك، دیدهٔ تاریك شمع نورانی است
دهان پسته پر ازخون دل زخندانی است
به آب تیغ توان شست تا زهستی دست
به آب خضر تسلّی شدن گرانجانی است
بود زآب وزمین بی نیاز، حـاصل مـا
که تخم مردم آزاده، دامـن افشانی است
همان به دیدن روی تـو می‌پرد چشمم
زحسن، بهرهٔ آیینه گـرچه حیرانی است
زپرده‌سوزی عصمت بـود زلیخا خـوار
عزیز گشتن یـوسف زپـاکدامانی است
زچین ابروی دلـدار نیستـم نـومیـد
کـه نـوبهار در آغاز، غنچه پیشانی است
مرا چگونه جلای وطـن کنـد دلگیـر؟
که درصدف، گهرم بی‌صدف زغلطانی است
اگر چه دورم ازان آستـان، نیم دلگیـر
که از خیال‌تو دل در بهشت روحانی است
مرا به‌صحبت همجنس رهنمـا گـردیـد!
که مومیایی این دلشکسته، انسانی است
اگر چه نیست مـرا بهره‌ای زجمعیّت
به این خوشم‌که دلم ایمن از پریشانی است
زانتظار به چشمم سیه شده‌است جهـان
عـلاج دیـدهٔ مـن سرمـهٔ سلیمانی است
لباس عافیتی هست اگـر دریـن عـالم
که‌دست خار ازان کوته‌است، عریانی است
مـرا زهـوش لب نوخطان بـرد صائب
سیاه مستی مـن زین شراب ریحانـی است

۱۷۷٥

بغیر دل کـه عزیز ونگـاه داشتنی است
جهان‌وهرچه‌در او هست، واگذاشتنی‌است
نظر بـه هرچه گشایی دریـن فسوس‌آبـاد
دریغ ودرد بر اطراف او نگاشتنی‌است
چه بسته‌ای به زمین وزمان دل خود را؟
گذشتنی‌است زمان وزمین[2] گذاشتنی‌است
تـرا به خـاك زنـد هرچه را برافـرازی
بغیر رایت آهی کـه بـرفراشتنی‌است

۱ــ د: دانست، متن مطابق اصلاح بعدی صائب درنسخ س و م.
۲ــ س، م، ل: زمین وزمان، متن مطابق د، ن.

همین سرشك نـدامت بـود دل شبهـا درین زمین سیه، دانه‌ای‌که کاشتنی‌است
به‌شکر این‌که‌ترا چشم دل‌گشاده شده‌است به‌هرچه هست، زعبرت نظر‌گماشتنی‌است
کسی‌که درد دلش را فشرده، مـی‌دانـد که درد نامهٔ صائب به‌خون نگاشتنی‌است
اگـر بـه‌خون ننویسی، به‌آب زربنویس
که عزت سخن اهل درد، داشتنی است

۱۷۷٦ * (ك،ب،ه،ل)

خوشم به‌درد که در پردهٔ شکیبایی است بـدم به داغ کـه آیینه‌دار رسوایی است
بـه فکـر زینت بـاطن کسی نمی‌افتد مدار مـردم عـالم بـه ظـاهرآرایی است
مشو به سینهٔ چاك از گزند عشق ایمـن که سینه چاك زدن فتح باب‌رسوایی است
خوش است ناله که از روی درد برخیـزد وگـرنـه نـالهٔ بیـدرد بـادپیمایی است
چگونه دیدهٔ صائب حـریف گریه شود؟
عنان سیل سبکرو به دست خودرایی است

۱۷۷۷

بلای مـردم آزاده ، لاف یکتایـی است اگر به سرو شکستی رسد زرعنایی است
ازان زمان که مرا عشق برگرفت ازخاك چو گردباد مدارم بـه دشت‌پیمایی است
زآسیـای فلك آب را کـه مـی‌بنـدد؟ زسیر ودور نماند سری‌که سودایی است
غبار وحشت من گـرچه لامکان سیـرست هنـوز در دل مـن آرزوی تنهایی است
دل رمیده گـل از روزگـار می‌چینـد نشاط روی زمین از غزال صحرایی است
به نور عشق مگـر چشم دل گشاده شود وگرنه دیـدهٔ ظاهـر، حجاب بینایی است
به زور عجز توان گـوشمال گردون داد که پشت دست تو سرپنجهٔ توانایی است
نظر به‌شاخ بلنـدست مـرغ وحشی را تلاشِ دار کندهرسری‌که سودایی است
اگر چه صبح قیامت دمید ازان خط سبـز همان دو چشم تو مشغول باده‌پیمایی است
به‌دور حسن تـو فرمان قتل عاشق شد وگـرنه خط، رقم رخصت تماشایی است
تـرا به‌وعده تقاضا کـه می‌تواند کرد؟ عنان سیل سبکرو به‌دست خودرایی است
رخ لطیف تـرا بـی نقاب نتوان دیـد تو چون به‌پرده روی صرفهٔ تماشایی است
نظر به قامت او، رایتی است خـوابیده اگر چه سرو گلستان علم به رعنایی است

به کُنه راز خموشی کجا رسی صائب؟
که همچو خامه،مدارت به‌صفحه‌آرایی‌است

۱۷۷۸

درآن مقام که حیرت دلیل دانایی است
نفس شمرده زدن نیز بادپیمایی است

حضور، لازم عشق خدایی افتاده است
بود همیشه پریشان دلی‌که هرجایی است

به خون خویش سرانجام می‌دهد محضر
سیه‌دلی که چو طاوس درخودآرایی است

زخانه صورت دیوار می‌جهد بیرون
به محفلی که مرا دعوی شکیبایی است

کدام ظاهر وباطن موافق است به‌هم؟
دلش زسنگ بود گر سپهرمینایی است

زچاه روی به بازار می‌کند یوسف
زخلق روی نهفتن تلاش رسوایی است

درون سینه کند سیر، بَسرِ مجنون را
زبیقراری وحشت دلی که صحرایی است

فغان که مردم کوته‌نظر نمی‌دانند
که بستن نظر از عیب خلق بینایی است

کجا زسیلی خط هوشیار خواهد شد؟
چنین‌که چشم تو مشغول باده‌پیمایی است

زخطّ وزلف کند حلقه‌های چشم ایجاد
زبس‌که عارض او تشنهٔ تماشایی است

بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن
که سبزی پر طوطی زفیض‌گویایی است

درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست
که می‌توان نفسی راست کرد، تنهایی است

تو از گرانی خود می‌کشی تعب صائب
زخار، باد صبا ایمن از سبکپایی است

۱۷۷۹

همان زمان که فلك تیغ برمیان تو بست
گرفت صبح سرآفتاب را به دو دست

بس‌است سوختگان را اشاره‌ای، که‌شود
به‌یك پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست

مشو زپیر خرابات دور در هر حال
که تیرتاز کمان شد جدا، به خاك‌نشست

چها کند به‌سبوی شکسته بستهٔ من
میی که شیشهٔ افلاك را به زور شکست

نشاط یکشبهٔ دهر را غنیمت دان
که می‌رود چو حنا این نگار دست بدست

میان شیشه وسنگ است خصمی دیرین
دل مرا وترا چون توان به‌هم پیوست؟

کسی زسیر مقامات کام دل برداشت
که همچو نی کمر خویش در دمیدن بست

چو دوختی زجهان چشم، فکر رزق‌مکن
که بازِ بسته نظر را دهند طعمه به‌دست

همیشه بر سر چشم جهان بـود جایش — تواند آن‌که چو ابرو به‌هم دو مصرع بست
کنـد درست به حـرفی شکستهٔ مـا را — کسی‌که توبهٔ ما را به‌یك اشاره شکست*
کراست زهره دم ازسرکشی زند با من؟ — که پیش سیل بود قصرهای عـالی پست*
مکن به‌خانهٔ گل روزگار خـود ضایع — ترا که دست به تعمیر خانهٔ دل هست*

درین چمن دل هرکس که‌صاف شد صائب
بـه آفتاب چو شبنم رسید دست‌بدست

۱۷۸۰

نبرده رعشـهٔ پیری تـرا زفـرمان دست — ز هرچه از تو جدا می‌شود بیفشان دست
اگـر زخردهٔ جـان چشمِ روشنی داری — مدار سوختگان را زطرف دامـان دست
اگر به دامـن مطلب نمـی‌رسد دستـم — خوشم‌که نیست مرا کوته ازگریبان دست
ازان سفید بود روی صبحدم کـه نـزد — بغیر دامـن شبها بـه هیچ داماں دست
زاختیـار بـرون است بیقـراری مـن — که رعشه را نتواند نمـود پنهان دست
مکن چو غنچه گره ، خردهٔزری‌که تراست — که از گرفتگی آید برون به‌احسان دست
چـه سود نعمت بسیـار، بـی نصیبان را؟ — که آورد زدل بحـر خشك مرجان دست
زکـار بستهٔ خـود وا نمی‌کنـد گـرهی — اگر چه هست سراپای سرو بستان دست
بـود زداغ عـزیـزان سیاه روز مـدام — نشوید آن‌که‌درین نشأه زآب‌حیوان دست
زخـوشه‌هـای گره ، همچنان گرانبارم — چو تاك‌اگرچه‌مرا هست صدهزاران دست
اگر نه شمع ازان روی آتشین داغ است — زاشك‌چون‌همه‌شب‌می‌گزد به‌دندان دست؟
دعا بـه پردهٔ شب زود مستجـاب شـود — مکش‌چو شانه ازان زلف‌عنبر افشان دست

چو لاله سر زند از خاك سرخ‌رو صائب
به آب تیغ، شهیدی که شست ازجان دست

۱۷۸۱

زداغ عشق مرا شد دل خـراب درست — اگـر شکستهٔ مـه شد زآفتـاب درست
مرو به‌مجلس می گر به توبه می لرزی — سبـو همیشه نیاید بـرون زآب درست
به یك سفـر نشود پختـه آدمی هرگـز — به‌یك مقابله کی مـی‌شود کتاب درست؟
زسیل حادثـه سرپـا برهنه بیرون رفت — نشست هرکه درین عالم خراب درست

دل درست زدنیا نمی‌توان بردن / زبحر چون به‌کنار اوفتد حباب درست؟
ازین که نسبت او کرده‌ام به ماه تمام / ندیده‌ام به رخ یار از حجاب درست
چه سود صبح وطن، سینه چاك غربت را؟ / کتان پاره نگردد به ماهتاب درست
شکست لازمِ طرف نقاب افتاده است / زفردها نبود فرد انتخاب درست
هزار شیشه شکست ودرست شد صائب
نشد شکستگی دل به هیچ باب درست

۱۷۸۲

شود زداغ دل عاشقان خسته درست / که آفتاب کند ماه را شکسته درست
مدار چشم ترحّم زچرخ سنگین دل / که هیچ دانه ازین آسیا نجسته درست
اگر زعشق دلت آب شد مشو نومید / که از گداز شود شیشهٔ شکسته درست
مباش تند که نقش نگین زهمواری / درین قلمرو پرشور وشر نشسته درست
سبوی باده زبحر غم آورد بیرون / دل شکستهٔ ما را به‌دست بسته درست
شکسته باش که کردند سنگبارانش / به‌جرم این‌که برآمد زپوست‌پسته درست
هزار کوزه دهد چرخ کاسه گر سامان / کز آن میان نبود هیچ‌کوزه‌دسته درست
نمانده است زبس از شکستگی اثری / صدا برآید از کاسهٔ شکسته درست
مریز رنگ اقامت درین رباط دو در / که وقت کوچ رسیده‌است نانشسته درست
مباش ایمن ازین چرخ چنبری صائب
که هیچ‌گوی زچوگان او نجسته درست

۱۷۸۳

کسی که بوی شراب از کدو تواند شست / زکاسهٔ سر خود آرزو تواند شست
زدست بسته، گره گرگشاده می‌گردد / مرا غبار غم از دل سبو تواند شست
سیاهی از دل شب، دیدنش برد چون شمع / به آب دیدهٔ خود هرکه رو تواند شست
رسد به دامن خورشید دست آن‌شبنم / که دل زعالم پر رنگ وبو تواند شست
ترا احاطه نکرده است آنچنان غفلت / که گرد خواب زرویت وضو تواند شست
مرا زطبع روان هم گشاده گردد دل / زسبزه زنگ اگر آب‌جو تواند شست
دل وزبان منافق یکی شود باهم / به‌هر دو دست اگر گربه‌رو تواند شست

بـرون زطبع کهنسـال ، حـرص را نبـرد
اگر چه شَیب، سیاهی زمو تواند شست
درین بساط بجـز شربت شهـادت نیست
میی که تلخی مـرگ از گلو تواند شست
به حرف وصوت نگردد ززنگ آینه پاك
چـه غـم زخاطر من گفتگو تواندشست؟
اگر چه گریهٔ مـن شست نقش از دل‌سنگ
نشد کـه از دل مـن آرزو تواند شست
نشد زگـریـه دلـم را گشایشی صـائب
به‌اشك، شمع چه زردی زرو تواندشست؟

۱۷۸٤

زخط غبـار بـر آن لعل آتشین ننشست
زبرق حسن، سیاهی براین نگین ننشست
به گرد راه تو بیباك، چشم بـد مرساد!
که همچو گرد یتیمی به هر جبین ننشست
به محفل تـو کسی دادِ بیقـراری داد
که تا نسوخت چو پروانه، برزمین ننشست
زتـرکتاز قیـامت نکـردْ قـامت راست
بـه‌هیچ سینه غبار غـم این‌چنین ننشست
چه نقش دید نـدانم دل رمیدهٔ مـن ؟
که‌یك نفس‌به‌نگین خانه، این‌نگین ننشست
حـدیث کوه غم عـاشقان نسیم صبـاست
ترا کـه قطرهٔ شبنم بـه یاسمین ننشست
نمانـد بـوتهٔ خـاری جهـان امکـان را
که بر امید تو صیّاد در کمیـن ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بـر سر من
به تاج پادشهـان‌گوهـر این‌چنین ننشست
قـدم ز غمکـدهٔ اختیـار بیـرون نـه
که در بهشت رضا هیچ‌کس غمین ننشست
بـه نوشخند قنـاعت کجا شوی خرسند؟
ترا که حرص به صدخانه انگبین ننشست
چو زلف وخط‌کس ازان روی کامیاب نشد
به دور حسن تو نقش کسی چنین ننشست
دلم به‌حلقهٔ زلف تـو تـا نظر انـداخت
دگر به‌هیچ نگین‌خانه، این نگین ننشست
همین نه روز مـن از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خطِّ عنبرین ننشست

۱۷۸۵

کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست؟
کـه رعشه ساغـر زریـن آفتاب شکست
نقاب شرم تو خواهد به‌یك طرف افتـاد
نمی‌شود نخـورد فـرد انتخـاب، شکست
کسی کز آن لب میگون به باده قانع شد
خمار بادهٔ گلـرنگ را بـه آب شکست
بــه مـاهتاب غلط مـی‌کند تماشایـی
زخجلت تـو زبس رنگ آفتـاب شکست

دگـر زبخیـهٔ مـژگـان بهم نمـی‌آیـد زانتظار تو در دیده‌ای که خواب شکست
شراب سوختگـان مـی‌رسد زپردهٔ غیب خمـار شعلـه زخـونابـهٔ کَبـاب شکست
به باد داد سرخـویش را زبـی‌مغـزی کلاه گوشه بـه دریـا اگر حباب شکست
دگـر چگونه کنم در لباس دعوی زهد؟ که زیر خرقه مرا شیشهٔ شـراب شکست
چسان احاطه کند فیض صبح را دل من؟ که شیشهٔ فلك از زور این شراب شکست
رهیـن منت دریـا چـرا شوم صائب
مرا که تشنگی از مـوجهٔ سراب شکست

۱۷۸۶

زاضطراب دل آن زلف تـابدار شکست زخامکاری ایـن میـوه شاخسـار شکست
ادب گزین که چو منصور هرکه شوخی‌کرد ادیب عشق سرش رابه‌چوب دار شکست
چو غنچه هرکه به لخت جگـر قناعت کرد کلاه گوشه تواند به روزگـار شکست
نفس زسینـهٔ مـن زخمـدار مـی‌آیـد که اشك در جگرم تیغ آبـدار شکست
سپنـد آتشم از جوش خون‌گل، که مباد فتد به بیضهٔ بلبل درین بهار، شکست
بـه اشك تـاك بشوییـد زخمهای مـرا که شیشه بر سر من خشکی خمار شکست
چنان زشوکت حسن تو انجمن شد تنگ که شمع را مژه در چشم اشکبار شکست
دلـم شکست زگـرد مـلال، طالع بیـن کـه آبگینـه زسنگینـی غبـار شکست
کـه دیده‌است ظفر از شکستگان باشد؟ خزان چهرهٔ مـن رنگ نـوبهار شکست
زاضطراب دل ایمن چسان شوم صائب؟
که شیشه در بغل مـن هـزار بار شکست

۱۷۸۷

دل از مشاهدهٔ آن خط سیـاه شکست فغان که پشت مرا گرد این سپاه شکست
زمانه چـون ورق انتخاب از صد فـرد ترا زجمع بتان گـوشهٔ کـلاه شکست
نفس زسینـهٔ مـن زخمـدار مـی‌آیـد زبس که در دل مجروح تیرآه شکست
شکستهٔ دل مـا می‌شود زعشق درست کـه آفتـاب تـوانـد خمار ماه شکست
همان چو مَی شدم از شیشهٔ شکسته روان اگر چه آبله صد شیشه‌ام به‌راه شکست
به پرتوی که زخورشید عاریت گیـرند چو ماه نو نتوان گوشهٔ کلاه شکست

دل درستی اگر هست آفرینش را همان دل است که از خجلت گناه شکست
هنوز حسن به شوخی نبسته بود کمر که چشم من به میان دامن نگاه شکست
شکست شهپر پرواز یك جهان دل را ستمگری که ترا گوشهٔ کلاه شکست
حضور عاشق یکرنگ را غنیمت دان که رنگ کاهربا را فراق کاه شکست
زمومیایی توفیق نیستم نومید که‌همچو سنگ‌نشان‌پای‌من به‌راه شکست
امان نداد کسادی که سر برون آریم بهای یوسف ما در حریم چاه شکست
به مومیایی خورشید کی درست شود؟ زشرم‌حسن تو زینسان‌که‌رنگ‌ماه شکست
دلیر بر صف‌افتادگان چو برق متاز که رنگ بر رخ آتش ازین‌گیاه شکست

کجا درست بر آید سبوی ما صائب؟
زچشمه‌ای که مکرر سبوی ماه شکست

۱۷۸۸

زباده حالت فرزانه می‌توان دانست حریف را به دو پیمانه می‌توان دانست
فروغ حسن درین انجمن نمی‌ماند زبیقراری پروانه می‌توان دانست
خراب حالی من ترجمان عشق بس است که زور سیل زویرانه می‌توان دانست
بلند همتی ساقیان میکده را زطاق ابروی مردانه می‌توان دانست
عیار چهرهٔ چون آفتاب ساقی را زجوش سینهٔ میخانه می‌توان دانست
حضور گوشه‌نشینان کنج عزلت را زبستن در کاشانه می‌توان دانست
زبان شکوه بود حاصل برومندی زخوشه بستن هر دانه می‌توان دانست
اگر تو چشم توانی ز هردو عالم بست ره برون شد ازین خانه می‌توان دانست
زبرگریز پر وبال شوق می‌ریزد بهار شورش دیوانه می‌توان دانست
رسیده‌اند زپرسش به کعبه راهروان به جستجو ره میخانه می‌توان دانست
تمام شد سخن وحرف زلف او برجاست درازی شب از افسانه می‌توان دانست

قماش حسن گلوسوز شمع را صائب
زجانفشانی پروانه می‌توان دانست

۱۷۸۹

میوش چشم زرخسار همچو جنّت دوست که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست

به سیم قلب خریده است ماه کنعان را کسی که هر دو جهان‌را دهدبه‌قیمت دوست
نهال عمر ابد با کمال رعنایی گل پیاده نماید، نظر به‌قامت دوست
ازان به خاك برابر نموده‌ام خود را که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
کمر به خدمت من بسته‌اند عالمیان ازان زمان‌که کمربسته‌ام به‌خدمت دوست
چو خون مرده نیاید به کار زنده‌دلان شبی که زنده ندارند در محبّت دوست
چرا زدامن صحرا به حَی روم صائب؟
مرا که‌نیست‌چو مجنون‌دماغ‌صحبت‌دوست

۱۷۹۰

هزار بار درآیم اگر به خانهٔ دوست به کوچهٔ غلط اندازدم بهانهٔ دوست
چنین که شوق مرا بیقرار ساخته‌است عجب که دل بنشیند مرا به‌خانهٔ دوست
فسانه‌ای است که افسانه خواب می‌آرد به چشم خواب نمك می‌زند فسانهٔ دوست
زباده طبع ستم دوست مهربان نشود زآب، رنگ نبازد گل بهانهٔ دوست
فغان که شرم محبّت امان نداد مرا که بوسه‌ای بربایم زآستانهٔ دوست
به خال، چشم سیه ساختم ندانستم که دام مکر نهفته است زیر دانهٔ دوست
تلاش بیهده‌ای می‌کند سر خورشید فتاده است بلند، آستان خانهٔ دوست
به صبر خویش مکن تکیه ازغرور که طور سپندوار به رقص آمد از ترانهٔ دوست
به‌چشم‌همّت سرشارچون دودست‌تهی‌است متاع هر دو جهان در قمارخانهٔ دوست
مرا به‌خاك درِ دوست آشنایی نیست به آشنایی دل می‌روم به خانهٔ دوست
زشغل عشق چه اندیشه می‌کنی صائب؟
خمار صبح ندارد می شبانهٔ دوست

۱۷۹۱

زعشق در دل اگر نور آشنایی هست به زیر خاك هم امیّد روشنایی هست
حریم وصل محال است بی‌رقیب بود که هرکجا که بود عید، روستایی هست
چه گل زدیدن صیّاد می‌توانی چید؟ ترا که در قفس اندیشهٔ رهایی هست
زداغ عشق مکش سر، که خانهٔ دل را به قدر روزنهٔ داغ، روشنایی هست
عنایتی است که بند قبا گشایی خود وگرنه دست مرا در گرهگشایی هست

همین زیادتی زلف وخطّ وخال بود — میانهٔ تو وخورشید اگر جدایی هست
چه نعمتی است که تن‌پروران نمی‌دانند — که عیش روی زمین در برهنه‌پایی هست
شکستگی نشود در وجود پا بر جای — در آن دیار که امیّد مومیایی هست
بیُر ز هر دوجهان چون مجردان صائب
اگر به عشق ترا ذوق آشنایی هست

۱۷۹۲ * (مر،ل)

اگر نه‌عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست؟ — اگر نه ماتمی این بختِ آسمانی چیست؟
چو گردباد به‌رقص است ذره ذرهٔ خاك — تو نیز سنگ نشان نیستی، گرانی چیست؟
زبان شمع به صد آب وتاب می‌گوید — که جز فسردگی انجام زندگانی چیست؟
اگر زآینهٔ روی او نظر یابم — به طوطیان بچشانم شکرفشانی چیست
کمان لاف اگر زه کنم به ابرویش — به ماه نو بنمایم که شخ کمانی چیست
اگر سحاب زمن آستین فشان گذرد — به دامنش بشمارم که دُرفشانی چیست
چو شمع کشته زبان آوران خموش شوند — اگر بلند بگویم که بی زبانی چیست
دل رمیدهٔ ما را به چشم خود مسپار — سیاه مست چه داند نگاهبانی چیست
زحیرت تو شود آب زندگانی خشك — تو چون خرام کنی آب زندگانی چیست
زبان چو برگ خزان دیده است در چمنم — به این دماغ چه دانم‌که گل‌فشانی چیست
فغان‌که غنچهٔ مشکل‌گشای دل صائب
نیافت چاشنی خندهٔ نهانی چیست

۱۷۹۳

سیاه مستی چشم از شرابخانهٔ کیست ؟ — عقیق چهره ولعل لب از خزانهٔ کیست؟
زخرمن که برون جسته است دانهٔ خال؟ — غبار خطّ معنبر زآستانهٔ کیست؟
چراغ برق زخوی که می‌شود روشن؟ — خروش ابر بهاران زتازیانهٔ کیست؟
زخواب ناز نظر وا نمی‌کند نرگس — زبان سبزهٔ نورسته در فسانهٔ کیست؟
می صبوح که در جام صبح ریخته است؟ — سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست؟
بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین است — خزان مسوّدهٔ رنگ عاشقانهٔ کیست؟
دلش چو خانهٔ زنبور خانه‌خانه شده‌است — ترنج بی سر وپای فلك نشانهٔ کیست؟

نـوای مـرغ چمن حلقهٔ بـرون درست / جـراحت جگر غنچـه از تـرانهٔ کیست؟
اگر زکاکل خـوبان گـره گشاید بـاد / گشایش سر زلف سخـن زشانـهٔ کیست؟
نظر به خـوشهٔ پـروین سیـه نمی‌سازد / دل رمیـدهٔ مـا در هـوای دانهٔ کیست؟
زعشق نیست اثـر در جهـان، نمـی‌دانم / که این همای سعادت در آشیـانهٔ کیست
چگونه مست نگـردد جهان زگفتارش؟
حریم سینهٔ صـائب شرابخـانـهٔ کیست؟

۱۷۹٤

زلف او دل عشاق را محـابـا نیست / کبوتـران حـرم را زدام پـروا نیست
مکـن سپنـد مـرا دور از حـریم وصال / کـه بیقـراری من خالی از تماشا نیست
اگـر زاهـل دلـی ذره را حقیـر مـدان / کـه هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست
زخـود جدا شدگان پـرس درد تنهایی / کـه هرکه دور زمردم فتـاده تنها نیست
لب سؤال صدف بـی حجـاب می‌گوید / که هیچ آب مروت بـه چشم دریا نیست
نمی‌توان به زبان حرف وا کشید از مـن / که روی حرف مرا جز به‌چشم‌گویا نیست
معـاشران سبکـروح بـوی پیـرهنـنـد / به دوش چرخ گران هیکل مسیحا نیست
سپـر فـکند فلك پیش آه مـن صائب
علاج خصم زبـردست جز مـدارا نیست

۱۷۹٥

بـه دلنشینی صحـرای عشق صحرا نیست / سیاه خیمهٔ این دشت جـز سویدا نیست
اگر چه زهرهٔ شیرست آب وادی عشق / ز ازدحـام جگـرتشنگان در او جا نیست
گر از تحمّل من خصم شد زبـون چه‌عجب / فلـك حـریف زبـردستی مـدارا نیست
صدف زخندهٔ ابـر بهـار گـوهر یـافت / گهر نتیجه دهـد خنده‌ای که بیجا نیست
چه‌حاجت است به‌دامن‌چو آتش است بلند؟ / جنون کامل مـا را هـوای صحرا نیست
به چشم هرکه‌در آن روی آتشین محوست / بهشت تفـرقـهٔ خـاطـر تمـاشا نیست
محبّت پـدری گـرچـه هست دامنگیر / حـریف جـذبهٔ مـردانـهٔ زلیخـا نیست
کدام شبنم گستاخ در نظـر بازی است؟ / که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
به‌طرف دامـن خـورشید بسته‌ام دامـن / مرا چـو سایه زپست وبلند پروا نیست

به ناخدای توکّل سپرده‌ام خود را — مرا تردّد خاطر زموج دریا نیست
میی که خشت زخُم برنداشت کم زورست — زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
کدام‌صبر وچه طاقت، کدام عقل‌وچه‌هوش؟ — به عالمی که منم، کوه پای برجا نیست
در آشیانهٔ سیمرغِ همّتِ صائب
نشان لکهٔ پیسی ززال دنیا نیست

۱۷۹٦

دروغ شیوهٔ طبع یگانهٔ ما نیست — شرر فشانی، کار زبانهٔ ما نیست
تلاش مسند عزت برون در بگذار — صف نعال در آیینه خانهٔ ما نیست
غنیمت است درین روزگار کم فرصت — که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
به عشق برق، الف می‌کشد به‌سینهٔ خویش — به دست ابر خنك، چشم دانهٔ ما نیست
به سینهٔ دل‌صد چاك دست رد مگذار — اگر چه زلف تو محتاج شانهٔ ما نیست
برو گل این زر خود درکنار آتش ریز — که خونبهای خس آشیانهٔ ما نیست
به‌جای نقطه سویدا زکلك می‌ریزد — فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست
چرا کنیم سخن دلپذیر چون صائب؟
سخن‌پذیر دلی در زمانهٔ ما نیست[1]

۱۷۹۷

به آبداری لعل تو هیچ گوهر نیست — به این صفا، گهری در ضمیر کوثر نیست
مرا به‌ساغری ای خضر نیك‌پی دریاب — که بی‌دلیل زخود رفتنم میسر نیست
توانگرست به‌یك مشت خاك، دیدهٔ فقر — دل حریص به صد گنج زر توانگر نیست
شهادتی که بود دیگری وسیلهٔ آن — ززندگانی خضر ومسیح کمتر نیست
من وتردد خاطر، خدا نگه‌دارد! — به قلزمی که منم، موج او شناور نیست

۱ــ ل اضافه دارد:
هزار معنی رنگین چو بوی‌گل فرش است — نسیم سرزده را ره به خانهٔ ما نیست
کدام معنی رنگین درین گلستان است — که خوشه‌چین لب آستانهٔ ما نیست
به جرم گاو زمین سایداش شکاف انداخت — فلك حریف سر تازیانهٔ ما نیست
نه گل به بلبل و نه شعله با سمندر ساخت — همین نه طرز وفا در زمانهٔ ما نیست
نظر به چشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم؛ — یقین به رنگ شراب شبانهٔ ما نیست
برای جان نتوان منّت بهانه کشید — وگرنه یار حریف بهانهٔ ما نیست

دل شکستهٔ ما را به لطف خود بپذیر   نظر به مورچه، پای ملخ محقّر نیست
ببُر زخویش اگر جنّت آرزو داری   که دوزخی بتر از صحبت مکرّر نیست
حمایت ضعفا مانع پریشانی است   وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
زچاك دل بود امید فتح باب مرا   چو آفتاب مرا روی دل به هر در نیست
شفق همین نه به خورشید کار دارد و بس   کدام لقمهٔ این هفت خوان به خون تر نیست؟
ترا که پای طلب بسته‌اند، سنگین باش   درین محیط که ماییم جای لنگر نیست
مدار چشم مروت زهیچ کس صائب
که خضر را غم محرومی سکندر نیست

۱۷۹۸

بیان شوق به تیغ زبان میسّر نیست   محیط را گذر از ناودان میسّر نیست
چنین که قافلهٔ عمر می‌رود به شتاب   خبر گرفتن ازین کاروان میسّر نیست
زجوش گل نفس غنچه پردگی شده‌است   فراغ بال درین گلستان میسّر نیست
به زیر چرخ اقامت زراستان مطلب   سفر نکردن تیر از کمان میسّر نیست
قدم برون منه از راه همچو سنگ نشان   ترا که همرهی کاروان میسّر نیست
ثبات عمر به پیری مجو که در پستی   عنان کشیدن آب روان میسّر نیست
زسیل خانه نگهداشتن نمی‌آید   قرار روح درین خاکدان میسّر نیست
زنام نیك اثرِ جاودانه‌ای بگذار   ترا که زندگی جاودان میسّر نیست
به زهد خشك به معراج قرب نتوان رفت   به نردبان سفر آسمان میسّر نیست
اگر نه لنگر رطل گران به دست افتد   برآمدن زمحیط جهان میسّر نیست
سعادت ازلی مغز جمله نعمتهاست   چه شد همای مرا استخوان میسّر نیست
زگلستان چه تمنای برگ عیش کنم؟   مرا که خاروخس آشیان میسّر نیست
بغیر گرسنگی در میان نعمتها   چه نعمت است که سیری ازان میسّر نیست؟
به عشق کوش که با شهپر خرد صائب
گذشتن از سر کون ومکان میسّر نیست

۱۷۹۹

خراب چشم تو اندیشهٔ عتابش نیست   که می‌پرست غم از تلخی شرابش نیست

بیاض گـردن او در کتـابخانـهٔ حسـن — سفینه‌ای است که‌حاجت به‌انتخابش نیست
گلی است چهرهٔ خنـدان آن بهار امیـد — که زیرپوست رگ تلخی گلابش نیست
عجب کـه نامهٔ امیـد مـن رسد به جـواب — که گر به‌کوه رسد ناله‌ام، جوابش نیست
به چشم جوهریان رشته‌ای است بی گوهر — زعشق او رگ جانی‌که پیچ‌وتابش نیست
بنای طاقت اگر کوه بیستون شده‌است — حریف جلوهٔ ناز گـران رکابش نیست
مـلایمت طمع از زاهـدان خشك مـدار — که هرگلی که زکاغذ بود گلابش نیست
نـداده‌اند تـرا چشم خـرده‌بین، ورنـه — کدام نقطه که در سینه صدکتابش نیست؟
چراغ شهرت پـروانه عـالم‌افـروزست — وگرنه کیست که او داغ یا کبابش نیست؟

زروی خلق کجا شرم می‌کنـد صائب
سیه دلی که زکردار خود حجابش نیست

۱۸۰۰

زچاك سینهٔ خود هرکه قبله‌گاهش نیست — به هیچ‌وجه به درگاه قـرب راهش نیست
زآه سـرد بـود بـادبـان کشتـی دل — به‌هیچ‌جا نرسد هر دلی‌که آهش نیست
غرض زوسعت میدان لامکان، شان‌است — وگرنـه غیر دل‌تنگ جلوه‌گاهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربـان وحشی است — من وسراسر دشتی‌که یك گیاهش نیست
زانفعـال رسیـدم بـه بـارگـاه قبـول — خوش‌آن‌گنه‌که‌بجزشرم‌عذرخواهش نیست
حنای عقـده‌گشایـی بـه ناخنی بسته‌است — که غیر سینهٔ مجروح دستگاهش نیست
به روی بستر گل خـواب می‌کند مرغی — که شب بغیر پروبال خود پناهش نیست
منم کـه خـانـه بـدوش توکلتم ورنـه — کدام قطره که‌دربحر، خانه‌خواهش نیست؟
اگر چه گل دگری می‌زنـد بـه دستارش — چه‌فتنه‌هاست‌که‌در نرگس سیاهش نیست؟

ز هر دلـی که سفر می‌کنـد غبـار ملال
بغیر سینـهٔ صـائب قـرارگـاهش نیست

۱۸۰۱

اگر چه کعبهٔ مقصد نصیب هـردل نیست — زپا فتـادن این راه، کم زمنـزل نیست
بهـار را به خـزان پـرده‌دار می‌گردند — شکسته رنگی عشاق از تـه دل نیست
به مغز بیش رسد فیض‌گل چو دسته شود — ورگرنه زور جنون عاجـز سلاسل نیست

مکش عنان به سخن از طلب که همچوقلم   سخن به‌راه‌کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوارست   وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراك   مراکه نخل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را زکف داده است   وگرنه موج خطر هیچ کم زساحل نیست
نکرد گریهٔ ما در دل فلك تأثیر   گناه تخم چه باشد، زمین چو قابل نیست؟
به‌هرچه می‌کندآتش، سپند من راضی‌است   مرا امید شفاعت ز اهل محفل نیست
ز جام چشم غزالان خمار می‌شکنیم   دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست*
چه شد که بر فلك ناز می‌کند جولان؟   ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست*

حجاب نیست زهم حسن و عشق را صائب
میان ذره و خورشید چرخ حایل نیست[1]

۱۸۰۲

زتنگدستی شکتر، نی مرا غم نیست   که ناله‌های گلوسوز از شکر کم نیست
به مجلسی که در او داروگیر منعی هست   اگر بهشت بود، دلنشین آدم نیست
ز چشم شور تماشاییان هراسانم   وگرنه زخم مرا احتیاج مرهم نیست
یکی است نسبت داغ جنون به‌شاه و گدا   ز آفتاب قیامت کسی مسلّم نیست
گداختم جگر خویش را به آتش گل   هنوز اشك مرا اعتبار شبنم نیست
شکوه صحبت شیرین حجاب اظهارست   وگرنه حسرت‌خسرو زکوهکن‌کم نیست
جنون به ملك سلیمان نمی‌کند اقبال   وگرنه مرتبهٔ داغ، کم زخاتم نیست
اگرچه جلوهٔ او از دو عالم افزون است   دلی‌کجاست‌که دروی غم‌دوعالم نیست؟*

ز سنگ تفرقه صائب بلند گردیده است
بنای دوستی روزگار محکم نیست

۱۸۰۳

کرم در آب و گل چرخ تنگ میدان نیست   به روزنامهٔ خورشید، مدّ احسان نیست
نوشته‌اند به خون جگر برات مرا   ز فکر نعمت الوان دلم پریشان نیست
صدف به کدّ یمین رزق خویش می‌گیرد   نم سخاوت ذاتی در ابر نیسان نیست

۱ــ د، ك: هیچ حایل.

به چشم دقت اگر در وجود سیر کنی — عیان شود کـه دل ذره تنگ میدان نیست
بهوش‌باش که جان سخن ز آگاهی است — سخن‌که ازسر غفلت‌بود در او جان نیست
خوش‌است بنده‌که همخوی‌صاحبش باشد — کسی‌که خُلق خدایی ندارد انسان نیست
درین زمانـه که گرگ حسد فراوان است — حصار عافیتـی بـه ز چـاه کنعان نیست
نـوای فـاختـهٔ مـن قیامت انگیـزست — هزار حیف‌که سروی درین گلستان نیست
خوش است قول که با فعل همزمان باشد — حدیث توبه‌مگو چون دلت پشیمان نیست
نفس درازی بیجا چـه می‌کنـی صائب؟
چوگوش نغمه‌شناسی درین گلستان نیست

۱۸۰٤

کدام شب نی کلك من آتش‌افشان نیست؟ — کدام روز که شیری درین نیستان نیست؟
دویی به راه نگاه تو خـار ریختـه است — وگرنه سبـزه بیگانـه در گلستان نیست
نه هرکه حرف شناسد به غور حسن رسد — سواد خطّ بنـاگوش در دبستان نیست
ترا به وادی مشرب گـذر نیفتـاده است — وگـرنـه کعبـهٔ دل نیـز بی‌بیابان نیست
نمی‌کنی سخن خویش را چـرا همـوار؟ — جز این تمتّعی از آسیای دندان نیست
توان ز روزن دل چـار فصل را دیـدن — چنین بنایـی در چارسوی امکان نیست
در گشاده بـود شـرط میهمـان طلبـی — به میهمانی آن‌کس مرو که خندان نیست
کدام مغز که در جستجـوی نکهت تـو — چو گردبـاد، سراسر رو بیابـان نیست؟
همین نه شعلهٔ فطرت جگرگداز من است — کدام شمع دریـن بزمگـاه گریان نیست؟
غبـار تفرقـهٔ خاطـر از تـردّد تـوست — اگر تو جمع شوی روزیت پریشان نیست
همیشه بـر سر آتش بـود کبـابِ دلش — مگو به سفرهٔ درویش مرغ بریان نیست
ز هر رهی که دلت می‌کشد قدم بگـذار — کـه قفل منـع دریـن پرّهٔ بیابان نیست
مـرا گدایـی غـم کـرد دربـدر صائب
مصیبتی بتـر از روزی پـریشان نیست

۱۸۰۵

سزای خواب بود دیده‌ای که گریان نیست — نفس وبال بود بر دلی کـه نالان نیست
چه نسبت است به عمـر ابد شهادت را؟ — که آب‌تیغ،گرانجان چوآب حیوان نیست

شد ازگرفتگی عقل، کـار برمن سخت — سزای سنگ‌بود پسته‌ای‌که خندان نیست
تمام رحمت و لطف است عشـق بنده‌نواز — چه‌شدکه آب مروت به‌چشم اخوان نیست
زدرد و داغ محبّت مگو به مرده دلان — تنور سـرد، سزاوار بستن نان نیست
به یك دو هفته زمنّت هـلال شد، مه بدر — شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم زقـرب جوار وجود زنـدان است — وگرنه‌کیست‌که از زندگی پشیمان نیست؟
هوا به‌دولت پیـری مسخر من شد — قد خمیده کـم از خاتم سلیمان نیست
خلاص کرد مـرا شور عشق از عالم — برای داغ، حصاری به ازنمکدان نیست
خوشم به دامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالـی در آن بیابان نیـست

۱۸۰۶

به می طرف شدن آیین هوشیاران نیـت — به قلب شعله زدن کار نی سواران نیست
به روز ابـر، زر مطربان به باده دهیـد — که هیچ نغمهٔ تر چون صدای باران نیست
عجب‌که آتش دوزخ به‌خویشتن گیرد — دلی‌که سوختهٔ آتشین عذاران نیست
بـه بیقراری دل وا شده‌است دیـدهٔ مـا — سپند در نظـر مـا ز بیقراران نیست
چوگردباد نگـردم به‌گرد خود، چه کنم؟ — درین زمانه که گردی زخاکساران نیست
سخن به بال هـوادار اوج می‌گیـرد — وگرنه نالـهٔ قمری کم از هزاران نیست*
همیشه ابـر تری هست در نظـر صائب
خرابهٔ دل مـا بی‌هـوای باران نیست

۱۸۰۷

فضای چـرخ مقام نفس‌کشیدن نیست — مسوز شمع در آن خانـه‌ای که روزن نیست
زفکر عالـم بالا سیه‌دل آسوده است — ملال پـای‌گرانخواب را ز دامن نیست
ز سیـر دایمی چـرخ می‌شود معلوم — که در بساط زمین جـای آرمیدن نیست
چوطفل مهد مکن دل به مهره‌بازی خوش — که هیچ سبحه ترا چون نفس شمردن نیست
کنند اگـر چـو خم باده خشت بالینم — مـرا زکوی خـرابات پای رفتن نیست
چه خون کـه در جگـرم می‌کند پشیمانی — شراب‌خوردن من‌کم زشیشه‌خوردن نیست
فغان کـه حلقهٔ جمعیّتی نـدارد چرخ — که همچو خانهٔ زنجیر پـر زشیون نیست

ز تنگ چشمیِ سوزن چه تابها که نخورد هنــوز رشتهٔ امیّد را گسستن نیست
به نُقل، شور مکن آن دهــان شیرین را که باده را مــزه‌ای به زلب‌گزیدن نیست
بپوش چشم ز نشو و نمای دل صائب
که تخم سوخته را بهــره از دمیدن نیست

۱۸۰۸

اگــر نمی‌تپدم دل، زآرمیــدن نیست که تنگنای جهــان جای دل تپیدن نیست
زبیغمی نبود رنگ روی من برجای زضعف، رنگ مــرا قــوّت پریدن نیست
زدست آینه شد موی سبز وگشت سفید هنــوز دانــهٔ امیّد را دمیدن نیست
قدم به خار وگــل راه عشق یکسان نــه که رهزنــی بتر از پیش پای دیدن نیست
سخن به‌خاك نیفتد زطعن بدگهــران که آبروی گهــر را غم چکیدن نیست
تپیدن دل سیّاره می‌کــند فــریاد که این شکسته بنا، جای آرمیدن نیست
نفس بــرای رمیدن ذخیــره می‌سازد وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست
به روی من چمن‌آرا عبث دری بسته است مرا چو پای گرانخواب، دست‌چیدن نیست
ز نامــه صلح به‌طومار آه کن صائب
کــه نامــهٔ الف آه را دریدن نیست

۱۸۰۹

خلاصی دل مــا از جهــات ممکن نیست به زور نقش زششدر نجات ممکن نیست
بلاست عــاشقی نوخطان چار ابــرو ز چار موجهٔ دریــا نجات ممکن نیست
زمین چو ریگ روان است بــرجناح سفر در او فشــردن پای ثبات ممکن نیست
به داغ عشق دراینجا اگــر نسوخته‌ای زآفتــاب قیــامت نجات ممکن نیست
زفکــر تشنه لبان خضر آب سیر نخورد وگرنه سیری از آب حیات ممکن نیست
زشرم آن لب شیرین اگــر نگــردد آب به چوب بستن دست نبــات ممکن نیست
به زور، روی دل از دل نمی‌توان گرداند به دوستان، عــدم التفات ممکن نیست
چگونه قطره توانــد محیط دریا شد؟ ز راه فکــر رسیدن به ذات ممکن نیست
مگــر وسیله شود خطّ عنبرین، ورنــه به مُهر خال رساندن برات ممکن نیست
مکن تلاش رهایــی ز زلف او صائب
که ازکمند خدایــی نجات ممکن نیست

۱۸۱۰

چه خستگی‌است که درچشم ناتوان تو نیست؟ چه‌دلخوشی‌است که‌در گوشهٔ دهان‌تو نیست؟
گذشته‌ایم به اوراق لاله‌زار بهشت نظر فریب‌تر از خار گلستان‌تو نیست
زفکر چون به میان تو ره توان بردن؟ که راه فکر به باریکی میان‌تو نیست
غزال قدس نیاید زلاغری به نظر وگرنه کوتهی از زلف دلستان‌تو نیست
ز امتحان تو شد کوه طور صحرا گرد دل ضعیف مرا تاب امتحان‌تو نیست
نه بوسه‌ای، نه شکرخنده‌ای، نه دشنامی به هیچ وجه مرا روزی از دهان‌تو نیست
ز شیوهٔ تو چنان عام شد گرفتاری که سرو وسوسن آزاد در زمان‌تو نیست
همیشه از رگ گردن، سنانش آماده است سری که در قدم خاك آستان‌تو نیست
بناز بر نفس آتشین خود صائب
که هیچ سینهٔ بی‌جوش درزمان‌تو نیست

۱۸۱۱

به‌آسمان نرسد هرکه خاك پای تو نیست فرو رود به زمین هرکه درهوای تو نیست
مگر تو خود به خموشی ثنای خودگویی وگرنه هیچ زبان در خور ثنای تو نیست
شکوه بحر چه سازد به تنگنای حباب؟ سپهر بی سروپا ظرف‌کبریای تو نیست
سپرد جا به تو هرکس زبزم بیرون رفت تویی به‌جای همه، هیچ‌کس به‌جای تو نیست
کدام‌گوهر سیراب بحروکان را هست؟ که چشمهٔ عرق از خجلت صفای تو نیست
شکر به زاغ فرستی و استخوان به هما چه رمزها که نهان درکف عطای تو نیست
مگر زنعمت دیدار سیرچشم شود وگرنه هردو جهان درخورگدای تو نیست
مگر قبول تو آبی به روی کار آرد وگرنه بندگی چون منی سزای تو نیست
بساز از دل سنگین خویش آینه‌ای که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست
جواب آن غزل‌است این که گفت**مرشد روم**
چه‌گوهری‌تو که‌کس‌را به‌کف‌بهای تو نیست

۱۸۱۲

بغیر خشم که در خوردنش وبالی نیست درین بساط دگر روزی حلالی نیست
به نور زنده‌دلی دار خانه را روشن که آفتاب دل زنده را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت ترا که درگنه از خویش انفعالی نیست
کلید قفل لئیمان بود زبان سؤال وگرنه ز اهل کرم حاجت سؤالی نیست
به خوردن دل خود همچو ماه قانع شو که در بساط فلك، روزی حلالی نیست
هزار عقده فزون است سرو را در دل فسانه‌ای است که آزاده را ملالی نیست
بغیر زهرهٔ شیران که آب گردیده است به راه عشق دگر چشمهٔ زلالی نیست
توان زتربت مجنون شنید جوش نشاط حضور مردم دیوانه را زوالی نیست
زفکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال سری‌که برسر زانوست، بی‌خیالی نیست
نوشته‌اند برات مرا به میکده‌ای که آب در جگر تشنهٔ سفالی نیست
مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست
به داغ عشق اگر سینه را نسوخته‌ای در آسمان تو خورشید بی‌زوالی نیست
دل رحیم ندارند غنچه‌ها صائب
درآن ریاض که مرغ شکسته‌بالی نیست

۱۸۱۳

شب فراق ز روز حساب خالی نیست که از بیاض، سواد کتاب خالی نیست
نظر به هرچه کنم تازه می‌شود داغم که هیچ ذره ازان آفتاب خالی نیست
به چشم کم منگر، هیچ خاکساری را که هیچ روزن ازان ماهتاب خالی نیست
چو موج مگذر ازین بحر سرسری زنهار که چون صدف زگهریك‌حباب خالی نیست
دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق که نبض سنگ هم از اضطراب خالی نیست
زمن‌گشودن لب چون صدف نمی‌آید وگرنه ابر مروت زآب خالی نیست
زبان لاف بود لازم تهیدستی[1] زمین شور ز موج سراب خالی نیست
مگر به‌فکر سواری‌است آن سبك جولان؟ که هیچ ملك دل از انقلاب خالی نیست
همین نه موی میان تراست این خم وپیچ که هیچ موی تو ازپیچ‌وتاب خالی نیست
زگل تهی نشود بوستان دربسته زحسن، پردهٔ شرم وحجاب خالی نیست
نمی‌توان دل بی‌داغ یافت در عالم که ازسیاهی جغد این خراب خالی نیست
زقُرب و بُعد شود کار سالکان دشوار وگرنه هیچ زمینی زآب خالی نیست
به اشك تلخ ازان گلعذار قانع شو که‌گل نهفته چوگردد گلاب خالی نیست

۱ـ آ، پر، ك: تهیدستان.

زپست فطرتی از فیض عشق محرومی — وگرنه کوه بلند از عقاب خالی نیست
سؤال ماست‌کز آن لب نمی‌رسد به جواب — وگرنه هیچ سؤال از جواب خالی نیست
هنوز ازان لب نوخط توان به‌کام رسید — زنشأه این می پا در رکاب خالی نیست
زهرچه چشم توان آب داد مغتنم است — چه قحط حسن شود آفتاب خالی نیست

صواب محض بود رزق خامشان صائب
که‌گفتگو زخطا و صواب خالی نیست

۱۸۱٤

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست — زبوی گل نفس نوبهار خالی نیست
یکی است در نظر پاك، توتیا و غبار — که هیچ‌گردی ازان شهسوار خالی نیست
درون خانهٔ بی‌سقف روشنی فرش است — ز ماه، دیدهٔ شب زنده‌دار خالی نیست
هلاك آینهٔ روشنند تازه رخان — زسرو و بید لب جویبار خالی نیست
غم و نشاط جهان جوش می‌زنند با هم — که چشم مست زخواب وخمار خالی نیست
سبك مگیر زجا هیچ استخوانی را — که چون صدف زدُر شاهوار خالی نیست
فتاده است ترا رشتهٔ نظر کوتاه — وگرنه ازگل بی‌خار، خار خالی نیست
مرا زجوهر آیینه شد چنین روشن — که هیچ سینه‌ای از خارخار خالی نیست
در ابر تیره شکرخند برق پنهان است — زصبح وصل شب انتظار خالی نیست
مگر تو چشم بپوشی ازین خراب آباد — وگرنه عالم خاك از غبار خالی نیست
تو از فسانهٔ غفلت به خواب خرگوشی — وگرنه دامن دشت از شکار خالی نیست
سپهر اگر به من پاکباز باخت دغا — قمار نیز زراه قمار خالی نیست
اگرچه از خط شبرنگ بی صفا شده است — هنوز صبح بناگوش یار خالی نیست
زداغ عشق سراپای من گلستان است — زلعل اگر جگر کوهسار خالی نیست
درین دیار کسی گر به داد من نرسید — زقدردان سخن، روزگار خالی نیست

منم که سوخته صائب مرا ستارهٔ بخت
وگرنه سینهٔ سنگ از شرار خالی نیست

۱۸۱۵

مبند دل به حیاتی که جاودانی نیست — که زندگانی ده روزه زندگانی نیست

همان ز نامه و پیغام شاد می‌گردند / اگرچه دوستی اهل دل زبانی نیست
به چشم هرکه سیه شد جهان زرنج خمار / شراب تلخ کم ازآب زندگانی نیست
زشرم موی سفیدست هوشیاری من / وگرنه نشأهٔ مستی کم ازجوانی نیست
جدا بود شکروشیر همچو روغن وآب / درین زمانه که آثار مهربانی نیست
زصبح صادق پیری چه فیض خواهم برد؟ / مرا که بهره بجز غفلت ازجوانی نیست
به پای تن دل عاشق نمی‌کند جولان / نسیم مصر مقیَّد به کاروانی نیست
برون میار سر از زیربال خود صائب
که تنگنای فلك جای پرفشانی نیست

۱۸۱۶

می دو ساله نشاطش کم ازجوانی نیست / شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد؟ / که در بدیههٔ مینای می روانی نیست
زجادهٔ سخن راست، پای بیرون نه / که هیچ علم چو علم مزاج‌دانی نیست
چسان به خامه دهم شرح اشتیاق ترا؟ / چو شمع، سوزش پنهان من زبانی نیست
به زیر منّت خشك خضر مرو زنهار / که آب روی، کم ازآب زندگانی نیست
میار سر زگریبان چه برون یوسف / که رحم در دل سنگین کاروانی نیست*
به شاخسار قفس واگذار مرغ مرا / که بال بسته شکست من آشیانی نیست*
مکش به طعن گرانجانیم ز بیدردی / که برفشاندن جان آستین فشانی نیست*
قسم به عزلت عنقا که کوی خاموشان / به آرمیدگی ملك بی‌نشانی نیست*
به گوشه‌ای بنشین و خموش شو صائب
کنون که رونق بازار نکته‌دانی نیست

۱۸۱۷

ستاره سوختهٔ عشق را پناهی نیست / در آفتاب قیامت گریزگاهی نیست
به داغ کهنه ونو، روزوشب شود معلوم / به عالمی که منم آفتاب و ماهی نیست
دل رمیدهٔ من وحشی بیابانی است / که جز زبان ملامت در او گیاهی نیست
اگرچه آه ندارند درجگر عشّاق / نگاه حسرت این قوم کم زآهی نیست
فغان که در نظر اعتبار لاله رخان / شکسته رنگی عاشق به برگ کاهی نیست

شکفته باش که قصر وجود انسان را / به ازگشادگی جبهه پیشگاهی نیست
چگونه بال فشانم به‌کهکشان صائب؟
مرا که قوّت پرواز برگ کاهی نیست

۱۸۱۸

طریق مردم سنجیده خودستایی نیست / که کار آتش یاقوت ژاژخایی نیست
به اهل دل چه کند حرف باد پیمایان؟ / نشانه را خطر از ناوك هوایی نیست
زخنده رویی گردون فریب رحم مخور / که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست
اگرچه دامن گل خوابگاه شبنم شد / خوشم که دولت تردامنان بقایی نیست
شکنجهٔ نظر شور خلق دلسوزست / به مدّعا نرسیدن ز نارسایی نیست
اگر تردّد خاطر سخن قبول کند / کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
همیشه سرو تهیدست ازان بود سرسبز / که هیچ چشم به دنبال بینوایی نیست
کناره گیر ز مردم که بی‌دماغان را / شکنجه‌ای بتر از پاس آشنایی نیست
به هرکه هرچه دهی نام آن مبر صائب
که حقّ خود طلبیدن کم ازگدایی نیست

۱۸۱۹

زبس‌که طاعت خلق جهان خدایی نیست / قضا کنند نمازی که آن ریایی نیست!
شود شکستگی ماه از آفتاب درست / شکسته بندی دل، کار مومیایی نیست
مشو زساده دلی ازگزند نفس ایمن / که شیوهٔ سگ دیوانه آشنایی نیست
قفس فضای گلستان بود برآن بلبل / که در خیال وی اندیشهٔ رهایی نیست
اگر بود به توکّل ارادت تو درست / کلید رزق بغیر از شکسته پایی نیست
زمرگ همنفسان همچو بید می‌لرزم[1] / که برگهای خزان را زهم جدایی نیست
زبان گوهرشهوار[2]، آب ورنگ بس است / طریق مردم سنجیده خودستایی نیست
سخاوت غرض‌آلود کوته اندیشان / به چشم اهل بصیرت کم ازگدایی نیست
به باددستی من می‌برد خزان غیرت / زبرگ، حاصل من غیربینوایی نیست
به وادیی که مرا صدق رهنما شده است / سراب تشنه فریب ازغلط نمایی نیست

۱ـ د: مشو زمرگ خود ازمرگ دیگران غافل. ۲ـ د: گوهرسیراب.

مشو زیاده ازین خرج مردمان صائب
که پاس‌وقت کـم از پاس‌آشنایی نیست

۱۸۲۰ * (مر،ل)

میـان خوی تو و رحم آشنایی نیست | وگرنه بوسه ولب را زهم جدایی نیست
سرکمند تغافـل بلنـد افتــاده است | به زلف او[1] نرسیدن زنارسایی نیست
فتاده است به آن رو شکسته رنگـی من | حریف چهـرهٔ من کان مومیایی نیست
نشد بریده به مقراض، رشتهٔ توحید | میانـهٔ سـر منصور و تن جدایی نیست
برو خضرکه من آن کعبه‌ای‌کـه می‌طلبم | دلیل راهش غیـر از شکسته پایی نیست
چو پشت آینـه ستار تـا به کی باشم؟ | به‌کشوری‌که هنـر غیرخودنمایی نیست

دراصفهان‌کـه به درد سخن رسد صائب؟
کنون‌که نبض شناس سخن‌شفایی نیست

۱۸۲۱

ز دام سوختگان عشق را رهایـی نیست | زلفظ، معنی بیگانـه را جدایی نیست
درین زمانه چنـان راه فیض مسدودست | که از شکاف دل امّید روشنایی نیست
خوش است در دل شب دستگیری محتاج | عبادتـی‌کـه نهانـی بود ریایی نیست
ز بیقراری دریـاست تیـغ بازی مـن | وگرنه موج مـرا میـل خودنمایی نیست
دل من و تـو ز همصحبتان دیـرینند | مرا به ظاهـر اگر با تو آشنایی نیست
زفیض بی‌ثمری فارغ از خزان شده‌ام | مـرا چو سـرو شکایت زبینوایی نیست
فغان‌که آبله در پـرده می‌کند اظهار | شکایتی‌که مـرا از بـرهنه پایی نیست

خـَمش زدعوی دانش، که جهـل را صائب
هزار حجّت ناطق چـو خودستایی نیست

۱۸۲۲

وفا طمع زگـل بیوفا نبـاید داشت | زرنگ و بوی، امید بقـا نباید داشت
زسادگی است تمنّای صحبت از پیری | ز دُرد عمر، توقّـع صفـا نباید داشت

۱ـ با: دلیل و راهبرش جز شکسته...

پل شکسته به سیلاب برنمی‌آید ثبات، چشم زقد دوتا نباید داشت
شکستگی نشود جمع با حلاوت عشق شکر طمع زنی بوریا نباید داشت
سبك نساخته ازدانه خویش را چون کاه امید جاذبه ازکهربا نباید داشت
به مزددست اگر خرده‌ای نیفشانی چو گل زکس طمع خونبها نباید داشت
میسّرست چو سر زیربال خود بردن نظر به سایهٔ بال هما نباید داشت
زکار تا نرود دست و پای سعی ترا امید رزق زدست دعا نباید داشت
اگر زسنگ ملامت شکسته‌ای خود را حذر زگردش این آسیا نباید داشت
به قطع راه طلب زهد خشك کافی نیست امید راهبری از عصا نباید داشت
به خاك غوطه زدن ناوك هوایی را اشاره‌ای است‌که سر درهوا نباید داشت
به اشك تا بتوان دیده را جلادادن ز مردمان طمع توتیا نباید داشت
درین قلمرو ظلمت بجز ستارهٔ اشك دلیل و راهبر و رهنما نباید داشت
به روی کار زسیمین بران قناعت کن زآبگینه نظر بر قفا نباید داشت
زچشم کافر بیگانه‌خوی او صائب
توقّع نگه آشنا نباید داشت

۱۸۴۳

ملامت از دل بیباك من فغان برداشت زسخت جانی من سنگ الامان برداشت
چو بار طرح گرانم همان به میزانش اگرچه جنس مرا چرخ رایگان برداشت
مرا زدست تهی نیست چون صدف‌گله‌ای نمی‌توان به‌گهر مُهرم از دهان برداشت
کدام بلبل آتش نفس به باغ آمد؟ که خون مرده‌دلان‌جوش‌ارغوان برداشت
نشد زگرد یتیمی نصیب هیچ گهر تمتّعی که دل از خطّ دلستان برداشت
به تن علاقهٔ نادان زبیم رسوایی است که تیرکج نتواند دل ازکمان برداشت
اگر کریم بزرگی کند به جای خودست زچرخ سفله بزرگی نمی‌توان برداشت
خروش نغمه سرایان یکی هزار شده است مگر زعارض او نسخه‌گلستان برداشت؟
زبحر می‌گذرد سیل من غبارآلود چنین‌که شوق مرا دست از عنان برداشت
چرا غریب نباشد نوای ما صائب؟
که عشق، بلبل ما را زآشیان برداشت

۱۸۲۴

ز ناله گر دل بی برگ ما نوا می‌داشت چو غنچه ازگره خود گرهگشا می‌داشت
خبر ز عشق ندارد دل فسردهٔ من وگرنه آتش سوزنده زیرپا می‌داشت
هزار قافله هردم زخود سفر می‌کرد اگر زخویش سفرکرده نقش پا می‌داشت
به‌گرد چشم تو خواب غرورکی می‌گشت؟ شکست شیشهٔ دلها اگر صدا می‌داشت
کجاست صائب آتش نفس، که وقت مرا
همیشه خوش به سخنهای آشنا می‌داشت

۱۸۲۵

به این نشاط که دل سر به تیغ یارگذاشت کدام تشنه لب خود به جویبارگذاشت؟
جواب خون حلال مرا چه خواهدگفت؟ ستمگری که ترا دست درنگارگذاشت
به یك دو بوسه کزآن سنگدل طلب‌کردم حقوق خدمت صد ساله برکنارگذاشت!
چنان فریفتهٔ حسن این چمن شده‌ام که دست رد نتوانم به هیچ خارگذاشت
زعجز، قدرتِ کارش تمام صورت بست مصوّری که شبیه تو نیمکارگذاشت
کجا به سایهٔ بال هما کند اقبال؟ کسی که دامن دولت به اختیارگذاشت
نداشت عرصهٔ میدان بیقراری من که کوه صبر مرا عشق برقرارگذاشت
فسان تیزی رفتارگشت سنگ رهش سبکروی که مرا دست زیربارگذاشت
زسخت رویی دشمن نمی‌شود مغلوب مبارزی که به دشمن ره فرارگذاشت
گرفت روزن خورشید را به دود چراغ سیه دلی که ترا خال برعذارگذاشت
به جلوه‌ای که درین بحرکرد ابر بهار هزار دانهٔ گوهر به یادگارگذاشت*
وفا به وعدهٔ ناکرده می‌کند صائب
همان که دیدهٔ ما را در انتظارگذاشت

۱۸۲۶

عنان دل زمن آن دلربا گرفت وگذاشت چو دلپذیر نبودش چرا گرفت‌وگذاشت؟
عیار موجهٔ بیتاب ما ز دریا پرس که بارها سر زنجیر ما گرفت‌وگذاشت
فریب چشم پریشان نگاه او مخورید که در دو روز هزار آشنا گرفت‌وگذاشت
ز انفعال مرا روی بازگشتن نیست خوشا کسی‌که طریق خطا گرفت‌وگذاشت

زگل مدار امید وفـا که دست ازوست | که رنگ عـاریتی از حنا گرفت‌وگذاشت
قدم ز ناف غـزالان به کام شـیر نهاد | سبکروی که طریق رضا گرفت‌وگذاشت
عنان من گـل بی‌دست و پا کجا گیرد؟ | که خـار دامن من بارها گرفت‌وگذاشت
ز سختی دل سنگین خویش درعجبم | که همچو موم بسی نقشها گرفت‌وگذاشت
نبود جوهـر مردانگـی زلیخا را | وگرنه دامن یوسف چرا گرفت‌وگذاشت؟
به درد من نتوان برد ره که دست مسیح | هزار مرتبـه نبض مرا گرفت‌وگذاشت
مشو مقیّـد موج سـراب این عـالم | کـه خضر دامن آب بقا گرفت‌وگذاشت
زپشت دست ندامت همیشه رزق خورد | کسی که دامن اهـل صفا گرفت‌وگذاشت
مجو زچـرخ مروّت که این سیاه درون | زدست کور مکرّر عصا گرفت‌وگذاشت
زنقش روی به نقّاش کن که هرکف خاك | هزاربار فـزون نقش پا گرفت‌وگذاشت
مرا ازان‌سگ‌کو شکروشکوه هردوبجاست | که استخوان مرا از هما گرفت‌وگذاشت
زنقد داغ اثر درجهـان نهشت دلـم | زبس‌که برسرهم چون گدا گرفت‌وگذاشت

جهان سفلـه چـو فـرزند بی‌خطا[1] صائب
مرا زچرخ به دست دعـا گرفت وگذاشت

۱۸۲۷ (مر،ل)

مرا که داغ وکبابم چه دوزخ وچه بهشت | مرا که مست وخرابم چه‌کعبه وچه‌کنشت
نخست پیـر خـرابات چون قلم قط زد | برات روزی مـا برلب پیـاله نوشت
به آب شور مـرا کعبه کی فریب دهـد؟ | کـه مشربم شده خوگر به‌آب تلخ‌کنشت
به‌کلك قاعـده دانی شکستگی مرساد | که توبه نامهٔ مـا با خط شکسته نوشت!
هـزار بوسهٔ سیراب می‌تـوان کردن | لب پیاله گر افتـد به دست ما لب‌کشت

مرا کـه واله آن چاك سینه‌ام صائب
کجا گشاده شـود دل زکوچه باغ بهشت؟

۱۸۲۸

هزار حیف کـه دوران خطّ یارگذشت | شکست رنگ گل وحسن نوبهارگذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دایـره را | که حسن، همچو نسیم ازبنفشه زارگذشت

۱ــ م، د: بیگند ، متن مطابق س.

حذر زسایهٔ مژگان خویشتن می‌کرد — زجوش خط چه برآن آتشین عذار گذشت
تو وعده می‌دهی و حسن برجناح سفر — تو روز می‌گذراتی و روزگار گذشت
گهر به چشم صدف درکمین ریختن است — مگر حدیثی ازان «در» شاهوار گذشت؟
درآتشم چو گل‌ازبرگ‌خود، خوشا سرِ دار — که نوبهار و خزانش به یك قرار گذشت
غبار خاطر ازین بیشتر نمی‌باشد — که از خرابهٔ من سیل با وقار گذشت
چه سود لوح مزارم زخشت خم‌کردن؟ — مرا که عمر به خمیازه وخمار[1] گذشت
زروزگار جوانی خبر چه می‌پرسی؟ — چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
یکی است مرتبهٔ صدر وآستان پیشش
کسی‌که همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

۱۸۲۹

زمن مپرس‌که چون برتو ماه وسال‌گذشت — که روز من به شتاب شب وصال‌گذشت
درین ریاض من آن عندلیب دلگیرم — که نوبهار و خزانم به زیر بال‌گذشت
گرفت دامن من چون گلاب، گریهٔ تلخ — چوگل به هفتهٔ عمری که بی‌ملال‌گذشت
کنون‌که گشت زمین‌گیر حیرت، آغوشم — ازین چه سودکه برخاکم آن نهال‌گذشت؟
چراغ کشتهٔ من درگرفت بار دگر — زبس که یار زخاکم به انفعال‌گذشت
اگرچه خضر بود ساقی و می آب حیات — نمی‌توان زلب خشك چون سفال‌گذشت
مکن به خوردن خشم و غضب ملامت من — نمی‌توانم ازین لقمهٔ حلال‌گذشت
تمام حیرت دیدار و آه افسوسم[2] — اگرچه زندگیم جمله در وصال‌گذشت
به کوچهٔ قلم افتاد تا رهم صائب
به پیچ و تاب مرا عمر همچو نال‌گذشت

۱۸۳۰

خوش آن‌که‌چون‌گل ازین‌گلستان‌دمید وگذشت — چوصبح یك‌دونفس سرسری‌کشیدوگذشت
نریخت رنگ اقامت درین خراب‌آباد — سری چو ماه به هرروزنی‌کشیدوگذشت
به قدر آنچه سرانجام توشه باید کرد — درین رباط پر از وحشت آرمیدوگذشت
پناه برد به دارالامان خاموشی — ززخم تیغ زبان خون خود خریدوگذشت

۱ـ د، ك، ب، ل: خمیازهٔ خمار، متن مطابق س، م. ۲ـ ن، ل: آه وافسوسم، متن تصحیح قیاسی‌است.

فـریب نعمت الـــوان نوبهـار نخورد	چو لاله کاسهٔ پر خون بسرکشیدوگذشت
دلـم زمنّت آب حیـات گشت سیـاه	خوش آن‌که تشنه به‌آب بقا رسیدوگذشت
هـزار غنچـهٔ دل واکـند سبکروحـی	که چون نسیم براین‌گلستان وزیدوگذشت
گذر زچرخ مقوّس به قد همچو خدنگ	که هرکـه ماند به زیرفلك خمیدوگذشت
خوشا کسی‌که ازین باغ پـرثمر صائب
به‌جای میوه سرانگشت خودگزیدوگذشت

۱۸۳۱

کنون کـه ازکمرکوه مـوج لاله گذشت	بیـــار کشتی می، نـوبت پیاله‌گذشت
ز شیشه خانـهٔ دل، چهـرهٔ عرقناکش	چنان گذشت که بـرلاله‌زار ژاله‌گذشت
چنان زحسن تو شد کـار تنگ[1] برخوبان	که دور خوبی مـه در حصار هاله‌گذشت
درین محیط پسر از خون، بهار عمر، مرا	به جمع‌کردن دامن چـو داغ لاله‌گذشت
من‌آن حریف تُنُك روزیم‌که چون مه عید	تمـام دور نشاطـم به یك پیاله‌گذشت
می دو سالـه دم روح‌پـروری دارد	که می‌تـوان ز صلاح هـزارساله‌گذشت
نشد زنسخهٔ دل نقطه‌ای مـرا معلوم	اگرچه عمـر به تصحیح این رساله‌گذشت
زپیچ و تاب رگ جان خبـر رسید به‌من	اگـر نسیم بـرآن عنبرین کلاله‌گذشت
سیاهی از سر داغش نـرفت، پنـداری	که تیره‌بختی مـا در ضمیر لاله‌گذشت
گداخت از ورق لالـه، دیـده‌ام صائب
کدام سوخته یارب بـراین رساله‌گذشت؟

۱۸۳۲

زبوی زلف تو باغ آنچنان معطّـرگشت	که خاك مشك تـر و داغ لاله عنبرگشت
زشرم سبزهٔ خطّ تو، طوطی خوش حرف	چو مغـز پسته نهان در میان شکرّگشت
دگر به حال جگـرتشنگان که پـردازد؟	کـه خطّ پشت لبت پرده‌دارکوثرگشت
زطوق فاختگان نـام سـرو حلقه کنند	در آن چمن‌کـه نهال تو سایه‌گسترگشت
توان زوقت خوش نقطهٔ دهـان تـو یافت	که آفتـاب جمال تـو ذرّه‌پرورگشت
کناره گـیر زمـردم، صفای وقت ببین	که قطره‌گوشه‌گرفت ازمحیط،گوهرگشت

۱ـ آ، پر، پو: تنگ‌کار.

زبان تیغ ز سنگ فسان دراز شود ز بردباری من آسمان ستمگر گشت
مرا به دفتر بال هما فریب مده که در خرابهٔ من این رساله ابتر گشت
به هرچه می‌رسد از رزق، سازگاری کن که‌هرکه ساخت به سدّ رمق، سکندر گشت
چه چاشنی به سخن داد خامهٔ صائب؟
که قند در نظر طوطیان مکرّر گشت

۱۸۳۳

فغان که گرد سر او نمی‌توانم گشت چو زلف برکمر او نمی‌توانم گشت
همیشه گرد دلش بی‌حجاب می‌گردم اگرچه گرد سر او نمی‌توانم گشت
ز بس که تیر نگاهش بلند پروازست ز دور در نظر او نمی‌توانم گشت
مرا ز بی پروبالی غمی که هست این است که گرد بام و در او نمی‌توانم گشت
ازان ز هردو جهان بیخبر شدم صائب
که غافل از خبر او نمی‌توانم گشت

۱۸۳۴

ره سخن به رخش خطّ عنبر افشان یافت فغان که طوطی ازآیینه باز میدان یافت
زشبنمش جگر سنگ می‌شود سوراخ گلی که پرورش از اشك عندلیبان یافت
به هرکه هرچه سزاوار بود بخشیدند سکندر آینه وخضر آب حیوان یافت
مگیر از سر زانوی فکر سر زنهار که غنچه هرچه طلب‌کرد درگریبان یافت
زکاوش جگر فکر ناامید مباش که ذرّه در دل خود آفتاب تابان یافت
کلید گنج سعادت زبان خاموش است صدف به مزد خموشی گهر زنیسان یافت*
من آن زمان ز دل چاك چاك شستم دست که شانه راه در آن زلف عنبرافشان یافت
هزار سختیِ نادیده درکمین دارد کسی‌که کام دل از روزگار آسان یافت*
حجاب مانعِ روزی است خاکساران را تنور از نفس آتشین خود نان یافت
فغان که کوهکن ساده دل نمی‌داند که راه در دل خوبان به زور نتوان یافت
مکن شتاب به هرورطه‌ای که افتادی که ماه مصر برآمد ز چاه، زندان یافت
[لب خموش سخنهای دلنشین دارد ضمیر نامهٔ ما می‌توان زعنوان یافت]
زفکر، قامت هرکس که حلقه شد صائب
به دست همّت خود خاتم سلیمان یافت

۱۸۳۵

ززخم تیغ زبـان هوش من بلندی یافت
زنیش، چاشنی نـوش من بلندی یافت
نفس به سینهٔ صبح سخن گـره شده بود
چو مشرق این علم ازدوش من بلندی یافت
ز عشق آتشی افتـاد در وجـود مـــرا
که سقف نُه فلك ازجوش من بلندی یافت
درین ریاض من آن قمریم که قامت سرو
ز تنگ‌گیری آغـوش من بلندی یافت
به شیشه خانهٔ افـلاك می‌زنـد خود را
چنین که خشت خم ازجوش من بلندی یافت
مـرا ز دایـرهٔ بنـدگان مکن بیرون
که حلقهٔ فـلك ازگوش من بلندی یافت
زخواب بیخبران گشت چشم من بیـدار
زمستی دگران هـوش من بلندی یافت
هزار عقـدهٔ دل چون نسیم صبح گشود
دمی که از لب خامـوش من بلندی یافت
نبود هوش مـرا تا خبـر زخویشم بود
ز فیض بیخبری هـوش من بلندی یافت
یکی هـزار شد از بنـد، عشق پنهانم
زکاوش آتش خس‌پوش من بلندی یافت
زهرزمین کـه غبـاری بلند شد صائب
به قصد آینـهٔ هوش من بلندی یافت

۱۸۳۶

نظر بپوش ز خود تـا نظـر توانی یافت
بشوی دست ز جان تا گهـر توانی یافت
ترا که چشم ز نور ستاره خیـره شود
زآفتـاب حقیقت چه در توانی یافت؟
ز شارع کشش دل قـدم برون مگـذار
که وصل کعبه ازین رهگذر توانی یافت
اگر درآتش سوزان چـو شمع صبرکنی
ز اشك و آه، کلاه وکمـر توانی یافت
هرآنچه‌گم شده است ازتو ای سیاه درون
به روشنایـی آه سحـر توانی یافت
چنین که خواب نظربند کرده است تـرا
زفیض صبح چه مقـدار در توانی یافت؟
ز دوستان زبانـی مـدار چشم وفـا
زبرگ بید محـال است بـر توانی یافت
درین حدیقهٔ هستی چو لاله ممکن نیست
که نان سوخته‌ای، بی‌جگر توانی یافت
شکوفـه یافت وصال ثمـر زبی برگی
بریز بـرگ ز خود تا ثمـر توانی یافت
غبار دامـن صحرای خاکساری شـو
که تاج رفعت ازین رهگذر توانی یافت
قـدم ز دایـرهٔ اختیار بیـرون نـه
که سود هردوجهان زین سفر توانی یافت
چو عمر می‌گذرد درکمین فـرصت باش
که وصل سوخته‌ای چون شررتوانی یافت
نگشته سبز چـو طوطی ززهـر ناکامی
امید نیست که وصل شکـر توانی یافت

نظر بپوش چو یعقوب از جهان صائب
مگر زگمشدهٔ خود خبر توانی یافت

۱۸۳۷

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت
شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت
ز داغِ سینه، سیاهی فتاد و می‌سوزم
که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت
ز خارزار تعلّق کشیده دامن رو
که بحث بر سر یك سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریبِ طرّهٔ او
میان بال فشانان ستم به عنقا رفت
مشو مقیّد همراه، اگرچه توفیق است
که از جریده روی کار مهر بالا رفت
درآن زمان که بریدند دست، مدّعیان
ز تیغ بازی غیرت چه برزلیخا رفت
بهوش باش که از هرزه خندی آخرکار
میان مجلس می آبروی مینا رفت
کباب عصمت بزم شراب او گردم!
که رنگ می نتواند برون زمینا رفت
مگر زفیض ازل یافتی نظر صائب؟
که هرکه زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

۱۸۳۸

فغان که هستی من در ورق شماری رفت
حیات من چو قلم در سیاه‌کاری رفت
به خون دل، ورقی چند را سیه کردم
چو لاله زندگیم در سیاه‌کاری رفت
نکرده غنچهٔ امّید من دهن را باز
سبك زگلشن من باد نوبهاری رفت
زمین پاك غریبی عزیز کرد مرا
اگرچه یوسف من از وطن به خواری رفت
نشد چو سوزن ازین خرقه سر برون آرم
تمام رشتهٔ عمرم به پینه‌کاری رفت
اگرچه نقش مساعد نشد، به این شادم
که نقد زندگی من به خوش‌قماری رفت
قلم ز دست بیفکن که روز رستاخیز
برون زآتش نتوان به نی‌سواری رفت
نمی‌شود نکند آرمیده‌اش صائب
سبکروی که حیاتش به بیقراری رفت

۱۸۳۹

اگر ز دیده‌ام ای سروناز خواهی رفت
چگونه از دلم ای دلنواز خواهی رفت؟
به نور عاریه، ای ماه نو چه می‌بالی؟
که در دو هفته به خرج گداز خواهی رفت

میان مسجد و میخانه هیچ فرقی نیست
به این حضور اگر در نماز خواهی رفت
گذشت عمر تو در فکر چاره‌جوییها
زچاره کی به در چاره ساز خواهی رفت؟
نرفت شانه به صد پا ززلف یار برون
توچون به‌این ره دورودراز خواهی رفت؟
زحسن عاقبت مرگ اگر شوی آگاه
نفس گداخته‌اش پیشواز خواهی رفت
چنین که واله طفلان زسادگی شده‌ای
به خرج ابجد عشق مجاز خواهی رفت
رسید عمر به انجام، تا به‌کی صائب
نفس‌گسسته به دنبال آز خواهی رفت؟

۱۸۴۰

غبار خطِ تو از دل به هیچ باب نرفت
خط غبار به افشاندن ازکتاب نرفت
نمی‌توان غم دل را به خنده بیرون برد
ز خنده‌رویی گل تلخی ازگلاب نرفت
ستاره سوختگی را علاج نتوان کرد
ز داغ لاله سیاهی به هیچ باب نرفت
به جرم این‌که کله گوشه برمحیط شکست
ز تیغ موج چها بر سر حباب نرفت
زسوز سینهٔ ما هیچ‌کس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
نریخت تا گهر عاریت ز دامن خویش
غبار تیرگی از چهرهٔ سحاب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من
به قرب دریا از موج پیچ‌وتاب نرفت
نظر به قطره و دریا یکی است نسبت من
چو ریگ، تشنگی من به هیچ آب نرفت
به‌آبِ خضر بنای حیات خود نرساند
کسی که بر سر پیمانه چون حباب نرفت
اگرچه صد در توفیق باز شد صائب
گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

۱۸۴۱

زفرقت تو زدل امشب اضطراب نرفت
ستاره محو شد وچشم من به خواب نرفت
چگونه بی‌لب او عیش من شود شیرین؟
که از جدایی گل تلخی ازگلاب نرفت
همیشه در ته دل بود ازو شکایت من
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت
ستارهٔ که درین خاکدان بلندی یافت؟
که چون شرر زجهان با صد اضطراب نرفت
که داد درسر خود جای، باد نخوت را؟
که دست خالی ازین بحر چون حباب نرفت
چنین‌که من به دم تیغ می‌روم به شتاب
زکوه، سیل به دریا به این شتاب نرفت

نهشت گریهٔ ما را به روی کار آید | چه ظلمها که زآتش براین کباب نرفت
چها نمی‌کشم از وعدهٔ سبکسیرش | خوشا کسی که پی جلوهٔ سراب نرفت
خوشم به مشرب صائب که بهرهن شراب
به سیرکوی خرابات بی‌کتاب نرفت

۱۸٤۲

غرور حسن به خط از دماغ یار نرفت | زترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
اگرچه کرد قیامت نسیم نومیدی | امید من ز سر راه انتظار نرفت
زخون فاخته دیوار بوستان غلطید | زجای خویشتن آن سرو پایدار نرفت
زترکتاز خزان باخت رنگ هستی را | گلی که در قدم باد نوبهار نرفت
خوش است وصل که بی‌پرده جلوه‌گر گردد | به بوی پیرهن از چشم ما غبار نرفت
زخاکمال اجل داد جان به صد خواری | به زیر تیغ تو هرکس به اختیار نرفت*
فریب جلوهٔ ساحل مخور چو نوسفران | که هیچ کشتی ازین بحر برکنار نرفت
کدام شاخ گل آمد پیاده در بستان؟ | که آخر از دم سرد خزان سوار نرفت
رسیده‌ای به لب گور، کجروی بگذار | نگشته راست، به سوراخ هیچ مار نرفت
اگرچه باد خزان رُفت پاك گلشن را | زآشیانهٔ[1] ما بوی نوبهار نرفت*
به یك دو هفته گل از شاخ اعتبار افتاد | خوشا کسی که به دنبال اعتبار نرفت*
به فکرهای پریشان گذشت ایامش
کسی که همچو تو صائب به فکر یار نرفت

۱۸٤۳

به ابر اگرچه توان چشم آفتاب گرفت | نمی‌توان دل بیدار را به خواب گرفت
به‌آب خضرکجا التفات خواهد کرد؟ | چنین که تشنهٔ ما خوی با سراب گرفت
خیال لعل تو از دل کجا رود، هیهات | نمی‌توان نمك سوده ازکباب گرفت
خراب حالی ازین بیشتر نمی‌باشد | که جغد را دل ازین خانهٔ خراب گرفت
زبس که بوی تو در مغز باغ پیچیده است | توان ز بال و پر بلبلان گلاب گرفت
مگر عذار ترا شد زمان خط نزدیك؟ | که خون مرا به جگر رنگ مشك ناب گرفت

[1]ـ فقط ك، ل: آستانهٔ، متن تصحیح قیاسی است.

کدام ساعت سنگین، دوچشم بختِ مرا | درین زمانهٔ پرانقلاب خواب‌گرفت؟
گرانترست ترا خواب غفلت از دل سنگ | وگرنه لعل زخورشید آب وتاب‌گرفت
به جرعه‌ای دل گرم مرا کسی ننواخت | اگرچه روی زمین را به‌آفتاب‌گرفت
عیار غفلت ازین بیشتر نمی‌باشد | که آفتاب قیامت مرا به خواب‌گرفت
به روی مهر جهانتاب، ماه نو را دید | کسی‌که وقت سواری ترا رکاب‌گرفت
زعشق کار جهان باز می‌شود صائب
خوشا کسی‌که توسّل به آن[1] جناب‌گرفت

۱۸٤٤

سحرکه باد صبا از رخش نقاب‌گرفت | دو دستِ صبح به روی خود آفتاب‌گرفت
زفیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب | که می‌توان زگل کاغذی گلاب‌گرفت
زعشق بس‌که مهیّای سوختن گشتم | به دامن ترم آتش ز ماهتاب‌گرفت
یکی هزار شد امّید، خاکساران را | ز بوسه‌ای که لب بام ازآفتاب‌گرفت
قرارِ نامه سیاهی به خویش هرکس داد | چو لاله، دادِ دل خویش از شراب‌گرفت
دل سیاه مرا رهنمای رحمت شد | چو سیل دامن دریا به اضطراب‌گرفت
مگر به اشك ندامت سفید نامه شود | رخی‌که رنگ زگلگونهٔ شراب‌گرفت
من از ثبات قدم ناامید چون باشم؟ | که سنگ، بادهٔ لعلی زآفتاب‌گرفت
عبیررحمت فردوس، رزقِ سوخته‌ای‌است | که رخت خویش به دود دل کباب‌گرفت
به وصل دولت بیدار کی رسی، هیهات | ترا که آینهٔ چشم، زنگِ خواب‌گرفت
زعدل عشق ندارم شکایتی صائب
اگرچه گنج خراج من ازخراب‌گرفت

۱۸٤٥

زمانه را گل روی تو در بهارگرفت | بهشت را خط سبز تو درکنارگرفت
کمین دشمن دانا بلای ناگاه است | جنون عنان مرا وقت نوبهارگرفت
هوای گلشن فردوس بی‌غبار بود | چگونه سیب زنخدان او[2] غبارگرفت؟

۱ــ م، د: این.

۲ــ آ (خطّ صائب)، س: زنخدان ترا، متن مطابق د، پر، ق، ی، ونیز متفرقات س‌که مناسبتر می‌نماید.

تو تا برآمدی از خانه مست وتیغ به دست
به هردو دست سرخویش روزگارگرفت

قدم به خاكِ شهیدان عجب که رنجه‌کنی
چنین که پای ترا ناز درنگارگرفت

سفیدگشتن چشم است صبح امّیدش
ترا کسی که سر راه انتظارگرفت

عنان حسن‌گرفتن به خط میسّر نیست
چگونه گرد تواند ره سوارگرفت؟

مرا زسنگ ملامت چو کوهکن غم نیست
که جان سخت مرا بیستون عیارگرفت

به چشم وحشت من صیقل‌است ناخن شیر
زبس که آینه‌ام خوی باغبارگرفت

به روی آب بود نقش برجناح سفر
قرار چون خط مشکین برآن عذارگرفت؟

کراست زهره شود سنگ راه من صائب؟
چنین‌که شوق زدست من اختیارگرفت

[۱۸٤٦]

زروی‌گرم تو خورشید حشر نورگرفت
قیامت از لب چون پستهٔ تو شورگرفت

نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت
کلیم دست به رخسار شمع طورگرفت

دو صبح دست درآغوش یکدگرکردند
گلوی شیشه چو با ساعد بلورگرفت

چنان شکستگی دل ز پا فکند مرا
که نقش، پهلویم ازنقش پای مورگرفت

زآشیانهٔ[1] خفّاش، دل سیه‌تر بود
رخ تو خانهٔ چشم مرا به نورگرفت

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش
کمان ابروی او ازکفم به زورگرفت

نمی‌شوند ز نان سیر، دست چرخ مگر
خمیرمایهٔ خلق ازگل تنورگرفت؟

زچاه کلك من آید گهر برون صائب
چنان‌که طوفان جوش از دل تنورگرفت[2]

۱۸٤۷

خطش عنان تصرّف ز دست خال‌گرفت
به خوش سیاه دلی ملك انتقال‌گرفت

چه حسن بود که از پرده تا برون آمد
جهان به زیر سراپردهٔ جمال‌گرفت

ز دام و دانه چه پرواست مرغ زیرك را؟
نمی‌توان دل ما را به زلف و خال‌گرفت

عجب که آتش دوزخ به‌گرد من گردد
که آتشم به دل از تاب انفعال‌گرفت

۱ــ فقط ل: برآستانهٔ، سهوالقلم‌کاتب بوده، اصلاح شد. ۲ــ ایضاً: چنان‌که جوشش طوفان دل تنور... متن تصحیح قیاسی‌است (درنسخهٔ خ نیز به‌صورت متن ضبط شده).

دو چشم روشن خود باخت در تماشایش　　ز مصحف رخ او هرکسی که فال گرفت
به یك پیاله مرا عالم دگر سازید　　کز این جهان مکرّر مرا ملال گرفت
هما گداخت چنان زاستخوان سوخته‌ام　　که سایه را نتواند به زیر بال گرفت
غزل نبود به این رتبه هیچ‌گه صائب
نوای عشق در ایّام من کمال گرفت

۱۸۴۸

زنوبهار جهان زینت تمام گرفت　　شکوفه روی زمین را به سیم خام گرفت
شدند سوخته‌جانان امیدوار آن روز　　که داغ لاله به‌کف جام لعل فام گرفت
زغنچه، مستی بلبل دو روز بیش نبود　　سزای آن‌که زنوکیسه زر به وام گرفت!
تهی است جیب وکنارش زدور باش حیا　　اگرچه هاله به بر ماه را تمام گرفت
نمی‌توان به نظر کرد عشق را تسخیر　　محیط را نتواند کسی به دام گرفت
چرا به حال غریبان نمی‌کنی اقبال؟　　ترا که صبح بناگوش رنگ شام گرفت
سپهر سفله نگردد حجاب، قسمت را　　صدف زآب گهر در محیط کام گرفت
فغان که گریهٔ شادی نمی‌تواند شست　　حلاوتی که لب قاصد از پیام گرفت!
شکستگی نرسد خامهٔ ترا صائب!
که از تو کار سخن رونق تمام گرفت

۱۸۴۹

دلم زگریهٔ مستانه هم صفا نگرفت　　فغان که آب شد آیینه و جلا نگرفت
نیامد از ته دل حرف شکوه‌ام به زبان　　شرر زآتش آسوده‌ام هوا نگرفت
کجا به مردم بیگانه انس می‌گیرد؟　　رمیده‌ای که سلامی زآشنا نگرفت
زچشم، کاسهٔ دریوزه سیرچشمی من　　به رنگ بی‌بصران پیش توتیا نگرفت
زمدت عمر، نصیبش سیاهکاری بود　　کسی‌که سرخط مشق جنون زما نگرفت
شود به باد کجا حکم او روان چون آب؟　　سبکروی که هوا را به زیرپا نگرفت
بس است سایهٔ تیر تو استخوان مرا　　مرا به زیر پر و بال اگر هما نگرفت
کجا رسد به گریبان مدّعا صائب؟
که دست کوته ما دامن دعا نگرفت

۱۸۵۰ * (ك، مر، ل)

شب گذشته دل از زلف پرشکن می‌گفت / غریب بود، زحب‌الوطن سخن می‌گفت
گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود / عزیز مصر به یعقوب این سخن می‌گفت
اگر پیاله سراپا دهن نمی‌گردید / که حرف بوسهٔ ما را به‌آن دهن می‌گفت؟
ازان خموش به‌کنجی نشسته بودم دوش / که شرح حال مرا شمع انجمن می‌گفت
هلال‌واری ازان سینه دید و رفت ازدست / گلی‌که روزوشب ازچاك پیرهن می‌گفت
همیشه آه هوادار لاله رویان بود / نسیم تا نفس آخر از چمن می‌گفت
چوغنچه مشت زری عندلیب اگر می‌داشت
هزار نکتهٔ رنگین به یك دهن می‌گفت

۱۸۵۱

با زلف پرشکن دل نادیده‌کام ساخت / از دانه مرغ ما به‌گرههای دام ساخت
خورشید در دو هفته کند ماه را تمام / حسن تو کار من به نگاهی تمام ساخت
هرچند هست بی ادبی خواهش دگر / زان لب نمی‌توان به جواب سلام ساخت
خواهد به فکر حلقهٔ آغوش ما فتاد / سروی‌که طوق فاخته را خط جام ساخت
با بلبلان مضایقه در می کجا کند؟ / شاخ گلی‌که آب روان را مدام ساخت*
آیینهٔ رخ تو مگر آب خضر بود؟ / کز موم سبز، طوطی شیرین‌کلام ساخت
از دست داد دامن دریا به یك حباب / هرپست فطرتی‌که ز ساقی به جام ساخت
بی‌حاصلی که گشت بدآموز آرزو / از طفل مشربی به ثمرهای خام ساخت
صائب دلش ز وضع مکرر سیاه شد
چون لاله غافلی که به عیش مدام ساخت

۱۸۵۲

آن روی لاله رنگ مرا درنقاب سوخت / در پردهٔ سحاب مرا آفتاب سوخت
پروانه را نسوخت ز فانوس اگرچه شمع / رویش مرا به پردهٔ[1] شرم و حجاب سوخت
خاکستری است گریهٔ آتش عنان من / درپرده‌های دیدهٔ من بس‌که خواب سوخت
شد زرد خط سبز ازان روی آتشین / چون سبزهٔ ضعیف که درآفتاب سوخت

۱ــ س، ق: زپردهٔ ، متن مطابق آ، پر، ك.

هرچند عاجزیم حذرکن ز اشك ما کزگریه داغ بردل آتش کباب سوخت
نگذاشت آب در جگرم آه آتشین در برگ گل زتندی آتش گلاب سوخت
چون زلف ، راه عشق سیاهی‌کند ز دور ازبس نفس درین ره پرپیچ و تاب سوخت
فیضی نبردم از می گلرنگ نوبهار چون لاله درپیالهٔ من این شراب سوخت
سنگین فتاده خواب تو ، ورنه فغان من درچشم نرم مخمل بیدرد خواب سوخت
از مرحمت به مرهم کافور غوطه داد
صائب اگر کتان مرا ماهتاب سوخت

۱۸۵۳

سرجوش داغ بردل ما نوبهار ریخت دردی که ماند برجگر لاله‌زار ریخت
بی‌وقت هرکه همچو صدف لب نکرد باز ابر بهارش آب گهر درکنار ریخت
عاشق به شوربختی من نیست در جهان برخاستم ز جا ، نمکم ازکنار ریخت
هرجا که شد ترانهٔ ما انجمن‌فروز گردید آب نغمه و از زلف تار ریخت
شور جزا ، ذخیرهٔ فردای خویش را امروز بر جراحت این دل فگار ریخت
از رشك قرب شانه دلم شاخ شاخ شد این زهرگویی از بن دندان مار ریخت
آن‌کس که دشنه درگذر ما به خاك کرد در رهگذار برق سبکسیر، خار ریخت
با ترك هستی از غم ایام فارغم آسوده شد زسنگ ، درختی‌که بار ریخت
مشاطهٔ دماغ پریشان عالم است
صائب هرآنچه از قلم مشکبار ریخت

۱۸۵٤

باران چو انجم از فلك گریه تاك ریخت ابر بهار، رنگ قیامت به خاك ریخت
گفتی به جای قطرهٔ باران درین بهار داماں پرگل ازکف گردون به خاك ریخت
چون سینهٔ صدف گهر آبدار کرد هرشبنمی که گل به‌گریبان خاك ریخت
آیینه رویی از جگر خاك جلوه کرد هرقطرهٔ عرق که ازان روی پاك ریخت
مانند چگونه نامهٔ مستان سیاهروی ؟ زان اشك بی‌شمارکه از چشم تاك ریخت
هرنخل آرزو که دل از روی شوق بست چون نخل موم ازین‌نفس شعله ناك ریخت
رویم ز اشك شور نمکزارگشته است یارب‌که این نمك به دل چاك چاك ریخت؟

آورد سر برون زگریبان بخت سبز چون‌شیشه‌هرکه‌جرعهٔ‌خودرا به‌خاك ریخت
صائب نگاه یار کـه مَی می‌چکد ازو
در جام ما برای چه زهر هلاك ریخت؟

۱۸۵۵

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب‌الوطن گسیخت آمد برون زچاه ، کسی کاین رسن گسیخت
چشم مرا به ابر بهاران چه نسبت است؟ کز زورگریه رشتهٔ مژگان من گسیخت
ازبخت نارسا نکنم شکوه ، چون کنم؟ آن یوسفم که برلب چاهم رسن گسیخت
صد عقده زهد خشك به‌کارم فکنده بود ذکرش به خیر باد که تسبیح من گسیخت!
ای بیستون زسنگ چه پا سخت‌کرده‌ای؟ برخیز از میـان ، کمرکوهکن گسیخت*
از دستبرد رشك زلیخا کـه کور بـاد پای نسیم مصـر ز بیت‌الحزن گسیخت*
تا رفت دل زسینه دگـر روز خوش ندید این‌خون گرفته شمع، عبث‌ازلگن گسیخت*
روزی کـه تیـغ داد زلیخا به مصریان سررشتهٔ امیـد من از پیرهن گسیخت*
از امن‌گـاه گوشهٔ خلوت بـرون میـا زان شمع کشته شدکه دل‌ازانجمن گسیخت*
حرفی بگو کـه باعث دلبستگی شود
صائب به ذوق دام تو از صد چمن گسیخت

۱۸۵۶

دندان نماند وحرف طرازی همان بجاست برچیده‌گشت مهره و بازی همان بجاست
روز قیـامت و شب هجـران بسررسید وین راه را چو زلف درازی همان بجاست
سودی نـداد سلسله‌پسردازی جنون کزنقش پای، سلسله سازی همان بجاست
صدبار اگر چو مـاه ، مرا چرخ بشکند خورشید را شکسته نوازی همان بجاست
هرچند سوخت عشق حقیقی دل مـرا دلبستگی به عشق مجازی همان بجاست
در ابـر خط نهفته نشد آفتـاب تـو روی تـرا نظاره‌گدازی همان بجاست
هرچند حسن را زستم توبـه داد خط درچشم یار[1] عربده سازی همان بجاست
آلوده شـد زلوث ریا دامـن زمین پاکی خرقـه‌های نمازی همان بجاست
صائب چو شانه گرچه مرا دست خشك شد
با زلف یـار دست درازی همان بجاست

۱ــ س: چشم شوخ.

۱۸۵۷

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست
گل کوچ کرد و گوش کر باغبان بجاست

ایمن مشو ز خصمی تیغ زبان که شمع
در بوتهٔ گداز بود تا زبان بجاست

کو سینه‌ای که داغ عزیزان ندیده است؟
اینك هزار لاله درین بوستان بجاست

آیینه خانهٔ دل ما بی غبار نیست
چندان که سرمه‌واری ازین خاکدان بجاست

عهد شباب رفت و همان مست غفلتیم
شد نوبهار وزحمت خواب گران بجاست

جان را ببین کدام به تلخی سپرده‌اند؟
از طوطیان شکر، زهما استخوان بجاست

کج بحث، راستی زطبیعت برون برد
پهلو تهی نمودن تیر ازکمان بجاست

صائب زبان کلك سخن‌آفرین ماست
امروز شعله‌ای که درین دودمان بجاست

۱۸۵۸

جان در طلسم جسم زتن‌پروری بجاست
این تیغ در نیام ز بیجوهری بجاست

غیرازخط تو، خط که را ای بهار صنع
در آفتابروی قیامت تری بجاست؟

ایمان به خط سبز تو آورد هرکه بود
چشم سیاه مست ترا کافری بجاست

حرفی است این‌که سرمه شود مهرخامشی
چشم ترا ز سرمه زبان‌آوری بجاست

دل شد خراب وفکر تو از دل نمی‌رود
این شیشه توتیا شد ودر وی پری بجاست

باران اگرچه نیست بجا در زمین شور
با زاهدان خشك زمَستان تری بجاست

آیینه را گزیر نباشد ز پشت و روی
تا دین به جای خویش بود کافری بجاست

از بخل نیست راز حقیقت نهفته روی
درشیشه این شراب ز بی‌ساغری بجاست

کم نیست زآب خضر، اثرهای پایدار
زآیینه قصر دولت اسکندری بجاست

شیرازهٔ نظام جهان است راستی
تا این علم بپای بود لشکری بجاست

زنار می‌شود کمر بندگی ترا
تا در دل تو داعیهٔ سروری بجاست

عمر دراز قسمت بی‌حاصلان شود
صد سال سرو درچمن از بی‌بری بجاست

نتوان به دخل زلف سخن را زدست داد
هم بت‌شکن بموقع و هم بتگری بجاست

از سر هوای جاه به افسون نمی‌رود
تا سر به‌جای خویش‌بود سروری بجاست

الزام خصم، کار فرومایگان بود
صائب گذشت اگر زسر داوری بجاست

۱۸۵۹

میگون لبی‌که مست وخرابم کند کجاست؟ سرچشمه‌ای که سیر زآبم کند کجاست؟
دریـا دلی کـه از قـدح بی‌شمار می فارغ ز فکـر روز حسابم کند کجاست؟
عمری است تا ز جسم گرانجان در آتشم سیل سبکروی کـه خرابم کند کجاست؟
کرده است تلخ دیـدهٔ بیـدار عیش من شیرین فسانه‌ای که به خوابم کند کجاست؟
چون لاله شد دلم سیه از تنگنای شهـر دشتی‌که خوش‌عنان چوسرابم کند کجاست؟
چون‌گـل زهرزه خندی بیجای خود ترم سوز محبّتی کـه گـلابم کند کجاست؟
بند زبان من شده در بـزم وصل، هوش پیمانه‌ای که رفـع حجابم کند کجاست؟
لـرزان ز سردسیر صبـاحت رسیده‌ام حسن برشته‌ای کـه کبـابم کند کجاست؟
صائب سخن رسی‌که درین‌قحط سال هوش
گوشی به فکـرهای صوابم کندکجاست؟

۱۸٦۰

چشم‌خوشی‌که مست‌وخرابش‌شوم‌کجاست؟ سرخوش زشیوه‌های‌عتابش شوم‌کجاست؟
آن برق خانه سوزکه داغش شوم چه شد؟ وان سیل تندروکه خرابش شوم‌کجاست؟*
لـرزان ز سردسیر صبـاحت رسیده‌ام حسن برشته‌ای کـه کبابش شوم‌کجاست؟
خمیازه چند واکـند آغـوش اشتیاق؟ پیمانه‌ای‌که مست وخرابش شوم‌کجاست؟*
دشنام تلـخ را به صد ابرام می‌دهـــد بختی‌که قابل شکرابش شوم‌کجاست؟
آن طالـع بلندکـه در بـزم خیرگی محـرم به بند بند نقابش شوم‌کجاست؟*
نتـوان گرفت کـام به بیـداری از لبش دستی‌که محرم رگ خوابش شوم‌کجاست؟
صد پرده از حجاب فکنده است بـرعذار چشمی‌که پرده‌سوز حجابش شوم‌کجاست؟
از همعنانیش نفس بـرق سوخته است پایی‌که بوسه‌چین رکابش شوم‌کجاست؟*
صائب همین بس‌است‌که خواند سگ خودم
بختی کـه سربلند خطابش شوم‌کجاست؟

۱۸٦۱

رویی کز او نریخته است آبرو کجاست؟ ابـر تری‌که تازه شود جان ازو کجاست؟
تا چون حـریم کعبه بگردم به گـرد او یارب دریـن جهـان دل بی‌آرزو کجاست؟

از تهمت است پیرهن ماه مصر چاك / داماں عصمتی که ندارد رفو کجاست؟
هرچند صیقلی کند آیینه روی خویش / آن جوهری که با تو شود روبرو کجاست؟
چون طوطیان زمن نکشد آبگینه حرف / جزعکس خود مرا طرف گفتگو کجاست؟
آبی جز آب تیغ که ازچشم شور خلق / لب تشنه را گره نشود درگلو کجاست؟
صائب زبس که برسرهم ریخته است دل
ره شانه را به‌کاکل آن فتنه‌جو کجاست؟

۱۸۶۲

شد مدتی که خشت سر خُم کتاب ماست / موج شراب، سرخی سرهای باب ماست
مرغابی‌ایم و عالم آب است جان ما[1] / در مجلسی که باده نباشد سراب ماست
از بس کتاب درگرو باده کرده‌ایم / امروز خشت میکده‌ها ازکتاب ماست
خود را به تلخ و شور برآورده‌ایم ما / درآب اگر بود رگ تلخی، گلاب ماست
هرگزکباب ما نمکی برجگر نداشت / دایم زبخت شور، نمك درشراب ماست
در زیر پای سرو، شکرخواب می‌زنیم / چندان‌که شیشه برسر بالین خواب ماست
با آن که غیر باد نداریم درگره / لب تشنه تیغ موج به خون حباب ماست
آبی که چین موج در ابروی او بود / گرآب‌زندگی‌است،که موج سراب ماست
نی می‌کند به ناخن دشمن شکست ما / آتش کباب کردهٔ مرغ کباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست / آن روز عید ماست‌که روز حساب ماست
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما / موی میان، گداختهٔ پیچ و تاب ماست
یك نقطه انتخاب نکرده است هیچ‌کس / خال بیاض گردن او انتخاب ماست
هرمصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند / افسر به فرقش از رقم انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود از سؤال ما؟ / درمانده‌کوه طور به فکر[2] جواب ماست*
صائب بر آستان قناعت نشسته‌ایم
گردون غلام همّت عالی‌جناب ماست

۱۸۶۳

فتح و ظفر زخودشکنی زیردست ماست / چون‌زلف‌وخط، درستی‌مادرشکست ماست

۱ــ ك، ل: جای ما. ۲ــ ل: زفکر، متن مطابق ك. مر.

آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف سررشتهٔ تپیدن دلها به دست ماست
باطل حجاب دیدهٔ حق‌بین نمی‌شود دنیا بهشت درنظر حق‌پرست ماست
خمخانه شد تهی و نداِدیم نم برون منصور، داغ حوصلهٔ دیرمست ماست
گنجینه‌دار گوهر دریای رحمتیم چون ابر، چشم پاك صدفها به دست ماست
چون توبهٔ بهار، درین سبز انجمن
صائب به هر که می‌نگری درشکست ماست

۱۸٦٤

کی جام باده درخورکام و زبان ماست؟ خونی‌که می‌خوریم زیاد از دهان ماست
خاری‌است غم‌که در دل ما ریشه‌کرده است ماری‌است پیچ‌وتاب که درآشیان ماست
روی فلك سیاه زگرد گناه ما پشت زمین به‌کوه زخواب‌گران ماست
خطی که گرد خود زخرابی کشیده‌ایم در موج‌خیز حادثه دارالامان ماست
احوال خود به‌گریه ادا می‌کنیم ما مژگان چوطفل بسته زبان ترجمان ماست
گردون به‌گرد ما نرسد در سبکروی برق آتش فسرده‌ای ازکاروان ماست
تنها نه‌ایم در ره دور و دراز عشق آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست
زلفی که می‌کشد به‌کمند آفتاب را در پیچ و خم زجوهر تیغ زبان ماست
درکلبهٔ قناعت ما نیست چوب منع هرکس‌که می‌خورددل‌خود، میهمان ماست
گردون به ذوق نالهٔ ما می‌کند سماع این آسیا به‌گرد زطبع روان ماست
دیوار می‌نهد به ره سیل تندرو گرد کسادیی که پی کاروان ماست
از اشك ماست پنجهٔ خورشید در نگار خونابهٔ فلك ز دل خونچکان ماست*
روشن شده است آینهٔ ما به نور عشق خورشید خالِ عیبِ رخِ دودمان ماست*
[درخون‌کشیده است زغیرت بهار را رنگ شکسته‌ای‌که به روی خزان ماست]
صائب‌ گه‌ مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

۱۸٦٥

صبح گشاده‌رو در دولتسرای ماست چرخ کبود، خانهٔ چینی نمای ماست
هرکس که فرد شد زجهان پیشوای ماست برخاست هرکه از سر دنیا لوای ماست

ما را نمی‌توان به عصا و ردا فریفت / برخاست هرکه از سر دنیا لوای ماست
درگوشهٔ فقیری ما بارعام نیست / بیگانه هرکه شد زجهان آشنای ماست
ما اقتدا به عام فریبان نمی‌کنیم / برخلق هرکه پشت کند مقتدای ماست
درکاروان ما جرس هرزه نال نیست / گلبانگ برقدم زدن ما درای ماست
ما را برون نمی‌برد از راه هردلیل / افتاده[1] هرکه پیش ز خود رهنمای ماست
آن دانه نیستیم که خرج زمین شویم / زندان خاك پلّهٔ نشو و نمای ماست
هرکس‌که تند بگذرد از ما رمیدگان / بی‌چشم زخم، گرد رهش توتیای ماست
حاشا که رزق دیدهٔ قربانیان بود / آرامشی که در دل بی مدّعای ماست
خضر سخن که زندهٔ جاوید عالم است / صائب حیاتش ازنفس جانفزای ماست

۱۸۶۶

در عین بحر، گوشه‌نشین را کناره‌هاست / دُرّ یتیم را زصدف گاهواره‌هاست
تا داده‌ام عنان توکّل زدست خویش / کارم همیشه درگره از استخاره‌هاست
از زاهدان خشك حدیث گهر مپرس / خاروخس از محیط نصیب کناره‌هاست*
نادان دلش خوش است به تدبیر ناخدا / غافل که ناخدا هم ازین تخته‌پاره‌هاست
آب فسرده درصدف پاك گو مباش / گوش ترا چه حاجت این گوشواره‌هاست؟
از راز عشق، زاهد خشك است بیخبر / ابروی قبله را چه خبر از اشاره‌هاست؟
از ما مجوی صبرکه سررشتهٔ شکیب / از دست رفته‌تر زعنان نظاره‌هاست
مور ضعیف اگرچه برابر بود به خاك / نسبت به خاکساری من از سواره‌هاست
دربسته ماند میکده از زاهدان خشك / خس‌پوش‌بحررحمت ازین تخته‌پاره‌هاست
نگذاشت گریه در نظرم آرزوی خام / دامان صبح، پاك ز اشك ستاره‌هاست*
صائب ز درد و داغ ندارد شکایتی / باغ و بهار سوخته جانان شراره‌هاست

۱۸۶۷ * (ك، مر، ل)

آتش کباب‌کردهٔ یاقوت آن لب است / چشم سهیل در پی آن سیب غبغب است

۱ــ د: افتاد.

ای خضر چند تیر به تاریکی افکنی؟ سرچشمهٔ حیات نهان در دل شب است
چون می‌رسد به مجلس ما سجده می‌کند مینای می که خضر ره اهل مشرب است
راه نفس زکثرت تبخاله بسته شد گوید هنوز عشق که اینها گل تب است
در دست دیگران بود آزاد کردنم درچارسوی دهر دلم طفل مکتب است
صائب نمی‌فروزد شمع مراد من
تا صبحدم اگرچه لبم گرم یارب است

۱۸۶۸ * (ف)

باد بهار سلسله جنبان صحبت است موج شراب دام پریزاد عشرت است
هرشاخ گل که خم شود از باد نوبهار بی‌چشم زخم، صیقل زنگ کدورت است*
هرنرگسی به حال ز پا اوفتادگان ازروی لطف ، گوشهٔ چشم مروّت است*
هربرگ لاله‌ای لب لعلی است خونچکان هرشبنمی ستارهٔ صبح سعادت است*
از جوش لاله هرگ سنگی به‌کوهسار پرخون چو نبض جوهر تیغ شهادت است*
چون غنچه در بهار، گریبان عیش را ازکف مده‌که گوشهٔ دامان فرصت است*
از هرکنار نغمه‌سرایان بوستان فریاد می‌کنند که صحبت غنیمت است
در رهگذار صرصر غم ، برچراغ عشق هربرگ تاك سایهٔ دست حمایت است*
تکلیف توبه هرکه در ایام گل کند خونش به خاك‌ریزکه ازاهل بدعت است
درموسمی که می ز هوا می‌توان رساند
صائب چه وقت خلوت وهنگام عزلت‌است*

۱۸۶۹

درد دلم ز پرسش ارباب عادت است بیماریی که هست مرا ، ازعیادت است
درکنه کفر و دین نرسیده است هیچ‌کس هنگامه‌گرم ساز جهان، رسم‌وعادت است
آبی که خاکمال دهد آب خضر را در چشمه سار جوهر تیغ شهادت است
کم‌خون به سایهٔ علم عشق می‌خوریم؟ حرفی‌است این‌که بال هما را سعادت است
برهرطرف‌که میل کند بحر، تابعم موج مرا به‌کف چه عنان ارادت است؟
در ساغر زیاده‌طلب خون بود مدام نشتر همیشه در خُم ِ خون زیادت است
مشکل که سر به چشمهٔ کوثر درآورد
صائب چنین که تشنهٔ تیغ شهادت است

۱۸۷۰

بیداری سیاه دلان عینِ غفلت است[1]   خوابی‌که نیست ازسر غفلت، عبادت است
از زهد خشك بردل زاهد غبار نیست   تابوت بهر مرده‌دلان مهد راحت است
شرط طواف کعبهٔ دل، بی‌بضاعتی است   گرشرط طوف کعبهٔ گل، استطاعت است
آبی که داد زندگی جاودان به خضر   در قبضهٔ تصرّف تیغ شهادت است
شیطان پا بجاست شود هرچه عادتی   بیچاره آن‌که درگرو رسم و عادت است
غیراز دل شکستهٔ خود، گوشه‌گیر را   هرگوشه‌ای‌که هست،کمینگاه شهرت است
دامی‌که غیرخوردن دل نیست دانه‌اش   امروز در بساط زمین دام صحبت است
از ماه مصر، صلح به آوازه کرده است   گر مطلب کریم ز انعام، شهرت است
چون چشم سوزن است جهان وسیع، تنگ
صائب به چشم هرکه مقیّد به ساعت است

۱۸۷۱

آن خال لب ستارهٔ صبح قیامت است   عمر دوباره سایهٔ آن سروقامت است
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند   در ابرِ مِی گریزکه حصن سلامت است
برقدر محنت است اگر پلّهٔ ثواب   ما را ثواب کعبه زسنگ ملامت است
ما را امید کام دل از زلف یار نیست   گر می‌دهد به ما دل ما را، کرامت است
این تخم توبه‌ای‌که تو در خاك کرده‌ای   موقوف آبیاری اشك ندامت است
هرشاخ گل که جلوه درین باغ می‌کند   از خاك برگرفتهٔ آن سروقامت است
خاکت به سر، که چوب عصا در ره طلب   یك گام پیشتر زتو در استقامت است
صائب جواب آن غزل‌است این‌که‌گفته‌اند
مصحف سفید گشت، نشان قیامت است[2]

۱۸۷۲

هشیار زیستن نه زقانون حکمت است   درکارخانه‌ای که نظامش به غفلت است

۱ــ د، ت، ك: خواب غفلت... ، متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ س.

۲ــ بهارعجم با این پیش مصراع به‌نام مولوی عبدالرزاق فیّاض [لاهیجی] ضبط‌کرده است:
خط را زدی تراش وجهان درندامت است، ودرجای دیگر بدون ذکرنام شاعربه‌صورت: برخط زدی‌تراش[و]جهان... ولی نمی‌دانم‌که درمطلع مولانا تضمین‌است ویا مصراع ازخود اوست.در دیوان فیاض که اخیراً به چاپ رسیده، این بیت نیامده است.

این‌کنج عزلتی‌که‌گرفته است شیخ شهر   درچشم اهل دید کمینگاه شهرت است
بند از دهان کیسه‌گشودن، نه از زبان   ای خواجه درطریقت ما شکر نعمت است
سوداگرست هرکه دهد زر به آبروی   آن‌کس‌که بی سؤال دهد اهل همّت است
دست‌گشاده را نشود بستگی نصیب   سین سخا کلید در باغ جنّت است
از تیغ آفتاب گل و لاله رنگ باخت   شبنم هنوز مست شکرخواب غفلت است
درکاسهٔ سری که بود فکر آب و نان   چون آسیا همیشه پر ازگرد کلفت است
یك‌کشتی درست به ساحل نمی‌رسد   زین شورشی‌که درسر دریای وحدت است
گوهر ز اشك ابر سرانجام می‌کند
صائب‌کسی‌که همچو صدف پاك طینت است

۱۸۷۳[۱]

پوشیدن نظر زجهان عین حکمت است   قطع نظر ز خلق کمال بصیرت است
چشمی‌که بازکردن آن به ز[بستن است]   درعالم مشاهده آن چشم عبرت است
چشم صفا مدار زگردون [   ]   کاین آسیا همیشه پرازگرد کلفت است
بینایی نظر به مقامی نمی‌رسد   دارالامان مردم آگاه. حیرت است
بی‌پاس شرع، وضع جهان مستقیم نیست   قانون حفظ صحّت عالم، شریعت است
فرمان‌پذیر شرع چوگشتی به امرونهی   ناکردنی است هرچه خلاف مروت است
چون هست برجناح سفر، بهر اعتبار   بال هما صحیفهٔ عنوان دولت است
آگاه را سفیدی مو تازیانه‌ای است   در دیده‌های نرم، رگ خواب غفلت است
روی زمین زسجدهٔ اخلاص ساده است   طاعات خلق بیشتر از روی عادت است
برصبر خود مناز، که دارد فلاخنی   زلفش به‌کف،که سنگ‌کمش‌کوه‌طاقت است
چرخ وسیع، چشمهٔ سوزن بود [براو]   در دیدهٔ کسی که مقیّد به ساعت است
رزقش رسد زعالم بالا به پای خویش
صائب‌کسی‌که همچو صدف پاك‌طینت است

۱۸۷٤

خاطرچوخرّم است به‌صهبا چه حاجت‌است؟   دل‌چون‌گشاده‌است‌به‌صحرا چه‌حاجت‌است؟

(۱)ـ ازحاشیهٔ نسخهٔ کتابخانهٔ عمومی فرهنگ وهنر اصفهان (خطّ صائب).

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش / باوقت خوش به سیروتماشا چه‌حاجت‌است؟
هیچ است گنج عـالم اگر نیست دل غنی / دل چون توانگرست به‌دنیا چه‌حاجت‌است؟
دست کریم آینه سیماب گوهرست / ابر بهار را به تقاضا چه‌حاجت‌است؟
ما چون کلید خانه به دست تو داده‌ایم / دیگر درازدستی یغما چه‌حاجت‌است؟
چشم از برای روی عزیزان بود بکار / یعقوب را به دیدهٔ بینا چه‌حاجت‌است؟
محتاج بادبان نبود کشتی سپهر / عشاق را به همّت والا چه‌حاجت‌است؟
فردا چو غم زیاده ز امروز می‌رسد / امروز خوردن غم فردا چه‌حاجت‌است؟
موی سفید و روی سیه عیب مشك نیست / باخلق‌خوش به‌صورت زیبا چه‌حاجت‌است؟
راز دوکَون درگره نقطه بسته است / گشتن به هرکتاب سراپا چه‌حاجت‌است؟
از شمع بی‌نیاز بود خاك‌کشتگان / درکوه لعل، لالهٔ حمرا چه‌حاجت‌است؟
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است / عرض نیاز تشنه به دریا چه‌حاجت‌است؟
خصمی‌چوکجروی همه جا دررکاب اوست / افلاك را به دشمنی ما چه‌حاجت‌است؟
از راه حرف وصوت رسیدن به‌کنه خُلق / با نامهٔ گشادهٔ سیما چه‌حاجت‌است؟

سرگرمی محبّت خوبان مرا بس است
صائب مرا به نشأهٔ صهبا چه حاجت است[1]؟

۱۸۷۵

روی ترا به زلف معنبر چه حاجت‌است؟ / این شعله را به بال سمندر چه‌حاجت‌است؟
دربند زلف وکاکل عنبرفشان مباش / حسن ترا سیاهی لشکر چه‌حاجت‌است؟
بی‌خال، چهرهٔ تو دل از دست می‌برد / خورشید را به یاری اختر چه‌حاجت‌است؟
شبنم به آفتاب کجا آبرو دهد؟ / گوش ترا به حلقهٔ گوهر چه‌حاجت‌است؟
دریاکشان می از دل خم نوش می‌کنند / آن‌راکه ظرف‌هست به‌ساغر چه‌حاجت‌است؟
بال هما را به سایه نشینان گذاشتیم / با داغ عشق، زینت افسر چه‌حاجت‌است؟
احوال ما به تیغ تو چون آب روشن‌است / عرض نیاز تشنه به‌کوثر چه‌حاجت‌است؟

هرجا که شعر صائب شیرین‌کلام هست
آب حیات وچشمهٔ کوثر چه حاجت است؟

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
چون خار ریشهٔ گل بی‌خار می‌شود / آویختن به سوزن عیسی چه حاجت است؟

۱۸۷۶

با چهـرهٔ شکفته گلستان چه حاجت است؟ باخط- وزلف، سنبل وریحان چه‌حاجت‌است؟
روی ترا به زلف پریشان چه حاجت است؟ آتش‌چوسرکش‌است‌به‌دامان‌چه‌حاجت‌است؟
دریای آرمیـده به آشوب تشنه است شور مـرا به سلسله‌جنبان چه‌حاجت‌است؟
از دامن است شعلهٔ جوّالـه بی‌نیــاز گرداب را به‌شورش طوفان چه‌حاجت‌است؟
آتش گـل همیشه بهـارست عشق را پروانه را به سیرگلستان چه‌حاجت‌است؟
زندان بود به مردم خودبین سواد شهـر ازخود رمیده را به بیابان چه‌حاجت‌است؟
عالـم به چشم آینـه گردد سیه زآب دل‌زنده را به‌چشمهٔ حیوان چه‌حاجت‌است؟
باشد زچوب منـع دربسته بی‌نیــاز با جبهـهٔ گرفته به دربان چه‌حاجت‌است؟
از سینه‌هـای چاك بود فتـح باب دل این در چوبازشد به‌گریبان چه‌حاجت‌است؟
ریزش چه کـار بـا دل بی‌آرزو کـند؟ آن‌راکه تخم‌سوخت‌به‌باران چه‌حاجت‌است؟
گلچین چه‌گل زگلشن دربسته می‌بـرد؟ با روی شرمناك، نگهبان چه‌حاجت‌است؟
اکنون‌که سوخت گرمی پـرواز بال من دیگر مرا به شمع شبستان چه‌حاجت‌است؟
از دل، گـرفتگی به تماشــا نمی‌رود نقش‌ونگار بـر در زندان چه‌حاجت‌است؟
ما خون خود حـلال به تیغ تو کرده‌ایم از خاك مـا کشیدن داما‌ن چه‌حاجت‌است؟
پیری زمیل سیب زنخدان حجاب نیست درمیوهٔ بهشت به دنــدان چه‌حاجت‌است؟
شد رهنما به حق چو مـرا درد بی دوا
صائب دگر به ناز طبیبان چه حاجت است؟

۱۸۷۷

از آه، حسن را خطر بی‌نهـایت است خط برچراغ حسن تو دست حمایت است
بیـدار از نسیم قیــامت نمی‌شـود درهردلی کـه نالـهٔ نی بی سرایت است
ذرات را به وجـد درآورد آفتــاب یك زنده دل تمام جهان را کفایت است
تشویش دل تمـام زطول امل بـود هرفتنه‌ای‌که هست درین زیر رایت است
افسردگی است سنگ ره رهـروان عشق گرمی درین طریق، چـراغ هدایت است
غلطان شود گهـر چوصدف دلپذیر نیست از تنگنای چرخ چه جای شکایت است؟
صائب زخصم سفله شکایت زعقل نیست
ورنـه زچـرخ شکوهٔ من بی‌نهایت است

۱۸۷۸

زان غنچه لب شکایت من بی‌نهایت است
تنگ‌است وقت، ورنه سخن بی‌نهایت است
در سینهٔ گشادهٔ من درد و داغ عشق
چون نافه در زمین ختن بی‌نهایت است
پرهیز در زمان خط از یار مشکل است
در نوبهار، توبه شکن بی‌نهایت است
ماه تمام می‌کند ایجاد هاله را
تا شمع روشن است لگن بی‌نهایت است
چون میوه درتو تا رگ خامی به‌جای هست
گردن مکش، که دار ورسن بی‌نهایت است
تازه است دایم از سیهی داغ عندلیب
درگلشنی‌که زاغ و زغن بی‌نهایت است
مشمار سهل رخنهٔ گفتار خویش را
کاین رخنه درخرابی تن بی‌نهایت است
دست زکار رفته زبرگ است بیشتر
درکشوری که سیب ذقن بی‌نهایت است
درغربت است چشم حسودان به زیر خاك
این چاه در زمین وطن بی‌نهایت است
از مستمع گشوده شود چشمهٔ سخن
هرجا سخن‌کش‌است، سخن بی‌نهایت است
دندان به دل فشارکه برخوان روزگار
این لقمه‌های دست و دهن بی‌نهایت است
جای دومغز در ته یك پوست بیش نیست
در تنگنای چرخ دوتن بی‌نهایت است
صائب سخن‌پذیر درین روزگار نیست
ورنه مرا به سینه سخن بی‌نهایت است

۱۸۷۹

آن بلبلم که باغ و بهارم دل خودست
آن طوطیم که آینه دارم دل خودست
دستم نمی‌رسد به گریبان ساحلی
زین بحر بیکنار کنارم دل خودست
هرمشکلی که بود گشودم به زور فکر
مانده‌است عقده‌ای‌که به‌کارم دل خودست
چون ماه چارده به سر خوان آفتاب
پیوسته رزق جان فگارم دل خودست
از دیگران چراغ نخواهد مزار من
کز سوز سینه شمع مزارم دل خودست
از شرم نیست بال وپر جستجو مرا
چون باز چشم بسته شکارم دل خودست
فارغ زنور عاریه چون چشم روزنم
خورشید وماه لیل ونهارم دل خودست
صائب به سرمهٔ دگران نیست چشم من
روشنگر دو دیدهٔ تارم دل خودست

۱۸۸۰

دستی که ریزشی نکند شاخ بی برست — نخلی که میوه‌ای ندهد خشك بهترست
زنهار تن به سایهٔ بال هما مده — تا آفتابروی ِ قناعت میسّرست
از ناله بس مکن، نکند گوش اگر فلك — گل‌گوش هوش دارد اگر باغبان کرست
گر پاکشی به دامن خود، به زجنّت است — ورحفظ آبروی‌کنی، به زکوثرست
دنیاپرست روی به عقبی نمی‌کند — هرهفت، پیش زشت به ازهفت‌کشورست
در زیر پای عشق فتاده است آسمان — عشق این سواد را، تل ِ الله‌اکبرست
از نعل واژگون مرو از راه زینهار — در زیر موج ریگ روان آب کوثرست

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گزیده است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمرست

۱۸۸۱

در بحر شعر، خامشی از لاف بهترست — دست بلند، حجت عجز شناورست
رنگین زپیچ وتاب شود چهرهٔ سخن — از خون نصیب تیغ به مقدار جوهرست
مهر ازجهان ببُر که غذای لطیف او — خونی است درلباس، اگر شیر مادرست
صبرگران رکاب نیاید به‌کار عشق — در بحر بیکنار چه حاجت به لنگرست؟
بردل غبار کلفت ایّام بار نیست — گوهر میان گرد یتیمی نکوترست
از عالم جهات، امید نجات نیست — بیچاره مهره‌ای که گرفتار ششدرست
دل جلوه‌گاه حسن به اقبال عشق شد — آیینه روشناس جهان از سکندرست
زان جلوه‌ها که سرو تو درکار باغ کرد — طوق گلوی فاختگان خط ساغرست
سرچشمه‌ای که خضر ازو چشم آب داد — در زیر دامن خط سبز تو مضمرست

صائب زخاك چاشنی قند می‌برد
موری که محو حسن گلوسوز شکّرست

۱۸۸۲

خال لب تو داغ دل آب کوثرست — پنهان تبسّمت نمك شور محشرست
حالا به فکر دلبری افتاده ابرویت — تیغ برهنه روی تو نوخط جوهرست
تنها نه من دل ِ پُری از باغ می‌برم — شبنم هم از تبسّم رسوای گل، ترست

کی رو ز تلخرویی دریا بهم کشد؟ ابر مرا معامله با آب گوهرست
دارد خبر زآه من و تنگنای چرخ هرشعله‌ای که در قفس تنگ مجمرست
پرویز داغِ غیرتِ خود را علاج کرد شیرین تندخوی همان داغ شکّرست*
از آستان عشق به جایی نمی‌رود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این درست

۱۸۸۳

پرواز من به بال و پر تیغ و خنجرست هرزخم، مرغ روح مرا بال دیگرست
ما صلح کرده‌ایم زگلشن به درد و داغ آتش گل همیشه بهار سمندرست
تخت است دل زوسوسه چون آرمیده شد سر چون زفکر پوچ تهی گشت افسرست
پای شکسته بر سر زانوی منزل است دست زکار رفته در آغوش دلبرست
از آرزوی جنّت دربسته فارغ است آن را که سر به جیب کشیدن میسّرست
موی میان نازك پرپیچ و تاب اوست تیغ برهنه‌ای که سراپای جوهرست
خودبینی از حیات ابد سنگ راه توست از آب خضر، آینه سدّ سکندرست
از جاده بی‌نیاز بود رهنورد شوق[1] کلکی که کجروست مقیّد به مسطرست
صائب به سیم و زر نتوان شد ز اغنیا
آن را که هست چهرهٔ زرین توانگرست

۱۸۸٤

آن را که در وطن لب نانی میسّرست سی شب ز ماه عید سرایش منوّرست
در خانه‌های کهنه بود مورومار بیش حرص و امل به طینت پیران فزونترست
ارباب احتیاج اگر آبروی خویش گردآوری کنند، به از عقد گوهرست
هرگز نگردد آینه را دل به آب صاف ظلمت زآب خضر نصیب سکندرست
درکنه ذات، فکر به جایی نمی‌رسد دریای بیکنار چه جای شناورست؟
فردی که ساده است نیارند در حساب دیوانه را چه‌کار به دیوان محشرست؟
از بس‌گزیده است سلامت روی مرا موج خطر به چشم من آغوش مادرست
در قطره‌ای چه جلوه کند بحر بیکنار؟ در چشم مور ملكِ سلیمان محقّرست

۱ــ آ: عشق.

صائب بغیر نامهٔ عالم نورد من
هرنامه‌ای که هست وبال کبوترست

۱۸۸۵

سرچشمهٔ نشاط دل پاك گوهرست / تا دل شکفته است، سخن تازه و ترست[1]
جز حرف تلخ عشق کز او تازه است جان / دل می‌گزد اگر همه قند مکرّرست
مجنون پاکباز بود فارغ از حساب[2] / دیوانه را چه‌کار به دیوان محشرست؟
حقّی که هست دختر رز را به میکشان / در پیش حق‌شناس به از شیر مادرست
تخت است دل چو ازغم ایّام شد سبك / سر چون‌گران شود زمی لعل ، افسرست
ماه تمام ، گاه شود بدر و گه هلال / دوری که برقرار بود دور ساغرست
باشد به‌خون غم می گلرنگ تشنه‌تر / شاهین اگرچه تشنه به خون کبوترست
هرچند می‌کند می گلرنگ کار خویش / از دست ساقیان گل اندام خوشترست
دربحر بیکنار نگیرد قرار موج / هرناز او مقدمهٔ ناز دیگرست
زان تیغ الحذرکه ز پیچ و خم میان / در چشم موشکاف ، سراپای جوهرست
زین صیدها که هست درین طرفه صیدگاه / در پای خُم شکار بط می نکوترست
صائب کجا ز درگه صاحبقران رود؟
دولت درین سرا وگشایش درین درست[3]

۱۸۸۶

مردن به درد عشق به دنیا برابرست / با زندگی خضر و مسیحا برابرست
نقش برون پردهٔ رازست چشم تو / ورنه شکوه قطره و دریا برابرست
در اوج اعتبار به عزلت توان رسید / مرغ شکسته بال به عنقا برابرست
یوسف چسان دلیر تماشای خود کند؟ / یعقوب در کمین و زلیخا برابرست
آیینه تنگدل نشود از هجوم عکس / پیشانی گشاده به صحرا برابرست
هرگوشه‌ای که گوشهٔ چشمی در او بود / گرچشم سوزن است به دنیا برابرست
درچارفصل چون نبود سرو تازه روی؟ / بی‌حاصلی به حاصل دنیا برابرست

۱ــ س، م، د: تا دل بود شکفته ، سخن... ۲ــ همان‌نسخه‌ها: ایمن از...
۳ــ تضمین مصراع حافظ است باتصرفی:
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم ؟ / دولت درآن سرا وگشایش درآن درست

آنجا که شرم حسن به غور سخن رسد ‌‌‌ ضبط نگه به عرض تمنّا برابرست
درشب مشو دلیر به عصیان که از نجوم ‌‌‌ چندین هزار دیدهٔ بینا برابرست
لعل لبی که تشنه به خون دل من است ‌‌‌ خاکش به خون بادهٔ حمرا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی‌کنند ‌‌‌ محو ترا همیشه تماشا برابرست
در چشم عارفی که به مغز جهان رسید ‌‌‌ صبح نشاط با کف دریا برابرست
در پله‌ای که سنگدلیهای کعبه است ‌‌‌ ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
با درد عشق، طاقت وبیطاقتی یکی است ‌‌‌ تسکین کوه و کاه در اینجا برابرست
حسنی‌که در لباس بود آب و رنگ او ‌‌‌ در چشم ما به صورت دیبا برابرست*
صائب اگر به دیدهٔ انصاف بنگری
آن خال دلنشین به سویدا برابرست

۱۸۸۷

ما را کلاه فقر به افسر برابرست ‌‌‌ سدّ رمق به ملك سکندر برابرست
تلخی نمی‌رسد به قناعت رسیدگان ‌‌‌ در کام مور، خاك به شکّر برابرست
میزان عدل میل به یك سو نمی‌کند ‌‌‌ اینجا عیار سنگ به گوهر برابرست
این گریه‌ای که هست گره درگلو مرا ‌‌‌ هرقطره‌اش به دانهٔ گوهر برابرست
از فیض عشق در قدح لاله رنگ ماست ‌‌‌ خونابه‌ای که با می احمر برابرست
درکام ماهیی که به تلخی برآمده است ‌‌‌ دریای تلخ و شور به‌کوثر برابرست
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است ‌‌‌ جمعیّت حواس به لشکر برابرست
دستی‌که از فراق تو بردل نهاده‌ایم ‌‌‌ در قطع راه شوق به شهپر برابرست
برآتشی‌که در جگر ما نهفته است ‌‌‌ همواری سپهر به صرصر برابرست
در قلزمی که حیرت دیدار ناخداست ‌‌‌ موج عنان گسسته به لنگر برابرست
مهر خموشیی که مرا بر دهن زدند ‌‌‌ آوازه‌اش به طبل سکندر برابرست
با بادبان کشتی بی دست و پای ما ‌‌‌ پای به خواب رفتهٔ لنگر برابرست
صائب به چشم هرکه زدریادلان شده است[1]
بخت سیه گلیم به عنبر برابرست

۱ــ م، د: دریا دلان شود.

۱۸۸۸

دیوانهٔ خموش به عاقل برابرست / دریای آرمیده به ساحل برابرست
گردی‌که خیزد از قدم رهروان عشق / با سرمهٔ سیاهی منزل برابرست
دارد به چهره گوهر ما در محیط عشق / گرد یتیمیی که به ساحل برابرست
در وصل و هجر، سوختگان‌گریه می‌کنند / ازبهر شمع، خلوت و محفل برابرست
رحم است برکسی‌که نرسته است از خودی / این قید با هزار سلاسل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده‌ام / دلجویی حبیب به صد دل برابرست
در زیر پای سدره و طوبی است مرقدش / هرکشته را که جلوهٔ قاتل برابرست
می‌رقصی از نشاط می ناب، غافلی / کاین رقص با تپیدن بسمل برابرست
فهم رموز عشق ز ادراك برترست / اینجا شعور عالم و جاهل برابرست
دست از طلب مدارکه دارد طریق عشق / از پا فتادنی که به منزل برابرست
آخر به وصل شمع چو پروانه می‌رسد / هردیده را که روشنی دل برابرست*
درکشوری‌که عشقِ گرانمایه،گوهری‌است / دُرِ یتیم و آبلهٔ دل برابرست*
صائب ز دل به دیدهٔ خونبار صلح کن / یك قطره اشك گرم به صد دل برابرست

۱۸۸۹

آزادگی به سلطنت جم برابرست / دست زکار رفته به خاتم برابرست
گردی است خطّ یار که چون خاك کربلا / در منزلت به خون دو عالم برابرست
بیکس‌نواز باش که هرطفل بی‌پدر / در منزلت به عیسی مریم برابرست
هرحلقه‌ای‌که نیست در او ذکر حق بلند / در چشم ما به حلقهٔ ماتم برابرست
ما آبروی خویش به گوهر نمی‌دهیم / بخل بجا به همت حاتم برابرست
ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن / داریم گوشه‌ای که به عالم برابرست
دلهای داغدار بود کعبهٔ امید / شورابهٔ سرشك به زمزم برابرست
نقد حیات درگره غنچه بسته است / عمر گل شکفته به شبنم برابرست
چون سرو تازه روی نباشد تمام عمر؟ / بی‌حاصلی به حاصل عالم برابرست
از سینه هردمی که برآید به یاد دوست / صائب به عمر جاوید آن دم برابرست

۱۸۹۰

زلف معنبر تو به صد جان برابرست
این مصرع بلند به دیوان برابرست
با عمر خضر قامت جانان برابرست
این مصرع بلند به دیوان برابرست
مدّ نگاه با صف مژگان برابرست
این مصرع بلند به دیوان برابرست
رخسارهٔ ترا به نقاب احتیاج نیست
هرقطرهٔ عرق به نگهبان برابرست
غیر از تو ای نگار زسیمین‌بران کراست
در پیرهن تنی که به صد جان برابرست؟
کفران نعمت است شکایت ز جنگ یار
خشم بجا به لطف نسایان برابرست
در دل خلیده است ز مژگان او مرا
خاری که با هزار گلستان برابرست
بریك طرف گذاری اگر پیچ و تاب را
موی میان او به رگ جان برابرست
شد گر جهان به چشم من از خطّ او سیاه
این سرمه با سواد صفاهان برابرست
غمنامهٔ حیات مرا نیست پشت و روی
بیداریم به خواب پریشان برابرست
آبی که دل سیاه نگردد ز منّتش
هرقطره‌اش به چشمهٔ حیوان برابرست
ترك كلاه، باج به افسر نمی‌دهد
آزادگی به تخت سلیمان برابرست
درکام هرکه ذوق قناعت چشیده است
خون جگر به نعمت الوان برابرست
در دیدهٔ کسی که به وحدت گرفت انس
کثرت به چارموجهٔ طوفان برابرست
غافل زعزّت دل صد چاك ما مشو
سی پاره‌ای‌است این‌که به قرآن برابرست

روی شکفته‌ای که دلی واشود ازو
صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۱

پیش کسی که درد به درمان برابرست
هرخنده‌ای به زخم نمایان برابرست
زنهار چاك سینهٔ خود را رفو مکن
کاین رخنهٔ قفس به گلستان برابرست
دوری زخلق کشتی نوحی است بی‌خطر
کثرت به چارموجهٔ طوفان برابرست
این آبرو که ساخته‌ای از طمع سبیل
هرقطره‌اش به چشمهٔ حیوان برابرست
در دیدهٔ کسی که سیه روزگار شد
صبح وطن به شام غریبان برابرست
دست نوازش فلك از روی دوستی
با سیلی عداوت اخوان برابرست

حاجت به دور باش[۱] نباشد بخیل را — پیشانی گرفته به دربان برابرست
چون مور نیست سایهٔ من بار برزمین — این منزلت به تخت سلیمان برابرست
باقی نسازد آن که به آثار نام خویش — درزندگی و مرگ به حیوان برابرست
جمعیّتی که تفرقهٔ خاطر آورد — در چشم من به خواب پریشان برابرست
از میزبان تکلّف بسیار در سلوک — با جرأت[۲] فضولی مهمان برابرست
از دخل رو متاب که انگشت اعتراض — در صافی کلام به سوهان برابرست[۳]
وصلی که پای شرم وحیا در میان بود — ممنون او مشو که به هجران برابرست
حاجت به دورباش ندارد حریم تو — شرم تو با هزار نگهبان برابرست
هرسینه‌ای که هست در او خارخار عشق
صائب به صد هزار گلستان برابرست

۱۸۹۳

با آب خضر آن خط شبگون برابرست — لفظی که تازه است به مضمون برابرست
این نشأه‌ای کزان لب نوخط به من رسید — خاکش به خون بادهٔ گلگون برابرست
خطی که از ذقن به بناگوش می‌رود — در خاصیت به تبّت وارون برابرست
در ملك آرمیدهٔ حسن است خطّ سبز — گردی که با هزار شبیخون برابرست
در خانمان خرابی ما خشکی سپهر — با ترکتاز قلزم و جیحون برابرست
در زیر پای عشق، سر خاکسار ماست — آن کاسه سرنگون که به گردون برابرست
بی‌انتظار می‌رسد از غیب باده‌اش — هردیده را که آن لب میگون برابرست
شوری که سنگ برخُم هستی زند ترا — با حکمت هزار فلاطون برابرست
موج سراب و طرّهٔ لیلی، زبیخودی — در دیدهٔ یگانهٔ مجنون برابرست
سودای عشق در سر مجنون بی‌کلاه — با تکمهٔ کلاه فریدون برابرست
مشکل که سر برآورد ازخاك، روزحشر — تخم امید ما که به قارون برابرست*
درچشم داغ‌دیدهٔ صائب درین بهار
هرلاله‌ای به کاسهٔ پرخون برابرست

۱ـ ی: حاجت به چوب منع، متن مطابق س. ۲ـ س، ت، ی، ك، ل: باشیوهٔ. ۳ـ س، ی: ازدخل... که درصافی کلام انگشت اعتراض به سوهان...

۱۸۹۳

وحدت سرای دل به جهانی برابرست — هر گوشه‌اش به کنج دهانی برابرست
هرشعر آبدارکه دل می‌برد ز جا — هرمصرعش به سرو روانی برابرست
دل تازه می‌شود ز شراب کهن مرا — این پیر زنده دل به جوانی برابرست
آن طفل شیرمست که دیوانه‌اش منم — هرسنگ او به رطل گرانی برابرست
ازپیچ وتاب، موی برآتش نشسته‌ای‌است — هردیده را که مور میانی برابرست
در دیده‌ای که هست زبینش شراره‌ای — هرلاله‌ای به سوخته جانی برابرست
باشد سبک چو قلب زراندود پیش ما — هرنوبهار را که خزانی برابرست
خورشید بی‌صفا نشود از غبار خط — تا دیدهٔ ستاره فشانی برابرست
غیر از تو ای نگار زسیمین بران کراست — در پیرهن تنی که به جانی برابرست؟
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت — تیغ مرا به سنگ فسانی برابرست

پیش کسی‌که صائب ازین خاکدان گذشت
تسخیر[1] دل به ملک جهانی برابرست

۱۸۹۴

بیم و امید در دل اهل جهان پُرست — هرجاکه رنگ وبوست بهاروخزان پُرست
دندان ما زخوردن نعمت تمام ریخت — ما را همان زشکوهٔ روزی دهان پرست
از چشم کور، قطرهٔ اشکی است بی‌شمار — گر ذرّه‌ای است مردمی ازآسمان، پرست
نان خسان به خشکی منّت سرشته است — زان لقمه الخدرکه در او استخوان پرست
بلبل گلوی خویش عبث پاره می‌کند — گوش گل از ترانهٔ آب روان پرست
با خامُشان بود در و دیوار همسخن — چون بی‌زبان شوی همه جا همزبان پرست

ازفیض عشق، روی زمین‌گوش تا به‌گوش
ازگفتگوی صائب آتش زبان پرست

۱۸۹۵

با ما یکی است هرکه زمردم جداترست — درمان ماست هرکه به درد آشناترست
در تنگنای دل گره غنچه باز شد — هرخانه‌ای که تنگ بود دلگشاترست

۱ــ آ، پر، ك: تعمیر.

ز افتادگی غبار به دامان او رسید
دست زکار رفته به مطلب رساترست

با فقر خوش برآی که در وقت برگریز
آن را که برگ عیش بود بینواترست

این صیدگاهِ کیست که داغ پلنگ او
از چشم آهوان حرم دلرباترست

اندوختن به رتبهٔ ریزش نمی‌رسد
از فصل نوبهار، خزان باسخاترست

چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو
صد پیرهن زنکهت یوسف رساترست

عاشق به پای خفته تواند کجا گریخت؟
کزخواب صبح، چشم تو مردم‌رباترست

خورشید رنگ و باد صبا بوی گل ربود
بیچاره بلبل از همه‌کس بینواترست

باجی نمی‌دهند به هم شیوه‌های تو
از صلح، رنجش تو محبّت‌فزاترست

از دل مدار جور خود ای سنگدل دریغ
کاین شیشهٔ شکسته به سنگ آشناترست

جای ترحّم است به دلهای دردمند
کز آه عاشقان شب زلفت رساترست

زنهار دل مبند به حسن و وفای او
کز رنگ و بوی لاله و گل بیوفاترست

دایم به جای دانه دل خویش می‌خورد
مرغی که در ریاض جهان خوش‌نواترست

عزّت‌طلب حذر کند از خواری سؤال
هرکس که سیرچشم‌تر اینجا گداترست

دل می‌دهد به عاشق بیدل به دور خط
در وقت احتیاج، کرم خوشنماترست

مشکن دل مرا که به میزان اهل دید
این گوهر از عقیق تو سنگین‌بهاترست

صائب در این زمانهٔ بیگانه آشنا
بیگانگی ز خلق به دل آشناترست

۱۸۹۶

از شادی جهان غم دلدار خوشترست
این است آن غمی که زغمخوار خوشترست

با فقر خوش‌برآی که صد پرده خواب‌امن
در چشم من زدولت بیدار خوشترست

از درد و داغ عشق دل ما گرفته نیست
گلخن برای آینهٔ تار خوشترست

گردد سبك زسنگ، دل نخل میوه‌دار
دیوانه در میانهٔ بازار خوشترست

ارزانی خسیس بود اوج اعتبار
خار خلنده بر سر دیوار خوشترست

منصور را ملاحظه از اوج دار نیست
گلهای شوخ بر سر دستار خوشترست

درکشوری که روی دلی نیست جلوه‌گر
آیینه زیر پردهٔ زنگار خوشترست

سنگ مزار اگرچه‌گرانجان وناخوش‌است
در چشم من ز مردم بیکار خوشترست

آن راکه بینش از شنوایی بود فزون
کردار اهل حال زگفتار خوشترست

بی‌برگ و بی‌نوا نتوان دید حسن را
فصل خزان، ندیدن گلزار خوشترست

در خانهٔ شرف بود اختر شکفته‌تر — خال سیه به کنج لب یار خوشترست
هرچند بهترینِ خوشیهاست دیدنت — از دیدنت، ندیدن اغیار خوشترست
در دام زیر خاك خطر بیشتر بود — از تار سبحه، رشتهٔ زنار خوشترست
هررخنه‌ای که هست فساد زمانه را — در بزم می ز دیدهٔ هشیار خوشترست
در خاکهای نرم بود دام بیشتر — سوهان مرا ز مردم هموار خوشترست
دزدیدن نگاه، دلیل خیانت است
صائب دلیر دیدن دلدار خوشترست

۱۸۹۷

عشق گهرشناس به دیوانه خوشترست — از بهر گنج، گوشهٔ ویرانه خوشترست
زین حاجیان که گرد حرم طوف می‌کنند — برگرد شمع گشتن پروانه خوشترست
نشنیده‌ای که می‌شکند سنگ، سنگ را؟ — دیوانگی به مردم دیوانه خوشترست
باران ابرهای سفیدست تازه تر — از هوشیار ریزش مستانه خوشترست
در ابر از آفتاب توان فیض بیش برد — در پرده دیدن رخ جانانه خوشترست
ازشمع بزم اگرچه ثبات قدم خوش است — در سوختن، شتاب زپروانه خوشترست
در حاجت، آشنا درِ بیگانگی زند — در یوزهٔ مراد ز بیگانه خوشترست
مستان نمی‌رسند به کیفیّت هوا — در نوبهار توبه ز پیمانه خوشترست
تیغ است در بریدن ره نعل واژگون — بهر خداپرست صنمخانه خوشترست
صائب ز دانه‌ها که درین دامگاه[1] هست
ازبهر صید، سبحهٔ صد دانه خوشترست

۱۸۹۸

جانهای آرمیده ز مردم رمانترست — آبی که ایستاده تر اینجا روانترست
دست ازستم مدارکه در روز بازخواست — از شمع کشته، شکوهٔ ما بی‌زبانترست
خود را سبك مکن که به میزان اعتبار — هرکس سبك شود، به نظرها گرانترست
چون سیل زودتر به محیط بقا رسد — از بار درد هرکه درین ره گرانترست
حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند — پای به خواب رفته درین ره روانترست

۱ــ س، م، د: صیدگاه، متن مطابق ن.

غافل ز من مباش که صد پرده درد من / از خواب ناز چشم تو ظالم گرانترست
ما چون حباب خانه سرانجام می‌کنیم / از موج اگرچه قافلهٔ ما روانترست
پاس وفا کشیده به بند گران مرا / ورنه زعذر لنگ تو پایم روانترست
نسبت به سخت رویی ابنای روزگار / صد پرده از حباب، فلك شیشه جانترست
وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد / بی آفت است هرکه بلندآشیانترست
مگشا لب سؤال که روزی فزون خورد / هرکس‌که دربساط جهان بی‌دهانترست
درکارخانه‌ای که ندانند قدر کار / ازکار هرکه دست کشد کاردانترست
صائب بهوش باش که درسنگلاخ دهر
هرکس عنان کشیده رود خوش عنانترست

١٨٩٩

خط را به دور عارض او شان دیگرست / هرمور ازین سپاه سلیمان دیگرست
از نوشخند گل دل من وا نمی‌شود / صبح امید من لب خندان دیگرست
هرغنچه‌ای به شور نمی‌آورد مرا / شور جنون من ز نمکدان دیگرست
زاهد اگر به سدره وطوبی است تخته بند / ما را نظر به سرو خرامان دیگرست
برروی‌کس مخند که هرخنده‌ای زگل / بر عندلیب زخم نمایان دیگرست
درگلشنی که بند نقاب تو واشود[1] / هرداغ لاله دیدهٔ حیران دیگرست
هرچند در حلاوت گفتار حرف نیست / با شهد خامشی ز سخن شان دیگرست
آن را که دل سیاه شود از قبول خلق / برسینه دست ردکف احسان دیگرست
از تشنگی به دیدهٔ باریك‌بین من / هرموجهٔ سراب رگ جان دیگرست
صائب اگرچه سیرگل و لاله دلگشاست
دست و دل گشاده گلستان دیگرست

١٩٠٠

آیینه‌دار روی تو شرم وحیا بس است / پهلونشین سرو تو بند قبا بس است
خود را مزن برآتش خونهای بیگناه / دست ترا بهار و خزان حنا بس است
بشکن به ناز بر سر شمشاد شانه را / زلف ترا زحلقه بگوشان صبا بس است*

١ــ ق، ی: درگلشنی‌که چهره برافروزی ازشراب.

ما را کجاست طالع گـل، خار این چمن — دامن اگر نمی‌کشد از دست ما بس است
رشکی به آفتاب پرستان نمی‌برم — محراب خاکساریم آن نقش پا بس است
اظهار عشق را به زبان احتیاج نیست — چندان‌که شد نگه به نگه آشنا بس است
صائب به خاك پای وی از سرمه صلح کن
در دودمان چشم تو این توتیا بس است

۱۹۰۱

خشتی مرا زکوی تو در زیر سر بس‌است — سرمایهٔ فراغت من اینقدربس است
عشاق را به بند گران احتیاج نیست — زنجیر پای مور هوای شکربس است
چون شمع، گریه در کمرم دست حلقه‌کرد — این تیغ آبدار مرا بر کمربس است
از تنگنای چرخ شکایت چه می‌کنی؟ — فتح قفس، شکستگی بال‌وپربس است
آنجا که خار دست به ترکش زند، چو گل — پیشانی گشاده به جای سپربس است
از بهر بر فروختن چهرهٔ امید — یك‌قطره اشك گرم به‌وقت سحربس است
جرم سفینهٔ تو که بر سنگ خورده است — نومید بازگشتن موج خطربس است
بیخوابیی که چشم تو ترسیده‌است ازو — سود حقیقی تو همان ازسفربس است
از زلف یار واز دهنش نکته‌ای بگو — درس مطول وسخن مختصربس است
گر امتیاز نام بود مطلب از اثر — این امتیاز کز تو نماند اثربس است
خاك من و سبو زخرابات مشرب است — بالین زدست خویش مرا زیرسربس است*
ازیك سخن حقیقت هرکس عیان شود — بهر نمونه از صدفی یك گهربس است*
صائب مرا به سرمهٔ خلق احتیاج نیست
آن خط مشکبار مرا در نظر بس‌است

۱۹۰۲

رخسارهٔ ترا زعرق دیده‌بان بس است — شبنم برای تازگی گلستان بس است
حال مرا زبان نکند گر بیان درست — رنگ شکسته، درد مرا ترجمان بس است
فرصت کجاست فکر عمارت کند کسی؟ — از خارخار سینه مرا آشیان بس است
تشریف قرب در خور این خاکسار نیست — ما را زدور سجدهٔ این آستان بس است
رخسارهٔ ترا به نقاب احتیاج نیست — آیینه را فروغ خود آیینه‌دان بس است*

با کجروان اگر نکنی راستی بجاست / باراست‌خانگان‌کجی ای آسمان بس است
چون کودکان به‌چیدن گل نیست چشم‌ما / ما را رخ‌گشاده‌ای از باغبان بس است
طبل رحیل، قافله‌ای افکند به راه / یك نغمه‌سنج در همهٔ بوستان بس است
دریا اگر زآب مروت شود سراب / ما را عقیق صبر به زیر زبان بس است
آزادگان به راحلهٔ خود سفر کنند / تخت روان موج زریگ‌روان بس است
زخمی‌که خشك بند توان کرد نعمتی است / چشم مرا غباری ازین کاروان بس است
صائب اگر زهمنفسان همدمی نماند
کلك سخن طراز، مرا همزبان بس است

۱۹۰۳

صبح امید من نفس سرد من بس است / چشم سفید، روزن بیت‌الحزن بس است
دستم غبار دامن پاکان نمی‌شود / بویی مرا زیوسف‌گل پیرهن بس است
تر می‌شود به نامهٔ خشکی دماغ من / برگ خزان رسیده مرا ازچمن بس است
عنوان بود نمکچش مکتوب سر به مهر / زان‌غنچه لب‌وظیفهٔ من‌یك‌سخن بس است
زان میوه‌ها که وعده به فردوس داده‌اند / ما را به‌نقد، نکهت سیب‌ذقن بس است
پروانه‌وار سوختن از بی مروتی‌است / آن‌را که روی‌گرمی‌ازین انجمن بس است
از شغل دلخراش تو بدنام گشت‌عشق / نقشی‌دگر بر آب زن ای‌کوهکن،بس است
محتاج نیستم به سپرداری کسی / جوهر دعای جوشن شمشیرمن بس است
صائب زبلبلان نشود گر صدا بلند
کلك سخن طراز هم‌آواز من بس است

۱۹۰۴

زلف کج تو سلسله‌جنبان آتش است / هندو همیشه در پی سامان آتش است
هر چشمه را به راهنمایی سپرده‌اند / پروانه خضر چشمهٔ حیوان آتش است
در عهد خوی گرم تو چون داغ لاله چرخ / پای به خواب رفتهٔ دامان آتش است
بر داغ ناامیدی ما رشك می‌برد / پروانه‌ای که چتر سلیمان آتش است
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق / اشك کباب ما نمك‌خوان آتش است
هر نکته‌ای زعشق، بهاری است دلفروز / در هر شرر نهفته گلستان آتش است

دارد زبیقراری ما خار در جگر — دودی که گردباد بیابان آتش است
بر خود چو عقل، عشق دکانی نچیده‌است — یك مشت خار، مایهٔ دکان آتش است
تا عشق دفتر پروبال مرا گشود — پروانه فرد باطل دیوان آتش است
استاده‌اند بر سرِ پا شعله‌ها تمام — امشب کدام سوخته مهمان آتش است؟
ایجاد تن برای سپرداری دل است — خاکستر فسرده نگهبان آتش است
جانسوزتر زآتش قهرست لطف عشق — اشك کباب از رخ خندان آتش است
در پنجهٔ تصرّف عشق تو، نه فلك — چون مهره‌های موم به‌فرمان آتش است
تا هست در میان سخن آتشین عشق — هر خامه‌ای‌که‌هست، رگ کان آتش است
جان می‌دهد به سوختگان ناتوان عشق — چون خارخشك گشت رگ‌جان آتش است
از پیچ وتاب ما جگر عشق تازه شد — خاشاك برگِ عیشِ گلستان آتش است
صائب زگفتگوی تو گرم است بزم عشق
خاموشی تو تختهٔ دکان آتش است

۱۹۰۵

باغ وبهار چشم پر آب من آتش است — ساقی ومطرب ومی ناب من آتش است
بلبل نیم که آتش گل سازدم کباب — پروانه‌ام، شراب وکباب من آتش است
چون عشق در طبیعت من انقلاب نیست — صلح ونزاع ولطف وعتاب من آتش است
تا روی آتشین نبود، وا نمی‌شوم — چون اشك شمع، عالم‌آب من آتش است
در سینهٔ گداخته‌ام آه سرد نیست — دریای آتشم که سحاب من آتش است
رسواترست پردهٔ رازم ، ز راز من — داغ محبّتم که نقاب من آتش است
طوطی نیم که آینه از من سخن کشد — یاقوت کن قدح،که شراب من آتش است
باشد کبابِ آتش، هرجا سمندری است — من آن سمندرم که کباب من آتش است
اشك یتیمم و عرق روی شرمگین — از من حذر کنید که آب من آتش است
از اشك بلبلان گل من آب خورده است — بگذر زخون من‌که گلاب من آتش است
صائب من آن سمندر دیوانه مشربم
کز دود خویش سلسله تاب من آتش است

۱۹۰۶

با قرب یار رشتهٔ جان در کشاکش است / درعین بحر، موج همان درکشاکش است
گویا نسیم راه درآن زلف یافته است / کز پیچ وتاب، رشتهٔجان درکشاکش است
آرام نیست راهنوردان شوق را / دایم زموج، ریگ روان درکشاکش است
عشاق را زتازه نهالان شکیب نیست / تا یك خدنگ هست‌کمان درکشاکش است
هرچند حرص مالك روی زمین شود / چون موجهٔ سراب همان درکشاکش است
بر فرق هرکه سرکشی از سر نمی‌نهد / مانند اره کاهکشان درکشاکش است
شوق وطن زدل به عزیزی نمی‌رود / در صلب گوهرآب روان درکشاکش است
پیران زحرص بیشتر آزار می‌کشند / با پشتِ خم[1] همیشه‌کمان درکشاکش است
طول امل زقامت خم بیش شد مرا[2] / شد حلقه این‌کمان‌وهمان درکشاکش است
آسان نمی‌توان زعلایق فشاند دست / زین خارزار دامن جان درکشاکش است
بر رنگ وبوی عاریه هرکس که دل نهاد[3] / پیوسته از بهار وخزان درکشاکش است
تا لب گشاده است، نفس آرمیده نیست / در قبضهٔ سوار، عنان درکشاکش است
ایمن شود چسان زگسستن رگ حیات؟ / زینسان که‌تاروپود جهان درکشاکش است
بال وپر تلاطم بحرست بادبان / دلها زدیدهٔ نگران درکشاکش است
تا یکزبان چو تیغ نگردد سخن طراز / دایم چو خامهٔ دوزبان درکشاکش است
تا موی آن کمر نکند ترك پیچ وتاب / ما را چو زلف رشتهٔ جان درکشاکش است

صائب اگرچه غوطه درآب گهر زند
از پیچ وتاب، رشته همان درکشاکش است

۱۹۰۷

از پیر گوشه‌گیری‌وسیر ازجوان‌خوش‌است / از تیر راستی وکجی ازکمان‌خوش است
تغییر رنگ خوش بود از روی شرمگین / درچشم اهل دید بهار وخزان‌خوش است
جوش گل است در قفس ما تمام سال / ده روز در بهار اگر گلستان‌خوش است
در موسم خزان چه ثمر حسن خلق را؟ / ایام گل ملایمت از باغبان‌خوش است

۱ــ س (درتکرار غزل): با قدّ خم. ۲ــ همان نسخه: گفتم شود زقامت خم حرص وآزکم. ۳ــ ت، ك (ونیز س درتکرار غزل): هرکس نشد چو سرو به‌آزادگی علم.

طفلان بـه جوی شیر زشکّر کنند صلح
زاهد زوصل‌دوست به‌باغ‌جنان‌خوش است

سرچشمهٔ نشاط جهـان رخنـهٔ دل است
دل‌چون‌شکفته‌است زمین‌وزمان‌خوش است

مگـذار نفس را بـه چـراگـاه آرزو
کاین بـدلجام درته بارگران‌خوش است

چندیـن هـزار دام تمـاشاست در قفس
بلبل همین به‌دیدن‌گل زآشیان‌خوش است

دانسته است همّت این قوم تـا کجاست
یوسف به‌سیم قلب‌ازین‌کاروان‌خوش است

گـر دیـگـران کننـد تمنّای دوستـی
صائب به‌ترك‌دشمنی ازدوستان خوش‌است

۱۹۰۸

نقشم به‌باد داد، نگار اینچنین خوش‌است
خونم‌به‌خاك‌ریخت، بهاراینچنین‌خوش‌است

دل‌را گداخت،بوسه‌به‌این‌چاشنی‌است‌خوش
دستم زکار برد ، کناراینچنین‌خوش‌است

از تاب چهره، برق خس‌وخار آرزوست
رخسار آتشیـن نگـاراینچنین‌خوش‌است

نگذاشت غیر خـانـهٔ زیـن ، خـانهٔ دگر
معمور در زمانه، سواراینچنین‌خوش‌است

دلهـا شد از غبار خطش مصحف غبـار
بی‌چشم زخم، خط‌غباراینچنین‌خوش‌است

هرگـز دلـم نـزد نفسی بـر مراد خویش
آیینه پیش روی نگاراینچنین‌خوش‌است

دل می‌رود به حلقهٔ زلفش به پـای خود
دام آنچنان‌خوش است وشکاراینچنین‌خوش‌است

هر خار بی گلی، گل بی خـار شد ازو
الحق که فیض عام‌بهاراینچنین‌خوش‌است

گل‌روی‌خود به‌اشك‌ندامت زخواب‌شست
در وقت‌صبح،آب خماراینچنین‌خوش‌است

چون حلقه‌های زلف دلم را قـرار نیست
پرگار خـال چهرهٔ یار اینچنین‌خوش‌است

طوطی چو مغز پسته هم‌آغوش شکرست
درهم‌خزیده عاشق ویاراینچنین‌خوش‌است

خونی که کرد در دل صیّاد، مشك شد
آهو به فکـر میرشکاراینچنین‌خوش‌است

صائب بغیـر عشـق نـدارد تـرانـه‌ای
شعر اینچنین خوش‌است وشعار اینچنین‌خوش است

۱۹۰۹

ای دل تصـور کمـریـار نـازك است
باریك شو کـه رشتهٔ این‌کار نازك است

دل شاخ شاخ گشت دریـن کار شانـه را
پـرداز زلف وکـاکل دلـدار نازك است

تـا مـاجرای شانـه وزلفش کجـا رسـد
مضراب بـی ملاحظـه وتـار نازك است

حرف میان او بـه میان اوفتـاده است / ای دل بهوش باش کـه اسرار نازك است
بلبل بـه آشیـانـه طـرازی فتـاده است / غافل که آن نهال چـه مقدار نازك است
چنـدین هـزار شیشهٔ دل را بـه سنگ زد / افسانه‌ای است این‌که دل یـار نازك است
سربسته چون حباب نفس می‌کشد محیط / ازبس مـزاج آن دُر شهوار نازك است
چون قمریان بـه گردن شیران نهاد طوق / باآن‌کـه دام زلف تـو بسیار نازك است
در هر نظـر به رنگ دگـر جلوه می‌کند / از بس‌که رنگ آن‌گل رخسار نازك است
صائب چـرا بـه لب ننهد مهر خامشی؟
سنگین دلند مردم وگفتار نـازك است

۱۹۱۰

ترك خـودی مـراد زقطع مـراحل‌است / این بـار هر کجا فتد از دوش منزل است
آب ستـاده رشتـه بـرون آورد ز پـا / بگسل زهمرهی که گرانجان وکاهل است
یکرنگ دل چو شد تـن خاکی گهرشود / دل متّحد به جسم چو شد مهرهٔگل است
دست از خودی بشوی که در دفتر وجود / فردی کـه در حساب بود فرد باطل است
شهرت بود زریزش اگـر مطلب کریم / در چشم بـی نیازی مـا کم زسایل است
در زیر سقف چـرخ نفس راست ساختن / آسوده زیستن تـه دیـوار مـایل است
گیراترست خُلق خـوش از خون بیگنـاه / دامن کشیدن از گل‌بی خار مشکل است
چون زخم، سینه‌چاك برون‌می‌دودزپوست / خونم زبس‌کـه تشنهٔ شمشیر قـاتل است
گفتـار جـاهلان زشنیـدن بـود فـزون / خرجش زدخل بیش بود هرکه غافل است
بـا قامت خمیـده جـوانـانـه زیستـن / در زیـر تیغ بـال فشانـی زبسمل است
تسلیم شو کـه عقدهٔ دل را گشـادگـی / بـی برگریز نـاخن تـدبیر مشکل است
صبح از ستـاره ساخت تهـی دامـن فلك / کم نیست دانه بهر زمینی کـه قابل است
از خوشه راز دانهٔ مستـور فـاش شد / گل می‌کند زتیغ زبان هرچه در دل است
از خـاك دلنشین نتـوان برگـرفت دل / بیرون شدن زکوی خرابات مشکل است
صائب هزار بار بـه از عقل ناقص است
درچشم امتیاز جنونـی کـه کامل است

۱۹۱۱

روی تو برق خرمن آسایش دل است — زلف تو تازیانهٔ جانهای غافل است
هر خون‌که کرد در دل عشاق، مشك شد[1] — اکسیرِ دانه است زمینی که قابل است
از رنگ وبوی، حسن خداداد فارغ است — نفزاید از بهار جنونی که کامل است
زاهد نیم به مهرهٔ گل مشورت کنم — تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است
سوهان مرگ نیز علاجش نمی‌کند — پایی که از گرانی جان درسلاسل است
بحر تو بی‌کنار زتن‌پروری شده‌است — ازجان بشوی دست‌که هرموج‌ساحل است
ای رهروی که خیر به مردم رسانده‌ای — آسوده رو که بار تو بردوش سایل است
از پیچ وتاب عشق مکن شکوه زینهار — کاین پیچ وتاب، جوهر آیینهٔ دل است
از درد وداغ عشق بود برگ عیش من — این است دوزخی که به جنّت مقابل است

هرکس نداده است گریبان به دست عقل
صائب بگیر دامن او را که عاقل است!

۱۹۱۲

آب حیات شبنمِ آن‌روی چون‌گل‌است — عنبر خمیر مایهٔ آن زلف وکاکل است
یك چشم پر خمار به از صد قدح شراب — یك چهرهٔ شکفته به از صد چمن‌گل است
بر روی دست باد مرادست سیر من — تا بادبان کشتی من از توکل است
در دور خط تمام شود گیر ودار زلف — بیچاره عاشقی که گرفتار کاکل است
در پیری از حیات اقامت طمع مدار — سیل‌است عمروقامت‌خم‌گشته‌چون‌پل است
شاخی که بی ثمر نبود در چهار فصل — دست زکار رفتهٔ اهل توکل است
استادگی است صیقل آیینه آب را — روشنگر جمال معانی تأمّل است

این خرده‌ای که کرده گره‌گل در آستین
صائب سپند شعلهٔ آواز بلبل است

۱۹۱۳

شاخی که چارفصل پر از میوه وگل است — دست زکار رفتهٔ اهل توکل است

۱ــ ن، ب، ل: ... دردل من عشق، لعل شد(ف: عشك شد).

چون عاشقی کند به دل جمع عندلیب؟ در گلشنی کـه غنچه پریشانتر از گل است
نقش مرادِ دیـدهٔ جوهرشناس مـاست چین جبین کـه جوهـر تیغ تغافل است
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت هر نقطه زین صحیفـه محلّ تأمّل است
صائب درین زمانـه نمکـدان عشق را
شوری‌که‌مانده است‌همین شور بلبل‌است

۱۹۱٤

کام از تو هرکه یافت سلیمان عالم است دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است
پـروای آفتـاب قیـامـت نمـی‌کنـد هر دل که زیر سایهٔ آن زلف پرخم است
بـی غم حیـات نیست دل دردمنـد را می‌آید از بهشت بـرون هرکه آدم است
دارد به یـاد، سرو دوصد نخـل میوه‌دار عمـر دراز لازمـهٔ روزی کـم است
در لالـه‌زار عشـق زگـفتـار آتشیـن پا در رکاب، مهر خموشی چو شبنم است
نخل از زمیـن پـاك فلك سیر می‌شود بـال مسیح پـاکی دامـان مـریم است
در راه صاحبان سخـن چـوب منع نیست طوطی درون خلوت آیینه محـرم است
از بیـم انقطـاع همـان مـی‌تپـد دلـم در بحراگر چه ریشهٔ این موج محکم است
پـروای زخـم نیست دل آب گشته را
صائب به‌زخم آب همان آب مرهم است

۱۹۱٥ * (مر،ل)

نقد نشاط[1] در دل گنجینـهٔ خـُم است این گنج در عمـارت دیـرینهٔ خـُم است
جام جهان‌نما کـه در او راز می‌نمـود در زنگبـار خجلت از آیینهٔ خم است*
مگذار شیخ را کـه بـه میخـانـه بگذرد کان خودپـرست دشمن دیرینهٔ خم است*
علمی کـه سرخ‌رویی یـونانیان ازوست چون‌نیك بنگـری همه در سینهٔ خم است
صـائب خمـار دست نمـی‌دارد از سرم
چندان که خشت بر سرگنجینهٔ خم است*

۱۹۱٦

عـرش بـلند مـرتبه بنیـان آدم است خورشید عقل، شمسهٔ ایـوان آدم است

۱ــ مر، ل: حیات.

آدم چه جوهری است، که گنجینهٔ سپهر با صد هزار چشم نگهبان آدم است
لعلی که خون کند به جگر آفتاب را در مشت خاك بی سروسامان آدم است
همت بلنددار که نه خاتم سپهر فرمان‌پذیر دست سلیمان آدم است
در بزم قدسیان خبری زین چراغ نیست سوز وگداز، شمعِ شبستان آدم است
از پیچ‌وتاب درد، ملك را نصیب‌نیست این تاب در کمند رگ‌جان آدم است
ده آیهٔ حواس که منشور قدرت است نازل زروی مرتبه در شأن آدم است
از قدر، پای بر سر گردون گذاشته‌است در خاك اگر چه گوشهٔ دامان آدم است
بر هرگل زمین، گل ابری گماشته است روی شکفته تازه‌کنِ جان آدم است
تا دست می‌رسد به می ومطرب ونگار اندیشهٔ بهشت زکفران آدم است
از دلو آفتاب ربوده است اختیار این یوسفی که در چَهِ کنعان آدم است
آدم نه ای، ازان زفلك شکوه می‌کنی ورنه فلك مسخّر فرمان آدم است

صائب جواب آن غزل سیّد ست این
کامروز آدم است که شیطان آدم است

۱۹۱۷

ای روح، سیرعالم امکان چه لازم است؟ رفتن به‌پای‌خویش به‌زندان‌چه‌لازم‌است؟
ای قطره چون قرار نداری به دست ابر بیرون شدن زقلزم وعمان‌چه‌لازم‌است؟
زهر فنا چو عاقبت کار خوردنی است خوردن فریب‌چشمهٔ حیوان‌چه‌لازم‌است؟
نیکی ثمر در آب روان زود می‌دهد با تیغ او مضایقهٔ جان‌چه‌لازم‌است؟
عشق بلند در گرو قهر ولطف نیست[1] دشنام فاش وخندهٔ پنهان‌چه‌لازم‌است؟
چون باد صبح کار مرا می‌کند تمام بر شمع من فشاندن دامان‌چه‌لازم‌است؟
در جنگ، می‌کند لب خاموش کار تیغ دادن جواب مردم نادان‌چه‌لازم‌است؟
چون درد کامرانی خود می‌کند دواست اظهار درد پیش طبیبان‌چه‌لازم‌است؟
وحشت‌چو رو دهدهمه‌جا کنج عزلت است رفتن به‌کوه ودشت وبیابان‌چه‌لازم‌است؟
چون می‌شود به صبر شکر زهر عادتی منت کشیدن ازشکرستان‌چه‌لازم‌است؟*
در وقت خود، چو غنچه گره باز می‌شود ممنون‌شدن زناخنِ ودندان‌چه‌لازم‌است؟

۱ـ م، د: لطف وقهر

چون بندگی به شرط نمودن نه کار توست
صائب قبول کردن احسان‌چه لازم است؟

۱۹۱۸

در زیـر تیغ یـار که سرها در او گم‌است
داریم حیرتـی کـه نظرها در او گم است
زین آب زیرکاه،که‌چرخ‌است وکهکشان
ایمن مشو که موج خطرها دراو گم است
هستی است شکری که ازو زهر می‌چکد
زهری‌است‌نیستی‌که شکرها دراو گم است
آب گهر به‌وصف گهر ترزبان بس‌است
لاف از هنر مزن‌که هنرها دراو گم است
دارم زیـاد زلـف بنـاگـوش زیب او
شام خوشی‌که فیض سحرها دراو گم است
مژگـان تاب‌خوردهٔ اشك آفـرین ماست
امروز رشته‌ای که گهرها دراو گم است
پیشـانـی گشادهٔ سختـی کشـان بـود
همواریی که کوه وکمرها دراو گم است
داده است فیض عشق بـه ما پاشکستگان
از خویش رفتنی که سفرها دراو گم است
محرم نه ای تـو، ورنه به‌هر موی داده‌اند
پیچیده نامه‌ای که خبرها دراو گم است
دست زکار رفتهٔ اربـاب حیـرت است
برگ فتاده‌ای کـه ثمرها دراو گم است
صائب کـه یاد می‌کند از اشك تلخ ما؟
در قلزمـی که آب گهـرها در او گم است

۱۹۱۹

هرچند چشم مست تو هشیار عـالم است
با بوالهوس شراب مخور، کار عالم است!
از درد عشق،روی‌به خوناب شسته‌ای است
هر گل که در سراسر گلزار عالم است
دیوانه‌ای که چشم غـزالش پلنگ بـود
امـروز رام کـوچه وبـازار عالم است
در راه دل، پیادهٔ دنبال مانـده‌ای است
هـر چند عقل، قـافله سالار عالم است
جز عارفی که از خودی آزاد گشته است
هرکس که هست صورت دیوار عالم است
بر هر دلی که خواب گران پرده‌دار شد
در آرزوی دولـت بیـدار عالم است
بر خود زبان آتش سوزان کند دراز
چون خار هرکه در پی آزار عالم است
در چشم عارفان جهان ابـر رحمتی است
ایـن غفلتی کـه پـردهٔ زنگار عالم است
از قید سنگ می‌شود آخر شرر خلاص
رحم است بر کسی‌که گرفتار عالم است
داند بـه سیم قلب گران مـاه مصر را
آن پاك دیده‌ای کـه خریدار عالم است

از ره مرو که دیدهٔ شیر حوادث است — گر روشنایی بـه شب تـار عالم است
لب تشنه‌ای است کآب نمی‌داند از سراب — بیچـاره‌ای کـه واله رخسار عالم است
صائب مـرا به خواب نخواهد گذاشتن
بیـدار دولتـی کـه نگهدار عـالم است

۱۹۳۰

هر نقش دلکشی که برایوان عالم است — نقش بـرون پـردهٔ آن‌جـان عالم است
با تشنگی بساز که دل آب چون شود — بی چشم زخم، چشمهٔ حیوان عالم است
در غیرتم کـه از سر زلف سیـاه کیست — شوری کـه در دماغ پریشان عالم است
غافل که داده است گـریبان به‌دست برق — چشمی که محو چهرهٔ خنـدان عالم است
از دست وپا زدن نشود آرمیـده بحـر — کوه شکیب، لنگـر طـوفان عالم است
خواهد شدن به رغم حسودان عزیز مصر — این جان بیگـنه که بـه زندان عالم است
بی‌چشم زخم نیست، اگر توتیا شده‌است — گوی سری‌که در خم چوگان عالم است
آسوده‌ای بـه عالم امکان اگـر بـود — از راه رحـم نیست ، زنسیان عالم است
بازی مخور کـه شیـرهٔ جانهاست یکقلم — شیرینیی کـه در شکـرستان عالم است
در چشم عارفان، ورق باد برده‌ای است — تختی کـه تکیه‌گـاه سلیمـان عالم است
صائب چه لازم‌است‌که عاقل شویم ما؟
شور جنون مـا نمك خـوان عالم است

۱۹۳۱

آیینه را تـوجـه خاطر بـه گلخن است — هرجا صفای قلب دهد روی،گلشن است
در دور مـا که سنگ به سایل نمی‌دهند — دست ودل گشاده نصیب فلاخن است
بـی‌جبهـهٔ گشاده، سخن‌رو نـمی‌دهـد — این ماجرا زطوطی وآیینه روشن است
پیچیده است خنده وشیون به یکدگـر — این نکته از صدای شکفتن مبرهن است
همّت به بی‌نیـازی مـن نـاز می‌کنـد — یك سرو در سراسر این سبز گلشن است
باسرگذشتگان چه کند موج حادثـات؟ — شمع خموش را چه غم از باد دامن است؟
پیچیده است اگر چه چو جوهر زبان مـا — احوال ما به‌تیغ تو چون آب‌روشن است
نتوان به روی دختر رز چشم غیر دیـد — در خانه‌ای شراب ننوشم که روزن است

صائب کسی کـه عشق بـود اوستاد او
در هر فنی‌که نام توان برد، یك فن است

۱۹۲۲

احوال دل زدیدهٔ خونبار روشن است | حال درون خـانه نمایان زروزن است
روشندلان همیشه سفـر در وطن کنند | استاده است‌شمع‌وهمان گرمِ رفتن است
در انتظام کـار جهـان اهتمـام خلـق | مشق جنون به‌خامهٔ فولاد کـردن است
جوهر بس است بیضهٔ فـولاد را حصار | آن‌راکه دل قوی‌است‌چه حاجت‌به‌جوشن است؟
دست ودهن اگر چه نماید تنور رزق | نسبت به‌دست کوته ما چاه بیژن است
شستن به اشك، گرد کدورت زروی دل | آیینه را بـه دامن تر پاك کردن است
ظالم بـه‌مرگ سیر نگردد زخـون خلق | در خواب،کارتشنه‌لبان آب‌خوردن است
دل چون کمال یافت نهد پای بر فلك | چون دانه خوشه‌گشت رجوعش به‌خرمن است

صائب زخود برآی که شرط طریق عشق
گام نخست از خودی خود گذشتن است

۱۹۲۳

راز نهان زسینه در اندازِ جستن است | از زور بـاده شیشهٔ مـا درشکستن است
گفتـن بـه آه درد دل خـود زبیکسی | مکتوب خود بـه‌بال وپر تیربستن است
جستن مراد خود زخسیسان دل سیـاه | سوزن زکاهدان شب تاریك‌جستن است
روزی طلب زدرگه حق کن که پیش‌خلق | لب بـاز کردنت درِ تـوفیق بستن است
بیخود به‌طوف‌کعبه روان شو که با خودی | احـرام بستن تو چـو زنّار بستن است
گفتم کنم بـه گوشه‌نشینی علاج نفس | غافل که سرفرازی سگ در نشستن است

صائب زسینه زنگ زدودن به‌اشك گـرم
داغ کـلف زآینـهٔ مـاه شستـن است

۱۹۲٤

آسودگـی بـه کنج قناعت نشستـن است | سیـر بـهشت در گـره چشـم بستن است
هشیاریی است عقل‌که مستی است‌چاره‌اش | بدمستیی است‌توبه‌که عذرش‌شکستن است

ماهی به‌شکر بحر سراپا زبان شده‌است
غافل که حدّ شکر، لب از شکربستن است
طفلی است راه خانهٔ خود کرده است‌گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی به این‌کمال نبوده است هیچ‌گاه
خال تو چون سپند درانداز جَستن است
ما از شکست توبه محابا نمی‌کنیم
چون زلف، حسن توبهٔ مادرشکستن است
کفّارهٔ شراب‌خوریهای بی حساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
غافل مشو زمرگ که در چشم اهل‌هوش
موی سفید، رشته به‌انگشت بستن است
درمان ما که سوخته‌ایم از فراق می
چون داغ لاله در دل ساغر نشستن است
بستن به‌گوشهٔ دل عشاق، خویش را
دامان خود به شهپر جبریل بستن است
صائب به‌زیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل، فراغت نشستن است

۱۹۳۵

آسودگی به گوشهٔ عزلت نشستن است
سررشتهٔ امید زعالم گسستن است
پرداختن زپرورش تن به جان پاك
از کارگل به آب خضر دست شستن است
در سینه همچو لاله گره کردن آه را
پیوند خود زعالم بالا گسستن است
گفتار دلخراش به نازکدلان فقر
مینا به راه آبله پسایان شکستن است
این خردهٔ حیات که دل بسته‌ای برآن
چون دانهٔ سپند درانداز جستن است
پهلو تهی نمودن روشندلان زخلق
بر روی زنگیان در آیینه بستن است
سر تافتن زمصلحت عقل بهر نفس
از بهر تیر بالِ هما را شکستن است
از گریهٔ دروغ، اثر چشم داشتن
از چشمه‌سار گوهر شهوار جُستن است
انداختن بساط اقامت به زیرچرخ
در راه سیل پای به‌دامن شکستن است
عریان شو از لباس تعلّق که در سلوك
سدّ ره است اگر همه احرام‌بستن است
بستن ره سؤال به ارباب احتیاج
صائب به روی خود در توفیق بستن‌است

۱۹۳۶

روشنگر وجود به راه اوفتادن است
در جویبار، سبزی آب ازستادن است
رو تافتن زپیکر خاکی پس‌از وصول
بعداز نماز پشت به محراب دادن است

عرض نیاز خویش به پـاکیزه گوهـران — لب چون صدف به‌ابر بهاران‌گشادن است
دست دعـا بلند نکردن بـه وقت صبح — بر سینه دست پیش کریمان نهـادن است
بر روی غـافلان جهـان خنـدهٔ سپهـر — از رود نیل کوچـه به فرعون دادن است
در مـوج خیز حـادثه آسوده زیستـن — در رهگذار سیل میـان را گشادن است
صائب بود به گرد سرش کعبه درطواف
آن رهروی[1] که منزلش از پا فتادن است

۱۹۳۷

مرگ سبکروان طلب، آرمیـدن است — چـون نبض، زندگانی ما در تپیدن است
در شاهـراه عشق زافتـادگـی متـرس — کـز پـافتادن تـو به‌منزل رسیدن است
بـر سینهٔ گشـادهٔ مـا دست ردّ خلـق — بر روی بحر، پنجهٔ خونین کشیدن است
تسلیم شـو کـه زخـم نمایـان عشق را — گر هست بخیه‌ای،لب خود راگزیدن است
روزی طمع زکلك تهـی مغـز داشتـن — انگشت خود به‌وقت ضرورت‌مکیدن است
از قـاصدان شنیـدن پیغـام دوستـان — گل رابه‌دست دیگری از باغ‌چیدن است
نـومیدیـی کـه مـژدهٔ امید مـی‌دهـد — از روی ناز نـامهٔ عاشق دریـدن است
امید چـرب نـرمی ازیـن خشك طینتان — روغن زریگ وآب زآهن کشیدن است
نتوان به کُنه قطـره رسیـدن میـان بحر — تنها شدن زخلق، به‌خود وارسیدن است
چون شیر مادرست مهیّا اگـر چه رزق — این جهد وکوشش تو به‌جای مکیدن است
صائب زاهل عقـل شنیدن حـدیث عشق
اوصاف یوسف ازلب اخوان شنیدن است

۱۹۳۸

از سینه صافی دل بی‌کینه روشن است — دل بی غبار باشد اگر سینه روشن است
گوری است تار، خانهٔ تن بی‌فروغ دل — از گوهرست اگر دل گنجینه روشن است
پرداز سینه کن، چه ورق می‌کنی سیاه؟ — جام جهان‌نماست اگـر سینه روشن است
چون نافه خون خویش اگر مشك کرده‌ای — از مـو بموی خرقهٔ پشمینه روشن است
سی شب چراغ میکده روشن بـود ز می — مسجـد زشمـع درشب آدینه روشن است

۱ـ م: هر رهروی.

آمیزشی که هست به هم نیش ونوش را از شیشهٔ نبات چو آیینه روشن است
دیگ توانگران دو سه روزی بود به‌جوش دایم اجاق فقر زکشکینه روشن است
پنهان مکن، کز آینهٔ صاف روی تو بر اهل دید صحبتِ دوشینه روشن است
اندیشه از سیاه‌دلان جهان مکن
صائب اگر ترا دل بی‌کینه روشن است

۱۹۲۹

نقش حصیر نیست که بر پیکر من است شهباز اوج فقرم واین شهپر من است
این بادهٔ رسیده که در ساغر من است حور من وبهشت من وکوثر من است
تا سر بر آستانهٔ همت گذاشتم خشتی است آفتاب که زیر سر من است
صبح قیامتی که جهان در حساب ازوست یک آه سرد از دل غم‌پرور من است
خون می‌خورد زتنگی میدان روزگار این آب بیقرار که در گوهر من است[1]
در وادیی که سیل برد کوه را زجای پای به‌خواب رفتهٔ من لنگر من است
در بند روزگار نباشد جنون من زنجیر من چو تیغ همان‌جوهر من است
چون شمع استخوان مرا آب می‌کند این آتشی‌که در ته خاکستر من است
از خار خار عشق به خون غوطه می‌زنم از برگ گل چو شبنم اگر بستر من است
هرچند بسته‌ام به زمین سایه‌وار نقش پرواز آفتاب به بال‌وپر من است
داغی که هست زیر سیاهی گشاده روی امروز در بساط فلک اختر من است*
از برگریز حادثه صائب مسلم است
این گلشنی که در ته بال وپر من است

۱۹۳۰

از خون چو داغ لاله حصار دل من است هرکه بوی خون شنوی منزل من است
تخم محبتی که سویدای عالم است امروز در زمین دل قابل من است
طوفان نوح را به نظر در نیاورد شور محبتی که در آب وگل من است
با کاینات یکدل ویکروی گشته‌ام هرجا که یار جلوه کند در دل من است
دریا چه می‌کند به خس وخار خشک من؟ بر هر کفی که دست‌زنم ساحل من است

۱ــ س، د، ک: این آب آرمیده ... متن مطابق اصلاح صائب درنسخهٔ م.

آسودگی به راه ندانسته‌ام کـه چیست / چون بـرق، منتهای نفس منزل من است
تسکین طور را به‌فلاخن گـذاشته است / این راز سر به‌مهر که اندر دل من است
دارد زخـون صید حـرم دست در نگار / سنگین دلـی که در صدد بسمل من است
گـر بر فلك برآمده است ابـر نوبهـار
صائب گدای دیدهٔ دریـا دل من است

۱۹۳۱

چشم اثر به گریهٔ مستـانـهٔ مـن است / خطِ نجـات بـر لب پیمانـهٔ من است
چین شکست نیست بر ابروی عهد من / معمـورهٔ وفـا دل ویـرانـهٔ من است
هرگز ملایمت بـه نگهبـان نمـی‌کنـم / فـانوس داغِ جرأت پـروانـهٔ من است
بـا پـاکدامنـان نظـری هست حسن را / تـا آفتـاب سـرزده ، در خانـهٔ من است
سیل سبك عنان که زعالم گذشته است
صائب خراب گـوشهٔ ویرانـهٔ مـن است

۱۹۳۲

این کوه غم که در دل دیوانهٔ مـن است / سنـگ مـلامت ابجـد طفلانهٔ من است
جوش گل از ترانـهٔ مستـانهٔ مـن است / هر جا سری است گرم زپیمانهٔ من است
پیوسته هست در دل من گریه‌ای گـره / سیـلاب ، پـا شکستـهٔ ویرانهٔ من است
جـز خـانهٔ کمان در دیگر چرا زنم؟ / پیکان تیـر، آب مـن و دانهٔ من است
بـاشد زرخم تیغ زبـان فتح بـاب مـن / هـر رخنـه‌ای زدل‌درمیخانهٔ من است
نعلم بـود در آتش دیگـر، وگرنه شمع / يك مصرع از سفینـهٔ پـروانهٔ من است
چون بت‌پرست، روی دل من به‌سنگ نیست / بیت‌الحـرام خـلق صنمخـانهٔ من است
در دل زتوبه زنگ ملالی که مانده است / موقـوف یـك دو گریهٔ مستانهٔ من است
از داغ نیست بـر دل مـن زنگ کلفتی / ایـن جغد، خال چهـرهٔ ویرانهٔ من است
کنجی گـرفته، از قفس ودام فـارغـم / بـال وپـر شکستـه پـریخـانهٔ من است
نـاقوس من بود زدل چاك‌چاك خـود / رنگ شکستـه صنـدل بتخـانهٔ من است
گلگل شکفته می‌شوم از سنـگ کودکان / بـاغ وبهـار مـن دل دیـوانهٔ من است
تـا تـرك آشنـایـی عـالـم گـرفته‌ام / عـالـم تمـام معنـی بیـگـانهٔ من است

چون گوهر از محیط به‌یك قطره قانعم — در دل شود چو گریه گره، دانهٔ من است
دور ودراز شد سفر من زحرف پوچ — خوابیده راه عشق زافسانهٔ من است
داغ من از تبسّم گل تازه می‌شود — روی شکفته برق سیه خانهٔ من است
مشق جنون من به نهایت کجا رسد؟ — دشت جنون قلمرو دیوانهٔ من است
در زیر چرخ، دل چه پروبال وا کند؟ — تنگ این صدف به‌گوهر یکدانهٔ من است
می‌گردد از سیاهی چشم غزال بیش — این وحشتی که در دل دیوانهٔ من است
دشتی که طی کند نفس برق وباد را — میدان نی سواری طفلانهٔ من است
صائب رهی که قطع نگردد به عمرها
یك گام پیش همّت مردانهٔ من است

۱۹۳۳

دریا سواد سینهٔ بی کینهٔ من است — موج شکست، جوهر آیینهٔ من است
از سادگی به شیشهٔ خود سنگ می‌زند — سنگین دلی که دشمن آیینهٔ من است
خواهد خدای گیر شدن خصم شوخ‌چشم — زین مصحف غبار که در سینهٔ من است
صبح جزا که شنبهٔ خلق جهان بود — از طفل مشربی شب آدینهٔ من است
زنگ غمی که ناخن صیقل کبود ازوست — چون سبزه فرش خانهٔ آیینهٔ من است
خونی که عطسه‌ریز کند مغز سنگ را — چون نافه زیر خرقهٔ پشمینهٔ من است
گردون که آفتاب بود شمع مجلسش
صائب کباب صحبت دوشینهٔ من است

۱۹۳٤

طومار زلف شرح پریشانی من است — آیینه فرد دفتر حیرانی من است
موجی که نوح را به کمند خطر کشد — باد مراد کشتی طوفانی من است
مو از سرم چو دود زآتش هوا گرفت — مجنون کجا به بی سروسامانی من است؟
بهر خلاص، ناز شفاعت نمی‌کشد — آن یوسف غیور که زندانی من است
از صحبت غبار بهم رو نمی‌کشد — آیینه داغ صافی پیشانی من است
عریان شدم زپیرهن سایه وهنوز — عشق غیور در پی عریانی من است
صائب چگونه دست زدامن بدارمش؟
سودای عشق، همسفر جانی من است

۱۹۳۵

آن‌روی آتشین که جگرها کباب اوست / نور وصفای شمع وگل ازآب‌وتاب اوست
در چهرهٔ گشادهٔ صبح بهار نیست / فیضی که در گشودن بند نقاب اوست
در هیچ دیده آب نخواهد گذاشتن / این روشنی‌که با رخ چون آفتاب اوست
از دور باش غیر ندارم شکایتی / هر شکوه‌ای‌که هست‌مرا از حجاب اوست
روز حساب اگر چه ندارد نهایتی / کوته به پرسش ستم بی حساب اوست
از ضعف اگر چه ما به زمین نقش‌بسته‌ایم / جان نفس گسستهٔ ما در رکاب اوست
یك مو ز پیچ و تاب میان تو کم نشد / هرچند پیچ وتاب من از پیچ وتاب اوست
گر دیگران به لطف وبه احسان مقیّدند
صائب اسیر شیوهٔ ناز وعتاب اوست

۱۹۳۶

آن روی لاله‌رنگ که دل داغدار اوست / چشم سهیل ، خال لب جویبار اوست
رنگی که ریخت در قدح لعل ، آفتاب / ته جرعه‌ای زلعل لب آبدار اوست
با آن فروغ حسن، جگرگوشهٔ سهیل / برگ خزان رسیده‌ای ازلاله‌زار اوست
هر شبنمی که هست درین باغ وبوستان / گل را بهانه ساخته آیینه‌دار اوست
گردون که نعل اوست در آتش زآفتاب / چون سبزه زیرسنگ زکوه وقار اوست
از دیدهٔ نظارگیان می‌برد غبار / هر مصحف دلی که به خطّ غبار اوست
در هر دلی‌که ریشه کند پیچ وتاب عشق / پیوسته‌همچو زلف، سرش درکنار اوست
موج سراب می‌شمرد سلسبیل را / دلداده‌ای که تشنهٔ بوس وکنار اوست
پیراهنش قلمروِ جولانِ یوسف است / هر پردهٔ دلی که در او خارخار اوست
چینی که از جبین نگشاید به زور می / غافل مشوکه سکهٔ دارالعیار اوست
خونابه‌ای که می‌چکد از مو به موی ما / بی اختیار دیده ودل، از فشار اوست
آن پادشاه حسن که منظور صائب است
خورشید، صید سلسلهٔ مشکبار اوست

۱۹۳۷

ماری است نی که مهرهٔ دل بیقرار اوست / جاروب سینه‌ها نفس بی غبار اوست

هرچند کز دو دست شود باز عقده‌ها / واکردن گره به یك انگشت، کار اوست
در پرده سازهای دگر حرف می‌زنند / بی‌پرده حرف عشق سرودن شعار اوست
عیش و نشاط و خرمی و عشرت و سرور / در زیر سایهٔ علم پایدار اوست
جان می‌دهد به نغمهٔ سیراب خلق را / آب حیات قطره‌ای از جویبار اوست
هر کشتی دلی که به گرداب غم فتاد / باد مرادش از نفس بیقرار اوست
بی‌برگ و برگ عیش برد عالمی ازو / بی‌بار و دوش اهل جهان زیربار اوست
خوشوقت می‌کند به نفس اهل حال را / این باغ، تازه‌رو ز نسیم بهار اوست
گلگون باده دارد اگر تازیانه‌ای / هنگام سیر و دور، دم شعله بار اوست
چاه ذقن که آب شود دل زدیدنش / مُهری زمحضر بدن داغدار اوست
دارد دم مسیح همانا در آستین / زینسان که زنده کردن دلها شعار اوست
از دیدهٔ غزال رباینده‌تر بود / سوراخها که در بدن زرنگار اوست

صائب به هر دلی که خراشی زدرد هست
غافل مشو که سکّهٔ دارالعیار اوست

۱۹۳۸

سرچشمهٔ حیات لب می چکان اوست / عمر دوباره سایهٔ سرو روان اوست
خورشید اگر چه تاج سر آفرینش است / گُلمیخ آستان ثریّا مکان اوست
ماهی که روشن است شبستان خاك ازو / برگ خزان رسیده‌ای از بوستان اوست
هرچند بی کنار و میان است آن محیط / دست تصرّف همه کس در میان اوست
در هیچ سینه نیست که داغی نهفته نیست / زان آتش نهان که فلکها دخان اوست
آن شاهباز قدس که عشق است نام او / دل بیضهٔ شکسته‌ای از آشیان اوست
عشق است میر قافلهٔ عالم وجود / چرخ میان تهی جرس کاروان اوست
خونین اگر بود سخن عشق دور نیست / دلهای چاك همچو قلم در بنان اوست
بی چشم زخم، جوهر انسان کامل است / آیینه‌ای که نُه فلك آیینه‌دان اوست

خاکستری‌است چرخ که عشق‌است اخگرش
گنجینه‌ای‌است دل که خرد پاسبان اوست

۱۹۳۹

شاهنشهی‌است‌عشق‌که دل‌جلوه‌گاه اوست / آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

دل را زکام هر دو جهان سرد ساختن
تأثیر اولین نفس صبحگاه اوست
از یك نگاه، زیر و زبر کردن جهان
بازیچه‌ای زگردش چشم سیاه اوست
چون نور آفتاب، پریشان خرام نیست
دلهای چاك، مشرق روی چو ماه اوست
گردون که صبح وشام زند غوطه در شفق
صید به خون تپیده‌ای از صیدگاه اوست
نتوان شکست لشکر دل را به ترکتاز
این فتح در شکستن طرف کلاه اوست
هر سینه‌ای که پاك شد از گرد آرزو[1]
میدان تیغ بازی برق نگاه اوست
فتح از سپاه عشق بود، گرچه وقت جنگ
انگشت زینهار، لوای سپاه اوست
عشق تو آهویی است که از چشمه‌سار دل
هر تخم آرزو که برآید گیاه اوست
از خسروی است فتح که هنگام داروگیر
دست دعای خلق لوای سپاه اوست
صائب بغیر چهرهٔ زرین عشق نیست
آن کهربا که کاهکشان برگ کاه اوست

۱۹٤۰

شاهنشهی است عشق‌که عالم‌گدای اوست
برخاست هر که از سر عالم[2] لوای اوست
آزاده‌ای که کنج قناعت گرفته است
شیرازهٔ حضور جهان بوریای اوست
آن مطربی که پردهٔ ما را دریده است
رقص فلك ز زمزمهٔ جانفزای اوست
در دام می‌کشد دل صحرایی مرا
این مردمی که با نگه آشنای اوست
در چشمه‌سار تیغ تو تا چند خون خورد؟
مرگی که زندگانی من از برای اوست
بیدرد نیستم که شکایت کنم زجور
هر شکوه‌ای‌که هست‌مرا از وفای اوست
چون در رکاب برق سواران سفر کند؟
بیچاره‌ای که شیشهٔ دل زیر پای اوست
مسند به روی دست سلیمان فکنده است
تا مور پا شکستهٔ ما در هوای اوست
فردوس را زداغ تغافل کند کباب
کبری که در دماغ من از کبریای اوست
زنجیر پاره کردن سوداییان عشق
موقوف باز کردن بند قبای اوست
صائب کسی‌که خرمن من سوخته است ازو
ابر بهار، سایهٔ دست سخای اوست

۱ــ س: خار آرزو. ۲ــ س، ب، ك: از سردنیا.

۱۹۴۱

شیطان دلیر بر تو زحال خراب توست
دزدی است این‌که پرده گلیمش زخواب توست
چشم سفید کردهٔ خود را عزیز دار
کان یوسفی که می‌طلبی در نقاب توست
از کوشش تو می‌رود از پیش کار ما
پای به‌خواب‌رفتهٔ ما در رکاب توست
آب از عقیق ورنگ زیاقوت می‌برد
آن‌شوخ‌دیده‌ای که حریف شراب توست
چون لاله برگِ عیشی اگر هست درجهان
در پردهٔ دلی‌است‌که داغ وکباب توست*
شوخیّ وشرم جمع نکرده است هیچ‌کس
این برق خانه‌سوز نهان‌در سحاب توست*
از خط اگر چه حسن تو شد پای در رکاب
بیهوشیَم زبادهٔ پا در رکاب توست*
چشم ترا غبار علایق گرفته است
ورنه رموز هر دو جهان درکتاب توست*
زآهستگی بریده شود راه دور عشق
زنجیر پای سعی تو صائب شتاب توست

۱۹۴۲

محتاج کی به‌نشأهٔ می چشم مست توست؟
پرخون دهان‌جام می از پشت دست توست
چون تاك در سراسر این باغ وبوستان
هر نخل سرکشی که بود زیر دست توست
لعلی که ساخته است نگین‌دان زتاج زر
خونین جگر به خانهٔ زین ازنشست توست
ساید کلاه گوشهٔ قدرش به آسمان
هر سر که در قلمرو ایجاد، پست توست
نظّارگی زسرو تو چون راست بگذرد؟
جایی‌که آبهای روان پای بست توست
زین پیش زلف در خم دل بود و این زمان
هرجادلی‌است‌در خم‌زلف‌چو شست توست
از باده دست شستن من از صلاح نیست
گر توبه می‌کنم به امید شکست توست
از مَی شود شعور تو هر لحظه بیشتر
فریاد من زحوصلهٔ دیر مست توست
سرپنجهٔ تصرّف خورشید وماه را
خواهدبه‌چوب‌بستن،اگردست‌دست توست
جود تو بی سؤال به سایل عطا کند
قفلی که بی‌کلید شود باز، دست توست
محرومی از وصال پریزادِ معنوی
صائب گناه دیدهٔ صورت پرست توست

۱۹۴۳

دامن به‌دست هرکه دهی دستگیر توست
از هر دلی که گرد فشانی عبیر توست

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی — شالی اگر دهی به فقیری حریر توست
گر دست سایلی به عصایی گرفته‌ای — در تکیه‌گاه خلد به دولت سریر توست
از ما متاب روی که در وقت پای لغز — دست زکار رفتهٔ ما دستگیر توست
فردای حشر، موجهٔ دریای رحمت است — پهلوی لاغری که در اینجا حصیر توست
از نقد وجنس آنچه ترا هست در بساط — بر هرچه پشت پای زنی دستگیر توست
از دیدن تو تازه شود زخم عاشقان — از شور عشق اگر نمکی در خمیر توست
تقصیر ساده لوحی آیینهٔ دل است — نقشی گر از بساط جهان دلپذیر توست
از شیوهٔ غریب نوازی مدار دست — جان غریب تا دو سه روزی اسیر توست
دنیایی‌اش مدان که بود زاد آخرت — قدری که از متاع جهان ناگزیر توست
پای ادب زپیروی سابقان مکش — در سال هرکه از تو بود بیش، پیر توست
دست هزار کوهکن از کار می‌برد — بتخانه‌ها که در دل صورت‌پذیر توست
خواهد رساند خانهٔ عمر ترا به آب — این آب بی‌قیاس‌که پنهان به‌شیر توست
با دوستان نشین که شود توتیای چشم — از دشمنان غباری اگر در ضمیر توست
تا هست چون هدف رگ گردن ترا بجا — هر خاری از قلمرو ایجاد تیر توست[1]

صائب به‌آب خضر تسلی نمی‌شود
جانی که[2] تشنهٔ سخن دلپذیر توست

۱۹٤٤

زان آتشین میی که زلب در ایاغ توست — یاقوت آبدار بتان سنگداغ توست
نتوان زجستجو به تو هرچند راه برد — هرکس برون دویده زخود درسراغ توست
چشمی‌که چون‌ستاره نظر بند خواب‌نیست — حیران پرتو گهر شبچراغ توست
دلهای پاره‌پارهٔ خونین دلان خاك — در چشم عارفان گل صد برگ‌باغ توست
در چشم من زسنبل فردوس بهترست — آشفته‌خاطری که پریشان دماغ توست
از دُرد اگر به صاف بود چشم دیگران — ما را نظر زصاف به دُرد ایاغ توست
از روی آتشین تو بی بهره‌ایم ما — هرچند نور دیدهٔ ما از چراغ توست
خواهد حباب‌وار سرت را به باد داد — این باد نخوتی که گره در دماغ توست

۱ــ س، م، د: هرخار درقلمرو... ۲ــ همان نسخه‌ها: هرکس‌که.

چون صائب آن‌که چاشنی درد یافته‌است
قانع به زخم خار زگلهای باغ توست

۱۹۴۵

رزق وسیع در قدم میهمان توست / هرکس که میهمان تو شد میزبان توست
نعمت شود زیاده به قدر زبان شکر / نخلی است این‌که‌ریشهٔ آن در دهان توست
گر سایه‌ای به‌سوخته جانی فکنده‌ای / در آفتابروی جزا سایبان توست
آسودگی نتیجهٔ ترک علایق است / پوشیدن نظر زجهان دیده‌بان توست
در خاك وخون ترا نکشیده است تا زبان / در خامشی گریز که دارالامان توست
تیر دعای صافدلان نیست نارسا / هر نارسایی که بود در کمان توست
هرچند از رکاب تو دور اوفتاده‌ایم / دست زکاررفتهٔ ما در عنان توست
غربت نمی‌کشی زوطن هر کجا روی / از زیر بال خویش اگر آشیان توست
صائب زنغمهٔ تو شکرزار شد جهان
گفتار، حقِ خامهٔ شیرین زبان توست

۱۹۴٦

پوچ‌است‌هر سری‌که‌نه در وی‌هوای‌توست / سهوست‌سجده‌ای‌که نه بر خاك‌پای توست
طبل رحیل هوش من آواز پای توست / حسرت نصیب دیدهٔمن از لقای توست
در پرده‌های‌چشمِ شکرخوابِ صبح‌نیست / شیرینیی که در دو لب جانفزای توست
خون می‌کند عرق زشفق هر صباح وشام / از بس که آفتاب خجل از لقای توست
در باز کردن در باغ بهشت نیست / فیضی که در گشودن بند قبای توست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را / طبل رحیل هوش من آواز پای توست
خودداری سپند در آتش بود محال / خالی‌است جای‌من‌به‌حریمی‌که جای توست
هر شاخ‌گل که دست کند در چمن بلند / از روی صدق وردِ زبانش دعای توست
هر دل رمیده‌ای که بساط زمانه داشت / امروز در کمند دو زلف رسای توست
ره نیست در حریم تو هر خودپرست را / بیگانه هرکه گشت زخود آشنای توست
چون ترك دلبری ننمایند دلبران ؟ / چون هرکجا دلی که بودمبتلای توست
استادگی چگونه کند در نثار جان؟
صائب که مرگ وزندگیش از برای توست

۱۹۴۷ * (مر، ل)

لعل لب پیالهٔ می آبدار ازوست
جوش صباحت گل روی بهار ازوست
ابروی موج درس اشارت ازو گرفت
چشم حباب در گرو انتظار ازوست*
گلگونهٔ نشاط ازو یافت لاله‌زار
خال سیاه‌بختی مشك تتار ازوست*
چشم ستاره می‌پرد از آرزوی او
مژگان آفتاب، ثریّا نثار ازوست*
زان قطره خوی که بر سمنش تکیه کرده‌است
شبنم به روی بستر گل بیقرار ازوست*
زنگ از دلش به ابروی صیقل نمی‌رود
آیینه‌ای که چشم به راه غبار ازوست*
دریاب رنگ‌باختگان خمار را
زان باده‌ای که دست سبو درنگار ازوست*
صائب به‌نیم گردش چشم آن ستیزه خو
بی اختیار اگر کندت اختیار ازوست*

۱۹۴۸

آدم نه‌ای- و روضهٔ رضوانت آرزوست
خاتم نه‌ای- ودست سلیمانت آرزوست
زنهار سر مپیچ[۱] زچوگان حکم او
چون گوی اگر سراسر میدانت آرزوست
چشم طمع به‌ملك سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست
چون شبنم آبگینهٔ خود بی غبار کن
گر سیر باغ وگشت گلستانت آرزوست
چون شانه باش تختهٔ مشق هزار زخم
گر ره درآن دوزلف پریشانت آرزوست
چندی چو غنچه سر به گریبان خود بکش
زین باغ اگر چوگل‌لب‌خندانت آرزوست
چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل مراد زعمّانت آرزوست
مجنون صفت زمشق جنون بر مدار دست
مدّی اگر زدفتر احسانت آرزوست
بیرون در گذار طمعهای خام را
گر جبههٔ گشادهٔ دربانت آرزوست
چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
مسند اگر زدست سلیمانت آرزوست
دندان به دل فشار درین باغ چون انار
بویی اگر زسیب زنخدانت آرزوست
یك چند خون دل خور وبر لب بمال خاك
گر سینه‌ای چو کان بدخشانت آرزوست
چون شبنم آب کن دل خود را درین چمن
گر وصل آفتاب درخشانت آرزوست
هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را
بگذر زسر اگر سرو سامانت آرزوست

۱ــ آ، پر، پو، ق، ك: سرمتاب.

پرهیز می‌کند زتو دیو سیاهکار وین طرفه کز فرشته نگهبانت آرزوست
این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه‌ای و ملك سلیمانت آرزوست

۱۹۴۹

جامی زخون بی غش منصورم آرزوست لعل تجلّی از کمر طورم آرزوست
بر من جهان زدیدهٔ مورست تنگتر یك چند تنگنای دل مورم آرزوست
با طاقتی که پنجه ازو برده است موم رفتن به سیر انجمن طورم آرزوست
ساغر حریف عقل گرانجان نمی‌شود رطلی گرانتر از سر مخمورم آرزوست
مردم زاشتیاق شکرخواب نیستی بالین‌دار، چون سر منصورم آرزوست
شیرینی حیات دلم را گزیده است عریان شدن به خانهٔ زنبورم آرزوست
نازك شدم چنان که گمان می‌برند خلق در بر کشیدن کمر مورم آرزوست
صائب درین زمان که‌رسیده‌است مشق‌فکر
هم نغمگی به شاعر مشهورم آرزوست

۱۹۵۰

نه تخت جم، نه ملك سلیمانم آرزوست راهی به خلوت دل جانانم آرزوست
چندین هزار دیدهٔ حیرانم آرزوست دیگر نظارهٔ رخ جانانم آرزوست*
تا چند در سفینه توان بود تخته‌بند؟ چون موج، یك سراسر عمانم آرزوست
طوفان چه دست وپای زند در دل تنور؟ بیرون‌زخویشتن‌دو سه جولانم آرزوست
تا خنده بر بساط فریب جهان کنم چون صبح،یك‌دهن لب‌خندانم آرزوست
قانع به ریزه چینی انجم نیم چو ماه از خوان آفتاب، لب نانم آرزوست
زین بوستان که پردهٔ خارست هر گلش چون غنچه جمع کردن دامانم آرزوست
چون مور اگر چه نیست مرا اعتبار خاك مسند زروی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهایی دهد مرا یك زنده‌دل زجملهٔ یارانم آرزوست
رنج سفر زریگ بیابان فزونترست وجه کفاف وکلبهٔ ویرانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت به رضوان حلال باد آیینه داری رخ جانانم آرزوست

در چشم من‌سواد جهان خون‌مرده‌ای است   زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلی است ، اگر مرحمت کنند   چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاد بیابانم آرزوست

۱۹۵۱

دستی به جام بادهٔ حمرایم آرزوست   دست دگر به گردن مینایم آرزوست
چون ریگ، سیر دامن صحرایم آرزوست   تخت روان زآبلهٔ پایم آرزوست
از[1] تنگنای شهر دل من سیاه شد   مشق جنون به دامن صحرایم آرزوست
پرگاروار با قدم آهنین خویش   گشتن به گرد نقطهٔ سودایم آرزوست
تا از جگر بر آورم این خارها که هست   از دهر سوزنی چو مسیحایم آرزوست
گردد زبیم سوختن خود کباب من   بیدرد را گمان که تماشایم آرزوست
نتوان به عیب خویش رسیدن زراه چشم   آیینه‌داری از دل بینایم آرزوست
آیینه‌ام سیه شده از قحط همنفس   روشنگری زطوطی گویایم آرزوست
امید بوسه از دهن تنگ آن نگار   بیجاست‌گرچه، خواهش بیجایم آرزوست
زان دم که چشم من به سراپای او فتاد   گشتم تمام چشم وسراپایم آرزوست
عالم به چشم من دل فرعون گشته است   صبح امید ازان ید بیضایم آرزوست
صائب بهشت اگر چه نیاید به چشم من
دزدیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

۱۹۵۲

تا خط به دور ماه رخت هاله بسته است   از هاله مه به حلقهٔ ماتم نشسته است
راهی به حق ز هر دل درخون‌نشسته‌است   این در به روی گبر ومسلمان نبسته است
غافل مشو زپاس دل بیقرار ما   کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی‌بصران بیشتر کند   زنگی هلاك آینهٔ زنگ بسته است
خطّ امان زتیغ حوادث گرفته است   آزاده‌ای که بند علایق گسسته است
از مرگ وزندگانی ما عشق فارغ است   دریا، دلی به‌موج وحبابش نبسته است

۱ــ س، م، د: در.

رگهای جان باده‌کشان در کشاکش است امروز باز رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت شکنان یافت روز حشر سنگین دلی‌که توبهٔ ما را شکسته است!
نتوان به ما رسید زغمازی نشان نقش پی رمیده دلان جسته جسته است*
خون گریه می‌کند در ودیوار روزگار تا شیشهٔ دل که خدایا شکسته است
صائب گشوده‌اند به رویش در بهشت
هرکس زبان زنیك وبد خلق بسته است

۱۹۵۳

جام شراب مرهم دلهای خسته است خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خراب است یادگار گردی که بر عذار تو ازخط نشسته است
غافل مشو زپاس دل ما که بارها زنجیر زلف را به تپیدن گسسته است*
ابروی دلفریب تو عیار پیشه‌ای است کز چین کسر به بردن دل‌تنگ‌بسته است
بر چهرهٔ تو خال زمین‌گیر شاهدست کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون زبخت تیره ندارد شکایتی زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
زنهار اعتماد مکن بر حجاب حسن کز شرم، باز دیدهٔ خود را نبسته است*
از ناتوان عشق مددجو ، که می‌کند کار دم مسیح نسیمی که خسته است
شبنم به شوخی عرق شرم یار نیست بر روی آفتاب قیامت نشسته است
معلوم می‌شود زکمر بستگان اوست هر غنچه‌ای که طرف‌کله بر شکسته است*
شیرین‌تر از غبار شکر می‌رود به باد هرچند بال طوطی ما زنگ بسته است
زنجیر آهنین چه کند با جنون ما؟ مجنون ما زکشمکش فکر رسته است*
دارد هزار چرخ وفلك را به یاد عشق این سیل صدهزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صائب ضرور نیست
تا دست می‌زنی به زمین نقش بسته‌است

۱۹۵٤

باد بهار مرهم دلهای خسته است گل مومیایی پر وبال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرانجام می‌کند از بهر داغ‌لاله که در خون نشسته است
وقت است اگر زپوست برآیند غنچه‌ها شیر شکوفه زهر هوا را شکسته است

این سبزه نیست بر لب جو رُسته، نوبهار | بر زخم خاك، مرهم زنگار بسته است
زنجیریی است ابـر کـه فـریاد می‌کند | دیوانه‌ای است برق که ازبندجسته است
پایی‌که کوهسار به دامن شکسته بـود | از جوش لاله بر سر آتش نشسته است
افسانـهٔ نسیـم بـه خـوابش نمی‌کنـد | از نالهٔ که بوی گل‌از خواب‌جسته است؟
از جوش گل، زرخنهٔ دیـوار بـوستان | خورشید در کمین تمـاشا نشسته است
صائب بهوش بـاش کـه داروی بیهُشی
بـاد بهـار در گـره غنچـه بسته است

۱۹۵۵

این خار غم که در دل بلبل نشسته است | از خون‌گل خمار خود اول شکسته است
این جذبه‌ای که از کف مجنون عنان ربود | اول زمـام محمل لیلـی گسسته است
پای شکسته سنگ ره مـا نمـی‌شـود | شوق تو مومیایی پـای شکسته است
بر حسن زود سیر بهـار اعتمـاد نیست | شبنم به روی گل به امانت نشسته است
از خط یکی هـزار شد آن خال عنبرین | دور نشاط نقطه به پـرگـار بسته است
بـر سر گـرفته‌ایـم وسبکبـار می‌رویـم | کوه غمی که پشت فلك را شکسته است
آسـوده از زوال بـود آفتـاب گـل | تـا باغبان بـه سایهٔ گلبن نشسته است
برقی کز اوست سینـهٔ ابـر بهـار چـاك | بـا شوخی تـو مرغ پروبال بسته است
پیـوسته است سلسلهٔ مـوجهـا بههـم | خود راشکسته‌هر که دل ما شکسته است
تـا خویش را بـه کوچهٔ گوهر رسانده‌ایم | صد بـار رشتـهٔ نفس مـا گسسته است
داغم زشوخ چشمـی شبنـم کـه بـارهـا | از برگ گل به دامن ساقی نشسته است
خون در دل پیالـهٔ خـورشید مـی‌کنـد | سنگی که شیشهٔ دل ما را شکسته است*
[درکام اژدهـای مکافـات چـون رود؟ | آزاده‌ای‌که خاطر مـوری نخسته است]
بـرهان بـرفشاندن دامـان نـاز اوست | گرد یتیمـی کـه به گـوهر نشسته است
تـا بسته است بـا سرزلف تـو عقد دل
صائب زخلق رشتـهٔ الفت گسسته است

۱۹۵۶

پیری اگر چه بال وپرم را شکسته است | پـای جهـان نورد خیالـم نبسته است

گر بشنوی زمن دو سه حرفی چه می‌شود؟ راه سخن به مور، سلیمان نبسته است
در تنگنای خاك کند سیر لامکان آزاده‌ای که دام علایق گسسته است
خون می‌چکد به هر لبی انگشت می‌زنی از زیر تیغ چرخ، مسلّم‌که جسته است؟
با سوزن مسیح نمی آورم برون خاری که در ره تو به‌پایم شکسته[1] است
زلف تو در گرفتن دلهاست بیقرار هرچند از گرانی دلها شکسته است
از قیل وقال تیره شود وقت اهل حال از عکس طوطی آینه‌ام زنگ بسته است
صائب زسیل حادثه از جا نمی‌رود
چون کوه‌هر که پای به دامن شکسته‌است

۱۹۵۷

عیش دل شکسته به آزار بسته است جوش بهار آبله در خار بسته است
گرد کدورت از دل من دار می‌برد دور نشاط نقطه به پرگار بسته است
دل در برم چو برگ خزان دیده می‌تپد آرام من به ساغر سرشار بسته است
روی زمین زسبزهٔ بیگانه ساده است آیینهٔ نگاه تو زنگار بسته است
گرد یتیمی گهر شاهوار من راه نگه به چشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین به کوهکن پاداش همتی است که بر کار بسته است
دیوانه‌ام، ز وسوسهٔ رزق فارغم رزقم به سیر کوچه وبازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ‌چشم ماست یوسف دکان زجوش خریدار بسته است
مرگ از تعلق توبه اسباب مشکل‌است از سرگذشتن تو به دستار بسته است
جوش بهار، رخنه به دیوار می‌کند بیهوده باغبان در گلزار بسته است*
تسبیح، گِل به روزن توفیق می‌زند سررشتهٔ نجات به زنار بسته است*
صائب چگونه منع کند عشق را زدل؟
راه طبیب را که به بیمار بسته است؟

۱۹۵۸

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است گل در کمین چاك گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست یوسف ازین گناه به‌زندان نشسته است

۱ــ غلط س: نشسته، تصحیح قیاسی.

در روزگـار کشتیِ عـاشق شکست مـا		دریا به خواب رفته وطوفان نشسته است
شوریده‌ای کجاست قـدم در میان نهد؟		شد مـدتی کـه شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری مـا چوب منع نیست		این گـرد بـر بساط سلیمان نشسته است
شد مدتی که داغ سیـه روزگـار مـا		در انتظـار صبـح نمکـدان نشسته است
از حال دل مپرس که با اهل عقل چیست		دیـوانـه‌ای میانـهٔ طفـلان نشسته است
تا آمده‌است سینهٔ صـائب به جوش فکر
از جوش، بحر قلزم وعمان نشسته است

۱۹۵۹

آن‌کس‌که تاج را به فریدون گذاشته‌است		سودای عشق‌در سر مجنون‌گذاشته است
بهر خراب کردن روی زمین بس است		چشم‌تو گردشی‌که‌به‌گردون‌گذاشته است
شد سالها وآتش ازو می‌چکـد هنوز		دستی که‌لاله بر دل‌مجنون‌گذاشته است
مجنون گـذشت واز جگر لاله‌هـا نرفت		داغی‌که یادگار به هامون‌گذاشته است
وصف دهان تنگ تو آفاق را گـرفت		در نقطه‌ای‌که اینهمه‌مضمون‌گذاشته است؟
دارد زبخت سبـز دل خضـر را کبـاب		خطّی‌که‌لب برآن‌لب‌میگون‌گذاشته است
در دل خیال چشم تو در خواب رفته است		آهو سری به دامن مجنون‌گذاشته است
صائب چو نیك درنگری هست حکمتـی
پیر مغان‌که خم به فلاطون گذاشته است

۱۹۶۰

یك دل هزار زخم نمایان نداشته است		یك گل زمین هزار خیابان نداشته است
کنعـان زآب دیـدهٔ یعقوب شد خـراب		ابـر سفیـد اینهمه بـاران نداشته است
جز روی او که در عرق شرم غوطه زد		یك برگ‌گل هزار نگهبان نداشته است
بـر عندلیب زمـزمـهٔ عشق تهمت است		عاشق دمـاغ سیر گلستان نداشته است
خود را چنان که هست تماشا نکرده است		هر دلبری‌که عاشق حیران نداشته است
خوان سپهر وسفرهٔ خاك وبساط دهـر		پیش‌از ظهور عشق نمکدان نداشته است
خواهی شوی عزیز، زچاه وطن برآی		یوسف بهای آب به‌کنعان نداشته است
صد جان بهای بـوسه طلب می‌کنی زخلق		دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است؟

صائب اگر چه قلزم عشق آرمیده نیست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

۱۹٦۱

عارف به اختیار خود از سر گذشته‌است / این رشته ناگسسته زگوهر گذشته است
از ترکتاز حادثه، صحرای سینه‌ام / کشتی است بی‌حصار که‌لشکر گذشته است
گردن مکش زتیغ شهادت که این زلال / از جویبار ساقی کوثر گذشته است
یك دل به جان رساند من دردمند را / از بار دل چها به صنوبر گذشته است
فریاد می‌کند خط وخالت که کلك صنع / بر صفحهٔ رخ تو مکرّر گذشته است
دل با صفا زعلم وهنر صلح کرده است / آیینهٔ من از سر جوهر گذشته است
آسوده باش ای فلك از انتقام ما / کاین شیر از شکاری لاغر گذشته است
فرداست استخوان تنش توتیا شده‌است / بر روی خاك هرکه بلنگر گذشته است

تکرار را به طوطی نوحرف داده است
صائب زگفتگوی مکرّر گذشته است

۱۹٦۲

برگلشن آنچه زان‌گل خودرو گذشته‌است / بر زخمهای تازه کی از بوگذشته است؟
امروز هیچ فاخته کوکو نمی‌زند / گویا به باغ آن قد دلجو‌گذشته است
اوقات من به‌اشك ندامت شده‌است صرف / چون سرو، عمر من‌به‌لب جو‌گذشته است
صد پرده شوختر بود از چشم خال تو[1] / این نافه در دویدن از آهو‌گذشته است
ظلمی که بر تو رفت زکوتاه‌دیدگان / بر ماه مصر کی زترازوگذشته است؟
از سردی زمانه نهال امید ما / مانند نخل موم زنیروگذشته است
از ما سراغ منزل آسودگی مجو / چون باد، عمر ما به تکاپوگذشته است

صائب گذشته است زافلاك آه من
هرگاه در دل آن قد دلجو گذشته است

۱۹٦۳ * (با، ل)

بر طفل اشك خون‌جگر دست یافته است / درآب، رنگ‌چون‌به‌گهر دست‌یافته‌است؟

۱ــ متن مطابق آ، نسخه‌های دیگر: او.

بتوان به‌حرف نرم دل سنگ آب کرد — شیر ازملایمت به‌شکردست‌یافته‌است
زین طفل مشربانِ زمکتب گریخته — آفت زشش جهت به‌ثمردست‌یافته‌است
سیری زآب تیغ ندارد شهید ما — برآب خضر تشنه‌جگردست‌یافته‌است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش؟ — زلف از فتادگی به‌کمردست‌یافته‌است
خود را چسان به بوسه تسلّی کنم ازو؟ — موری به‌تنگهای‌شکر[1] دست‌یافته‌است
درهم نریخته است اگر مهرهٔ نجوم — چون بدگهربه‌پاك‌گهردست‌یافته‌است؟
امروز نیست دست جفای فلك دراز — دیری‌است‌تا براهل‌هنردست‌یافته‌است
بی گریه‌ای مباش که شبنم به طرف باغ — برگل زفیض‌دیدهٔ تر دست‌یافته‌است
نبود عجب که خندهٔ نو کیسگی زند — گل‌یك دو روز شدکه به زر دست‌یافته‌است
فرهاد هم به کوه و کمر برده است راه — خسرو اگربه‌گنج گهردست‌یافته‌است
[خواهد شدن چو لاله بناگوش میکشان — از نوبهار تاك شردست‌یافته‌است]
برگشته است هجو صدا بی اثر زکوه — فریاد ما کجا به‌اثر دست‌یافته‌است؟
چون آب، موج می‌زند از جبههٔ صدف — کز پاك‌طینتی به گهردست‌یافته‌است
بی‌سیلی وتپانچه کسی از دست می‌دهد؟ — بر طفل شوخ‌چشم،پدر دست‌یافته‌است

صائب شکر به تنگ بود در کلام تو
کلك تو برکدام شکر دست یافته است؟

١٩٦٤

این گردباد نیست که بالا گرفته است — ازخود رمیده‌ای‌است‌که‌صحرا گرفته‌است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه‌ای است — این ساغری که لالهٔ حمرا گرفته‌است
مژگان به خون صید حرم تر نمی‌کند — صیّاد پیشه‌ای که دل ازما گرفته‌است
دامن گرد به دامن ساحل نمی‌زند — موجی که خو به‌شورش دریا گرفته‌است
از گریه زندگانی من تلخ گشته است — آب گهر طبیعت دریا گرفته‌است
این شکر چون کنیم که هر ذره خاك ما — از داغ عشق رنگ سویدا گرفته‌است
در زیر تیغ، قهقههٔ کبك می‌زند — چون کوه هرکه دامن صحرا گرفته‌است
در بزم وصل، حسرت دیدار می‌کشد — آن‌را که شرم راه تماشا گرفته‌است

۱ــ هردو نسخه: تنگنای شکر، متن تصحیح قیاسی است.

جز من کـه یـار را به نگه صید کرده‌ام بـادام عنکبـوت که عنقـا گرفته‌است؟
مـا را بـه شهر اگر نگذارنـد عـاقلان از دست مـا که دامن صحرا گرفته‌است؟
بر خاك ما به‌جای الف تیـغ مـی‌کشـد خصم سیه دلـی که پـی مـا گرفته‌است
بیشی به‌ملك ومال وفزونی بـه‌جاه‌نیست بیش آن‌کس است کاوکم‌دنیا گرفته‌است
آب تنـور نـوح عـلاجش نـمـی‌کنـد این آتشی کـه در جگـر ما گرفته‌است
دامن گره به دامن ریگ روان زده‌است آن ساده دل که دامـن دنیا گرفته‌است
صائب چنین که در پی رسم اوفتاده است
فـرداست رنـگ مردم دنیـا گرفته است

۱۹۶۵

آتش بـه مغزم از می احمر گرفته است این پنبه از فـروغ گهر درگرفته است
آتش زاشك در مـژهٔ تـر گـرفته است ایـن رشته از فـروغ گهر درگرفته است
نخل خزان رسیده اگـر نیستم ، چـرا هرپـاره از دلم ره دیگـر گرفته است؟
دل در میان داغ جگرسوز گم شده‌است[1] این بحـر را سیـاهی عنبـر گرفته است
دلهـا بـه جـای نـامهٔ اعـمـال مـی‌پـرند آفاق، رنگ عرصهٔ محشـر گرفته است
تیغ تو غوطه در جگر آتشین زده است ماهی نگـر که خوی سمندر گرفته است
مژگـان به‌هم نمی‌زند از آفتـاب حشر آیینه‌ای که عکس تـو در بر گرفته است
صد پیرهن عرق نگه شرم کـرده است تا با تـو آشنایـی مـا درگرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست آییـنه پیش راه سکـنـدر گرفته است
زان روی آتشین که دوعالم نقاب اوست بر هر دلی کـه می‌نگـرم در گرفته است
داغ است چرخ از دل پـر آرزوی مـا از عود خام ما دل مجمـر گرفته است
خونم که می‌شکافت به تن پوست چون انار در تیغ او قـرار چو جوهر گرفته است
صائب چراغ زندگی مـاست بـی‌فروغ
تـا داغ، سایه از سر مـا برگرفته است

۱۹۶۶

زلفش به هر دو دست عنانم گرفته است ابـروی او بـه پشت کمانم گرفته است

۱ــ آ: در داغهای تازه دلم غوطه خورده است.

من چون هدف نمی‌روم از جای خویشتن پیکان او عبث بـه زبـانـم گرفته است
چون از میان خـلق نگیرم کنـاره‌ای؟ فکـر کنار او بـه میـانـم گرفته است
آتش چگونه دست وگریبان شود به خار؟ عشق ستیزه‌خـوی ، چنـانم گرفته است
صائب چو ابـر گریه اگر می‌کنم رواست
آتش چو برق در رگ جـانم گرفته است

۱۹٦۷

چشم قدح بـه جلوهٔ مینای بـاده است این شوخ چشم، قمری سروپیاده است
داغ است لاله را به‌جگر، یا زبیخودی مجنون سری به دامن لیلی نهاده است؟
از زهـر چشم، آب دهـد تیغ سرو را از جلوهٔ تو هرکه دل از دست داده است
در پای گل به خواب شدن نیست از ادب در گلشنی که سرو به‌یك پا ستاده است
در دست ساقیان نبـود سیر و دور مـا بـاد مـزاد کشتی مـا زور بـاده است
رسوا شود ز ابـر بهاران زمین شور زاهد زنقص خویش گریزان زباده است
در خطّ عنبریـن نـرسد هیچ فتنه‌ای زان فتنه‌ها که ازشب زلف تو زاده است
داند صدف چه می‌کشد از روی تلخ بحر هرکس زاحتیاج دهـن را گشاده است
صائب غمین نمی‌شود از مـرگ رفتگـان
هرکس به خـود قرار اقـامت نداده است

۱۹٦۸

نقش ونگار دشمن دلهـای ساده است جوهر بـه چشم آینه مـوی زیاده است
گر دل شود گشـاده زگلـزار خلق را باغ وبهار مـا دل ودست گشاده است
مـی‌گردد از غبـار یتیمـی عـزیـزتـر چون گوهر آن‌که از صدف پاك‌زاده است
داده است هرکه تن به لگدکوب حادثات چون راه سر بـه دامن منزل نهاده است
آن خـال نیست زیـر لب روح‌بخش او کـز داغ آب خضـر سیاهـی فتاده است
جز تیغ برق سیر گران لنگـر تو نیست آبـی کـه تند مـی‌رود وایستـاده است
صائب مدام جام نگونش پر از می است
هرکس که چون حباب هوادار باده است

۱۹٦۹

تا چشم من به گوشهٔ عزلت فتاده است | از دیده‌ام سراسر جنّت فتاده است
داند که روح در تن خاکی چه می‌کشد | هر ناز پروری که به غربت فتاده است
چون شمع آه می‌کشم از بهر خامشی | تا کار من به‌دست حمایت فتاده است
دیوار اگر فتد به سرش چتردولت‌است | بر فرق هر که سایهٔ منّت فتاده است
داند که خار وخس چه زگرداب می‌کشد | آن‌را که ره به حلقهٔ صحبت فتاده است
از آسیای چرخ نشد نرم دانه‌ام | دنبال من چه سنگ ملامت فتاده است؟
اکنون که رعشه از کف من برده اختیار | دستم به فکر دامن فرصت فتاده است
دل را زدرد وداغ محبّت شکیب نیست | این قحط دیده‌بین چه به‌نعمت فتاده است
ازخود چو موج هرکه کناری گرفته است | در بحر بیکنار حقیقت فتاده است
با دیده‌ای که می‌شود از نور ذره آب | کارم به آفتاب قیامت فتاده است

چون از کنار دست نشویم که کشتیم
صائب به چارموجهٔ کثرت فتاده است

۱۹۷۰

دل از هوس به زلف دوتا اوفتاده است | پرهیز را شکسته به‌جا اوفتاده است
گردید توتیای قلم استخوان، هنوز | سنگ ملامت از پی ما اوفتاده است
بر روی دست باد مرادست کشتیم | کارم زناخدا به خدا افتاده است
بر دوش دار از تن منصور سر ببین | آتش کجا ، سپند کجا اوفتاده است
یك گل زمین زسایهٔ دولت شکفته نیست | گویا گره به بال هما اوفتاده است
صد بار بیش حاصل چین از میانه برد | زلفش کنون به فکر صبا اوفتاده است

صائب چگونه سر زگریبان برآوریم؟
شغل سخن به‌گردن ما اوفتاده است

۱۹۷۱ * (با، ل)

عشقم هنوز جای به گلخن نداده است | برقم هنوز بوسه به خرمن نداده است
در زلفِ باد دست، عبث بسته‌ایم دل | گوهر کسی‌به چنگ فلاخن نداده است
چون دست‌وپا زنم، که به‌رنگ شکسته‌ام | عشق غیور بالِ پریدن نداده است

فـریاد ازین طبیب که با این هجوم درد ما را به‌نبض رخصتِ جستن نداده است
بنمای یـك مسیح کـه گردون تنگ چشم آبش ز خشك چشمهٔ سوزن نداده است
یك دل به من نما کـه ز دمسردی فـلك تن چون چراغ صبح به‌مردن نداده است
مـردانه تـن بـه سختی ایام داده‌ایـم در زیرسنگ، سبزه چنین تن نداده است
جمع است دل چو غنچهٔ تصویر در برش هرکس به خود قرار شکفتن نداده است
بـا تنگ گیری فلك سفله چـون کنم ؟ دل داده است[و]بخت‌شکفتن نداده است
فـردا چگونه سر زگـریبان بـر آورد؟ آن را که بوسه تیغ[1] به‌گردن نداده است
صائب چسان بلند کنم نـالـه از جگر ؟
عشقم هنوز رخصت شیون نـداده است

۱۹۷۲

روی شکفته شاهـد جـان فسرده است آواز خنـده شیـون دلهـای مرده است
دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست خـرجت زکیسـهٔ نفس نـاشـمرده است
چون غنچه‌این بساط‌که بر خویش چیده‌ای تـا می‌کشی نفس همه را بـاد برده است
سیلاب را زسـایـه زمیـن‌گیـر مـی‌کنـد کوه غمی که در دل مـن پـا فشرده است
صائب چـو موج از خطر بحر ایمن است
هرکس عنان به‌دست توکل سپرده است

۱۹۷۳

دل را زکینه هرکه سبکبار کـرده است بـالین وبستر از گل بی‌خار کرده است
روشن‌گهرکسی است‌که هر خوب وزشت‌را بر خویشتن چـو آینه هموار کرده است
استادگی زعمـر سبکـرو طمـع مـدار سیلاب را که خانه نگهـدار کرده است؟
ایجـاد مـی‌کنـد بـه شکـرخنده صبح‌را روز مـرا کسی که شب تـار کرده است
دستم ز کار وکار مـن ازدست رفته‌است تـا بهله دست در کمـر یـار کرده است
در عین وصل می‌تپد از تشنگی بـه‌خاك آن‌را کـه شوق تشنهٔ دیدار کرده است
فـارغ زدور بـاش بـود چشم پاك بین آیینـه را کـه منع زدیـدار کرده است؟
شهبـاز انتقـام تـلافـی کنـد بـه زخـم هر خنده‌ای‌که کبك به کهسار کرده است

۱ــ فقط ل، ظ: تیغ بوسه. یا:... که برق، بوسه به‌خرمن...

مسنونم از غبار کسادی که این حجاب فارغ مرا ز ناز خریدار کرده است
صائب فریب خندهٔ شادی نمی‌خورد
هرکس دلی ز گریهٔ سبکبار کرده است

۱۹۷۴

شیرین تبسّمی که مرا راه دین زده‌است از موم، مهر بر دهن انگبین زده است
خواهد به خون شکست خمار شبانه را مستی که شیشهٔ دل‌ما بر زمین زده است
دیگر چه گفته‌اند که آن یار دلنواز از زلف بازکرده گره،بر جبین زده است؟
غافل زنقشبند کند اهل هوش را نقشی که بر رخ تو خط عنبرین زده است
جان می‌دهد چو شمع برای نسیم صبح هرکس تمام شب نفس آتشین زده است
کاری است کار عشق که از شوق‌دیدنش شیرین مکرّر آینه را برزمین زده است
روشن کند به چهره دو صد شمع کشته را شوخی که بر چراغ دلم آستین زده است
نقش امید ساده دلان بیشتر شده است هرچندغوطه در سیهی‌آن نگین زده است
صائب نمانده است دل ساده در جهان
از بس که خامه‌ام رقم دلنشین زده است

۱۹۷۵

تا زلف او به باد صبا آشنا شده‌است ازدست دل عنان صبوری رها شده است
نتوان گرفت آینه از دست او به‌زور از خط سبز بس‌که رخش باصفا شده است
صبح امید بر دردل حلقه می‌زند گویا دهان او به‌شکرخنده وا شده است
سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است در وادیی که شوق مرا رهنما شده است
از برگ کاه در نظر او سبکترم از درد اگر چه چهرهٔ من کهربا شده است
چون ماه در دو هفته شود کار او تمام از درد عشق قامت هرکس دوتا شده است
تا ساده کرده‌ام دل خود را ز مدّعا نقش مراد در نظرم نقش پا شده است
چون گردباد تا نفسی راست کرده‌ام از خاکمال چرخ تنم توتیا شده است
دلهای بیقرار سر خود گرفته‌اند
تا از کمند زلف تو صائب رها شده‌است

۱۹۷۶

از خاکمال دام، پرم توتیا شده‌است ازمالش استخوان تنم رونما شده‌است
حال شکاف سینه وپیکان او مپرس یك‌مشت‌استخوان،قفس صدهما شده‌است
داند چه قسم دولتی از دست داده‌ام از دست هرکه دامن پرگل رها شده‌است
یك آه دردناك به از طاعت دوکون این شکر چون‌کنم‌که نمازم‌قضا شده‌است؟
صائب سفینه‌ای که زمامش به‌دست توست
هر تخته، لوحِ مشهدِ صد ناخدا شده‌است

۱۹۷۷

از تیر غمزه‌اش دل دیوانه پر شده‌است بیرون روم که از پری این‌خانه‌پرشده‌است
خون می‌خورد زتنگی جا، حرف آشنا از بس دلم زمعنی بیگانه‌پرشده‌است
بلبل کند به غنچه غلط، خانهٔ مرا از بوی گل زبس که مرا خانه‌پرشده‌است
حیرت امان نمی‌دهدم تا بیان کنم کاین بحر بیکنار زیك‌دانه‌پرشده‌است
مینا گلوی خویش عبث پاره می‌کند گوش قدح زنعرهٔ مستانه‌پرشده‌است
ساقی چه حاجت است خرابات عشق را؟ کز جوش باده شیشه وپیمانه‌پرشده‌است
هرچند آفتاب رخ اوست زیر ابر از اشك، چشم روزن این‌خانه‌پرشده‌است
هرگز نبود فیض جنون عام این‌چنین از جوش نوبهار تو، دیوانه‌پرشده‌است
گلگل شده‌است روی تو از جام آتشین اسباب عیش بلبل وپروانه‌پرشده‌است
مشمار سهل، آفت دنیای سهل را صد مورِ کشته، برسریك‌دانه‌پرشده‌است
از باده خشك لب شدن ومردنم یکی است تا شیشه‌ام تهی شده، پیمانه‌پرشده‌است
صائب به ذوق زمزمهٔ ما کجا رسد ؟
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده‌است

۱۹۷۸

خال تو ریشه در شکرستان دوانده است از خطِّ سبز، شهپر طوطی رسانده است
جز خطِّ دل سیه که مبیناد روز خوش بر شمع آفتاب که دامن فشانده است؟
مجنون من زکندن جان در طریق عشق فرهاد را به کوه مکرر جهانده است
تا قامت بلند تو در جلوه آمده است از رعشه سرو فاختگان را پرانده است

موج سراب می‌شمرد سلسبیل را هرکس زخطِ سبزتو چشمی‌چرانده است
با قامت تو سبزهٔ خوابیده است سرو با چهرهٔ تو لاله چراغ نشانده است
دستی است شاخ گل که به‌مستی نگار من
صائب زروی ناز به گلشن فشانده‌است

۱۹۷۹

دود دلی زابر گهربار مانده است داو ترّی زقلزم زخّار مانده است
روشندلان به تیره دلان جا سپرده‌اند کف از محیط، از آینه زنگار مانده است
یکسر زبان دعوی بی معنی‌اند خلق برگی به نخل معرفت از بار مانده است
صبح شعور، مست شکر خواب غفلت‌است افسانه‌ای زدیدهٔ بیدار مانده است
از عرض علم، مانده به‌جا عرض سینه‌ای از اهل حال، جبّه ودستار مانده است
داند که من زجسم گرانجان چه می‌کشم داماں هر که در ته دیوار مانده است
تا صبح حشر هست مرا کار در کفن در سینه بس که نشتر آزار مانده است
از حیرت خرام تو این چرخ آبگون چون آب آبگینه زرفتار مانده است
طوفان گره شده است مرا در دل تنور تا مهر شرم بر لب اظهار مانده است
در زردی آفتاب قیامت نهاد روی امیّد من به وعدهٔ دیدار مانده است
جوهر به چشم آینه خاشاك گشته است تا ناامید ازان گل رخسار مانده است
در تنگنای سینهٔ صائب خیال دوست
پیغمبر خداست که در غار مانده است

۱۹۸۰

با داغ عشق، شعلهٔ غیرت نمانده است گرمی در آفتاب قیامت نمانده است
از هیچ سینه رایت آهی بلند نیست یك سرو در سراسر جنّت نمانده است
از پیش کهربا گذرد برگ کاه، راست گیرایی کمند محبّت نمانده است
هنگامه ساز عشق به کنجی خزیده است گردی به جا زشور قیامت نمانده است
دریاست آرمیده وسیل است کند سیر در هیچ مغز، شور محبّت نمانده است
رنگ حیا زسیب زنخدان پریده است در میوهٔ بهشت حلاوت نمانده است
خورشید فیض در پس دیوار رفته است در سایهٔ همای، سعادت نمانده است

گردیده است ابر کف ساقیان سراب / در گوهر شراب، سخاوت نمانده است
ادراك سر به جیب خموشی کشیده است / خاکستری ز شعلهٔ فطرت نمانده است
خضر آب زندگی به سکندر نمی‌دهد / در طبع روزگار مروت نمانده است
گرد نفاق روی زمین را گرفته است / در هیچ دل صفای محبّت نمانده است
آفاق را تزلزل خاطر گرفته است / آرام در بهشت قناعت نمانده است
از برگریز حادثه در باغ روزگار / رنگینی از برای حکایت نمانده است
تنها نه ساز اهل زمین است بی‌نوا / در چنگ زهره پردهٔ عشرت نمانده است
بیچاره‌ای که رم کند از خود کجا رود؟ / آسودگی به گوشهٔ عزلت نمانده است
یك اهل دل که مرهم داغ درون شود / در هیچ شهر وهیچ ولایت نمانده است
خرسند نیستیم که خامش نشسته‌ایم / ما را دماغ شکر وشکایت نمانده است
لخت جگر زمیوهٔ فردوس نیست کم / افسوس، قدردانی نعمت نمانده است
پیداست چیست حاصل آیندهٔ حیات / از رفته چون بغیر ندامت نمانده است

موی سفید، مشرق صبح ندامت[1] است
صائب به توبه کوش که فرصت نمانده‌است

۱۹۸۱ * (مر،ل)

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است / انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچ است صد رسالهٔ حکمت به چشم ما / بهتر زخُم اثر زفلاطون نمانده است*
یك عمر می‌توان سخن از زلف یار گفت / در بندِ آن‌مباش‌که مضمون نمانده است

صائب پیاله‌گیر که تا کرده‌ای نگاه[2]
یك خشت از عمارت گردون نمانده‌است*

۱۹۸۲

زاهد زسبحه در پی تسخیر بوده است / خاکش خمیر مایهٔ تزویر بوده است
شد رشتهٔ حیات زپیری سبك عنان / موی سفید شهپر این تیر بوده است
یك دل گشاده از نفس گرم من نشد / این باغ پُر زغنچهٔ تصویر بوده است
داند که من چه می‌کشم از تنگنای چرخ / چون‌طعمه هر که در دهن شیر بوده است

۱ــ ف ونیز نسخه بدل م (بد خطّ صائب): قیامت.   ۲ــ مر، ل: نگار، متن تصحیح قیاسی است.

خون شکایت از لب خورشید می چکد　　پستان صبحگاه چه بی شیر بوده است
حیرت علاقهٔ دو جهان را زمن برید　　دست زکار رفته به شمشیر بوده است
از تیغ آبدار برد فیض آب خضر　　هرکس ززندگانی خود سیر بوده است
دیوانه شو که عشرت طفلانهٔ جهان　　در کوچهٔ سلامت زنجیر بوده است
داند به‌من چه می‌رود از ترکتاز عشق　　در راه سیل هرکه زمین‌گیر بوده است
صائب به‌یك پیاله طلا گشت قلب من
آب وهوای میکده اکسیر بوده است

۱۹۸۳ * (با، ل)

شرم گناه رهبر توفیق بوده است　　عصیان غبار لشکر توفیق بوده است
مستان سری‌که در سر مَی می‌کشیده‌اند[۱]　　در انتظار افسر توفیق بوده است
تبخالهٔ ندامت لبهای آتشین　　گوهر فروز اختر توفیق بوده است
موج قدح که صیقل زنگ کدورت است　　آیینه‌دار شهپر توفیق بوده است
دستی که ناگهان به دعا می‌گشوده‌اند　　در آرزوی ساغر توفیق بوده است
صائب مس وجود ترا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

۱۹۸٤

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده‌است　　سیلاب عقل ، گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشت شورش مجنون یکی هزار　　زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده‌اند جدا خانه کفر ودین　　زین‌پیش‌اگر نه،کعبه‌صنمخانه بوده است
امروز حسن وعشق جدایند، اگر نه‌شمع　　یك مصرع از سفینهٔ پروانه بوده است
با دامن گشادهٔ صحرا چه می‌کند　　هر سبزه‌ای که در گره دانه بوده است
صائب غبار خاطر معموره چون شود؟
جغدی که خال چهرهٔ ویرانه بوده است

۱۹۸۵

هرکس بیاض گردن او را ندیده است　　افسانه‌ای زصبح قیامت شنیده است

آفاق محو قدّ قیامت خرام اوست
این مصرع بلند به عالم دویده است
آب حیات، خشك بود در مذاق او
هرکس به‌مستی آن لب میگون مکیده است
جز سبزِ تلخ من که برآورده است خط
تیغ سیاه تابِ بجوهر که دیده است؟
خونی که مشك گشت دلش می‌شود سیاه
زان سفله‌کن‌حذر که به‌دولت رسیده است
معیار آرمیدگی مجلس است شمع
تا دل بجاست وضع جهان آرمیده است
صائب ز برگریز برد فیض نوبهار
چون غنچه هرکه سر به‌گریبان کشیده است

۱۹۸۶ * (مر،ل)

لعلت به خنده پردهٔ گل را دریده‌است
آیینه از رخت گل خورشید چیده است
نظّارهٔ تو تازه کند داغ کهنه را
این لاله گویی از دل آتش چکیده است
اسباب تیره‌بختی ما دست داده است
تا سرمه‌ات به گوشهٔ ابرو رسیده است
کار تو نیست چارهٔ درد من ای مسیح
این شیوه را تبسّم او آفریده است
ما برق را بر آتش غیرت نشانده‌ایم
سیماب در قلمرو ما آرمیده است

۱۹۸۷

تا دست من به گردن مینا رسیده است
کیفیتم به عالم بالا رسیده است
باشد زسرگرانی معشوق ناز عشق
گردنکشی زباده به مینا رسیده است
از بیکسی رسیده به من در میان خلق
از گوشه‌گیری آنچه به عنقا رسیده است
شبنم به آفتاب رسانید خویش را
ازهمّت‌است هرکه به‌هرجا رسیده است
زین بحر بیکنار که در دیدهٔ من است
شورابه‌ای به کاسهٔ دریا رسیده است
گلگل به رویش از دل پر خون شکفته‌ام
خارم اگر به آبلهٔ پا رسیده است
قسمت به ذره‌ذره رسانیده‌ام چو مهر
فیضی اگر زعالم بالا رسیده است
گشته است توتیای قلم استخوان من
تا سرمه‌ام به دیدهٔ بینا رسیده است
از سر زدن پر آبله‌گشته است چون صدف
دستم اگر به دامن دریا رسیده است
بر روی‌من چو صبح در فیض وا شده‌است
تا دست من به دامن شبها رسیده است
خون می‌چکد زنالهٔ دردآشنای من
تا شیشهٔ دل که به خارا رسیده است؟

ای عشق چاره‌سوز به فریاد من برس کز درد، کار من به مداوا رسیده است
نعل مرا در آتش غیرت گذاشته است داغی اگر به لالهٔ حمرا رسیده است
صائب همان زدامن آن ماه کوته است
هر چند آه من به ثریّا رسیده است

۱۹۸۸

تا سینه‌ام به داغ محبّت رسیده است پروانه‌ام به مُهر نبوت رسیده است
تا دل زخارخار تمنّا شده است پاك بیمار من به بستر راحت رسیده است
نی می‌کند به ناخن من دیدن شکر تا مور من به خاك قناعت رسیده است
از بوی پیرهن گذرم آستین فشان تا دست من به دامن فرصت رسیده است
گوهر شده‌است قطرهٔ سیماب جلوه‌ام تا دیده‌ام به عالم حیرت رسیده است
لذت زبوسهٔ دهن مار می‌برم تا پای من به حلقهٔ صحبت رسیده است
یك عمر غوطه در جگر خاك خورده‌ام تا ریشه‌ام به اشك ندامت رسیده است
دزدیده‌ام زننگ گرفتن در آستین دستم اگر به دامن دولت رسیده است
غیرت شده‌است مهر دهان، ورنه عمرهاست طومار صبر من به نهایت رسیده است
گوهر شده‌است در صدف قدر دانیم گر قطره‌ای زابر مروت رسیده است
سیری زدیدن تو ندارد نگاه من چون‌قحطدیده‌ای‌که به‌نعمت رسیده است
کشتی زچار موجه به ساحل رسانده است
صائب زصحبت آن‌که به‌خلوت رسیده‌است

۱۹۸۹

نور شکوه حق زمقابل رسیده است وقت شکست آینهٔ دل رسیده است
آب ستاده آینهٔ زنگ بسته است بیچاره رهروی که به منزل رسیده است
با جذبهٔ محیط همان در کشاکش است هرچند موج بر لب ساحل رسیده است
ما را به عیب لاغری از صیدگه مران کز تار سبحه فیض به‌صد دل رسیده است
تا شعله می‌زند به میان دامن سفر صد کاروان شرار به منزل رسیده است
تا گوهر وجود ترا نقش بسته است جان محیط بر لب ساحل رسیده است
صد پیرهن عرق گل خورشید کرده است تا میوهٔ وجود تو کامل رسیده است

این خـوش‌غزل زفیض **سعیدای نقشبند**
صائب زبحر دل بـه انامل رسیده است

۱۹۹۰

دل از حریم سینه به مژگـان رسیده است
کشتی به چار موجـهٔ طوفان رسیده است
از دل مجو قرار در آن زلف تـابـدار
دیوانـه‌ام بـه سلسله جنبان رسیده است
تا همچو خط لبی بـه لب او رسانـده‌ام
صد بار بیشتر بـه لبم‌جان رسیده است
افتاده شو کـه از پروبـال فتـادگـی
شبنم بـه آفتـاب درخشان رسیده است
جـز ماه ناتمام، کـه از خـوان آفتـاب
در زیر آسمان به لب نان‌رسیده است؟
طوق گلـوی مـن شده خلخال ساق عرش
قمری اگـر به سرو خرامان رسیده است
احوال زخم وخنجر سیـراب او مپـرس
لب تشنه‌ای به‌چشمهٔ حیوان رسیده است
چون شانـه تختهٔ الف زخـم گشتـه‌ام
تا دست من به طرّهٔ جانان رسیده است
زان آتشین عذار که خورشید داغ اوست
ته جرعه‌ای بـه لاله عذاران رسیده است
شد بوتـهٔ گـداز ، تمامـی هـلال را
رحم است‌بر سری‌که‌به‌سامان‌رسیده است
لرزد به خود زقیمت نازل زسنگ بیش
تا گوهرم به پلهٔ میـزان رسیده است
هرچند بسته‌انـد به زنجیـر پـای مـن
شور جنون من بـه بیابان رسیده است
صائب همان زغیـرت خود درکشاکشم
هر چند تیشه‌ام به رگ کان رسیده است

۱۹۹۱

چشم ترم که مشرق چندین ستـاره است
بـر آفتـاب روی کـه گـرم نظاره‌است؟
از داغ تازه‌ای کـه به‌دست تو دیده‌ام
چون لالـه در کفم جگر پاره‌پاره است*
ما می‌رویم در دهـن شعله چون نسیم
جنگِ گریز، کار سپند وشراره است
از دست وپا زدن نیم آزاد زیر چرخ
یك‌دم، چو طفل‌شوخ‌که درگاهواره است
از ره عنان بتاب که کارت به خیر نیست
دامن‌کشِ توکل اگـر استخـاره است
بر نقش پای مور به آهستگـی خـرام
زنجیر فیل مست مکافـات، پاره است
شور حـوادثم نجهانـد زخـواب خـوش
چندان که نازبالشم از سنگ‌خاره است*
صد کاروان اشك گـذشت وخبر نیافت
صائب زبس به روی تو گرم نظاره است

۱۹۹۲

خون در دلم زغیرت آن گوشواره است عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
چون کودك یتیم درین تیره خاکدان پهلوی خشك خویش مرا گاهواره است
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار آزاده آن شرار که در سنگ‌خاره است
تیغ دو دم ندیده چه بیداد می‌کند آن ساده دل‌که طالب عمر دوباره است
صائب کسی که عاقبت‌اندیش اوفتاد
هر چند در ره است به منزل سواره است

۱۹۹۳

آب حیات ما زشراب شبانه است عیش مدام، زندگی جاودانه است
عاشق کجا به فکر سرانجام خانه است؟ پروانه را همین پر وبال آشیانه است
بر گوهرست دیدهٔ غواص از صدف ما را غرض ز دیر وحرم آن یگانه است
چون کاروان ریگ روان عمر خاکیان هر چند ایستاده نماید روانه است
سدّ سکندرش سپر کاغذین بود بیچاره‌ای که تیر قضا را نشانه است
این کوره‌ای که چرخ ستمکار تافته‌است برسنگ جای رحم درین شیشه خانه است
عشّاق را لب از طمع بوسه بسته است از بس دهان تنگ تو شیرین بهانه است
روشنگر وجود بود گرمی طلب چون خار وخس رسید به آتش زبانه است
صائب ز هرسخن که به آن تر زبان شوند
جز گفتگوی عشق سراسر فسانه است

۱۹۹٤

ما را زعشق درد وغم بیکرانه است دریای بیکنار سراسر میانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
غافل مشو زپاس نفس تا حیات هست کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
شد سنگ آب وسختی دل همچنان بجاست با آن‌که سالهاست درین شیشه خانه است
هرچند روزگار کند شور بیشتر خواب گران غفلت ما را فسانه است
از حرف سخت، روی نتابند مُبرمان مرغ حریص را گره دام دانه است
بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است

از دلبـران طلب خبـر دل رمیـدگـان چون تیر در کمان نبود بـر نشانه است
در گـوشهٔ قفس مگـر از دل بـرآورم این خارها کـه در دلـم از آشیانه است
گـردید از نظارهٔ مـا حسن شوخ چشـم بر آهـوی رمیده، نگـه تـازیانـه است
در خاکساری آن‌که چو صائب تمام شد
بر صدر اگـر قرار کنـد آستـانـه است

۱۹۹۵

تا در تردست نفس، جـان روانه است بر بـاد پـای عمر، نفس تازیـانه است
عـاشق کجا به فکر سرانجام خـانه است؟ مـرغ ملـول را تـه بـال آشیانه است
گشتیـم پیـر از غـم دنیـا و آخـرت پشت کمان خمیده زفکـر دو خانه است
آوازهٔ رحیل کـز او خـوابهاست تلـخ پـای به خواب‌رفتهٔ مـا را فسـانـه است
کوتاه‌دیدگی است نفس راست ساختن بر توسنی کـه مـوج نفس تازیانـه است
حیـرت امـان نمی‌دهـدم تـا نفس کشم بیچـاره طوطیی که در آیینه خـانه است
زین سرکشان[1] که گردن دعوی کشیده‌اند از هر که عشق گرد بـرآرد نشانـه است
روی شکفته خـردهٔ جـان را دهد به‌باد کـم عمری گـل از نفس بیغمانـه است
دل می‌برد به چین جبین دلـربـای مـن این صید پیشه را گره دام دانـه است
پـروانه‌ها فسرده ، خمـوشند شمعهـا در محفلی که پـای ادب در میانـه است
روشندلان ز هـر دو جهـانند بـی نیاز خورشید را زچهرهٔ زرین خـزانه است
روی زمین ز شکوهٔ گردون لبالب است هرکس‌که هست‌زخمی‌ازین شیشه‌خانه است
آبی کـه زندگـانـی جاوید می‌دهـد دارد اگـر وجود، شراب شبـانـه است
آغـوش بحـر بی‌گهـر شاهـوار نیست دل چون دونیم شد صدف آن یگانه است
تسلیم مـی‌کنـد بـه ستم ظلم را دلیـر جرم زمانـه ساز فزون از زمـانـه است
هرکس به قدر هوش خود آزار می‌کشد در بحر پرکنـار، خطر بیکـرانـه است
صائب زکـوی عشق به‌جایـی نمی‌روم
چون کعبه قبله‌گاه من این آستانه است[2]

۱ــ س، م، د: زین خاکیان. ۲ــ س، م، د، پر، ت: آن آستانه ...

۱۹۹۶

ابر بهار گلشن رخسار ، آینه است
آتش فروز شعلهٔ دیدار، آینه است

از دل توان به انجمن حسن راه برد
سنگ نشان کعبه دیدار آینه است

آنجا[1] توان به زور نفس کار پیش برد
افسانه‌ای است این‌که دل یار آینه است

نتوان به کُنه چرخ رسیدن به سعی فکر
اندیشه مور واین در ودیوار آینه است

با روی یار چَهره شدن نیست کار گل
دارد کسی‌که جوهر این کار، آینه است

گر دل بجاست، وضع جهان آرمیده است
گر چشم روشن است،گل وخار آینه است

عاشق چومحو گشت، دوعالم دوعینك است
طوطی‌چو مست شد، درودیوار آینه است

امروز دیده‌ای که نرفته است آب ازو
صائب درین زمانهٔ غدّار آینه است

۱۹۹۷

با عارض تو چَهره شدن کار آینه است
دولت نصیب دیدهٔ بیدار آینه است

خودبینی از سرشت بزرگان نمی‌رود
گر خود سکندرست گرفتار آینه است

بشکن طلسم صورت وجاوید زنده باش
آب حیات در پس دیوار آینه است

هر صبحدم به روی تو از خواب می‌جهد
حسرت مرا به دولت بیدار آینه است

زنگ کدورت از دل تاریك ما نبرد
صیقل که داس سبزهٔ زنگار آینه است

حدّ کسی است بر رخ او حرف خطزند؟
این نقش را برآب زدن کار آینه است

بی پرده می‌دهد به‌نظر جلوه عیب را
صائب رهین منّت سرشار آینه است

۱۹۹۸

جوهر غبار دیدهٔ حیران آینه است
نقش ونگار، خواب پریشان آینه است

داغ است از طراوت آن خطّ پشت لب
طوطی که خضر چشمهٔ حیوان آینه است

در عهد حسن شوخ تو سیماب جلوه شد
حیرانیی که لنگر طوفان آینه است

چون آفتاب، خطّ شعاعی است جوهرش
تا پرتو جمال تو مهمان آینه است

۱ــ د: اینجا.

تسخیر مشکل است پریزاد حسن را — این نقش در نگین سلیمان آینه است
هر صبح نیکوان به در خانه‌اش روند — این منزلت ز پاکی دامان آینه است
معشوق را حمایت عاشق بود حصار — طوطی چو موم سبز، نگهبان آینه است
بازار حسن او زخط سبز گرم شد — زنگار اگر چه تختهٔ دکان آینه است
در روزگار حسن تو شد خارخار شوق — هرجوهر نهفته که در کان آینه است
خاکش به چشم اگر به دو عالم نظر کند — آن راکه چاك سینه خیابان آینه است
صائب مگر به مرهم زنگار به شود
داغی که از صفا به دل و جان آینه است

۱۹۹۹

غم را اگر برون ندهد سینه آینه است — گر زنگ را فرو خورد آیینه آینه است
مشاطهٔ جهان، نظر پاك‌بین توست — عالم منورست اگر سینه آینه است
روشندلان ز پرتو مهرند بی نیاز — شمع وچراغ خانهٔ آیینه آینه است
صافی دلان میکده را پاك دیده‌ایم — در دل نگیرد آن‌که زکس کینه آینه است
از اهل دل حضور لباس نسد بپرس — قیمت شناس خرقهٔ پشمینه آینه است
اخفای راز عشق تو در سینه چون کنم؟ — سیماب، گوهر من وگنجینه آینه است
در روزگار خط تو چون آب وسبزه شد — با زنگ اگر چه دشمن دیرینه آینه است
از بس‌که صیقلی شده است از فروغ حسن — دیوار جلوگاه ترا پینه آینه است
با تیر غمزهٔ تو کز آهن گذر کند — آن پر دلی که کرد سپر سینه آینه است
این آن‌غزل‌که گفت **فصیحی** پاکدل
گر زشت را نکو کند آیینه آینه است

۲۰۰۰

هرغنچه‌زین‌چمن دل‌درخون‌نشانده‌ای است — هرشاخ نرگسی نظر بازمانده‌ای است
هر شاخ گل که فصل خزان جلوه می‌کند — از رنگ‌وبوی‌عاریه، دست‌فشانده‌ای است
از عقل درگذر، که چراغی است بی فروغ — دست ازجنون‌بدار،که‌نخل‌فشانده‌ای است
در دور تیغ غمزهٔ او نقطهٔ زمین — چون‌داغ‌لاله، دیدهٔ‌درخون‌نشانده‌ای است
مجنون که بود قافله سالار وحشیان — در عهد ما پیادهٔ دنبال‌مانده‌ای است

صائب به دور عارض عالم فروز او
از لاله دم مزن، که چراغ نشانده‌ای است

۲۰۰۱

از فیض نوبهار، زمین بزمِ چیده‌ای است | دست نگار کرده، رخ می کشیده‌ای است
باغ از شکوفه، لیلی چادر گرفته‌ای | از لاله کوه، عاشق درخون‌تپیده‌ای است
عالم زابر، موجِ پریزاد می‌زند | مهد زمین سفینهٔ طوفان‌رسیده‌ای است
هر موج سبزه، طرف کلاه شکسته‌ای | هر داغ لاله، چشم غزال رمیده‌ای است
از لاله، بوستان لب لعلی است می چکان | از جوش گل،چمن رخ‌ساغرکشیده‌ای است
هر زلف سنبلی،شب قدری‌است‌فیض‌بخش | هرشاخ پرشکوفه ، صباح دمیده‌ای است
هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمی | هر شبنم گلی ، نظر پاك‌دیده‌ای است
شیرینی نشاط جهان را گرفته است | صبح از هوای تر، شکر آب‌دیده‌ای است
این قامت خمیده وعمر سبك عنان | تیر گشاده‌ای" وکمان کشیده‌ای است

صائب همین بود دل بی آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده‌ای است

۲۰۰۲

در هر نظاره‌ام زتو پیغام تازه‌ای است | هر گردشی زچشم توام جام تازه‌ای است
هر روز از لب تو دل تلخکام من | امیدوار بوسه وپیغام تازه‌ای است
از پختگی اگر چه مرا عشق سوخته است | هر لحظه در دلم هوس خام تازه‌ای است
هر زخم تازه بر دل من یار کهنه‌ای است | هر داغ کهنه در جگرم جام تازه‌ای است
با عاشقان مضایقه کردن به حرف تلخ | آگاه نیستی که چه دشنام تازه‌ای است
هرچند کهنه‌تر شود آن یار تازه‌رو | ما را ازو توقع انعام تازه‌ای است
ای دل حساب خویش به‌آن زلف پاك‌کن | کز خط رخش به‌فکرسرانجام تازه‌ای است
آن‌را که هست کعبهٔ مقصود در نظر | چشم سفید ، جامهٔ احرام تازه‌ای است

صائب به دور عارضش از خط" مشکبار
بر هر طرف که می‌نگری دام تازه‌ای است

۲۰۰۳

دنیا بـرای بیخبران عیش خـانه‌ای است / مـرغ حـریص را گره دام، دانه‌ای است
شور مـرا نسیم بهـاران بهانه‌ای است / هر شاخ‌گل، جنون مرا تازیانه‌ای است
از اختیار ناقص خود دست شستن است / گر بحر بیکـران جهـان را کرانه‌ای است
شوری که کوه سر به بیابان نهـد ازو / بخت به خواب‌رفتهٔ مـا را فـانه‌ای است
آزاده‌ای که خاك نهادی است مشربش / بر صدر اگـر قرارکند، آستانه‌ای است
دل را بس‌است ازدوجهان درد و داغ عشق / مرغ غریب را پر وبـال آشیانه‌ای است
زنهـار پـا برون منـه از گـوشهٔ قفس / مطلب ززندگانی اگر آب ودانه‌ای است
چون آفتاب خنـده بر آفاق می‌زنـد / آن‌را که‌همچو چهرهٔ زرین،خزانه‌ای است
صحن چمن زنغمه طرازان تهی شده‌است / از بلبلان به‌جای، همین آشیانه‌ای است

صائب در کـریم بـه محتاج بسته نیست
طاعت وسیله‌ای وعبادت بهانـه‌ای است

۲۰۰٤

گنجینهٔ جواهـر مـا پاك‌گوهری است / نقدی که‌در خزانهٔ ما هست بی‌زری است
بر ما چه اعتراض که بی‌قدر وقیمتیم؟ / گوهر اگر به‌خاك فتد جرم‌جوهری است
در کـار عشق سعی بـه جایـی نمی‌رسد / دربحر دست وپازدن از ناشناوری است
دارد دل ترا هوس از عشق بی نصیب / این شیشه چون تهی‌شود از می پُر ازپَری است
در اشك وآه اگر نکند صرف، غافل است / چون‌شمع‌زندگانی آن‌کس که‌سرسری است
پیـری چـه خون که در جگر ما نمی‌کنـد / قدّ دوتای ما دویُم چرخ‌چنبری است
گفتـار دلفـریب تـو در پـردهٔ حجـاب / سیلاب‌عقل‌وهوش چوسرگوشی‌پری است
بـاقـی زخیر کـن زر وسیم فناپـذیـر / ای خواجه گر تراهوس کیمیاگری است
دلبستـهٔ هـوا بـه نسیمـی فتـد زپـا / کوتاهی حیات حباب از سبکسری است

صائب زمال حرص یکی می‌شود هـزار
بیدرد را گمان که غنا در توانگری است

۲۰۰٥

موج شراب وموجهٔ آب بقا یکی است / هرچند پرده‌هاست‌مخالف، نوا یکی است

هر موج ازین[1] محیط اناالبحر می‌زند — گر صد هزار دست برآید[2] دعا یکی است
خواهی به کعبه روکن وخواهی به‌سومنات — از اختلاف راه چه غم، رهنما یکی است
این ما ومن نتیجهٔ بیگانگی بود — صددل به‌یکدگر چو شودآشنا، یکی است
در کام هرکه محو شود در رضای دوست — با نیشکر حلاوت تیر قضا یکی است
در چشم پاك‌بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه وگدا یکی است
پروای سرد وگرم خزان وبهار نیست — آن‌راکه همچو سرو وصنوبر قبا یکی است
بی‌ساقی وشراب غم از دل نمی‌رود — این درد را طبیب یکی ودوا یکی است
هرچند نقش ما یك واز دیگران شش است — نومید نیستیم زبردن، خدا یکی است
دانند عاقلان که ظفر در رکاب کیست — هرچند دانه بیعدد وآسیا یکی است
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم — هرچند دل دونیم بود حرف ما یکی است

صائب شکایت از ستم یار چون کند ؟
هر جا که عشق هست جفا و وفا یکی‌است

۲۰۰۶

برهان واصلان فنا آرمیدگی است — بر مرگ‌رفتگان جزع از نارسیدگی است
سیلاب از شتاب به صد رنگ می‌شود — بریك قرار، آب گهر زآرمیدگی است
آنجا که یار پرده براندازد از عذار — قانع شدن به باغ بهشت ازندیدگی است
دارفناست خامی منصور را دلیل — با شاخ، الفت ثمر از نارسیدگی است

شبنم زچشم پاك بود محرم چمن
صائب عزیز این چمن از پاك دیدگی‌است

۲۰۰۷

لبهای خشك، موجهٔ عمّان تشنگی است — تبخال آتشین ، گل بستان تشنگی است
گر هست اثر زحسن گلوسوز در جهان — در دودمان شمع شبستان تشنگی است
جنّت بود هلاك دل داغدیدگان — کوثر کباب سینهٔ سوزان تشنگی است
تبخال آتشین به لب سوزناك من — چشمی بود که واله وحیران تشنگی است

۱ــ پر: این، ل: زین، متن مطابق ب. ۲ــ پر: برآری، متن مطابق ب، ل. (این بیت، تنها درنسخ پر، ب، ل آمده است. درنسخهٔ پر، غزل درحاشیه وبه‌خطّی دیگراست).

حسن برشته‌ای که جگر را کند کباب
بی چشم زخم، ریگ بیابان تشنگی است
قطع نظر زحسن گلوسوز مشکل است
کوثر وگرنه دست وگریبان تشنگی است
رعناترست یکقلم از عمر جاودان
هرمدّ کوتهی که به دیوان تشنگی است
آگاه نیستی که چه گلهای آتشین
در بوته‌های خار مغیلان تشنگی است
همواری دلی که طمع داری از حیات
موقوف بر درشتی سوهان تشنگی است
رقص نشاط کشتی عاشق شکست ما
موقوف چارموجهٔ طوفان تشنگی است
شوقم زخط فزود به آن لعل آبدار
موج سراب، سلسله‌جنبان تشنگی است
سیری ززخم تیغ تو نقشی بود بر آب
هرموج‌ازان محیط، رگ‌جان تشنگی است
پی می‌برد زخشکی لبها به سوز دل
صائب نگاه هر که زبان دان تشنگی است

۲۰۰۸

چون‌صبح، زندگانی روشندلان دمی است
امّا دمی که باعث احیای عالمی است
عیش غلط نمای جهان پردهٔ غمی است
شیرازهٔ شکفتگیش زلف ماتمی است
آن‌را که راهزن نشود نعل واژگون
ابروی ماه عید، هلال محرّمی است
در چشم آبگینهٔ ما دل رمیدگان
زنگ ملال، دامن صحرای خرّمی است
از سینه هر دمی‌که برآید زروی صدق
مانند صبح، صیقل زنگار عالمی است
بر هر دلی که زخمی تیغ زبان شود
بی چشم زخم، سودهٔ الماس مرهمی است
هرجا به عاجزی رود از پیش کارها
هر مور اژدهایی وهر زال رستمی است
آن‌را که شد گزیده زطول حیات خویش
لیل ونهار در نظرش مار ارقمی است
دلهای آب گشتهٔ مرغان بینواست
هرجا به‌چهرهٔ گل این باغ شبنمی است
هرچند نم برون ندهد خاك خشك مغز
نسبت به آسمان سیه کاسه حاتمی است
در پنجهٔ تصرّف اغیار، زلف تو
در دست دیو مانده گرفتار، خاتمی است
صائب بغیر چاه زنخدان یار نیست
راز مرا گر از همه آفاق محرمی است

۲۰۰۹

رویی کزاو دلی نگشاید ندیدنی است
حرفی که مغز نیست در او ناشنیدنی است

یك دیدن از برای ندیدن بود ضرور هرچند روی مردم عالم ندیدنی است
زابنای روزگار، تغافل غنیمت است یوسف به‌سیم قلب زاخوان خریدنی است
نتوان به حق زبال وپر جستجو رسید کاین ره به‌پای قطع تعلّق بریدنی است
تا در لحد شود گل بی‌خار بسترت دامن زخارزار علایق کشیدنی است
در گلشنی که نعل بهاران در آتش است دامن ز هرچه هست، بجز خار، چیدنی است
چون کوه تا خزانهٔ لعل وگهر شوی در زیر تیغ، پای به‌دامن کشیدنی است
بگشای چاك سینه که بر منکران حشر روشن شود که صبح قیامت دمیدنی است
دندان به دل فشار که آن نونهال را بوییدنی است سیب ذقن، نه گزیدنی است
صائب زحسن گل چمن‌آراست بی نصیب
از عندلیب وصف گلستان شنیدنی است

۲۰۱۰

آهی که غم زدل نبرد ناکشیدنی است مرغی که نامه بر نبود پر بریدنی است
چون بادهٔ صبوح به رگهای میکشان هر کوچه‌ای که هست‌به عالم، دویدنی است
دندان نمودن است درِ رزق را کلید پستان خشك دایهٔ قسمت گزیدنی است
زان لعل آبدار که مِی می‌چکد ازو سنگ وسفال میکدهٔ ما مکیدنی است
موج شراب، رخنهٔ دل را رفوگرست این رشتهٔ امید به سوزن کشیدنی است
دل در بقا مبند کز این باغ پر فریب بی بال و پر چو قطرهٔ شبنم پریدنی است
نتوان‌چو موج‌سرسری‌از بحر مَی گذشت چون دُرد می، به‌غور ته خم رسیدنی است
نقل وشراب، هر دو به‌هم جوش می‌زند لعل تو هم مکیدنی وهم گزیدنی است
چپ می‌رود به‌راست روانِ طریق‌عشق در گوش چرخ، حلقهٔ آهی کشیدنی است
هرچند درس عشق زتعلیم فارغ است
هرصبح یك دو نغمه زصائب شنیدنی است

۲۰۱۱

از لعل آبدار تو طرفی نظر نبست از شور بحر در صدف ما گهر نبست
چشمی که شد به‌روی سخن باز چون قلم یك قطره آب خویش به‌جوی دگر نبست
زان دم‌که لعل او به‌شکر خنده باز شد در نیشکر زرعشهٔ غیرت شکر نبست

در آتشم زآینه کز شوق دیدنت | تا باز کرد دیدهٔ خود را دگر نبست
از برگ عیش ماند تهی جیب ودامنش | چون لاله هرکه داغ ترا بر جگر نبست
روی زمین گذرگه سیل حوادث است | هرکس میان گشود در اینجا، کمر نبست
هر برگ سبز او کف افسوس دیگرست | نخلی که در شکوفهٔ پیری ثمر نبست
صائب نشد عزیز به چشم جهانیان
تا آبروی خود به گره چون گهر نبست

۲۰۱۴

هرکس فشاند بر من پرشور پشت دست | از جهل زد به خانهٔ زنبور پشت دست
یابد چگونه راه درآن زلف دست ما؟ | جایی‌که شانه می‌گزد ازدور پشت دست
چون‌روی‌دست‌گل‌شوداز زخم خونچکان | ازحیرت جمال تو ناسور پشت دست
از شرم اگر چو غنچه کند دست را نقاب | رنگین‌شود ازان رخ مستور پشت دست
آنجا که ساعد تو برآید زآستین | غلمان‌رود زدست وگزد حور پشت دست
در پیش عارض تو مکرّر گذاشته است | از برگ بر زمین شجرطور پشت دست
می‌در گلوی مدعیان می‌کند به زور | زد آن‌که بر لب من مخمور پشت دست
تا شد زمی گزیده لب می‌چکان یار | از برگ تاک می‌گزد انگور پشت دست
چون‌داغ لاله‌خشك‌شد از خون‌گرم‌خویش | زخمی که زد به‌مرهم کافور پشت دست
خرمن عنان گسسته در آید به خانه‌اش | مردانه گر به‌دانه زند مور پشت دست
مانع مشو زخوردن خون اهل درد را | بیجا مزن به شربت رنجور پشت دست
نگرفت هرکه دست فقیران به زندگی | خواهد گزید پُر به‌لب گور پشت دست
درپیش قطره چون سپر اندازد ازحباب؟ | موجی که زد به قلزم پرشور پشت دست
زاهد برون نمی‌نهد از زهد خشك پای | چون‌بر عصای‌خویش‌زندکور پشت دست؟
دستی اگر بلند نسازی به خواندنم | دست نوازشی‌است هم‌ازدور پشت دست
هرچند خوشنماست سبکدستی از کریم | خوشتر بود زسایل مغرور پشت دست
از کوزهٔ شکسته کنون آب می‌خورد | آن‌کس که‌زد به کاسهٔ فغفور پشت دست
خواهد گزید پُر لب افسوس خویش را
شوخی که زد به‌صائب مهجور پشت دست

۲۰۱۳

از بس نهاده‌ام بـه دل داغـدار دست
گشته است داغـدار مرا لاله‌وار دست

ای ساقیی کـه توبـهٔ ما را شکسته‌ای
زنهـار از شکسته‌نـوازی مـدار دست

ریزنـد مـی چو شیشه مگر در گلوی من
می‌لرزد این‌چنین که مرا از خمار دست

ای گل چه آفتی تو که از خون بلبلان
در مهد غنچه بود تـرا در نگـار دست

در عهـد خوبی تـو گذارند گلرخـان
گاهی به‌روی وگاه به دل غنچه‌وار دست

از اشتیاق دامن آن سرو خوش خرام
از آستین چو تاك برآرم هـزار دست

زان پرگل است گلشن حسنت که می‌رود
از دیـدنت نظارگیـان را زکـار دست

گـوهـر شود زگـرد یتیمی گـرانبهـا
ای سنگدل مشوی ازیـن خاکسار دست

دریا خمش به پنجهٔ مـرجـان نمی‌شود
سودی نمـی‌دهـد به دل بیقـراردست

مـی‌کـرد در تهیـهٔ افسـوس کـوتهـی
می‌بـود همچوسرو مرا گر هـزار دست

از امتحان غمزهٔ خـونخـوار درگـذر
نتـوان گـذاشتن به‌دم ذوالفقار دست*

صد بـار جوی خون شده‌است آستین من
تـا برده‌ام بـه لعل لب آن‌نگار دست*

چون خردهٔ زری که ترا هست رفتنی است
در آستین گره چه‌کنی غنچه‌وار دست؟*

دستـی نشـد بـلنـد پـی دستگیـریـم
شد توتیا اگـر چـه مرا زیربار دست*

بـی بادبـان سفینه بـه ساحل نمـی‌رسد
صائب زطرف دامن دل بر مدار دست

۲۰۱٤

نتوان زدل غبار ملال از شراب شست
زنگ از جبین آینه نتوان به‌آب شست

از می خمار آن لب میگون زدل نرفت
داغ شراب را نتـوانـد شراب شست

صافی نمی‌شود دل صدپاره بـی گـداز
گل رنگ‌خون زچهره‌به‌اشك‌گلاب شست

از بخت تیرگـی بـه گـرستن نمی‌رود
چون‌خط سرنوشت‌که‌نتوان به‌آب شست

در غیرتـم کـه انجم شب زنـده‌دار را
تردستی خیال که از دیده خواب شست؟

چندان زشرم روی تو زد غوطه در عرق
کز روی ماه داغ کلف آفتاب شست

از روی شرمگین تـو گلگـونـهٔ حیـا
هرچند خون خورد، نتواند شراب شست

بـا عشق هرکه مسلك عقل اختیـار کـرد
از آب خضر دست به موج‌سراب شست

یک‌رشته تاب مهر تو از دل بجا نماند داغ از کتان من تری ماهتاب شست
در خون دل مرو که سیه‌روی می‌شود هر اخگری که چهره به‌اشک‌کباب شست
از دل به می نرفت کدورت که از گهر مشکل توان غبار یتیمی به‌آب شست
صائب به می زدل نتوان تیرگی زدود[1]
از لاله داغ را نتواند سحاب شست

۲۰۱۵

از لخت دل مرا مژه در چشم تر شکست چون شاخ نازکی که زجوش ثمر شکست
چون تیغ آب جوهر من شد زیادتر چندان که روزگار مرا بیشتر شکست
جای شراب عشق نگیرد شراب عقل نتوان خمار بحر به آب گهر شکست
در عاشقی همین دل بلبل شکسته نیست اول سبوی غنچه درین رهگذر شکست
از جام غیر، آن لب میگون زیاد نیست باید خمار خود زشراب دگر شکست
گردید توتیای قلم استخوان من از بس مرا فراق تو بر یکدگر شکست
مژگان اشکبار تو ای شمع انجمن صد تیغ آبدار مرا در جگر شکست
خون می‌گشاید از رگ الماس سایه‌اش آن نیش غمزه‌ای که مرا در جگر شکست
صائب چه شکرهاست که ما را چو زلف یار
در هر شکستنی به طریق دگر شکست

۲۰۱۶

چندین جمال هست نهان در جلال دوست خوشتر زگوشوار بود گوشمال دوست
پیوند نابریده میسّر نمی‌شود موقوف انقطاع بود اتصال دوست
در پرده آب کرد دل کاینات را ای وای اگر زپرده برآید جمال دوست
اوج وصال در خور پرواز ما نبود بی بال وپر شدیم به امیّد بال دوست
پیوسته با محیط بود جویبار موج دل را که منع می‌کند از اتّصال دوست؟
بر سنگ‌زن‌که آهن زنگار خورده‌ای است آیینه‌ای که آب نشد از مثال دوست
چون طفل روزه‌دار، سراپای دیده‌ایم تا از کدام ابر برآید هلال دوست

۱ـ س، پر، ق، ی، ك: نتوان برد تیرگی، متن مطابق آ (خط- صائب).

معنی ربوده است مرا بیشتر زلفظ / پروای دوست نیست مرا ازخیال دوست
موج وحباب تیره کند بحر صاف را / حاجت به خطّ وخال ندارد جمال دوست
گردد زخشکی وتری شاخ مختلف / عام است ورنه فیض نسیم وصال دوست
از ناله وفغان نشود طبع من ملول / جمع است خاطرم زدل بی‌ملال دوست
در نوبهار حشر نیاید برون زخاك / هر دانهٔ دلی که نشد پایمال دوست
بگذر زسر، که هرکه درین راه سر نباخت / در جیب خاك ماند سرش زانفعال دوست
هر ذره‌ای نوای اناالشّمس می‌زند / در خانه‌ام زروشنی بی زوال دوست

ظرف حباب در خور بحر محیط نیست
صائب مرا بس است امید وصال دوست

۲۰۱۷

تا چند بشنوم زرسولان پیام دوست / گه دل به نامه شاد کنم، گه به‌نام دوست
عارف زجامِ مُهر خموشی نیافته است / کیفیّتی که یافت دلم از کلام دوست
رحم است بر کسی که زکوتاه‌دیدگی / در جستجوی ماه برآید به بام دوست
دشمن به بیقراری من رحم می‌کند / در خاطرم عبور کند چون خرام دوست
گر میرم از خمار زدل خون نمی‌خورم / من کیستم‌که باده گسارم زجام دوست؟
هرچند ناقص است شود کار او تمام / افتاد چشم هرکه به ماه تمام دوست
در بزم ما به باده وجام احتیاج نیست / ما را بس‌است مستی ذکر مدام دوست
از داغ غربتش جگر سنگ خون شود / آشفته‌خاطری که نداند مقام دوست
خون می‌خورد زساغر آب حیات، خضر / خوشتر زلطف‌خاص‌بود لطف‌عام دوست
ناکامی است قسمت خودکام ، زینهار / بر کام‌خود مباش که باشی به‌کام دوست*

صائب فزون زبادهٔ لعل است نشأه‌اش
خونی که می‌خورم زرخ لعل فام دوست

۲۰۱۸

باریکتر چرا نشوم از میان دوست؟ / می‌بایدم گذشت زتنگ دهان دوست
هر کوچه کهکشانی وهر خانه مشرقی‌است / از فیض آفتاب ثریّا فشان دوست
نتوان به خامهٔ دو زبان حرف‌دوست گفت / لب بسته‌ایم یکقلم از داستان دوست

از گیرودار سبحه وزنتار فارغ است
دستی که ماند در ته رطل گران دوست
من کیستم که روی تتابم ازین مصاف؟
گردون‌زره شده‌است ززخم‌سنان دوست
باید به زخم چنگل شهباز تن دهد
چون بهله هرکه‌دست‌کند درمیان دوست
یك موی درمیان من واو نمانده است
پیچیده‌ام چو تاب به موی میان دوست
سنگ نشان زحالت منزل چه آگه است؟
از دیر وکعبه چند بپرسم نشان دوست؟
عاشق به‌کعبه حاجت خود را نمی‌برد
خاك مراد عشق بود آستان دوست
بر هرکه دست می‌زنم از دست رفته است
در حیرتم که ازکه بپرسم نشان دوست؟
صائب زبان بگز که درین انجمن کلیم
تا دست ولب نسوخت، نشدهمزبان‌دوست

۲۰۱۹

ما گر چه بسته‌ایم لب از گفتگوی دوست
آیینه‌دار راز نهان است روی دوست
از بوی پیرهن گذرد آستین فشان
در مغز هرکه ریشه دوانید بوی دوست
محو کدام آیینه سیما شود کسی؟
آیینه خانه‌ای است دو عالم زروی دوست
رهبر چه‌حاجت است، که‌هرخار دشت‌عشق
برداشته است‌دست اشارت به‌سوی دوست
در پرده سوخت شهپر مرغ نگاه را
آه آن زمان‌که پرده برافتد زروی دوست
درد طلب کجاست، که هر ذره خاك من
چون مور پر برآورد ازجستجوی دوست
هرچند دوست را سر ما نیست از غرور
ما هم زانفعال نداریم روی دوست
اوراق دل زمنّت شیرازه فارغ است
تا کوچه‌گردزلف‌حواس‌است بوی دوست
از سیل فتنه زیروزبر گر شود جهان
صائب برون نمی رود از خاك‌کوی‌دوست

۲۰۲۰

از شش جهت به‌کعبهٔ مقصد سبیل هست
در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
دل را زدوستان گرانجان نگاه‌دار
بر گرد کعبهٔ توهم اصحاب فیل هست
بی شمع آه، راه طلب طی نمی‌شود
چون آفتاب وماهت اگر صد دلیل هست
در خون دل مضایقه با غم نمی‌کنیم
دایم درین پیاله شراب سبیل هست
غیر از دل گرامی ارباب عشق نیست
گر بیضه‌ای به زیر پر جبرئیل هست

در حشر، کار تشنهٔ دیدار مشکل است ورنه برای تشنه‌لبان سلسبیل هست
افکار مولویّ و سنایی است، بی‌سخن
گر زان که فکر صائب ما را عدیل هست

۲۰۲۱

نابسته رخنهٔ نظر از هر عیان که هست از پرده جلوه‌گر نشود هر نهان که هست
هر مو زبان نکته‌سرایی نمی‌شود تا ترك گفتگو نکند این زبان که هست
چندین هزار جامه بَدل کرد هرحباب دریای بیکران حقیقت همان که هست
باور که می‌کند، که ازان گنج سر به‌مهر آفاق پر گهر شد و او همچنان که هست
از سرنوشت هر دو جهان سر برآورد خود را اگر کسی بشناسد چنان که هست
سنگ نشان به کعبه رسانید حاج را حق را نیافتی تو به‌چندین نشان که هست
کار جهان چنان که تو خواهی اگر شود ایمان نیاوری به خدای جهان که هست
صائب‌چسان به‌حمد تو رطب اللسان شود؟
ای عاجز از ثنای تو هر نکته دان که هست

۲۰۲۲

رزق دهان تیغ بود هر گلو که هست قالب تهی زسنگ کند هر سبو که هست
تتوان به هر دو دست سر خود نگاهداشت بازیچهٔ محیط شود هر کدو که هست
واصل به بحر می‌شود این جویبارها در پای‌خم‌شکسته شود هر سبو که هست
چون غنچه هر قدر که گره سخت‌تر کنی آخر به باد می‌رود این رنگ‌وبو که هست
چندان که می‌برند فرورفتگان به خاك يك ذره کم نمی‌شود این آرزو که هست
از بحر، بی طلب صدفت پر گهر شود گردآوری اگر کنی این آبرو که هست
ما از وضو به‌شستن دست از جهان خوشیم پیوسته تازه‌روی بود این وضو که هست
چندان که مردمان به سخن دل نمی‌دهند ما بس نمی‌کنیم ازین گفتگو که هست
صائب زناز ونعمت دنیای پر فریب
ما را بس است این دل بی آرزو که هست

۲۰۲۳

دلبستگی است مادر هر ماتمی که هست می‌زاید از تعلّق ما، هرغمی که هست

خود را زواصلان دیار فنا شمار — تا بر دل تو سور شود ماتمی که هست
با تشنگی بساز که در زیر آسمان — دلهای آب کرده بود، شبنمی که هست
ازخود رمیده‌ای است که‌خود را نیافته‌است — امروز در بساط جهان بیغمی که هست
هرچند در دهان تو خاك سیه زنند — چون‌نقش،خوش برآی به‌هرخاتمی که هست
زخم تو بی‌نیاز زمرهم نمی‌شود — تا صرف دیگران نکنی مرهمی که هست
آتش زسنگ ولعل زخارا گرفته‌اند — محکم بگیر دامن کوه غمی که هست
بر مهلت زمانهٔ دون اعتماد نیست — چون‌صبح‌درخوشی‌بسرآور دمی که هست
سالك اگر به دامن خود پای بشکند — در دل کند مشاهده هر عالمی که هست
هرگز سری زروزن دل بر نکرده‌اند — جمعی‌که قانعند به این عالمی که هست
با خامشی بساز که در خاکدان دهر — چاه فرامشی است همین محرمی که هست

صائب دو شش زدند درین عالم سپنج
آنها که ساختند به نقش کمی که هست

۲۰۲٤

دردست،صبح‌شَیب،می خوشگوارچیست؟ — در پیری ای‌سیاه‌درون این نگار چیست؟
زیر پل شکسته نه جای اقامت است — خم شد قدت زبار گنه، انتظار چیست؟
آخر بغیر موی سفید ودل سیاه — حاصل ترا زگردش لیل ونهار چیست؟
در پردهٔ حباب هوا نیست پایدار — دلبستگی به این نفس متسعار چیست؟
با عمر خضر، فال تبسم زغفلت است — با این حیات خنده زدن چون‌شرار چیست؟
قدّ خمیده حلقهٔ دروازهٔ فناست — ایمن شدن زحادثه روزگار چیست؟
تابوت‌وار بر لب گورست پای تو — افتادن از شراب چوسنگ مزار چیست؟

کم تلخیی زعمر کشیدی درین دو روز ؟
صائب تلاش زندگی پایدار چیست؟

۲۰۲۵

در حفظ جسم اینهمه فکر محال چیست؟ — غیر از شکست، عاقبت این سفال چیست؟
عمر دوباره مهر زصبح از زوال یافت — لرزیدن تو اینهمه بهر زوال چیست؟
آیینه بی مثال نماند چو با صفاست — ای جان، پی خرابی‌جسم این ملال چیست؟

در زیر آسمان چه بـود جز مثال چند؟ در پرده‌های خواب بغیراز خیال چیست؟
انگـار عید آمـد ونـوروز هم رسیـد جز طیّ عمر در گره مـاه و سال چیست؟
عـزم درست، کـار پـر وبـال می‌کنـد ای مرغ پرشکسته تمنای بـال چیست؟
آب گهـر برای گهـر ترجمان بس است گر در تو هست‌حالتی، اظهار حال چیست؟
آن شاخ گل اگر نگذشته است از چمن بر جبهۀ گل این عـرق انفعـال چیست؟
از قیل وقال چون نشود کس زاهل حـال
صائب بگو که حاصل این قیل‌وقال چیست؟

۲۰۳۶

ای بوالفضول شکوه زجور زمانه چیست؟ ای اسب خام، سرکشی‌از تازیانه چیست؟
چون‌هرچه‌می‌رسدبه تو از کرده‌های‌توست جرم فلك کـدام وگنـاه زمانـه چیست؟
در گلشنی کـه خرمن گل می‌رود بـه بـاد دلبستگی به خار وخس آشیانه چیست؟
ای خضر، غیر داغ عزیزان و دوستـان حاصل تـرا ززندگی جـاودانه چیست؟
خـاك مـراد نیست بجـز آستـان عشق رفتن به طوف کعبه ازین آستانه چیست؟
چـون در میان کنار گـرفتن میسرست در حسرت کنـار، غم بیکـرانه چیست؟
بس نیست رطل خواب گران، مستی ترا؟ دیگر می صبوح وشراب شبـانه چیست؟
دام است ریشه دانۀ این پر فـریب را از خـرمـن سپهـر تمنای دانه چیست؟
پهلو به خاك تیـره نهادیّ واز غـرور نشناختی چو تیر هوایی نشانـه چیست
چشم تـو فـارغ است زعرض نیاز مـا درخواب ناز رفته‌چه‌داند فسانه چیست؟*
صائب مجو کدورت خاطـر زعـارفـان
غیر از صفای وقت در آیینه خـانه چیست؟

۲۰۳۷

ای صبح، آه سرد تو در انتظار کیست؟ زخم دو تیغه باز تو از ذوالفقار کیست؟
آه تو پـرده‌سوز وسرشك تـو دلفروز جان تو زخمی‌که، دلت داغدار کیست؟
چشم جهـان زپرتـو او خیـره می‌شود داغ جگر گداز تو از لالـه‌زار کیست؟
خون در رگ تو شیر زمهر که می‌شود؟ خمیـازۀ تـو بـر قدح بی خمار کیست؟
خورشید را زشوق تـو در آتش است نعل چشم ستاره بـار تـو در انتظار کیست؟

بر پشت نامهٔ تو بود مُهر آفتاب / تا روی نامهٔ تو به‌سوی عذار کیست؟
از انفعال، خون زشفق می‌کنی عرق / رخسارهٔ منیر تو تا شرمسار کیست؟
خون می‌خوری وآینه را پاك می‌کنی / تا سینهٔ گشاد تو آیینه‌دار کیست؟
شستی به‌اشك،سرمهٔشب را زچشم خویش / ای آفتاب روی، دلت سوکوار کیست؟
گردون زنوشخند تو یك تنگ شکرست / این چاشنی زکنج لب بوسه‌بار کیست؟
نیلوفر سپهر زآب تو تازه است / شاخ گل تو تشنه لب جویبار کیست؟
جان را نسیم لطف تو از هوش می‌برد / این بوی روح‌بخش زباغ وبهار کیست؟
بی سکه رایج است زر آفتاب تو / این نقد خوش عیار زدارالعیار کیست؟
تیغ وسپر نمی‌کنی از خویشتن جدا / اندیشه‌ات زغمزهٔ مردم شکار کیست؟
در وصف صبح، این سخنان چو آفتاب
جز کلك صائب از قلم مشکبار کیست؟

۲۰۲۸

این آهوی رمیده زمردم، نگاه کیست؟ / این فتنه پیشخدمت چشم سیاه کیست؟
با شمع آفتاب چه می‌جوید آسمان؟ / شب تا به روز، دیدهٔ انجم به‌راه کیست؟
در آتش است نعل مه نو زآفتاب / تا نعل آفتاب در آتش زماه کیست؟
بیش است از پیالهٔ خورشید، این شراب / مستانه جلوه‌های فلك از نگاه کیست؟
تخم امید، روی زمین را گرفته است / تا روی گرم برق، نصیب گیاه کیست؟
شور قیامت از دل مرغان بلند شد / تا شاخ گل، نمونهٔ طرف کلاه کیست؟
گردون به گرد دیدهٔ ما می‌کند طواف / تا این سیاه‌خانه، شبستان ماه کیست؟
خود را نکرد جمع فلك با هزار چشم[1] / خرمن به باد دادهٔ برق نگاه کیست؟
ای کوه طور، گردن دعوی مکن بلند / آخر دلِ شکستهٔ ما جلوه‌گاه کیست؟
معمور شد زلطف تو هر ملك دل که بود
صائب خراب کردهٔ چشم سیاه کیست؟

۲۰۲۹

خلقند جمله آلت شطرنج، زنده کیست؟ / هرکس‌که هست باخته اینجا برنده کیست؟

۱ــ ل: فلك تا به روز حشر، متن مطابق ن.

از حیرت است در جگر سنگ پای من | هر دم مرا به‌عالم دیگر برنده کیست؟
در غور قطره‌ای نتواند رسید فکر | در بحر بیکنارِ حقیقت رسنده کیست؟
بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی | از سنگ، آبهای روان را کشنده کیست؟
این رهروان که روی زمین را گرفته‌اند | خرج رهند، راه به‌منزل برنده کیست؟
از حیرتند سنگ نشان سالکان راه | غیر از دل گداخته اینجا رونده کیست؟
از همّت است هرکه به هرجا رسیده است | بی بال وپر به عالم بالا پرنده کیست؟
گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب | !این میوه‌های خام جهان را پزنده کیست؟
خالیست دست‌هرکه‌به این نشأه آمده‌است | دست تهی است بهر گرفتن، دهنده کیست؟
فریاد چون سپند به جایی نمی‌رسد | از بحر آتشین حوادث، جهنده کیست؟
این سرو قامتان که درین سبز گلشنند | تیغِ کشیده‌اند سراسر، کَشنده کیست؟

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب به داد لفظ ومعانی رسنده کیست؟

[۲۰۳۰]

چشمم به دستگیری لطف حبیب نیست | نبضم رهین منّت دست طبیب نیست
[در بحر فکر از سر اخلاص می‌روم | باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست]
[مقراض می‌کنیم به‌یك حرف زلفِ بحث | رعناست‌سرو اگرچه،ولی‌جامه‌زیب نیست]
[در شمع بین که چون سرش افتاد زیرپا | یك پلهٔ فراز جهان بی نشیب نیست]
[صد بوسه از لب تو لب جام مَی گرفت | یك بوسه قسمت لب این بی‌نصیب نیست]
[دست وبغل به خرمن گل رفته‌ایم ما | چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست]
دل می‌برد زکف در ودیوار خانه‌ات | گلمیخ آستان تو بی عندلیب نیست

[صائب نمی‌زند نسکی بر جراحتم
حسنی که همچو دانهٔ آدم فریب نیست]

۲۰۳۱

از ششدر جهات، امید نجات نیست | دربند روزگار، نجات از جهات نیست
طفلان مهد خاك زشیرند بی نصیب | این گاهواره گویی از این امهّات نیست
چون بید هرکه تلخی بی حاصلی کشید | انجام کار، قسمت او جز نبات نیست

از گل بـه آفتـاب جـدایـی نمی‌کنیم چون شبنم آشنایی مـا بی ثبـات نیست
جـانها زخط پشت لب یـار تـازه شد ایـن لطف بـا سیاهی آب حیات نیست
بلبل عبث به خردهٔ گل چشم دوخته‌است بر هر زری‌که سال نگردد زکـات نیست
چشم ازجهان بپوش که رخسار زشت را مشاطه‌ای بـه از عـدم التفـات نیست
از اعتبـار دهـر کنـاری گـرفتـه است
صـائب حـریف دشمنـی کـاینات نیست

۲۰۳۲

ایـن بنای عالم خاك از شکست نیست پستی عمارتی است که آن‌را نشست نیست
از بـرگریز مـردم بـی بـرگ ایمنـنـد رنگ شکسته را خطری از شکست نیست
پـرواز می‌کنـد به پـر وبـال آفتـاب گلهـای اعتبـار جهان رنگ بست نیست
از عمر رفته حاصل من آه حسرت است جز زنگ از شمردن این زر به‌دست نیست
پست است بر تو طارم گردون زسرکشی گرسر به‌جیب‌خودکشی‌این‌سقف‌پست نیست
نتوان عنان عمر بـه تعمیر تـن گـرفت سیلاب را ملاحظه از کوچه بست نیست
چشمش بود چو جام به دست سبو مدام
صائب کسی‌که مست شراب الست نیست

۲۰۳۳

جان رمیده را به‌جهان بازگشت نیست دست بریده را به‌دهان بازگشت نیست
شبنم دوبـار بـازی بستـان نمـی‌خـورد دل‌را به‌رنگ‌وبوی جهان بازگشت نیست
از اشك وآه خویش ندیدم نتیجـه‌ای در طالع شرار و دخان بازگشت نیست
دل چون زدست رفت نیاید به جای خویش یاقوت را به سینهٔ کـان بازگشت نیست
هر رقعه‌ای که می‌کنم انشا بـه آن نگـار در طالعش‌چو برگ‌خزان بازگشت نیست
پای به خواب‌رفتهٔ مـا را چو پـای خم دیگر به خاك کوی مغان بازگشت نیست
افکنـدهٔ سپهـر نـگـردد دگـر بـلند تیـر شهاب را بـه‌کمان بازگشت نیست
جستیم از کشاکش چرخ از شکستگـی تیر شکسته را به‌کمان بازگشت نیست
مرغ زدام جستـه نیفتـد دگـر به دام
صائب مرا به‌ملك جهان بـازگشت نیست

۲۰۳۴ * (مر،ل)

می سنگ اگر زند به ایاغم شگفت نیست / گر بوی گل خورد به‌دماغم شگفت نیست
سودای زلف ریشه به مغزم دوانده است / خون‌مشك‌اگرشود به‌دماغم شگفت نیست
پروانه داغ گرمی هنگامهٔ من است / دامن اگر زند به چراغم شگفت نیست
از کاوکاو ناخن الماس اگر جهد / برق از سیاه خانهٔ داغم شگفت نیست
با عندلیب هم سبق ناله بوده‌ام / دلتنگ اگر زصحبت زاغم شگفت نیست
صائب زسوز سینهٔ آتش فشان اگر
آتش چکد زپنبهٔ داغم شگفت نیست

۲۰۳۵

مجروح عشق را سرو برگ علاج نیست / این خون گرفته را به طبیب احتیاج نیست
برق از زمین سوخته نومید می‌رود / تاراج دیده را غم باج وخراج نیست
در وادیی‌که قطع امیدست چاره‌ساز / دردی که بی‌دوا نشد آن را علاج نیست
مجنون چه خون که در دل لیلی نمی‌کند / از خود رمیده را به وصال احتیاج نیست
راضی نمی‌شوند به گنج از دل خراب / در ملك عشق برده معمور باج نیست
بر تختِ دار، شوکت منصور را ببین / کیفیت بلند کم از هیچ تاج نیست
این آن غزل که **اهلی**شیر از گفته است
آن راکه عقل نیست به هیچ احتیاج نیست

۲۰۳۶

بیمار عشق را به دوا احتیاج نیست / دل زنده را به آب بقا احتیاج نیست
از دستگیر، دست بریده است بی‌نیاز / از سرگذشته را به هما احتیاج نیست
اندیشهٔ صواب وخطا فرعِ خواهش است / تدبیر در مقام رضا احتیاج نیست
شستم زاختیار، به‌خون دست خویش را / دیگر مرا به دست دعا احتیاج نیست
صدق عزیمت است به‌منزل مرا دلیل / گوش مرا به بانگ درا احتیاج نیست
داغ جنون به افسر شاهی برابرست / دیوانه را به بال هما احتیاج نیست
از پوست بی‌نیاز بود هرکه مغز یافت / حق‌جوی را به هر دو سرا احتیاج نیست
بال من است پای به دامن کشیده‌ام / سیر مرا به جنبش پا احتیاج نیست

زاوضاع ناگوار بس است آنچه دیده‌ام آیینهٔ مرا به جلا احتیاج نیست
در تنگی دل است شکرخنده‌ها نهان این غنچه را به باد صبا احتیاج نیست
افتاده است جذبهٔ بحر کرم رسا سیلاب را به راهنما احتیاج نیست
پوشیده است راه حق از چشم باطلان بتخانه را به قبله‌نما احتیاج نیست
بی تربیت رسانده به معراج، خویش را سرو ترا به نشوونما احتیاج نیست
خورشید از سیاهی لشکر بود غنی آن چهره را به زلف دو تا احتیاج نیست
سر برنیاورم چو حباب از دل محیط
صائب مرا به‌کسب هوا احتیاج نیست

۲۰۳۷ * (ه،ل)

جز گریه چشم اشك فشان را علاج نیست جز صبر عاشق نگران را علاج نیست
درمانده‌ام به‌دست دل هرزه گرد خویش در دست باد برگ خزان را علاج نیست
تن در کشاکش فلك سفله داده‌ام جز پیروی دست، کمان را علاج نیست
عنقا اگر نه گرد فشاند زبال خویش ناسور زخم تیغ زبان را علاج نیست
طوفان اگر نه شعله کشد از دل تنور خار وخس بسیط جهان را علاج نیست
آنرا که زد شراب، علاجش بود شراب دردسر فلك‌زدگان را علاج نیست
صائب به دست باد بود تا عنان زلف
جز پیچ وتاب رشتهٔ جان را علاج نیست

۲۰۳۸

حسن ترا به نقش ونگار احتیاج نیست روی شکفته را به بهار احتیاج نیست
اندیشهٔ وصال ندارند عاشقان از دست‌رفته را به کنار احتیاج نیست
کان نمك کجا به نمکدان برد نیاز؟ شور مرا به‌خندهٔ یار احتیاج نیست
ما صلح کرده‌ایم به دل از جهان گل هرجا که مهره هست به مار احتیاج نیست
گوش سخن شنو نکشد رنج گوشمال دلهای نرم را به فشار احتیاج نیست
از مشرب وسیع به جنّت فتاده‌ایم این نخل موم را به بهار احتیاج نیست
یك آینه است شش جهت از نور روی تو حسن ترا به آینه‌دار احتیاج نیست
از بس هوای کشور مازندران ترست مخمور را به آب خمار احتیاج نیست

از جوش صید، پر نتواند گشود تیر اینجا کمین برای شکار احتیاج نیست
رنگینی کلام ، گلستان من بس است
صائب مرا به باغ وبهار احتیاج نیست

۲۰۳۹

در چارباغ دهر نسیم مراد نیست از ششدر جهات، امید گشاد نیست
در راه ابر، تخم تمنّا نکشته‌ام کشت مرا ملاحظه از برق وباد نیست
آسودگی زعمر سبکرو طمع مدار بر گردباد وسایهٔ او اعتماد نیست
آن‌را که جذب عشق برون آرد از وطن چون ماه مصر در گرو خیرباد نیست
در مکتبی که ساده‌دلان مشق می‌کنند رخسار صفحه نقش‌پذیر مداد نیست
در عهدشَیب، شکوهٔ نسیان چرا کنم؟ کم نعمتی‌است این‌که جوانی به‌یاد نیست؟
صائب تلاش صحبت پروانه می‌کند
بیتابی چراغ زسیلیِ باد نیست

۲۰۴۰

دلهای غم‌ندیده[1] پذیرای پند نیست آنجا که درد نیست، سخن سودمند نیست
بسیار چاره هست که از درد بدترست صد چشم بد ، برابر دود سپند نیست
ما را به بخت‌شور خود ای‌دوست واگذار بادام تلخ درخور آغوش قند نیست
نتوان گرفت دامن معنی به دست ناز جز پیچ وتاب، صید سخن را کمند نیست
نگرفت پیش اشك مرا منع آستین سیلاب را ملاحظه از کوچه بند نیست
لب بسته همچو غنچهٔ تصویر زاده‌ایم ما را خبر زچاشنیِ نوشخند نیست
صد دل چو تار سبحه به‌یك‌رشته می‌کشد کوتاهیی در آن مژه‌های بلند نیست
امروز عیسیی که به درد سخن رسد
صائب درین زمانهٔ نادردمند نیست

۲۰۴۱

از فکر زلف یار رهایی امید نیست سودای‌او شبی‌است‌که صبحش پدید نیست

۱ـ ن: دلهای بی‌ملال.

باشد نصیب بی‌ثمران حسن عاقبت
شیرازهٔ نبات بجز چوب بید نیست
در چشم عاشقی که زبان‌دان ناز شد
چین جبین یار، کم از ماه عید نیست
در سوختن بلند نشد دود این سپند
چون من کسی زنشو ونما ناامید نیست
محرومیم زدل زغبار علایق است
از گرد کاروان رخ یوسف پدید نیست
صائب دلش سیاه ازین صبح کاذب است
هر چند موی نافه زپیری سفید نیست

[۲۰۴۲]

امید دلگشاییم از ماه عید نیست
این قفل بسته گوش به زنگ کلید نیست
قطع نظر زبنده و آزاد کرده‌ام
امید میوه وگلم از سرو وبید نیست
از صد یکی به پایهٔ منصور می‌رسد
چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست
زان دم که ریشه کرد به دل ذوق کاوکاو
ناخن به چشم داغ کم از ماه عید نیست
چشم من وجدا زتو، آنگاه روشنی؟
روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست
زینسان که ناامید زنشو ونما منم
برگ خزان رسیده چنین ناامید نیست
صائب به شکر این که فراموش نیستند
گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

۲۰۴۳

آفاق روشن ومه تابان پدید نیست
پر شور عالمی- ونمکدان پدید نیست
از مهر تا به ذره واز قطره تا محیط
چون گوی در تردد وچوگان پدید نیست
در موج خیز گل چمن‌آرا نهان شده است
آب از هجوم سنبل وریحان پدید نیست
پوشیده است سبزهٔ بیگانه باغ را
جز بوی خوش اثر زگلستان پدید نیست
هر برگ سبز، طوطی شیرین تکلمی است
گردی اگر چه ازشکرستان پدید نیست
چندین هزار صید درین دشت پر فریب
در خاك وخون تپیده وپیکان پدید نیست
در جوش ذره، چشمهٔ خورشید گم شده‌است
از موج تشنه، چشمهٔ حیوان پدید نیست
دل واله نظاره و دلدار در حجاب
آیینه محو وچهرهٔ جانان پدید نیست
از انتظار آب گهر خلق چون صدف
یکسر دهن گشاده ونیسان پدید نیست
مصر از هجوم مشتریان تنگ گشته است
هرچند جلوهٔ مه کنعان پدید نیست

می خون وشمع آه جگرسوز ودل کباب بـزم نشـاط چیـده ومهمان پدید نیست
این جلوه‌گاهِ کیست که تا می‌کنی نگاه چیـزی بغیـر دیدهٔ حیـران پدید نیست
آورده است چشم جهـان‌بین مـن غبار؟ یـا از غبار خط رخ جـانان پدید نیست
تا پـا کشند بیجگـران از طـریق عشق از کعبـه غیـر خـار مغیلان پدید نیست
دل در میان داغ جگرسوز گم شده‌است از جوش لعل، کـوه بدخشان پدید نیست
بیرون بـر از سپهر مـرا، روشنی ببین نـور چراغ در تـه دامـان پدید نیست
بنـد خمـوشی از دهـن مـن گـرفته‌اند در عالمی کـه هیچ زبان‌دان پدید نیست
صائب بـه شهرهـای دگر رو مرا ببین
این سرمه در سواد صفاهان پـدید نیست

۲۰٤٤

مـا را دمـاغ جنگ وسر کارزار نیست ورنه دل دونیم کم از ذوالفقار نیست
دیـوانه‌ای کـه می‌رمد از سنگ کـودکان بیرون کُنش زشهر که کامل عیار نیست
از خواب درگذر کـه سپهر وجـود را انجم بغیر دیـدهٔ شب زنـده‌دار نیست
چون موجهٔ سراب اسیر کشاکش است پایی که در مقام رضا استـوار نیست
پیـداست چیست لنگر مشت غبـار ما در عالمی که کوه گـران پایدار نیست
با زاهدان خشك مکن گفتگوی عشق شمشیر چـوب را جگـر کارزار نیست
از دل برون نمی‌رود امید بخت سبز هرچند تخم سوخته را نـوبهار نیست
چون وا نمی‌کند گره از کار هیچ‌کس؟ دست فلك اگـر زشفق درنگار نیست
از هیزم است آتش سوزنده را حیـات منصور را ملاحظه ازچـوب دار نیست
چون ماهی ضعیف کـه افتـد در آب تند در اختیار خویش مـرا اختیـار نیست
از حـال هم زمرده دلـی خلق غافلنـد ورنه کـدام سینه که لوح مزار نیست؟
خمیـازه را بـه‌خنـده غلط کرده‌اند خلق ورنه گل شکفته دریـن خـارزار نیست
[با حکم ایزدی چه بود گیرودار خلق؟ خـاشاك را درآب روان اختیـارنیست]
[در هیچ سینه نیست که نشکسته ناخنی یك داغ سر به مهر درین لاله‌زار نیست]
ریحان زلف اگر چه زدل زنگ می‌بـرد
صـائب بـه دلنشینـی خطِ غبـار نیست

۲۰٤۵

دلهـای آرمیده بـه مطلب سـوار نیست رحم است بر کسی که دلش برقرار نیست
از دامن است شعلـهٔ جـوالـه بـی‌نیـاز موقوف، شور من بـه نسیم بهار نیست
در دست اگر چه هست بـه ظاهر عنان مرا چـون طفل نـوسوار مـرا اختیار نیست
سیل گـران رکاب رسد زودتـر بـه بحر بـر دل مـرا زپیکـر خـاکی غبار نیست
خاری به‌راه جـان سبکرو دریـن جهان بـالاتـر از مسـاعـدت روزگـار نیست
انـدیشـه پنبـهٔ زده را نیست از کمـان حـلاج را ملاحظه از چـوب دار نیست
بیهوده همچو موج چـرا دست وپا زنیم؟ دریـای بیقـراری مـا را کنـار نیست
نبود بـه تن علاقـه زدنیا گـذشته را سـرو روان مقیّد ایـن جـویبار نیست
پروانه خودکشی نکنـد بـر چـراغ روز عشّاق را بـه چهرهٔ بـی شرم کار نیست
غـواص ازیـگانگـی بحـر غـافل است ورنه حباب بـی گهـر شاهـوار نیست
طامع زتشنگـی بـه بزرگـان بـرد پنـاه غافل که هیچ چشمه درین کوهسار نیست
صائب بگو، که سوخته‌جانـان عشق را
آب حیـات جـز سخـن آبـدار نیست

۲۰٤٦

بـی عشق، آه در جگـر روزگـار نیست بـی درد، تـاب در کمر روزگـار نیست
حیـرانیـان روی عــرقنـاك یـار را پـروای بحـر پـر خطـر روزگـار نیست
عقل زبون، رعیّت این بی مروت است در ملك بیخـودی خبـر روزگار نیست
بی‌چشم زخم، روی به‌خون شستهٔ من‌است رویـی کـه زخمی نظـر روزگار نیست
در زیر پوست نیست جهان وجـود را خونـی که رزق نیشتـر روزگار نیست
خـط مسلمّی زعـلایـق گـرفتـه‌ایـم مـا را دمـاغ دردسـر روزگار نیست
از چشم مورحرص، شکرخواب‌برده‌است شیـرینیی کـه در شکـر روزگار نیست
تـا نبض آرمیـدگـی دل نجستـه است انـدیشه‌ای ز شور و شر روزگار نیست
آب مروتی که جگـر سینه چاك اوست زحمت مکش کـه در گهـرروزگار نیست
آزادگان به ملك جهـان دل نبسته‌انـد ایـن بیضه زیـر بـال‌وپر روزگار نیست
آن‌را که عشق لنگر حیـرت به دست داد پـروای بحـر پـر خطـر روزگار نیست

صائب به خاك راه مریز آبروی خویش
چون آب رحم در جگر روزگار نیست

۲۰۴۷

بازآ که بی تو مجلس ما را حضور نیست / در جبهۀ صراحی وپیمانه نور نیست
از زنده‌رود زنده دلی آب خورده‌ایم / در موج خیز غم دل ما بی سرور نیست
گرگان روزگار زیکدیگرش درند / آن‌را که پوستین گریبان سمور نیست
پیراهنی کجاست ، که بر اهل‌روزگار / روشن شودکه دیدۀ یعقوب‌کور نیست
از پرتو جمال تو خواهد گداختن / آخر خمیر آینه از سنگ طور نیست
هرجانفیر خواب کند بخت ما بلند / آنجا مجال دم زدن نفخ صور نیست *
سرگرم عشق را به کلاه نمد چه کار؟ / خورشید اگر برهنه نگردد قصور نیست *
از برق حادثات به باد فنا رود / هر خرمنی‌که‌گوشۀچشمش‌به‌مور نیست *
تا چند در میان فکنی باد وشانه را؟ / دل را نمی‌دهیم به‌زلف تو، زور نیست!*
دست سبو سلامت وپای خم شراب! / ما راچه‌شدکه‌دست به‌زانوی‌حور نیست *
کوته نظر تلاش کند قرب دوست را / نزدیك را خبر زنگه‌های دور نیست *

صائب چه آتشی است، که در بزم روزگار
بی‌شعلۀ طبیعت او هیچ نور نیست

۲۰۴۸ * (ك،مر،ل)

داغم چو آفتاب سیاهی پذیر نیست / چون صبح چاك سینۀ من بخیه‌گیر نیست
این شکر چون کنیم که پهلوی خشك ما / در زیر بار منّت نقش حصیر نیست
فکر کمین مکن که تماشایی ترا / پای گریز چون هدف ازپیش تیر نیست
آیینه‌ای کجاست که بر کور باطنان / روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست
در چشم ما که واله ابروی مصرعیم / بین‌السطور هیچ کم ازجوی‌شیر نیست

صائب در آب سیل بشو دست را زدل
این خانۀ شکسته عمارت‌پذیر نیست

۲۰۴۹

از بخت تیره اهل سخن را گزیر نیست — روی نگین ساده سیاهی پذیر نیست
بر هرچه آستین نفشانی رود زدست — بر هر چه پشت پا نزنی دستگیر نیست
از سرکشی نگاه تو گر نیست دلپذیر — زلف تو در گرفتن دل شانه‌گیر نیست
آوازهٔ خط تو جهانگیر گشته است — حرفی است این‌که خامهٔ مورا صریر نیست
هرچند هست چینی فغفور خوش قماش — چون دلبر ختایی ما خوش خمیر نیست
در لفظ تیره معنی روشن کند ظهور — بی پشت، روی آینه صورت‌پذیر نیست
در چشم ما بزرگی دونان بود حقیر — هرچند ذره در نظر ما حقیر نیست
در آه اختیار ندارند بیدلان — بال شکسته مانع پرواز تیر نیست
افتادگی سریر وسرافکندگی است تاج — در ملك فقر حاجت تاج وسریر نیست
گردد سبك زسنگ، دل نخل میوه‌دار — دیوانه را زصحبت طفلان گزیر نیست
چشمم چو خامه باز به‌روی سخن شده‌است — رزقی مرا بجز سخن دلپذیر نیست
از راستان خدنگ بلا راست بگذرد — این تیر جز به‌چشم بدان جایگیر نیست
از خون شبنمی نگذشت آفتاب تو — ای چرخ در بساط تو یك‌چشم سیر نیست
سوزن چه پشت چشم که نازك نمی‌کند! — شکر خدا که سینهٔ ما بخیه‌گیر نیست
از جسم ما برون نرود نقش لاغری — این نقش، بی ثبات چو نقش‌حصیر نیست

صائب کجاست آینه تا بر سیه‌دلان
روشن شود که طوطی ما را نظیر نیست

۲۰۵۰

چشم تو چون زمستی غفلت فراز نیست — تهمت چه می‌نهی که درفیض باز نیست
از انقلاب ، ملك خراب آرمیده است — مستان عشق را خطر از ترکتاز نیست
چندین خم شراب سبیل است هر قدم — بی آب، راه دیر چو راه حجاز نیست
شکر نصیب مور بود، خاك رزق مار — روزی به دست کوته ودست دراز نیست
دستت اگر به‌عشق حقیقی نمی‌رسد — دلخوش کنی به از غم عشق مجاز نیست
عشاق از ملاحظهٔ وقت فارغند — وقت نیاز، تنگ چو وقت نماز نیست

مردانه هرکه از سر کونین بر نخاست
صائب میان اهل نظر پاکباز نیست

۳۰۵۱

حسن ترا که ناز به اهل نیاز نیست — این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود؟ — در ابروی تو یك گره نیم باز نیست
از ما متاب روی که آیینهٔ ترا — روشنگری به از نظر پاکباز نیست
از آه نارساست شب ما[1] چنین رسا — افسانه گردراز بود شب دراز نیست
یوسف زچشم شوخ زلیخا چه می‌کشد — شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست!
عشق تو یار جانی هفتاد ملت است — درهیچ‌پرده نیست که این‌نغمه‌ساز نیست
سیل از بساط خانه بدوشان چه می‌برد؟ — ملك خراب را غمی از ترکتاز نیست
با اهل درد کار بود داغ عشق را — بر هر گلی که عطر ندارد گداز نیست

صائب دل تو در پس دیوار غفلت است
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست؟

۳۰۵۲

عشق مرا به زینت ظاهر اساس نیست — پروانه را زشمع ، نظر برلباس نیست
تیغ است ماه عید زجان سیر گشته را — این خوشه را ملاحظه از زخم داس نیست
بالاتر از وصال شمارد خیال را — شکر خدا که دیدهٔ ما ناسپاس نیست
زیرزمین بود ، به‌فلك گر برآمده است — درهر سری که‌همّت گردون اساس نیست
تیغ دو دم زسنگ فسان تیزتر شود — دیوانه را زسنگ ملامت هراس نیست
اشك من ورقیب به یك رشته می‌کشد — صدحیف‌چشم‌شوخ تو گوهرشناس نیست
با قاتل است کار چو قربانیان مرا — از هیچ‌کس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته‌ایم سویدای بخت را — چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب مبند لب زفغانهای دلخراش
هر چند رحم در دل سنگین آس نیست

۳۰۵۳

یك دم صفای عالم غدّار بیش نیست — آیینه آب سبزهٔ زنگار بیش نیست

۱ــ ل: شب من.

در پیش چشم پرده‌شناسان روزگار — اقبال، پردهٔ رخ ادبار بیش نیست
در عالمی که دیدهٔ ما را گشوده‌اند — یك چشم خواب، دولت بیدار بیش نیست
دور نشاط زود به انجام می‌رسد — یك هفته شادمانی گلزار بیش نیست
پیداست جستجوی خسیسان کجا رسد — معراج خار تا سر دیوار بیش نیست
تردامنی به تیغ اجل آب می‌دهد — یك چاشت عمر شبنم گلزار بیش نیست
دریاست هرچه هست وجود تو چون‌حباب — در چشم عقل، پردهٔ پندار بیش نیست
صائب هزار حیف کز آیینهٔ وجود
چون طوطیان نصیب تو گفتار بیش نیست

۲۰۵٤

تا زنده‌ایم قسمت ما غیر داغ نیست — پروانهٔ نجات به نام چراغ نیست
در زیر آسمان که نفس می‌کشد به‌عیش؟ — در تنگنای بیضه نسیم فراغ نیست
ناصح زپنبه‌کاری داغم بجان رسید — دوزخ حریف این جگر تشنه داغ نیست
تا کی من ونسیم گریبان هم دریم؟ — سودای زلف کار من بی‌دماغ نیست
مذهب حریف تندی مشرب نمی‌شود — کو توبه‌ای که حلقه بگوش اياغ نیست؟
پروانه‌ایم، لیك نسوزیم خویش را — در محفلی که روغن گل در چراغ نیست
زورش کجا به چشم تماشاییان رسد؟ — بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
سیماب شوق کشته نگردد به هیچ تیغ — در بحر، قطره‌موج صفت بی سراغ نیست*
عاجز کشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست — بر بال این هما رقم خون زاغ نیست*
صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
یك دل بجو کز این غزل تازه‌داغ نیست

۲۰۵۵

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست — ناموس‌شیشه‌ای‌است‌که‌دربار عشق نیست
بزمی‌است بی‌چراغ وکدویی است‌بی شراب — در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابرست پرورنده وبرق است خانه سوز — تدبیر کار عقل بود، کار عشق نیست
خاك افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
دولت اگر چه در قدم سایهٔ هماست — ثابت قدم چو سایهٔ دیوار عشق نیست

نتوان درود کِشتِ فلك را به ماه نو | صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
هر چند می‌رسد به فلك آه و ناله‌اش | عیسی به تندرستی بیمار عشق نیست
هر شیوه‌اش ز شیوهٔ دیگر بذوق‌تر | یك خار در سراسر گلزار عشق نیست
نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل | در گوش هرکه حلقهٔ گفتار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود | هر نقطه‌ای که در خم پرگار عشق نیست
هرچند دلفریب بود کوچه باغ زلف | امّا به خوش قماشی بازار عشق نیست
ابری‌است در طلسم سراب اوفتاده است | هر دیده‌ای که واله رخسار عشق نیست
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد | غیر از دل خراب، سزاوار عشق نیست
هر چند آسمان و زمین را گرفته است | یك آفریده محرم اسرار عشق نیست*

صائب اگرچه‌حسن‌فروشنده‌ای است‌سخت
امّا حریف ناز خریدار عشق نیست

۲۰۵۶

گوهر حریف سختی سنگ جدال نیست | با ناقصان ستیزه نمودن کمال نیست
در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر | آتش به گرمی عرق انفعال نیست
از صلح کل، سمن به گریبان فشانده‌ام | پیراهنم قلمرو خار جدال نیست
چون برگ لاله سوخت زبان در دهان من | با بوسهٔ تو چاشنی اعتدال نیست
بتوان گذشت از سر صد معنی بلند | از خون دزد لفظ گذشتن حلال نیست

صائب به بزم وصل سراپا نگاه باش
در صحبتی که حال بود، جای قال نیست

۲۰۵۷

از پیچ و تاب جسم، روان را ملال نیست | در ساز، نغمه را خبر از گوشمال نیست
آزادگان زخشت افلاك فارغند | سرو بهشت را غمی از خشکسال نیست
روشندلان ز مرگ محابا نمی‌کنند | خورشید را ملاحظه‌ای از زوال نیست
اظهار فقر کار فرومایگان بود | آنجا که فقر هست زبان سؤال نیست
از پاشکستگان چراغ است تیرگی | در هر سری که عقل بود بی‌ملال نیست
در کیش ما که لاف تمامی بود زنقص | اظهار نقص هر که کند بی‌کمال نیست

اهل کمال را لب اظهار خامش است	منّت‌پذیر ماهِ تمام از هلال نیست
صائب هزار پلّه زخاکم فتاده‌تر
در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

۲۰۵۸

دیوانه را ز حلقهٔ طفلان ملال نیست	هرجا جمال هست غمی از جلال نیست
شبنم به آفتاب ز روشندلی رسید	پرواز آسمان تجرّد به بال نیست
خورشید بدر کرد مه ناتمام را	از ناقصان کناره گرفتن کمال نیست
آفاق را گرفت به یك جلوه آفتاب	هر دولتی که تیز بود بی‌زوال نیست
در ملك نیستی نتوان احتیاج یافت	هرجا که فقر هست زبان سؤال نیست
هر جا که آب هست تیمّم نمی‌کنند	حاجت به عذر با عرق انفعال نیست
در خاك پاك، آب گل و لاله می‌شود	از ما دریغ داشتن می حلال نیست
دور از تو با خیال به دل آشنای تو	داریم عالمی که ترا در خیال نیست
دلگیر نیست آن لب میگون زخطّ سبز	آب حیات را ز سیاهی ملال نیست
آمد شد نگاه بود ترجمان ما	در بزم آرمیدهٔ ما قیل‌وقال نیست
زان چشم ما به یك نگه دور قانعیم	هر چند نافه را خبری از غزال نیست
روز جزا زمفلسی خویش غافل است	از فکر مال، خواجه به فکر مآل نیست
خاکی نهاد باش که نور چراغ مهر	هر چند پایمال شود پایمال نیست
صائب نمی‌رسد به ادب هیچ گوهری
با گوشوار خاصیت گوشمال نیست

۲۰۵۹

از چشم ما سرشك فشاندن کمال نیست	این خانه را به آب رساندن کمال نیست
ظلم است تیغ بر سپر افکندگان زدن	ناخن به داغ لاله رساندن کمال نیست
با ما ستاره سوختگان دشمنی بس است	نشتر به خون مرده خلاندن کمال نیست
دست تعدّی از سر پیران کشیده دار	پشت کمان به خاك رساندن کمال نیست
از خاکمال، سایه محابا نمی‌کند	افتاده را به خاك کشاندن کمال نیست
دنیا و آخرت چه بود با وجود حق؟	بر هیچ و پوچ دست‌فشاندن کمال نیست

در پنجهٔ تصرّف اگر هست جوهری / در مغز سنگ ریشه دواندن کمال نیست
داری اگر بُراق تجرّد به زیر ران / بر پشتهٔ سپهر جهاندن کمال نیست
بُرد قمار عشق به مقدار سادگی است / بر کاینات نقش نشاندن کمال نیست
آن را که بر جنون نزد از بوی نوبهار / ناخن به چوب گل نپراندن کمال نیست
زان خرمنی که خوشهٔپروین در او گم است / بر مور دانه‌ای نفشاندن کمال نیست
صائب مگو به مردم بیدرد حرف عشق
آب خضر به خاك فشاندن[1] کمال نیست

۲۰۶۰

در کاروان ما جرس قال وقیل نیست / در عالم مشاهده راه دلیل نیست
عیبی به عیب خود نرسیدن نمی‌رسد / گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
بگریز در خدا زگرانان که کعبه را / اندیشه از تسلّط اصحاب فیل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود / ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کاسه زطبع خسیس توست / هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
زاهد به آب راندهٔ پندار باطل است / ورنه شراب تلخ کم از سلسبیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش پرده‌دار / یك برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
بازیچهٔ محیط حوادث شود چو موج / در دست هرکه لنگر صبر جمیل نیست
صائب خموش چون‌نشود پیش اهل حال؟
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

۲۰۶۱

در نامجو شرافت ذاتی تمام نیست / یاقوت چون عقیق مقیّد به نام نیست
از عشق می‌توان به حیات ابد رسید / بی جوش عشق شیرهٔ جان را قوام نیست
عشّاق را درستی دل در شکستگی است / این ماه تا هلال نگردد تمام نیست
تیغش چو برق از دل مجروح ما گذشت / هر دولتی که تیز بود مستدام نیست
گاهی زوصل دختر رز چشمی آب ده / کاین شوخ دیده قابل عقد دوام نیست
از انتقام حق دل خود جمع کرده است / با خصم هر که در صدد انتقام نیست

۱ــ س، م، د: برخاك شوره تخم فشاندن...، متن مطابق آ، پو.

جنگِ گریز می‌کند از کاه کهربا / از بس که در زمانهٔ ما التیام نیست
طوطی به‌یك دو حرف مکرّر عزیز شد / تکرار حرف، عیب زشیرین‌کلام نیست
کمتر زبرق بود خود آرایی بهار / هر دولتی که تیز بود مستدام نیست
بیت‌الحرام دیگر ومیخانه دیگرست / در کوی عشق بحث حلال وحرام نیست
فکر کنار وبوس ندارند عاشقان / در سینه‌های گرم تمنای خام نیست
چون ره کنیم در دل مشکل‌پسند تو؟ / ما را که در حریم تو راه سلام نیست
از چشم شورِ خلق، شکرتلخ می‌شود / با لطف خاص، چاشنی لطف عام نیست
تاج زرست آتش جانسوز، شمع را / بی‌عشق ، آفرینش آدم تمام نیست
زنهار حرف راست زدیوانگان مجوی / در کشوری که سنگ ملامت تمام نیست
صائب چرا کنیم شکایت زلاغری ؟ / کم نعمتی است در پی ما چشم دام نیست؟

۲۰۶۴

تا هست اثر زعاشق شیدا تمام نیست / ناگشته موج محو به دریا تمام نیست
تا در سرست باد تعیّن حباب را / پیوسته است اگرچه به دریا تمام نیست
چون شبنم گداخته در نور آفتاب / هرکس نگشته محو تماشا تمام نیست
تا همچو سوزن است به دنبال چشم تو / آویختن به دامن عیسی تمام نیست
باشد به قدر سنگ نشان جستجوی نام / با کوه قاف عزلت عنقا تمام نیست
ناکرده پای سعی چو پرگار آهنین / گشتن به گرد نقطهٔ سودا تمام نیست
گر از گذشتگی گذری می‌شوی تمام / ورنه گذشتن از سر دنیا تمام نیست
تا صفحه نانوشته بود فرد باطل است / بی خطِ سبز چهرهٔ زیبا تمام نیست
تا در پی سحاب بود چشمش از حباب / لاف کرم زگوهر دریا تمام نیست
همّت طلب زگوشه‌نشینان که سلطنت / بی استعانت از دردلها تمام نیست
گردد به شاهدان معانی سخن تمام / لاف سخن به دعوی تنها تمام نیست
عرض کمال، شاهدِ نقص بصیرت است / اظهار نقص هرکه کند ناتمام نیست
تا می‌کند تمیز زهم نقد وقلب را / صائب عیار دیدهٔ بینا تمام نیست

۲۰۶۳

بر کافران خدای جهان گر رحیم نیست / چون زلف را زآتش روی تو بیم نیست
بر خاك همچو طایر یك بال می‌تپد / آن راکه دل زتیغ ملامت دونیم نیست
بی آه سرد یاد نداریم سینه را / شکر خدا که خانهٔ ما بی‌نسیم نیست
بی درد در سخن نبود جوهر اثر / بی قدر وقیمت است گهر تا یتیم نیست
بی برگ شو که عشرت روی زمین تمام / درخانه‌ای‌است‌فرش‌که‌در وی گلیم نیست
ما از کجی به کوچهٔ دیگر فتاده‌ایم / حرفی است‌این‌که‌وضع‌جهان‌مستقیم نیست
از دوزخ وبهشت نظر بسته‌ایم ما / پرواز ما به شهپر امید وبیم نیست
ما غافلان بساط اقامت فکنده‌ایم / در وادیی که کوه در او مستقیم نیست

صائب شود گشاده دلش بی گره‌گشا
هر غنچه‌ای که چشم به راه نسیم نیست

۲۰۶٤

تخمی است‌دوستی‌که درآب وگل تونیست / شمعی‌است روی‌گرم‌که درمحفل تو نیست
چون سرو در سراسر این باغ دلفریب / آزاده‌ای کجاست که‌پا درگل تو نیست؟
در کان عقل ومخزن عشق وبساط حسن / لعلی نیافتیم که خونین دل تو نیست
یارب چه منعمی، که ندارد جهان خاك / دریای گوهری‌که به‌کف سایل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد ؟ / ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
در جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب / چون می‌تپد به خاك، اگربسمل تو نیست؟
دل خانهٔ تو از دگران می‌کند سراغ / هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
نور ظهور، برقِ خس وخارِ بینش است / ورنه کدام پردهٔ دل، محمل تو نیست؟
برق هزار خرمن آرام وطاقت است / فریاد آن سپند که در محفل تو نیست
نازست‌سدِّ راه، وگرنه در اشتیاق / فرقی میانهٔ دل ما ودل تو نیست

صائب به لطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

۲۰۶۵

سررشتهٔ امید زرحمت گسسته نیست / تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

گـر محتسب شکست خـم میفـروش را / دست دعای بـادهپرستان شکسـته نیست
نتوان مرا دگر به فسون رام خویش کرد / مـرغ زدام جستهٔ مـن چشم بسته نیست
چون نوبت نگاه رسد خستـه میشود / چشمت که در شکستن‌دل هیچ‌خسته نیست
بنای یوسفی کـه درین قحط سال عشق / بر چهرداش غبـار کسادی نشسته نیست
مویـی شدم زفکـر دهـان ومیان او / هـر چند در تصور او هیچ بسته نیست
آنجـا که برق غیرت عشق است نامه سوز / هر قاصدی‌که پی نکنی، پی خجسته نیست

صائب برو بـه کوی خرابات فرش شو
کانجا بغیر تـوبه کسی دلشکسته نیست

۲۰٦٦

مقبول نیست طـاعت هرکس شکسته نیست / استـاده را ثـواب نمـاز نشسته نیست
چون سرو اگر چه ریشهٔ من در ته گل است / پیونـد مـن زعالم بـالا گسسته نیست
دایـم بـه یـك قـرار بـود بیقـراریم / بیطاقتی سپنـد مـرا جسته جسته نیست
با قامت دوتـا نتوان خواب امن کـرد / آسودگی بـه سایـهٔ طـاق شکسته نیست
از قدر حاجت است توقّع تـرا زیـاد / ورنـه در کـریم به محتـاج بسته نیست
بیهوده لب به خنـده چرا بـاز می‌کنی؟ / گر دل چو مغز پسته ترا زنگ بسته نیست
پـرگـار دایـرست اگـر نقطه پا به‌جاست / من گر شکسته‌ام سخنم پـا شکسته نیست
روی گشاده از سخن سخت ایـمن است / آسوده از زدن‌بـود آن در که بسته نیست
کامل عیـار نیست چو گـوهر درین محیط / بر روی هرکه گـرد یتیمی نشسته نیست
اسباب تفرقـه است پـریشانی حـواس / چون رشته دل مبندبه‌هرگل‌که‌دسته نیست
گـردد زغمگسار سبك کوه درد وغـم / شمعی به از طبیب به بالین خسته نیست

دایم چو سبزهٔ تـه سنگ است در عـذاب
صائب کسی‌که ازخودی خویش رسته‌نیست

۲۰٦۷

محوم چنان که در دل تنگم اراده نیست / در شیشه‌ام زجوش پری جای باده نیست
از خـود سفر کنم بـه امید کـدام راه؟ / جز موجهٔ سراب درین دشت جاده نیست
بـالاتـرست از حـرکت رتبـهٔ سکـون / آب روان بـه صافی آب ستـاده نیست

دل ساده کن زنقش که در روز بازخواست　　پروانهٔ نجات بجز لوح ساده نیست
پیشانی گشاده زآفات ایمن است　　چون‌شیشه‌جام‌را خطر از جوش‌باده نیست
در تنگنای بیضه پر وبال عاجزست　　در زیر آسمان دل ودست گشاده نیست
در وصل از فراق چه داند چه می‌کشم　　هرکس که در وطن به غریبی فتاده نیست
راضی شدن به پایهٔ دون پست‌فطرتی است　　هرکس به خر سوار نگردد، پیاده نیست
صائب به قدر سوزجگر آب اگر دهند
بحر محیط از دهن ما زیاده نیست

۲۰۶۸

ازحسن خلق رتبهٔ همت زیاده نیست　　دست ودل گشاده چو روی گشاده نیست
فیض فتادگان بود از ایستاده بیش　　سنگ نشان به راهنمایی چو جاده نیست
چون وا نمی‌کنی گرهی، خود گره مشو　　ابرو گشاده‌باش چو دستت گشاده نیست
چون طفل نوسوار به میدان اختیار　　دارم عنان به‌دست وبه دستم‌اراده نیست
هر چند کوه قاف بود لقمه‌ای بزرگ　　عنقا اگر شوی زدهانت زیاده نیست
چرخ است زیر ران زدنیا گذشتگان　　عیسی اگر پیاده شد از خر، پیاده نیست
صائب درآن سری که بود همت بلند
گر می‌شود به خاك برابر، فتاده نیست

۲۰۶۹

تا آدمی خمش نشود برگزیده نیست　　صهبا زجوش تا ننشیند رسیده نیست
تمکین زچار موجه طمع داشتن خطاست　　در قلزمی که آب گهر آرمیده نیست
هرکس نظر به عیب کسان از هنر کند　　در پیش صاحبان نظرپاك دیده نیست
بیهوده دست بر دل من می‌نهد طبیب　　لنگر حریف کشتی طوفان رسیده نیست
آواز نیست پای به دامن کشیده را　　هرکس که از وصول زند دم رسیده نیست
مشغول جمع کردن تیر فکنده است　　پشت فلك زراه تواضع خمیده نیست
مگشای لب به خنده وکوتاه دار دست　　در عالمی که دست ولب ناگزیده نیست
پیوسته در کشاکش خار علایق است　　چون سرو دامنی‌که درین باغ چیده نیست

صائب بود زدُرد خطا صاف فکر من
در جام من بغیر شراب چکیده نیست

۲۰۷۰

ماتم‌سرای خاك مقام نظاره نیست — اینجا گلی بغیر گریبان پاره نیست
در زیر تیغ حادثه پُر دست وپا مزن — کاین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست
از زاهدان خشك مجو پیچ وتاب عشق — ابروی قبله را خبری از اشاره نیست
ما درد را به داغ مداوا نسوده‌ایم — بیچاره در قلمرو ما غیر چاره نیست
ما را زدور چرخ مترسان که گوش ما — در حلقهٔ تصرّف این گوشواره نیست
دل نیست گوهری که به کس رایگان دهند — دُرّ یتیم، مهرهٔ هر گاهواره نیست
در لافگاه عشق که افتادگی است باب — هرکس زخود پیاده نگردد، سواره نیست
خضر مسافران توکل عزیمت است — سیل بهار همسفر استخاره نیست
در چشمه‌سار باده اگر شستشو دهی — هر پارهٔ دل تو کم از ماهپاره نیست
در تنگنای دل نگریزد، کجا رود؟
صائب حریف دیدهٔ شور ستاره نیست

۲۰۷۱

دور قمر چو گردش چشم پیاله نیست — با کودکی نشاط شراب دو ساله نیست
حسن برشته‌ای که نگه را کند کباب — امروز در بساط چمن غیر لاله نیست
هرکس به‌شاهدی‌است‌درین بزم هم شراب — ما را بغیر شیشه کسی هم‌پیاله نیست
در آتش است نعل سفر حسن شوخ را — مه در کنار هاله در آغوش هاله نیست
از وحشت است بستر ما کام اژدها — ما را شبی که دختر رز در حباله نیست
خشك‌است‌اگرچه‌دیدهٔ‌ما دل زخون پُرست — در شیشه هست باده اگر در پیاله نیست
نسبت به اهل درد[1]، کبابی است خامسوز — در باغ اگرچه سوخته جانی چو لاله نیست
هر ذره از جمال تو فردست وبی مثال — در مصحف تو نام خدا جز جلاله نیست
صائب مرا خرد نتواند مرید ساخت
پیری مرا بغیر می دیر ساله نیست

۱ــ س: درچشم اهل‌دید.

۲۰۷۴

یك آفریده از تـه دل شادمانه نیست — فـرقـی میان پیر وجـوان زمانـه نیست
خاری کـه در دلم نخلد چـون زبان مار — در آشیـانـهٔ مـن بی آب ودانه نیست
خمیازهٔ نشاط بـود خنـده‌اش چـو صبح — آنرا که در جگـر نفس بیغمانـه نیست
بر هر که می‌فتد نظرم، دلشکسته است — یك شیشهٔ درست درین شیشه‌خانه نیست
بـاغ وبهـار مـا جگـر داغـدار مـاست — در برگریـز، بلبل مـا بـی ترانـه نیست
یـارب کـه چشم کـرد من دردمند را؟! — کـز دیـده کاروان سرشکم روانـه نیست
ره گـم زتازیانـه کنـد اسب راهـوار — در بـزم بـاده حاجت چنگ وچغانه نیست
از بهـر حفظ، سیم وزر بـی ثبـات را — بهتـر زدست ودامن سایل خـزانه نیست
بیهـوده سیر ودور بـه گرد جهـان زنـد — پرگـار را بغیر دل خـویش دانـه نیست
افتـاده‌ای تـو در غلط از کثـرت مثال — یك عکس بیش در همه آیینه‌خانه نیست

صائب بغیر نام، چو عنقا دریـن جهـان
چیزی دگر زهستی من در میانـه نیست

۲۰۷۴

مـا را زبـان شکوه زجور زمانه نیست — یـاقـوت‌وار آتش مـا را زبـانـه نیست
با قدّ خم کسی که شود غـافل از خـدا — در خانهٔ کمان، نظـرش بـر نشانه نیست
افغان کـه نـالهٔ منِ برگشته بخت را — درگوش خوابناك تو ره چون‌فسانه نیست
حسن تو منتهی شده وصبر مـن تـمام — تنگ است وقت ما وتو، جای بهانه نیست
گر جرم من زریگ روان است بیشتـر — شکر خدا که رحمت حق را کرانه نیست
چون چشم وا کنم، که به وحشی‌غزال‌من — مـدّ نگاه گـرم، کـم از تازیانه نیست
شرب مـدام، زندگـی جـاودان بـود — آب حیـات، غیـر شراب شبانـه نیست
از موج، تازیانهٔ گلگون مـی بس است — حاجت به ساز کردن چنگ‌وچغانه نیست
افسردگـی زمین وزمـان را گـرفته است — فرقی میان پیر وجـوان زمـانـه نیست

قـانع بـه خـاکساریم از اوج اعتبـار
صائب به‌صدر، چشم من از آستانه نیست

۲۰۷٤

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
رفتی به سیر گلشن واز شرم آب شد — هرگل که باغبان زبرای گلاب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند کرد — خونابه‌ای که‌در دل گرم این کباب داشت
می‌خواست زین خرابه به جای‌خراج، گنج — فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
در گلشنی که بلبل ما شد سیه گلیم — هر غنچه در نقاب، گل آفتاب داشت
مجنون به ریگ بادیه غمهای خود شمرد — یاد زمانه‌ای که غم دل حساب داشت!
زان آتشی که در دل من عشق‌بر فروخت — هرموی‌من‌چو موی میان پیچ‌وتاب داشت
از ورطه‌ای که کشتی ما برکنار رفت — دریا خطر زگردش چشم حباب داشت*

صائب زما دگر سخن خونچکان مجوی
تا خام بود، گریهٔ خونین کباب داشت

۲۰۷٥

ساقی زما شراب نخواهد دریغ داشت — دریا زتشنه آب نخواهد دریغ داشت
آن شاخ گل کز او جگرخار تازه است — از بلبلان گلاب نخواهد دریغ داشت
ابری که بخیه زد به گهر سینهٔ صدف — هرگز زگوهر آب نخواهد دریغ داشت
لعلی کز اوست زخم نمکسود سنگ را — شور از دل کباب نخواهد دریغ داشت
خورشید چون زخاك ندارد دریغ فیض — از لعل، آب وتاب نخواهد دریغ داشت
گر در نقاب خاك زند غوطه، نور خود — از ماه، آفتاب نخواهد دریغ داشت
دل بد مکن که خندهٔ مشکل‌گشای صبح — از غنچه فتح باب نخواهد دریغ داشت
آن منعمی که چشم ودهان بی سؤال داد — اسباب‌خوردوخواب نخواهد دریغ داشت
آن‌کس که بی‌طلب به تو نقد حیات داد — امروز نان وآب نخواهد دریغ داشت

پیر مغان که دست سبو بی طلب گرفت
صائب زما شراب نخواهد دریغ داشت

۲۰۷٦

هرکس زتیغ غمزهٔ او سر دریغ داشت — جام سفالی از لب کوثر دریغ داشت
زر را به زر چرا ندهد بی‌دریغ کس ؟ — از یار سیمبر نتوان زر دریغ داشت

ماند از غبار خاطر خـود زنـده زیر خاك — از هر که آسمان مـژهٔ تـر دریغ داشت
میـزان روزگـار نـدارد بـه ظلم میل — زان‌سر بجوی هرچه‌ازین سر دریغ داشت
فیض قـدح چـرا بـود از آفتاب کم؟ — نتوان زخـاك بـادهٔ احمـر دریغ داشت
آگـاه بـود خضـر زآفـات زنـدگـی — دانستـه آب را زسکنـدر دریغ داشت
صائب زحرف تلخ شکایت چـرا کنـد؟
هرکس زکام طوطی، شکّر دریغ داشت

۲۰۷۷

گل‌بس‌که‌شرم ازان‌رخ پر خط‌ّ وخال‌داشت — آیینـه در کف از عـرق انفعـال داشت
از چشم دام مـی‌کنـد امـروز خـوابگاه — مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت
فیروز جنگ گشت دل شیشه بـار مـا — در کوچه‌ای که سنگ حذر ازسفال داشت
زیـر سیـاه خیمـهٔ لیلـی نشستـه بـود — مجنون اگر چه چشم به‌چشم غزال داشت
جـز دود دل نچید گلـی از وصـال شمع — فـانوس ساده‌لوح چها در خیال داشت
امـروزه خنـده طـرح بـه گلزار می‌دهد
آن روزگار رفت که صائب مـلال داشت

۲۰۷۸

دل کار خـود به دامن پاك دعـا گذاشت — اغیـار را بـه باطن مهـر ووفا گذاشت
ناخن شکست وسینه همان برقرار خویش — فـرهاد رفت وکوه الم را به‌جا گذاشت
خضری که خار از قدم سعی می‌کشیـد — پای به خواب‌رفتهٔ مـا را حنـا گذاشت
دیگر به‌خاك‌پـای تو دست که‌می‌رسد؟ — صد سرمه خط به‌کاغذ این‌توتیا گذاشت
روزی که عشق سلسله‌جنبـان زلف شـد — زنجیر جـای کفش مرا پیش‌پا گذاشت*
صائب گلی نچید زشکـر لبـان هنـد
روز بدی قـدم به دیـار وفـا گذاشت

۲۰۷۹

روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت — ازشرم، لالـه‌پای به کوه وکمر گذاشت
عاقل زدست دامـن فـرصت نمـی‌دهـد — نتوان جنون خـود بـه بهار دگر گذاشت

آن گرمرو زسردی ایام آگه است — کز نقش پا چراغ به هر رهگذر گذاشت
پیداست سعی آبله پایان کجا رسد — در وادیی که برق سبکسیر پر گذاشت
در پیچ وتاب عمر سرآورد چون کمند — صیاد پیشه‌ای که مرا ازنظر گذاشت
محمود نیست ظلم به دلهای بیگناه — زلف ایاز در سر این کار سر گذاشت
آسوده‌ام که پیر خرابات چون سبو — بالین زدست خویش مرا زیر سر گذاشت
از ساحل نجات به بحر خطر فتاد — از حدّ خود کسی که قدم پیشتر گذاشت
شبنم در آرزوی رخ لاله رنگ تو — دندان زبرگ لاله وگل بر جگر گذاشت

صائب مکش سر از خط تسلیم زینهار
کان کس که پا کشید ازین راه، سر گذاشت

۲۰۸۰

بار غم از دلم می گلرنگ بر نداشت — این سیل هرگز از ره من‌سنگ برنداشت
از بس فشرد گریهٔ بیدادگر مرا — ناخن زکاوش دل من رنگ برنداشت
اوقات خود زمشق پریشان سیاه کرد — چشمی‌که نسخه‌زان خطشبرنگ برنداشت
از شور عشق سلسله‌جنبان عالمم — مرغی مرا ندید که آهنگ برنداشت
شد کهربا به خون جگر لعل آبدار — از می خزان چهرهٔ ما رنگ برنداشت
یارب شود چو دست سبو خشك زیر سر — دستی که در شکستن من سنگ برنداشت
چون برگ لاله‌گرچه به‌خون غوطه‌ها زدیم — بخت سیه زدامن ما چنگ برنداشت
بر داشتیم بار غم خلق سالها — از راه ما اگر چه کسی سنگ برنداشت*
بسم‌الله امید بود زخم تیغ عشق — بی‌حاصل‌آن‌که زخم‌چنین‌جنگ برنداشت*
هر چند همچو سایه فتادم به پای خلق — از خاك ره مرا کسی ازننگ برنداشت*

صائب زبزم عقده گشایان کناره کرد
ناز نسیم، غنچهٔ دلتنگ برنداشت

۲۰۸۱

آسان نمی‌توان به سراپای ما گذشت — نتوان به بال موج زدریای ما گذشت
آیینه‌اش زگرد خجالت سیه مباد — سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
روشن شدش که دیدهٔ بینا نداشته است — خورشید تا به دیدهٔ بینای ما گذشت

یوسف به‌سیم قلب فروشی است کار ما / مغبون شود کسی که زسودای ما گذشت
شد تیرِ رویِ ترکشِ زورین کشانِ فکر / هر مصرعی که بر لب گویای ما گذشت
چون اشك شمع تا مژه بر یکدگر زدیم / داغ تو از سرآمـد و از پای ما گذشت
چون تیر کز دو خانه به یك‌بـار بگذرد / از هر دو کون، همّت والای ما گذشت
ما این بساط کز دل صد پاره چیده‌ایم
صائب نمی‌توان ز تماشای ما گذشت

۲۰۸۲

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت / این رشته با هزار گره زین‌گهر گذشت[1]
چون موج دست در کمر بحـر می‌کنـد / هرکس‌که چون حباب‌تواند زسر گذشت
از سنگـلاخ دهـر دل شیشه بـار مـن / خندان چوکبك‌مست زکوه‌وکمر گذشت
حسن تو سرکش است،وگرنه زجذب عشق / آهـو عنان کشیده مرا از نظر گذشت
نقص بصیـرت است حجـاب گذشتگـی / تـا چشم بـاز کـرد زدنیا شرر گذشت
چون شمع باسری‌که به‌یك‌موی بسته‌است / می‌بایـدم زپیش نسیـم سحـر گذشت
با شوخ‌دیدگـان نتوان هـم نوالـه شد / طوطی زتنگ‌چشمی مور از شکر گذشت
از سیلی خـزان نشود چهـره‌اش کبـود / آزاده‌خاطری که چو سرو از ثمر گذشت
چـون بلبـلان ترانـهٔ مـن مستی آورد / هرکس خبر گرفت زمن، بیخبر گذشت
صائب بـرون نبـرد مرا وصل از خیـال
فصل[2] بهار من به تـه بـال و پـر گذشت

۲۰۸۳

کارم شب وصال به پاس نظـر گذشت / فصل بهار من به تـه بـال و پر گذشت
دامان بیخودی مده ازکف به حرف عقل / از بیـم راهـزن نتوان زین سفر گذشت
دلبستـگـی نتیـجـهٔ نقصـان بینش است / تا چشم باز کرد صدف از گهر گذشت
ای کاش صرف مشق جنون می‌شدی تمام / از زندگانی آنچه به کسب هنر گذشت
گـر سر رود، ز تیـغ فنـا سر نمی‌کشم / نتوان به تلخرویـی بحر از گهر گذشت
هر زنده‌دل که بـر خط تسلیم سر نهـاد / چون خون مـرده از خطر نیشتر گذشت

۱ـ م، د: ازگهرگذشت. ۲ـ م، د: جوش.

اشکم هـزار مرحله از دل گذشته است چون رهروی که گرم‌شد از راهبر گذشت
تا همچو شمع پای نهـادم دریـن بساط عمرم به گریـهٔ شب و آه سحـر گذشت
دل را درست دار کـه مـوج سبك‌عنـان با کشتی شکسته زبحـر خطـر گذشت
نقصان نکرده است کسی از گذشتگـی وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت
صائب گـرفت دامـن عـمـر رمیـده را
بر خـاك هر که سایهٔ آن سیمبر گذشت

۲۰۸٤

سرجوش عمر من به هواوهوس گذشت ته جرعه‌اش‌به‌آه‌وفغان[چون]جرس گذشت
افغان کـه عندلیب مـرا عمـر در بهـار گه در شکنج دام و گهی در قفس گذشت
غافل زیـادِ مـرگ مرا زندگـی نکـرد عـمـرم تـمـام در نفس بـازپس گذشت
دلجویـی بـهـار تـلافـی کنـد مگـر از زندگانـی آنچـه مـرا در قفس گذشت
در بـزم وصل آیـنـه‌رویـان زاحتیـاط اوقات من تمـام بـه پـاس نفس گذشت
صیدی نیافتیـم کـه مطلـق عنـان کنیـم عمـر سگ شکاری مـا در مـرس گذشت
دل خوردن است قسمت طامـع ز پاکباز صد بـار مست دیـد مـرا وعسس گذشت
صائب خوشاکسی‌که درین بحر چون‌حباب
بود و نمود او همه در یك نفس گذشت

۲۰۸۵

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت چون‌خامه مد ّزخم‌من‌از استخوان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است صد حیف ازان‌حیات‌که درآشیان گذشت
یـك بـار دست در کمـر بلبـلان نـزد این موج گل که از کمر باغبان گذشت
شد پرده‌های دیـدهٔ روشن، قمـاش مـا از بوی یوسفی که براین کاروان گذشت
تا روی آتشین تـو بی‌پـرده شد زشـرم آیینـه همـچـو آب زآیینه‌دان گذشت
برجسته مصرعی است ز دیوان زندگـی چون نی زعمر آنچه مرا درفغان گذشت
بـی‌حاصلـی نگـر کـه شماریـم مغتنـم از زندگانی آنچه به خواب‌گران گذشت
پیغـام و بوسه نیست تسلّی فـزای مـن بازآ کـه اشتیاق من ازایـن‌وآن گذشت

صائب زصبح شَیب وسرانجام آن مپرس
چون موسم شباب به خواب گران گذشت

۲۰۸۶

تا از عقیق او به بدخشان سخن گذشت — از سنگ، لعل چون‌عرق‌ازپیرهن گذشت
دامان چین زعطسهٔ خون لاله‌زار شد — از بس نسیم زلف به‌مغز ختن گذشت
گِردِ لب پیاله که از مجلس شراب — حرفی برون نبرد اگر صد سخن گذشت
یوسف زشرم سر به گریبان چاه برد — تا از قماش پیرهن او سخن گذشت
آتش زروی صورت دیوار می‌چکد — پروانه چون تواند ازین انجمن گذشت؟

صائب کمال زلف در آشفته خاطری است
نتوان زبیم ناخن دخل از سخن گذشت

۲۰۸۷

از داغ، روشنی جگر پاره‌پاره یافت — جان این زمین سوخته ازیك‌شراره یافت
شد تازه داغ غیرت خونین‌دلان عشق — تا لاله زین چمن جگرپاره‌پاره یافت
گردید از میانجی گوش وزبان خلاص — زاهل نظر کسی که زبان اشاره یافت
آسوده از حساب به روز شمار شد — اینجا کسی که درد وغم بی‌شماره یافت
در وادیی که شوق بود میر کاروان — گرد پیاده را· نتواند سواره یافت
دست از طلب کشیدم، تا طفل شیرخوار — با دست بسته رزق خود از گاهواره یافت
زان دم که دل عنان توکل زدست داد — در کار خویش صد گره از استخاره یافت
آب عقیق یار زخط آرمیده شد — این گوهر از غبار یتیمی کناره یافت
فیضی که ناخدا دل شب یافت از نجوم — دل در سواد زلف ازان گوشواره یافت
ابرام می‌کند به در بسته کار سنگ — آهن زروی سخت، شررها زخاره یافت
شمع ازنفس درازی، شب را بسر نبرد — صبح از دم شمرده حیات دوباره یافت
ره می‌برد به آن دهن تنگ، بی سخن — در آفتاب هرکه تواند ستاره یافت

صائب مرا بس است زخوان وصال او
این لذتی که دیدهٔ من از نظاره یافت

۲۰۸۸ * (مر،ل)

یك‌تن دل شکسته زاهل وفا نیافت صد حرف آشنا زد ویك‌آشنا نیافت
محضر به خون بستر گل می‌کند درست پهلوی من شکستگی از بوریا نیافت
بر چوب بست غیرت من دست شانه را دست این‌چنین به‌زلف نسیم صبا نیافت
در پیش غنچهٔ دهن دلفریب او تا پسته لب گشود، دل خود به‌جا نیافت
از دست کوته است، که در زیر سنگ‌باد!
نخل قدش که جای در آغوش ما نیافت

۲۰۸۹

از خط، دل سیه زرخش آب وتاب رفت مظلوم ظالمی که به پای حساب رفت
مشت زری که‌غنچه زبلبل دریغ داشت در یك نفس تمام[1] به خرج گلاب رفت
آورد نبض دولت بیدار را به دست در سایهٔ نهال تو هرکس به خواب‌رفت
شد رشته‌ام گره زخیال دهان[2] یار عمر دراز در سر این پیچ‌وتاب رفت
از قرب گلرخان لب خندان کسی نبرد شبنم برون زباغ به چشم پرآب رفت
خواهد گرفت دامن آتش به خون من خوناب حسرتی که مرا از کباب رفت
خود را چو شبنم آن‌که درین باغ جمع‌کرد از خود برون به‌یك نظر آفتاب رفت
صائب به این‌خوشم‌که شدم محو در محیط
هر چند سر به‌باد مرا چون حباب رفت

۲۰۹۰

از خط حلاوت لب جانان به گرد رفت از جوش مور این شکرستان به‌گرد رفت
در بسته شد زگرد کسادی دکان عیش تا پستهٔ ترا لب خندان به‌گرد رفت
شد ملك حسن زیر وزبر از غبار خط دیوار خشك مانـد وگلستان به‌گرد رفت
از بال وپر فشانی گستاخ طوطیان لعل لب ترا شکرستان به‌گرد رفت
صف در برابر صف محشر که می‌کشد؟ از خط، سبز آن صف مژگان به‌گرد رفت
صد خضر را چگونه دهد داد، قطره‌ای؟ از خط طراوت لب‌جانان به‌گرد رفت

۱ـ ن: ازبرق انتقام. ۲ـ ن: میان.

ایمن زخط مباش که دیدم بچشم خویش
کـز بـال مور ملك سلیمان به‌گرد رفت
از بوی گل هنوز دل از هوش مـی‌رود
هرچند آب ورنگ گلستان به‌گرد رفت
یـاقـوت آبـدار تـــو آورد عـاقبت
خطّی به روی کار،که ریحان به‌گرد رفت
بنشین کـه از خرام تو ای آب زندگی
چندین هـزار سرو خرامـان به‌گرد رفت
صبری که بود پشت امیدم ازو به‌کوه
آخر زنـی سواری طفـلان به‌گرد رفت
از بیقـراری دل دیـوانه خـوی مـن
زنجیر تـوتیا شد وزنـدان به‌گرد رفت
افسوس بر گذشتن موران که می‌خورد؟
جایی که تاج وتخت سلیمان به‌گرد رفت
غفلت‌نگر کـه خرمن خـود را نکرده پاك
ازتندبـاد حـادثـه دهقـان به‌گرد رفت
چون ابـر از جبین هـوا آب می‌چکـد
ازبس کـه آبـروی عـزیزان به‌گرد رفت
مجنون ما زبس که به هر کوچه‌ای دوید
هموار گشت شهر و بیابـان به‌گرد رفت
از دشمن ضعیف حذر کـن کـه بـارها
خواب گران زجنبش مژگان به‌گرد رفت
زان سایه‌ای که سرو تو بر خاکشان فکند
دعوای خـونبهای شهیـدان به‌گرد رفت
صائب که پاك می‌کند از روی کف‌غبار؟
در قلزمی که گوهر غلطان به گرد رفت

۲۰۹۱

صبح شکوفه چون کف سیل بهار رفت
خوش مـوسمی زکیسهٔ لیل ونهار رفت
خـون می‌چکد زغنچـهٔ منقـار بلبـلان
زیـن نقد تـازه کز گره روزگار رفت
آمد به موجِ لاله وگل بحـرِ نـوبهار
مانند کف، شکوفـه سبك برکنـار رفت
از دفتر شکـوفـه، بجا یك ورق نمانـد
ایام مـد کشیـدن ابـر بـهـار رفت
گنجی که ازشکوفه برون داده بـود خاك
در یك نفس به بـاد چو زرّ نثار رفت
نقدی که از شکـوفـه چمن جمع کرده‌بود
یکسر بـه هرزه خـرجی بـادبهار رفت
بی سکّه خرج کـرد زر خـویش را تمام
زین بوستان شکوفـه عجب نامدار رفت
دوران اعتـدال نسیـم چمـن گـذشت
از سینـهٔ جهـان، نفس بـی غبار رفت
نـاسـور شـد جـراحت منقـار بـلبلان
ازبس که خـون ناله ازو در بهار رفت
خطّ بنفشه روی به پژمردگـی گذاشت
ریحان وگل به‌سرعت دود وشرار رفت
تـا گشت تـازیانهٔ قـوس قزح بلنـد
چون کاروان برق، سبك لاله‌زار رفت*

قسمت چو نیست،فایدهٔ برگ عیش چیست؟ نرگس پیاله داشت به‌کف، درخمار رفت
تـا با گل شکفته شبی را بـه روز کـرد خونها زچشم شبنم شب زنده‌دار رفت*
روبـازپس زشـور قیـامت نمی‌کنـد هوشی کـه در رکاب نسیم بهـار رفت
ساقی، ترا که دست ودلی هست می‌بنوش کز بوی باده دست ودل من زکار رفت
خوش‌وقت رهروی‌که درین باغ چون‌نسیم بـی اختیـار آمـد وبـی اختیار رفت
واشو چو غنچه ، ای گره دل به زور خود اکنون که دست عقده‌گشایان زکار رفت*
صـائب مپـرس حـال دل عنـدلیب را
جـایی کـه لاله بـا جگر داغـدار رفت

۲۰۹۲

هر عاشق از رهی به حریم وصال رفت مجنون پـی سیاهـی چشم غـزال رفت
چشم ودهان یـار تـلافی کنـد مگـر عمر عزیز را که بـه خواب وخیال رفت
خـالش به خط سپرد دل خون گرفته را از دزد آنچـه ماند بـه تـاراج فال رفت
روشن بود که چیست سرانجـام ناقصان در عالمی که بـدر ازو چون هلال رفت
خاکش به سر، که بیضه درین آشیان نهد مرغی که بر فلك بتـواند بـه بال رفت
حاشا که گردد آتش دوزخ به گـرد من زانها کـه بـر مـن از عرق انفعال رفت
صائب به موم از آتش سوزان نـرفته است
از فکـر آنچه بر من نازك‌خیال رفت

۲۰۹۳

نتوان به دستگیری اخوان زراه یـافت یوسف به ریسمان بـرادر به چاه رفت
من بودم ودلی‌که مـرا غمگسار بـود آن نیـز رفته‌رفته بـه خرج نگاه رفت
رویـت زآفتـاب کشیـد انتقـام مـاه گر زآفتاب رنگ زرخسـار مـاه رفت
از جوش مشتری به دلارام مـن رسیـد بر ماه مصر آنچه ززنـدان وچـاه رفت
بگـذر زعـزم هند کـه بهر زر سفیـد نتوان به پای خود به زمین سیـاه رفت
از حرف سرد بر من آتش زبـان گـذشت بر شمع آنچـه از نفس صبحگـاه رفت
از ظلمت گنـه بـه دل پاك مـن رسید بـر چشم روشن آنچـه زآب سیاه رفت

در محفل وجـود مرا زنـدگی چـو شمع
گاهی به اشك صائب وگـاهی به‌آه رفت

۲۰۹۴

هر زنده‌دل که جا به مقام رضا گـرفت / از تیغ، فیض سایـهٔ بـال همـا گرفت
شد وحشتـم زعـالم صورت زیـادتـر / چندان کـه بیش آینهٔ مـن جـلا گرفت
با بی‌بصیرتـی بـه دلیل اعتمـاد نیست / طفلی زدست کـور تـواند عصا گرفت
از سیم وزر به هر چه فشاندیم آستیـن / در وقت احتیاج، همان دست ما گرفت
سهل است پـاك ساختـن ره زرهزنـان / آسان نمی‌تـوان سر راه از گـدا گرفت
عشق غیور ، عقلِ مـرا هیچکـاره کـرد / طـوفان عنـان کشتیم از ناخدا گرفت
بعداز هـزار سال کـه شد چـرخ مهربان / پای به خواب‌رفتهٔ مـا را حنـا گرفت
خود را به آستان کسِ بیکسان رسانـد / هرکس به بیکسی زکسان التجـا گرفت
چـون نخل میـوه‌دار ، دل بـردبـار مـا / سنگی زهر طرف که رسید از هوا گرفت
شد دست کـوتهم بـه رسایـی امیـدوار / روزی که شانه دامن آن زلف را گرفت
شوخی که ریخت خـون من بیگنـاه را / اول به مزد دست زمن خونبها گرفت
خواب سبك، گران شود از خوابگاه نرم / شبنم زروی بستر گل چون هوا گرفت؟
از بختِ سبزِ شیشهٔ پرباده است داغ / سروی که جای بر لب آب بقا گرفت
خـون امیـدوارِ مـرا پـایمـال کـرد / مشاطه‌ای کـه دست تـرا در حنـا گرفت
فرش است در سرای فقیـران حضور دل / نتوان شکستگی ز نی بـوریـا گرفت

صائب زتوتیا نـدهد آب، چشم خویش
هر دیده‌ای که سرمه ازان خـاك پا گرفت

۲۰۹۵

چشمی که از غبـار خطش تـوتیا گـرفت / از اشك خـویش دامن آب بقا گرفت
در زیـر تیـغ ، قهقهـهٔ کبك می‌زنـد / کوه غم تو در دل هرکس کـه جا گرفت
چون سنگ‌بر دلش سخن ما گران‌شده‌است / طوطی خطی که آینه از دست ما گرفت
خـون امیـدوار مـرا پـایمـال سـاخت / سنگین دلی که دست ترا در حنا گرفت
از زاهـدان حلاوت طـاعت طمـع مـدار / شکـّر نمی‌تـوان ز نـی بـوریا گرفت

آسـوده شـد زکشمکش آرزوی خام دستی کـه دامن دل بی مدّعا گرفت
آن قاتلـی کز اوست مـرا چشم خونبها خواهد به مزد دست زمن خونبها گرفت
بر هرچه بی‌نیازی مـا آستین فشانـد در روز بازخواست همان دست‌ما گرفت
آیـد مگـر بـه لنگـر تسلیم بـرقـرار بحری که شورش از نفس ناخدا گرفت
صائب به آشنـایی بحـر اعتمـاد نیست این ناشناخت دست کدام آشنا گرفت؟
صائب بهشت نسیهٔ خـود را نمـود نقـد
امـروز هر کـه جا به مقـام رضا گرفت

۲۰۹۶

دل راه اشك گرم به مژگـان تر گرفت افسوس کـاین گره سر راه گهر گرفت
چشمم سفید ناشده، آمـد نسیم وصل پیش‌از شکوفه نخـل امیـدم ثمر گرفت
تـا سایـه کـرد بـر سرمن آفتاب عشق بر هر زمین که سایه‌ام افتـاد، در گرفت
عشق از طواف کعبه مرا بی‌نیاز کـرد ایـن سیل تندرو، زرهم سنگ بر گرفت
روی ترا به‌لالهٔ حمرا چه نسبت است؟ نظّارهٔ تـو چشم مـرا در گهـر گرفت
بـی‌پختگی زعمـر حلاوت مـدار چشم بـادام سبز را نتـوان درشکـر گرفت
صائب جـریده شو که سکندر زآب خضر
زان ناامید شد که پـی راهبر گـرفت

۲۰۹۷

بتوان به آه کام دل از آسمان گـرفت زور کمان به گرمی آتش تـوان گرفت
مـی‌بایـدش زحـاصل اثام دست شست سروی کـه جای بر لب آب‌روان گرفت
از تـرکتـاز عشق شکایت چسـان کنـم؟ کاین لشکر از سپاه من اول زبان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دست می‌دهیم یوسف به سیم قلب زما می‌توان گرفت
دنـدان به دل فشار که آب حیات یـافت هر تشنه کاین عقیق به زیر زبان گرفت
چون صبح هرکه سینهٔ خود را نمود صاف عـالم چـو آفتاب بـه تیغ زبان گرفت
صائب زخـود برآی که چون تیغ آبـدار
هرکس برون زخویشتن آمد جهـان گرفت

۲۰۹۸

دل را زما به حسن ادا می‌توان گرفت / زانـدك تـوجّهی دل ما می‌توان گرفت
خود را چو شبنم گل اگـر جمع کرده‌ای / از خـاکدان دهـر هوا می‌توان گرفت
در کشوری که حکم قناعت بـود روان / از خـاك، فیـض آب‌بقا می‌توان گرفت
چون ماه نو تواضع اگـر خوی خودکنی / آفـاق را بـه‌قدّ دوتـا می‌توان گرفت
قـانع شوی به عبـرت اگـر همچو عاقلان / از روزگار سفلـه چهـا می‌توان گرفت
زاهـد به جوی شیر دهد زهد خشك را / آسان زدست کـور عصا می‌توان گرفت
چون سایه بس‌که‌دولت دنیاست هیچ‌وپوچ / با مشتی استخوان زهمـا می‌توان گرفت
صائب تـلاش کن گروی از حیـات‌گیر
ورنه عنان عمـر کجا مـی‌توان گرفت؟

۲۰۹۹

کام از جهان دون به‌هوس می‌توان گرفت / این شهد ریزه را به‌مگس می‌توان گرفت
در عشق، فیض چـاك گـریبان غنچه را / از رخنه‌هـای دام وقفس می‌توان گرفت
غیـرت اگـر قرار بـه عاجز کشی دهد / دامـان گـل زپنجهٔ خس می‌توان گرفت
دست از فـروغ بـاده اگـر در حنا بود / تیـغ بـرهنـه را زعسس می‌توان گرفت
امـروز نیست غیـر دل بـی غبـار مـا / آیینه‌ای کـه پیش نفس می‌توان گرفت
دوران خط رسید وتو از حرص دلبری / نشناختی که دل زچـه‌کس می‌توان گرفت
چون صبح اگر عزیمت صادق مدد کند / آفاق را به‌یك دو نفس می‌توان گرفت
بـا هـرزه‌گـو درآی زراه مـلایـمت
صائب به پنبه حلق جرس می‌توان گرفت

۲۱۰۰ * (مر،ل)

کلکم بـه یك صریر سواد سخـن گرفت / بلبل بـه زور نـاله سراسر چمن گرفت
چون گوشهٔ کـلاه بـه پروانـه نشکنم؟ / داغ از میان سوختگـان دست‌من گرفت
از چـاك پیرهن چـه‌قدر وا شود دلش؟ / دستی کـه فـال عیش زچاك کفن گرفت
در نار بـاغ سینه حلاوت نمانـده است / امروز دست ازوست که سیب ذقن گرفت
در سنگلاخ دهـر چه پاسخت کرده‌ای؟ / آیینـه روشنـی زجـلای وطـن گرفت

صائب همین بس است که در سلك شاعران
طالب نمی‌کند به سخنهای من گرفت

۲۱۰۱

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت
زین باده ، رنگ کوه بدخشان سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما
این آب از صفای گهر رنگ جو گرفت
برروی آفتاب چو شبنم گشاد چشم
هرپاك گوهری که دل از رنگ وبو گرفت
ته جرعه‌اش به صبح قیامت شفق دهد
جامی‌که دیده از لب میگون او گرفت
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
ازشرم ، هردودست صدف‌را به روگرفت
از شیر مادرست به من می حلالتر
زین لقمهٔ غمی که مرا درگلوگرفت
دست فلك کجا به‌گریبان من رسد؟
ازشش جهت چنین که مرا غم فروگرفت*
جز خون شدن، امید نجاتم نمانده است
از بس دل مرا به میان آرزوگرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر
زان خم بپای ماند که دست سبوگرفت
دست ازجهان نشسته مکن آرزوی عشق
کاین نیست دامنی‌که توان بی‌وضوگرفت
صائب ز ناز دایهٔ بی‌مهر فارغ است
طفلی‌که با مکیدن انگشت خوگرفت

۲۱۰۲

از زلف اگر نه حسن تو زنجیر می‌گرفت
این دل رمیده را به چه تدبیر می‌گرفت؟
آن عهد یاد باد که آن زلف مشکبار
دیوانهٔ مرا به دو زنجیر می‌گرفت
می‌جُست از زبان ملامتگران پناه
مجنون که جای در دهن شیر می‌گرفت
می‌داد از دل آینه سامان برای تو
آهم که چشم آینه را دیر می‌گرفت
حیران عشق را خبر از خویشتن نبود
آیینه در برابر تصویر می‌گرفت
گر ناز بی دماغ نمی‌شد ز خون خلق
ازدست غمزهٔ تو که شمشیر می‌گرفت؟
پیری فسرده کرد مرا ، ورنه پیش ازین
آتش زشست من به نی تیر می‌گرفت
تا عشق داشت‌گوشهٔ چشمی به من، جهان
گرد مرا به قیمت اکسیر می‌گرفت*
دیوانه حلقهٔ در بیت‌الحرام را
صائب به یاد حلقهٔ زنجیر می‌گرفت

۳۱۰۳

گر در میان هوا چو حبابت نمی‌گرفت / دریا به هیچ و پوچ حسابت نمی‌گرفت
می‌داشتی گر از دل بیدار بهره‌ای / شب دیدهٔ ستاره به خوابت نمی‌گرفت
گر پیچ و تاب عشق نمی‌گشت مهربان / شیرازه در بغل چو کتابت نمی‌گرفت
درهم نمی‌فشرد اگر درد دل ترا / مغز جهان شمیم گلابت نمی‌گرفت
مجنون صفت ز عقل اگر ساده می‌شدی / اندیشهٔ خطا و صوابت نمی‌گرفت
یك چند، جوش در دل خم گر نمی‌زدی / کام از لب پیاله شرابت نمی‌گرفت
می‌داشت گوهر تو اگر مغز آگهی / دنیا به دام موجِ سرابت نمی‌گرفت
باریك اگر نمی‌شدی از بوتهٔ گداز / چون ماه عید، چرخ رکابت نمی‌گرفت
می‌کرد خامسوز ترا آتش شباب / پیری اگر خبر زکبابت نمی‌گرفت
صائب چراغ خانه و شمع مزار بود
دل، گرد اگر ز عالم آبت نمی‌گرفت

۳۱۰٤

ازنوبهار روی زمین خشك و تر شکفت / این باغ را ببین که چه در یکدگر شکفت
شب زنده‌دار باش کز این باغ دلفریب / آن فیض بیش برد که پیش ازسحر شکفت
گلگل شکفت آبلهٔ من ز نیشتر / نتوان به روی دشمن ازین بیشتر شکفت
با غنچگی بساز که نرگس درین چمن / افتاد در خمار اگر یك نظر شکفت
جای فراغ بال ندارد فضای چرخ / در سینهٔ صدف نتواند گهر شکفت
هرپاره‌ای شد از جگرم لعل آبدار / پیکان آبدار تو تا در جگر شکفت
ازچشم شور، صبح به خون شفق نشست / بیچاره شد کسی‌که درین بوم و بر شکفت
مردم به روی هم نتوانند رنگ دید / خوش‌وقت لاله‌ای که به‌کوه وکمر شکفت
چندان‌که‌کرد شرم وحیا بیش خودکشی / در پرده غنچهٔ لب او بیشتر شکفت
هرچند گل ز خنده سر خود به باد داد / سال دگر ز ساده دلی بیشتر شکفت
برداشت سقف چرخ زجا، شور بلبلان
صائب درین بهار چه گل تا دگر شکفت

۲۱۰۵

تنها نه اشك راز مـرا جسته جسته گفت — غمـّاز رنگ هـم به زبان شكسته گفت
ازسنگ سخت‌تـر سخنان در سـر شراب — چشم و دهـان یار به بادام و پسته گفت!
رازی كه بود پـرده‌نشین همچو اشك من — مژگان شوخ چشم به مردم نشسته گفت
شرمنده‌ام ز خط كـه سیه بختی مـــرا — بـر روی نازكش بـه زبان شكسته گفت
صائب تمام شعر تو یكدست و تازه است
این قسم شعرهـا نتوان جسته جسته گفت

۲۱۰۶

از حد گذشت وقت سحــر آرمیدنت — پستان صبــح خشك شـد از نامكیدنت
دامان عمـر دست وگریبان خاك شــد — باقی است همچنان هـوس بزم چیدنت
شد شیشه دل دوچشم تو ازعینك وهنوز — مشتاق حسن سنگــدلان است دیدنت
زینسان كه پای عزم تو درخواب رفته است — بسیار مشكل است بـه منزل رسیدنت
اكنون‌كه در دهــان تو دنـدان بجا نماند — بی حـاصل است داعیـهٔ لب گزیدنت
با این گرانیی كه تو داری چو پای خـم — مشكل بـود زكـوی مغـان پاكشیدنت
چندان هـوای نفس عنـان تـرا گرفت — كز دست رفت قـّوت از خود رمیدنت
در خون كشید تیـر قضا صد هزار صید — از سـر نـرفت مستی غـافل چریدنت
صائب شكسته باش كه آخـر شكستگی
چون مـوج می‌شود پـروبال پریدنت

۲۱۰۷

ماهی‌كه زپرتو به جهان شور در انداخت — پیش رخت از هاله مكـّرر سپر انداخت
باگوشهٔ دل غنچه صفت ســاخته بودم — بوی تو مـرا همچو صبا دربدر انداخت
در دیـدهٔ صاحب نظران موی زیـادم — زان روزكه چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتـوان دوخت به سوزن — مژگان تو چاكی كه مرا درجگر انداخت
فریاد كـه شیرین سخنی طوطی مـا را — مشغول سخن‌كرد و زفكر شكر انداخت
آن را كـه به دولت نتوانیش رساندن — مانند همـا سایه نبـاید به سر انداخت
صائب شدم آسوده ازین كارگشایـان
تـا كـار مـرا عشق بـه آه سحر انداخت

۲۱۰۸

زلف تو کشاکش به رگ جان من انداخت — رخسار تو اخگر به‌گریبان من انداخت
حسن تو که چون‌کشتی طوفان‌زده می‌گشت — لنگر به دل و دیدهٔ حیران من انداخت
سیماب کند سلسلهٔ گردن شیران — برقی که محبّت به نیستان من انداخت
یك حلقه کند سلسلهٔ عمر ابد را — تابی که میانش به رگ جان من انداخت
تا همّت من دست به بازیچه برآورد — نه گوی فلك درخم چوگان من انداخت
فانوس فلك دست ندارد به خیالش — آن شمع که پرتو به شبستان من انداخت

صائب خم آن زلف گرهگیر به بازی
صد سلسله برگردن ایمان من انداخت

۲۱۰۹

زان خانه براندازکه ازخانهٔ زین خاست — چندان زجهان‌گرد برآمدکه زمین خاست
موجی است‌که تاج از سر فغفور رباید — چینی‌که ز ابروی تو ای تلخ جبین خاست
در خانهٔ زین زلزله افکند ز شوخی — آن فتنهٔ ایّام چو از روی زمین خاست
زان لنگر تمکین‌که به‌آهوی تو دادند — صیّاد تو مشکل که تواند زکمین[1] خاست
در بادیهٔ عشق، سمومی است جگرسوز — هر نالهٔ گرمی که ازین خاك‌نشین خاست
گل کرد غبار خط ازان خال بناگوش — خوش‌فتنه‌ای ازدامن‌این‌گوشه‌نشین خاست
هرچندکه یك نقش فزون نیست نگین را — صد نقش مخالف لب او را ز نگین خاست
برخیز به تدریج، که از عالم اسباب — یکره نتوان در نفس بازپسین خاست

صائب به همین تازه غزل کز قلمت ریخت
زنگ الم از سینهٔ عشّاق حزین خاست

۲۱۱۰

درچشم غلطبین نبود وضع جهان راست — چون‌جوی بودکج، نرودآب روان راست
شد بیخبری خضر ره‌کوی خرابات — آمد به غلط تیرکج ما به نشان راست
در طینت پیران اثری نیست دوا را — از دست نوازش نشود پشت‌کمان راست
از سختی ره راهرو عشق ننالد — تاکعبه توان‌رفت به‌این سنگ نشان راست

۱ــ م، د: ززمین.

بلبل دلی از درد به فریاد تهی کرد / ای وای ز دردی که نیاید به زبان راست
چون تیر ز روشن‌گهران گرد برآورد / تا باکه شود این فلك سخت‌کمان راست
چون شمع اگر قطرهٔ اشکی نفشانی / مگذر زسرخاك من ای سرو روان راست
در سوختگان نشوونماهاست شرر را / ای‌زهره‌جبین مگذر ازین‌لاله‌ستان راست
شایستهٔ لنگر نبود حلقهٔ گرداب / در زیر فلك صبح نفس‌کرد چسان راست؟
صائب شود آفاق معطّر ز شمیمش
چون غنچه‌کسی‌راکه بود دل به زبان راست

۲۱۱۱

جمعیّت اسباب، حجاب نظر ماست / هرکس که شود رهزن ما، راهبر ماست
در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم / افشاندن دست از دوجهان بال‌وپر ماست
با همّت مردانه گذشتن ز دو عالم / یك منزل کوتاه دل نوسفر ماست
هرجا که شود چاشنی عشق پدیدار / گردیدهٔ مورست، که تنگ شکر ماست
روی نگه ماست به صد راه چو مژگان / هرچند که آن پاك گهر در نظر ماست
سرمایهٔ عیشی که به آن فخر توان کرد / خشتی‌است‌که ازکوی تو درزیر سر ماست
گر برجگر کوه گذارند شود آب / داغی که ز عشق تو نهان در جگر ماست
روشن شود از ریختن اشك، دل ما / ابریم که روشنگر ما در جگر ماست
صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
برچهرهٔ هرلاله که داغ نظر ماست

۲۱۱۲

مستوری حسن از نظر بوالهوس ماست / این آینه رو پرده‌نشین از نفس ماست
بال‌وپر ما تیر جگردوز خزان است / پیراهن گل چاك ز شوق قفس ماست
اندیشه نداریم چو شمع از دهن گاز / سر پیش فکندن ثمر پیشرس ماست
از حسن گلوسوز شکر باج ستانیم / پروانهٔ ناکام، کباب مگس ماست
بی‌برگی ما برگ ونوای دگران است / شیرازهٔ گلهای چمن خاروخس ماست
هرچند درین قافله پامال غباریم / هرکس‌که به راه آمده‌است ازجرس ماست
صائب مگر ایّام خزان پاك نماید
گردی که برآیینهٔ گل از نفس ماست

۲۱۱۳

آیینهٔ خورشید دل بی هوس ماست / بیداری آفاق چو صبح از نفس ماست
هرچند نفس آینه را تار نماید / روشنگر آیینهٔ دلها نفس ماست
لیلی که گران است بر او نالهٔ مجنون / از حلقه بگوشان نوای جرس ماست
چون شاخ پر از گل زسر خویش گذشتن / با چهرهٔ خندان، ثمر پیشرس ماست
گرگی که کشیده است به خون شیردلان را / امروز به‌صد خواری ِ سگ، درمرس ماست
تا هست بجا رشته‌ای از خرقهٔ هستی / هرخار درین دامن صحرا عسس ماست
هرچند چو نی هستی ما قالب خشکی است / بیداری این مرده دلان از نفس ماست
دود از جگر طور به یك جلوه برآرد / این برق جهانسوزکه در خاروخس ماست
امروز حریصی که به اقبال قناعت / در ناخن شکّر شکند نی، مگس ماست
آن زنده‌دلانیم که دلهای گرانخواب / آسوده به امّید صدای جرس ماست
هست از می گلرنگ بهار طرب ما / هرجا که بود زاهد خشکی قفس ماست
زنّار رگ خامی ما چون رگ سنگ است / خورشید کباب ثمر دیررس ماست
از بی ادبی نعمت آن حسن خداداد / درماندهٔ تدبیر دل بوالهوس ماست
صائب صله‌ای چشم نداریم ز خوبان / انصافی ازین سنگدلان ملتمس ماست

۲۱۱٤

خمخانهٔ افلاك تهی ساختهٔ ماست / دیری‌است‌که این میکده پرداختهٔ ماست
آن گوهر نایاب که در بحر نگنجد / در سینهٔ غوّاص نفس باختهٔ ماست
سیلاب ِ خس وخار وجودست جهان را / رازی‌که نهان در دل بگداختهٔ ماست
یك سرو به آزادی ما نیست درین باغ / از صبح ازل این علم افراختهٔ ماست
بس چشمه که از دیدهٔ خورشید گشاید / نوری که در آیینهٔ پرداختهٔ ماست
با همّت ما روی زمین دامن خالی است / برداشتهٔ نه فلك انداختهٔ ماست
رنگینی دارست ز بیباکی منصور / رعنایی سرو از نظر فاختهٔ ماست
صبحی که ازو شور در آفاق فتاده‌است / فردی ز بیاض نفس باختهٔ ماست*
هرچند کسی نیست به افتادگی ما / از چرخ مگویید، که انداختهٔ ماست*

صائب که بـر او نغمه طرازی است مسلّم
خون در دلش از نالـهٔ بگداختهٔ ماست

۲۱۱۵

تمکین خـرام تـو ز بسیاری دلهاست — این سیل، بلنگـر زگرانباری دلهاست
هرحلقه‌ای از زلف تو، چون حلقهٔ ماتم — از نوحـه و ازگریه و از زاری دلهاست
بی‌جلوهٔ انجم، دل شب پردهٔ خواب است — فیض شب آن زلف ز بیداری دلهاست
ازشورش جانهاست پریشانی آن زلف — بیمـاری چشمش ز پرستاری دلهاست
ازجلوهٔ او، کیست ز دل دست نشوید؟ — خاروخس این سیل، عنانداری دلهاست
مشکل که‌کند گوش، امان‌نامهٔ خط را — خال تو که مشغول جگرخواری دلهاست
تا دل نشود بیخبر، آسوده نگـردد — مستی عـرقِ صحّت بیماری دلهاست

صائب دو جهان سوزد اگر روی نماید
آن نورکه در پـردهٔ زنگاری دلهاست

۲۱۱۶

چشم تو عجب نیست اگرمست‌وخراب‌است — کز روی عرقناك تو در عالم آب است
در دل فکند شور جـزا گریـهٔ تلخش — ازآتش رخسار تو هردل که کباب است
چشمی‌که چو مژگان نکند هردو جهان را — درهرنگهی[1] زیروزبر، پردهٔ خواب است
از عشق محال است که دلهـا نشود آب — هر گل‌که درین باغ بود خرج‌گلاب است
مژگان تـو ازکج قلمی دست نـدارد — هرچند زخط حسن‌تو درپای حساب است
بالاتـر از ادراك بـود مرتبـهٔ حسن — هرچهره‌که بتوان به نظر دید، نقاب است
از نرگس بیمار بود تازگـی حسن — معموری آفاق ز دلهـای خراب است
هرخاك نهادی‌که خموش است درین بـزم — چون‌کوزهٔ لب‌بسته پـراز بادهٔ ناب است
مجنون چه‌کند مست نگردد، که درین‌دشت — هرموج سرابی که بود موج شراب است
دارد خط پاکـی به‌کف از ساده دلیهـا — دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است؟
این عالم پرشـور کـه آرام نـدارد — ازدامن صحرای تو یك موج سراب است
زنهارکـه خود را مکن از توشه گرانبار — بشتاب کـه زادره سیلاب، شتاب است

۱ـ آ، پر، پو، ق، ك: نظری.

نشمرده نفس سر نزنــد از جگــر صبح — هــرروز به بیداردلان روز حساب است

صائب مطلب روی دل از کس، که درین عهد
رویی‌که نگــردد زکسی روی‌کتاب است

۲۱۱۷

برهرکه نظر می‌فکنم مست وخراب است — بیداری این طایفــه خمیازهٔ خواب است
بی‌اشك نــدامت نبود عشرت این باغ — از خندهٔ گل آنچه بجا مانده گلاب است
چون اخگرسوزان ، دل ما سوختگان را — گرقطرهٔ آبی‌است همین اشك کباب است
دیوان مکافات به ظالـم نکند رحـم — خط حسن ستمکار ترا پای حساب است
چون ماه نو از دیدن ما چشم میوشید — کزقامت خم هستی ما پا به رکاب است
هرخیره نگاهی نتوانــد زتو گل چید — آتش زتماشای تو یك چشم پرآب است
با جنگ ، بدآموز مرا خوی توکرده است — مقصود من ازنامه نه امّید جواب است
دیوار خرابــی کــه عمارت نپذیـــرد — مستی‌است‌که درپای خم باده خراب است
کیفیّت مَی می‌بــرم از چهرهٔ محجوب — رخسار عرقناك ، مــرا عالـم آب است
درمشت‌گلی نیست‌که صد نکته نهان نیست — در دیدهٔ صاحب‌نظران خشت کتاب است

هرکس‌که خموش‌است درین میکده صائب
چون‌کوزهٔ لب بسته پــر ازبادهٔ ناب است

۲۱۱۸

در عالم فانی که بقــا پا به رکاب است — گرزندگــی خضر بود نقش برآب است
از مردم دنیــا طمع هــوش مداریــد — بیداری این طایفه خمیازهٔ خواب است
چون‌کوه ، بزرگان جهان آنچه به سایل — بی‌منّت وبی‌فاصله بخشند، جواب است!
در مشرب مــا خاك نشینان قنـــاعت — درآب رگ تلخی اگرهست گلاب است
درچشم‌گرانخواب ، کتاب‌است‌کم ازخشت — در دیدهٔ بیداردلان خشت کتاب است
مستی کــه زخونابــهٔ دلهاست شرابش — دود دل مــا درنظرش دود کباب است
زان در نظر خلق عزیزست ، که گوهــر — قانع شده ازبحر به یك قطرهٔ آب است
آن را که زکیفیّت دیــدار خبــر یافت — هرشسته عذاری به نظر عــالم آب است
هرچند که درخانه زآب است خرابــی — در دیدهٔ ما خانــهٔ بی‌آب خراب است

چون ریگ روان نرم روان مانده نگردند واماندگـــی راهنوردان ز شتاب است
صائب به اثر زنـده ز مرده است نکوتر
دستی‌که عطایی نکند پایِ به‌خواب است

۲۱۱۹

جمعیّت جسم از نفس پا به رکاب است شیرازهٔ مجموعهٔ مـا موج سراب است
جایی که بود عمـر خضر نقش برآبـی این هستی ده روزهٔ ما درچه حساب است؟
این هستی پوچی که تـو دلبستهٔ آنی موقوف‌به‌یك‌چشم‌زدن همچوحباب است
ازقطـرهٔ اشکش جگـر سنگ شود داغ هردل‌که ازان حسن‌گلوسوز کباب است
سیری ز تماشـا نبود اهـل نظـر را دریای گهر پـر زتهی چشم حباب است
حسنش شـده در بردن دل گرم عنانتـر هرچند که ازحلقهٔ خط پا به رکاب است
ناشستگـی من بود از سر به هوایـی چون‌سرو، مرا پای به‌گِل درلب‌آب است
امـّید من از نامه نوشتن نکشد دست هرچندکه مکتوب مرا جنگ جواب است
از مـردم خـاموش طلب سـّر حقیقت
کاین کوزهٔ سربسته پـر ازبادهٔ ناب است

۲۱۲۰

روشنگـر آیینهٔ دلهـا دم غیب است میراب جگرسوختگان شبنم غیب است
شیرازهٔ مجموعـهٔ دلهـای پـریشان تاری زسر زلف خم اندر خم غیب است
فیضی که دهد همچو مسیحا به نفس جان در پـــردهٔ عصمتکدهٔ مـریم غیب است
در پاس نفس می‌گذرد عمـر عزیزش هرسوخته جانی‌که دلش همدم غیب است
هرکس که خبر می‌دهـد از راز حقیقت زنهار مکن گوش که نامحـرم غیب است
این زخم که از تیغ قضا بـرجگر ماست موقوف به روی دلی از مرهم غیب است
در چشم سیه خانـه نشینان شهـادت دیـدار بتان روزنـهٔ عالـم غیب است
یك مو خبـر از راز دهـان تو نـدارد
صائب کـه دلش آینهٔ عـالم غیب است

۲۱۲۱

آفاق منـّور ز رخ انـور صبح است این دایره را چشم وچراغ اخترصبح است

انگیختن از خواب گران مرده دلان را
فیضی است که خاص دم جان پرور صبح است
سیم و زر انجم که فلك شب همه شب جمع
سازد، همه ازبهر نثار سر صبح است
روشن نفسان شهپر بی بال وپرانند
خورشید، فلك سیر به بال وپر صبح است
در عالم دربستهٔ غیبم نبود راه
گر هست دراینجا در فیضی درصبح است
هرگز زشکرخندهٔ خوبان نتوان یافت
این چاشنی خاص که درشکّرصبح است
چون پنجهٔ خورشید شود زود زبردست
هردست دعایی که به زیر سرصبح است
زآیینهٔ دلها به نفس زنگ زداید
یارب ید بیضای کـه روشنگرصبح است؟
خورشید که روشنگر آفاق جهان است
چون بیضه نهان در ته بال وپرصبح است
از پنجهٔ خونین شفق باك ندارد
از پاکی سرشارکه درگوهرصبح است
درعنبر شب همچو بهارست نهفته
آن نور جهانتاب که درگوهرصبح است
ازعالم بالا نظر ثابت و سیّار
یکسر همه محو رخ خوش منظرصبح است
ذرّات جهان را نظر از خواب گشودن
موقوف گشاد نظر انورصبح است
کم نیست زسرجوش اگر وقت شناسی
هرچند که شب دُرد ته ساغرصبح است
چون صفحهٔ خورشید ورق درکف صائب
روشندل ازان است که مدحتگرصبح است

۲۱۳۳

روشنگر آیینهٔ دلها دم صبح است
این روح نهان در نفس مریم صبح است
خورشید جهانتاب کز او لعل شود سنگ
از پرتو روشن گهری خاتم صبح است
آن راکه دل ازرنگ سیه چون دل شب نیست
هردم که برآرد زجگر چون دم صبح است
چون قامت خود راست نماید علم صبح
گیسوی شب مشك فشان پرچم صبح است
عیسای سبکروح بود مهر جهانتاب
کز لطف درآغوش وبر مریم صبح است
دل را زجهان آنچه کند سرد به یك دم
از آه سحرگه چوگذشتی دم صبح است
در دایرهٔ اهل نظر غیر دل شب
کر عالم دیگر بود آن عالم صبح است
چون دیدهٔ انجم مژه برهم نگذارند
گر خلق بدانند چها در دم صبح است
تا تیره بود سینه نفس پردهٔ شام است
دل پاك زظلمت چوشود همدم صبح است
چون شرح توان داد سبکدستی او را؟
تشریف زر مهر عطای دم صبح است
از رفتن روشن گهران کیست نسوزد؟
خورشید چنین داغ دل از ماتم صبح است

برفوت سحرگـاه بود اشـك كواكب کوتاهی گیسوی شب ازماتم صبح است
صائب به سخن زنگ ز دلهـای سیه بـرد
روشنگـر آیینهٔ دلهــا دم صبح است

۲۱۲۳

سرگرم تمنّای تـو فـارغ زگزندست مجنون تــرا دانـهٔ زنجیر سپندست
با خانه بدوشان چه‌کند خانه خرابـی؟ ایـن بود از سیل زمینی کـه بلندست
آنجا که غـزال تو کند سرکشی آغـاز یك حلقه ز پیچ و خم صیّاد ، کمندست
بی‌ریـزش باران دل مستان نگشایـد از ابر خورد آب، دماغـی کـه بلندست
از خنده کند خون به دل عقده‌گشـایان در ظاهـر اگر غنچهٔ مـا بیهده خندست
دل را نخـراشد نفس مـردم آزاد نـی را اثر نالــه ز بسیاری بندست
از کامـروایان دل بیـدار مجوییـد درخواب رود هرکه براین پشت سمندست
درکعبه و بتخانه اقـامت نکنـد عشق این سیل سبکسیر، سبکبار زبندست
خاموش کـه در مشرب دریاکش عاشق تلخی کـه گوارا نشود تلخـی پندست
دستی کـه به دل عاشق بیتاب گذارد درگـردن معشوق ز انـدازِ بلندست
با نامـهٔ پیچیده شود حشر، قیـامت از حیرت روی تـو زبانی که به بندست
کوته‌نظـران آنچـه شمارنــد سعادت چون دیدهٔ دل باز شود حسرت چندست
از خویش برون آی کـه پیراهن بادام ازپوست چو زد خیمه برون، پردهٔ قندست
صائب بجـز از معنی بیگانـهٔ ما نیست
امروز غزالــی کـه سزاوار کمندست

۲۱۲٤

واعظ نـه تـرا پایهٔ گفتار بلندست آواز تـو از گنبد دستار بلندست
درکعبه ز اسـرار حقیقت خبری نیست این زمزمـه از خانـهٔ خمّار بلندست
مژگـان تو ازخواب گران است نظر بند ورنـه همه جا شعلهٔ دیـدار بلندست
یك شعلهٔ شوخ است‌که در سیر مقامـات گاه از شجر طور و گه از دار بلندست
از بی‌هنـران شعلـهٔ ادراك مجوییـد این طایفـه را طـرّهٔ دستار بلندست
تن چیست که بـا خاك برابر نتوان کرد؟ از کوتهـیِ ماست کـه دیـوار بلندست

کوتـه بود از دامـن عریانـی مجنون هرچند کـه دست ستم خار بلندست
غافل کـند از کوتهی عمـر شکایت شب در نظـر مـردم بیـدار بلندست
هرچند زمین‌گیـر بود دانـهٔ امـّید دست کـرم ابـر گهـربار بلندست
صائب ز بلند اختـری همـّت والاست
گر زان کـه تـرا پایهٔ گفتار بلندست

۲۱۲۵

این هستی باطل چو شرر محض نمودست یك چشم زدن ره ز عدم تا به وجودست
کیفیـّت طـاعت مطلب از سـر هشیـار مینای تهـی بیخبر از ذوق سجودست
خامی است امید ثمـر از نخل تمنـّا بگذارکه این هیـزم تر مایهٔ دودست
زخمی که نه ناسور بود رخنهٔ مرگ است داغی که نـدارد نمکی چشم حسودست
از بید جـز افتادگـی و عجـز مجویید مجنون خـدا را همه دم کار سجودست
افسردگـی عشق ز افسردگـی مـاست هنگامـهٔ مجمر خنك از خامی عودست
مردان خـدا فـارغ از اندیشهٔ چرخند رخسار زنـان لایـق این خال کبودست
صائب ثمر عشق مـن از آینه رویـان
چون طوطی ازآیینه همین گفت وشنودست

۲۱۲۶

ما صافدلان را چه غـم ازگرد وغبارست؟ زنگار بـرآیینهٔ مـا جوش بهارست
یك ذرّه ز سرگشتگـی آزار نـداریم برکشتی مـا حلقـهٔ گـرداب حصارست
چشمی که فـروغ از دل بیـدار ندارد شمعی است کـه شایستهٔ بالین مزارست
چشم بد خورشید مرا بس که گزیده است پیشانـی صبحم به نظـر سینهٔ مارست
چون کام صدف قطره ربایی فن من نیست چون موج ، کمند طلبم بحـر شکارست
بلبل شده مشغول به پـرداز پـروبال غافل که شکرخندهٔ گـل برق سوارست
درآب وعرق ازچه نشسته است ز انجم ؟ گر عشق نـه برتوسن افـلاك سوارست
بگسل زجهـان ، زاطلس افلاك گذرکن سدّ ره سوزن ، گـرهِ آخـرِ تارست
در سینهٔ پـرنـاوك صائب نفس گـرم
برقی است که پنهان شده دربوتهٔ خارست

چون عاشقی کند به دل جمع عندلیب؟ در گلشنی که غنچه پریشانتر از گل است
نقش مرادِ دیدهٔ جوهرشناس ماست چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت هر نقطه زین صحیفه محلّ تأمّل است
صائب درین زمانه نمکدان عشق را
شوری که‌مانده است‌همین شور بلبل‌است

۱۹۱٤

کام از تو هرکه یافت سلیمان عالم است دستی که در میان تو شد حلقه خاتم است
پروای آفتاب قیامت نمی‌کند هر دل که زیر سایهٔ آن زلف پرخم است
بی غم حیات نیست دل دردمند را می‌آید از بهشت برون هرکه آدم است
دارد به یاد، سرو دوصد نخل میوه‌دار عمر دراز لازمهٔ روزی کم است
در لاله‌زار عشق زگفتار آتشین پا در رکاب، مهر خموشی چو شبنم است
نخل از زمین پاك فلك سیر می‌شود بال مسیح پاکی دامان مریم است
در راه صاحبان سخن چوب منع نیست طوطی درون خلوت آیینه محرم است
از بیم انقطاع همان می‌تپد دلم در بحراگر چه ریشهٔ این موج محکم است
پروای زخم نیست دل آب گشته را
صائب به‌زخم آب همان آب مرهم است

۱۹۱۵ * (مر،ل)

نقد نشاط[1] در دل گنجینهٔ خُم است این گنج در عمارت دیرینهٔ خُم است
جام جهان‌نما که در او راز می‌نمود در زنگبار خجلت از آیینهٔ خم است*
مگذار شیخ را که به میخانه بگذرد کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم است*
علمی که سرخ‌رویی یونانیان ازوست چون‌نیك بنگری همه در سینهٔ خم است
صائب خمار دست نمی‌دارد از سرم
چندان که خشت بر سرگنجینهٔ خم است*

۱۹۱٦

عرش بلند مرتبه بنیان آدم است خورشید عقل، شمسهٔ ایوان آدم است

۱ــ مر، ل: حیات.

موجی است زمین‌گیر ز دریای حقیقت — این شور که در میکدهٔ عشق مجازست
هرموج سرابی که ازین بادیه برخاست — فریاد که مجنون مرا سلسله سازست
تا غنچه نگردم، نشود جمع حواسم — شیرازهٔ بال و پر من چنگل بازست
معشوق که سنگین دل وبیرحم نباشد — چون شمع ز روی تنك خود به‌گدازست
گر پردهٔ خواب است به چشم تو فلکها — در چشم من این دایره یك دیدهٔ بازست
هرقطره که ریزد ز سر کلك تو صائب
چون باز شکافی صدف گوهر رازست

۲۱۳۰

شمع سر خاك شهدا لالهٔ داغ است — صد پیرهن این سوخته دل به زچراغ است
در دامن صحرای دل سوختهٔ من — تا چشم کند کار، سیه خانهٔ داغ است
هرکس من دلسوخته را دید، شود داغ — خاکستر پروانهٔ من پای چراغ است
در دیدهٔ ما جوهریان خط یاقوت — جز مشق جُنون هرچه بود پای کلاغ است
بلبل به نفس بازکند غنچهٔ گل را — غافل که شکرخندهٔ گل، رخنهٔ باغ است
هرچند که باریك شود لفظ چو معنی
در خلوت اندیشهٔ من موی دماغ است

۲۱۳۱

پیچیدن سر از دوجهان افسر عشق است — برخاستن از جان، علم لشکرعشق است
گلگونهٔ رخسارگهر گرد یتیمی است — خواری و غریبی پدر و مادرعشق است
گر دفتر عقل است زجمعیّت اوراق — از هردوجهان فردشدن دفترعشق است
تنها نگرفته است همین روی زمین را — چون بیضه فلك در ته بال وپرعشق است
سر برخط حکمش ننهد خاك، چه سازد؟ — جایی که فلك بنده و فرمانبرعشق است
حرفش ز دل سوخته‌ام دود برآورد — آتش بود آن آب که درگوهرعشق است
برحلقهٔ در، در حرم وصل برد رشك — هرحلقهٔ چشمی که ادب‌پرورعشق است
چون نار کند شق دل مینای فلك را — این بادهٔ پرزورکه در ساغرعشق است
ازعشق بود هرکه رسیده است به جایی — پرواز کمالات به بال و پرعشق است
شیرین سخن افتاده اگر خامهٔ صائب
زان است که نیشکّر بوم و برعشق است

۲۱۳۲

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
خورشید جهانتاب، نگین‌خانهٔ عشق است
هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر
ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است
هرسنگ ملامت که درین دامن صحراست
رزق سر شوریدهٔ دیوانهٔ عشق است
از مرتبهٔ خاك به افلاك رسیدن
موقوف به یك نعرهٔ مستانهٔ عشق است
گنجی‌که بود هرگهرش مخزن اسرار
گنجی است‌که درسینهٔ ویرانهٔ عشق است
درصومعه‌ها جوش اناالحق نتوان زد
این زمزمه درگوشهٔ میخانهٔ عشق است
خورشید کز او خیره شود دیدهٔ انجم
یك روزن مسدود زکاشانهٔ عشق است
افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
از بست وگشاد درِ میخانهٔ عشق است
در دامن صحرای دل سوختهٔ من
تا چشم کند کار، سیه خانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان سر دیوانهٔ عشق است
از پردهٔ دل کی به زبان قلم آید؟
لفظی که در او معنی بیگانهٔ عشق است
صائب که مقیم حرم کعبهٔ دین بود
امروز کمربستهٔ بتخانهٔ عشق است

۲۱۳۳

دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است
طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگ است
چون اشك، فکندن زنظر هردو جهان را
سهل‌است، اگر همّت مردانه بزرگ است
از بی‌ادبان کعبهٔ گل می‌گذرانند
با دل به ادب باش‌که این خانه بزرگ است
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق؟
در حوصلهٔ تنگ تو این دانه بزرگ است
دارد صدف از سینهٔ هرقطرهٔ دلتنگ
هرچند که آن گوهر یکدانه بزرگ است
در ذرّه به حشمت نگرد دیدهٔ عارف
هرخرد درین گوشهٔ میخانه بزرگ است
در پلّهٔ میزان نظر، سنگ کمش نیست
چون‌کعبه به‌چشمی‌که‌صنمخانه بزرگ است
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران
مغرور نگردی‌که ترا خانه بزرگ است
در پایهٔ خود هیچ‌کسی خرد نباشد
تا جغد بود ساکن ویرانه بزرگ است
برتوست فلکها ز پریشان سفری تنگ
خودراچوکنی‌جمع‌تو، این‌خانه بزرگ است
در کعبه و بتخانه زگفتار دلاویز
هرجاکه رود صائب فرزانه بزرگ است

۲۱۳٤

خورشید تـرا از خط شبرنگ وبال است / چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
از خنجر سیراب نتـرسد جگـــر مـا / هرچندکه می صاف بود مفتِ سفال است
هردانه کـه از آبلـهٔ دست نشد سبـز / زنهار مکن میل که آن تخمِ وبال است
در سلسلهٔ آبلـهٔ دست تـوان یـافت / امروز درین دایـره آبی که حلال است
مـوقوف بـه آسایش چـرخ است قـرارم / هرکارکه موقوفِ محال‌است، محال است
از بس کـه گـرفتارِ گـرفتاری خویشم / هرحلقهٔ دامم به نظـر چشم غزال است
بربسترگل وقت خـزان تکیه نمایـد / آن را که زطاوس، نظر بر پروبال است
صائب سخن غنچهٔ نشکفته همین است
جمعیّت دل درگـرهِ سختِ ملال است

۲۱۳۵

روشندل ودلبستگی تـن چه خیال است؟ / خورشید ونظربازی روزن چه خیال است؟
در رشتهٔ جان تـا زتعلـّق گرهی هست / بیرون‌شدن ازچشمهٔ سوزن چه خیال است؟
چون رنگ می از دُرد نگردیـده مصفـّا / از شیشهٔ افـلاك گذشتن چه خیال است؟
بی‌علم و عمل راهِ سـلامت نتـوان رفت / بی بال وپـر از دام پریدن چه خیال است؟
خورشید تهیدست ازان انجمن آمـد / دست من وآن‌گوشهٔ دامن چه خیال است؟
چون عشق به پیراهن یوسف نکند رحـم / در پردهٔ ناموس نشستن چه خیال است؟
جایی که فـلك یك نفس آرام نـدارد / دردامن خود پای شکستن چه خیال است؟
تا دور چـو نعلین نسازی دو جهـان را
صائب سفـر وادی ایمن چه خیال است؟

۲۱۳٦

جمعیّت خاطـر ز پریشانـی عقل است / معموری این مـلك ز ویرانی عقل است
آسودگـی ظاهـــر و جمعیّت باطـن / در زیـر سر بی‌سر و سامانی عقل است
سرگشتگی دایم و گمراهـی جـاویـد / در پیـروی قـامت چـوگانی عقل است
بی‌دود بـود آتش نیلوفـری عشـق / عالـم سیه از مجمره‌گردانی عقل است
درکام نهنگ و دهـن شیـر تـوان بود / رحم است برآن روح‌که زندانی عقل است

سرپنجهٔ دریا نتوان تافت به خاشاك / با عشق زدن پنجه ز نادانی عقل است
عشقی که محابا کند از سنگ ملامت / در پلّهٔ ارباب جنون، ثانی عقل است
در انجمن عشق که گفتار خموشی است / خاموش نشستن ز سخندانی عقل است
بحری است جهان، عشق در او کشتی نوح است / موج خطرش سلسله جنبانی عقل است
سالك چه خیال است که ازخویش برآید / تا در تهِ دیوار گرانجانی عقل است
در زیر فلك دولت بیداری اگر هست / خوابی است که درپردهٔ حیرانی عقل است
در پردهٔ ناموس خزیدن ز ملامت / از سادگی هوش و ز عریانی عقل است
در انجمن عشق بود صورت دیوار / هرچند جهان محو زبان‌دانی عقل است
جان از نظر عشق بود زندهٔ جاوید / تن بر سرپا گر ز نگهبانی عقل است

این آن غزل **سیّد کاشی** است که فرمود
بگذر ز جنونی که بیابانی عقل است

۲۱۳۷

شیرازهٔ جمعیّت مستان خط جام است / آزاد بود هرکه درین حلقهٔ دام است
گردون که ازو صبح امید همه شد شام[1] / از زلف گرهگیر تو یك حلقهٔ دام است
چندان که نظر بر دل و دلدار فکندم / معلوم نشد دل چه و دلدار کدام است
باقرب، گل از تیغ شهادت نتوان چید / برصید حرم، آب دم تیغ حرام است
خودداری سیماب برآیینه محال است / چشمی که به رویش ندویده است کدام است؟
آن ا ره که از تیزی دندان چکدش زهر / درمشرب وحشت‌زدگان سینِ سلام است
برخاك نهادان در امّید نبسته است / تا بوسهٔ خورشید نصیب لب بام است
داغی که بود زیر سیاهی همهٔ عمر / برجان عقیقی است که جویندهٔ نام است
چون ریگ روان، تشنگی حرص نداریم / ما را چو گهر کار به یك قطره تمام است
گلزار زگل پردهٔ گوش است سراپا / دربار نسیم سحری تا چه پیام است
فریاد که بر روی من آن رهزن امّید / راهی که نبسته است همین راه سلام است

صائب شود آن کس که نسنجیده سخنساز
طفلی است که بازیگه او برلب بام است

۱ــ ن: صبح امید همه شام است.

۲۱۳۸

مأوای تو ازکعبه وبتخانه کدام است؟ ای خانه برانداز، ترا خانه کدام است؟
در دیدهٔ یکتایی ما خال دویی نیست زنتار چه وسبحهٔ صد دانه کدام است؟
ازکثرت روزن نشود مهر مکرّر ای کج نظران کعبه وبتخانه کدام است؟
گر چاك گریبان نکند راهنمایی طفلان چه شناسند که دیوانه کدام است
عشق از ره تکلیف به دل پا نگذارد سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
گر روی دلی از طرف شمع ندیده است
صائب سبب جرأت پروانه کدام است[۱]؟

۲۱۳۹

نقش به مراد دل ما خندهٔ زخم است نامی است عقیقی‌که پذیرندهٔ زخم است
از لاغری خویش خجالت کشم از تیغ خوش‌وقت شکاری‌که برازندهٔ زخم است
هرچند که از آب بود زخم گریزان آب دم تیغ تو فریبندهٔ زخم است
ما شکوه ازان خنجر سیراب نداریم خمیازهٔ بیتابی ما خندهٔ زخم است
چون غنچه دهن بسته‌ام از شکوهٔ خونین هرچند دل تنگ من آکندهٔ زخم است
چون بار صنوبر دل آزادهٔ ما را حاصل زگلستان جهان خندهٔ زخم است
برروی عقیقی که ز نام است گریزان گر نقش مرادست، نگارندهٔ زخم است
چون پسته به هرکس دل پرخون ننماییم ما را به ته پوست نهان خندهٔ زخم است
با خاك برابر چو هدف هرکه نگردد از ناوك دلدوز رباینده زخم است
درباغ جهان پستهٔ خونین دل ما را گر هست گشادی زشکرخندهٔ زخم است
چون لاله درین باغ دل خونشدهٔ من شایستهٔ داغ است و برازندهٔ زخم است
از حوصلهٔ ما جگر خصم کباب است خون در دل شمشیر ز ترخندهٔ زخم است
از پیچ و خم جوهر و سر پیش فکندن پیداست که شمشیر تو شرمندهٔ زخم است
از بس دلم ازسرکشی قد تو خون شد خمیازهٔ آغوش، مرا خندهٔ زخم است
هرکس‌که گزیده است به دندان لب خودرا داند چه قدر بخیه فشارندهٔ زخم است
ازموجهٔ پی‌درپی دریا خبرش نیست از سینهٔ من آن‌که شمارندهٔ زخم است

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد قندیل چه وشیشه وپیمانه کدام است؟

صائب مکن ازتیغ زبان شکوه که چون گل
خندان بود آن دل‌که پراکندهٔ زخم است

۲۱٤۰

پیراهن گـل چاك ز بیـداد نسیم است / از خندهٔ بی‌وقت دل پسته دونیم است
کامل هنـران در وطن خویش غـریبند / در پشت صدف گوهر شهوار یتیم است
نتوان به‌کرم بندهٔ خود کرد جهـان را / اینجاست‌که‌هر کس که‌بخیل‌است‌کریم است
در کوچ بود عشرت ایـّام بهـاران / شبنم اثـر آبلـهٔ پـای نسیم است
راضی به قضا باش کـه در خاطر خرسند / چندان که نظرکارکـند ناز و نعیم است
در بادیه‌هـا درد به درمان نتـوان یافت / بیماری هرشهـر به مقـدار حکیم است
در دیـدهٔ روشن‌گهـران هـرورق گـل / از نـور تجلـّی ید بیضای کلیم است*
در نقطهٔ موهوم هـویداست به تفصیل / هرنقش که در دایرهٔ عرش عظیم است*
[هرنقش امیدی که به آن شـاد شود دل / در پشت سراپـردهٔ زنبوری بیم است]
صائب به گـناه دو جهـان ازکـرم او
نومید نگردی، که خداونـد کریم است

۲۱٤۱

طوطی زسخن صیقل آیینهٔ جـان است / آن راکه سخن سبزکند خضر زمان است
بس خون که کند در جگـر چشمهٔ حیوان / از صبر، عقیقی که مـرا زیر زبان است
پیداست که در زیر فلك مهلت ما چیست / یك چشم زدن، تیر در آغوش کمان است
در دیدهٔ روشن‌گهـران پنجهٔ خورشید / برگی‌است‌که لرزان دلش‌ازبیم خزان است
این نقش ونگاری‌کـه تـو دلبستهٔ آنی / موجی‌است سبکسیرکه برآب روان است
درقبضهٔ گردون منم آن تیغ جگـردار / کز سختی ایـّام، مرا سنگ فسان است
در پلـّهٔ چشمی[1] که به عبرت نبـرد راه / گر دولت بیدار بود، خواب‌گران است
با صدق زدوری مکن اندیشه که درکیش / تیری‌که بود راست درآغوش نشان است
برسرو، خـزان را نبود دست تصرّف / پیری چه‌کند با دل آن‌کس‌که جوان است؟
صائب شرر از سنگ به تدبیـر بـرآید
رحم است برآن دل که‌گرفتار جهان است

۱ـ س: درپردهٔ چشمی...

۲۱۴۲

درد تو به دلهای سبکروح گران است / تبخال برآن لب گره رشتهٔ جان است
در وصل دل ازهجر فزون دل نگران است / آوارگی تیر در آغوش کمان است
برخاطر آزادهٔ من دست گهربار / چون دست تهی بردل محتاج گران است
از دل نبرد شوق وطن عزّت غربت / در صلب گهر آب همان قطره زنان است
ایمن نتوان گشت زبرگشتگی بخت / پیوسته هدف را خطر ازپشت کمان است
در قافلهٔ ریگ روان پیش وپسی نیست / پس‌ماندهٔ این مرحله از پیشروان است
حیرت‌زدگان را نبود بهره‌ای از وصل / در دامن گل دیدهٔ شبنم نگران است
در بال وپر عزم، مرا کوتهیی نیست / سنگ ره من کاهلی همسفران است
بیتابی ذرّات جهان در طلب حق / در شیشهٔ ساعت سفر ریگ روان است
صائب نگه گرم درآن چشم سیه مست
برقی‌است جهانسوزکه در ابر نهان است

۲۱۴۳

دروصل، دل ازهجرفزون دل نگران است / آوارگی تیر در آغوش کمان است
بیهوده پی سبحه و زنتار دویدیم / شیرازهٔ اوراق دل آن موی میان است
این با که توان گفت، که با آنهمه نعمت[1] / دل خوردن ما برفلك سفله گران است
گر باد به فرمان سلیمان زمان بود / مجنون ترا ریگ روان تخت روان است
روشن‌گهران از هنر خویش نگویند / اینجاست که جوهر علف تیغ زبان است
مردان حق از دایرهٔ چرخ بروند / از چرخ شکایت روش پیرزنان است
بیرون شد ازین دایره بی‌زخم محال است / ما سست عنانیم وقضا سخت‌کمان است
ذرّات جهان ریزه‌خور خوان سپهرند / هرچند که بر سفرهٔ او یك ته نان است
صائب دم‌گرمی‌که برآرد ز جهان دود
در حلقهٔ ما سوختگان باد خزان است

۲۱۴۴

محو رخ زیبای تو فارغ زجهان است / بیداری حیرت‌زدگان خواب‌گران است

۱ــ م، د: بااینهمه ...

پوشیدن چشم از دو جهان سود نبخشد | مادام که دل در بر سالك نگران است
تا دست برآورده‌ام از خرقهٔ تجرید | برپیکر من بند قبا بندگران است
پیداست چو از ابر تنك جلوهٔ خورشید | در پردهٔ چشمی که خیال تو نهان است
چون سیل، طلبکار ترا سنگ ملامت | در قطع بیابان طلب، سنگ فسان است
درمشرب من خلوت اگر خلوت گورست | بسیار به از صحبت ابنای زمان است

صائب مکن اندیشهٔ جان در سفر عشق
کاین مرحله را ریگ روان خردهٔ جان است

۲۱۴۵

لعل تو زروشن‌گهری جان جهان است | تبخال برآن لعل، سراپردهٔ جان است
برق رخ گلگون ترا دل خس وخارست | مهتاب بناگوش ترا صبرکتان است
برصفحهٔ رخسار تو آن خال معنبر | موری‌است که دردست سلیمان زمان است
در چشم تر من زخیال خط سبزت | هرگوشه پریزاد دگر بال فشان است
افلاك ز نقش قدم اوست نگارین | آن سروکه درمجلس ما دست فشان است
ابری است که در باغ بهشت است خرامان | چشمی که به رخسار نکویان نگران است
از بادهٔ کهنه است نشاط و طرب من | این پیرکهنسال، مرا بخت جوان است
گردون‌که ز انجم همه تن دیدهٔ بیناست | حیرت زدهٔ جلوهٔ آن سرو روان است

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که به خورشید درخشان نگران است

۲۱۴۶

چون آینه هردل که ز روشن‌گهران است | در نقش بدونیك به حیرت نگران است
غیراز نظر پاك برآن آینه رخسار | گرآب‌حیات‌است،که چون‌زنگ‌گران است
چشمی‌که زبی‌شرمی ازو آب نرفته است | چون دیدهٔ نرگس به ته پا نگران است
دارد دلی آسوده‌تر از نقطهٔ مرکز | چون دایره هرکس که زبی پا وسران است
سهل است اگر گوهر ما را نخریدند[1] | یوسف به زر قلب درین شهرگران است
با قامت او هرکه به سروست نظرباز | چون فاخته سرحلقهٔ کوته نظران است

۱ــ ك، ب، هـ ونیز ل درغزلی دیگر: دیوانهٔ ما را نخریدند به سنگی.

این رازکه چون خردهٔ گل درجگر ماست فریادکه چون بوی‌گل ازپرده دران است
انصاف نمانده است درین موی میانان کوه غم ما فربه ازین خوش‌کمران است
بی‌خون جگر، آبی اگر هست درین دور در سینهٔ سنگ وگره بدگهران است
سرحلقهٔ بالغ نظران است چو صائب
چشمی که نظرباز به نوخط پسران است

۲۱۴۷

دل برشکن طرّهٔ دلدارگران است فریاد که این نغمه براین تارگران است
مژگان تو با دل سر پیوند ندارد دلجویی این آبله برخارگران است
شد چشم تو هشیار وخراب است همان دل بیمار سبک‌گشت و پرستارگران است
تیغ تو زآمیزش جوهر گله دارد این موج براین قلزم خونخوارگران است
مویی شدم ازفکر، که چون حلقه‌کنم دست برموی میان تو که زنارگران است؟
آن حسن محال است که از پرده برآید بریوسف ما جوش خریدارگران است
دل شکوه ز شمشیر سبکروح تو دارد این آب سبك بر دل بیمارگران است
جز دست‌گزیدن زلبش قسمت ما نیست ما مفلس وآن‌گوهر شهوارگران است
چون رقعهٔ ارباب طمع بردل ممسك داغ ستم عشق به اغیارگران است
صائب چه کند روی به صحرا نگذارد؟
براهل جنون سایهٔ دیوار گران است

۲۱۴۸

دل نقطهٔ بسم‌الله دیوان جنون است جان رشتهٔ شیرازهٔ فرقان جنون است
پیکان قدر، غنچهٔ پژمردهٔ عشق است شمشیر قضا، موجهٔ عمّان جنون است
این عقل که هنگامهٔ گفتار فرو چید موری‌است‌که دردست‌سلیمان جنون است
شوری که نمکسود کند مغز زمین را گردی زنمکدان سر خوان جنون است
یونان خرد را صدف بحر نمودن موقوف به یك موجهٔ طوفان جنون است
مغزم به سر ازخشك دماغی‌کف خاکی است کو روغن بادام، که طغیان جنون است
لاحولِ خرد شد سر دیوانهٔ ما را زنجیر که بسم‌الله دیوان جنون است
صائب سر من پوچ شد از زمزمهٔ عقل
خرّم سر آن‌کس‌که به فرمان جنون است

۲۱۴۹ * (مر، ل)

سبزی که سیاه است ازو روز من این است — سروی که منم فاخته‌اش این نمکین است
زان شمع نسوزم که زفانوس حصاری است — گِردِ سر آن شمع که در خانهٔ زین است
در جبههٔ من شعلهٔ فطرت بتوان دید — چون تیغ عیان جوهرم از چین جبین است
درخانهٔ آیینه چه حاجت به چراغ است؟ — برسینهٔ من داغ نهادن نمکین است
بگذارکه صائب زلبت کام بگیرد
امروزکه کنج دهنت بوسه نشین است

۲۱۵۰

آن خانه براندازکه درخانهٔ زین است — معمار تمنّای من خاك نشین است
ازشوخی حسن است که آن سرو خرامان — برروی زمین‌است ونه برروی زمین است
اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان — شیرازهٔ مجموعهٔ دل چین جبین است
بسیار شود مرکز سرگشتگی خلق — خالی‌که درآن کنج‌دهن گوشه‌نشین است
چون خانهٔ صیّاد، متاعش همه مکرست — هربوتهٔ خاری‌که درین شوره زمین است
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات — دایم سر این چشمه، سیه خانه‌نشین است
بی‌مرگ نخوابد قدم سعی حریصان — آسایش این طایفه در زیرزمین است
در انجمن وصل، شکایت مزه دارد — در دامن گل گریهٔ شبنم نمکین است
ما قدرت دریوزهٔ دیدار نداریم — این سلسله جنبانی ازان چین جبین است
دارد سر ویرانی من پشته سواری[1] — کز شوخی او زلزله درخانهٔ زین است*
صائب چه سر از چاك‌گریبان بدر آرد؟
امنیّت اگرهست درین حصن‌حصین است

۲۱۵۱

سبزی‌که مرا ساخته بیتاب همین است — خضری‌که به آدم ندهد آب همین است
شوخی‌که به یك جلوهٔ مستانه جهان را — داده است به سیلاب می ناب همین است
سیلاب خرامی که فکنده است زرفتار — درکوه گران رعشهٔ سیماب همین است

۱ــ پشته سوار به معنی فارِس وسوارکار است. مولانا خود درغزلی دیگر فرموده است:
صد پلّه از فتادگی آن سو فتاده‌ایم — مور ضعیف پشته سوارست پیش ما

ماهی‌که نموده است زرخسار شفق رنگ		خون دردل خورشید جهانتاب همین است
بحری که زرخسار گهر گرد یتیمی		شسته‌است به‌رخسارهٔ چون‌آب همین است
آن فتنهٔ ایام که در پردهٔ شبها		آورده شبیخون به سر خواب همین است
آن دشمن ایمان‌که زرخسار چو قندیل		آتش زده درسینهٔ محراب همین است
آن گوهر شهوارکه دریای گهر را		درگوش کشد حلقهٔ گرداب همین است
خورشید عذاری که ازو سوخته صائب
خون در جگر لالهٔ سیراب همین است

۲۱۵۲

چشمی‌که نظرباز به آن طاق دو ابروست		دایم دو دل ازعشق چو شاهین ترازوست
بی‌نرگس گویا، به سخن لب نگشاییم		ما را طرف حرف همین چشم سخنگوست
بس خون‌که کند در دل مرغان چمن زاد		این حسن خدادادکه با آن‌گل خودروست
درپردهٔ بینایی من نقش دویی نیست		هرداغ پلنگم به نظر دیدهٔ آهوست
تا غنچه نگردیم دل ما نگشاید		درخلوت ما رطل‌گران کاسهٔ زانوست
در روز به مجلس مطلب دختر رز را		صحبت‌به‌شب‌انداز،که‌صحبت‌گل‌شب‌بوست
صائب چه خیال است‌که از سینه کند یاد؟
هردل که گرفتار درآن حلقهٔ گیسوست

۲۱۵۳ * (با، ك، ل)

مرغی‌که رمیدن زجهان بال وپر اوست		از عرش گذشتن سفر مختصر اوست
عشق تو محیطی است‌که دلها گهر اوست		نیلی رخ افلاك ز موج خطر اوست
عشق تو همایی است‌که دولت اثر اوست		برهم زدن هردو جهان بال وپر اوست
شیرینی جان چاشنی خنده[1] ندارد		این شیوهٔ جانسوز همین با شکر اوست
سیری ز تماشای خود آن[2] حسن ندارد		تا آینهٔ دیدهٔ ما در نظر اوست
چشم تو چه خونها که کند در دل مردم		زان فتنهٔ خوابیده که در زیر سر اوست
شوخی که مرا بی‌دل ودین ساخته صائب
بتخانهٔ چین پرده نشین نظر اوست

۱ــ با: قند.	۲ــ هر سه نسخه: این، متن تصحیح قیاسی است.

۲۱۵٤

عشق است که اکسیر بقا خاك در اوست — ازهردو جهان سیرشدن ماحضر اوست
عشق است همایی که سعادت نظر اوست — افشاندن بال ازدو جهان بال وپر اوست*
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب — هردل که شود آب، محیط گهر اوست
هرچندکه در رخنهٔ دل گوشه‌نشین است — گردون یکی ازحلقه بگوشان در اوست*
هرچندکه چون سرو روان میوه ندارد — امید جهان سایه نشین شجر اوست*
هرچندکه دل قطرهٔ خونی است ازین بحر — سرسبزی افلاك ز آب گهر اوست*
دستی‌که درآغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ‌تر از زلف به موی کمر اوست*
ازسینهٔ هرکس شنوی نالهٔ زاری — ازخویش برون آی که آواز در اوست
بی‌عشق، دل ازهردو جهان سرد نگردد — این فیض زتأثیر نسیم سحر اوست
ازحوصلهٔ هردو جهان، گرد برآرد — این نشأه که در ساغر اول نظر اوست
مویی که شود سلسلهٔ گردن شیران — در حلقهٔ زنار میانان کمر اوست
هرتار ز پیراهن فانوس کمندی است — گستاخی پروانه نه از بال وپر اوست
دربیخودی آویز که درعالم هستی — سود دو جهان درسفر بی‌خطر اوست
صائب خبر یوسف گم‌کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

۲۱۵۵

گفتار تو شهدی‌است‌که جانها مگس اوست — رفتار تو سیلی‌است‌که دل خاروخس اوست
هرناله که از دل زسر صدق برآید — صبحی‌است‌که تسخیر جهان درنفس اوست
نخلی که برآرندهٔ خود را نشناسد — سر پیش فکندن ثمر پیشرس اوست
هرچند که از محمل لیلی اثری نیست — صد بادیه پرشور زبانگ جرس اوست
با هرکه کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب به ادب باش‌که بی‌گفت، کس اوست

۲۱۵٦

تنها نه همین ماه به فرمان خط اوست — خورشید هم از حلقه بگوشان خط اوست
از هاله فروبرده سر خود به‌گریبان — از بس‌که خجل ماه به دوران خط اوست

از روشنیش خیره شود دیدهٔ خورشید شمعی‌که زرخ در ته دامان خط اوست
قد می‌کشد از سینهٔ عاشق الف آه تا نشو و نما سلسله جنبان خط اوست
خورشید کز او خیره شود دیدهٔ انجم از پرده نشینان شبستان خط اوست
زآیینهٔ دل چون خط یاقوت برد زنگ در دیده غباری که ز ریحان خط اوست
خون درجگر نافه کند قطرهٔ اشکش هردیدهٔ خونبار که حیران خط اوست
پیوسته به پرگار بود دور نشاطش هردیده که در حلقهٔ فرمان خط اوست
یاقوت که در قطعه نویسی است مسلَّم خونین جگر از مشق پریشان خط اوست
از رایحهٔ مشك، شود خشك دماغش هرمغزکه پروردهٔ ریحان خط اوست
دلها که نهان بود در آن سلسلهٔ زلف امروز چو گو در خم چوگان خط اوست
هرآیهٔ رحمت که ازو تازه شود جان یکسر همه در دفتر احسان خط اوست
برسنبل فردوس کند ناز نگاهش چشمی که نظرباز به ریحان خط اوست
عکسی است سویدای دل از نقطهٔ خالش سی پارهٔ دل، گَردهٔ قرآن خط اوست

صائب چه خیال است‌که دیوانه نگردد؟
زین زمزمهٔ تازه که در شان خط اوست

۲۱۵۷

بودی‌که نمودست وجودش، دهن اوست سیبی‌که سهیل است کبابش، ذقن اوست
تا پنجهٔ اقبال که پرزور برآید؟ دست دوجهان در خم سیب ذقن اوست
وصل مه کنعان چه مناسب به زلیخاست؟ یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست
یك حرف ازان غنچه دهن رنگ ندارم هرچندکه ده رنگ زبان در دهن اوست
چون مرغ چمن جامهٔ جان چاك نسازد؟ پیراهن گلها ز سر پیرهن اوست
از لعل، سخن پیشِ رخِ یار مگویید صد برگ خزان‌دیده چنین درچمن اوست
هرفتنه که امروز ازو تام توان برد زیر علم زلف شکن بر شکن اوست
در دیدهٔ همّت، فلك وکاهکشانش موری است‌که پای ملخی در دهن اوست

با اینهمه مشکین نفسی، خامهٔ صائب
یك آهوی رم‌کردهٔ دشت ختن اوست

۲۱۵۸

کیفیّت می با لب شکّرشکن توست نقلی‌که می از خویش برآرد دهن توست

کرده است شکرخند به شیرین‌دهنان تلخ　　این شورکه در پستهٔ شکّرشکن توست
در دیدهٔ ما حاشیهٔ گلشن رازست　　خطّی که به گرد لب رنگین سخن توست
سروی چو تو این سبزچمن یاد ندارد　　پیراهن گل، تر ز قماش بدن توست
ازغیرت پیچ وخم آن موی میان است　　هرتاب که در زلف شکن بر شکن توست
هرچند خط سبز بود آیهٔ رحمت　　چون سبزهٔ بیگانه گران برچمن توست
ازموی شکافان جهان است سرآمد　　این تیغ زبانی‌که نهان در دهن توست
خورشید کز او نعل فلکهاست درآتش　　پروانهٔ پرسوختهٔ انجمن توست
بردوزخیان میوهٔ فردوس حرام است　　دندان هوس کند ز سیب ذقن توست
صائب طمع بوسه ز دلدار فضولی است
زان لقمه بکش‌دست‌که بیش‌ازدهن توست

۳۱۵۹

روزم سیه از پرتو آن چشم سیاه است　　کزچین جبین سلسله جنبان نگاه است
خمیازهٔ گل وقت سحر بی‌سببی نیست　　غفلت نکنم، درخم آن طرف کلاه است
برداغ سیه روزی عشاق ببخشای　　شکرانهٔ آن رو که ولی‌نعمت ماه است
غربت مپسندید که افتید به زندان　　بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است
هرچندکه اززلف تو یك پیچ نمانده است　　در سینهٔ من مایهٔ صد سلسله آه است
برخانهٔ من سیل حوادث نکند زور　　همواری من دشت‌صفت پشت وپناه است
پشت لب پیمانهٔ ما سبز شد از زهر　　آن ساقی بیرحم همان تلخ نگاه است
صائب عجبی نیست گر آرام ندارم[1]
خاکستر من درگرو صرصر آه است

۳۱٦۰

یارب دل خون گشته زمژگان‌که جسته‌است؟　　این قطرهٔ گرم ازدل سوزان که جسته‌است؟
شد پلّهٔ میزان ز فروغش ید بیضا　　این لعل‌گرامی ز رگ‌کان که جسته‌است؟
در دایرهٔ نُه فلك آرام ندارد　　این نقطهٔ شوخ ازخط فرمان که جسته‌است؟
آب از نظر خیرهٔ خورشید گشاید　　این پرتو ازآیینهٔ رخشان که جسته‌است؟

۱ــ س، د، مر، ل: که آرام...

دود از جگر خرمن افلاك برآرد — این برق ز ابر گهرافشان که جسته‌است؟
درگلشن خلدش نتوان داشت به زنجیر — این طایر وحشی زگلستان که جسته‌است؟
در دامن ساحل نزند چنگ اقامت — این‌مشت‌خس ازسیلی‌طوفان که جسته‌است؟
بردامن صحرای قیامت ننشیند — این‌گرد سبکسیر زجولان که جسته‌است؟
بی‌آینه برسنگ زند راز دو عالم — این‌طوطی‌مست ازشکرستان که جسته‌است؟
شد روی زمین از عرقش دامن گوهر — این‌یوسف شرمین زشبستان که جسته‌است؟
خون از نفسش می‌چکد و زهر زگفتار — این آبله از خار مغیلان که جسته‌است؟
بی‌زخمِ نمایان نبود یك سر مویش — این صید زسرپنجهٔ مژگان که جسته‌است؟
این چهرهٔ کاهی گل روی سبد کیست؟ — این برگ خزان‌دیده زبستان که جسته‌است؟
این شعلهٔ آه ازجگر چاك که برخاست؟ — این سرو خرامان زخیابان که جسته‌است؟
دل رو به قفا می‌رود امروز دگربار — از دام سر زلف پریشان که جسته‌است؟

صائب دگر امروز همه سوز وگدازی
آهی دگر از سینهٔ سوزان که جسته‌است؟

۲۱۶۱

درپردهٔ شب هرکه می ناب گرفته است — از دست خضر در ظلمات آب گرفته‌است
شمع سر بالین بودش دولت بیدار — آن را که خیال تو رگ خواب گرفته‌است
از روشنی عاریتی دل نگشاید — آیینهٔ ما زنگ ز مهتاب گرفته‌است
عاجز زعنانداری سیلاب نگردد — دستی که عنان دل بیتاب گرفته‌است
قربانی ما از نگه عجز، مکرّر — تیغ ازکف بیرحمی قصاب گرفته‌است
نتوان زدل سادهٔ ما تند گذشتن — آیینهٔ ما دامن سیماب گرفته‌است
ازغیرت چشم تر من بحرگرانسنگ — پیچیدگی از حلقهٔ گرداب گرفته‌است

مسجود خلایق زعزیزی شده صائب
هرکس زجهان گوشه چومحراب گرفته‌است

۲۱۶۲

ازشش جهتم همچو شررسنگ گرفته است — این‌بار جنون سخت به من تنگ گرفته‌است
در پنجهٔ شیرست رگ و ریشهٔ جانم — تا شانه سرزلف تو درچنگ گرفته‌است

زان چهرهٔ گلرنگ خط سبز دمیده است؟ یـا آینـهٔ بینش من زنـگ گرفته‌است
ایـّـام حیاتـم شب قـدرست سراسر تا دل زمن آن طـرّهٔ شبرنگ گرفته‌است
خون می‌خلدم درجگر از رشك چو نشتر تیغ تو زخون که دگـر رنگ گرفته‌است؟
چون گوشه نگیرم ز عزیزان، که مکـرّر از آب گهـر آینـه‌ام زنگ گرفته‌است
تاب سخن سخت ز معشوق نـدارد
صائب که مکـرّر زهوا سنگ گرفته‌است

۲۱٦۳

یك دلشده در دام نگاهت نگرفته است در هـالهٔ آغوش، چو ماهت نگرفته‌است
مغرور ازانی که چو خود عربده جویـی تیغ ستم از دست نگاهت نگرفته‌است
زان خنده زنی برمن بی‌بـرگ که هرگز آتش نفسی نبض گیـاهت نگرفته‌است
درباغ جهان شاخ گلی نیست که صد دست سرمشـق شکستن زکلاهت نگرفته‌است
چشم سیهی نیست که خوابانـدن شمشیر تعلیم ز مژگـان سیـاهت نگرفته‌است
سیب ذقنی نیست درین باغ که صدبـار گلگونهٔ رنگ از رخ ماهت نگرفته‌است
آخرکه رسد در تو، که دلهـای سبکسیر دامـن به سبکدستی آهت نگرفته‌است
رحمی به سیه روزی ما سوختگان کـن تا زنـگ خط آینهٔ ماهت نگرفته‌است
برگرد به میخانـه ازین توبـهٔ ناقص تا پیـر خـرابات به راهت نگرفته‌است!
آن کس که زند خنده به بیهوشی صائب
پیمانـه‌ای از دست نگاهت نگرفته‌است

۲۱٦٤ * (ك، ل)

در روی زمین یك سر پرشور نمانده است ته جرعه‌ای ازکاسهٔ[1] منصور نمانده است
زنگارگرفته است دل اهـل جهـان را در آینـهٔ هیچ نظـر نور نمانده است
زان مصر حلاوت که شکـر بود غبارش امروز بجـز نقش پی مور نمانده است
پیمانـهٔ اربـاب تنعـّم شـده لبریـز آوازه‌ای از کاسـهٔ فغفور نمانده است
از تلخی دشنام بـرون رفته حـلاوت نزدیکـی دل با نگـه دور نمانده است
زان شهد کـه سرمایـهٔ شیرینی جان بود
صائب بجـز از نشتر زنبور نمانده است

۱ــ ك: بادهٔ، متن مطابق ل.

[۲۱۶۵]

ازمرگ به ما نیم نفس بیش نمانده است
یك‌گام زسیلاب به خس بیش نمانده است

نازك شده سررشتهٔ پیوند تن و جان
مرغی به لب بام قفس بیش نمانده است

چون برگ خزان‌دیده وچون شمع سحرگاه
از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است

در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست
نالیدن پوچی زجرس بیش نمانده است

نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز
آوازه‌ای ازعشق‌وهوس بیش نمانده است

زان حسن گلوسوزکه صد تنگ شکر بود
ازغارت خط، بال مگس بیش نمانده است

وقت است چو خورشید درآیی به‌کنارم
کز عمر مرا یك دونفس بیش نمانده است

برروی زمین صائب و برچرخ مسیحا
در انفس و آفاق دوکس بیش نمانده است

۲۱۶۶

زان خرمن گل حاصل ما دامن چیده است
زان سیب ذقن قسمت ما دست گزیده است

ما را زشب وصل چه حاصل، که تو از ناز
تا بازکنی بند قبا، صبح دمیده است

چون خضرشود سبز به هرجا که نهد پای
هرسوخته جانی‌که عقیق تو مکیده است

شد عمر و نشد سیر دل ما ز تپیدن
این قطرهٔ خون ازسرتیغ که چکیده است؟

ما درچه شماریم، که خورشید جهانتاب
گردن به تماشای تو ازصبح کشیده است

درعهد سبکدستی آن غمزهٔ خونریز
شمشیر تو آسوده‌تر از راهِ بریده است

تیغ تو چو خون دررگ ودرریشهٔ جان رفت
فولاد سبکسیرتر از آب که دیده است؟

عمری است خبر از دل و دلدار ندارم
با شیشه پریزاد من از دست پریده است!

صائب چه‌کنی پای طلب آبله فرسود؟
هرکس به‌مقامی‌که رسیده‌است، رسیده‌است

۲۱۶۷ * (مر، ل)

رخسار تو روز سیه ریش ندیده است
زلف سیهت مفلسی دل نکشیده است

بربرگ گلت گرد کسادی ننشسته است
دنبال خریدار، نگاهت ندویده است

ابروی تو پیوسته به خوبی گذرانده است
چشم تو خمار می گلگون نکشیده است

تلخی ندامت نچشیده است[1] دهانت — دنـدان تأسّف لب لعلت نگزیده است
معذوری اگـر قـدر گرفتـار ندانـی — پروانـه‌ای از پای چراغت نپریده است
حق برطـرف توست در آزردن صائب
سررشتهٔ پیمان تـو هرگز نبریده است

۲۱٦۸

ازعشق دلی نیست‌که زخمی نچشیده است — این سیل سبکسیر به هرکوچه دویده است
ای غنچهٔ خنـدان بحیا باش کـه شبنم — آواز شکرخندهٔ گـل را نشنیده است
دربـردن دل اینهمه تعجیل چـه لازم؟ — این طور زلیخا پی یوسف ندویده است
درصاف خوشی نبود دُرد نـدامت — دنـدان تأسّف لب ساغـر نگزیده است
صائب نفس مشك‌فشان تـو مکـرّر
از مغـز غزالان ختن عطسه کشیده است

۲۱٦۹

با طـرّهٔ او مشك ختا دود کبابـی است — با چهرهٔ او صورت‌چین موج سرابی است
با شوخی آن چشم، رم چشم غـزالان — در دیدهٔ صاحب‌نظران پردهٔ خوابی است[2]
چشم است سراپـا که به رخسار تو نوشد — هرشاخ‌گلی راکه به‌کف جام شرابی است
مَی نوش و برافروزکه شاخ گل سیراب — هنگامهٔ پرشـور تـرا سیخ کبابی است
در دلبری انـدام تو کم نیست ز رخسار — هربند قبای تو مـرا بنـد نقابی است
روزی است‌که خط مشق پریشان کند آغاز — مکتوب مرا از تو گر امّید جوابی است
از هرنگـه ما و تو چون پـرده برافتد — پوشیده وسربسته سؤالی وجوابی است
در دیدهٔ من جوهـر بیرحمی شمشیر — ازسوختگی سایـهٔ بید و لب آبی است
دستی‌که به احسان، فلكِ خشك گشاید — دردیدهٔ روشن‌گوهران موج سرابی است

۱ــ فقط مر، ل: نکشیده است، متن تصحیح قیاسی است.
۲ــ بیت بعدی درنسخ ن، ك این است:

آهی است‌گره دردل هـرلاله زرویت — درهرجگرگل زلبت شورکبابـی است

که درنسخ معتبر نیامده است. ظاهراً خود صائب بعدها این بیت را حذف‌کرده است، زیرا درمصراع دوم بایـد «درجگر هرگل» گفته می‌شد. گرچه بیت ذیل راکه دارای همین عیب است درنسخ معتبر می‌بینیم:

هرچند قلـزم عشق بریك هواست دایم — درهـر سر حبابی ازشوق او هوایی است

پیداست که تا چند بود خانـه نگهـدار
صائب‌که درین بحر پرآشوب حبابی است

۲۱۷۰

هر شام ز ماه رمضان صبح امیدی است　　هر روز ازین ماه مبارك شب عیدی است
هر آه جگرسوز کـه از سینـه بـرآیـد　　در دامن صحرای جزا سایهٔ بیدی است
هر نوع شکستی کـه تـرا روی نمایـد　　چون‌موج درین‌بحر پروبال جدیدی است
تا خلوت یـوسف کـه صبا راه نـدارد　　از دیدهٔ یعقوب عجب راه سفیدی است
در دامن دشتی که تو مَی می‌کشی امروز　　هر لالهٔ او شمع سر خـاك شهیدی است
صائب اگرت دیدهٔ بیـدار نخفتـه است
در پردهٔ شبگیر عجب صبح امیـدی است

۲۱۷۱

تن بردل خوش‌مشرب ما خانهٔ تنگی است　　بر گوهر شهوار، صدف کام نهنگی است
در چشم‌تو گر خوش‌بود این‌سقف‌زراندود　　در دیدهٔ سودازدگان دامن سنگی است
طوطی که زشیرین‌سخنان است، زوحشت　　بر چهـرهٔ آیینـهٔ مـا پـردهٔ زنگی است
هر مسلك دیگـر که کنـد عقـل دلالت　　جز دامن صحرای جنون کوچهٔ تنگی است
از سنگدلانـی کـه درین شهر و دیارنـد　　هر کوچه به دیوانهٔ ما شهر فرنگی است
هر حلقهٔ چشمی که در او مردمیـی نیست　　در دیدهٔ صاحب‌نظـران داغ پلنگی است
با گوشه‌نشینان به ادب باش که صوفـی　　چون پانهد ازچلّه برون،تیرخدنگی است
صحرای عدم ساده ازین پست و بلندست　　در ملك‌وجودست اگرصلحی‌وجنگی است
حیرت‌زدگان بیخبر از منـزل و راهنـد　　در قافلهٔ مـا نه شتابـی نـه درنگی است
هرچند که بر چشم تو شوخی است مسلّم　　پیش دل رم‌کردهٔ مـا آهوی لنگی است
این نغمه ز هـر پرده کنـد جامـه مبدّل　　درهرگلی این آب‌سبکروح به‌رنگی است
صائب گل آن است کـه همـوار نگشتی
در راه سلوك تو اگر خاری و سنگی است

۲۱۷۲

صبح از لب لعل تو پیـام نمکینـی است　　شام از شکن‌زلف گرهگیر تو چینی است

از زخم تـو هر سینه خیابان بهشتی است — از داغ تو هرپارهٔ دل زهره جبینی است
آبی کـه ازو خضر حیـات ابدی یافت — از دامن دشت تو سیـه خانه‌نشینی است
هر نقطه زمجموعهٔ رخسار تو چـون خال — آشوب دل‌ودشمن جان، رهزن دینی است
مخمور تـرا در دل مـی، نشأهٔ جان‌بخش — زهری‌است‌که‌پنهان‌شده‌در زیرنگینی است
هر عقده کـه در راه طلب روی نمایـد — سودازدهٔ زلـف تـرا نـافـهٔ چینی است
صبحی که ازو روی زمین شد شکرستان — نسبت به‌شکرخندهٔ او شوره‌زمینی است
بینایی چشمی که به‌عبرت نشود خـرج — از مـایـهٔ حسرت، نگـه بازپسینی است
معمـورهٔ دنـیـا نـبـود جـای اقـامت — هر خانه که آید به نظر، خانـهٔ زینی است
صائب چه کند آهـوی وحشت‌زدهٔ مـا؟
هرگوشه‌درین‌دشت، کمندی‌‌وکمینی‌است

۲۱۷۳

آن نرگس بیمار، عجب هوش‌ربایی است — ایـن ظالـم مظلـوم‌نمـا طرفه‌بلایی است
در چشم تو گـل پرده‌نشین است ، وگرنه — هر موجه‌ای از ریگ روان قبله‌نمایی است
زنهار ز ما بار مجویید کـه چـون سرو — از باغ جهان حاصل ما دست دعایی است
حسنی که به صورت بود انجام پذیـرد — بیچاره اسیری کـه گرفتـار ادایی است
چون قطـرهٔ باران نکشم رنـج غریبـی — هرگوشه مراهمچوصدف خانه‌خدایی است
از اطلس گردون گذرد راست چو سوزن — از راستی آن‌را که درین راه عصایی است
رندی‌است که‌اسباب‌وی‌آسان‌ندهد دست — سرمایـهٔ تزویر ، عصایـی و ردایی است
همچشم حبابم که درین قلـزم خونخـوار — کسب‌من سرگشته همین‌کسب‌هوایی است
هر بند گرانـی که کند عقـل سرانجام — در پیش سبکدستی می ، بند قبایی است
صائب نتـوانـد ز نـظـر اشك نـریـزد
آن‌را که نظر بر رخ خورشید لقایی است

۲۱۷٤

هر نخل مصیبت علـم راهنمایـی است — هر نوحه ازین قافلـه آواز درایی است
دست تو اگـر نیست نگاریـن ز علایـق — این عقـدهٔ هستـی گره‌بنـد قبایی است
تا در پـی دنیـای خسیس است دل تـو — دل نیست در آغوش ترا، کاهربایی است

هرچیز ز دنیای دنی رو به تو آرد / معرور مشو ، کز پی تنبیه ، قفایی است
رزق توگر از خوان فلك شد غم روزی / غافل مشو ازشکر، که این نیز غذایی است
درهرچه به رغبت نگری راهزن توست / برهرچه کنی پشت ، ترا راهنمایی است
خاری که درین مرحله بیکار نماید / از آبلهٔ پای طلب عقده‌گشایی است
در مشرب جمعی که مهیّای رحیلند / هررنجش بیجای فلك ، لطف بجایی است
هرناله وآهی‌که زخود پیش فرستد / ازخویش برون آمده را خانه خدایی است
ما حوصلهٔ درد نداریم ، وگرنه / هردردکه قسمت شود ازغیب، دوایی است
ازفقر مکن شکوه که آزاده روان را / بی‌برگی ایام ، عجب برگ‌ونوایی است

صائب چه‌کند سینهٔ خود را نکند چاك؟
با حوصلهٔ تنگ ، غم عشق بلایی است

۲۱۷۵ * (مر، ل)

بی‌روی تو چشم ازهمه خوبان نتوان بست / یوسف چو نباشد در کنعان نتوان بست
تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است / بر ما ره آمد شد بستان نتوان بست
هرچندکه چون دل گهری رفته زدستم / تهمت به سرزلف پریشان نتوان بست
امروزکه دست ستم ناز[1] درازست / برسینه ره کاوش مژگان نتوان بست
درکیش سرزلف‌که هم‌عهد شکست است / زنار توان بستن و پیمان نتوان بست
در آتشم از محرمی آینهٔ تو / هرچند در خلد به رضوان نتوان بست

صائب پروبالی بگشا موسم هندست
دل را به تماشای صفاهان نتوان بست

۲۱۷۶

درعالم بالاست تماشایی اگر هست / بیرون‌زمکان‌است‌وزمان جایی اگر هست
چیزی‌که بجا مانده همین ترك تمنّاست / در خاطر عشّاق تمنّایی اگر هست
درغیبت خلق است اگر هست حضوری / در ترك تماشاست تماشایی اگر هست
اشکی است که در ماتم امّید فشانند / در روی زمین آب گوارایی اگر هست*
آهی است که از سینهٔ افسوس برآید / در باغ جهان نخل تمنّایی اگر هست

۱ــ ل: یار.

ازساده دلی چون‌گذری عالم مستی است — در زیـر فلك دامن صحرایی اگر هست
برگرد جهان دور زدن برتو حـلال است — خورشید صفت دیـدهٔ بینایی اگر هست
درآینـهٔ تار، پـری دیـو نمایـد — صاف‌است جهان جان مصفّایی اگر هست
برطوطـی جان، تلخی غـربت ننمایـد — در خانـهٔ دل آینـه سیمایی اگر هست
گردست فشانـدن به دو عالم نتوانـی — در دامـن عزلت بشکن پایی اگر هست
زنهارکـه غافل مشو از خامـهٔ نقاش — در مدّ نظـر صورت زیبایی اگر هست

صائب دل پرخون بود و دیـدهٔ خونبـار
در مجلس ما ساغـر و مینایی اگر هست

۲۱۷۷

درهرجگری شوری ازین گرم‌نفس هست — چون صبح، مرا حقّ نفس‌برهمه‌کس هست
اندیشهٔ آزاد شدن فال غـریبی است — آن را که خیابان گل از چاك قفس هست
گلبانگ نشـاط از دل مجنون نشود کم — چندان کـه درین بادیه آواز جرس هست
گرنیست مـرا در حرم تنگِ شکر، بار — سامانِ به سردست‌زدن همچو مگس هست

صائب نشود پخته به خورشید قیـامت
در میوهٔ هـردل که رگ خام هوس هست

۲۱۷۸

بی‌دادرس‌آن‌کس‌که فغان‌چون‌جرسش‌هست — خاموش نگـردد زفغان تا نفسش هست
چون رشته محال است کند راست نفس را — آن دانهٔ گوهرکه گره پیش وپسش هست
آن‌کس‌که‌کسش‌نیست، کس اوست خداوند — بیکس‌بودآن‌کس‌که درین خانه‌کسش هست
غافل نشود یك نفس از بال رسانـدن — هرمرغ که امّید نجات از قفسش هست
درگـردن خورشید کـند دست حمایل — چون صبح هرآن‌کس‌که‌اثر درنفسش هست
تا هیچ نگردی، نتوانـی همه گردید — کزبحـر حباب است جدا تا نفسش هست

صائب چه خیال است کند خواب فـراغت
چون نفس‌کسی راکه سگی درمرسش هست

۲۱۷۹

خام است شرابی‌که در او غلغله‌ای هست — پوچ است زمینی‌که در او زلزله‌ای هست

گل می‌شکفد از مژهٔ خار مغیلان
تا در قدم گرمروان آبله‌ای هست
با گل همه شب دست و گریبان وصال است
چون خار کسی را که زبان گله‌ای هست
چون معنی بیتیم یکی، از ره معنی
درصورت اگر ما و ترا فاصله‌ای هست
ارباب جنون را زکشاکش خبری نیست
درگردن عقل است اگر سلسله‌ای هست
همره چه ضرورست، که ازسنگ ملامت
درهرقدم راه جنون قافله‌ای هست
صائب برد از صحبت گل فیض چو بلبل
آن را که درین باغ زبان گله‌ای هست

۲۱۸۰

درنقطهٔ خاك است نهان، گرخبری هست
در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست
ابلیس زآدم قد افراخته‌ای دید
غافل‌که درین پای علم، تاجوری هست
جز رخنهٔ دل نیست، اگر راه شناسی
گرزان‌که درین خانهٔ تاریك، دری هست
درهرشرری دوزخ نقدی است مهیّا
ایمن نتوان شد، زخودی تا اثری هست
پرگار ترا نقطه بود گوهر مقصود
درخویش چوگرداب ترا تا سفری هست
هرموج خطرناك، کلید در فیضی است
زین بحر منه پای برون، تا خطری هست
چون نخل برومند زخود رزق ندارم
بهر دگران است مرا گر ثمری هست
زینسان که منم محو حضور قفس و دام
صیّاد چه داند که مرا بال وپری هست؟
صد چشم بد ازقطرهٔ شبنم به‌کمین است
آن‌راکه درین‌باغ چوگل مشت‌زری هست
درکوفتن آهن سردست گشادش
درسینهٔ هرسنگ که پنهان شرری هست
برطوطی ما شکّر اگر کار کند تنگ
چون خوش‌سخنی، طوطی ما را شکری هست
گر سنگ ببارد، نتوان قطع طمع کرد
صائب ز نهالی‌که امید ثمری هست

۲۱۸۱

در زیر فلك نیست اگر همنفسی هست
در پردهٔ غیب است اگر دادرسی هست
بیرون چه کشی دلو تهی از چه کنعان؟
غافل مشو از یاد خدا تا نفسی هست
زخمی‌است‌که الماس‌دراو ریشه‌دوانده‌است
تا در دل مجروح، هوا و هوسی هست

زنهار چو صید حرم ازکوی خرابات
مگذار برون پای طلب تا عسسی هست

برمرغ گرفتار، فضای قفس تنگ
گلزار بهشت است اگر همقفسی هست

برسیل سبکسیر شود خار پروبال
سهلاست اگر در ره ما خاروخسی هست

در ترك تمنا بود آسودگی دل
تلخاست شکرخواب بههرجا مگسی هست

بیجذبه محال است ز دل ناله برآید
فریاد، دلیل است که فریادرسی هست

چون مهلتاوراقخزاندیده دو روزیاست
در قافلهٔ عمر اگر پیش و پسی هست

این است که گاهی به دعا یاد نمایند
از مستمعان صائب اگر ملتمسی هست

۲۱۸۲

هرخال ترا زیر نگین ملك جمی هست
درهرشکن زلف تو بیتالصّنمی هست

درهرچه کند صرف بجز آه، حرام است
چون صبح، زآفاقکسی راکه دمی هست[1]

در دایرهٔ قسمت بیشیطلبان است
در مهرهٔ افلاك اگر نقش کمی هست

گنج است، اگرهست به ویرانه خراجی
تیغ است، اگر برسرمجنون قلمی هست

چون لاله درین دامن صحراست فروزان
از گرمروانی که نشان قدمی هست

زان است که برخویش نمودی تو ستمها
از لشکر بیگانه ترا گر ستمی هست

آن را که زحرفش نتوان سربدر آورد
در پردهٔ دل، زلف پریشان رقمی هست

ازگرد خودی چهرهٔ جان پاك بشویید
تا درجگر شیشه و پیمانه نمی هست

زندان عدم، رخنهٔ امّید ندارد
در عالم ایجاد، امید عدمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشكوندانستکه صاحبکرمی هست

صائب دل جمعی استکه خرسند به فقرند
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

۲۱۸۳

با ما سبب کینهٔ گردون دغا چیست؟
تقصیر چه و جرمکدام است و خطا چیست؟

امّید خطا نیست چو در شست کماندار
اندیشهٔ جَستن زسر تیر قضا چیست؟

آن غنچه اگر چاك گریبان نگشاید
در جیب نسیم سحر و باد صبا چیست؟

چون وعدهٔ سست تو به امّید خلاف است
چندینگره سخت برآن بند قبا چیست؟

۱ــ م، د، ن، ل: چون صبحکسی راکه زآفاق...

در دستِ دوا چارهٔ هـردرد نهـان است	دردی‌که دوا باعث آن است دوا چیست؟
شد ریگ زمین‌گیر درین وادی پـرخار	ای راهـروان چارهٔ این آبله‌پا چیست؟
عیسی به یکی سوزن ازین راه فروماند	مسواك وعصا، شانه وتسبیح و ردا چیست؟
بی‌دردطلب ، همرهی خضـر وبـال است	گـر دردطلب هست ، غمِ راهنما چیست؟
رسم است‌که ازجوش ثمر شاخ شود خم	ای پیر، ترا حاصل ازین قدِ دوتا چیست؟
چون بوسه حرام است به‌کیش تو ستمگر	ای دشمن دین این دولب بوسه‌ربا چیست؟
کاهی‌که بود در ته دیـوار ، چه دانـد	کانــدازهٔ بیطاقتـی کاهـربا چیست؟
صائب زگل وخار جهـان دست نگـه دار
در دامن این دشت بجز زهرگیا چیست؟

۲۱۸٤

دلبستگی خلق به‌عمـر گـذران چیست؟	استادگی عکس درین آب روان چیست؟
پیش وپس اوراق خزان نیم نفس نیست	آسودگی خلق زمرگ دگران چیست؟
آسوده شود سیل چو پیوست به‌دریـا	از بیم اجل اینهمه فـریاد و فغان چیست؟
جزخواهش الوان که کشیده‌است به‌خونت	دیگـر ثمـر نعمت الـوان جهان چیست؟
تخمی بفشان ، توشهٔ راهـی به‌کف آور	حاصل زدل و دیدهٔ خونابه فشان چیست؟
چون دیـدهٔ ارباب هوس ، روز قیامت	درپلـهٔ اعمال تو جزخواب‌گران چیست؟
ای سرو که عمری به رعونت گذراندی	جزدست تهی، حاصلت ازباغ جهان چیست؟
مردم همه مهمـان لبِ کِشتهٔ خویشند	ازگردش چرخ اینهمه فریادوفغان چیست؟
حق رزق تو برسفرهٔ افـلاك نوشته است	ای سست یقین اینهمه اندیشهٔ نان چیست؟
تا چند به‌گـرد سخن خلق بـرآیـی؟	جز ذکر خـدا صیقل شمشیرزبان چیست؟
صائب قدم از دایـرهٔ چرخ برون نـه
جز نیش درین کارگه شیشه‌گران چیست؟

۲۱۸۵

خورشید نقـاب رخ چون یاسمن‌کیست؟	پیراهـن صبح آینـــه‌دان بدن‌کیست؟
چون راه سخن نیست در آن غنچهٔ مستور	گوش دوجهان تنگ شکر ازسخن‌کیست؟
رخسار کـه روشنگـر آیینهٔ روزست؟	شب سایهٔ گیسوی شکن برشکن‌کیست؟

هرشبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد
پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست؟
درنافهٔ شب، خون شفق مشك که کرده‌است؟
این مرحمت از طرّهٔ عنبرشکن کیست؟
درخون شفق، ساعد صبح وکف خورشید
از حیرت نظّارهٔ سیب ذقن کیست؟
چون خانهٔ زنبورعسل، شش جهت خاك
لبریز ز شهد از لب شکّرشکن کیست؟
دریای وجود و عدم آمیخته با هم
چون شیروشکر ازدهن خوش‌سخن کیست؟
از نکهت پیراهن یوسف گله دارد
این مغز، بدآموز نسیم چمن کیست؟
هرچند که هنگامهٔ دلهاست ازو گرم
روشن نتوان گفت که درانجمن کیست
جز زلف تو ای صف‌شکن صبر وتحمّل
افتادن و افکندن عشّاق فن کیست؟
دست و دهن موسی ازین مایده شد داغ
این لقمه به اندازهٔ کام و دهن کیست؟
هرکس گِلی ازشوق تو درآب گرفته است
تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست؟
سودای تو در انجمن‌آرایی دلهاست
تا شمع جهانسوز تو در انجمن کیست؟
دلها شده از پردهٔ فانوس تنُکتر
تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست؟
درگلشن جنّت ننشیند دل صائب
تا در سر این مرغ هوای چمن کیست؟

۲۱۸۶

گر دل نکشد دست ززلف تو عجب نیست
گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب برآیینه محال است
گر چرخ ترا روی دهد[1] جای‌طرب نیست
خاری‌که نسازی ترش ازدیدن آن، روی
در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که به منّت دل بیمار نسوزد
درعالم ایجاد بجزگرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردّد
دردیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
با دامن خلق است ترا دست بدآموز
ورنه چه مرادست‌که دردامن شب نیست؟
هرچندکه زندان فرنگ است جگرخوار
امّا به جگرخواری زندان ادب نیست
خون جگرست آنچه به ابرام ستانی
رزق تو همان‌است‌که موقوف طلب نیست
درکار بود سلسله، زندانی تن را
ازخویش برون آمده دربند.نسب نیست
مردم زتکلّف همه درقیدِ فرنگند
هرجا که تکلّف نبود هیچ تعب نیست

۱ــ ن: ... چرخ به‌کام تو شود.

صائب اگـر از گـوشه‌پرستـان جهانـی
چون خال، ترا جا به ازان‌گوشهٔ لب نیست

۲۱۸۷

در دیدهٔ بی‌شـرم و حیا نور ادب نیست — بی‌رویی از آینهٔ بی‌پشت، عجب نیست
غیر از نگه دور ، چو خار سر دیـوار — از گلشن حسن تو مرا برگ طرب نیست
از فکر خط و خال تو بیرون نرود دل — گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
در مشرب دیـوانـهٔ مـن، سنگ ملامت — در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
صائب اگـرت هست سر گـوشه‌نشینـی
چون خال، ترا جا به ازان گوشهٔ لب‌نیست

۲۱۸۸

چون سرو بغیراز کف افسوس برم نیست — از توشهٔ بجـز دامن خود بر کمرم نیست
بال‌وپر من چون شرر از سوختگان است — هر جـا نبود سوخته‌ای بال و پرم نیست
چون تیغ ، مرا سختـی ایّام فسان است — هرسنگ، کم‌ازدست‌نوازش به‌سرم نیست
چون سیل درین دامن صحـرای غریبـی — غیر از کشش بحـر دگـر راهبرم نیست
از فـرد روان خجلت صد قـافلـه دارم — هر چند بجـز درد طلب همسفرم نیست
چون آینـه و آب نیم تشنـهٔ هـر عَکس — نقشی که ز دل محو شود در نظرم نیست
هرکس که مرا دید چو من سوخته دل شد[1] — داغی که نسوزد جگری بر جگرم نیست
چون غنچهٔ تصویر، دلم جمع زتنگی است — امّیــد گشایش ز نسیـم سحرم نیست
از دست عنان داده تر از موج سرابـم — هرچند که از منزل ومقصد خبرم نیست
زنـدان فـرامـوشی مـن رخنـه نـدارد — در مصرم و هرگز ز عزیزان خبرم نیست
صائب همه کس می‌برد از شعر ترم فیض
استـادگـی بخـل در آب گهـرم نیست

۲۱۸۹

آن را که بود تیغ زبان بی‌لب نان نیست — روزی زدل خود بودآن‌راکه‌دهان نیست

۱ــ س، م، د: گشت.

محتاج به دریـا نبـود گـوهـر سیراب در ملك قناعت دل و چشم نگران نیست
بر دُردکشان ظلمت ایـّام بـود صـاف بر خاطر ما ابر شب جمعه گران نیست
ایـن پختهنمایـان همـه خامنـد سراسر یك داغ جگرسوز درین لالهستان نیست
دل را تهی از شکوه بهگفتار توان کـرد بسیار بود حرف کسیرا که زبان نیست
از قربِ کجان،راست برآرد بهستم دست از تیرچه اندیشه، چو دربحرکمان نیست؟
امّیـد خراج از عدمآباد، فضولـی است ما را طمع بوسه ازان غنچه دهان نیست
نگذاشت نفس راست کنم عمـر سبکسیر آرام درین قافله چون ریگ روان نیست
کـوتـاه نظـر عـاقبت اندیش نبـاشد تیریکه هواییاست مقیّد بهنشان نیست
یکرنگ بود سال و مـه کوی خرابـات اینجا شب آدینـه و روز رمضان نیست
کفـّاره تقصیـر بـود خـواب پـریشان
ما را گلهای صائب از اوضاع جهان نیست

۳۱۹۰

لب بستهٔ ما بیخبر از راز جهـان نیست بسیار بود حرف کسی را که زبان نیست
از شـرم درِ بستـهٔ روزی نگشـایـد روزی زدل خود بود آنراکهدهان نیست
جانها همـه از شوق عـدم جامهدراننـد آرام دریـن قـافلـهٔ ریـگ روان نیست
عاشق خبـر از کعبـه و بتخانـه نـدارد این تیـر سبکسیـر مقیّـد به نشان نیست
از بستر نـرم است گرانخوابـی مخمـل بالین اگر ازسنگ بود خواب گران نیست
از سنگ سبکبـار شود نخـل بـرومنـد بر خاكنشینان سخـن سخت گران نیست
با اینهمهنعمت که بر این سفره مهیّاست
صائب لب بیشکوه بغیر از لب نان نیست

۳۱۹۱

منظورمن آن مویِ میاناست ومیاننیست رزقمنازانتنگِ دهاناستودهان نیست
فریاد که آن دلبـر شیرین سخن از شرم چون غنچهسراپایزباناستوزبان نیست
از بوالعجبیهاست کـه شیـرینـی عـالـم مستوردرآنتنگِ دهاناستودهان نیست
این با که توان گفت که سررشتهٔ جانهـا وابسته بهآن مویمیاناستومیان نیست؟
فریـاد کـه از بـیدهنـی درد دل مـا موقوف به تقریر زباناستوزبان نیست

نوری که بود روشن ازو دیدهٔ عالم — چون مهر جهانتاب عیان‌است‌وعیان نیست
آن جان جهانی که جهان درطلب اوست — از دیدهٔ ادراك نهان‌است‌ونهان نیست
هرچند که با هم نشود سیروسکون جمع — درصلب گهر، آب روان‌است‌وروان نیست
از بی بصری در نظر تنگ خسیسان — یوسف به زرقلب گران‌است‌وگران نیست
آن پیر سیه دل که مقیَّد به خضاب است — درچشم‌خودازجهل‌جوان‌است‌وجوان‌نیست
این طرفه که صائب دل صد پارهٔ ما را
شیرازه ازان موی میان است ومیان نیست

۲۱۹۲

بوی سرزلف تو به شیدایی من نیست — آوازهٔ حسن تو به رسوایی من نیست
هرچندکه حسن تو درین شهر غریب است — در عالم انصاف به تنهایی من نیست
در دست فلاخن نکند سنگ اقامت — زلف تو حریف دل هرجایی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم — هرچند که عاشق به شکیبایی من نیست
در صبح ازل سیر کنم شام ابد را — کوته نظری پردهٔ بینایی من نیست
دستم رود ازکار زدامان تو دیدن — مژگان تو هرچند به گیرایی من نیست
درچشم تو هرچند که چون خواب گرانم — رنگ رخ عاشق به سبکپایی من نیست
ایّام خزان گرمتر از فصل بهارم — واسوختگی سرمهٔ گویایی من نیست
دارم خبر از راز شرر در جگر سنگ — زنگار بر آینهٔ بینایی من نیست
بی‌پرده تر از راز دل باده کشانم
صائب کسی امروز به رسوایی من نیست

۲۱۹۳

درموج پریشانی ما فاصله‌ای نیست — امروز به جمعیّت ما سلسله‌ای نیست
فریاد که اسباب گرفتاری ما را — چون حلقهٔ زنجیر زهم فاصله‌ای نیست
بی‌دیدهٔ بینا چه گل از خار توان چید؟ — رحم است به پایی‌که در او آبله‌ای نیست
موقوف به وقت است سماع دل عارف — هرروز در اجزای زمین زلزله‌ای نیست
از ظرف حریفان نتوان سربدر آورد — دربزم شرابی که تنُك حوصله‌ای نیست
بوی گل و باد سحری بر سر راهند — گر می‌روی ازخود، به‌ازین قافله‌ای نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد
هرچند بجز گوشهٔ ابرو صله‌ای نیست

۲۱۹۴

درمعرکهٔ عشق ز جرأت خبری نیست — غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست
در قافلهٔ فرد روان بار ندارم — هرچند بجز سایه مرا همسفری نیست
در پلّهٔ سنگ است گهر بی‌نظر پاك — بیزارم ازان شهر که صاحب‌نظری نیست
خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را — این فتح میسّر به شکست دگری نیست
چون شیشهٔ بی می، نبود قابل اقبال — باغی‌که در او بلبل خونین جگری نیست
شب نیست که برگرد تو تا روز نگردم — هرچند من سوخته را بال وپری نیست
سرگشتگی ما همه از عقل فضول است — صحرا همه راه است اگر راهبری نیست
صائب چه‌کند گر نکند روی به دیوار؟
جایی‌که لب خشکی و مژگان تری نیست

۲۱۹۵

درچشم و دل پاك ز دنیا خبری نیست — در عالم حیرت ز تماشا خبری نیست
کوته نظری پردهٔ بینایی روح است — در دیدهٔ سوزن ز مسیحا خبری نیست
در جان هوسناك زلیخاست عروسی — در خلوت یوسف ز زلیخا خبری نیست
قاف عدم آوازه تراش است، وگرنه — در عالم ایجاد ز عنقا خبری نیست
تن بیخبرست از دل پرشور، که خم را — از جوش نشاط می حمرا خبری نیست
زین نقطه بود گردش پرگار فلکها — هرچند که ما را ز سویدا خبری نیست
این خواب پریشان گل‌پوشیدن چشم است — بیداردلان را ز تمنّا خبری نیست
در عالم باطن نرسد زاهد بی‌مغز — کف را ز نهانخانهٔ دریا خبری نیست
درگوشهٔ دلتنگی ما گوشه نشینان — از جبههٔ واکردهٔ صحرا خبری نیست
آسوده بود سرو ز بیطاقتی آب — این سر به هوا را ز ته پا خبری نیست
ازنافه خبر آهوی رم کرده ندارد — وحشت‌زده را از دل شیدا خبری نیست
صائب نکند آه اثر در دل سنگین
از سوز شرر در دل خارا خبری نیست

۲۱۹۶

ازعکس خود آن آینه‌رو بس‌که حیا داشت در خلوت آیینه همان رو به قفا داشت
چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت
از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم چون سرو، مرا دست تهی برسرپا داشت
می‌کرد قیامت سخن ما ز بلندی تا قامت او ریشه در اندیشهٔ ما داشت
هر جغد در او خال رخ سیمبری بود از روی تو ویرانهٔ من بس‌که صفا داشت
در خامهٔ نقاش ازل نقطهٔ خالت چون چرخ دوصد دایرهٔ بی سروپا داشت
گرد دل من گر هوس بوسه نگردید اندیشه ازان چهرهٔ اندیشه نما داشت
تاج است گران برسر آزاده، وگرنه چون بیضه مرا زیر پروبال، هما داشت
صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه
از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

۲۱۹۷

درظاهر اگر پشت به من همچوکمان داشت لیک از ته دل روی توجّه به نشان داشت
آن عهد کجا رفت که آن دلبر پُرکار ما را به ته دل، دگران را به زبان داشت
اکنون نظرم کاسهٔ دریوزهٔ اشک است آن رفت که غمخانهٔ من آب‌روان داشت
نرگس طرف چشم سخنگوی تو گردید از بی‌بصران شرم توقّع نتوان داشت
پیوسته درین باغ، دلم چون گل رعنا رویی به بهار و رخ دیگر به خزان داشت
دلگیری من نیست ازین باغ، نوآموز دربیضه مرا شوق قفس بال فشان داشت
انگشت نما بود ز نادیدگی خلق هرکس چو مه نو لب نانی ز جهان داشت
هرگز به سر خود قدمی راه نرفتم در بادیه زنجیر مرا ریگ روان داشت
تا چشم گشودم من دلسوخته صائب
چون داغ، مرا لاله عذاری به میان داشت

۲۱۹۸

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت درآینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هرموی خط سبز ترا پیچش خاصی است یك حرف درین صفحه مکرّر نتوان یافت
نقشی به فریبندگی آن خط موزون در سلسلهٔ موجهٔ کوثر نتوان یافت

این فتنه که در نرگس نیلوفری توست
در پردهٔ نُه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خط یار که این دور
چون‌عهدجوانی‌است‌که دیگر نتوان یافت
تا شانه صفت سر ننهی در سر این کار
سررشتهٔ آن زلف معنبر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی
بی نشأهٔ می، عالم دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیان است
یك نامهٔ پیچیده به محشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آینه امروز
شمعی به سر خاك سکندر نتوان یافت
گردن مکش از تیغ که جز حلقهٔ فتراك
در خلد ره از رخنهٔ دیگر نتوان یافت
تا بردل صد پارهٔ خود تنگ نگیری
چون غنچهٔ گل، دامن پرزر نتوان یافت
در ابر تُنُك، جلوهٔ خورشید عیان است
چون حسن ترا در ته چادر نتوان یافت؟
کوتاه زبان شو که ز دندان ندامت
زخمی به لب خامش ساغر نتوان یافت
امروز بجز کلك گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوهٔ گوهر نتوان یافت

۳۱۹۹

درخاك وطن چند توان ره به عصا رفت؟
کو وادی غربت که توان رو به قفا رفت
از بس قدح تلخ مکافات کشیدم
از خاطر من دغدغهٔ روز جزا رفت
خضر ره ارباب طلب، عزم درست است
آواره شد آن‌کس که پی راهنما رفت
تا چند توان دست دعا داشت برافلاك؟
این زور در ایّام که بردست دعا رفت؟
آن روزکه خورشید قدح چهره برافروخت
رنگ ادب از چهرهٔ گلزار حیا رفت
برحاصل ما چون جگر برق نسوزد؟
از روی خزان رنگ ز بی‌برگی ما رفت
چون از لب پیمانهٔ من زهر نریزد؟
صائب به من ازگردش ایّام چها رفت

۳۲۰۰

ایّام بهاران سبك از دیدهٔ ما رفت
ازدست بهم سودنی این رنگ حنا رفت
شد موسم گل طی به شکرخندهٔ برقی
برگ طرب باغ به تاراج صبا رفت
شیرازهٔ مجموعهٔ گلزار فرو ریخت
سنبل چو سرزلف پریشان به هوا رفت
نرگس زنظر دور به یك چشم زدن شد
هرچندکه از راه بصیرت به عصا رفت

آمد به چمن غنچهٔ گل با کف پرزر — چون برگ خزان‌دیده تهیدست وگدا رفت
ازهسرهیش درجگر لاله نفس سوخت — از بس که به تعجیل گل لعل قبا رفت
در یك نفس ازکیسهٔ گلزار شکوفه — چون سیم و زر از پنجهٔ ارباب سخا رفت
پیچید سراپردهٔ خود ابر بهاران — از فرق چمن سایهٔ اقبال هما رفت
شد رفتن گل باعث خاموشی بلبل — ازباغ به یکبار برون برگ و نوا رفت
از حیرت نظّارهٔ آن سروگل اندام — از خاطر اشجار چمن نشو و نما رفت

صائب ز نظربازی بی‌پردهٔ شبنم
از چهرهٔ گلهای چمن رنگ حیا رفت

۲۲۰۱

افسوس که ایّام شریف رمضان رفت — سی عید به‌یك مرتبه ازدست جهان رفت
افسوس که سی پارهٔ این ماه مبارك — از دست به یکبار چو اوراق خزان رفت
ماه رمضان حافظ این گلّه بُد از گرگ — فریاد که زود از سر این گلّه شبان رفت
شد زیروزبر چون صف‌مژگان، صف‌طاعت — شیرازهٔ جمعیّت بیداردلان رفت
بیقدری ما چون نشود فاش به عالم؟ — ماهی که شب قدر در او بود نهان، رفت
برخاست تمیز از بشر وسایر حیوان — آن روز که این ماه مبارك زمیان رفت
تا آتش جوع رمضان چهره بر افروخت — از نامهٔ اعمال، سیاهی چو دخان رفت
با قامت چون تیر درین معرکه آمد — از بار گنه با قد مانند کمان رفت
برداشت زدوش همه‌کس بار گنه را — چون‌باد، سبك‌آمد وچون‌کوه،گران رفت
چون اشك غیوران به سراپردهٔ مژگان — دیر آمد وزود از نظر آن‌جان‌جهان رفت

از رفتن یوسف نرود بر دل یعقوب
آنها که به صائب زوداع رمضان رفت

۲۲۰۲

از ناخن دخل آنچه به رخسار سخن رفت — از کاوش غم بر دل بی‌کینهٔ من رفت
زنهار خمش باش که چون خامه درین بزم — کم عمر شد آن‌کس که به‌دنبال سخن رفت
فریاد که گلبانگ پریشان من آخر — چون بوی گل از کیسهٔ گلهای چمن‌رفت
با برگ خزان دیده چه سازد نفس سرد؟ — ایمن شدم آن روزکه رنگ ازرخ‌من رفت

زاقبال شکوفه است که در گلشن ایجاد / تا کرد نظرباز، در آغوش کفن رفت
بس خون که کند در جگر سوزن عیسی / خاری که زراه تو به پای دل من رفت
شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان / تا نکهت آن زلف به صحرای ختن رفت
از سنگ، نگین چهره خراشیده برآید / آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت
از غیرت فکر چمن‌افروز تو صائب
گل،اشك جگر گون‌شد واز چشم‌چمن‌رفت

۲۲۰۳

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت / هم سلسله، هم سلسله جنبان قیامت
خاموشی وگفتار دهان تو دهد یاد / از بست وگشاد در دکان قیامت
چشم تو سیه خانهٔ صحرای تجلّی / خال دهنت مهر نمکدان قیامت
مژگان صف‌آرای تو همدوش صف‌حشر / ابروی تو هم پلّهٔ میزان قیامت
دامان قیامت بود آن زلف پریشان / روی تو چراغ ته دامان قیامت
مانند دُر گوش تو شد تازه وسیراب / از صبح بناگوش تو ایمان قیامت
وقت است که در دیدهٔ خفاش گریزد / از شرم تو خورشید درخشان قیامت
شد صبح قیامت زلب لعل تو پرشور / می‌خواست نمکدان چنین خوان قیامت
چون جلوه‌کنی از دو جهان گرد برآید / بسته است به داماں تو دامان قیامت
رسوایی معشوق نه جرمی است‌که بخشند / عاشق نبرد شکوه به دیوان قیامت
از راه خطرناك تو ای کعبهٔ امیّد / یك منزل کوتاه ، بیابان قیامت
صائب چه گشایی گره از طرّهٔ دلدار؟
نگشوده کسی فال زدیوان قیامت

۲۲۰۴

قدّ تو کجا وقد رعنای قیامت / این جامه بلندست به بالای قیامت
ای از مژهٔ شوخ صف‌آرای قیامت / وز زلف دلاویز دو بالای قیامت*
در دامن کهسار کم از خندهٔ کبك است / در پلّهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم‌جنتّی از چهره وهم دوزخی از خوی / نقدست در ایّام تو سودای قیامت
خورشید تو چون از افق زلف برآید / ریزد عرق شرم زسیمای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها — خورشید بود انجمن آرای قیامت
در سینهٔ ماسوختگان[1] نم نتوان یافت — بی آب بود دامن صحرای قیامت
از شرم گنه بس که کشیدم به زمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما زبلندی — آسوده بود خلق زگرمای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون خامهٔ صائب کند انشای قیامت

۲۳۰۵

ای هر دو جهان خاك ره سرو روانت — گردون مطوّق یکی از فاختگانت
بر کوتهی بینش خود داد گواهی — آن‌کس که نشان داد برون از دو جهانت
پنهانتر ازانی که توانت به نشان یافت — پیداتر ازانی که بپرسند نشانت
گردون که به گردش نرسد فکر جهانگرد — گردی است که برخاسته از راهروانت
جوشیدن آب از جگر سنگ به تعجیل — یك چشمهٔ سهل است زفرمان روانت
فرعون که می‌زد لمن‌الملك زنخوت — در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
عمری است فلك می‌خورد ازجام شفق خون — شاید که شمارند زخونابه کشانت
هرحلقهٔ زلف تو پریخانهٔ چینی است — رحم است به چشمی که نگردد نگرانت
چون حرف مکرّر، سخن قند بود تلخ — آن‌را که شنیده است حدیثی زدهانت
تا حشر فراموش کند شیوهٔ رفتار — آبی که شود آینهٔ سرو روانت
سرحلقهٔ باریك‌خیالان جهان شد — پیچید به هر دل که غم موی میانت
گر آب شود ، موج بود بند زبانش — هر دل که شود مخزن اسرار نهانت
این سرکشی نخل تو با خاك‌نشینان — زان است که در خواب بهارست خزانت
جولان سمند تو برون از دو جهان است
چون دست زند صائب مسکین به عنانت؟

۲۳۰۶ * (مر،ل)

چرخ در تاب از تحمّل ماست — تیغ در آتش از تغافل ماست
سر شبنم به آفتاب رسید — در ترقی همین تنزل ماست

۱ـ ك، ب، هـ، ل: درسینهٔ دلسوختگان.

می‌رسیم از شکستگی به کنار همچو موج ازشکستگی پل ماست*
شکوه تا چند از کشاکش دام؟ این کشاکش نسیم سنبل ماست*
حلقهٔ چشم دام در نظرست بیضه ماتم‌سرای بلبل ماست
صائب از فکر ماست رنگین شعر
این چمن سرخ‌رو زبلبل ماست *

۲۲۰۷

این چه خط است واین چه رخسارست این چه آیینه، این چه زنگارست
این چه خال، این چه گوشهٔ ابرو این چه مار، این چه مهرهٔ مارست
این چه ابروی سخت پیشانی این چه لبهای نرم گفتارست
این چه چشم همیشه در خواب است این چه شرم همیشه بیدارست
این چه تیغ زبان زهرآلود این چه لعل لب شکربارست
این چه مژگان رخنه در دل کن این چه چشم همیشه بیمارست
خانهٔ هوش را به آب رساند این چه پیشانی گهربارست
چشم بد دور ازان چمن که در او مژهٔ شوخ ، خار دیوارست
به سخنهای آتشین صائب
سوختی‌عالم، این چه گفتارست[۱]

۲۲۰۸

در وطن جوهر سخن خوارست در نگین نام رو به دیوارست
در غریبی کند سخن شهرت گل نمایان به طرف دستارست
نیست از جذب کهربا نومید کاه هرچند زیر دیوارست
بر ندارد کسی که بار از دل[۲] دیدنش بر دل جهان بارست
پاس رخسار گلعذاران را عرق شرم ، چشم بیدارست
بیکسان را غمی نمی‌باشد غم عالم به قدر غمخوارست

۱ــ ب، ل اضافه دارند:
این چه آیینهٔ خیال نما این‌چه پیشانی، این‌چه رخسارست
۲ــ س، م، د: ازدل بار.

دل عـاشق کجـا وکعبه ودیـر؟ کودك شوخ ، خـانه بیزارست
هر بلندی که آخرش پستی‌است پیش صـاحب بصیرتـان دارست
مـور تـلخی نمی‌کشد صائب
خاك بـر قانعان شکرزارست

۲۲۰۹

تـا سپهـر کبـود سیّارست سینـه آیینـه‌دار زنـگـارست
گوشهٔ امن ، سینهٔ هدف است پـلّهٔ عـافیت سـرِ دارسـت
سبزه در دست وپای افتاده است خـار ، بـالانشیـن دیـوارست
خر عیسی به گل فـرورفته است دورِ دجّالِ بـرق رفتـارست
خاکساری حصار عـافیت است کـوتهـی پـشتبـان دیـوارست
اعتبـار از میان چو بـر خیزد بیضـهٔ مـور ، مهـرهٔ مـارست
از تـف آه آسمـان سیـرم کهکشان همچو نبض بیمـارست
دهـن صبح پـر زخـون شفق چون نگردد، که راست‌گفتارست
دام گردون به خاك پوسیده‌است یـك رم آهـوانـه در کـارست
تـو ملایم نگشتـه‌ای صائب
ورنـه سیـر سپهر هموارست

۲۲۱۰

سبزهٔ جـوی شهـد، نیشترست حقهٔ سبز زهـر، پـر شکرست
چشم پوشیده پرده‌دار دل است لب خـامش نگاهبـان سرست
زهـر چشمش میـان خنـدیـدن همچو بـادام تلخ در شکـرست
هرچه غیراز شراب، بار دل‌است هرچه جز نغمه است دردسرست
مـوشکافی هنـر نمی‌باشـد چشم از عیب دوختـن هنرست
میـوه‌ای نیست بـه زآزادی نتوان گفت سرو بی ثمرست
[حقـهٔ سـر بـه مهـر آبلـه‌ام خـونی صد کلیـدِ نیشتـرست]
[نـگـه سیـر چشـم غـواصم آبخـوردم زچشمـهٔ گهـرست]
[در دیـاری کـه مـا ضعیفانیم شعله را چشم همّت از شررست]

[خندهٔ صبح حشر با آن شور	شب ما را نمکچش سحرست]
از رگ ابر کلك من صائب
دامن روزگار پر گهرست

۲۲۱۱

دولت روزگار درگذرست	پرتو آفتاب دربدرست
شمع بالین این گرانخوابان	بی بقا چون ستارهٔ سحرست
گرچه دل می‌برد جدا هریك	می ومهتاب، شیر با شکرست
روی‌خوش، لفظوبوی خوش‌معنی‌است	معنی از لفظ دلپذیرترست
جام بی باده مرغ پرکنده‌است	بط می را شراب بال وپرست
قرب سیمین بران گدازنده‌است	رنج باریكِ رشته از گهرست
چشم بی اشك، ابر بی باران	دست بی جود، شاخ بی ثمرست
نخورد غم زدوری منزل	رهروی را که توشه بر کمرست
دلش از می سیاهتر گردد	هرکه چون لاله آتشین جگرست
بد درونند ظاهرآرایان	آبره‌ها پرده‌دار آسترست
هنر دیگران ندیدن ، عیب	دیدن عیب خویشتن هنرست
کند آتش عیار زر روشن	محك خلق آدمی سفرست
تشنهٔ آفت است مال بخیل	خون فاسد هلاك نیشترست
می‌کند ترك رنگ وبو صائب
همچو شبنم کسی که‌دیده‌ورست

۲۲۱۲

سر زهاد خشك بی شورست	لب دلمردگان لب گورست
سر بی شور ، جام بی باده	دل بی عشق زنده در گورست
دل پر داغ ، لاله‌زار بهشت	سر پرشور ، قصر پر حورست
در شکستن بود حلاوت دل	شهد در کسرِ شان زنبورست
چون هما رزقش استخوان سازند	به سعادت کسی که مغرورست
زخم در تیغ می‌شود ناسور	بس‌که آفاق پر شرو شورست

چه کنم تن به عاجزی ندهم؟ که زمین سخت وآسمان دورست
ره مده حرص وآز را در دل که پروبال دشمن مورست
تلخ شیرین لبان گوارنده است
باده صائب زآب انگورست

۲۲۱۳

در دل هرکه ذوق شبگیرست خندهٔ صبح، خندهٔ شیرست
غم به بیگانگان نیاویزد سگ این بوم ، آشناگیرست
دل زبیداد روشنی گیرد شمع این خانه، برق شمشیرست
طفل ما خون خود چرا نخورد؟ دایهٔ روزگار کم شیرست
خط او پیش خود گرفتارست سبزه‌از موج خود به زنجیرست
بر جوانی چه اعتماد، که صبح تا نفس راست می‌کند پیرست
زور بازوی پنجهٔ تدبیر خس وخاشاك سیل تقدیرست
نیست دیوانه گر سپهر، چرا دایم از کهکشان به زنجیرست؟
بر دم تیغ می‌زند خود را
صائب‌ازبس زجان خودسیرست

۲۲۱٤

می گلرنگ خونی رازست لب ساغر خموشِ غمّازست
دهن شیشه مغرب عقل است لب پیمانه مشرق رازست
یك الفوار نیست گوشهٔ امن صفحهٔ خاك ، سینهٔ بازست
عقل با عشق مشتبه نشود ذره از آفتاب ممتازست
بلبل بوستان شوق ترا شکن دام ، بال پروازست
طور آخر گل از تجلّی چید کارِ افتادگان خداسازست
دل صائب زشوق آب شده‌است
تشنهٔ خاك پاك شیرازست

۲۲۱۵

ظلم فریادی از ضعیفان است نالهٔ برق در نیستان است

تیغ بیدادگر دو سر دارد	از هدف پیش تیر نالان است
سفرهٔ خاك وخوان گردون را	سر پرشور من نمکدان است
قفس من سواد شهر بود	بال من پرّهٔ بیابان است
نالهٔ عجز پیش سنگدلان	بانگ اسلام وکافرستان است
جز در حق به هر دری که روی	مدّ انعام، چوب دربان است
نپذیرد زهیچکس احسان	هرکه از بندگی گریزان است*
رشتهٔ عمر مسند آرایان	به درازیّ مدّ احسان است
تلخی عیش در قناعت نیست	خاك بر مور شکّرستان است
هر کجا بی تکلّفی باشد	زندگانیّ ومرگ آسان است
زندگی صرف خوبرویان کن	به زر قلب یوسف ارزان است
از حیا حسن جاودان ماند	عرق شرم آب حیوان است

گل بی خار این چمن صائب
در گریبان غنچه خسبان است

۲۲۱۶

عشق سلطان وعقل دهقان است	رزق دهقان زعدل سلطان است
عشق چون آفتاب کنعانی	عقل ده‌گانه همچو اخوان است
کیست گردن زحکم عشق کشد؟	عشق انگشتر سلیمان است
ظلمات سواد هستی را	مشرب عشق ، آب حیوان است
عقل در بارگاه حضرت عشق	منفعل چون نخوانده مهمان است
عقل مرغی است در قفس محبوس	عشق سیمرغ قاف امکان است
عقل فرمانپذیر تکلیف است	عشق سیلاب کفر وایمان است
آسمان سفره‌ای است پر نعمت	عشق آن سفره را نمکدان است

اقتدا تا به **مولوی** کرده‌است
شعر صائب تمام عرفان است

۲۲۱۷

سفر اهل شوق در وطن است	خلوت اهل دل در انجمن است

عندلیبی که در خیال گل است | هر کجا غنچه می‌شود چمن است
خنده هر چند کم بود، در وقت | خانه‌پرداز محنت کهن است
غم یکساله را به باد دهد | خندهٔ گل اگر چه یك دهن است
رخنه‌اش سدّ باب طوفان است | عشق، خضر سفینهٔ بدن است
سخن عشق با خرد گفتن | بر رگ مرده نیشتر زدن است
آفتابی است بی زوال ، سخن | مغربش گوش ومشرقش دهن است
یوسف شرمگین معنی را | لفظ نازك به‌جای پیرهن است
مغز گردد در استخوانش نال | چون قلم هرکه عاشق سخن است
بر زبان قلم نیاید راست | آنچه از شوق در ضمیر من است
بر بزرگان مشو به حلم دلیر | سپر آفتاب ، تیغ‌زن است*

ایمن از گوشمال دوران است
هرکه صائب به‌حال‌خویشتن‌است

۲۲۱۸

صدق، روشنگر ضمیر من است | صبح روشن‌ضمیر، پیر من است
موری از من نمی‌شود پامال | کف دست دعا سریر من است
نیستم امّت تن‌آرایان | خُلق خوش جامهٔ حریر من است
دولت افتاده است در قدمم | پروبال هما حصیر من است
به گریبان اگر نپردازم | کاوش سینه دستگیر من است
رم آهو به آن سبکپایی | داغ طبع کناره‌گیر من است
بلبل خوش نوای نیشابور | خجل از طبع بی‌نظیر من است

آفتاب شکفته‌رو صائب
گلی از گلشن‌ضمیر من‌است

۲۲۱۹

مژه‌ام جلوه‌گاه پروین است | گل خورشید طلعتان این است
سیب غبغب اگر به دست افتد | بهتر از صد انارِ یاسین است
کی توانی سبك به منزل رفت؟ | سنگ راه تو خواب سنگین است

همه شب همچو دستهٔ سنبل خواب آشفته‌ام به بالین است
سنگداغ فروغ چهرهٔ اوست کوه طوری که کوه تمکین است*
می‌کند چهره‌ای، نگاهِ مرا گل رویش زبس‌که رنگین است*
شعر صائب نمی‌شود کاسد
همه‌وقت این‌متاع شیرین است

۲۲۲۰

خطش از خال حقه باز شده‌است خالش از خطزبان دراز شده است
چون سپر روی چرخ پرچین است گره از جبههٔ که باز شده است؟
صف مژگانش در زبان‌بازی است گرچه‌چشمش‌به‌خواب‌ناز شده است
نیست یك دل گشاده، حیرانم که در فیض بر که باز شده است
خط مشکین او که ابجد ماست بوالهوس‌را خط جواز شده است
رو به دریا نهاده بی لنگر بی حضورآن‌که‌در نماز شده است
به که برخود نبندد از دربان در دولت به هرکه باز شده است
کرده تا روی خود به درگه حق
صائب از خلق بی‌نیاز شده‌است

۲۲۲۱

تا به دل‌تخم عشق کشته شده‌است آه من درجگر برشته شده است
پا مزن بر حنای گریهٔ من که‌به‌خون‌جگرسرشته شده است
آدمیزادهٔ من از خط سبز تا نظر می‌کنی فرشته شده است
زان میان پیچ وتابها دارم که‌خدایا چگونه‌رشته شده است!
خال را چون سپند نیست قرار تا زمی‌چهره‌ات‌برشته شده است
ندهم دل به نوخطان چه کنم چون‌قلم‌بر سرم‌نوشته شده است
شد زخط خال او دراز زبان این‌گره‌رابیبن‌که‌رشته شده است
بر ندارم نظر زموی میان سوزنم مبتلای رشته شده است
تا ززانو نموده‌ام بالین بسترم پُر پر فرشته شده است
همچو خورشید نان من زشفق سالهاشدبه‌خون‌سرشته شده است

نسخهٔ زلف وسنبل وریحان　　همه ازروی‌هم‌نوشته شده است
نیست چون موج بیمم از طوفان　　تا عنانم زدست هشته شده است
صائب از نامه‌ام سبك مگذر
که‌به‌صدخون‌دل‌نوشته‌شده‌است

۲۲۲۲

لطف وقهر زمانه هر دو یکی است　　گره دام ودانه هردو یکی است
پشت ورو نیست کار دنیا را　　شب وروز زمانه هردو یکی است
دیدهٔ خوابناك غفلت را　　صور حشر وفسانه هردو یکی است
خندهٔ برق در سبکسیری　　با نشاط زمانه هردو یکی است
خاکساران بی تعیّن را　　مسند و آستانه هردو یکی است
نقد باشد قیامت عاشق　　پیش‌ما گوروخانه هردو یکی است
نیست از هم جدا دل ودلدار　　چون‌دولب،این‌دودانه‌هردویکی‌است
جلوهٔ آب خضر در ظلمات　　با شراب شبانه هر دو یکی است
خانه با یار خانگی زیباست　　ورنه زندان وخانه هردو یکی است
ما که از بال خویش در قفسیم　　بیضه و آشیانه هردو یکی است
نسبت کشتی شکستهٔ ما　　با کنار ومیانه هردو یکی است
صائب این آن غزل که **تنها** گفت
بدونیك زمانه هر دو یکی است

۲۲۲۳

آب خضر ومی شبانه یکی‌است　　مستی وعمر جاودانه یکی است
بر دل ماست چشم، خوبان را　　صد کماندار را نشانه یکی است
پیش آن چشمهای خواب‌آلود　　نالهٔ عاشق وفسانه یکی است
در مقامی که غور باید کرد　　قطره وبحر بیکرانه یکی است
کثرت خلق، عین توحیدست　　خوشه‌چندین‌هزارودانه‌یکی است
پلهٔ دین وکفر چون میزان　　دو نماید، ولی زبانه یکی است
رهروانی که راست چون تیرند　　همه را مقصد ونشانه یکی است

دو جهان سنگ راه سالك نیست نسبت تیر با دو خانه یکی است
گر هزارست بلبل این باغ همه را نغمه وترانه یکی است
نشود نور مهر پست وبلند پیش‌ما صدر وآستانه یکی است
عاشقی را که غیرتی دارد چین ابرو وتازیانه یکی است
خنده در چشم آب گرداند ماتم وسور این زمانه یکی است
پیش مرغ شکسته پر صائب
قفس وباغ وآشیانه یکی است

۳۳۳٤

عقل را گوشهٔ سرایی هست عشق را دشت دلگشایی هست
راه عشق است بی‌نشان، ورنه در ره عقل نقش پایی هست
مرو از ره که این بیابان را طرفه موج غلط نمایی هست
داغ ما زود به نمی‌گردد گل این باغ را وفایی هست
بی عوض نیست هرچه می‌گیرند نی بی برگ را نوایی هست
نیست بی‌عیب هیچ موجودی روی آیینه را قفایی هست
خانه‌ای را که نیست دربانی چین ابروی بوریایی هست
سایهٔ اهل جود، بال هماست باده پیش آر تا هوایی هست
در گریبان زبوی پیرهنت غنچه را باغ دلگشایی هست
چشم بیمار اگر شفا یابد دل بیمار را شفایی هست
اگر از خود برون توانی رفت دامن دشت دلگشایی هست
چون قلم، شاهراه معنی را می‌روم تا شکسته پایی هست
وسعت مشربی اگر داری همه‌جا باغ دلگشایی هست
برو ای داغ فکر دیگر کن در دل اهل درد جایی هست
شعله تا این زمان نمی‌داند که سپند مرا صدایی هست
صائب ساده دل چه می‌داند
که اشارات یا شفایی هست

۲۲۲۵

درخون کشد نظر را حسنی که بی‌حجاب است / تیغ برهنه باشد رویی که بی‌نقاب است
می در جبین پاکان از شرم آب گردد / رخسار شرمگین را خط پردهٔ حجاب است
با بدگهر میامیز تا بدگهر نگردی / حکم شراب دارد آبی که در شراب است
تاج سر بزرگی است دلجویی ضعیفان / دریای پاك گوهر همکاسهٔ حباب است
ما شکوه‌ای نداریم از تنگدستی، امّا / در ماه ناتمامی نقصان آفتاب است
از بیقراری ماست این خاکدان برونق / شیرازهٔ بیابان از موجهٔ سراب است
از سینه‌های روشن در مغز پی توان برد / در بند پوست باشد علمی که در کتاب است
در جای خویش دارد بد آبروی نیکان / شیرین‌ترست ازجان تلخی چو درشراب است
مکتوب خشك صائب سوهان روح باشد
چون نیست چرب‌نرمی خط آیهٔ عذاب است

۲۲۲۶

از خودگذشتگان را آیینه بی غبارست / پیوسته صاف باشد بحری که بی‌کنارست
دنیا طلب محال است در خاك وخون نغلطد / موج سراب این دشت شمشیر آبدارست
ته جرعهٔ خزان است رنگ شکستهٔ من / رنگ شکفتهٔ تو سرجوش نوبهارست
دلجویی حریفان بالاترست از بُرد / از باختن شود شاد رندی که‌خوش‌قمارست
از دردو داغ عاشق بر خویشتن نلرزد / آتش بود گلستان برزر چو خوش‌عیارست
چون‌شعله‌سرکش‌افتادمحتاج‌خاروخس‌نیست / سودا چو گشت کامل مستغنی ازبهارست
گر اعتبار ناقص باشد کمال مردم / بی اعتباری ما موقوف اعتبارست
مجبور حق نگردد آلودهٔ معاصی / بد کردن خلایق برهان اختیارست
از آفتاب پرتو صائب جدا نباشد
واصل بود به جانان جانی‌که بیقرارست

۲۲۲۷

از خودگذشتگان را آیینه بی غبارست / پیوسته صاف باشد بحری‌که بیکنارست
آن‌را که خلق خوش‌هست تنها نمی‌گذارند / کی بی‌حریف ماندرندی‌که‌خوش‌قمارست؟
با ناز برنیایند اهل نیاز هرگز / گل گر پیاده باشد بر بلبلان سوارست

دیـوانه را ملامت اسبـاب خنـده گردد　　بر کبك مست سختی دامان کوهسارست
عاشق زخاکساری بی بهره است از وصل　　دیوار بوستان را ازگل نصیب، خارست
تا دل برید ازان زلف از سر نهاد شوخی　　چشم‌به‌خواب‌رفته‌است‌دامی‌که‌بی‌شکارست
از خون مرده صائب سنگین‌ترست خوابت
جایی‌که هر رگ‌سنگ چون نبض‌بیقرارست

۲۲۲۸

مـوج سراب دنیـا، شمشیر آبدارست　　آبش لعاب افعی، خارش زبـان مارست
خمیازهٔ نشاط است گلهای خنـده‌رویش　　سرجوش بـادهٔ او تـه جرعـهٔ خمارست
تاجش بـه دیدهٔ عقل کیلی است عسرپیمـا　　تختش به چشم عبرت کرسیِّ زیردارست
چون کوه پـایدارست درد گران رکابش　　عمر سبك عنانش چون برق در گذارست
پیداست تـا چه بـاشد الوان نعمت او　　جایـی کـه شیر مـادر خون نقابدارست
چون سگ گزیده از آب وحشت‌کند زدنیا　　آیینـهٔ بصیرت آنرا کـه بـی غبارست
گرد کدورت از دل بـی اشك بر نخیـزد　　روشنگر وجودست چشمی‌که اشکبارست
ازخُلق خوش‌توان‌شد درچشم خلق‌شیرین　　صبـح گشـاده‌رو را انجـم زرنثـارست
در گـوهر آب گوهر در بحر می‌کند سیر　　واصل بود به جانان جانی‌که بیقرارست

از خود کناره‌گیران صائب مدام شادنـد
پیوسته صاف باشد بحری که بیکنارست

۲۲۲۹

از غیرت رکابت از دیده خون روان است　　امّا چه می‌توان کرد پای تو درمیان است!
پاس ادب فکنده است بر صدر جـای ما را　　هرچند سجـدهٔ مـا بیرون آستان است
در پلّهٔ ترقّی است مشرب چو عالی افتاد　　از خاك‌زود خیزد تاکی‌که‌خوش‌عنان است
مُهر لب خموشی است دستی‌که‌خالی افتاد　　آن‌راکه‌خرده‌ای هست‌چون‌غنچه صدزبان است
با قامت خم از عمر استادگـی مجوییـد　　پا در رکاب باشد تیری که در کمان است
از جـویبار همّت تخمی کـه آب گیـرد　　گر زیر خاك باشد بـالای آسمان است
در گلشنی‌کـه گلها دامنکشان گذشتند　　بلبل زساده‌لوحی در فکر آشیان است

سیلاب غافلان را از دیده می‌برد خواب | خواب مرا گرانی از عمرخوش‌عنان است
دنبال‌ماندگان را هرکس کـه دست گیـرد | در منزل است هرچند دنبال کاروان است
از پـای خفتهٔ ماست منـزل بلند صائب
عمر ره‌است کوته تا کاروان روان است

۲۲۳۰

از غیرت رکابت از دیده خون روان است | امّا چه‌می‌توان کرد پای‌تو درمیان است!
سرجوش نـوبهارست روی شکفتهٔ تـو | رنگ شکستهٔ من تـه جرعهٔ خزان است
ازشکوه‌عاشقان‌را درخاك‌وخون‌کشد عشق | گردددلیل‌صیّاد زخمی‌که خونچکان است
ازحرف‌راست‌گردد پرخون‌دهن‌چو سوفار | دایـم زتیر شیون در خانهٔ کمان است
بلبل زساده‌لوحی در آشیان طرازی است | در گلشنی که خاکش با باد همعنان است
ما می‌زنیم از جهل هر دم به دامنی دست | هر چند روزی ما در دست آسمان است
گوری است پر زمرده صائب قلمرو خـاك
گردون پرستاره یك چشم خونفشان است

۲۲۳۱

بود ونمود عاشق، ازآب وتاب حسن است | گر ذره‌راوجودی‌است،ازآفتاب‌حسن‌است
دربیخودی توان دید بی‌پرده روی‌مطلوب | از خویشتن گسستن بند نقاب‌حسن‌است
حسن آن بود که دایم بر یك قرار باشد | حسن مه دوهفته کی درحساب‌حسن‌است؟
از خنده‌رویی گل بلبل نگشت گستـاخ | شرم وحیای‌عاشق بیش‌ازحجاب‌حسن‌است
ازحسن خط سیه مست گـردید دیدهٔ من | بیهوشداروی عشـق‌گرد کتاب‌حسن‌است
خوشتر بود زسرجوش در کام عشقبازان | هرچند خطّ مشکین‌دُردشراب‌حسن‌است
خال ازشکسته‌پایی درکنج لب خزیده‌است | زلف از درازدستی مالك رقاب‌حسن‌است
تـردستی مکافات شب در میان نبـاشد | ایّام خطّ شبرنگ[1]روزحساب‌حسن‌است
از خط شود یکی صد ناز وغرور خوبان | ریحان‌خطّ مشکین‌افسون‌خواب‌حسن‌است
ریحان سفال خود را کی تشنه می‌گذارد؟ | سبزست بخت‌عاشق‌تا در رکاب‌حسن‌است
در هر نظر به رنگی آید زپرده بیرون | زیر وزبر دل عشق از انقلاب‌حسن‌است

۱ــ س، د، خطّ مشکین، متن مطابق ك.

در چشم موشکافان سررشتهٔ امیدست هرچند چین ابرو موج سراب حسن است
موی میان او را هرکس که دیده، داند کاین پیچ و تاب عاشق از پیچ و تاب حسن است
از روی گرم خورشید گرخاك می‌شود زر رنگ طلایی عشق از آفتاب حسن است
در دور خط زخوبان ظلم است چشم بستن خط حلقه حلقه چون شد عین شباب حسن است
از مهر تا به ذره زین آتشند بریان
تنها همین نه صائب داغ و کباب حسن است

۲۲۳۲

هم بلبل است خندان، هم باغبان شکفته است دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است
یارب که می‌خرامد بیرون زخانه کامروز هرجا گل زمینی است تا آسمان شکفته است
جان می‌دهد به عاشق روی عرق‌فشانش از آب خضر گویا این گلستان شکفته است
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان خون‌خورده غنچه عمری تا یك دهان شکفته است
خمیازهٔ نشاط است روی گشادهٔ گل ورنه که از ته دل در این جهان شکفته است؟
از خنده برق را نیست مانع هجوم باران درعین گریه مارا دل همچنان شکفته است
از خصم خنده‌رویی برق جگر گدازست ایمن مشو به رویت گر آسمان شکفته است
چون دل گرفته باشد ماتم‌سراست عالم
ورزان که دل شکفته‌است صائب جهان شکفته‌است

۲۲۳۳

درجوش لاله و گل، دیوانه را عروسی است چون تا به گرم گردد، این دانه را عروسی است
از سینه‌های گرم است هنگامهٔ جهان گرم تا هست باده درجوش میخانه را عروسی است
رطل گران بود سنگ ازدست تازه‌رویان هرجا که کودکانند دیوانه را عروسی است
شد عشق سنگدل شاد تا باختیم ایمان برگشت هرکه ازدین بتخانه را عروسی است
هنگامهٔ محبّت افسردگی ندارد ازفیض عشق هرشب پروانه را عروسی است
نگذاشت شور مجنون یك طفل دردبستان درخانه‌ای عروسی، صدخانه را عروسی است
باطل زقرب باطل صائب شکفته گردد
درگوش خوابناکان افسانه را عروسی است

۲۲۳۴

هر خار این گلستان مفتاح دلگشایی‌است — هر شبنمی درین باغ جام‌جهان‌نمایی است
هرغنچهٔ خموشی‌مکتوب سر به‌مهری است — هـر بانگ عندلیبی آواز آشنایی است
هرلاله‌ای درین باغ چشمی‌است‌سرمه‌آلود — هر خار این بیابان مژگان دلربایی است*
هرلخت‌دل‌شهیدی‌است دست‌ازحیات‌شسته — دامان اشك‌ریزان صحرای کربلایی است
آیینه خـانهٔ دل از زنگ اگـر بـرآیـد — هربرگ‌سبزاین‌باغ‌طوطی‌خوش‌نوایی است
آوارهٔ طلب را خضرست هـر سیـاهی — کشتی‌شکستگان‌را هرموج‌ناخدایی است
تا نور حسن مطلق گوهرفروز خاك‌است — هرجغدبی‌پروبال درچشم‌خودهمایی است
با دستگاه فردوس یك باغبان چه سازد؟ — هر جزو حسن او را مشاطهٔ‌جدایی است
هرچند قلزم عشق بـریك هواست دایم — در هر سرحبابی از شوق‌اوهوایی است
دل‌چون زپا نشیند، جان‌چون‌قرارگیرد؟ — در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدایی است
ای برق بی مروت، پا را شمـرده بگذار — هر خار این بیابـان رزق برهنه‌پایی است

تا عشق سایه افکنـد بر خامـهٔ تو صائب
مشتاق نالهٔ‌توست‌هرجاکه خوش‌نوایی‌است

۲۲۳۵

تن‌پرور از شهادت‌گر سرکشد عجب نیست — کی قدرآب‌داند هرکس‌که تشنه‌لب‌نیست ؟
بی‌لب گشودن از ابر گوهر صدف نیابد — اظهار تنگدستی هرچند از ادب‌نیست
نـادان بـود مسلّم از گوشمال دوران — آسوده ازشکست است فردی‌که منتخب‌نیست
هرچند آن پریرو وحشی‌تر از غـزال است — این‌صیدرا کمندی‌چون‌آه نیمشب‌نیست
همّت‌صلای عام است نسبت به‌هرکه باشد — در خانهٔ کریمان مهمان بی طلب‌نیست
با ما شبی به روز آر، روزی به‌مابه‌شب‌کن — یك‌روز نیست‌صدروز، یك‌شب هزارشب‌نیست[1]*

۱ــ این بیت ازنسخهٔ ك افزوده شده‌است.

* یك شب هزارشب نیست، مثل سایر است وشعرا به عنوان تمثّل ازآن استفاده‌کرده‌اند، ازجمله نصیبی‌کاتب شیرازی شاعر نیمهٔ دوم قرن دهم هجری که‌گفته است:

بی‌روی دلفروزت، ما را سر طرب نیست — با ما شبی‌بسرکن، یك شب هزارشب نیست

ومیرهاشمی قمی شاعر اوایل قرن یازدهم درآن تصرفی‌کرده وبهتر ساخته است:

هرچند کلبـهٔ ما ، جای تو نوش‌لب نیست — با ما شبی‌به‌روزآر، یك شب هزارشب‌نیست

←

از استخوان بی‌مغز پوچ است‌لاف، صائب
حرف از نسب‌مگویید درهر کجاحسب نیست

۲۲۳۶

مرا از تیــره‌بختی شکــوه بیجــاست | کــه عنبر نیلِ چشم زخــم دریاست
زدلتنــگــی ، ســواد دیـدهٔ مـــور | مــرا پیش نظــر دامــان صحــراست
خمــار نامــرادی هــوش بخش‌است | شــراب کــامــرانــی غفلت افــزاست
نبـاشد قـانعـان را دردِ نـایـافت | دل خــرسنــد را جنت مهیّاست
چو مرجان رزق ما خون است، هرچند | عنـان بــحــر در ســرپنجـهٔ مــاست
جهان در دیــده‌اش آیینه زاری‌است | به نور عشق هــر چشمی کــه بینــاست
بــر آن صاحب سخن رحــم است صائب
که دخلش منحصر در دخل بیجــاست!

۲۲۳۸ * (با، مر، ل)

کجـا میل کبابم در شراب است؟ | بط می هم شراب وهم کباب است
چو بط، جانم بود در عــالم آب | به‌چشم من جهان‌بی می سراب است
هر آن آهی‌که دارد لختی از دل[1] | بلند اختر چو شعر انتخاب است
نلــرزد شعلــه بــر بــال سمنــدر | رخ او را چه پــروای نقاب است؟
خطا را گر کنی از فهم خــود دور
بدانی فکر صائب بــر صواب است



غیاثای حلوایی شیرازی معاصر اوراست:
هــرتار زلف جانــان ، باشد شب درازی | کوآن‌کسی‌که می‌گفت، یك شب هزارشب‌نیست؟
خود بنده مصراع میرهاشمی قمی را درغزلی تضمین‌کرده وگفته‌ام :
در انتظار وصلت ، شب‌هــا به روز بردم | «باما شبی بدروزآر، یك شب هزارشب‌نیست»
ونظیر این معنی است بیت حکیم نظامی‌که فرموده است:
صبرکن کامشبم مجالی نیست | آخر امشب شبی‌است، سالی نیست
احمدگلچین معانی

۱ــ با: هرابرویی که دارد نقطهٔ خال

۲۲۳۸ * (با، مر، ل)

به چشمم بی تو گلشن خارزارست — لب پیمانه تیغ آبدارست
شراب کهنه چون غوره است درچشم — گل امسال چون تقویمِ پارست
به هر سو رو کنم تیغ برهنه است — به هرجا پا گذارم نیش خارست
زمین در دور داغ من نسکزار — هوا در عهد زخمم مشکبارست
اگر زینسان شکست آید به کارم — خوشا آیینه کاندر زنگبارست
چرا بلبل به خاك وخون نغلطد؟ — که نبض شاخ گل در دست خارست
زاشکم در تب رشك است دریا — از آتش موج، نبضِ بیقرارست[1]
همیشه عید باشد در خرابات — ز می دست سبو دایم نگارست
بیا کز شوق آن لبهای میگون — گل خمیازه صد برگ از خمارست
به گل یك پشت ناخن نیست میلم — درین گلشن دلم پابست خارست
گلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست؟

۲۲۳۹

شراب نامرادی بی خمارست — به‌قدرتلخی‌این می خوشگوارست
جواب خشك ازان لبهای سیراب — به کشت عاشقان ابر بهارست
ازان چشم تو رنجورست دایم — که هم بیمار وهم بیماردارست
زچشم یار قانع شو به دیدن — که پرسش بر دل بیمار بارست
نمی‌خیزد سپند از جا زحیرت — در آن‌محفل‌که آن‌آتش عذارست
صبا را منفعل دارد زجولان — اگر چه بوی گل دامن‌سوارست
بود لازم غضب را دل سیاهی — پلنگ ازخشم، دایم داغدارست
وصال آفتاب عالم‌افروز — نصیب شبنم شب‌زنده‌دارست
به نرمی کن زبان خصم کوتاه — که عاجز از نمد، دندان مارست
گذشتن‌مشکل‌است ازسینه‌صافان — که‌در گِل پای‌سرو ازجویبارست
محك را از سیه‌رویی بر آرد — زر سرخی که کامل در عیارست

۱ـ مر: ازابش (ل: زآتش) نبض موج... ، متن تصحیح قیاسی است، نسخهٔ با مطابق متن ماست.

رخ مقصود بی پرده است صائب
اگر آیینهٔ دل بی غبارست

۲۲٤۰

فلك نیلوفر دریای عشق است / زمین دُرد ته مینای عشق است
اگر روح‌است،اگرعقل‌است،اگر دل / شرار آتش سودای عشق است
اگر معمورهٔ کفرست ، اگر دین / خراب سیل بی پروای عشق است
گریبان سپهر ودامن خاك / شکار پنجهٔ گیرای عشق است
عنان سیرو دور آسمانها / به‌دست شوق‌آتش پای عشق است
چراغ بی زوال آفرینش / فروغ گوهر یکتای عشق است
فلك چون سایه با آن سربلندی / به خاك افتادهٔ بالای عشق است
خرد هرچند مغز کاینات است / کف بی‌مغزی از دریای عشق است
دل رم کردهٔ وحشی‌نژادان / غزال دامن صحرای عشق است
اگر صبح امیدی در جهان هست / بیاض گردن مینای عشق است
زر سرخ وسفید ماه وانجم / نثار فرق گردون‌سای عشق است
چه پروا دارد از شور قیامت؟ / سر هرکس‌که پرغوغای عشق است
به خود کرده است روی هر دوعالم / چه در آیینهٔ سیمای عشق است؟
دو عالم نقد جان بیعانه دادند / چه‌سودست‌این‌که‌با سودای‌عشق‌است
به خون هر دوعالم دست‌شستن / نه ازظلم‌است،ازتقوای عشق است

زبان کلك صائب چون نسوزد؟
که عمری رفت در انشای عشق است

۲۲٤۱ * (مر،ل)

خوشم با نالهٔ خود، دم‌همین است / چراغ حلقهٔ ماتم همین است
مگو در بیغمی آسودگی هست / که‌غم‌گرهست‌درعالم همین است*
مبند آزار موری نقش در دل / که اسم اعظم خاتم همین است
نرنجم گرچه مجنونم شمارند / تمیز مردم عالم همین است*
جمال کعبه می‌خواهد سپندی / دلیل شوری زمزم همین است*

به قرب گلعذاران دل مبندید
وصیت‌نامهٔ شبنم همین است

۲۲۴۲ * (با، مر، ل)

زنغمه تا خدا یك کوچه‌راه است / بر این حرف بلندم نی گواه است
به حق از تنگنای نی رسیدم / خوشا ملکی‌که‌اینش‌شاهراه است
همه‌سر اناالحق می‌سراید / ندانم آب این نی ازچه‌چاه است
نوایش گوش را تنگ شکر کرد / دهان نی که را تا بوسه‌گاه است
کباب شعلهٔ آواز گردم / که یك زنجیرهٔ او زلف آه است
نوای عود در طاقت گدازی / به آتشدستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل / که لبریز از شراب عقل‌کاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ / که لوح سینه‌ام پر مدّ آه است
تأمّل چیست در دلها شکستن؟ / تصورّ کن همان طرف‌کلاه است
گناه شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذرخواه است

۲۲۴۳

به چشم من فلك یك چشمخانه است / که انسان مردمك، نور آن یگانه است
نباشد چون سبکرو توسن عمر؟ / که هر موج نفس چون تازیانه است
بود در زیر لب، جان عاشقان را / که جای رفتنی بر آستانه است
گناهان را زخردی سهل مشمار / که خرمنهای عالم دانه دانه است
چنان غفلت ترا مدهوش کرده است / که خواب مرگ در گوشت فسانه است
بغیر از آه ، مکتوبی ندارم / چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق، آه بوالهوس حمل / که چون تیر هوایی بی نشانه است
ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسارِ زرینش خزانه است

۲۲۴۴

نه هرتن‌لایق تشریف شاهی است | شهـادت آل تمغای الهـی است
سر آزاده تــاج زرنگـارست | دل آسوده تخت پـادشاهی است
بـود آزادگـی در تـرك دنیـا | دراینجا فلس‌ماهی دام‌ماهی است
سواد فقـر را در دیـده جاده | که‌جای‌آب حیوان‌درسیاهی است
به هرمحفل‌که دمسردی‌دراوهست | دل روشن چراغ صبحگاهی است
برون آرد نکویان راخط ازشرم | خط‌مشکین‌برات‌خوش‌نگاهی‌است

گناهی را کـه در دیـوان رحمت
نمی بخشند صائب بیگناهـی است[1]

۲۲۴۵

در خودآرایـی خطـرها مضمرست | حلقـهٔ فتـراك طـاوس از پسرست
بـی سبکروحی وتمکیـن آدمـی | کشتـی بـی بادبـان ولنگـرست
قـرب خوبـان رنج باریك آورد | رشته را کاهش نصیب از گوهرست
عشق مـی‌بخشد تمامـی حسن را | شمع بـی پروانـه تیر بـی پرست
خلق نیکـو عیب را سازد هنـر | خـامـی عنبـر کـمـال عنبـرست
بی طلب سیـراب می‌گردد زمـی | چون سبودستی‌کـه در زیـر سرست
پـرتـو منّت کنـد دل را سیـاه | زنگ ایـن آیینه از روشنگـرست
در سخـن لعلش قیـامت می‌کنـد | این نمکـدان پر زشور محشرست
بـر عذار لیلـی آن خـال کبـود | چشمهٔ خـورشید را نیلوفـرست
آش درویشـانـهٔ خـود ای پسـر | از طعـام میهمـانـی بهتـرست
شیـر بیگـانه است آش دیگـران | شوربـای خـویش شیر مـادرست

صائب از شیـرینـی گفتـار خـود
طـوطـی مـا بی‌نیاز از شکـرست

۱ــ درنسخهٔ آ، این بیت با جایگزینی‌کلمهٔ جرم به‌عوض صائب آمده ومقطع چنین است:
به بی‌قیدی است صائب را مباهات | به زهد خشك اگر زاهد مباهی‌است
مقطع متن را صائب خود درحاشیه نوشته است. چون هیچ نسخهٔ دیگرمقطع موردبحث‌را ندارد، آن‌را درمتن‌نگذاشتم.

[۲۲٤٦]

همّت مـا را مکـانـی دیگرست آسمـان را آسمـانـی دیگرست
لطف او در پرده‌دارد چشم را مغـز او را استخوانی دیگرست
گو اجل این جان رسمی را برد زندگی مـا را به‌جانی دیگرست
آه ازان قاتل که لوح کشتگان بهـر تیـغ او فسـانی دیگرست
در بساط آسمان راحت مجـوی ایـن متـاع کـاروانی دیگرست
چند بتوان دید مـاه عیـد را؟ نـوبت ابـروکمـانـی دیگرست
حسن هر ساعت به رنگی می‌شود شعله را هر دم زبانی دیگرست
باغبان را می‌توان با زر فریفت شـرم بـلبل بـاغبـانی دیگرست
در زمین خشك کشتی رانده‌ایم همّت مـا بـادبـانـی دیگرست
تیغ را از زلف جوهر ساده کرد غمزه را تیـغ زبـانـی دیگرست
حسن دایم بوالهوس پرور بـود خس برای شعله جانی دیگرست
چون‌کشد صائب زدل گلبانگ عشق؟
مـرغ ما از بـوستانـی دیگـرست

۲۲٤٧

وقت مـا از ساغـر ومینا خـوش است وقت ساقـی‌خوش‌که وقت ما خوش است
عشق می‌بایـد به هر صورت که هست عـاشقـی بـا صورت دیبـا خوش است
نـاخـوشیهـا از دل بـی ذوق مـاست ذوق اگـر بـاشد همه دنیا خوش است
مـرد عشقی، خیمه بیـرون زن زخـود در بهـاران دامـن صحـرا خوش است
دامـن صحـرا چـه گـرد از دل بـرد؟ سیـل گـردآلـود را دریـا خوش است
سـایـهٔ غمّـاز را پـامـال کـن قطـع راه بیـخـودی تنهـا خوش است
آن‌قـدر کـز مـا تحمّل خـوشنمـاست از نکـویـان نـاز واستغنـا خوش است
سـر به صحـرای جنـونـم داد عقـل دشمنـی بـا مـردم دانـا خوش است
جـامـهٔ گـلگـون بـود بـرق جـلال عشـق را بـا چشم خونپالا خوش است
تیـره دل پـروا نـدارد از گنـاه زنگیـان را وقت در شبهـا خوش است
نـاز وتسکیـن حسن را زیبنـده است عشق چون سیلاب بی پـروا خوش است

شکرلله صائب از اقبال عشق
ناخوشیهای جهان برما خوش‌است

۲۲۴۸ * (مر،ل)

از نظر هرگز خیالش دور نیست یك نفس دریای ما بی‌شور نیست
در دهان اژدهای خم رود مست بی پرواتر از مخمور نیست
خنده بر برق تجلّی می‌زند خانهٔ دل چون بنای طور نیست
نیست در فرمان بدگویان زبان اختیار نیش با زنبور نیست
گر ندارد سکتهٔ چین بر جبین
بیت ابروی تو چون مشهور نیست؟

۲۲۴۹

تا نافهٔ زلف مجلس‌آراست آهوی حواس، دشت‌پیماست
چشم تو شرابخانهٔ دل ابروی تو قبلهٔ تماشاست
قفل دل زنگ بستهٔ ما موقوف کلید بال عنقاست
اندیشهٔ رزق ، تنگ چشمی است تا خرمن نه سپهر برجاست
از زیر سیاه خیمهٔ چرخ مجنون مرا هوای صحراست
این دایره‌های آتشین سیر سرگشتهٔ نقطهٔ سویداست
نقشی به مراد اگر نشیند بازی نخوری که آن نه از ماست:
کز پرتو دست جامه پیرا سوزن در کار خویش بیناست
گر روی جهان زما بگردد غم نیست‌چو روی عشق با ماست
سودای چنین که یاد دارد؟ جان‌باخته‌ایم و صرفه با ماست
هر فیض که می‌رسد به صائب
از روح پر از فتوح ملا ست

۲۲۵۰

شد آب وهنوز در حجاب است این آبله در دل حباب است
در دیدهٔ پاك ، پرتو حسن در خانهٔ کعبه ماهتاب است

عشق تو فسانه سوز هستی / سودای توپرده‌سوزخواب است
صبحیم ولی زسرد مهری / در سینهٔ ما نفس به خواب است
حرفی سرکن که میهمان را / خاموشی میزبان جواب است
جایی که نه آسیا بگردد / اندیشهٔ رزق ، بی‌حساب است
بیهوده دل مشوش ما / در فکر گناه یا ثواب است:
در مملکت وسیع رحمت / هر جنس که می‌برند، باب است
از کشمکش چهار عنصر / دایم دل خسته در عذاب است
چون عالم خاك‌آرمیده است / در عالم آب ، انقلاب است
تا روی به طوف کعبه کرده است
فکر صائب همه صواب است

۲۲۵۱

پیغام، نسکچشِ وصال است / دلخوش کن عاشقان خیال است
خورشید فلك سفید ابروست[۱] / خورشید تو عنبرین هلال است*
هر جا که دل شکسته‌ای هست / ریحان خط ترا سفال است
خورشید ترا زسایهٔ خط / پیداست که اول زوال است
اندیشهٔ چشم مشکبویان / آهوی قلمرو خیال است
رخسارهٔ آتشین او را / پروانهٔ خانه زاد، خال است
با چشم تو آشنایی ما / می پنداری هزار سال است
غیر از لب جام نیست صائب
امروز لبی که بی سؤال است

۲۲۵۲ * (با، مر، ل)

بی یار بهار دلنشین نیست / این پنبهٔ داغ یاسمین نیست
صد شکر، به دست کوته من / صد بند زچین‌آستین نیست
در دامنِ برگ پا شکسته است / داغ‌دل‌لاله‌خوش‌نشین نیست

۱ــ ل: سفید ابرو، متن مطابق ب.

در خـانهٔ او چـو خـانهٔ زیـن پایم زنشاط بر زمین نیست
نـزدیکـان را نمـی‌شنـاسـد فریاد که یار دوربین نیست
در زیـر لبش هـزار عـذرست امروزکه‌چینش‌برجبین نیست[1]
مـن بـلبل غنچهٔ حجـابـم بیزارم‌ازآنچه‌شرمگین نیست
هـرکس که شنیـد فکـر صـائب
حرفی به لبش جـز آفـرین نیست

۲۲۵۳ * (ك،ب،ل)

چینی که طراز جبهـهٔ یـارست بندی است که بر زبان‌اغیارست
حسن از تمکیـن دوام می‌گیرد گوش سنگین حصار گلزارست
سیری زنظاره نیست عـاشق را آیینه گـرسنه چشم دیدارست
هرچند تـرا زنام ما ننگ است هرچند ترا ز یـاد مـا عـارست:
بـا یـاد تـوام هـزار هنگـامـه با نـام توام هزار ویك‌کارست
در کوچهٔ گـوهرست رفتـارش چون‌رشته‌سبکروی‌که‌هموارست
کوته‌نظری است خوشدلی کردن زاقبال که پیش خیز ادبارست
با عشق جدل مکن که نُه‌گردون یك لقمهٔ‌این‌نهنگ خونخوارست
کوه غم عشق برگ کاهی نیست بر خاطرمن که برگ‌گل‌بارست
از دل مگذر کـه خواب آسایش در سایهٔ این شکسته دیوارست
در دیـدهٔ خـرده‌بیـن مـا صـائب
دل مـرکـز ونُه سپهر پرگارست

۲۲۵٤

از وصل صدف گهر گریزان است بر حسن غریب، خانه زندان است
خلوت طلب است حسن سنگین دل از شش جهت حـرم بیابان است
زانها کـه گذشت بر سر مجنـون بید مجنون هنـوز لـرزان است
در سینـهٔ پـــر زنـاوك مـن، دل شیری‌است‌که‌خفته در نیستان است
دیـوانـه دروغگـو نمـی‌بـاشد بر سنگ محك دروغ بهتان است
چـون آینـه هـرکـه بینشی دارد در چهرهٔ‌خوب وزشت حیران است

۱ـ با:... که در جبینش چین...

از روی گشاد[1] ، فیض مـی‌بـارد　　در خندهٔ بـرق امید بـاران است
سـررشتـهٔ عمـر مسنـدآرایـان　　ممدود بـه قدر مـدّ احسان است
از سینـهٔ گـرم آه پیـرایـان　　تـا باغ بهشت یـك خیابان است*
عـزلت طلبی کـه نـام مـی‌جـوید　　دامی است که زیرخاك پنهان است
هرگـز دل اهل عشق بی غم نیست　　در قطرهٔ مـا همیشه طوفان است
باشنـد چوگوی خلـق سرگـردان　　تا قامت چرخ همچو چوگان است
آن‌کس کـه شناخت ذوق تنهایـی　　از سایهٔ خـویشتن گـریزان است
با خویش کسی‌که مغزی آورده است　　چون‌پسته به‌زیرپوست‌خندان است
عمری است کـه روزگار من صائب
چون روزی اهل دل پریشان است

۲۲۵۵

از حسن تو جیب خاك پر مـاه است　　یـوسف زخجالت تـو در چاه است
خـالـی کـه زگـردن تو می‌تـابـد　　همچشـم ستـارهٔ سحـرگـاه است
بگـذار جِگـی‌جِگـی ببـوسم مـن　　خالی که بر آن جَگی‌جِگی‌گاه است
عمـر عـاشق زخضـر کمتـر نیست　　این رشته زپیچ وتـاب کـوتاه است
هـر آینـه راست جـوهـر خـاصی　　آیینـهٔ سینـه جـوهـرش آه است*
در منـزل کفـر ودیـن نمـی‌مـانـد　　بـا عشق سبکـروی کـه همراه است
انـگشت بـه هیچ حـرف نگـذارد　　از درد سخـن کسی کـه آگاه است
صائب ززمین دل بـرون آور
طول املی که ریشهٔ آه است

۲۲۵۶

لطف بتـان جانگدازتـر زعتـاب است　　شبنـم ایـن بـاغ تلختـر زگلاب است
صلـح سبکسیـرشـان تهیهٔ جنـگ است　　چـاشنی نـوشخنـدشان شکراب است
رگ بـه تنم بـی شراب نـاب نجنبـد　　مـوجم وبـال وپـرم زعـالم آب است
هجر تـو چون کوه آهن است زمین‌گیـر　　وصل تو چون ماه عید پابه رکاب است

[1]ــ ب، ك، ل: گشاده ، متن مطابق س، م، د، ه .

پشت به دیوار ده که روی زمین را — نقش امیدی که هست موج سراب است
ما به کلید بهشت چشم نداریم — دیدهٔ امیّد ما به بند نقاب است
آه که در عهد این گسسته عنانان — مردمک مردمی به چشم رکاب است
نسیه مکن نقد خود که هر گل‌صبحی — درنظر خود حساب، روز حساب است
صحبت گرم ترا کباب چه حاجت؟ — تا بط می جلوه کرده است کباب است
مرغ دلی را که رو به حلقهٔ دام است — خار وخس آشیانه چنگ عقاب است
گوش به هر حرف کی کنند خموشان؟ — کوزهٔ سربسته تشنهٔ می ناب است
آخر نومیدی است اول امیّد — خواب‌چو دردیدهٔ‌سوخت‌سرمهٔ‌خواب است

چشم تو صائب اگر غبار ندارد
خشت سر خُم کم از کدام کتاب است؟

۲۲۵۷

حلقهٔ گوش تو گوشوارهٔ صبح است — خال بناگوش تو ستارهٔ صبح است
جلوهٔ تو شوختر زبرق تجلّی — چشم‌تو خنداتر ازستارهٔ صبح است
گوشهٔ ابروی فیض وصیقل توفیق — موجه‌ای‌از بحر بی‌کنارهٔ صبح است
شیر زپستان آفتاب نگیرد — طفل‌غیوری‌که‌شیرخوارهٔ صبح است
داغ جگرسوز عشق وسینهٔ روشن — مهرهٔ‌خورشید وگاهوارهٔ صبح است
هر نفسی کز جگر به صدق برآید — کم‌مشمارش‌که درشمارهٔ صبح است
علم لدّنی که در کتاب نگنجد — جمله در اوراق پاره‌پارهٔ صبح است
حسن گلوسوز قندهای مکرّر — منفعل از خندهٔ دوبارهٔ صبح است
عمر دوباره که خلق طالب اویند — در گره خندهٔ دوبارهٔ صبح است

از دم صائب بود گشایش دلها
جامهٔ گل پاره از اشارهٔ صبح است

۲۲۵۸

حلقهٔ آه مرا سپهر نگین است — گریهٔ من روشناس روی زمین است
تا تو به چشم رکاب پای نهادی — عشرت روی زمین به‌خانهٔ زین‌است
رزق من از شاهراه گوش درآید — روزی من چون صدف زدُرِّ ثمین است

هر چه بکاری ، همان نصیب تو گردد　　دانهٔ خود پاك کن که خاك امین است
همّت سرشار ، سرو عالم بالاست　　وسعت مشرب بهشت روی زمین است
خاطر خرّم دگر کسی ز که‌جوید؟　　صبح در ایّام ما گرفته جبین است
مقصد کوته‌نظر ، بلند نباشد　　منزل دورِ رکاب، خانهٔ زین است
بیهده صائب مکن زبخت شکایت
چشمهٔ حیوان سیاه خانه‌نشین است

۲۲۵۹

زیر بال است پناهی که مراست　　شمع بالین بود آهی که مراست
کیست با من طرف جنگ شود؟　　اشك وآه است سپاهی که مراست
آه سرد ونفس سوخته است　　صبح عید وشب ماهی که مراست
در سفر بار رفیقان نشوم　　دل بود توشهٔ راهی که مراست
دست قدرت به قفا می‌پیچد　　برق را مشت گیاهی که مراست
بهٔ دو صد دانهٔ گوهر ندهم　　در جگر رشتهٔ آهی که مراست
چون نباشد خجل از رحمت حق؟　　بیگناهی است گناهی که مراست
آن حبابم که درین بحر گهر　　سر پوچ است کلاهی که مراست
صیقل حسن بود دیدهٔ پاك　　رخ مگردان زنگاهی که مراست
بال پرواز هزاران چشم است　　از قناعت پر کاهی که مراست
شاهد شور محبّت صائب
روی‌زردست‌گواهی‌که‌مراست

۲۲۶۰

خود بخود چشم تو در گفتارست　　بیخودی لازمهٔ بیمارست
با حدیث لب جان‌پرور او　　بوی گل چون نفس بیمارست
رزق اهل نظر از پرتو حسن　　روزی آینه از دیدارست
فلك بی سرو پا فانوسی است　　که چراغش زدل بیمارست
تو نداری سر سودا ، ورنه　　یوسفی در سر هر بازارست
دل به ماتمکدهٔ خاك مبند　　گر دل زنده ترا در کارست

ریگ این بادیه خونآشام است — خـاك ایـن مرحله آدمخوارست
سربلندی ثمـر بـی بـرگی است — خار را جـا بـه سر دیـوارست
سینه‌چـاکان ترا چـون گل صبح — مغـز آشفتـه‌تـر از دستـارست
در تـن مرده‌دلان رشتـهٔ جـان — پر کاهی است کـه بر دیوارست
عقل وفطـرت بـه جوی نستانند — دور دور شـکـم ودستـارست
سیـر و دور فـلك نـاهمـوار — چون تو هموار شویهموارست
بر من از زهر ملامت صائب
هر سر موی، زبان مـارست

[۲۲٦۱]

ترك چشم مخمورش[1] مست ناتوانیهاست — فتنـه بـا نگـاه او گـرم همعنانیهـاست
ای هلاك خویت من اینهمه تغافل چیست — ای خراب‌چشمت‌من این‌چه سرگرانیهاست[2]
جـان ودل سپر سازم پیش ناوك نـازت — شست غمزه رابگشا وقت شخ کمانیهاست
گه سبو زنم بر سنگ، گه به پایخم افتم — ساقیا مـرنج از مـن عـالم جوانیهاست
دورم از وصال او زندگی چـه کار آید — جان به‌لب نمی‌آید این‌چه‌سخت‌جانیهاست
نـالـهٔ حزینت کـو، آه آتشینت کـو؟ — لاف عشقبازی چند، عشق را نشانیهاست
ای خوشا که همچون گل در کنارمن‌باشی — با نگاه جانسوزت وه چه‌کامرانیهاست[3]
سینه‌ها مشبّك شد از خدنگ مژگانت — حال ما نمی‌پرسی این چه سرگرانیهاست
روز بی تو بیتابم، شب نمی‌برد خوابـم — روز وشب‌نمی‌دانم، این‌چه زندگانیهاست
صائب این تپیدن چیست زخم کاریی داری
یـار بـر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

۲۲٦۲

شود چو غنچه سخن پیشه، شیشه‌شیشه شراب‌است — چو دل تُنُك شد از اندیشه،شیشه‌شیشه‌شراب‌است
زکـاوش جگـر فکـر، دست بـاز نداری — که هر شراری ازین تیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است
عیار چشم غـزالان شیر مست چـه باشد — که چشم شیر درین بیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است

۱ـ فقط ل: مخمورت. ۲ـ ایضاً: جان‌گرانیهاست، هردومورد تصحیح قیاسی است. ۳ـ دومصراع چندان مربوط نمی‌نماید.

نظر دریغ مدار از نظارهٔ دل پر خون
که هر حبابی ازین شیشه،شیشه‌شیشه‌شراب‌است
اگر زعقل ترا در سرست نخوت مستی
مرا جنون به رگ وریشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است
به‌سنگ عربده بشکن طلسم هستی خود را
که در شکستن این شیشه،شیشه‌شیشه‌شراب‌است
مرا که رطل گران است زخم سنگ‌ملامت
عتاب چرخ جفاپیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است

جواب آن غزل **میرزا سعید حکیم** است
که‌عشق در دل‌غم‌پیشه، شیشه‌شیشه‌شراب‌است

۲۲۶۳

مرهم کافور خلق پردهٔ صد نشترست
صندل این ناکسان گَردهٔ دردسرست
نیست جدایی زهم حلقهٔ زنجیر را
حادثهٔ روزگار از پی یکدیگرست
گرم‌عنانان شوق زیر فلك نیستند
اخگر افسرده را خاك سیه بر سرست
بی‌نظر اعتبار پردهٔ خواب است چشم
بی سخن حق نفس رشتهٔ بی‌گوهرست
غنچهٔ امید را، قفل دل تنگ را
هست کلیدی اگر، در بغل محشرست
چشم ودل سیر را، نیست به نعمت نیاز
کاسهٔ ما فربه است، کیسه اگر لاغرست
نیست به می احتیاج حسن گلوسوز را
آینهٔ بی غبار دشمن روشنگرست
میکده باغ بهشت، کوثر او جام می
ساقی شمشاد قد، سرو لب کوثرست
دل زهوس پاك‌کن، فیض گشایش ببین
هرچه درون دل است، قفل برون درست
تن به حوادث گذار صائب اگر پخته‌ای
کآبله چون پخته شد روزی او نشترست

۲۲٦٤

غباری بجا از زمین مانده است
بخاری زچرخ برین مانده است
زگل خار مانده است واز می خمار
چه‌ها از که‌ها بر زمین مانده است
پریده است عقل از سر مردمان
نگین خانه‌ها بی نگین مانده است
به این تنگدستان زارباب حال
لباس فراخ آستین مانده است
همین ریش ودستار وعرض شکم
بجا از بزرگان دین مانده است
زازرق لباسان خورشید روی
همین یك سپهر برین مانده است

منم صائب امروز بر لوح خاک
اگر یک سخن آفرین مانده است

۲۳۶۵ * (ك،مر،ل)

زمین نقش پایی است بر آستانت
فلک شیشه باری‌است از کاروانت
دم عیسوی از بهارت نسیمی
کف موسوی برگی از بوستانت
سماعیل، رد کرده قربانی تو
کمین بنده‌ای یوسف از کاروانت
فلک کلهٔ آه سودایی تو
زمین گرد پاپوش سرگشتگانت
دم صبح زخم نمایان تیغت
دل شب نمودار زاغ کمانت
خزان باددستی زگلزار جودت
بهار آشنارویی از بوستانت
چو آیینه‌دان تو خورشید باشد
چه باشد عذار ثریا فشانت
ندانم چگونه است آیینهٔ تو
که شد خیره چشم زآیینه دانت
نشان تو ای بی‌نشان ازکه جویم؟
که در بی نشانی است پنهان نشانت
ترا می‌رسد دعوی کبریایی
که بوسد زدور آسمان آستانت
زتوحیدصائب‌چه‌دم می‌زنی تو؟
مبادا شود آب، تیغ زبانت

٢٣٦٦

آیینـه را سیـاه کنـد بـا غبـار بحث — گو آسمان مکن بـه من خاکسار بحث
در عـالـم شهـود نـدارد دلیـل راه — حیـران عشـق را نکنـد بیقـرار بحث
آخر کدام نقص ازیـن بیشتـر بسود ؟ — کـز خجلت طـرف نشود شرمسار بحث
بر ساحل افکند خس وخاشاك را محیط — از مجلس حضور بـود بـرکنـار بحث
از نبض اختیـار ، بـلا مـوج می‌زنـد — تسلیم هر کـه شد نکنـد اختیـار بحث
بـر سنگ خـاره زد گهـر آبـدار خویش — هر کاملی کـه کرد به ناقص عیـار بحث
آیینه را زنقش پـریشان مکـن سیـاه — در مجلس حضـور مکـن زینهـار بحث
یـك عقده وا نشد زدل اربـاب علم را — چندان که برد ناخن دقّت به‌کار بحث
با روی تیغ، نـاخنِ جوهر چه می‌کند؟ — دلهـای سـاده را ننمایـد فگـار بحث

صائب نصیحتی است زصاحبدلان مـرا
تا صلح ممکن است مکـن اختیـار بحث

۲۳۶۷

بـر رخ ممکن بـود پیوسته گـرد احتیاج / لازم این نشأه افتاده است درد احتیاج
درگذر از عالم امکان که این وحشت‌سرا / بستـر بیمـار را مـانـد زدرد احتیاج
خرقه‌اش را بخیه از دندان سگ باشد مدام / هر تهیدستی که گردد کوچه‌گرد احتیاج
از فشار قبر بر گوشش‌حدیثی خورده است / هرکه‌را درهم نیفشرده است درد احتیاج
بـاغ بر هم خورده را ماند در ایام خزان / ساحت روی زمین از رنگ زرد احتیاج
در شجاعت آدمی هرچند چون رستم بود / می‌شود چون زال عاجز در نبرد احتیاج
می‌کندگل ازنسیم صبح‌این معنی، که‌نیست / سینهٔ روشندلان بـی آه سـرد احتیاج
بی‌نیازی سرکشی می‌آورد، زان لطف حق / بنـدگان را مبتلا سازد[1] بـه درد احتیاج

اغنیا را فرق کردن از فقیران مشکل است
بس‌که صائب عام گردیده است درداحتیاج

۲۳۶۸

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج / گر رساند بر فـلك، باشد همان دیوار کج
می‌کند یك‌جانب ازخوان تهی سرپوش را / هر سبك‌مغزی[2]که بر سر می‌نهد دستار کج
زلف کج بر چهرهٔ خـوبان قیامت می‌کنـد / در مقام خود بود از راست به، بسیار کج
راستی‌در سرو وخم درشاخ‌گل‌زیبنده‌است / قدِّ خوبان راست باید، زلف عنبربار کج
نیست جز بیرون درجای اقامت حلقه‌را / راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج
فقر سازد نفس‌راعاجز،که چون‌شدتنگ‌راه / راست‌سازد خویش را هرچندباشد مار کج

۱ــ م، د: مبتلا دارد. ۲ــ س، م، د، ك: تهی مغزی.

قامت خم بر نیاورد از خسیسی نفس را / بیش آویزد به دامنها چو گردد خار کج
هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کاینات / عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج
در نیام کج نسازد تیغ قد خویش راست / زیر گردون هرکه باشد، می‌شودناچار کج
می‌تراود از سراپای دل‌آزاران کجی / باشد از مرغ شکاری ناخن ومنقار کج
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان / نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
وسعت مشرب، عنان عقل می‌پیچد زراه / موج را بر صفحهٔ دریا بود رفتار کج
گریهٔ مستانه خواهد سرخ‌رویش ساختن / از درختان تاك را باشد اگر رفتار کج

راست‌شو صائب‌نخواهی‌کج‌اگرآثارخویش
سایه افتد بر زمین کج،چون بوددیوارکج

۲۲۶۹

نیست روی عرق‌آلود به گوهر محتاج / نبود حسن خداداد به زیور محتاج
پرده‌پوشی چه ضرورست نکوناهان را؟ / نیست پیراهن یوسف به رفوگر محتاج
خوان خورشید به‌سرپوش‌چه‌حاجت دارد؟ / سرآزادهٔ ما نیست به افسر محتاج
رهبری نیست به از صدق طلب رهرو را / نیست‌از راست روی خامه به‌مسطر محتاج
نیست از چاشنی خاك قناعت خبرش / مور تا هست به شیرینی شکر محتاج
سلطنت چارهٔ لب تشنگی حرص نکرد / که به‌یك جرعهٔ آب است سکندر محتاج
هر فقیری که شود از در دل رو گردان / می‌شود زود به دریوزهٔ صد در محتاج
نیست با مهد زمین مردم کامل را کار / طفل تا شیر خورد، هست به مادر محتاج
نبود حاجت افسانه گرانخوابان را / نیست این کشتی پربار به‌لنگر محتاج
کند از رحم سبکدوش ، گرانباران را / ورنه درویش نباشد به توانگر محتاج
نیست در خاطر آزاده تردد را راه / سرو چون آب نباشد به سراسر محتاج

صائب از قحط سخندان چه به‌من می‌گذرد
به‌سخن‌کش نشود هیچ سخنور محتاج!

۲۲۷۰

داغ ما نیست به دلسوزی یاران محتاج / نبود آتش خورشید به دامان محتاج
نه زنقص است اگر خال ندارد دهنش / نیست آن کان ملاحت به‌نمکدان محتاج

چشم بد دور زرخسار عرقناك تو بـاد! که مرا کرد به صد دیدهٔ حیران محتاج
حسن را شـرم زآفـات نـگـه می‌دارد نبـود چهـرهٔ مـریم بـه نگهبـان محتاج
نشود جمع به‌هم نعمت ودندان هرگـز که صدف در دل دریاست‌به‌دندان محتاج
سرخود گیر زدرگاه بهشت ای رضـوان که در اهل کرم نیست به دربان محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاهر به مددکاری مورست سلیمـان محتاج
در دل ابر چه خون تلخی دریـا که نکرد نشود هیچ کـریمی بـه لئیمان محتاج!
می‌توان یافت که فهمیده نمی‌گوید حرف هرکه باشد به‌سخن فهمی یاران محتاج
دل دیوانـهٔ ما بی دف ونی در رقص است شور ما نیست به این سلسله‌چندان محتاج*
دیـدهٔ سیـر مـداریـد تـوقع زجهـان که سپهرست زخورشید به‌یك نان محتاج*
صائب البتّه سخنگو طـرفی می‌خواهـد
لب خـاموش نباشد بـه سخندان محتاج

۲۲۷۱

نیست با دیدهٔ ظاهر دل روشن محتاج نبـود خـانـهٔ آیینه بـه روزن محتاج
کرده‌ام غنچه صفت‌باغ خود از خانهٔخویش نیستم با دل صد پـاره بـه گلشن محتاج
غیر ازین شکوه ازان دست گهربارم‌نیست کـه مرا کـرد به دریوزهٔ دامـن محتاج
جلـوهٔ حسن زکـوته‌نظران مستغنی است نیست عیسی به نظربـازی سوزن محتاج
نیست موقوف‌طلب، همت اگر سرشارست دامـن ابـر نبـاشد بـه فشردن محتاج
شاهد نقص جنون است بـه صحرا رفتن شعلهٔ سرکش مـا نیست بـه دامن محتاج
در گلستان جهـان غیـر دل مـن صائب
غنچه‌ای نیست کـه نبود به شکفتن محتاج

۲۲۷۲ * (ك،ل)

نیست یك گوهر سیراب به اندازهٔ موج چـون گریبان بشکافد گل‌خمیازهٔ موج؟
عشق در هر نفسی دام دگـر طـرح کند بحر را کـم نشـود سلسلهٔ تـازهٔ موج
نگسلد سلسلـهٔ مسکـن وواجب از هم بحـر هـرگز نشود ساده زشیرازهٔ موج
از حوادث دل غـافل سبك ازجای رود کف بی‌مغز بـود محملِ جمازهٔ موج
گوهری را زمیان بـرد صدف کزهوسش دهـن بـحـر نیاسـود زخمیازهٔ موج

دل چه داندکه‌چه شورست درین‌قلزم‌چشم نرسیده است به‌گوش صدف آوازهٔ موج
آفـریـن بـر قلـم چشمه‌گشایت صـائب
تازه شد جانم ازین زمزمهٔ تازهٔ مـوج

۲۲۷۳

به داغ عشق نباشد مـرا جگـر محتاج بـه آفتـاب زخـامی بـود ثمـر محتاج
ببر به جای دگر روی گرم خود خورشید! که نیست سوختهٔ ما به این شرر محتاج
بس است چهرهٔ زریّن ، خزانهٔ عـاشق کـه آفتـاب نباشد به سیم وزر محتاج
هزار شکر که این غنچه خود بخود وا شد نشد چو گل به هواداری سـحر محتاج
ازان زمان که به دولتسرای فقر رسیـد دگـر نگشت دل ما به هیچ در محتاج
مجوی بیش زقسمت کـه تا قناعت کـرد بـرای آب بـه دریا نشد گهـر محتاج
شکسته می‌شود از احتیاج، شاخ غرور ازان شدنـد خلایق بـه یکدگـر محتاج
بهشت را دل ما در نـظـر نمـی‌آورد نمود عشق تو ما را به‌یك‌نظـر محتاج
در آن مقام که ماییم، شوق تـا حدی است که هیچ‌نامـه نگـردد به نامـه‌بر محتاج
اگر میان دو دل هست دوستی به قرار نمـی‌شونـد بـه آمد شد خبـر محتاج
کجا زسوزش پروانـه بـو تواند برد؟ سمندری که نگردد به بال وپر محتاج
همان بـه آبلهٔ خـویشتن قنـاعت کـرد اگر به آب شد این آتشین جگر محتاج
میان گشوده سرانجام خواب می‌گیـری درآن طریق که نی شد به‌صد کمر محتاج
بـه راه کعبهٔ مقصد، تپیدن دل مـاست سبکروی که نگردد بـه راهبر محتاج
طمع دلیل فرومایگـی است کـاهل را وگرنه نیست به تحسین کس هنر محتاج
زبـی‌نیازی عشق ایـن طمع نبـود مـرا که سازدم به لب خشك وچشم‌تر محتاج
دل شکستهٔ ما تـا چه کفر نعمت کرد؟ که شد به مرهم این ناکسان دگر محتاج
ازان همیشـه در فیض بـاز مـی‌بـاشد که روی خویش نیارد به هیچ در محتاج
خـوشیم بـا سفر دور بیخـودی صائب
کـه نیستیم بـه همراه وهمسفـر محتاج

۲۲۷٤

تـا چند آه سرد کشی زآرزوی گنـج؟ تا کی به گردمار بگردی به بوی گنج؟

صد بار تا زپوست نیایی برون چو مار
چشم تو بی حجاب نیفتد به روی گنج

هرکس که راه رفت به منزل نمی‌رسد
بس راهرو که خاك شد از آرزوی گنج

نتوان به قیل وقال زارباب حال شد
منعم نمی شود کسی از گفتگوی گنج

لوح طلسم گنج خدایند انبیا
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج

قالب تهی زدیدن ویرانه کرده‌ای
ای وای اگر نگاه تو افتد به روی گنج*

هر چند وصل گنج به کوشش نبسته است
تا ممکن‌است‌پا مکش از جستجوی گنج*

در کام اژدها نروی تا هزار بار
صائب گل مراد نچینی زروی گنج

۲۲۷۵

آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج
آن بحر درین گوهر یکدانه زند موج

عاشق کند ایجاد زخود حسن گلوسوز
از شمع‌که دیده است که پروانه زند موج؟

پیشانی دریای کرم چین نپذیرد
چندان که گدا بر در این خانه زند موج

جز چشم سیاهش که فرنگی است نگاهش
در کعبه که دیده است‌که بتخانه زند موج؟

دل یك نفس از فکر وخیال تو تهی نیست
پیوسته درین قاف پریخانه زند موج

زنهار مجویید زکس دیدهٔ بیدار
در خوابگه دهر که افسانه زند موج

دست از دو جهان شستن وآسوده نشستن
سهل است، اگر گریهٔ مستانه زند موج

در سینهٔ ما داغ جنون لالهٔ خودروست
در دامن این دشت، سیه‌خانه زند موج

فیض سحر از دیدهٔ خونابه فشان است
شیر از کشش گریهٔ طفلانه[1] زند موج

در سدّ سکندر بتوان رخنه فکندن
گر داعیهٔ همّت مردانه زند موج

صد پرده گلوگیرتر از موج سراب است
بزمی که در او سبحهٔ صد دانه زند موج

آنجا که شود خامهٔ صائب گهرافشان
در شوره زمین گوهر یکدانه زند موج[2]

۱ـ فقط پر: مستانه ، متن تصحیح قیاسی است.

۲ـ ف اضافه دارد:

ازساغر آن چشم ، می ناب زند جوش
درکوچهٔ زلفش دل دیوانه زند موج

دارند برآن خال نظر خرده شناسان
صد قافلهٔ مور درین دانه زند موج

ازعشق فتد آتش اگر برتن خشکش
در سینهٔ نی نعرهٔ شیرانه زند موج

آن‌گنج‌گهر درگره قطره زند جوش
آن میکده درسینهٔ پیمانه(دراصل: میخانه) زند موج

۲۲۷۶

دور کن از دل هوس درپیرهن اخگر مپیچ	بگسل از طول امل، چون مار دربسترمپیچ
کار خود چون‌کوهکن باتیشهٔ خودکن تمام	بیش ازین در انتظار تیغ چون جوهرمپیچ
دل چو روشن شد به‌باد نیستی ده‌جسم‌را	خط پاکی چون به دست افتاد در دفترمپیچ
با فلك چندان مدارا کن که دل‌صافی شود	چون شودآیینه‌ات روشن، به خاکسترمپیچ
در ره دوری‌که نقش بال‌وپر باشد وبال	رشتهٔ دام علایق را بـه بـال وپـرمپیچ
دردمندان را به قدر زخم باشد فتح باب	از حوادث،تیغ اگر بارد به‌فرقت، سرمپیچ
تا توان پیچید در ساقی به شبهای دراز	کوته‌اندیشی مکن در شیشه وساغرمپیچ
رنج باریك آورد آمیزش سیمین بـران	اینقدر ای رشتهٔ بـاریك بـر گوهرمپیچ

با کمند عنکبوتان صید عنقا مشکل است
بیش‌ازین صائب به‌فکر آن‌پری‌پیکر مپیچ

۲۲۷۷

بـی شهادت زینهار از تیغ‌جانان سرمپیچ	تا نگردی لعل از خورشید تابان سرمپیچ
صد گل بی خار دارد در قفا هر زخم خـار	در طریق کعبه از خـار مغیـلان سرمپیچ
گر به‌آب‌خضر می‌خواهی‌که در ظلمت‌رسی	چون‌قلم‌تاممکن‌است‌ازخط فرمان سرمپیچ
نیست از خواری به عزّت پله‌ای نزدیکتر	بندهٔ تسلیم شو، ازچاه وزندان سرمپیچ
نقش‌یوسف بر مراد از سیلی‌اخوان نشست	دست بردل نه،زسختیهای دوران سرمپیچ
تا شوی درگردن‌افرازی‌نمایان چون‌هدف	بـا لباس کـاغذین از تیربـاران سرمپیچ
تا توانی در رکـاب شهسواران قطره زد	بی‌سروپا شو چو گوی، از زخم‌چوگان سرمپیچ
زین کمان حلاج تاروپود خود را پنبه‌کرد	از خـم دارفنـا ای نـابسامـان سرمپیچ

رشته‌هاهمتاب‌چون‌شد،زود می‌گردد یکی / ای دل آشفته زان زلف پریشان سرمپیچ
در کمال حسن دارد خال بیش‌از زلف‌دخل / از رضای مور زنهار ای سلیمان سرمپیچ
از ضعیفان می‌شود پشت زبردستان قوی / گرچه داری‌صولت شیر از نیستان سرمپیچ
نیل چشم زخم باشد حسن را خطِّ امان / از هجوم قمری ای سرو خرامان سرمپیچ
از سبکروحان چراغ حسن روشن می‌شود / از نسیم ای غنچهٔ پاکیزه دامان سرمپیچ
بر لب بام آفتابت از غبار خط رسید / بیش‌ازین ای شوخ چشم از خاکساران سرمپیچ
تا توانی سر برآوردن در ایام خزان / در بهار ای شاخ‌گل از عندلیبان سرمپیچ
شانه‌ای زلف گرهگیر سخن را لازم است / زینهار از ناخن دخل سخندان سرمپیچ
پرده‌پوش پای‌خواب‌آلود،صائب‌دامن‌است
با گرانجانی زخاك تنگ میدان سرمپیچ

۲۲۷۸ * (ف، با، ك، سج، مر، ل)

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ / گلی زشاخ شکستی قدم زخار مپیچ
حریف خندهٔ دریاکشان نخواهی شد / چو موجهای شلاین[1] به هرکنار مپیچ
چه گوهری زکفش رفته است می‌داند / به چوب تاك مگویید همچو مار مپیچ
مگوی راز نهان را به دل که رسوایی‌است / میانهٔ گل کاغذ زرِ شرار مپیچ
اگر جراحت خود مشکسود می‌خواهی / سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ
سیاه کاسه چه داند که زرفشانی[2] چیست / زشوق داغ به دامان لاله‌زار مپیچ
حدیث زلف به پایان نمی‌رسد صائب
سخن دراز مکن، بر حدیث مار مپیچ

۲۲۷۹

ماییم وخیال دهن یار ودگر هیچ / قانع شده با نقطه زپرگار ودگر هیچ
از هر سخن نازك وهر نکتهٔ باریك / پیچیده به فکر کمر یار ودگر هیچ
در عالم افسرده زنیکان اثری نیست / از لاله وگل مانده خس‌وخار ودگر هیچ
دلبستگیی نیست به کام دو جهانم / با من بگذارید غم یار ودگر هیچ
از بیخودی افتاد به جنّت دل افگار / در خواب بود راحت بیمار ودگر هیچ

۱ــ ك، مر، ل: پریشان. ۲ــ ف: قدرمهمان.

افسانهٔ شیریـن جهان هوش فریب است | خواب است ره‌آورد شب تار ودگر هیچ
در کـار جهان صرف مکـن عمر به‌امید | کافسوس بود حاصل این کار ودگر هیچ
یك چشم گـرانخـواب بـود دایرهٔ چرخ | حرفی است بجا از دل بیدار ودگر هیچ
از زاهد شیّاد مجو مغـز که این پـوچ | ریش‌است وهمین جبّه‌ودستار ودگر هیچ
بـی ذکـر، شود تـار نفس رشتهٔ زنتار | محکم سر ایـن‌رشته نگه‌دار ودگر هیچ
دل باز چو شد، باز شود مشکل عـالم | یك عقدهٔ سخت‌است براین‌تار ودگر هیچ
از بنـدهٔ دنیـا نپـذیـرنـد عبـادت | بـردار دل از عـالـم غـدار ودگر هیچ

صائب زخوشیها که درین عالم فانی است
ماییم وهمین لذّت دیـدار ودگـر هیچ

۲۲۸۰

لب‌هیچ ودهان هیچ وکمرهیچ ومیان هیچ | چون بید ندارد ثمر آن سرو روان هیچ
انـدیشهٔ جمعیّت دل فکـر محـال است | شیرازه نگیرد به خود اوراق خزان هیچ
در چشم جهان ریخت نمك صبح قیـامت | چشم تو نشد سیر ازین خواب‌گران هیچ
چون تاك درین باغچه چندان که گرستم | نگشود مـرا عقده‌ای از رشتهٔ جان هیچ
هرچند که دندان تو از خوردن نان ریخت | حرص تو نشد سیر زاندیشهٔ نـان هیچ
همچشم حبابـم که ازین[1] بحـر گهرخیز[2] | غیراز سخن پـوچ ندارم به دهان هیچ
جز گـریهٔ بـی‌حاصل وجز نالـهٔ افسوس | نگشود مـرا از دل وچشم نگران هیچ

با خصم زبون پنجه زدن نیست زمردی
صائب سخن چرخ میاور به زبـان هیچ

۱ـ س: درین. ۲ـ ف: ازین قلزم خونخوار.

۲۲۸۱ * (ف)

در جبین کس نمی‌بینیم انوار صلاح / ریش ودستاری بجامانده‌است زآثار صلاح
ای بسامیّت که خواهد بی‌کفن رفتن به‌خاك / گرچنین خواهدبزرگی یافت دستار صلاح
نوبت پاکی زدلها با لباس افتاده است / در گره افتاده از عمّامه‌ها کار صلاح
جبههٔ پرهیزکاران نامهٔ واکرده‌ای است[1] / اهل دل باشند[2] مستغنی زگفتار صلاح
مهر زن بر لب زاظهار صلاحیّت،که نیست / شاهدی بر فسق[3] گویاتر زاظهار صلاح
سعی‌کن چون‌عارفان‌در پاکی‌باطن،که نیست / پاکی ظاهر متاع روی بازار صلاح
صائب آن جمعی که آگاهند زآفات ریا
ازنظر[4] پوشیده می‌دارند آثار صلاح

۲۲۸۲

تابه کی همچون سگان‌گیرد ترادرخواب، صبح؟ / چون‌گل ازشبنم‌بزن بر چهرهٔخودآب،صبح
شیر مست فیض شو از جوی شیر روشنش / تا نگشته‌است‌ازشفق چون‌دامن‌قصّاب‌صبح
در وصال از عاشق صادق نمی‌ماند اثر / چون‌شکردر شیر،گرددمحو درمهتاب‌صبح
گرنداری‌زنده‌شب‌را ازگرانخوابی‌چوشمع
سبحه‌گردان‌شو زاشك‌گرم درمحراب‌صبح

۲۲۸۳

قرص خورشیدست اول لقمهٔ مهمان صبح / چون توانم داد شرح نعمت الوان صبح؟

۱ـ فقط ف: نامهٔ (ای) واکرده است، به قیاس موارد مشابه آن درشعر مولانا، اصلاح شد. ۲ـ ایضاً: دارند.
۳ـ ایضاً: وفق.. ۴ـ ایضاً: درنظر، همهٔ موارد مزبورکه ناشی ازاشتباه‌کاتب بوده است، درمتن اصلاح شد.

می‌توان اسباب مجلس را قیاس از شمع کرد آفتاب گرمرو شمعی است از ایوان صبح
صیقل روح است فیض صحبت اشراقیان سینهٔ خود را مصفّا ساز از یونان صبح
می‌شود در شش‌جهت حکمش‌روان چون‌آفتاب هرکه‌را بر سر گذاردتاج زر سلطان صبح
خضر ازین‌سرچشمه عمر جاودانی یافته‌است ساغری بستان زدست چشمهٔ حیوان صبح
می‌شود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه‌اش هرکه آویزد زروی صدق در دامان صبح
مدّ احسانی که نامش بر زبانها مانده است می‌کشد کلك قضا هر روز در دیوان صبح
عقده‌های مشکل خود را یکایك عرض کن تا نگردیده است‌خونین‌ازشفق‌دندان صبح
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراك کن تا مگر صیدی توانی برد از میدان صبح
قوت بازوی توفیقی زحق دریوزه کن خوش‌برآر این‌گوی زر را از خم‌چوگان صبح
در لحد با خود مبر زنهار این مار سیاه نامهٔ خود را بشو در بحر بی‌پایان صبح
صحبت روشن‌ضمیران کیمیای دولت‌است سرمکش تا می‌توانی از خط فرمان صبح
هیچ کافر را الهی کودك بدخو مباد! خون‌شد از بدخویی من‌شیردرپستان صبح
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان پخته‌می‌آیدبرون از خوان‌قسمت‌نان صبح
چون شدی‌محروم صائب‌ازگل شب‌بوی فیض
برگ عیشی در گریبان ریز از بستان صبح

۲۲۸٤

چاك‌خواهد سربرآورد از گریبانم‌چو صبح رفته‌رفته می‌کندگل داغ پنهانم چوصبح
سینه‌ام از خاکمال گردکین بی‌نورنیست در صفا سرحلقهٔ نیکان وپاکانم چوصبح
بی تکلّف بازکن بند نقاب سینه را عاشق صادق کن ازلطف نمایانم چوصبح
من که نور صدق می‌تابد زگفتارم، چرا شمع کافوری نسوزد درشبستانم چوصبح؟
عیسی از خطّ شعاعی رشته‌تابی گو مکن جنگ دارد با رفو چاك گریبانم چوصبح
صائب‌از روزی‌که آن‌خورشیدرو رادیده‌ام
خوشه‌خوشه اشك‌می‌ریزد به‌دامانم‌چوصبح

۲۲۸۵

عاشق‌صادق بود گر پاکدامان همچو صبح گل به‌دامن‌چیند ازخورشیدتابان‌همچوصبح
از تنور سرد آرد گرم بیرون‌نان خویش نور صدق آن‌راکه باشد در دل‌وجان‌همچوصبح

دیدهٔ هرکس که از انجم‌فشانی شد سفید — می‌شود روشن زنور مهر تابان‌همچوصبح
هرکه بر بالین او شمعی بود چون آفتاب — می‌کند جان‌رافدا باروی‌خندان‌همچوصبح
عالمـی دارد نظر بر دست و تیـغ آفتـاب — تا که‌را قسمت‌شود زخم نمایان‌همچوصبح
می‌کنـد احیـا جهـانـی را ز تأثیـر نفس — هرکه‌داردشورعشقی‌درنمکدان‌همچوصبح
عاشق صادق کسی‌باشد که گیرد بی‌هراس — تیغ خورشیددرخشان‌رابه‌دندان‌همچوصبح
دایهٔ گردون اگر خون را کند یك چندشیر — شیررا خون‌می‌کندآخربه‌پستان‌همچوصبح
اشتهای من ازان صادق بود دایم که من — قانعم از سفرهٔ گردون به‌یك‌نان‌همچوصبح

این‌جواب‌آن‌غزل‌صائب‌که‌می‌گوید **حکیم**
آفتابش سربرآرد از گریبان همچو صبح

۲۲۸۶

خردهٔ انجم ندارد رونقی در کـوی صبح — مهرهٔ خورشید شایسته است بربازوی‌صبح
گرچه‌می‌آید چوطفلان‌بوی‌شیرش ازدهان — شکـّرستان می‌شودعالم‌زگفت‌وگوی‌صبح
صادقان را می‌رسد از عـالـم بالا مـدد — می‌دهدازاشك ِانجم،چرخ‌شست‌وشوی‌صبح
در حریم پاکبازان بی‌وضو رفتن خطاست — تا نشویی دست از دنیا، مرو درکوی‌صبح
عشق دایم دستبازی بـا دل روشن کنـد — آفتـاب عالـم‌افـروزست دستنبوی‌صبح
در مصیبت‌خانـهٔ دنیـا دل بی‌داغ نیست — مهر تابان‌دست‌افسوسی‌است‌بر زانوی‌صبح
صیقـل آیینـهٔ دلهـای ظلمت‌دیـده است — این اشارتها که پیوسته‌است با ابروی‌صبح
از نسیم صبح چون خورشید روشنتر شود — شمع هرکس یافت نور ازچربی‌پهلوی‌صبح
دست از دامان این دریای رحمت برمدار — تا شود دستت یـد بیضا زآب روی‌صبح
چشم‌حیرت بس‌که برروی‌عرقناك‌تو دوخت — زنگ بست آیینهٔ‌خورشید بر زانوی‌صبح
تـا غـرور پـاکدامانـی نسازد گمـرهش — پنجهٔ خونین‌کشیدند از شفق برروی‌صبح
تا زنور جبهه‌ات روی زمین روشن شود — دست‌ورویی‌تازه‌کن‌چون‌آفتاب‌ازجوی‌صبح
در تو تأثیر از دل تاریـك نبـود آه را — ورنه می‌گردد سفید از آه‌سردی‌موی‌صبح

صحبت روشن‌ضمیران ناقصان را کیمیاست
کلك صائب جوی‌شیری‌شدزگفت‌وگوی‌صبح

۲۲۸۷

گـرنـه از فتنـهٔ ایـّام خبـر دارد صبح — از چه بردوش زخورشید سپرداردصبح؟
حزم‌چون‌هست،چه‌حاجت‌به‌سلاح‌دگرست؟ — زره از دیـدهٔ بیـدار بـه برداردصبح
مغز بی پرده‌اش آشفته‌تـر از دستارست — ازکدامین قدح این نشأه‌به‌سرداردصبح؟
چون‌گل از جای‌خود آغوش‌گشا می‌خیزد — قد موزون کـه در مـدّ نظرداردصبح؟
گرچه خاکستر شب صیقل زنگار دل است — در صفاکاری دل، دست دگرداردصبح
سینه‌صافـان و سرانجام شکایت، هیهـات — باورم نیست که آهی به‌جگرداردصبح
نیست در پردهٔ چشمش ز سیاهـی اثـری — می‌تـوان یافت عزیزی به سفرداردصبح
برد از مغز زمین خشکـی سودا بیـرون — جوی‌شیری‌است‌که‌درپرده‌شکرداردصبح
دل سنگ آب کنـد نالـهٔ مرغـان چمـن — پنبه در گوش ازین راهگذرداردصبح
در قدح خون شفق دارد و گل می‌خنـدد — مشرب مـردم پـاکیـزه گهـرداردصبح
چون عرق کوکبش از طرف جبین می‌ریزد — تا بناگـوش کـه در مدّ نظرداردصبح؟
روزگاری است که در خون شفق می‌غلطد — از که این زخم نمایان به‌جگرداردصبح؟
با صباحت نتوان کـرد ملاحت را جمع — ایـن نمك را زنمکـدان دگرداردصبح
هر سحر می‌جهد از پرتوخورشید زخواب — از شب تیـرهٔ عـاشق چه خبرداردصبح؟*

تا برد این غـزل تـازهٔ صائب بـه بیاض
همچو خورشید به‌کف خامهٔزر دارد صبح

۲۲۸۸

نکشیدیـم شرابـی بـه رخ تـازهٔ صبـح — سینـه‌ای چـاك نکردیـم به اندازهٔ صبح
عیشِ امـروز عـلاج غـم فـردا نکنـد — مستی شب ندهد سود بـه خمیـازهٔ صبح
هر سری را نکشد دار فنا در آغـوش — سـر خورشیـد سزد شمسهٔ دروازهٔ صبح
نکند طول امـل چـارهٔ کوتاهـی عمـر — نشـود تـار نفس رشتـهٔ شیـرازهٔ صبح
دولـت سـرد نفس زود بسـر مـی‌آیـد — کـه بود یك دو نفس مستی جمّازهٔ صبح
پیش چشمی که دل زندهٔ شب را دریافت — چون گل روی مـزارست رخ تازهٔ صبح

گر دل زنده چـو خورشیـد تمنّا داری
بشنو از صائب ما این غـزل تـازهٔ صبح

۲۲۸۹

می‌زند موج پـریزاد، صنمخـانـهٔ صبح فیض موجی است سبکسیر زپیمانهٔ‌صبح
می‌شود زود چو خورشید چراغش روشن هرکـه جایـی نرود غیر در خانـهٔ‌صبح
تخم اشکی بفشان، خوشهٔ آهـی برچین مگـذر بیخبر از مـزرع بـی‌دانهٔ‌صبح
در محیطی که منم کشتـی دریـایـی او کف خشکی است نصیب لب‌دیوانهٔ‌صبح
دل ما میکدهٔ خون جگر بُد، که زدند ازشفق پنجهٔ خـونین به در خانـهٔ‌صبح
نیست در سینهٔ ما هیچ بجز داغ جنون جام خورشید زند دور بـه میخانـهٔ‌صبح
مرو از ره به سخن‌سازی هر سرد نفس که شکرخواب بود حـاصل‌افسانهٔ‌صبح
مرو از راه چو اطفال به شیرینی خواب دیـده‌ای آب ده از گـریـهٔ‌مستانهٔ‌صبح
دام خـورشید جهـاتتاب شـود زتارش هرکه از صدق کند خدمت بتخانـهٔ‌صبح
ای‌که از دل سیهی تلختر از شب شده‌ای می‌توان شد شکرستان به دو پیمانهٔ‌صبح
سینـهٔ صـاف، دل گـرم مـهیّا دارد مُهر خورشید بـود لازم پـروانهٔ‌صبح
خنده‌رو باش‌درین بزم که ذرات جهـان شیـر مستند تمـام از مـی پیمانهٔ‌صبح
شسته‌رویان به[دو]صد خون‌جگر رام‌شوند رام هـرکس نشود معنی بیگانـهٔ‌صبح*

هست در سینه ترا گر دل روشن صائب
می‌توان راست گذشت از در کاشانهٔ صبح

۲۲۹۰

خاك از خواب عدم جست زبیداری صبح چرخ يك تنگ شکر شد زشکرباری‌صبح
دل ازان زلف وبناگوش چه گلهاکه نچید بی‌اثر نیست فغـانهای شب وزاری‌صبح
نیست امیّد سحـر عـاشق دلسوخته را شب ایـن طـایفه باشد خط بیزاری‌صبح
پیشتر زان‌که شود آتش خورشید بلنـد بـر فروز آتش آهـی به طلبکاری‌صبح
صورت حشر که در پردهٔ غیب است نهان می‌تـوان دیـد در آیینـهٔ بیـداری‌صبح

همچو خورشید دل زنده اگر می‌خواهی
صائب از دست مده دامن بیداری صبح

۲۲۹۱

گر به اخلاص رخ خود به زمین سایی صبح روشن از خانه چو خورشید برون‌آیی‌صبح

گر به خاکستر شب پاك نکردی دل را
سعی کن سعی که این آینه بزدایی صبح
به تو از دست دعا کشتی نوحی دادند
تا ازین قلزم پرخون به کنارآیی صبح
بندگی کار جوانی است، به پیری مفکن[1]
درشب تار به ره رو که بیاسایی صبح
نخل آهی بنشان در دل شبهای دراز
تا به همدستی توفیق به بارآیی صبح
زنگ غفلت کندت پاك زآیینهٔ دل
کف دستی که زافسوس به‌هم‌سایی صبح
چون به‌گل رفت ترا پای، به‌دل‌دست‌گذار
این حنا نیست که‌شب‌بندی وبگشایی صبح
صبر بر تلخی بیداری شب‌کن صائب
تا چو خورشید جهانتاب شکرخایی صبح

۲۲۹۲

نمك به دیدهٔ غفلت کن از سفیدهٔ صبح
که صد کتاب سخن هست در جریدهٔ‌صبح
مساز جامهٔ احرام را کفن زنهار
مشو چو مرده‌دلان غافل از سفیدهٔ‌صبح
ازان سفینهٔ خورشید آسمان سیرست
که بادبان کند از پرده‌های دیدهٔ‌صبح
چو آفتاب بود گرم، نانِ راهروی
که روزیش بود از سفرهٔ‌کشیدهٔ‌صبح
بیاض سینهٔ روشندلان رقم سوزست
ستاره نقطهٔ سهوست بر جریدهٔ‌صبح
به سوزن مژهٔ آفتاب هیهات‌است
رفوپذیر شود سینهٔ دریدهٔ‌صبح
مرا که با دل شب راز در میان دارم
چه دل گشاده شود صائب از سفیدهٔ‌صبح؟

۲۲۹۳

منه چو ساده‌دلان دل به کامرانی صبح
کی طی شود به دو دم پیری وجوانی‌صبح
زمان شادی افلاك را دوامی نیست
به قدر مدّ شهاب است شادمانی صبح
کند زباده گران رطل خویش را دل‌شب
کسی که با خبرست از سبك‌عنانی‌صبح
شرده‌دار نفس در حریم ساده‌دلان
که می‌پرد زنفس رنگ ارغوانی‌صبح
سپهر سفله سخی با گشاده‌رویان است
بود زخردهٔ انجم گهر فشانی‌صبح
مشو زصحبت پیران زنده‌دل غافل
که نیست یك دونفس بیش‌زندگانی‌صبح
دلت کباب زخورشید طلعتی نشده‌است
چه لذت است ترا ازنمك فشانی‌صبح؟

۱ــ م، ن: مگذار.

ترا که نیست امیدی به خواب‌رو صائب
که تلخ کرد مرا خواب، دیده‌بانی صبح

۲۲۹۴ * (ك،مر،ل)

قسم به خطّ لب ساقی ودعای قدح | که آب خضر نیرزد به رونمای قدح
گذشت عید بهار وزتنگدستیها | رخی به رنگ نداریم از حنای قدح
هلال گوشهٔ ابرو نمود ، باده بیار | که همچو موج دلم می‌پرد برای قدح
اگر چه تخم طمع زردرویی آرد بار | زکات رنگ به‌گلشن دهد گدای قدح
مرا زهمّت مستانه شرم می‌آید | که نقد هستی خود را کنم فدای قدح
نصیحت تو به جایی نمی‌رسد زاهد | تو وتلاوت قرآن، من ودعای قدح
به عندلیب بگو از زبان من صائب
تو وستایش گلشن ، من وثنای قدح

۲۲۹۵

دهد به روزن اگر نور، مهر تابان طرح | به عاشقان دهد آن ماه چشم‌حیران‌طرح
درین ریاض دل تنگ را غنیمت دان | مده چو غنچه به‌دست صبا گریبان‌طرح
دلش گشاده شود کی زکوچه گردیِ شهر؟ | سبکروی که به مجنون‌دهد بیابان‌طرح
مجو زچرخ غلط بخش، التفات بجا | که می‌دهد به مه مصر چاه‌وزندان‌طرح
به دامنش ننشیند غبار روز حساب | به دادخواه دهد خسروی که دامان‌طرح
کند دهان صدف را زشکر گوهربار | به قطره‌ای که دهد ابر نوبهاران‌طرح
به نکهتی نکند یاد ، عندلیبان را | به خارخشك دهد آن‌که گل به‌دامان‌طرح
زکشت تشنهٔ ما همچو برق می‌گذرد | به‌شوره‌زار دهد آن که ابر احسان‌طرح
چو نقطه کرد به من تنگ دستگاه سخن | به طوطی آن که زآیینه‌داد میدان‌طرح
صدف زتشنه‌لبی سینه می‌نهد بر ریگ | به شوره‌زار دهد قطره ابر نیسان‌طرح
بلند قدری خرُدان نمی‌شود معلوم | به مور تا ندهد دست خود سلیمان‌طرح
چو بار طرح به میزان غیرت است گران | اگر دهند دو عالم به من کریمان‌طرح
چو گردباد شود عاقبت بیابان مرگ | دهد به توسن نفس آن‌کسی که‌میدان‌طرح
زحرف شیرین، شکرّستان شود گوشش | به‌طوطیان دهدآن‌کس که شکرّستان‌طرح

بـه داغ عشق سزاوار نیست سینهٔ غیـر / به شوره‌زار کنی تا به کی گلستان‌طرح؟
برون مده غـم دل را که عامـلان بخیل / بـه خانه‌هـای رعیّت دهند مهمان‌طرح
گرفت روی ترا خطّ سبز، اینش سزاست / دهد به طوطی از آیینه آن‌که میدان‌طرح
زدرد وداغ محبّت مپیچ سـر صـائب
که رد نگردد جنسی کـه داد سلطان طرح

۳۳۹٦

زان پیشتر کـه تیغ کشد آفتـاب صبح / رطلی به گردش آر گرانتر زخواب صبح
فرصت غنیمت است، به‌دست دعا بشوی / داغ سیـه گلیمـی خـود را بـه آب صبح
سر عشر این کلام مبیّن است آفتـاب / زنهـار بـر مـدار نظـر از کتـاب صبح
از بـاغ صبح خنـدهٔ خشکی شنیده‌ای / چون شیشه غـافلی زشمیم گـلاب صبح
بر عیش دل مبند کـه کـم عمری نشاط / روشن بـود زخنـدهٔ پـا در رکاب صبح
آسوده است عـاشق صـادق زبیـم حشر / پاك است از غبار خیـانت حسـاب صبح
صافی رسیده است به جایی کـه می‌کند / مهر از بیاض سینهٔ مـن انتخـاب صبح
از بوی گل اگـر چـه سبکروح‌تـر شدم / در چشم روزگار گرانم چـو خواب صبح
صائب سری برآر وتماشای فیض کـن
سگ نیستی، چه‌مرده‌ای‌از بهر خواب‌صبح؟

۳۳۹۷

آفـاق را کنـد به نفس مشکبار صبح / بـاشـد بهـار عنبـر شبهـای تار صبح
دم را کنند صاف‌ضمیران شمـرده خرج / از سینه مـی‌کشد نفسی را دوبار صبح
تا چشمش از ستـاره فشانـی نشد سفید / از وصـل آفتـاب نشد کـامکـار صبح
دست از طلب مدار درین ره، که می‌کشد / خورشید را زصدق طلب در کنـار صبح
زینسان که شد زمانه تهی از فروغ صدق / مشکل شود سفید دریـن روزگـار صبح
در[۱] نور صدق محـو شود ظلمت دروغ / شب را کند به نیم نفس تـارومار صبح
شب پـرده‌پوش وروزِ سفیدست پرده در / بـاشد ازان بـه چشم سیه‌کار، بار صبح
ما را شبی است از دل فرعـون تیره‌تـر / بیهوده می‌بـرد یـد بیضـا بـه‌کار صبح

۱ــ د: از.

تـاریکی لحـد نشـود از چـراغ کـم | بـا خاطر گـرفته نیایـد بـه کـار صبح
غمرش تمام شد به نفس راست کردنـی | هـرچند بست پا زشفق در نگـار صبح
پیوند تیرگـی بـه شب مـن زیـاده شد | چندان که برد تیغ دو دم را به‌کار صبح
از چشم شور،خون شفق‌شد، به‌خاك ریخت | شیری که داشت در قدح زرنگار صبح
صائب زمین پـاك کند دانـه را گهـر
از ابـرِ دیده، قطرهٔ چنـدی ببار صبح

۲۳۹۸

از بس مکـدرست دریـن روزگـار صبح | از دل نمـی‌کشد نـفس بـی‌غبار صبح
رخسار نو خط تـو خوش آمد به دیده‌اش | از شب کشید سرمـهٔ دنبالـه‌دار صبح*
باشد نظر به زنده‌دلان ، شیرخواره‌ای | هرچند آمـده است به دنیا دوبار صبح
جان می‌دهد نسیم خـوشش اهل درد[1] را | دارد مگـر نفس زلب لعـل یـارصبح؟*
از دفتـر صبـاحت آن آفتـاب روی | یك فرد باطل است درین روزگـار صبح
از شرم هیچ‌جـا نتـوانـد سفیـد شد | تـا دیده است چـاك گریبان یار صبح
گـردد در آفتاب‌پرستی دو تیغـه بـاز | بیند اگـر به چهـرهٔ آن گلعـذار صبح
مـهـر قبـول بـر ورقش آفتـاب زد | تا لـوح ساده کـرد زنقش ونگار صبح
خورشید بـوسه بـر قدم شبروان زنـد | سر بر زند زدیدهٔ شب زنده‌دار صبح
سالك میـان خـوف ورجـا سیـر می‌کنـد | مانده است در کشاکش لیل ونهار صبح*
بتوان بـه قصرشیریـن از جوی شیر رفت | باشد دلیل گمشدگـان را بـه یـار صبح
زان کمترست عمر که گیرند ازو حساب | بیهوده می‌کنـد نفس خـود شمـار صبح
تخـم زمین پـاك ، یکی می‌شود هـزار | از ابرِ دیده قطـرهٔ چنـدی ببـار صبح
گلـدستهٔ بهشتِ برین، روی تازه است | برگ شکوفه‌ای است ازین شاخسار صبح
هر شام، دورِ جامِ شکرخند ازکسی است | هر روز سر برآورد از یك کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار | در مـوسم بهـار بـود بـی‌غبـار صبح
زنگار غم به بـادهٔ روشن چـه می‌کند؟ | از خنده‌ای بر آورد از شب دمـار صبح*
تر می‌کند بـه خون شفق نـان آفتـاب | از راستی چه می‌کشد از روزگـار صبح

۱ـ ب، ل: اهل عشق، متن مطابق ك.

هرکس شبی به‌کوی خرابات زنده داشت		دید از بیاض گردن مینا هزار صبح
هر کار را حواله به وقتی نموده‌اند		شام است وقت ساغر ووقت شکار صبح*

تا این غزل زخامهٔ صائب علم کشید
شد شیرمستِ خندهٔ بی اختیار صبح

۲۲۹۹

لبریز از می شفقی کن ایاغ صبح		از خشکی دماغ مخور بر دماغ صبح
عشقی که صادق است تمام است مطلبش		از خود شراب لعل برآرد ایاغ صبح
بی شست‌وشوی، نامهٔ پاکان بود سفید		پرورده است در نمك خویش داغ صبح
در پرده جلوه‌های نهان هست فیض را		غافل مباش در دل شب از سراغ صبح
شمعی بس است ظلمت آیینه‌خانه را		رنگین شود زیك گل خورشید باغ صبح
پا در رکاب برق بود حسن نوخطان		زنهار بر مدار نظر از چراغ صبح

صائب زسینه انجمن افروز عالمم
تا گرم شد چو مهر سرم از ایاغ صبح

۲۳۰۰

از قرص آفتاب تهی نیست خوان صبح		دایم بود زصدق طلب پخته نان صبح
مگذر زحرف راست که از رهگذار صدق		پر زر کند فلك زکواکب دهان صبح
در[1] نور صدق محو شود دعوی دروغ		ظلمت به گرد می‌رود از کاروان صبح
عشقی که صادق است بود ایمن از زوال		این تب برون نمی‌رود از استخوان صبح
در راست خانگان نتوان یافتن کجی		تیر دعا خطا نشود از کمان صبح
با صبح خوش برآ، که بود مهرِ بی زوال		برگ خزان رسیده‌ای از بوستان صبح
آب آورد به دیده چو خورشید، دیدنش		هرگل که وا شد از نفس خونچکان صبح
دل را اگر زگرد گنه پاك می‌کنی		غافل مشو زچهرهٔ شبنم فشان صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت		زنهار بر مدار سر از آستان صبح
مگشای چاك سینه که ترسم زانفعال		تا روز حشر تخته بماند دکان صبح

۱ــ س، م، د: از.

کوتاه دار دست دعا از رکاب خلق
صائب چو ممکن است گرفتن عنان صبح

۲۳۰۱

روشندلان به هرکه رسیدند همچو صبح / دادند جان، نفس نکشیدند همچوصبح
شکر خدا که عاقبت کار، عاشقان / پیراهنی به صدق دریدند همچوصبح
جمعی که پی به داغ مکافات برده‌اند / یك گل فزون ز باغ نچیدند همچوصبح
از گرد کینه صاف بود آبگینه‌ام / ناف مرا به مهر بریدند همچوصبح
تا شیشه گردن از سر دیوارِ خُم کشید / مستان بغل گشاده دویدند همچوصبح
صائب خموش باش که خورشیدطلعتان
بر ما رقم به صدق کشیدند همچو صبح

۲۳۰۲

دل زنده می‌کند نفس جانفزای صبح / جان می‌شود دو مغز زآب وهوای صبح
چون آفتاب قبلهٔ ذرات می‌شود / هرکس که سود روی ارادت به‌پای صبح
خورشید افسر زر ازین آستانه یافت / زنهار رو متاب ز دولتسرای صبح
در زیر پای سیر درآرد براق روح / عظم رمیم را نفس جانفزای صبح
چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست / هرکس‌زخواب‌خوش‌نجهد درهوای صبح
فیض است فیض، صحبت اشراقیان تمام / زنهار سعی‌کن که شوی آشنای صبح
از خوان روزگار به یك قرص ساخته‌است / صادق بود همیشه ازان اشتهای صبح
دستی کز آستین بدر آید زروی صدق / سرپنجهٔ کلیم شود از دعای صبح
چون اختران چراغ شبستان شام شد / هرکس فشاند خردهٔ جان‌را به‌پای صبح*
غافل مشو زعزت پیران زنده‌دل / برخیز چون سپند زجا پیش پای صبح[1]
چون آفتاب، زندهٔ جاوید می‌شود / خود را رساند هرکه به دارالشفای صبح
بر غفلت سیاه‌دلان خنده می‌زند / غافل مشو زخندهٔ دندان‌نمای صبح
شد ایمن از گزند شبیخون حادثات / خود را رساند هرکه به زیر لوای صبح
در سلك راستان نتواند سفید شد / چون شمع‌هرکه جان‌ندهدرونمای صبح*

۱ـ آ، پر، پو، ق، ت، ك: برخیز ازسر دوجهان پیش...

گـرد گناه با دل روشن چـه می‌کنـد؟ از دود شب سیـاه نگـردد قبای صبح
صائب چگونه وصف نماید، که قاصرست
خورشید با هزار زبـان در ثنـای صبح

۲۳۰۳

زان پیش کآفتاب بگیـرد گلـوی صبح روی خود از می شفقی‌کن چو روی صبح
زان پیش کـز غبـار نفس بی‌صفا شـود لبریزکن سبوی خود از آب جوی صبح
خورشیـد چشم آب دهـد از نظاره‌اش چون‌شبنم آن‌که چشم‌گشاید به‌روی صبح
در چشم منکران قیامت نمونـه‌ای است از جوی شیرِ گلشنِ فردوس، جوی صبح
تو خفتـه‌ای و می‌شکنـد خـار آتشین در پـای آفتـاب زبس جستـجوی صبح
چون‌شمع‌اگرچه‌مرگ‌من ازنوشخنداوست صد پیرهـن گداختـم از آرزوی صبح
ای دل سیاه، عـزّت پیـران نگـاه‌دار در خون مکش زبادهٔ گلرنگ موی صبح
خواهی‌که سرخ‌روی شوی دربسیط خاك چون‌گل به‌آب‌دیدهٔ خودکن وضوی صبح
چون آفتـاب خامـهٔ صائب علـم کشید
پـر نور کـرد عالمی از گفتگوی صبـح

۲۳۰٤

مهرهٔ مارست مِهر، مار گزیده است صبح پرده‌درست‌آفتاب، چشم‌دریده‌است صبح
چون‌تو بسی را به‌نیل‌جامه‌کشیده‌است شام پردهٔ بسیارکس چون تو دریده‌است صبح
آینه‌اش پیش لب چـون نبـرد آفتـاب؟ ازنفس‌افتاده‌است بس‌که‌دویده‌است صبح
صبح نه محمودِ وقت ، شام نه زلف ایاز زلف شب تیره را از چه بریده‌است صبح؟
چند به خون شفق چهره نگارین کنـد؟ یك‌گل‌ازین‌بوستان بیش‌نچیده‌است صبح
یاسمـن خویش را عرض به مـا می‌دهـد ازگل‌شب‌بوی‌فیض،بونکشیده‌است صبح
داد دل خود بگیر از می چون آفتـاب نالهٔ سرد از جگر تا نکشیده‌است صبح
بر لب شام و سحـر زمزمـهٔ عیش نیست اشك ِ چکیده است مهر، آه ِ رمیده است[1] صبح
سر به‌گریبان خواب از چه فرو برده‌ای؟ بر قد روشنـدلان جامه بریده‌است صبح
ای نی آتش نفس، لال چـرا گشته‌ای؟ خیز و فسونی بدم تا ندمیده‌است صبح

۱ــ ك: آه‌کشیده است، ب، ل: آه دمیده ... ، متن مطابق س، م، د.

درشکرستان فیض موروسلیمان یکی‌است / قاف به قاف جهان سفره‌کشیده‌است صبح
حاجت شمع وچـراغ نیست شب عمر را / تا تو نفس می‌کشی، تیغ‌کشیده‌است صبح
صائب اگر شب نشد همنفس خـامه‌ات
این نفس شکرین از چه‌کشیده است صبح؟

۲۳۰۵

تا بـر لب تو افتـاد چشم ستارهٔ صبح / شد آب از خجالت قنـد دوبارهٔ صبح
از سرمهٔ دل شب روشن شود چـراغش / هرکس زخواب خیزد پیش از ستارهٔ صبح
تا آتشین نکرده است از آفتاب پستان / آبی به روی خود زن ای شیرخوارهٔ صبح
نقد حیـات خود را صرف پری‌رخان کن / کز وصل آفتاب است عمر دوبارهٔ صبح
درسینه‌های صاف‌است دلهای زنده راجای / خورشید شیرمست است درگاهوارهٔ صبح
دربحر و برّ عالـم شبهـا دلیـل گردد / چشمی که شد چو انجم محو نظارهٔ صبح
پیران صاف طینت رای صواب دارنـد
صائب مگـرد غـافـل از استشارهٔ صبح

۲۳۰۶ * (ف،ک،ل)

ای خدنگ آه کوتاهی مکن درکین چرخ　　　چشمه‌های‌خون‌روان‌کن‌ازدل‌سنگین چرخ
شعلهٔ سودا سزاوار سر پرشور ماست　　　آتش خورشید خواهد مجمر زرّین چرخ
تیغ وجام می به‌کف بیرون خرامید آفتاب　　　تا شود روشن‌که همدست است مهر وکین چرخ
قسمت شب زنده‌داران می‌شود انوار فیض　　　نافه اندازد دل شب آهوی مشکین چرخ
با مسیحای مجرّد زیر یك پیراهن است　　　چون نسوزد شمع مهروماه بربالین چرخ؟
مو براندامش زبان مار و افعی می‌شود　　　ازستاره هرکه را دندان نماید کین چرخ
با زبان گندمین خود قناعت کرده‌ایم
نیست ما راچشم رزق ازخوشهٔ پروین چرخ

۲۳۰۷ * (ف)

دردمندی کرد برمن شربت دیدار تلخ　　　قند باشد در دهان مردم بیمار تلخ
می‌کشد ازلطف عاشق تلخی زهرعتاب　　　بادهٔ شیرین بود در مشرب خمّار تلخ
تلختر باشد رهین منّت سوزن شدن　　　برتهی پایان بود هرچند زخم خار تلخ
کام هرکس راکه ازاقبال شیرین‌کرد چرخ　　　چشم تا برهم زنی می‌سازد از ادبار تلخ
شش‌جهت شانِ عسل شدگرچه اززنبورمن　　　شد زحرف تلخ‌گوشم چون دهان مار تلخ
نیست برکوتاه‌بینان وضع دنیا ناگوار　　　باشداین‌خواب‌پریشان‌بر[۱] اولوالابصار تلخ
می‌خورد ابروی او دروسمه خون‌خویش‌را　　　زنگ باشد بردل شمشیر جوهردار تلخ
نیشکر بعد ازشکستن می‌شود شاخ نبات　　　ازشکست خلق روی خود مکن زنهار تلخ
می‌کند بردیدهٔ قانع به شکرخواب امن[۲]　　　سایهٔ بال هما را[۳] سایهٔ دیوار تلخ

۱ـ با: از　۲ـ فقط ف: پریشان‌را.　۳ـ ایضاً:قانع‌ز...۴ـ ایضاً: هما از، هرسه مورد اشتباه کاتب‌بوده‌است، اصلاح‌شد.

تـا زبان خامهٔ صائب سخـن‌پـرداز شد
طوطیان‌را حرفِ شیرین‌گشت درمنقارتلخ

۲۳۰۸

مستمع را کام ناگردیـده از دشنام تلخ / می‌کند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمی‌باشد سرایت در بدان / کزشکرشیرین نگردد چون بود بادام تلخ
نیست پروا دیدهٔ عشاق را از اشك شور / تلخـی صهبا نمی‌سازد دهـان جام تلخ
دل به رنگ خویش برمی‌آورد ایـام را / صبح‌غربت برغریبان‌می‌شودچون‌شام تلخ
حرف تلخ آن لب‌میگون به‌خاطر بار نیست / هست شیرین‌تر، بود چون بادهٔ‌گلفام تلخ
گرچه نوش‌ونیش این‌عالم‌به‌هم‌آمیخته‌است / روزگـار ماست از آغاز تا انجام تلخ
بستر بیگانه می‌ریزد نمك در چشم خواب / می‌شود عیش دل رم‌کرده،از آرام تلخ
جلوهٔ شکّر کنـد در کـام، زهـر عـادتی / نیست نـاکامی بـه‌کام عاشق ناکام تلخ
در کمین فرصت از دل چشم آسایش مدار / خواب‌شد از شوق‌صیّادی‌به‌چشم‌دام تلخ
فارغ از ابرام باشد هرکه بخشد بی‌سؤال / بر خسیسان عیش سازد سایل از ابرام تلخ
طفل را از میوهٔ نـارس نمی‌باشد شکیب / هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
بوسه‌ها درچاشنی دارد، مباش ای‌دل‌غمین / گر به قاصد آن‌شکرلب‌می‌دهد پیغام تلخ
پند نـاصح چند ریزد خـار در پیراهنم؟ / کرد بر من‌خواب‌را این‌مرغ بی‌هنگام تلخ[1]
کار من‌سهل است ای‌بیرحم‌برخود رحم‌کن / چند سازی کام‌شیرین‌خود ازدشنام تلخ؟
در دهانِ تنگ ازغیرت زبان چرب تـو / کرد شکرخواب را در قند بر بادام تلخ[2]
گر ندارد ماتم ایمان ایـن دلمردگـان / از چه دارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ؟
تا توان از شربت دینار شیرین ساختن / از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلوسوز حیات
می‌شود صائب ز یاد مـرگ‌خون‌آشام تلخ

۲۳۰۹

مکن دراز بـه طعن فلك زبـان گستاخ / ترنج دست قضا را مکـن نشان گستاخ
نهـاده‌انـد ز هـر خـار در کمـان تیـری / مکن نگاه بـه گلهای بـوستان گستاخ

۱ـ ت، ك، ل،: پند ناصح خار پیراهن بود آرام را   خواب شیرین‌می‌شود ازمرغ...   ۲ـ ت: برقنددربادام...

زداغ شاه، نظرهاست هر شکاری را / مده زدست درین صیدگه عنان گستاخ
نشان تیر هوایی همان کماندارست / به قصد چرخ منه تیر در کمان گستاخ
ز کاوکاو ، شرربار می‌شود آتش / منه به حرف کس انگشت در بیان گستاخ
زعقل نیست به تیغ قضا زبان بازی / میار زمزمهٔ عشق بر زبان گستاخ
زبرق خرمن گل خانمان شبنم سوخت / بـه شاخ گل مگذارید آشیان گستاخ
حریف ناوك غیرت نمی‌شوی صائب / به هر شکاری لاغر مکش کمان گستاخ

۲۳۱۰

اگر دو هفته بود چهرهٔ گلستان سرخ / مدام از می لعلی است روی جانان سرخ
جهانیان همه گردن کشیده‌اند از دور / شود به خون که تا دست وتیغ‌جانان سرخ
نشان صافی شست است این‌که چشمش را / نشد زریختن خون خدنگ مژگان سرخ
زخون بیگنهان است آنقدر سیراب / که‌دست می‌شود ازدامنش چومرجان سرخ
اگر حجاب سمندر شود ، که می‌سوزد / چنین شود اگر از می عذار جانان سرخ
چه خون که در دلم از آرزوی بوسه کند / در آن زمان‌که‌کند سبز من‌لب ازپان سرخ
سهیل غوطه به خون عقیق خواهد زد / زتاب می چو شود سیب آن زنخدان سرخ
زغیرت رخ‌او خون گل چنان زد جوش / که خار بر سر دیوار شد چو مرجان[1] سرخ
نظر سیاه به آب حیات کی سازد؟ / شد از گزیدن لب هرکه راکه دندان سرخ
زجویبار حیاتش نرُست شاخ گلی / به خون هرکه نگردید تیر جانان سرخ
سیاه خانهٔ این دشت، داغ لاله شود / اگر چنین شود از اشك من بیابان سرخ
کدام زهره جبین چهره ازشراب افروخت؟ / که همچو جامهٔ فانوس شد شبستان سرخ
کند کباب به خون ناکشیده آهو را / زبس زگرمی آن شست گشت پیکان سرخ
به سر به راهی ما زلف یار می‌نازد / شود زگوی سبکسیر روی‌چوگان سرخ
می دو آتشه را نشأهٔ دگر باشد / خوش آن‌زمان که لب‌یار گردد ازپان سرخ
چراغ دل زجگرگوشه می‌شود روشن / بود ز لعل لب او رخ بدخشان سرخ
شکار لاغرم، این می‌کشد مرا که مباد / زخون من نشود دست وتیغ‌جانان سرخ

۱ــ س، م، د، پو: مژگان.

زشرم بی اثریهاست اشك مـن رنگیـن / کـه از تپانچه بود چهرهٔ یتیمـان سرخ
مخور زچهرهٔ گلگون گل، فـریب جمال / که در مقام جلال است رخت شاهان سرخ
فـزود دامـن صحرا جنـون مجنـون را / که گردد اخگر خامُش زبـاد دامان سرخ
جواب آنغزل **طالب** است ایـن صائب[1]
کز اوست روی سخن گستران ایران سرخ

۲۳۱۱

مکن زبـادهٔ لعلی لب چو مرجان سرخ / زپشت دست ندامت مساز دندان سرخ
زغوطه‌ای که به خون زد خدنگ، دانستم / که عاقبت رگ گردن کند گریبان سرخ
مجوی روزی بی خون دل زخوان سپهر / که شد به خون شفق نان مهرتابان سرخ
به گریه سایل اگر روی خود کند رنگین / ازان به است که گردد به ابر احسان سرخ
نگشت چاه چو فانوس روشن از رویش / نشد زسیلی تـا روی ماه کنعان سرخ
زرست مـایهٔ خـوشحالـی وبـرومندی / که‌روی گل‌بود از خرده در گلستان سرخ
گـرفته دل نبـود هر که را بود مغزی / که زیر پوست‌بود پسته‌های خندان سرخ
بـه تلخرو مکن اظهـار تنگدستی خـویش / که از تپانچهٔ بحرست روی مرجان سرخ
به شیر، طفل مرا رام خویش نتوان کرد / مگر به خون کند از مهر دایه پستان سرخ
گلی که از سفر خویش چیده‌ام ایـن است / که شد زآبله‌ام ریگ این بیابان سرخ
زسـوز دل نـفس سـرد آتشین گـردد / که روی صبح شد از آفتاب تابان سرخ
بهار خشك‌لبـان می‌رسد زپـردهٔ غیب / بـه خون آبله‌مژگان کند مغیلان سرخ
خیـال سیب زنخـدان یـار می‌گـزدش / شد از فشردن دل هرکه راکه دندان سرخ
سموم را نفس انـگشت زینهـار شـود / زسوز سینهٔ من گر شود بیابان سرخ
به رنگ آب کند جلوه در نظـر نرگس / زباده چون نشود چشم باده‌خواران سرخ؟
سخن نگردد رنگین بـه سرخی سرِ باب / که از خیال غریب است روی دیوان سرخ
چـرا نبـاشد منقار طـوطیـان رنگین؟ / که حرفِ سبز کند چهرهٔ سخندان سرخ
سخـن زخـامهٔ رنگین خیال مـاست بلند / زشقّهٔ عـلم ماست روی میـدان سرخ
سخن زخـامهٔ صـائب گـرفت رنگینـی
که روی گل بـود ازبلبل خوش‌الحان‌سرخ

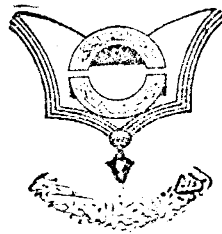
۱ــ بهارعجم: شکفته بادگلستان معنی طالب.

۲۳۱۴ * (ف،ک،ل)

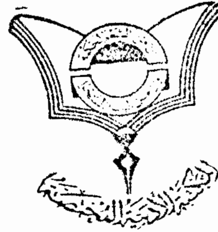
وقت است بگذریم چو موج از شراب تلخ — بیرون کشیم گوهر خود را زآب تلخ
کوثر چو سرو جا دهدش در کنار خود — هرکس گذشته است درین نشأه زآب تلخ
اینجا به‌آب توبه زلب زنگ می بشوی — در حشر مشنو از لب‌رضوان جواب تلخ
شکر به زهر ونوش به نشترکه داده‌است؟ — از دل مبر حلاوت ایمان به آب تلخ
نه‌خوردنت‌به‌وقت[1] و نه‌خوابت‌به‌جای‌خویش — چون زنده مانده‌ای تو به این‌خوردوخواب تلخ؟
دل را مسوز زآتش عصیان که رم کند — در پیش سگ اگر فکنی این کباب تلخ

صائب بریز اشک که در آفتاب حشر
خواهد گرفت دست ترا این گلاب تلخ

۱ــ ک: به جا، ل: بیت را ندارد.



Printed at S.I.I.F. Printing House
Tihrān, Irān



Dīvān

Ṣā'ib Tabrīzī

Vol 2

Ghazales T-Kh

edited by

Muḥammad Ḳahramān

Scientific & Cultural
Publications Company